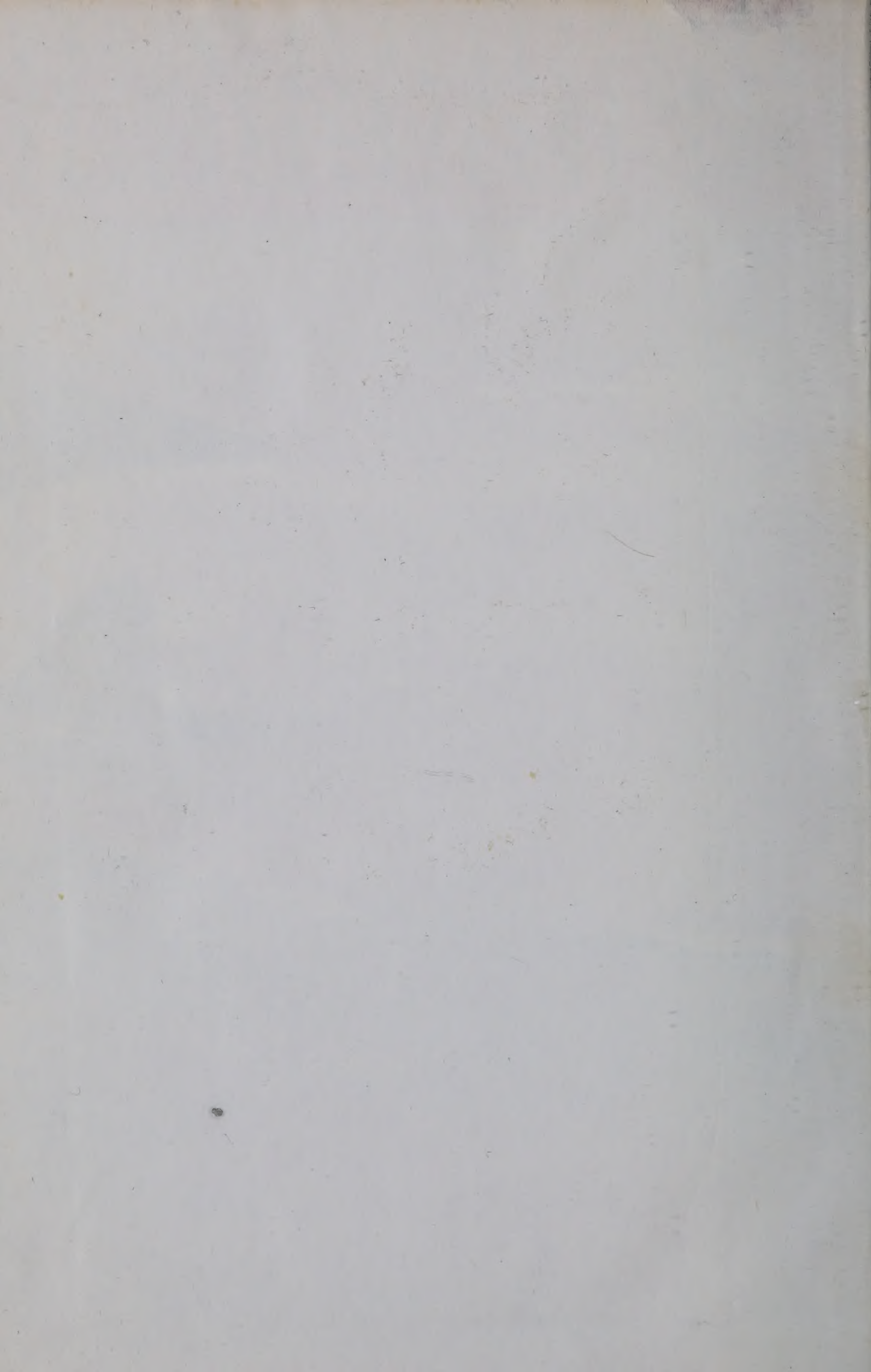


زندانی شن و
پنج داستان
دیگر ..... و:
۱ - پاسترناك
تطهیر میشود
۲ - تاگور و
بحران تمدن
۳ - کوبا از دو
سوی آتلانتیك.
٤- طـــرح
جمهوری جدید
منتس فرانس
٥- تاریخ‌تزئین.
٦ - نـویسنده
ایرانـی ...
۷- هفته نامه
«آر» رضوانی‌را
معرفی میکند.
۸ - سـرود







کیهان هفته ۵۳

در این شماره

داستانها

بخش آخر

کیهان هفته

صاحب امتیاز : دکتر مصباح‌زاده
مدیر : عبدالرحمن فرامرزی
سردبیر : دکتر علی‌اصغر حاج سیدجوادی
تنظیم صفحات و نقاشیها : مرتضی ممیز
ناشر : سازمان چاپ وانتشارات کیهان
مدیر : حسن قریشی
تلفن : ۳۱۵٦۱ تا ۳۱۵٦۵
شورای نویسندگان : فرعی ٦۰
امور شهرستانها : ۹٤
جای اداره : خیابان فردوسی کوچه برلن شماره ۵۳
یك‌شنبه ۲۷ آبان‌ماه ۱۳٤۱

با این شماره سال دوم انتشار کیهان‌هفته شروع میشود ... پنجاه و دوشمارهٔ این کتاب مجموعهٔ کاملی از آثار مختلف هنری و ادبی و علمی است و اگر در نوع خود در کشور ما بی‌نظیر نباشد مسلماً در جزو نشریات قابل استفاده بشمار میآید .

تاآنجا که در حد وسع و توانائی ما بود سعی‌کردیم وسیله‌ای مفید درخور فکر و ذوق خوانندگان خود فراهم آوریم . تردید نیست که تشنگی و التهاب نسل جوان ما برای آموختن معارف بشری در ظرفیت محدود کیهان هفته نمی‌گنجد ولی هدف ما این بود که از هرخرمنی، خوشه‌ای فراهم آوریم و در هر زمینه‌ای بقدر امکان بحث و مطلب و نکته‌ای درکیهان هفته منعکس نمائیم .

ما میدانستیم که همه طبایع بامطالب معمولی و مسائل روزانه راضی نمیشود و ایجادوانتشار کیهان هفته باین نیت بود که سطح دید و فکر و معرفت خوانندگان خود را با نشر مطالبی عمیق و جدی بالاتر ببرد و آنها را در زمینه‌های معنوی وادار به‌تفکر و تعمق نماید .

مطالعـــه مداوم و پیوسته مخصوصا در زمینه‌های جدی درجامعه ما رونق زیادی ندارد و مطالعه برای اکثریت امری تفننی است قصد ما اینست که کیهان هفته با مطالب متنوع و داستانهای عمیق و چاپ زیبا ذوق وشوق تازه‌ای برانگیزد و میل و اشتیـــاقی بوجود آورد . خوشبختانه ما دراین‌راه اگر نگوئیم زیاد ، بلکه بآن اندازه که ما را درکار خود امیدوار میسازد موفق شده‌ایم . کیهان هفته با پیروی از همین هدف جای خود را درمیان مردم کتاب‌خوان باز کرد وبعنوان نشریه‌ای سالم و جدی درخانواده‌ها راه یافت .

اکنون سال دوم انتشار کیهان هفته شروع میشود دراین سال همانطور که ازاین شماره مشهود است راه ما بطرف کمال در زیبائی شکل و عمق محتوی ادامه خواهد یافت . ما اطمینان داریم که خوانندگان عزیز و مشترکین گرامی ما همچنان ما را تائید مینمایند .

ما انتظار داریم معایب و نقائص کار ما را با صراحت بگویند زیرا ما در پیشرفت و کمال‌این نشریه احتیاج بیاری و راهنمـــائی داریم و از جان و دل خواهانیم که رابطـــهٔ معنوی ما با خوانندگان کیهـــان هفته چنان پیوندی یابد که کیهـــان هفته با صورت و سیرتی کامل نشریه‌ای درخور فکر بلند و ذوق لطیف همه روشنفکران و دانشجویان و مردم کتاب‌خوان کشور ما درآید .

زندانی شن



نوشته :
آنتوان دوسن تگزو
ترجمه :
دکتر رضا براهنی

سه ساعت بود پرواز می کردیم . نور خیره کننده‌ای ازسمت راست هواپیما شروع بحرکت کرد . من نگاه کردم . از چراغ نوك باك هواپیما ، ستون نوری که قبل از آن ندیده بودم ، پرپر میزد . شعاع متناوبی بود که گاهی درخشان و زمانی تاریك می شد . این نور علامت آن بود که هواپیما وارد تودهٔ ابری شده که نور چراغ نوك‌بال در آن انعکاس می یابد .

به علائم ارضی که آن را پیش بینی کرده بودم نزدیك می‌شدم. اگر آسمان صاف بود کارمان راحت تر می‌شد . بال هواپیمازیر هاله نور می درخشید . نور ثابت تر شد و بعد ، چون توده‌ئی از شکوفه های ارغوانی به پرتو افشانی آغاز کرد . گردباد های عظیمی هواپیما را باین سوو آن سو تاب می داد . من هواپیما را در دل ابر های متراکمی که انبوهی شان از حدودتصور و گمانم خارج بود هدایت

می‌کردم. اوج گرفته بارتفاع ۷۵۰۰ پائی رسیده بودم، و هنوز هم درهمین ارتفاع پرواز می‌کردم. ارتفاع هواپیمارا کمترکرده بسه‌هزار پائی‌رساندم، ولی هنوز توده شکوفه‌های ارغوانی‌درکنارم‌بودوهرلحظه هم روشن‌تر و درخشان تر می شد.

وضعم چنین بود و چاره‌ای نیز نداشتم. فکر کردم بهتر است به موضوع دیگری بیندیشم و بگذارم این مساله خودبخود حل‌شود. بعلاوه، از شعلهٔ شوم هواپیمای یك چشم نیز دل خوشی نداشتم.

با خود گفتم: « ـ بگذار قدری فکر کنم. حالا هواپیما کمی تکان می خورد، ولی این وضع چندان هم غیرعادی نیست. باوجود آسمان صاف و اوج زیاد تمام راه، هواپیما به این طرف و آن طرف پرتاب شده است. هنوز باد آرام نگرفته و سرعتم نیز قطعا از صد و نود میل درساعت بیشتر است.»

همین طور بحساب کردنم ادامه‌می‌دادم. مغزم بیش از این‌کار نمی کرد. فکر کردم وقتی از میان ابرهای متراکم رد شدم، برای تفکر و محاسبه شهامت بیشتری خواهم یافت.

ازمیان ابرها بیرون پریدیم. تودهٔ شکوفه‌های ارغوانی ناگهان ناپدید شد و من فهمیدم که دوباره به فضای صاف و روشنی رسیده‌ایم. بجلو خیره شدم و البته اگر بتوان این را «دیدن» نام گذاشت، در برابر خود دره باریکی از آسمان را در میان دیوارهای بلند ابرهای متراکم بعدی مشاهده کردم. چیزی نگذشت که باز، تودهٔ شکوفه های ارغوانی جان‌گرفت. فقط گهگاه ازتراکم و فشردگی این ابر های چسبناك رها می شدم، و آنهم تنها برای چند ثانیه. پس از سه ساعت و نیم پرواز مداوم این کار اعصابم را به تدریج‌خرد می‌کرد. اگر برطبق پیش بینی خود عمل کرده بودم حالا حتما می بایست به رود **نیل** نزدیك شده باشم. اگر بخت یاری می‌کرد می توانستم رودخانه را از شکاف ابر ها تماشا کنم؛ اما هرلحظه به تراکم وفشردگی ابر ها افزوده می شد و دیگر شکافی در دل ابر ها وجود نداشت. جرأت نداشتم که فروترآیم. چون اگرسرعت‌هواپیما عملا از آنچه که من پیش خود حساب کرده بودم کمتر بود، هنوز برفراز زمین مرتفع پرواز می کردم.

تا اینجا هیچگونه تشویشی بدل راه نداده بودم. فقط می ترسیدم که وقت را بیهوده تلف کرده باشم. تصمیم گرفتم تا موقعی که چهار ساعت و نیم تمام پرواز نکرده‌ام، خودم‌را ناراحت نکنم. پس از آن، حتی اگر حرکت هم نمی کردم، حتی اگر هواپیماسرعتی هم نداشت، بازمیتوانستم مطمئن باشم که ازفراز رود نیل گذشته‌ام.

همین که به حاشیهٔ ابر های متراکم رسیدم ، تودهٔ شکوفه های ارغوانی ، چندین بار روشن و خاموش شد و سپس ، ناگهان یکسره از میان رفت . مسلماً از این پیغامهای مرموز شیاطین شب ، هیچ خوشم نمی آمد .

ستارهٔ سبزی که چون برج نور روشن بود ، برابر چشمم پدیدار شد . راستی این برج مراقبت بود یا ستاره‌ئی ؟ از این جلوهٔ آنی ماوراء طبیعی و آسمانی نیز هیچ خوشم نیامد . این ستاره ، شاید دام خطرناکی است ، و یا شاید هم آن ستاره‌ئی‌است که میلادمسیح، چوپانان را به جانب زادگاه عیسی ، رهنمون شده است .

پره‌وو ، دراین موقع بیدار شده بود ، چراغ قوه‌ئی را روشن کرده و نور آن را روی عقربه های موتور هواپیما انداخت ، بادستم او را بعقب راندم زیرا در همان لحظه به فضای باز میان دو ابر متراکم ، رسیده بودیم و من به پائین نگاه می کردم .

پره‌وو دوباره رفت و خوابید . شکاف میان دو ابر نیز دردی را دو انکرد . در پائین روی زمین چیزی‌بچشم نمیخورد . چهارساعت وپنج‌دقیقه بود که پرواز می کردیم . پره‌وو بیدار شد و نشست و گفت : من شرط می بندم که حالا نزدیك قاهره هستیم .

ــ آره ، باید باشیم .

ــ راستی آن چیه ، ستاره است یا برج مراقبت .

من جریان بنزین هواپیما را کم کرده بودم . شاید پره‌وو بهمین دلیل بیدار شده بود .

او در پرواز ، نسبت به صدا ها حساسیت دارد و همه چیزرا می فهمد .

آرام ، شروع به فرود آمدن کردم ، قصدم این بود که خودرا از چنگ ابر ها نجات دهم و زیر آنها حرکت کنم . حتماً به نقشه‌نیز نگاه کرده بودم . یك چیز حتمی بود و آن اینکه زمینی که مابر فراز آن در پرواز بودیم با دریا هم سطح بود و خطر تصادم با برآمدگی و تپه وجود نداشت . نوك هواپیما را به جانب شمال‌برگردانده‌بودم، تا چراغهای شهر ها را از هردوطرف به بینم و سپس بسوی پائین حرکت کردم . اگر از فراز شهری رد شده بودم ، حتماً چراغهای‌آن رادرطرف‌راست خود میتوانستم به بینم . .

حالا ، زیر ابر های متراکم پرواز می کردیم ولی در مسیر هواپیما ابر دیگری نیز بود که در طرف راست کمی پائین تر ازآسمان آویزان بود . خط سیر هواپیما را عوض کردم و بطرف شمال‌شرق رهسپار شدم تا در تله آن ابر نیفتم . این ابر تا کرانه افق ، درآسمان ادامه می یافت و دید مرا بکلی در افق مسدود می کرد . جرات آنرا

نداشتم که از آن ارتفاع فروتر آیم . عقربهٔ ارتفاع ، هزار و دویست پا را نشان می داد ولی از فشار هواخبری نبود . پره‌وو به جانب‌من خم شد . من فریاد زدم : بطرف دریا میروم ، بجای اینکه اینجاسقوط بکنم ، روی آب می نشینم !

ولی در واقع ما نمی دانستیم که حالا روی دریا حرکت میکنیم یا بر فراز زمین . شاید هم در همان لحظه روی دریا حرکت‌میکردیم. زیر این ابر وسعت دید ما مطلقاً صفر بود . به پنجره نزدیك شدم تا وضع زمین را بررسی کنم تا شاید به شعله‌ئی یا نشانی در سطح‌زمین برسم ، ولی بنظرم آمد که برای بازگرداندن شعله زندگی باجاق‌سرد، خاکستر های مرده را بهم میزنم :

«یك برج مراقبت !»

ما هردو ، دریك لحظه می خواستیم آن مرغ دام ، آن ستاره ، آن برج بلند را که سوسو میزد ، کشف کنیم . چه دیوانگی ! آن‌چراغ خیال ، آن آفریدهٔ شب هولناك کجا بود ؟ چون در همان لحظه که‌من و پره‌وو برای کشف محل ، این مرغ دام ، آن ستاره و برج خم شده بودیم ، درهمان لحظه ناگهان ... ستاره‌ئی که در ارتفاع نهصد پائی ، روی بالهای هواپیما درخشیده بود ...

«اوه !!!»

من مطمئنم که این تنها فریادی بود که ما ناگهان از سینه بر کشیدیم . کاملا مطمئنم ، تنها چیزی که احساس می کردم ، تصادم وحشتناکی بود که دنیای ما را تا ریشه ها و پایه هایش بلرزه در آورد . هواپیما با سرعت صد و هفتاد مایل در ساعت برزمین‌کوبیده شده بود . کاملا مطمئنم که تنها انتظار ما در اولین لحظه پس‌ازحادثه صاعقه ناشی از انفجار بزرگ و سرخ فامی بود که میبایست پره‌وو و من را بطرف آسمان پرتاب کند . پره‌وو و من احساس دیگری‌نکرده بودیم . تنها چیزی که در وجودم حس می‌کردم احساس فوق‌العاده مهیج انتظار بود ، انتظار و اشتیاق رسیدن بدان ستارهٔ پرشکوه و درخشان ، که می بایست لحظه دیگر ما را در میان شعله هایش خاکستر سازد .

ولی از آن ستارهٔ سرخ فام خبری‌نبود . بجای آن زمین‌ناگهان برخود لرزید ، اطاق‌خلبان هواپیما متلاشی شد .

پنجره‌ها خرد گردید وورقه‌های فلزی بدنهٔ هواپیما را به‌صدها پا آن‌سوتر پرتاب کرد ودرون مارابفرش مهیب خودانباشت وچون تیغهٔ کاردی که از دور باقدرت تمام بسوی کندهٔ بلوطی پرتاب شود ، لرزید و خشم آن ماراکه گوئی ، بسان خمیری‌بی‌شکل بودیم ، خرد ونابود وبی‌ریخت کرد .

یك‌ثانیه ، دوثانیه گذشت . هواپیما هنوز درحرکت بود . درحالیکه من بابی‌صبری وحشتناکی منتظر بودم‌که نیروهای نهفته در درون هواپیما ، آنرا چون بمبی منفجرکند . ولی این زمین لرزه‌های مرموز بی‌آنکه باوج انفجار خویش برسد ادامه یافت ، درحالیکه من بدون آنکه چیزی بفهمم ازحرکت نامرئی و ناآگاه آن تعجب می‌کردم . بااین لرزه‌ها خشم وانتظار پایان‌ناپذیر من بی‌ثمر مانده بود . پنج ثانیه‌گذشت ، ثانیه ششم ـ وناگهان حرکت دواری تمام وجود مارا درکام خود فروبرد ؛ حرکتی‌که سیگارهای مارااز پنجره بیرون انداخت ، بال راست هواپیمارا خردکرد .

دیگر چیزی بجز یك سکون وسکوت منجمد برجای نماند . من فریاد زدم :

ـ بپر بیرون .

ودر همان لحظه پره‌وو ، فریاد زد :

ـ آتش !.

از پنجره خرد شده بیرون پریدیم وشش‌پا دورتر ازهواپیما کنار هم فرود آمدیم .

من‌گفتم : ـتوکه زخمی نشدی ؟

اوجواب داد : ـحتی یك‌ذره‌هم ؛

ولی او زانوهایش رابادستهایش می‌مالید .

من‌گفتم : ـ بهتراست دستی به‌سرو بدنت بکشی . قدری حرکت‌کن . مطمئنی‌که استخوانهایت نشکسته ؟.

او جواب‌داد : ـ من کاملا سالم هستم ولی فقط آن پمپ اضطرار !.

ـ کدام پمپ اضطرار ؟.

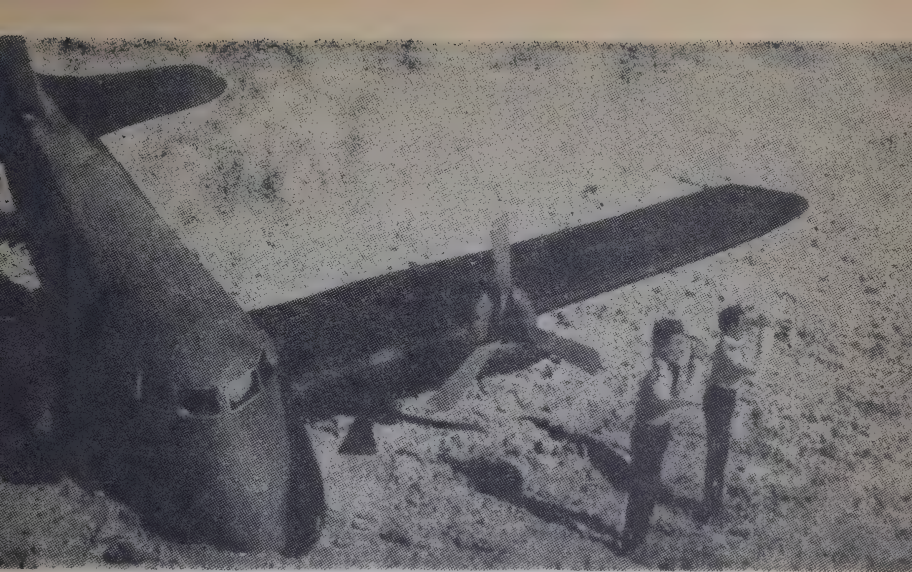
مطمئن بودم‌که پس‌از لحظه‌ای پره‌وو جلو چشم من سراپا لخت خواهد شد . دوباره پره‌وو نگاه شیشه‌ئی‌اش را بسوی من انداخت وگفت : ـآن پمپ ، پمپ اضطرار !

فکر کردم شاید پره‌وو دیوانه شده است و پس‌از چندلحظه برقص خواهد پرداخت .

بالاخره او نگاهش رااز هواپیما که منفجر نشده ونسوخته بود برگرفته ودرعوض بمن خیره شد ودوباره گفت :

ـ من کاملا سالم هستم فقط آن پمپ اضطرار به‌زانوهام اصابت کرد .

راستی ، چراما بسوی آسمان پرت نشده بودیم ؟ نمیدانم . چراغ قوه راروشن‌کردم وروی شیاری‌که از برخورد هواپیما با زمین درست شده بود ، شروع بحرکت کردم . درحدود دویست



و پنجاه پا ازمحلی‌که هواپیمارا ازکار انداخته بودیم ، آهن‌پیچیده و فلز هواپیما پراکنده شده‌بود .

هنگام روز دیدیم‌که هواپیما بطور مماس باشیب ملایمی دربالای مرتعی لم‌یزرع برخورد کرده بود . درمحل حادثه ، روی شن حفرهٔ بزرگی بوجود آمده بود ؛ آنگاه روی شن گاوآهنی راعبور داده‌اند . هواپیما دریك سطح مستقیم روی شکم خود ، مثل خزندهٔ خشمگین که‌دمش راهرلحظه چون شلاقی برزمین می‌کوبد ، حرکت کرده وبا سرعت صدوهفتاد مایل درساعت روی زمین خزیده بود . زندگی مامدیون سطح شنی این بیابان لم‌یزرع بود زیرا ریگ‌های درشت ، زیر هواپیما مثل یاتاقان حرکت کرده و مانع شده بودکه هواپیما واژگون شود . حتماً هنگام برخورد این ریگها بهوا پرتاب شده بود .

پره‌وو از ترس اینکه مبادا جریان کوتاه ، هواپیما را بآتش بکشد ، باتریها رابازکرد . من‌کنار موتور خم شدم و وضعیت را مجسم کردم . چهار ساعت وپانزده دقیقه بودکه در آغوش بادی‌که بسرعت سی‌مایل حرکت می‌کرد درآسمان پرواز می‌کردیم . دراین باد شدید بهمه طرف پرت شده بودیم . اگر از هنگام تعیین جهت باد بوسیله اداره هواشناسی مسیرباد تغییر کرده بود من دیگر قادر به‌تعیین خط‌سیر آن نبودم . تنها چیزی‌که برایم روشن بود و میتوانستم آن‌را خوب تشخیص بدهم ، این بودکه ما دریك میدان خالی‌که شاید ازهر طرف دویست وپنجاه مایل وسعت داشت‌سقوط کرده وزنده مانده بودیم .

پره‌وو کنار من نشست وگفت : باور نمیکنم که زنده‌ایم .
چیزی نگفتم . حتی این فکر مرا خشنود نمی‌کرد . فکری در مغزم نطفه بسته بود واز همان ابتدا ناراحتم می‌کرد . به‌پره‌وو گفتم فانوس رابرای علامت دادن روشن‌کند وبرای بررسی‌دقیق‌زمین زیرپایمان باچراغ‌قوه بیرون‌آمدم .
نخست آهسته جلو رفتم وقوس بزرگی را دور زدم ، چندین‌بار مسیرم را تغییر دادم . مثل‌آدمی که بدنبال انگشتر گمشده‌ای بگردد چشمهایم را بزمین دوختم . چند لحظه پیش سعی میکردم درهوا نوری ویا چراغی ببینم . درحالیکه روی دایره متحرك نور سفید خم شده‌بودم درمیان تاریکی قدم برداشتم باخود گفتم : همانطورکه فکر کرده بودم ، بطرف هواپیما بازگشتم . کنار اطاق خلبان هواپیما اندیشناك نشستم ؛ بدنبال دلیلی بودم که بخودم امید وجرأتی بدهم .
جستجو وکاوش من باشکست روبرو شده بود . درتکاپوی نشانه‌ئی از زندگی بودم ولی دراین بیابان اثری از حیات بچشم نمی‌خورد .
– پره‌وو ، من حتی نتوانستم یك‌تیغ‌کوچك علف پیداکنم .
پره‌وو چیزی نگفت ومن اطمینان داشتم که چیزی نفهمیده است . خوب ، صبحگاهان‌که پرده سیاه شب برچیده میشود و همه‌چیز عیان میگردد ، می‌توانستیم دراین‌بارهٔ صحبت کنیم . من تاسرحد مرگ خسته بودم وتنها چیزی‌که درآن لحظه بفکرم رسید، این‌بود:کم یا زیاد دویست وپنجاه مایل دروسط بیابان لم یزرع .
ناگهان بایك خیز بلندشدم وفریادزدم : آب !



مخزن‌های آب وروغن هواپیما خرد شده بود . خوب ! این هم ذخیره‌آب‌آشامیدنی ما . شن تمام‌آب‌رادرکام خودکشیده بود . نیم‌لیتر قهوه داخل یك قمقمهٔ شکسته و نیم‌لیتر شراب در قمقمه دیگرپیداکردیم . مقداری انگور ویك‌پرتقال هم‌مانده‌بود . دراین لحظه من حساب خودم راکردم : تمام اینها فقط برای پنج‌ساعت راه‌پیمائی کافی خواهد بود ، هردو داخل اطاق خلبان رفتیم ومنتظر صبح شدیم . من درازکشیدم ودرحالیکه آمادهٔ خواب می‌شدم وضعیت خودمان را بررسی میکردم . نمیدانستم کجا بودیم .کمتر از یك لیتر آب آشامیدنی همراه داشتیم . اگر ازجاده بنغازی ــ قاهره خیلی دور نیافتاده باشیم ، یك هفته طول می‌کشید که مارا دراین بیابان پیدا کنند . گرچه آنهم دیر می‌شد ، ولی این امیدواری بهترین وسیله بود . ازطرف دیگر اگر ازمسیرمان منحرف شده باشیم حتی در عرض شش‌ماه هم‌کسی نمی‌توانست مارا پیدا کند . یك مسأله حتمی بود وآن اینکه مانمیتوانستیم دل به‌نجات خودمان بوسیله یك هواپیما به‌بندیم زیرا اگر هواپیمائی میخواست رد مارا پیداکند مجبور بود مسافتی بطول هزار مایل رابادقت موردتجسس قراردهد واین‌هم امرمحالی بود .

پره‌وو ناگهان گفت :

ــ میدانی من افسوس می‌خورم که ،

ــ که چی ؟

ــ که چرا درهمان سقوط هواپیما ازبین نرفتیم .

مثل اینکه هنوز برای ناامید شدن وقت داشتیم خودرا جمع‌کردیم ، هنوز روزنه کوچکی بروی ماگشوده بود .

شاید معجره‌ئی بوقوع می‌پیوست و هواپیمائی مارا نجات میداد ، ازطرف دیگر مانمیتوانستیم اینجا بمانیم وبکلی از واحه‌ای که ممکن بود درآن حوالی وجود داشته باشد بی‌خبر بمانیم و وجودش را نادیده بگیریم . میتوانستیم تمام روز راگردش کنیم و قبل‌از غروب آفتاب بطرف هواپیما.بازگردیم نقشه‌کار خودرا قبل‌از رفتن باحروف درشت روی شن بنویسیم .

بااین فکر غلتی زدم وچشم‌هارابرای‌خواب بستم .خوشحال بودم ازاین که به‌خواب میروم . خستگی باتمام قدرتش مرادرخود فروبرد . من دراین بیابان تنها نبودم . خواب من پراز صداها ، یادها و دلداری‌های ساکت وآرام بود . هنوز تشنه نبودم . خودرا نیرومند می‌دیدم ، ولی همچون کسی‌که به‌یك سفر بدون بازگشت میرود ، خودرا به‌خواب سپردم باپیشروی رؤیاها ، حقیقت اساس وقدرتش راازدست داد .

اما هنگامی‌که صبح دیگرروز بیدارشدم ، همه‌چیز فرق کرده بود .

***

من در گذشته ، صحر را دوست داشته‌ام . چه شبها که تنها در جاده قبایل غارتگر بسربرده‌ام و با خیال راحت ، در خلاء طلائی بیابان ، جائی که باد چون دریائی ، امواج شن را از زمین می‌کند ، از خواب بیدار شده‌ام . شب هنگام که زیربال هواپیما بخواب میرفتم با اطمینان خاطر ، امیدوار بودم که روز دیگرنجاتم خواهند داد . ولی این ، «صحرا» نبود ، این‌جا مسأله تفاوت پیدا میکرد .

پره‌وو و من ، درآغوش شیب های توده غلتان ، براه افتادیم . این بیابان زمینی بود شنی ، که طبقه‌ای از ریگهای درخشان و سیاه آنرا پوشانده بود . ریگها چون ورقه های فولادی برق می زدند و تپه های اطراف ما چون نیم تنه زره پوشان درخشید . ما درون یك دنیای معدنی افتاده‌بودیم وتپه‌های آهنی مارا درحصار خود گرفته بودند .



همینکه برفراز قله یکی از این تپه ها رسیدیم ، قله‌ای دیگر که سیاه تر و درخشان تر از اولی بود از روبرو پدیدار گشت . در هنگام گام برداشتن کفش هایمان را روی شن ها می‌کشیدیم و رد پائی از خود باقی می‌گذاشتیم تا برای بازگشت بسوی هواپیما راه خودرا گم نکنیم . آفتاب در زیر پلك های ما میسوخت و ما پیش می رفتیم . رفتن به جانب مشرق عاقلانه نبود ، چون همه چیزحتی تذکرات اداره هواشناسی وطول‌مدت پرواز ثابت‌میکرد که‌مااز فرازنیل

گذشته بودیم ، ولی ما ، به منظور بخت آزمائی، بسوی مغرب حرکت می کردیم . من از نخستین قدم ، ندای مبهمی در درون خودشنیده بودم ندائی که حتی احساس آنرا هم نمی‌توانستم قبول کنم . تحقیق درمشرق را بروز بعد واگذاشتم و از شمال هم ، با وجوداینکه بدریا میرسید موقتا صرف‌نظر کردم .

سه روز پس از ترك هواپیما هم که از تشنگی و راه پیمائی بجان آمده بودیم ، هنوز مستقیم بسوی مشرق گام بر می‌داشتیم ؛ بهتر است بگویم که جهت ما بطرف شرق ، شمال شرقی بود ؛ گرچه این راهی را که ما برگزیده بودیم برخلاف تمام وسایل موجود وحتی امید های ما بود ، ولی وقتی که ما را نجات دادند فهمیدیم که اگر به هرسوئی غیر از این را ه‌رفته بودیم؛مرگ و نابودی ما حتمی بود .

اگر بسوی شمال می‌رفتیم ، طاقت و توان رسیدن به دریا را ازدست میدادیم . حالا که دلایل‌را بررسی میکنم می‌بینم انتخاب جهت مشرق احمقانه بنظر میرسد ، ولی در آن موقع حق همان بود که مشرق را برمی‌گزیدم .

زیرا گیوم هم باحرکت به‌جانب مشرق در کوههای آند نجات یافته بود ؛ درحالی که من برای جستن او همه جارا زیرپا گذاشته بودم . مشرق ، بطور مبهم و غیر ارادی برای من جهت و سوی زندگی شده بود .

پنج ساعت تمام بدون درنگ راه رفتیم و پس از آن چشم انداز ما عوض شد . بنظر میرسید که رودخانه ئی از شن ، میان دره عبور میکند . بدنبال بستر رودخانه افتادیم .

برای پیمودن مسافتی بیشتر قدم های‌بلندتری برمیداشتیم تا بتوانیم قبل از فرارسیدن شب بجانب هواپیما برگردیم ؛ ناگهان از حرکت ایستادم .

– پروو !

– چیه ؟

رد پاهامان کو ؟

نمی‌دانستیم چقدر از راه را بدون گذاشتن ردپا پیموده بودیم . بین جستن ردپا ومردن چاره دیگری نداشتیم . بدنبال ردپا بطرف راست برگشتیم . .

تصمیم گرفتیم بموازی یك زاویه قائمه از جانب راست حرکت کنیم تاخودرا به محلی که علامت را فراموش کرده بودیم برسانیم .

این کار را کردیم و دوباره براه افتادیم . گرما شدت یافت وسرابها برقص درآمدند ولی این سراب ها از نوع معمولی بودند،

از دور جویبار های آب جان می گرفتند و روان می‌شدند ، اما همینکه بآنها نزدیك می‌شدیم . یك‌جا نابود می‌شدند :

تصمیم گرفتیم که برای نظاره اطراف وافق‌دوردست، از دره شن گذشته و خود را به بلندترین تپه‌های آن طرف برسانیم.

این کار هم فقط با شش ساعت راه پیمائی و بیست مایل راه‌پیمائی میسر میشد .

همینکه برفراز قله‌آن کوه سیاه رسیدیم . نشستیم و یکدیگر را نظاره کردیم . زیر پای ما دره شن کشیده شده بود ودر دور دست به بیابان بیکران منتهی می‌شد ، بیابانی که نور خیره‌کننده آن چشمها را می‌سوزاند . تاجائی که چشم کار میکرد فضای خالي و شن گسترده شده بود ، ولی دراین فضا رقص سراب هائی که آفریده نور بودند . ایجاد زحمت میکردند .

قلعه ها ، مناره‌ها و اجساد عظیم با زوایای هندسی دراین فضای خالی می‌رقصیدند .

در میان این آشوب توده سیاهی که شبیه علف بود به‌چشم می‌خورد . این توده سیاه جزء آخرین ابرهائی بود که هنگام روز در بیابانهای خلوت ناپدید میشوند تاشب هنگام دوباره برسقف‌آسمان نمودار شوند . این توده علف سیاه ، ابر متراکمی بود .

ادامه این راه پیمائی سودی نداشت . از این آزمایش نتیجه‌ای جز شکست نصیب ما نشد .

ناچار بودیم که به‌طرف هواپیما ، یعنی آن چراغ دریائی سرخ و سفیدی که شاید در مدت غیبت ماهدف دید هواپیمائی قرار گرفته بود برگردیم .

من امیدوار نبودم که گروه نجات برای رهائی ما بیایندولی تنها راه نجات ما نیز همان بود .

ما مجبور بودیم به‌جانب آن چند قطره مایعی که درهواپیما گذاشته بودیم برگردیم . گلوی ما می‌سوخت . ما دراین حلقه آهنی زندانی شده بودیم . مابندی وحشت و ظلم گستاخ تشنگی بودیم .

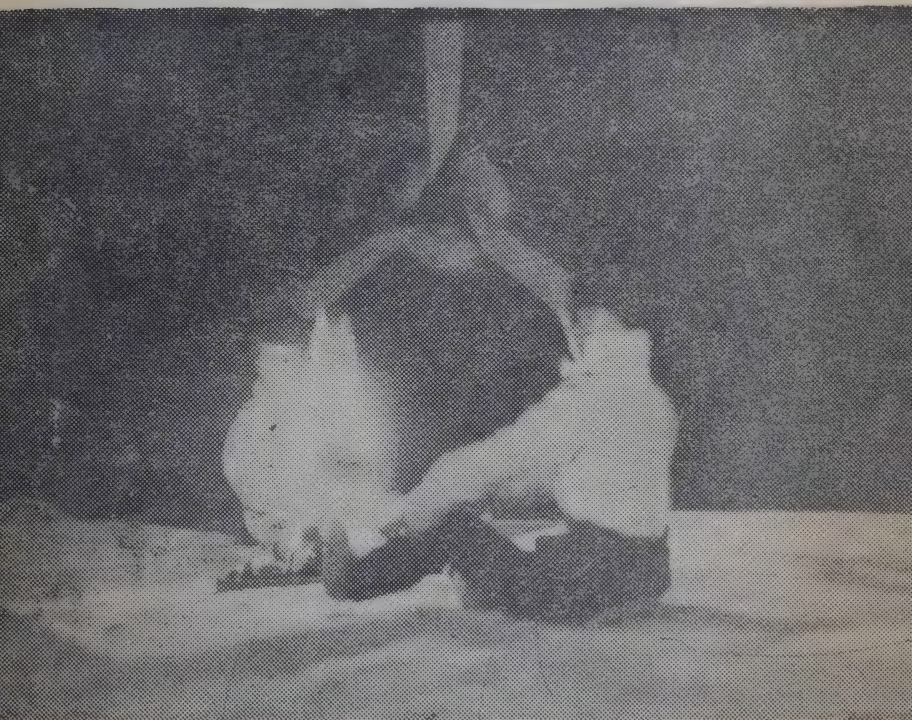
وباوجود این چقدر بازگشت ما مشکل بود . چه بسا که ما برجاده زندگی گام برداشته بودیم وچه بسا که افق آن سوی سراب ها ، ازگنجینه های واقعی ، یا چمن ها وجویبار های کوچك آب شیرین شکوهی دیگر داشت ، ولی من میدانستم که بازگشت به‌سوی هواپیما کار عاقلانه‌ئی بود ، اما هنگامی که برای بازگشت؛ بروی پاشنه پایم چرخیدم و بحرکت درآمدم بدبختی عمیقی‌وجودم را فرا گرفت .

***

کنار هواپیما ، روی زمین دراز کشیده بودیم و استراحت می‌کردیم . امروز درحدود ۴۰ مایل پرسه زده بودیم .

آخرین قطره آب در گلوی ما فرو رفته بود در غرب خبری از زندگی نبود . بالای سر ما هواپیمائی اوج نگرفته بود . چقدر میتوانستیم مقاومت کنیم ؟ تشنگی مارا زودتر از انتظار ازپا درآورده بود .

از قطعات بال خرد شده هواپیما توده بزرگی درست‌کرده بودیم . بنزین آماده بود . برفراز انبوه آهن‌پاره‌ها ، ورقه‌های فلزی که دارای پوشش منیزیم بود وباشعله سفیدی می‌سوخت قرارداده بودیم و در انتظار فرارسیدن شب نشسته بودیم ، تا دست به روشن کردن آتش بزنیم . ولی کو آن کسانی که این شعله ها را به‌بینند و به نجات ما برخیزند ؟.



شب فرا رسید و شعله ها زبانه کشید . ما در سکوت آرام و درخشانمان که با شکوه تمام ، تاریکی شب را می‌شکافت و هرآن برافراشته‌تر میشد نظاره میکردیم . همانطور که به‌آتش چشم دوخته بودم باخودگفتم این‌پیغام شعله‌ور نه‌تنهافریاد استمداد

است ، بلکه ازعشق ودوستی هم سرشار میباشد .

ما آب می‌خواستیم ، برای این که تشنه بودیم . ولی در همان حال همدردی و دلسوزی انسان هارا طلب میکردیم . فقط انسان ها می توانند دست به آفرینش آتش بزنند . بگذارید ، شعله دیگری این شب پراوهام را روشن کند . بگذارید ، انسان‌ها جواب انسان هارا باشعله بدهند .

من مجذوب خیال چشمهای زنم بودم که از زیر هاله کلاهش می‌درخشید !

تنها ار صورت او چشم هایش را میدیدم که پیوسته بامن حرف میزدند ویا بااشتیاق بمن نگاه می‌کردند . من جواب میدادم، باتمام قدرتی که در اختیار داشتم جواب می‌دادم .

کدام شعله قدرت دارد از آتشی که از درون قلب من زبانه می‌کشد و تاریکی شب را همچون نیزه‌ای می‌شکافد نیرومندتر و بلندپرواز تر باشد ؟

هرچه از دست من برمیآمد انجام داده‌ام . هرچه قدرت داشتیم بکار بسته بودیم . درحدود چهل مایل بدون قطره‌ئی آب راه پیمائی کرده‌ایم دیگر آبی نمانده است . آیا گناه ماست که طاقت خودرا ازدست داده بودیم ؟

وضع مارا درنظر آورید که چگونه آرام در کنار هواپیما می‌نشستیم و دهان خشك بطری هارا می‌مکیدیم .

از لحظه‌ئی که ته مرطوب فنجان حلبی را استشمام کردم گوئی ساعتی در وجود من شروع به کار کرده بود . از لحظه ئی که آخرین قطره آب‌را بازبان خشکم لیسیده بودم ، حرکت من در سرازیری شروع شده بود .

آیا در مقابل زمان ، که چون رودی مرا می‌کشاند وباخود می‌برد چاره‌ای داشتم ؟

پره‌وو گریه می‌کرد . شانه‌اش را فشار دادم و برای دل جوئی‌اش گفتم :

— اگر کارما تمامه که چاره‌ای نیست .

پره‌وو گفت : فکر می‌کنی بخاطر خودم ناله وزاری‌میکنم؟

می‌دانستم . واضح بود . هیچ‌چیز در دنیا غیرقابل تحمل نیست . فردا و پس‌فردا ، باید این درس‌را فرا گیرم که هیچ چیز دردنیا غیر قابل‌تحمل نیست . من هرگز به شکنجه اعتقادنداشته‌ام. در دوران کودکی که داستانهای ادگارالن‌پو را می‌خواندم همین حرف را باخودم می‌گفتم . یك بار هنگامی که دراتاق نشیمن خلبان زندانی شده بودم ، نزدیك بود نفسم بریده شود . ولی باز خیلی

رنج نبرده بودم . حتی ، چندین بار که تاسرحد مرگ قطعی‌رانده شده بودم تصور نکرده بودم که مرگ حادثه‌ای مربوط به عالـم هستی است .

این‌بار هم باور نمیکردم که این تجربه دردناك باشد فرداهم وقت خواهم داشت که چیزهـای عجیب‌تری درباره آن کشف بکنم . خدا بهتر می‌دانست که باوجود برافروختن آتش و برافراشتن شعله های آن به‌سوی آسمان ، امید این را که فریاد های ما بگوش دنیا خواهد رسید ، از دست داده بودم .

فکر می‌کنی که من مستم ؟ نه ، اینجا چیزی وجود دارد که واقعا غیر قابل تحمل است . هروقت آن چشمهای پراز اشتیاق را می‌بینم چشمهایم آتش می‌گیرد و می‌سوزد . آنها ، چون فریادی کمك می‌طلبند ، چون شعله های کشتی‌ئی هستند که در زیر آب فرو می‌رود . ناگهان احساس کردم که نباید بیکار بنشینم باید بـال وپر بگشایم . باید پرواز کنم و این‌جارا ترك کنم . هرجا که شد مستقیم فراروی خودم گام بردارم

چگونه همه چیز تغییر میکند! اما من ؛ همیشه میاندیشیدم که زندگی بدون دگرگونی خواهد بود .

باوجود این احتیاج داشتم که پره‌وو را در کنار خود داشته باشم تا از مرگم اطمینان حاصل کنم . پره‌وو مرد کوته فکری بود، زندگی را دوست داشت . باوجود این او به محض روبرو شدن با مرگ ، همانطور کـه بما گفته‌اند و مردم هم میکنند ـ دستهایش را بهم می‌مالید .

ولی مساله این بود که تحمل او بیش‌از من نبود . خواه برای یك شب و خواه برای همیشه من کاملا آماده بودم که بر فراز شن ها فرو افتم و بخوابم .

حتی قادر نبودم احساس کنم که در صورت افتادن و خوابیدن ، خواب یك شبه است یا خواب ابدی . آنچه بـرای مـن وجود داشت ، آرامش و صفای خواب بود !

ولی آن فریادی که به‌سوی خانه مـن فرستاده می‌شد،آن شیون بزرگ تنهائی ، غیرقابل تحمل بود . من نمی‌توانستم بیکـار بنشینم و این بدبختی را نظاره کنم . هرثانیه این سکوت ، کاردرا در قلب کسی که‌دوستش داشتم فرو تر میبرد .

این فکر ، خشم کوری را در من برانگیخت . چرا این‌زنجیر ها ، دستهای مرا بسته اند و نمیگذارند که مغروقین خـود رانجات بدهم ؟ چرا این حریق ما ، این شعله های ما ، فریاد ما را به آن‌سوی دنیا ها نمی‌برند ؟ گوش فرا دارید . شما : ای مردم طاقت داشته

باشید ! صبر کنید ، مابه‌نجات شما خواهیم آمد!
منیزیوم پاك شد و فلز سرخ ، درخشیدن آغاز کرد . فقط تلی از آتش سرخ برجا مانده بود که ما دونفر کنار آن قوز کرده بودیم . تاگرم بشویم .
فریاد شعله خاموش شده بود . آیا این فریاد ، چیزی را در این دنیا به حرکت آورده بود ؟ من بخوبی می‌دانستم که این کار انجام نشده بود . این دعای خوانده شده هرگز بگوش کسی نرسیده بود .
ـ این هم اینطور !
ـ باید کمی بخوابم !



درسپیده‌دم پارچه کهنه‌ئی برداشتم و شبنم مختصری را که بربالها نشسته بود پاك کردم از مخلوط آب و رنگ و روغن ، به‌اندازه یك قاشق مایع تهوع‌آور بدست آمد که ما آن را جرعه جرعه نوشیدیم تا دست کم لبی تر کرده باشیم . پس از این ضیافت **پره‌وو** گفت : خدا را شکر که تفنگ داریم .
من بلافاصله از شنیدن این حرف عصبانی شدم و با پرخاش جوئی که پس از احساس آن پشیمان شدم ، بطرف او بر گشتم .
درآن لحظه بیش از همه‌چیز از سرکشی احساس نفرت داشتم . طبیعت من طوری است که همه چیز را ساده می‌پندارم . تولد ساده است ، بزرگ شدن ساده است و مرگ از تشنگی هم ساده است من از گوشه چشم **پره‌وو** را می‌پائیدم و حتی حاضر بودم که اگر لازم میشد برای بستن دهان او احساساتش را مورد حمله قرار دهم .
واما پره‌وو بدون احساس حرف زده بود . مثل اینکه ازیك موضوع بهداشتی بحث می‌کرد و ای بسا ممکن بود با همان حالت وصدا بگوید :
ـ بیا دستهامان را بشوئیم .
درواقع دیروز ، وقتی که تصادفا صبح جلد چرمی را نگاه میکردم ، به‌مغز من هم همان فکر رخنه کرده بود .
ازنظر من هم خودکشی به‌صورت یك عکس‌العمل عاقلانه درآمده بود نه یك انعکاس عاطفی . احساس درد ، در انسان‌اجتماعی وجود دارد نه در فرد بصورت مجرد .
اما مساله تاسف آور این نبود که ما در بکاربردن تفنگ و یا آلت کشنده دیگری در این قبیل موارد ناآشنا بودیم . بلکه

موضوع رقت‌انگیز ، ضعف ما نسبت به مطمئن کردن کسانی بود که در قبال آنها مسئولیتی بعهده داشتیم .
هنوز ازکسانی که ممکن بود در جستجوی ما باشندخبری نبود. باآنکه آنها هنوز به گم شدن ما اعتقاد نداشتند ویادر جائی دیگر ، شاید در عربستان بدنبال ما میگردیدند . گوئی تقدیر چنان بود که پس از سقوط هواپیما ، دیگر ما صدای هیچ هواپیمائی را نشنویم ، واگر هواپیما ها ازبالای سر ما پرواز می‌کردند ، هیچ فایده‌ی نداشت . سرنشینان هواپیماها قادر نبودند در میان هزاران سایه نقطه مانند بیابان تنها دو لکه تاریك و سیاه را تمیز بدهند . این فکر احمقانه بود که آنها بتوانند محل و موقعیت مارا دراین بیابان پیدا کنند .
این شکنجه ای بودکه هیچ‌فکری‌نمیتوانست مرا ازچنگال‌آن رهائی دهد . ولی باید سعی کنم که احساس شکنجه و درد را دور کنم .
هرموقع که چشمم به یکی از افراد گروه نجات بیافتد. این موضوع درنظرم مجسم خواهد شد که آنها در دنیائی حرکت میکردند که از آن من نبود.
وقتی بنا باشد گروه نجات هوائی شعاع دوهزار مایل را زیرنظر گرفته و بدقت جست‌وجو کنند ، حتما دو هفته طول می‌کشد تابتوانند در بیابان برمحل سقوط هواپیمائی دست یابند.
شاید آنها درخط سرتاسری که از طرابلس تا ایران امتداد داشت در جست‌وجوی ما بودند و باتمام شرایط ناگواری که مارا احاطه کرده بود هنوز براین امید کوچك دل بسته بودم که آنها به جایگاه ما پی خواهند برد .
راستی آیا تنها امید نجات ما این نبود ؟ من فکرم راعوض کردم و برآن شدم که تنها به‌جهت یابی بروم . پره‌وو آتش تازه‌ای‌را تدارك می‌دید تااگر گروه نجات هوائی برسند آن را روشن کند . ولی گویا چنین مقدر شده بود که ماآن روزهم چنان بود که مهمان نداشته باشیم .
من براه افتادم ، اما نمی‌دانستم که آیا قدرت بازگشت‌به سوی هواپیما راخواهم داشت یانه .
یادم آمد که درباره این بیابان چیز هائی می دانستم . در صحرا رطوبت در چهل درجه حرارت تبخیر می شود . ولی اینجا ، در لیبی تبخیر رطوبت فقط هیجده درجه صورت میگیرد . اینجا زندگی چون بخاری دود می‌شود . قبایل بیابان گرد عرب ، سیاحان و افسران ساکن مستعمرات همه‌میگویند.

که انسان در اینجا می‌تواند نوزده ساعت بدون آب حرکت کند. پس از آن چشم ها ازنور لبریز می‌شود و این علامت آغاز یك پایان است.



تشنه‌گی، تندوتیز و بصورت وحشتناکی پیشرفت می‌کند. لیکن این باد شمال شرقی که مارا از مسیرمان پرت کرده و دراین فلات بی‌آب وعلف‌انداخته بود، برطول زندگی ما می‌افزود.

راستی قبل از آنکه نور چشم های مارا مسخر کند، مهلت ماچقدر است؟ من بااحساس کسی‌که دروسط اقیانوس، سواربر قایقی پارو برآب می‌زند به جلو حرکت کردم.

باید خاطرنشان سازم که درپگاه، کمتر این منظره به‌نظرم دوزخی و شیطانی آمد. درحالیکه دستهایم را درجیب هایم فرو برده بودم، همچون خانه به‌دوشی که روی جاده‌ئی حرکت کند؛ گام برداشتم شب قبل، دردهانه بعضی از سوراخهای اسرار آمیز صحرا، تله هائی کار گذاشته بودیم. انگیـزه شکار حیوانات درمن به صورت غریزه درآمده بود اول بسراغ آنها رفتم. تله‌ها خالـی

بـود .

خوب ، معلوم شد که امروز خون نخواهم نوشید ودرواقع به‌انتظار آن‌هم نبودم ، ولی بجای یاس ، کنجکاویم تحریك شده بـود .

دراین بیابان ، حیوانات برای سدجوع از چه چیزاستفاده می‌کردند ؟

حتما دراین بیابان روباه های گوشتخوار صحرائی کـه باندازه خرگوش بودند ، درحفره هائی فرو می‌رفتند .

رد پای یکی ازاین حیوان هارا گرفتم و به‌انگیزه تعقیب و شکار آن تسلیم شدم . این ردپا به‌نهری ازشن رسید که درآنجا اثر انگشتان پا برجسته شده بود . من از زیبائی طرحی‌که پنجه پای حیوان به شکل بادبزن روی شن گسترانیده بود درشگفت مانـده بـودم .

میتوانستم به رفیق کوچکـم فکـر کنم که چگونه درسپیده‌دم باخوشدلی تمام ، افتان و خیزان بطرف ریگها می‌آید وشبنم روی سنگها را می‌لیسد . این جا، فاصله ردپا بازتر میشد ، گوئی روباه صحرائی شروع بدویدن کرده بود و حالا می‌بینم که رفیقش باو پیوسته ودر کنارهم چهارنعل رفته‌اند . این نشانه های گردش صبحگاهی درمن هیجان و شور عجیبی برانگیخت این ها علائم زندگی بود و بهمان دلیل آنها را دوست داشتم . تقریبا تشنگی را فراموش کردم .

بالاخره به‌چراگاه روباهها رسیدم . این جا درفاصله هرصد یارد یا بیشتر تپه‌های کوچك خشکی از میان شن روئیده بـود . وبرترکه های بالای تپه حلزون های کوچك طلائی سنگینی می‌کرد. روباه درسپیده دم باینجا می‌آمد تا به کار خرید روزانه‌اش برسد . این جا می‌توانستم یکی دیگر از اسرار طبیعت را مشاهده کنم .

روباه من روی تمام تپه‌ها درنگ نمی‌کرد . ازبعضی ازآنها که ترکه‌هایش بعلت سنگینی سر به روی زمین می‌سائیدند ، دوری می‌جست .

مسلما ازروی احتیاط این کار را می‌کرد . برفراز تپه‌های دیگر می‌ایستاد ولی ترکه ها را کاملا لخت نمی‌کرد . دو یـا سه تااز صدف‌ها را می‌چید و سپس به‌بوته های دیگری می‌پرداخت. منظور روباه از این کار چه بود ؟ آیا او به تیمار حلزون ها دلبستگی داشت و باخودداری از چیدن همه میوه های یك بوته می‌خواست آن هارا به‌افزایش زاد وولد تشویق کند ؟ویا از پرکردن شکمش جلوگیری میکرد تا سیری را به تاخیر اندازد و بر لذت گردش

صبحگاهی خود بیافزاید ؟

رد پای روباه مرا به سوراخی که محل سکونت او بود راهنمائی کرد . بدون شك روباه در آن پائین خمیده ایستاده بود و به‌من گوش می‌داد ، ویا ازصدای پای من به‌سوی دیگر گریخته بود .

به روباه گفتم :

ـ روباه ، روباه کوچك من . من دیگر کارم تمام‌است ولی این مانع ازآن نیست که دلبسته رفتار تو نباشم .

درآنجا کمی مکث کردم و باخود اندیشیدم که یك انسان چگونه میتواند خودش را بهرحالتی درآورد ؟

شاید این فکر که باید درسی سالگی بمیرد ، برخوشی و شادکامی او لطمه نزند . سی‌سال یاسی روز تفاوتی ندارد . این فقط مربوط به‌حساب و چشم انداز خود اوست . انسان ناچار است این قدرت را در خودش بوجود آورد که مغزش را از چنگ بعضی خیالات خلاص کند .



بالاخره به‌حرکت ادامه دادم و پس از مدتی ، خستگی من همه‌چیز را فراگرفت و احساس کردم که دروجودم چیزی عوض شد و باخود گفتم اگر سرابی درخارج وجود نداشته باشد پس سراب هارا من به‌وجود می‌آورم .

ـ هی ! هی، آنجا، تو !

فریاد زدم ، بازوانم را حرکت دادم . ولی مردی که دستش را بسوی من تکان می‌داد ، تبدل به صخره سیاهی شد . همه‌چیز بیابان جاندار شده بود . ایستادم تا عرب بادیه نشینی را بیدارکنم. عرب بادیه نشین تبدیل به‌تنه درخت سیاهی گردید . .

تنه درخت ؟ دراین بیابان ؟ درحیرت غوطه می‌زدم . خم شدم تا بوته شکسته‌ئی را بردارم . بوته شکسته مرمر محکمی بود .

قد برافراشتم تا باطرافم نگاه کنم ، مرمر بسیاری در بیابان دیدم . گوئی بیابان جنگلی است از قبل از توفان نوح که سر های شکسته درختان و تنه ها و کنده های عظیم درسرتاسر آن بطور پراکنده افتاده بود . کدام تندباد آفرینش ، این کلیسای بزرگ چوبی را در بیابان درهم کوبیده بود ؟ قرون طولانی ، این قطعات ستون های عظیم را در زیر پای خود جنبانده و بشکل فولادصیقل خورده در آورده بود وچهره آن‌هارا ازکهربای سیاه مستور نموده بود .



من می‌توانستم گره شاخه‌ها وپیچ بوته‌هائی راکه دورانی زنده‌بودند تمیزدهم.میتوانستم حلقه‌های‌زندگی‌راازدرون‌ترکیبات‌آنها بشمارم . این جنگل که حالا از ضربه سرنوشت بصورت نمك‌سنگی منجمد شده بود ، زمانی سرشار از آوای بال پرندگان و ترانه های آنها بود ، وهمه‌اینها که سیاهتر از زره جنگاوران قدیم می‌نمودند، بامن دشمن بودند . این بازماندگان ویران جنگل ، مرا از خـــود میراندند . من، يك انسان زنده بااین سنگهای جاودانی و فنانا‌پذیر چکار داشتم ؟ من که فناپذیر ورفتنی بودم ، من که مـی‌بایست بصورت گرد و خاك درآیم ، دراین ابدیت بزرگ چه وضعی داشتم و دراین بیابان جاویدان ، چه نقشی را بازی میکردم ؟

از دیروز ، درحدود پنجاه مایل راه پیمائی کرده بودم .این گیجی که در خود احساس می‌کردم بدون شك از تشنگی بود وشاید از آفتاب .

آفتاب برلاشه های سنگی بیابان می‌افتاد و همه چیز را نورانی می‌کرد . انگار سنگ هارا به‌روغن آغشته‌اند . خورشید براین کاسه سنگ پشت زمین می‌تافت . اینجا روباهی زندگی نمی‌کرد.

زمین سندان بزرگی بود که پتك خورشید جاودانه برآن کوبیده می‌شد. من برپشت این سندان قدم می‌زدم ودرشقیقه‌هایم ضربه‌های محکم خورشید را احساس میکردم.

فریاد زدم: هی! هی، آنجا!

باخود گفتم دراین بیابان چیزی وجود ندارد! فکرت را ناراحت نکن! توداری هذیان می‌گوئی.

مجبور شدم باخودم بلند حرف بزنم و خودرا قانع کنم. آخر من قادر نبودم چیزی را که به چشم می‌دیدم منکر شوم! نمی‌توانستم بسوی کاروانی که باجلال و عظمت درخط افق‌حرکت می‌کرد، گام برندارم!

آنجا کاروان، مگر نمی‌بینی؟

احمق خودت هم می‌دانی که اینها مخلوق ذهن خودت هستند!

پس منظورت اینست که دردنیا چیز حقیقی وجود ندارد؟

اگر صلیبی که ده مایل آن طرف برفراز تپه می‌بینم حقیقت نداشته باشد، پس هیچ چیز دراین دنیا حقیقت ندارد. شاید فانوس دریائی است؟ یا برج مراقبت‌است؟ نه، دریا که در آن سمت نیست. پس حتما صلیب است.

تمام شب را در مطالعه نقشه گذرانده بودم، کاربیهوده‌ئی بود، چون ازوضع خود بی‌اطلاع بودم.

تمام علائمی که بروجود شگفت انگیز بشر اشاره‌ئی کرده بود از پیش چشم گذرانده بودم و در نقطه‌ئی از نقشه دایره‌کوچکی وجود داشت که برروی‌آن صلیبی رسم شده بود. وقتی شرح نقشه را خواندم، درباره این علامت نوشته بود: **صومعه**.

درکنارصلیب‌نقطه‌سیاهی گذاشته‌شده‌بود. دوباره‌باانگشتم خطوط شرح علامات را وارسی کردم نقطه سیاه را این طور توضیح داده بود: **چاه‌آب روان**.

قلبم ناگهان به‌تپش افتاده بود. این قسمت از شرح‌نقشه را باصدای بلند تکرار کرده بودم: **چاه‌آب‌روان، چاه آب‌روان**. آیا تمام گنجینه های علی بابا یارای برابری‌بایك چاه آب دائم داشت؟ کمی دورتر ازاین نقطه سیاه یك یا دو دایره سفید بود. در شرح علامات نقشه نوشته بودند: **چاه‌آب‌راکد** این یکی خیلی هم جالب نبود و دورتر از آنها دیگر چیزی وجود نداشت، جزخلاء یاس.

واما این حتما باید همان صومعه باشد. بدون شك راهبان مقدس برای کسانی مثل ما، که در چنگال بیابان وحشی گرفتار

می‌شوند ، صلیب بزرگی بر فراز تپه نصب کرده‌اند . تنها کار من این بود که به‌طرف آن صلیب و صومعه بروم ، درآن جا راهبان مقدس آغوش خودرا برای من خواهند گشود .

باخود گفتم : «ولی درلیبی فقط صومعه های قبطی وجود دارد » .



- ... راهبان بلند مرتبه در کنار خود ، آشپز خانه بزرگی دارند که باموزائیك سرخ پوشیده شده است و در حیاط صومعه تلمبه زنگ زده عجیبی وجود دارد . زیر این تلمبه زنگ زده ، زیر این‌تلمبه زنگ زده ... توخیال کرده‌ئی ... زیر تلمبه زنگ زده ، چاه آب داغی قرار گرفته است . آه چه لذتی خواهد داشت ، موقعیکه درآن صومعه را بکوبم ، نه ، موقعی که دستم را روی طناب زنگ بزرگ آنها بگذارم و زنگ صومعه را دربیابان بصدا درآورم .

مرد دیوانه توداری یکی از خانه‌های دهات را توصیف می‌کنی . بعلاوه این خانه زنگ ندارد .

... درکنار طناب زنگ بزرگ . دربان بازوانش را بسوی

آسمان خواهد گشود و فریاد خواهد زد : تو پیغمبر خدائی و با صدای بلند راهبان صومعه را فرامی‌خواند . آنها از صومعه‌بیرون خواهند ریخت و جشن بزرگی بافتخار من برپا خواهند کرد . گوئی من همان‌فرزند مسرف انجیل هستم که اکنون بدامان گرم و پر محبت پدر برمی‌گردم . آنها مرا به آشپزخانه خواهند برد و بمن خواهند گفت: یك‌لحظه پسرم، یك‌لحظه، همین آلان ، بسوی چاه آب روان خواهیم شد و من از شادی بلرزه خواهم افتاد .

نه ، نه ، اگر اتفاقا بر فراز تپه صلیبی وجود نداشته باشد، من گریه نخواهم کرد .



از گنجینه های مغرب جز فریب چیزی بدست نیامد . بسوی شمال تغییر جهت داده‌ام . اقلا شمال از هیاهوی دریا لبریز است .

روی تپه ، به‌افق نگاه کن ! زیباترین شهر دنیا ، آنجاست.

خودت هم خوب می‌دانی که این شهر ، سرابی بیش نیست .

البته که می‌دانم شهری وجود ندارد . مگر من از اشخاصی هستم که می‌شود فریبشان داد ولی اگر دلم خواست که بدنبال سراب بروم ؟ اگر من از پروبال دادن بامیدم لذت ببرم . هان ؟ فرض کنید دوست داشتن آن شهر دور باپرچم هائی که نور خورشید برفراز آن برافراشته است ، مطابق میل و دلخواه من باشد ؟ خوب اگر من همینطور دلم خواست که باقدمهای سبك بطرف جلوحرکت بکنم ! باید بدانید که من خستگی‌ام را پشت سر گذاشته‌ام واکنون بسیار خوشبختم پره‌وو وتفنگش، حرفی‌نزنید که‌بخندم . من مستم و مستی را بهرچیزدیگری ترجیح می‌دهم . مستم واز تشنگی‌می‌میرم.

شفق ، مستی را ازسرم بدر کرد . ناگهان ایستادم و از فکر اینکه چقدر از پایگاه خودم دور شده بودم . ترسیدم . سراب در شفق می‌مرد . افق شکوهش را ، قصرهایش را و لباسهای‌راهبانش را از خود دور کرده بود . همان افق قدیمی بیابان پابرجا بود.

باخود گفتم : امروز خوب کار کرده‌ای . شب تورا دربر خواهد گرفت و قبل از آنکه سپیده بدمد ، قادر برفتن نخواهی‌بود وتاآن وقت باد ردپایت را بکلی ازبین خواهد برد وآنوقت تو دیگر وجود نخواهی داشت . درجائی نخواهی بود .

دراین صورت بهتر است که مستقیم بطرف جلو حرکت کنم. چرا برگردم ؟ اگر دریا در جلو قرار گرفته باشد . چرا من کشتی وجودم را بدست امواج نسپارم ؟

«دیوانه ، کی نشانی از دریا دیدی ؟ چرا فکر می‌کنی که میتوانی تاکنار دریا ره بسپاری ؟ حتماً پروو آن‌سوی باد ایستاده است و منتظر تست . شاید درکاروانی پروو را نجات داده باشد .»

«خیلی خوب . برمی‌گردم ، ولی قبل از آنکه این کاررابکنم می‌خواهم کمك بطلبم .»

– هی ! هی!

خدایا ، ممکن نیست که‌این ستاره غیر مسکون باشد !خدایا مردم این ستاره کجا هستند ؟

– هی! هی!

صدایم خشن شده بود ، نابوده شده بود . مـی‌دانستم که اینگونه قار قار کردن مسخره است . یك فریاد دیگر :

– هی! هی!

برگشتم .

دوساعت‌بود قدم می‌زدم تابالاخره شعله های آتشی راکه پروو روشن کرده بود دیدم . غیبت طولانی من اورا بوحشت‌انداخته بـود .



شعله‌های آتش دیگر برای من ارزش نداشت .

ساعتی دیگر ، ۵۰۰ یارد بیشتر ، ۱۰۰ یارد بیشتر ، ۵۰، یارددیگر وناگهان :

–خدایا ، ای خدا ...

از حیرت روی پاهایم میخکوب شدم . شادی وخوشبختی موجی زد و قلبم راسرشار از هیجان وشور کرد . زیر نور آتش پروو ، ایستاده بود وبادو نفر عرب که بموتور تکیه‌داده‌بودند،صحبت میکرد . پروو ، چنان شادبود که مراندید . اگر کنار او نشسته و منتظر شده بودم حـالا نجات یافتـه بودیم . با هیجـان فریاد زدم :

– هی ! هی !.

عربها تکانی خوردند و بمن خیره شدند . پروو، آنهاراهمانجا ترك‌کرد وبسوی من آمد ، من بازوانم رابسوی او گشودم ، او آرنجـم راگرفت شاید فکرکرد که ممکن است بیفتم . گفتم : بالاخره اه ! بالاخره !

– منظورت چیه ؟

– عربها ؟ منظورم آن دو عربه ؟

–کدام عرب ؟

– آن عربها ، آنهائی که کنار تو ایستاده بودند.

پروو ، با تعجب بمن نگاه کرد و هنگامی که شروع بصحبت کرد ، احساس کردم که میخواهد باکراه ، سر بزرگی رامخفیانه بامن درمیان بگذارد :

ـ اینجا عربی وجود ندارد !

این بار میدانم که گریه خواهم کرد .



یك انسان قادر است ۱۹ ساعت ، بدون آب حرکت کندو ما از دیشب تا حال ، چه نوشیده بودیم ؟ چند قطره شبنم صبحگاهی . ولی باد شمال شرقی هنوز می‌وزید وجریان تبخیر ماراکندمیکرد . تراکم دائم ابرهای آسمان‌را ، مدیون این بادهستیم . اگر تنها ، این ابرهای آسمان تکانی میخوردند وبباران تبدیل می‌شدند ! . ولی‌در بیابان هرگز باران نمیآید .

پروو ، نگاه کن ، بیا یکی از این چترهای نجات را پاره‌کنیم و تکه‌های آن‌ را روی زمین بیندازیم وروی این تکه‌ها سنگ بگذاریم . اگر باد تا صبح ازهمان سمت بوزد . این تکه هاشبنم را می‌بلعد و صبح ما می‌توانیم آب آنها راداخل یکی از مخزن‌ها بریزیم !

چتر را پاره کردیم وشش تکه سه‌گوش ، زیر ستاره ها گستردیم . پروویکی از مخزن‌های سوخت راباز کرد . این تنهاکاری بودکه تا صبح می‌توانستیم انجام بدهیم . ولی‌درهمان‌لحظه‌معجزه‌ای اتفاق افتاد . پروو موقع بازکردن مخزن سوخت ، پرتقال دیگری پیداکرده بود . آنرا تقسیم کردیم . اگر چه یك‌پرتقال‌برای‌دومردی‌که می‌توانند چندگالون آب شیرین بخورند ، خیلی ناچیز است ولی باز دربرابر راحتی وآرامش مفاوب شدم .

هنگامیکه کنار آتش درازکشیده بودم . به میوه درخشان نگاه‌کرده وباخودگفتم : ـ مردم نمیدانند یك پرتقال یعنی چه ؟

ما اینجا محکوم به‌مرگ هستیم ولی هنوز اطمینان ازمرگ با لذتی که اکنون من احساس میکنم اصلا قابل مقایسه نیست . این لذتی‌که حالا من ازاین نصف پرتقالی‌که دردست دارم میگیرم ، بزرگترین لذتی است که تاحال شناخته‌ام .

صاف روی زمین دراز کشیده بودم وپرتقالم رامی‌مکیدم . ستارگان آرام طلوع میکردند ومن آنها را می‌شمردم . درآن موقع یك لحظه احساس خوشبختی فوق‌العاده‌ای کردم پیش خود فکر کردم : ـ هیچ کس نمی‌تواند ازدنیائی‌که یك‌فرد درآن زندگی میکند چیزی بفهمد . فقط شخصی که درآن دنیا زندانی‌شده است می‌فهمد که زندان وزندگیش چگونه است .

برای اولین بار فهمیدم که چرا قبل‌ازدارزدن محکوم ، باو

سیگار و گیلاسی مشروب می‌دهند. قبلا فکر میکردم‌که برای محکوم سرافکندگی است که این هدیه‌های بدبختی را، آنهم زیر پای‌دار قبول کند. فکر میکردم که‌این کار خلاف اصول انسانی است. حالا می فهمم که محکوم از آنهالذت میبرد. هنگامیکه او لبخند میزد، سیگار میکشید ویا مشروب رامی‌نوشید فکر میکردند، او شجاع وجسور است. حالا من می‌فهمم که اولبخند میزند، فقط بخاطر اینکه ازآنها لذت میبرد. مردم نمی‌توانند درك كنند كه دورنمای محکوم عوض‌شده‌است وبرای‌آخرین ساعت زندگی‌اش، بنوبه خود یك زندگی است.

مقدار زیادی آب جمع کردیم. شاید درحدود دو لیتر. دیگر هرگز تشنگی مارا ازپادرنمی‌آورد. نجات یافته بودیم. بالاخره مایعی درکنار خودداشتیم.

فنجان حلبی‌ام راداخل مخزن آب فرو بردم ومایع سبز مایل بزرد زیبائی رابیرون آوردم،اولین جرعه آن‌چنان مرابه‌تهوع انداخت که علیرغم تشنگی‌ام، قبل ازآنکه آنرا ببلعم، جلوی نفسم راگرفتم. من حاضر بودم حتی گل رابخورم، ولی طعم این فلز سمی عمیق‌تراز خودتشنگی، گلوی مارا می‌برید.

به‌پروو، نگاه کردم ودیدم‌که اودور خود چرخ میزند و چشمهایش را طوری بزمین دوخته است که‌گوئی بدنبال چیزی می‌گردد. ناگهان خم شد وبدون آنکه آرام گیرد شروع به‌استفراغ کرد. نیم دقیقه بعد نوبت من نیز فرارسید. چنان تشنجی در خود احساس میکردم‌که روی زانوهایم شروع بحرکت کردم ودرحالیکه انگشتهایم رادرون شن فروبرده‌بودم، به‌غثیان افتادم. هیچکدام حرفی نزدیم ومدت ربع‌ساعت همانطور درمیان لرزوترس،درحالیکه چیزی جز زردآب بالانمی‌آوردیم نشستیم. هیچ نفهمیدم‌که این بدبختی ما بعلت مومی‌بود که روی روپوش مانیزیومی مخزن‌سوخت وجودداشت، ولی مطمئناً پس ازاین استفراغ احتیاج به یك دست لباس نو و معده سالم داشتیم.

صبح دمید ووقت آن رسید که راه بیفتیم. این بارباید‌هرچه تندتر راه برویم واین فلات لعنتی را ترك بكنیم. آنقدر راه برویم تاروی پاهای خودمان بیفتیم. این کاری‌بودکه‌**گیومه** در کوههای **آند** کرده بود. روز قبل درباره او فکر کرده بودم وتصمیم گرفته بودم ازاو سرمشق بگیرم. من باید برخلاف قانون خلبانی، قانونی که هرگز به‌روی کاغذنیامده‌بودولی‌مقررمیکردکه‌هیچ‌خلبانی‌نبایدازکنار هواپیمایش‌دورگردد ـرفتار کنم. من اطمینان‌داشتم که‌کسی بسراغ ما نخواهدآمد.



دوباره یادم آمد که تنها مانبودیم که کشتی خودرا ازدست داده بودیم . نه ما ، بلکه آنهائیکه منتظر بودند تااخباری درباره ما بدست بیآورند ، آنهائیکه در غم گزارشی اشتباهی یاخیالی باین زودی ناراحت شده بودند . مانمی‌توانستیم ازکوشش برای رفتن بطرف آنها دریغ کنیم . **گیومه** نیز این‌کاررا کرده بود . اوبادست‌وپا و باتقلا بطرف گمشده هایش رفته بود . این عمل ، یك غریزه انسانی است .

پرووو گفت : ــ اگردردنیا تنهابودم ، همین‌جامی‌افتادم و می‌خوابیدم . بر پدرم لعنت اگر این کارر‌انمیکردم !

بطرف شمال شرق ، حرکت میکردیم . اگر ازنیل گذشته بودیم . هرگامی که برمیداشتیم ، عمیق‌تر وگودتر ، مارا درژرفای بیابان فرومیبرد .

***

از آن روز چیزی بیادندارم بغیر از شتاب وعجله‌ای که در هرقدم احساس میکردم . شتابان بانومیدی بسوی چیزی‌میرفتم ، بسوی پایان . ونیز یادم هست‌که آن روز ، چشمانم را بزمین دوخته

بودم و راه میرفتم ، چون سرابها بیش ازآن بودکه من سرمرا بلند کنم . گاهی میایستادیم و جهت حرکت مان‌را باقطب نما تنظیم می‌کردیم گاهی دراز میکشیدیم تا نفسی تازه‌کنیم . یادم هست که بارانی‌ام را که بعنوان پوششی برای شب باخود آورده بودم ، دور انداختم . ازآن‌روز فقط همین هارا بیاددارم . ازهنگامیکه شب فرارسید وهوابسردی گرائید ، کمی بیشتر بیادم مانده ولی درروز، من نیز روی شن های بیابان بصورت شنی درآمــده بودم . .وجود بی فکری شده‌بودم .

هنگامیکه آفتاب غروب کرد تصمیم بتوقف گرفتیم .من مثل هرشخص دیگر می‌دانستم که‌باید همتی بخرج داد وحرکت‌کـرد . می‌دانستم که این شب بی‌آب ، بسرنوشت ما خاتمه خواهدداد، ولی ما تکه‌های چترنجات راباخودآورده‌بودیم واگر موم پارچه زهرآلــود نبود ، می‌توانستیم صبح فردا یك جرعه آب بخوریم . دوباره زیر ستاره‌ها دام خودرا برای جمع کردن شبنم پهن کردیم .

ولی آسمان شمال بی‌ابر بود . باددیگر آن طعم قبلی رابرروی لبها نمیگذاشت . باد بسمت دیگری حرکت کرده بود . چیــزی له‌له زنان بسوی ما حرکت میکرد ، ولی این‌بارگوئی خود بیابان بسوی مامی‌آمد وچون حیوانی وحشی ، دزدانه بشکار ماميآمد ومارا زیر پنجه قدرت خود میگرفت . می‌توانستم نفسش را روی صورتم احساس کنم ، واحساس‌کنم که اوصورت ودستهای مرا می‌لیسد. بفرض براه پیمائی ادامه‌میدادم و پنج یاشش مایل بیشتر راه می‌رفتم . نباید فراموش کردکه مادرعرض این سه روز ، بدون آنکــه عملا به‌آب آشامیدنی دسترسی پیداکنیم ، صدمایل زمین رابدقت بررسی کرده بودیم .

همینکه توقف‌کردیم پرووگفت :ــ قسم میخورم‌که‌دریاچه‌ای را می‌بینم .

ــ تودیوانه‌ای .

پروو، اعتراض‌کرد وگفت : ــ مگر شنیده‌ای‌که بعــد از غروب ، سرابی وجودداشته‌باشد .

قادر به‌جواب دادن نبودم . من از خیلی پیش ایمان به‌قدرت دیدچشمهایم رااز دست داده‌بودم . شایدسراب نبود ، پس حتما خیــال بــود . چطور پــروو ، می توانست بی‌خــود بــاور کندکه دریاچه‌ای رادیده‌است ولی او اصرار میکرد :

ــ از اینجا ۲۰ دقیقه راهه ، میروم نگاهی بکنم .

حماقت پروو عصبانی‌ام کرد . فریاد زدم :

ــ بروگشتی‌بزن وبرگرد. دیگه ازاین‌بهتر چیزی نمیشه ، ولی

بگذار یك حرفو بهت بگم. اگر دریاچه‌ای وجودداشته باشد ، حتماً نمك است اگر نمك یاهر چیز دیگری وجودداشته باشد حتماً از اینجا خیلی دوره وبعلاوه دریاچه لعنتی وجودنداره .

پروو، باچشمهای شیشه‌ئیش ، باین زودی راه افتاده رفته بود . من ازقدرت این‌وسوسه‌های مقاومت ناپذیر بی خبر نبودم با خود فکر کردم : – پروو مثل خوابگردی است که مستقیماً بطرف لکوموتیوی راه افتاده است ؟ من میدانستم که پروو ، برنخواهد گشت . اووارد فضای خالی بیابان خواهد شد ودیگر قدرت بازگشت نخواهد داشت و بعد روی شنها خواهد افتاد . او یك جائی ، و من‌هم جائی دیگر . تازه خوب این نیز مهم نبود.

همانطورکه درازکشیده‌بودم ناگهان‌فکر کردم که آن حالت توکل برایم نفعی نداشت . یك بار موقع شنا، هنگامی‌که خودرا روی آب رهاکرده بودم نزدیك بود غرق بشوم . حالا که صاف روی‌زمین سنگی‌خوابیده بودم از فرصت استفاده کردم که‌نامه‌ای بنویسم تا بعد از مرگم ، به بستگانم تسلیم بشود . این کار بمن فرصت آن راداد که بیشتر وضع خودرا مورد بررسی قراردهم . سعی‌کردم‌که آب دهانم کمی ترشح کند .خیلی وقت‌بود که آبی‌ازدهان بروی زمین نینداخته بودم . آب دهان نداشتم . اگر دهانم‌را می‌بستم یك نوع چسب لبانم رامحکم بهم می‌دوخت و می‌بست .آب بیرون لبانم‌خشك می‌شد وقشر سختی دور دهانم ساخته می‌شد . باوجود این دیدم‌که قادربه‌قورت دادن بودم ونیز هنوز نورکشنده ، چشمانم را بسوی نابینائی نمی‌کشاند . اگرآن منظره نورانی رایك بار جلو چشمهایم ببینم ، باید بفهمم که فقط دوساعت اززندگی‌ام باقی مانده است .

شب فرارسید . آخرین بار که‌ماه‌رادیدم ، ورم‌کرده بود . پروو، هنوز برنگشته بود . به‌پشت درازکشیدم . بکاوش درگذشته پرداختم . یك‌حالت انسانی وجودم رافراگرفت . سعی کردم این حالت رابگیرم وبرای همیشه درخود نگه دارم .... من ... من ... من ... دردریابودم . روی‌کشتی . بآمریکای شمالی می‌رفتم . روی عرشه کشتی ، مثل حالا درازکشیده‌بودم .نوك دکل ، میان ستاره‌ها ،آهسته این طرف‌وآن طرف می‌رفت . نه‌اصلا دکلی وجودنداشت .باوجود این من‌روی دریابودم وقراربود بدون آن‌که دستی یاانگشتی بلند کنم ، به‌بندری دوردست بروم . تجار برده مرا روی این کشتی انداخته بودند .

دربارهٔ پروو–که هنوز برنگشته بود – فکرکردم . هرگز شکایتی ازاو نشنیده‌بودم . این آرامش اوخوب بود . اگر او ناله میکرد همه چیز غیر قابل تحمل میشد . پروو بتمام معنی مرد بود.

راستی آن چیه ؟ درجلوم ، ۵۰۰یارد آنطرفتر ، نوری را می‌توانستم ببینم . پروو راهش راگم کرده‌بود . من‌چراغی نداشتم که بدان وسیله باو علامت بدهم . بلندشدم واورا صدا زدم ولی او نتوانست صدای‌مرا بشنود . چراغ دوم وسوم وبعد ... ای خدا ،گروه نجات بودکه بسراغ ماآمده‌بود . آنها دنبال من میگشتند . صدا زدم:

ـ هی ! هی !

ولی آنها صدای مرانشنیدند و همانطور علامت میدادند .

باخودگفتم : ـ امشب من دیوانه نیستم . راحتم . عقلم هم از سرم نپریده . حتما آن‌جلو سه چراغ بمن علامت می‌دهند ودرحدود ۵۰۰یارد بامن فاصله دارند . بآنها خیره شدم ودوباره صدازدم و باز باین نتیجه رسیدم‌که آنها نمی‌توانند صدای مرا بشنوند .

آنوقت برای اولین‌بار ، واقعاً ترس مرافراگرفت . فکر کردم که هنوز میتوانم فریاد بکشم ، بدوم : ـ بایستید ، بایستید ـ گوئی آنها از سوی من برگشته وبطرف دیگر می‌رفتند تامرا درجاهای دیگر پیداکنند . من‌کنار زندگی ایستاده‌بودم ومی‌لرزیدم ودرآنطرف بازوانی آماده بودکه مرا بآغوش بکشد . درباره صداکردم و فریاد کشیدم .

بالاخره آن‌ها صدای مرا شنیدند . جواب دادند . من داشتم خفه میشدم . نفسم پس میرفت . شروع‌کردم بدویدن . میدویدم و فریاد میکشیدم تااینکه پروو رادیدم وبزمین افتادم.

هنگامیکه توانستم دوباره حرف بزنم گفتم : ـبه،موقعیکه‌آن چراغهارادیدم دیگر ...

ـ کدام چراغها ؟

خدایا راست بود ؟ پرووتنها ایستاده بود !

این دفعه دیگر چیزی مافوق یاس ، برمن مستولی شد.خشم گنگی مرادر برگرفت .

باهیجان پرسیدم : ـ دریاچهٔ توچطور شد ؟

ـ هر قدر تندتر بطرف آن رفتم . دریاچه نیز بهمان سرعت دور شد . مدت نیم ساعت آن‌را تعقیت کردم وبعد دیدم‌خیلی‌دور است و برگشتم ولی حالا ایمان دارم‌که دریاچه‌ای وجوددارد .

ـتو دیوانه‌ای ، مطلقاً دیوانه ، چرااین کاررا کردی بگو! چرا ؟

مگر اوچکار کرده بود ؟ حاضر بودم از خشم‌گریه کنم ،ولی بسختی میفهمیدم‌که چرا اینقدر عصبانی شده‌بودم . پروو ترانه‌ای را زیر لب زمزمه کرد :

ـاحساس‌کردم‌که مجبورم آب پیداکنم . تو ـ لبهای تو

بطور وحشتناکی رنگ پریده بود .
خوب ! خشمی که ناگهان زبانه کشیده بودناگهان نیز خاموش شد . دستم راروی پیشانی‌ام گذاشتم . گویا ازخواب عمیقی بیدار میشدم ناگهان غمگین شدم وگفتم :
– هیچ اشتباهی درکارنبود . من آن‌ها رابوضوح ، همانطور که تورا می‌بینم دیدم . سه‌تاچراغ ! باورکن پروو، آنها را دیدم .
پروو چند لحظه خاموش شد وبعد گفت : – فکر میکنم وضعمان خیلی خرابه !

***

درزمین خشك ، حرارت خاك بسرعت از دست میرود . بزودی هوا فوق‌العاده سرد شد . بلند شدم وپاهایم را بزمین‌کوبیدم ولی لرزش شدیدی بربدنم مستولی شد . خون بی‌آبم بکندی حرکت میکرد . سردی منجمد کننده‌ای که‌تنها ازسرمای شب بوجود نمی‌آمد ،بروجودم کارگر شد . دندانهایم بهم میخورد وتمام‌بدنم درشرف انقباض بود . دستم بقدری می‌لرزیدکه نمی‌توانستم حتی چراغ قوه رادردست بگیرم . من‌که تاحال حساسیتی دربرابر سرما نداشتم ، نزدیك بود ازسرما قالب تهی‌کنم . تشنگی چه تاثیر عجیبی می‌تواند داشته باشد ؟
حالا باد هر لحظه شدیدتر میشد ومن می‌فهمیدم که در بیابان پناهگاهی وجودندارد . بیابان مثل مرمری صاف است .روز کاملا بی‌سایه میشود وشب انسان رالخت مادرزاد تحویل باد تند میدهد . نه درختی وپرچینی ونه صخره‌ای وجودداشت‌که پشت‌آن بتوانم پناهی بجویم . بادباگروهی سواره نظام ، درفضای باز، مرا مورد حمله وتاخت قرارمیداد . من برگشتم وبخود پیچیدم تا از دست‌باد فرارکنم . روی زمین درازکشیدم . بلندشدم ودوباره دراز کشیدم وبازخودرا زیر ضربات شلاق منجمدکننده بادیافتم .قدرت آن رانداشتم که ازدست این قاتل خودرا نجات بدهم ، وبالاخره درزیر ضربه شمشیر اودرحالی‌که سرم‌را میان دستهایم گرفته بودم، بزانو افتادم .
پس از چند لحظه تمام این حرکات خودرا بیادآوردم ودیدم که بازحمت زیاد روی پاهایم بلندشده و شروع به قدم زدن‌کرده‌بودم وهنگام راه رفتن می‌لرزیدم . درحال تعجب بطرف جلو حرکت کرده وآنوقت صدای پروو راشنیده بودم صدای اومرا بخودآورده بود.
لرزان بسوی اوبرگشتم . سراپا می‌لرزیدم . از سکسکه‌هائی که تمام بدنم را متشنج میکرد ، بخود می‌لرزیدم . با خود گفتم :– این دیگر سرمانیست ! چیز دیگری است . پایان است .

حقیقت این بود که من آب کافی دربدنم نداشتم . دیروز و پریروز هنگامیکه خیلی راه پیمائی کرده‌بودم ، آب بدنم تمام شده‌بود .

فکر مرگ ازسرما ، اذیتم میکرد . خیالهای عجیب. صلیب، درختها و چراغها را باین نوع مردن ترجیح میدادم .بالاخره آنها مرادرمیان رویا وشادی وخوشی میکشتند ، ولی مردن زیرسرما، چون برده‌ای زیر شلاق سرما مردن ، قابل تحمل نبود !

لعنت براین دنیا ! دوباره روی زانوهایم افتادم . همراه خود مقداری دارو داشتم ۱۰۰ گرم الکل ۹۰ درصد وهمانقدر اتر خالص، ویك شیشه کوچك ید . سعی‌کردم‌کمی ازاتر را قورت بدهم .گوئی کارد می‌بلعیدم . سعی‌کردم‌الکل رابنوشم . گلویم را منقبض‌کرد.روی شن حفره‌ای درست کردم وتوی آن خوابیدم وبادستهایم ازاطراف شن را روی بدنم ریختم تااینکه تمام قسمتهای بدنم باستثنای‌صورتم زیر شن مدفون شد .

گلویم همانطور بسته ماند اگرچه میدانستم بسته شدن گلو علامت بدی است ، احساس کردم‌که وضعم بهتراست . احساس آرامش تازه‌ای کردم . احساسی‌کردم که بالاتر ازتمام امیدها بود. دوباره علیرغم میل خودم ، روی عرشه کشتی بردگان انداخته‌شدم زیر ستارگان مسافرت میکردم . روی دریا ، سوداگران برده مرابا خود می‌بردند .

فکر کردم وضعم آنقدرها هم بدنیست .

تا مدتی درهمان حالت درازکش زیرشن ها خوابیدم ، و احساس سرما نکردم . این‌کار بمن اجازه دادکه بدنم راکه زیر شن مدفون شده بود فراموش کنم . باخودگفتم که دیگر حتی یك ذره هم ازجایم تکان نخواهم خورد وبهمان دلیل دیگر درد نیز نخواهم کشید . درواقع ماخیلی کم دردمیکشیم . پشت سرتمام این شکنجه‌ها ، ارکستر خستگی وهذیان قرار گرفته است ، مادرون کتاب مصوری ، بصورت افسانه پریان ، ظالمانه بزندگی ادامه میدهم.

چند لحظه پیش باد باشلاق ومهمیزش پشت سرم بود ومن چون روباه ترسیده‌ای ، دور خود می چرخیدم و فرارمیکردم .پس ازآن زمانی نیز نتوانستم نفس بکشم . زانوی بزرگی روی سینه‌ام فشار وارد میآورد وهرلحظه بیشتر فرومیرفت . یك زانو ! بیهوده بخود می پیچیدم تا ازوزن فرشته‌ای که مرا سرنگون کرده بود،آزاد شوم . دراین بیابان لحظه‌ای نبودکه من تنها بشوم .

ولی حالا ایمانم رانسبت به محیط از دست داده‌ام ودرخود فرورفته‌ام . چشمانم رابسته‌ام . حتی با پلکهایم مبارزه‌ای نکرده‌ام.

احساس میکنم که‌این سیل اوهام ، مرا آهسته بسوی دریائی آرام می‌برد . پس حتماً رودخانه‌ها تلاطم امواج‌شان را درآغوش دریا ازبین می‌برند .

ـشما ، ای چشمهائی که من دوستتان داشتم خداحافظ!اگر بدن انسانی نمیتواند بیش ازسه‌روز بدون آب دربیابان حرکت کند ، من گناهکار نیستم . هرگز باورم نمیشد که بشر درواقع زندانی چشمه‌ها ونهرها باشد . نمیدانستم که بی‌نیازی بشر این‌قدر محدود است . برای ما آشکاراست که بشر می‌تواند مستقیماً ،بدون قید وبند ، قدم دراین دنیا بگذارد . ماایمان داریم که بشر آزاداست ولی هرگز ماآن رشته‌ای که بشررا باچاهها وچشمه‌ها مربوط میکند ، نمی بینیم .ماآن بندنافی راکه بواسطه‌آن بشر به‌شکم‌زمین بسته شده‌است نادیده میگیریم . بگذارید بشر یك قدم بیش ازاندازه بردارد ... زود رشته قطع میشود .

من برای دردهایم افسوس نمیخورم . رویهم زندگی خوبی داشته‌ام . اگرازاین بن‌بست آزاد شوم زندگی را از سرشروع‌خواهم کرد . بشر نمی‌تواند درشهرها زندگی خوبی داشته باشد ومن‌احتیاج باین‌دارم‌که احساس‌کنم زندگی میکنم . دوباره پرواز خواهم‌کرد. هواپیما وسیله‌است هدف نیست . انسان زندگی‌خودرابخاطر هواپیما، بیش ازآنکه زارع بخاطر شخم زدن ، شخم بزند ، به‌خطر نمی‌اندازد. ولی هواپیما وسیله‌ای است که‌انسان ازشهرها و حساب وکتاب ونشستن در ادارات فرار کرده و در بیابان‌ها میان پنجه‌های پرواز کار بشر است . ودردها وغصه‌های آن به‌بشرمتعلق است . سروکار یك‌خلبان بابادوباستاره‌هاست ، باشب وشن و بیابان ودریاست . خلبان سعی میکندکه نیروهای طبیعت راگول بزند. همانگونه‌که باغبان منتظر آمدن بهار میشود ، اونیزبانتظار فرارسیدن صبح خیره‌می‌ماند . فرودگاه برای او سرزمین موعوداست وحقیقت در نظر او درون ستارگان زندگی میکند .

من از چیزی شکایت ندارم . سه‌روز دربیابان باردردهای سخت تشنگی آشناشده‌ام .روی شنها بدنبال جاده ها باشتباه‌گام کوبیده‌ام چشم امیدوارم رابه شبنم زهرآلود دوخته‌ام . با تقلا کوشیده‌ام تا به‌عزیزان خود برسم ، عزیزانی‌که روی زمین،وجودشان را به‌بوته فراموشی سپرده بودم. اینهاافکارکسانی‌است‌که‌تاروپودشان زنده است و نمیتوان نادیده گرفت که داشتن این افکار ازانتخاب پرزحمت یك کلوب شبانه برای یك شب مستی و بیعاری ، مهمتر است . این زندگی را باآن یکی مقایسه کنید . بادر نظر گرفتن جوانب کار ، این زندگی مادر مقایسه باآن یکی نوعی تجمل است .من تاسفی

ندارم . افسوس نمیکنم . قمارکرده‌ام وباخته‌ام . اینها همه جزوکار روزانه بود ، ولی لااقل‌من طعم فراموش نشدنی دریا را بالبهایم چشیده‌ام .

من درباره زندگی پر خطر حرفی نمیزنم . برای من این کلمات مفهومی ندارد . پهلوان وپهلوانی مرا شیفته خود نمیسازند این خطر نیست که من دوست دارم نه ، میدانم چه چیز رادوست دارم :- زندگی را -

آسمان کمی روشن‌شد ، یکی ازبازوانم راازمیان‌شن‌درآوردم. تکه‌ای ازچترنجات پاره شده بمن نزدیك بود . دستم راروی آن کشیدم . چون استخوان خشك بود . مگر شبنم در سپیده دم نمی‌نشیند ؟ سپیده دم فرارسیده بود ولی‌این تکه پارچه رطوبتی‌جذب نکرده‌بود . گیج شده بودم . صدای خودرا شنیدم :

- دراین دنیا چه بسا قلوب خشکی که نمی‌توانند برآرامش اشکها دست بیابند .

بزحمت بلند شدم وگفتم :

- پروو ، حرکت کنیم ، گلوهایمان هنوز بازاست . حرکت کن مرد ! راه بیفت !

***

بادی که بشررا در عرض ۱۹ ساعت پژمرده میکند، اکنون از طرف غرب میوزید . گلویم هنوز بسته نشده بود . ولی سخت دردمیکرد واحساس میکردم‌که سوهانی بجدارآن کشیده میشود. بزودی سرفه‌ای که حرفها درباره‌اش شنیده‌بودم ، شروع‌میشود.من درانتظار سرفه‌ها بودم . زبانم آرام خشك میشد ولی ازهمه جدی‌تر این بود که نقطه‌های درخشانی مقابل چشمهایم برقص درآمده‌بود. همینکه این نقطه‌های درخشان تبدیل بشعله شدند فقط باید دراز بکشم .

ساعات اول روز خنك بود ما ازاین‌خنکی استفاده کردیم وبیشتر راه رفتیم .می‌دانستیم که‌پس‌ازبلندشدن‌آفتاب‌دیگرراه‌پیمائی امکان نخواهدداشت . مادیگر حق عرق کردن نداشتیم . حق نفس تازه‌کردن رانداشتیم . این خنکی بعلت نبودن رطوبت دربیابان بود . باد ازطرف بیابان می‌وزید وخون مادرزیر نوازش نرم‌ولی‌زیانکار آن ، دربدن‌مان خشك میشد . روز اول ، غذایمان عبارت ازچند دانه انگور بود . درسه روز دیگر نفری نصف پرتقال ویك‌تکه نان شیرینی خورده بودیم . بیش‌از این نمیتوانستیم بخوریم ، چون آب دهانی برایمان باقی نمانده‌بود تاباآن غذارا دردهانمان خیس کنیم . ولی من گرسنگی رافراموش کرده‌بودم . من تشنه‌بودم،درست،

ولی‌گوئی من بیش از خود تشنگی از تاثیر تشنگی رنج می‌بردم. سرم چون گلوله‌ای سخت بود . زبانم چون گچ بود . درگلویم ، سوهان کاری ادامه داشت و طعم وحشتناکی دردهان داشتم .

تمام‌این احساسها برایم تازگی‌داشت وگرچه باورمیکردم آب مرااز دست تمام‌این ناراحتی ها نجات خواهدداد،ولی‌هیچ چیزدر فکرم این احساس‌ها راباآب مربوط نمیکرد . تشنگی برای من بصورت مرضی درآمده‌بود ودرخود کمتر اشتیاق رسیدن به‌آب را احساس میکردم . حالا احساس میکردم که فکرآب ومیوه کمتر از پیش دردناك شده‌است . درخشش‌پرتقال رافراموش میکردم ، همانطورکه چشمهایم رازیر لبه کلاهم فراموش میکردم . شاید همه چیز را فراموش میکردم .

بالاخره روی زمین نشستیم ولی بیش ازاین امکان نداشت که بنشینیم ،البته امکان داشت‌که راه بیفتیم ٥٠٠ یارد نرفته ازپا درآئیم . درازکشیدن درروی سنگ عالی بود ، ولی نمیشد ،امکان نداشت . باید راه می‌رفتیم .

دورنما عوض میشد . نقاط سنگی بندرت دیده می‌شد وحالا شن زیرپایمان‌محکمتر بود . یك مایل جلوتر تپه‌های‌کوچك شنی واقع شده بود وروی این تپه‌ها گیاههای خاکستری رنگ دیده میشد . لااقل این شن از آن سطح فولادی که بزحمت می‌توانستیم روی آن حرکت کنیم ،بهتر بود . این بیابان طلائی بود . شاید **صحرا** بود . بعبارت دیگر اینجا مملکت من بود .

حالا آخرین حدما ، ٢٠٠ یارد شده بود ،ولی ما تصمیم گرفته بودیم‌که به‌راه‌پیمائی ادامه بدهیم تابه‌سبزه برسیم . بیش از این نمیتوانستیم امیدوار باشیم . یك هفته بعد موقعیکه باماشین‌روی رد پاهایمان حرکت میکردیم میرفتیم تابادمسموم را تماشا کنیم . من آخرین راه‌پیمائی‌مان را اندازه‌گرفتم . قدری کمتراز پنجاه مایل بود. رویهم ١٢٤ مایل راه رفته بودیم .

روز قبل را بناامیدی راه رفته بودم . امروز کلمه «امید». مفهومش راازدست داده بود. امروز ماراه میرفتیم ، فقط بدلیل‌آنکه می توانستیم راه برویم . شاید گاوان نر نیز بهمین دلیل کار میکنند. دیروز من بهشتی ازدرختان پرتقال رادرخواب دیده‌بودم . امروز بهشت هم کوچکترین ارزشی نداشت . باورم نمیشد که پرتقال نیز ممکن است وجودداشته باشد . همین که بخود فکرکردم دیدم از وجودم چیزی نمانده ، بجز قلبی که آن‌نیز فشرده وخشك شده بود. تلوتلو خوران راه میرفتم ، ولی بدون احساس . هیچ اضطرابی احساس نمیکردم وازاین کارم پشیمان بودم . گوئی بدبختی ، چون

آب‌شیرینی بود . این‌امکان‌بودکه بخاطر خودم‌غمگین باشم وچون دوستی دلسوز باخود رفتار کنم ، ولی روی زمین دوستی نداشتم.

بعدها موقعی‌که مارانجات دادند ، مردم همین که چشمهای سوخته وبرآمده مارادیدند ، فکر کردند که ماحتماً فریاد کرده ، گریه کرده ورنج کشیده‌ایم ، ولی فریادهای یاس وبدبختی وغم گریه آور ، یك نوع ثروت هستند و ماچنین ثروتی رادربیابان نداشتیم. هنگامیکه دختری از عشق نومید میگردد ، میگرید وغم را میشناسد. غم یکی ازارتعاشاتی است‌که حقیقت زندگی را ثابت میکند . ولی من احساس غم نمیکردم . من‌خود بیابان بودم و نمیتوانستم کمی آب دهان درست کنم ، وهمچنین نمی‌توانستم خیالاتی راکه روزپیش داشتم ، وآرزو میکردم که بازوانم رابسوی این آفریده‌های خیال خود بگشایم ، داشته‌باشم . خورشید چشمه‌های اشك رادرمن‌خشك کرده بود .

ولی باوجود این راستی چرامن یکدفعه عوض شدم ؟ چه اتفاقی افتاده بود ؟ موج امیدی شبیه نسیم ضعیفی که برفراز دریاچه‌ای حرکت کند ، ازدرونم اوج گرفت . این علامت که قبل از رجوع به‌ضمیرآگاهم ، غریزه زندگی رادرمن بیدارکرده بود چه بود ؟ عملا چیزی تغییر نکرده بود ولی باوجوداین همه چیز گوئی عوض‌شده بود . این لایه‌شن ، این پشته‌های کم ارتفاع وطره های پراکندهٔ سبزه که قبلا فقط بصورت دورنمائی وجود داشتند ، حالا بصورت طرح صحنه‌ای درآمده‌بودند . تااینجا صحنه خالی بود ولی چشم انداز عوض شده بود . به‌پروو ،نگاه کردم ، همان تغییر شگفت انگیز دراو نیز محسوس بودولی اوبی‌خیال ترازآن بودکه بتواند مفهوم این تغییر راحدس بزند .

من قسم یادمی‌کنم که بزودی حادثه‌ای اتفاق خواهدافتاد. قسم‌می‌خورم‌که دراین بیابان زندگی به‌جوشش درآمده . قسم‌می‌خورم که این خلاء ، این سکوت ، ناگهان بیش از ازدحام وهیاهوی یك میدان عمومی شهری بزرگ ، مهیج‌تر شده است .

– پروو ! ردپا ! نجات یافتیم !

ما ازجاده صاف نژاد بشری منحرف شده وخود راازکاروان جلو انداخته بودیم . ماخودرا روی زمین تنها یافته بودیم کاروان جهان‌کوچ‌کرده مارا فراموش‌کرده بود واکنون اینجا ردپای الهی و لخت بشررا میدیدیم .

–نگاه کن پروو ؟ ، اینجا دونفر ایستاده وباهم صحبت کرده‌اند !

– اینجا شتری زانوزده .

ــ اینجا ...

ولی هنوز نجات یافتن ما حقیقت نداشت . این کافی نبود که مابنشینیم ومنتظر بشویم تاکسی بسراغ مابیاید . پس از چندساعت دیگر ، نجات یافتن ماامکان ناپذیر میشد . همینکه سرفه شروع شد ، پیشرفت تشنگی سریع‌تر میگردد.

هنوز من باور نمیکردم که دراین بیابان ، کاروانی بابارسنگین گنجینه‌هایش حرکت کند .

به‌راه‌پیمائی ادامه دادیم . ناگهان بانگ خروسی را شنیدیم. چیزهائی راکه **گیومه** گفته بود بیادآوردم : ــبالاخره ازطرف کوههای **آند** ، بانگ خروسها راشنیدم ، وصدای قطار راه‌آهن گوشم‌رانوازش داد :ــ به‌**گیومه** فکرکردم وباخود گفتم : ــ نخست چشمهایم مراگول زدند . فکر میکنم شنیدن این صدا نیز یکی از اثرات تشنگی باشد. شاید گوشهایم بیش از چشمهایم مقاومت دارند ولی درهمان لحظه پروو بازویم راگرفت وگفت :



ـ شنیدی ؟
ـ چی را ؟
ـ بانگ خروس را !
ـ چرا ؟ چرا ؟ آره شنیدم .
ـ باخود گفتم : ـ احمق دیگه اینوتو کله‌ات فروکن . اینو میگن زندگی !

خیال دیگری نیز بمن دست داد . سه‌تا سگ‌را دیدم که بدنبال هم حرکت میکردند . به‌پروو ،گفتم . پروو نگاهی کرد ولی نتوانست چیزی ببیند . باوجوداین هردو ، دستهامان را بطرف‌بادیه نشینی‌که حرکت‌میکرد تکان دادیم وازته قلب باتمام نفسی‌که در بدن داشتیم هردو فریاد برآوردیم وازشادی خندیدیم.

ولی صدای مانتوانست بیش از سی یارد برود وبگوش بادیه نشین برسد . عرب بادیه نشین پشت شترش از پشت توده‌های شن پدیدار شده‌بود و حالا آهسته حرکت میکرد وناپدید می‌شد. شاید این عرب تنها بادیه نشینی بودکه از طرف شیطان رسالت یافته بود تادرمقابل چشم‌های ماکه نمیتوانستند بدوند ، ناگهان پدیدار و سپس بکلی ناپدید گردد .

روی تپه سرخ عربی دیگر رادیدیم . اورا صدا زدیم ولی صدای ما نجوائی بیش نبود . دستهامان را بسوی اوتکان دادیم وفکر کردیم که آنها آسمان‌رادر علامات بزرگ میکنند . هنوزعرب‌برنگشته بود ، در مسیر مانگاه نکرده‌بود .

بالاخره بادیه‌نشین سرش راتکان داد وبایك زاویه‌قائمه‌بطرف ما پیچید . درآن ثانیه‌ای‌که ماروبروی اوقرارگرفتیم ، من فکرکردم که همین الآن پرده خواهد افتاد ودرهمان ثانیه که چشمهای مابایك نگاه ، بسوی هم گریخت ودرآمیخت من احساس کردم که تشنگی خواهد رفت وساختمان تمام سرابها ومرگ ، توسط این مرد فرو خواهد ریخت . بگذار این مردیك چهارم دور بطرف چپ به پیچد ، حتماً درهمان لحظه دنیا عوض خواهدشد . بگذار او مجسمه‌ناقصش را بسوی ما برگرداند و صحنه را بانگاهی از نظر بگذراند . او چون خدائی می‌تواند خود زندگی را بیافریند .

زمان معجزه فرارسیده‌بود . بادیه نشین چون خدائی‌که روی امواج حرکت کند ، برفراز امواج شن بسوی ما می‌آمد .

***

بادیه نشین بی آنکه حرفی بزند بمانگاه‌کردودستهایش‌راروی شانه‌های ماگذاشت . ما اطاعت‌کردیم وروی شن دراز کشیدیم. نژاد، زبان ومذهب بکلی فراموش شده بود . تنهااین بادیه نشین بودکه

دستهای ملکوتی‌اش راروی شانه‌های ما قرار داده‌بود . ماروی شـن خوابیدیم وهنگامیکه آب آورد ، چون گوساله‌ها سرمان رادرون لگن آب انداختیم وآب رانوشیدیم . چنان بااشتیاق وهوس‌آب‌میخوردیم که عرب وحشت‌میکرد وگاهی بما نزدیك‌میشدوماراعقب میکشیدولی همینکه دستش رامیکشید مادوباره صورت هایمان را درون آب غرق می‌کردیم .

ـ ای آب ، تو طعم نداری ، رنگ نداری ، بونداری . ودر تعریف نمیگنجی وهمیشه مرموزی ومورد علاقه هستی . تولازمه زندگی نیستی ، بلکه حتماً خود زندگی هستی . تومارا ازلذتی‌سرشار میکنی که بالاتر از لذت حواس است . بقدرت تو گنجینه هـائی‌که مارا ترك کرده‌بودند ، بسوی ما بازمیگردند . به‌لطف تو چشمه‌های خشگیده قلبهای ماآزادی می‌یابند وشاداب میگردند . ازتمام‌چیزهای گرانبها که ممکنست دردنیا وجود داشته باشند ، تو نیرومندترین وظریف‌ترین آنها هستی . تو باصفا وشفافی خود درون عروق و رگهای زمین حرکت میکنی . بشر ممکن است درکنار چشمه‌ای از «مانیزیوم» دراز کشیده وازتشنگی بمیرد . ممکن است کناردریاچه نمك چشمهایش را ببندد وآرام بمیرد . ممکن است دردستش کوزه شبنم نمك داری بگیرد ودرهمان حال از تشنگی قلبش بایستد .چون ای آب تو خدای مغرور وبزرگی هستی که هیچگونه تغییر یـا ناسازگاری دروجودش نمی تواند بود . ای‌آب ، لذتی که تومی‌پراکنی، لذتی بی نهایت ساده ، ولی بسی زیباست .

ـ وتوای بادیه نشین لیبی ، که‌زندگی مارا بما برگرداندی گرچه تو جاودانه در حافظه من جاخواهی گرفت ولی من هرگـز نخواهم توانست مشخصات چهره تورا بازبشناسم . تو ای‌بادیه‌نشین، بشریت هستی وصورت تو همیشه در نظر من ، در قیافه انسان واقعی جلوه گر میگردد . تو ای همنوع محبوب من ، نمی دانستی که ماکه هستیم ، ولی تومارادراولین نگاه شناختی‌وبه‌دردما پـی بردی . من نیز بنوبه خود ، چهره تورا درقیافه‌های تمام انسانهای روی زمین خواهم شناخت . تو در میان هاله‌ای از خیرخواهی و بزرگواری ، درحالیکه نعمت بزرگ آب را بمن ارزانی می‌داشتی ، بسوی من آمدی ، باآمدن تو ، تمام دوستان ودشمنان من‌بسوی من حرکت کردند . من فکر کردم که تو مرا نجات نمیدهی ، بلکـه مرا باچشمهایت می‌بخشی ومورد لطف قرار میدهی . من احساس کردم‌که دیگر درروی زمین دشمنی برایم باقی نمانده است .



این پایان داستان من است . سوارشتر شدیم وسه ساعـت

راه رفتیم . آنوقت هنگامیکه خستگی مارا ازپا درآورده بود تقاضا کردیم که‌مارا در اردونی پیاده کنند . ماماندیم وشتربانان جلوتـر رفتند تاتقاضای کمك بکنند . در حدود ساعت ٦ بعدازظهـر کامیونی که‌پرازعربهای مسلح‌بود پیش ما توقف‌کرد . نیم‌ساعت بعد مارادر منزل یك مهندس سویسی بنام **راکود** که در بیابان کنار منابع نمك، کارخانه سودا بکار انداخته بود ، پیاده کردند. مهربانی ومحبت**راکود** فراموش نشدنی است . حوالی نیمه شب به‌**قاهره** رسیدیم .

روز دیگر میان ملحفه‌های سفید از خواب بیدار شدم . از میان پرده‌های پنجره ، اشعه آفتاب ــ که دیگر بامن سر جنگ و دشمنی نداشت ، به‌اطاق می‌تابید . روی نان سفید ، کره وعسل را مالیدم ، لبخندی زدم . اشتیاق دوران کودکی وتمام شگفتی‌های آنرا بازبدست آوردم وتلگرافهای‌کسانیراکه ازتمام‌دنیا برایم عزیزتربودند وسه کلمه تبریکشان مرا بسیار شاد و خوشبخت کرده بود ،خواندم وباز خواندم .

ــ شاد ، بطور وحشتناك

پایان

از : لئونید آندره‌بوف

دروغ

ترجمه : مهندس کاظم انصاری



– تو دروغ میگوئی ؛ میدانم که دروغ میگوئی !
– چرا فریاد میکشی ؟ مگر لازم است که همه حرفهای ما را بشنوند ؟
باز او دروغ میگفت . من فریاد نمیکشیدم بلکه بسیار آرام وملایم حرف میزدم . دستش را نگهداشته بودم و باآرامش و ملایمت فراوان سخن میگفتم و این کلمهٔ زهرآلود «دروغ» بسان مار کوچکی فش‌فش میکرد .
او همچنان می‌گفت :
– من ترا دوست دارم و تو باید حرف مرا باور کنی !
آنگاه مرا بوسید و بسخن افزود :
– آیا این بوسه ترا مطمئن و متقاعد نمیکند ؟
اما چون خواستم او را درآغوش بفشارم دیگر آنجا نبود

از راهرو تاریك خارج شد و من درپی او باطاقی که جشن‌سرورانگیز درآنجا بپایان میگرائید رفتم . ازکجا باید بدانم که این جشن درچه مکانی ترتیب داده شده بود ؟ او بمن گفته بود که بآنجا بیایم ومنهم آمده بودم . تمام شب‌مردان‌وزنان را رقصان و چرخان بدور اطاق میدیدم . نه‌کسی بسویم میآمد و نه‌کسی با من حرف میزد . غریب و تنها درگوشه‌ای نزدیك نوازندگان نشسته بودم . دهانهٔ شیپور برنجی بزرگی درست بیخ گوشم بود ، گوئی یکنفر درون این شیپور زندانی شده بود و دقیقه‌ای یکبار با صدای خشن و ناموزونی قهقهه میزد :

ــ هو ، هو ، هو !

گاهگاه ابری سپید و خوشبو بمن نزدیك میشد . این ابر سپید او بود . نمیدانم چگونه میتوانست بدون آنکه دیگران متوجه شوند مرا نوازش کند . اما برای لحظه‌ای کوتاه شانه‌هایش را بشانهٔ من میفشرد و من نیز برای لحظهٔ کوتاهی چشم فرو می‌انداختم و گردن بلورین و جامهٔ سپید کوتاهی را میدیدم . هنگامی‌که چشم برمیداشتم نیمرخ چهرهٔ سفید و متین و جدی ، بسان چهرهٔ فرشتهٔ افسرده و اندیشناکی را برفراز گورهای مردان فراموش شده ، مشاهده میکردم . چشمهای او را میدیدم ، چشمهایش درشت و فریبا و آرام و آزمند نور و روشنائی بود . مردمکهای آن محصور درمیان دایره‌های آبیفام برنگ تیره‌ای میدرخشید و هربار که بآن‌ها مینگریستم همیشه بیك‌اندازه سیاه و گود وبی‌انتها بود . شاید یك نگاه کوتاه بآن چشمها کافی بود که قلبم را بتپش وادارد اما هرگز تا آن زمان مفهوم بیکرانی را تاآنحد احساس‌نکرده و قدرت آنرا بآن اندازه نشناخته بودم . با درد و ترس احساس میکردم که چشمهای او تمام زندگیم را مانند شعاع کوچك نوری جذب میکند تا سرانجام از خود بیگانه و تقریبا مانند مرده‌ای تهی و بیصدا میگشتم . آنگاه او از من دور میشد و جانم را با خود میبرد و باز با مردی زیبا و خوش‌اندام و مغرور میرقصید . من تمام جزئیات این مرد : شکل کفشها ، پهنای شانه‌های برافراشته ، تابهای منظم یکی از طره‌های سرکش موهایش را مطالعه میکردم . بنظرم میرسید که او با نگاه بی‌اعتنا و بیفروغ خود که جائی را نمیدید مرا بدیوار میفشرد و من نیز در نظر وی مانند دیوار پست و بی‌اهمیت جلوه میکردم .

وقتی شمعها رفته رفته خاموش شد بسویش رفتم وگفتم:

ــ وقت رفتن است ! من تو را بخانه میرسانم .

تعجب کرد . درحالیکه آن مرد بلند قامت زیبا و بیگانه را

که حتی بما نگاه نمیکرد نشان میداد گفت:
ـ اما من با او خواهم رفت.
پس مرا باطاقی خالی برد و بوسید.
با ملایمت گفتم:
ـ دروغ میگوئی!
جوابم داد:
ـ فردا یکدیگر را ملاقات خواهیم کرد. تو باید حتما بیائی!
هنگامیکه رهسپار خانه بودم بامداد سرد و خاکستری از فراز بامهای بلند خانه‌ها بمن مینگریست. درتمام خیابان، جز من و درشگه‌چی، دیگر کسی دیده نمیشد. درشگه‌چی کزکرده و صورتش را از باد پنهان ساخته بود، من نیز پشت او نشسته و پالتو را بخود پیچیده صورتم را تا چشمها در یقه آن فرو کرده بودم. درشگه‌چی درافکار خود سیر میکرد و من نیز در دریای اندیشه‌های خود غوطه میخوردم. در پشت دیوارهای قطور هزاران نفر خفته بودند، آنها نیز رؤیاها و اندیشه‌هائی داشتند. من درفکر او بودم، میاندیشیدم که چگونه دروغ گفته بود. بفکر مرگ افتادم و چنین پنداشتم که این دیوارهای روشن شده در نور سپیده‌دم دیگر مرا مرده و بیجان میدیدند و بهمین سبب نیز تا این اندازه سرد و راست بودند. نمیدانم که درشگه‌چی چه‌اندیشه‌ای داشت. نمیدانم آنانکه پشت دیوارها پنهان شده بودند چه‌خوابی میدیدند. اما آنها نیز نمیدانستند که من در اندیشه و آرزوی چه بودم.
بدین‌منوال ازمیان خیابانهای دراز و راست پیش میراندم. درحالیکه بامدادان برفراز بامها برمیخاست و همه چیز درپیرامون ما سپید و بیحرکت بود. ابر سفید و خوشبوئی بمن نزدیك شد و درست درگوشم صدای خندهٔ کسی‌که زندانی شده بود طنین‌افکند:
ـ هه، هو، هو!



او دروغ گفته بود. نیامد و من بیهوده انتظارش‌راکشیدم. تاریك روشن خاکستری و سرد و افسرده ازآسمان تیره و تاریك فرو می‌نشست و من متوجه نشدم که چه‌وقت تاریك روشن بشب و چه‌موقع سرشب به‌نیمه‌شب مبدل گشت. تمام این مدت را یك شب طولانی میپنداشتم. پیوسته با همان گامها، همان گامهای منظم و یکنواخت انتظار، بالا و پائین میرفتم. نه بآن‌خانهٔ بلندی

که عشقم درآن منزل داشت و نه بآن در شیشه‌ای که در زیر سایهٔ بام آهنین زرد جلوه میکرد نزدیکتر شدم . بلکه پیوسته با همان گامهای منظم درپیاده‌رو مقابل خانه بالا و پائین میرفتم . هنگامیکه بخانه نزدیك میشدم هرگز چشم از در شیشه‌ای برنمیداشتم و هنگام دورشدن از آن اغلب میایستادم وسرم را برمیگرداندم و آنوقت برف با سوزنهای تیز خود بصورتم میخلید . این سوزنهای سرد و تیز باندازه‌ای دراز بود که بقلبم فرو میرفت و با اشتیاق توانفرسا و هیجان انتظار نومیدانه آنرا سوراخ میکرد . باد سردی از شمال روشن تا جنوب تاریك میشتافت و صفیر میزد و برفراز بامهای یخ‌بسته بازی میکرد و سپس از آنها جدا شده با ذرات تیز و کوچك تازیانه مینواخت‌ومانند دانه‌های شن‌روی شیشه‌فانوسهای خالی خیابان میریخت و نور زرد و تنهای چراغهای درون فانوسها از سرما دربرابر باد میلرزید و درمقابل آن خم میشد . دلم بحال آن شعلهٔ تنها و منزوی که فقط شب هنگام میزیست میسوخت و میاندیشیدم که بزودی زندگی دراین خیابان روبخاموشی میگراید و من باید بخانه بازگردم و فقط ذرات برف درفضای تهی خواهد شتافت و شعلــه زردگــون همچنان در تنهائی و سرماخــم میشود و میلرزد .

انتظارش را کشیدم اما نیآمد . چنین میپنداشتم که شعلهٔ تنها و من بایکدیگر شباهت کامل داشتیم ، فقط فانوس وجود من تهی نبود . درفضائی که باگامهای خود مساحی میکردم گاهگاه‌مردمی ظاهر میشدند . آهسته در پی من بزرگ میشدند ، بزرگ وتاریك ازکنارم میگذشتند و مانند اشباح خاکستری ناگهان در گوشهٔ خانه سفیدی ناپدید میگشتند . سپس باز از گوشهٔ آن خانه‌های سفید بسویم میآمدند و آهسته در فضای دور و خاکستری‌رنگ و پر از برف که آهسته و بیصدا از آسمان فرو میریخت ناپدید میگشتند . همه مانند من پالتوها را بخود پیچیده بیشکل وخاموش بودند . بنظرم میرسید که ده‌ها نفر مثل من بالا و پائین میروند و همانند من میلرزند و انتظار میکشند و اندیشه‌های مرموز و مالیخولیائی بسر دارند .

انتظارش را کشیدم اما او نیآمد . نمیدانم چرا نناليدم و از غم و اندوه و درد نگریستم ، نمیدانم چرا میخندیدم‌وخوشبخت بودم . انگشتهای خود را گوئــی چنگال پرندهٔ شکاری باشد جمع کردم ، می‌پنداشتم که مار زهر آلودهٔ دروغ را محکم میان مشت خود میفشارم . این مار سمی دور بازویم پیچید ، دندانهایش را در قلبم فرو برد و سرم را بدوار انداخت . همه چیز در پیرامون‌من

دروغ بود . مرز میان حال و آینده و میان گذشته و حال ناپدید گشت . مرز میان زمانی که من هنوز زنده نبودم و زمانی‌که شروع بزندگی کردم از بین رفت . تصور میکردم که همیشه زنده‌بودم یا هرگز زنده نبودم و همیشه ، قبل‌ازآنکه زنده باشم و هنگامیکه بزندگی شروع کردم ، او بر من حکومت میکرد . این فکر که او نام و جسمی دارد و در وجود او آغاز و پایانی است بنظرم عجیب میرسید . او نامی نداشت اما همیشه دروغ میگفت و همیشه آدم را بانتظار وامیداشت ولی هرگز نمیآمد . نمیدانم بچه علت خندیدم. سوزنهای تیز بقلبم فرو میرفت و محبوسی درگوشم قهقهه میزد :

ـ هو ، هو ، هو !

چشم گشودم و پنجره‌های روشن‌شده آن خانهٔ بلند را دیدم که با زبانهای آبی و سرخ خود آرام و آهسته بمن میگفتند:

ـ درهمین لحظه دارد بتو خیانت میکند . هم‌اکنون که تو درانتظارش بالا و پائین میروی و رنج میکشی او ، زیباتر و فریبکارتر و درخشانتر از همیشه ، درانیجا بنجوای عاشقانهٔ مرد بلند قامت و زیبا که ترا تحقیر میکند گوش میدهد . اگر شتابان داخل خانه میشدی و او را میکشتی کار خیری انجام میدادی زیرا دروغ را نابود و تباه میساختی .

مشت خود را دور چاقوئی که بدست داشتم محکم فشردم و خندان جواب‌دادم :

ـ آری ، او را خواهم کشت !

اما پنجره‌ها اندوهناك بمن نگریستند و اندوهناك بسخن افزودند :

ـ تو هرگز او را نخواهی کشت ! هرگز ! زیرا ابزار قتاله‌ای که در دست تست بهمان اندازهٔ بوسه‌های او دروغین است.

مدتها بود که تمام سایه‌های خاموش و منتظر ناپدید شده بودند و من در آن مکان سرد تنها مانده بودم ـ من و زبانه تنها و منزوی شعله‌ای که از سرما و نومیدی میلرزید . در فاصله کمی زنگ ساعت برج ناقوس کلیسا شروع بنواختن ساعتها نمود وصدای فلزی افسرده و دلشکستهٔ آن لرزان و نالان در فضا پراکنده‌گشت‌و درمیان ذرات برفی که دیوانه‌وار میچرخید ناپدید شد . بشمارش ضربات زنگ ساعت پرداختم و خندیدم . ساعت پانزده‌بار زنگ‌زد. برج ناقوس کلیسا کهنه بود ، ساعت هم کهنه و قدیمی بود و باآنکه خوب کار میکرد زنگ آن باندازه‌ای میزد تا ناقوس زن کلیسا بر فراز برج میرفت و زبانهٔ متشنج آنرا با دست خود متوقف میساخت . این صداهای لرزان و اندوهناك که تاریکی سرد و منجمد آنها را


هایده

میگرفت و خفه میکرد برای چه‌کسی دروغ میگفت ؟ این دروغ غیرضروری بسیار رقت‌انگیز و پوچ و بیهوده بود .

باآخرین صدای دروغین زنگ ساعت در شیشه‌ای بهم خورد و همان مرد بلند قامت از پله‌ها پائین آمد . من فقط پشت او را دیدم اما ویرا شناختم زیرا تازه دیروز این مرد خودبین و متکبر را دیده بودم . راه رفتنش را شناختم : گامهای او سبکتر و مطمئنتر از دیروز بود . من نیز اغلب آن خانه را باینوضع ترك کرده بودم. راه رفتنش بسان راه‌رفتن کسانی بود که لبهای‌دروغگوی زنی آنانرا بوسیده است .

۳

تهدید کردم ، خواستار شدم ، دندان بهم فشردم :

ــ حقیقت را بمن بگو !

با چهره‌ای بسردی برف ، با شگفتی و ابروهای بالابرده که در زیر آنها مردمکهای سیاه و بی‌پایان همیشه بطرز اسرارآمیز و آرام و خونسرد میدرخشید ، از من پرسید :

ــ آیا خیال میکنی که من بتو دروغ میگویم ؟

میدانست که من نمیتوانستم دروغگوئی او را ثابت کنم و تمام اندیشه‌های کنجکاو و محکم و استوارم ممکن بود با یك کلمه ــ یك کلمهٔ دروغ ــ درهم فرو ریزد . من منتظر این کلمه بودم و ان از دهانش بیرون آمد . رنگهای حقیقت بر ظاهر این کلمه میدرخشید اما اعماق آن تیره و تاریك بود .

ــ من تو را دوست دارم . مگر من کاملا بتو تعلق‌ندارم ؟

از شهر بسیار دور بودیم و کشتزار پوشیده از برف از میان پنجره‌های تاریك باطاق مینگریست . برفراز آنها تاریکی و درپیرامونشان تاریکی بود ــ تاریکی عمیق و بیحرکت و خاموش ــ اما با روشنائی نهفته در خود بسان صورت جنازه‌ای که در تاریکی قرار گرفته باشد برق میزد . فقط یك شمع اطاق بزرگ و گرم را روشن میکرد و حتی درنور قرمز رنگ آن کشتزارهای مرده دیده میشد .

من گفتم :

ــ میخواهم حقیقت را ، هرچه هم تلخ و اندوهگین باشد، بدانم . شاید بمحض شنیدن آن بمیرم اما مردن بهتر ازاین شك و تردید است . احساس میکنم که در چشمهای تو دروغ و خیانت

موج میزند . حقیقت را بمن بگو تا برای همیشه تو را ترك کنم .
امااو خاموش بودو نگاه‌چشمانش، نگاه سرد و جستجوگر چشمانش، قلبم‌راسوراخ‌میکرد، اعماق‌روحم رازیروزبر میساخت‌وبا کنجکاوی عجیبی آنرا بازرسی میکرد .
فریاد کشیدم :
ـ جواب بده وگرنه تو را خواهم کشت !
آرام و آهسته و آسوده جواب‌داد :
ـ مرا بکش ! گاهی زندگی بسیار خسته‌کننده و ملال‌آور است . مگر با تهدید میتوانی حقیقت را بفهمی ؟
آنگاه پیش او بزانو افتادم ، دستش را گرفتم ، گریستم و تمنا کردم که بر من ترحم کن و حقیقت را بگو .
دستش را روی موهایم گذاشته گفت :
ـ بیچاره ، بیچاره !
با تضرع و زاری گفتم :
ـ بمن رحم کن ! اشتیاق درك حقیقت سراسر وجودم را میسوزاند .
بپیشانی صاف و نرمش نگریستم و با خود اندیشیدم که حقیقت در زیر این حجاب نازك نهفته است . دیوانه‌وار میخواستم جمجمه‌اش را بشکافم و حقیقت را ببینم. درآنجا، زیر سینه سپید، قلبش میزد . دیوانه‌وار میخواستم آن سینهٔ بلورین را با چنگالهای خود بگشایم و برای یکبار هم شده قلب عریان بشری را ببینم . شعلهٔ زرد و نوك تیز شمع که دیگر روبپایان میرفت بیحرکت بود . دیوارهای تاریك در روشنائی تیره‌رنگ از هم دور میشد . بسیار غم‌افزا و خلوت و ترسناك بود .
او میگفت :
ـ بیچاره ! بیچاره !
شعلهٔ زرد شمع با تشنج سوسو زد ، کوچك و آبی شد و سپس‌بخاموشی‌گرائید. تاریکی پیرامونمان را فراگرفت. نمیتوانستم صورت و چشمانش را ببینم . بازوانش را بدور سرم حلقه کرد . دیگر دروغ را احساس نمیکردم . چشمم را بستم . دیگر اندیشه‌ای بسر نداشتم ، زنده نبودم . فقط تماس دستهایش را دروجودخود جذب‌میکردم، بنظرم میرسید که راستگو و صادق است . صدای نجوایش ـ شگفت‌انگیز و بیمزده ـ ازمیان تاریکی بگوش رسید :
ـ مرا درآغوش بکش ! میترسم .
آنگاه دوباره سکوت برقرار شد و دوباره نجوای آهستهٔ ترس و وحشت بگوش رسید :

ـ تو میخواهی حقیقت را بدانی ! اما مگر من آنرا میدانم ؟ حتی من ..... مگر من میخواهم آنرا بدانم ؟ از من حمایت کن ؛ آه ، چه وحشتناك است !

چشمانم را گشودم . تاریکی رنگ‌باختهٔ اطاق از پنجره‌های باریك و بلند میگریخت و روی دیوارها جمع میشد و درگوشه‌ای پنهان میگشت. ازمیان پنجره‌ها چیز بزرگی که مانند مرده رنگ باخته بود بدرون اطاق مینگریست . چنین مینمود که چشمهای مرده‌ای ما را جستجو میکند ومیخواهد مارا در آغوش سرد ومنجمد خود بفشارد . لرزان خودرا بیکدیگر میفشردیم .

او آهسته میگفت :

ـ آه ، چه وحشتناك است !



من اورا کشتم .

اورا کشتم وهنگامیکه مانندجرم رنگ پریده وسستی کنار پنجره‌ای که پشت آن کشتزار ها تا مسافت دوری ادامـه داشت افتاده بود پایم را روی بدن بیجانش گذاشتم و خندیدم . خنده‌ام خندهٔ مرد دیوانه نبود . نه ! باینجهت میخندیدم که سینه‌ام سبك ومنظم تنفس میکرد ، باینجهت میخندیدم که در اعماق سینه‌ام سعادت و آرامش جایگرفته و عقده دلم خالی شده بود . ناگهان کرمی که دلم را میجوید از آن فرو افتاد . خم شدم وبچشمهای مرده نگریستم . چشمهای درشت و آزمند نورش بازمانده بسان چشمهای عروسك مومی بود ، همان چشمهائی که بنظر میرسید با میکا پوشیده شده است . میتوانستم بادست آنهارا لمس کنم ، آنها را ببندم و بگشایم . ترس و بیمی نداشتم : زیرا اهریمن دروغ و کژی دیگر در آن مردمکهای سیاه وبی پایان که آنمدت طولانـی باعطش خاموش ناشدنی خونم را مکیده بود زندگی نمیکرد .

وقتی توقیفم کردند میخندیدم وکسانی که میخواستند مرا بگیرند خنده‌ام را ترسناك ووحشی میپنداشتند . با نفرت وبیزاری ازمن دور شدند و عقب رفتند . دیگران که خشن و وحشتناك بودند و دشنام و ملامت بر زبان داشتند یکراست بجانبم آمدند ولی همینکه نگاه پراز شادی و سرورم را دیدند چهره‌هایشان رنگ باخت وپاهایشان بزمین چسبید .

همه میگفتند :

ـ دیوانه است !

میپنداشتم که این کلمات مرا تسکین و آرامش میدهد : ر ـ ـر حل این معمی که چگونه من که عاشق بودم توانسته‌ام معشوق خودرا بکشم و حالا بخندم بآنان کمك میکرد . فقط یکی از آنان ، مرد چاق وسرخ رو وشوخ وشنگی ، باکلمات دیگری مرا مخاطب ساخت . این کلمات چون ضربت سهمناکی برسرم فرود آمد وچشمم را تیره وتار ساخت .

آن مرد بارقت وهمدردی اما بدون تندی وخشونت ـ زیرا چاق و خوش مشرب بود ـ گفت :

ـ مردك بیچاره ! مردك بیچاره !

من فریاد کشیدم :

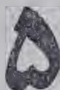
ـ مرا مردك بیچاره ننامید !

نمیدانم چرا بروی بانگ زدم . البته بهیچوجه میل نداشتم اورا بکشم یا حتی دست برویش بلند کنم اما تمام آن مردم ترسو و وحشتزده ای که مرا دیوانه وجانی میپنداشتند بیشتر بوحشت افتادند و چنــان فریاد کشیدند که من دوباره خنده‌ام گرفت .

وقتی مرا از اطاقی که جنازه درآن قرار داشت بردند در حالیکه خیره خیره بآنمرد چاق و شوخ وشنگ مینگریستم دوباره با صدای رسا گفتم :

ـ من خوشبختم ، خوشبختم .

وبراستی که خوشبخت بودم .



یکبار در کودکی پلنگی را در باغ وحش دیدم که مدتها نیروی تخیلاتم را برانگیخت و افکارم را بخود مشغول داشت . این پلنگ مانند سایرحیوانات نبود که احمقانه میخوابند وکین‌توزانه بتماشاگران مینگرند . با دقت ریاضی در امتداد خط راست از یك گوشهٔ قفسش بگوشهٔ دیگر میرفت وهربار پوست طلائی رنگش را بهمان میله قفس میمالید . سر بزرگ وشرزه‌اش را خم میکرد ، چشمانش مستقیم بپیش مینگریست و حتی یکبار رویش را بر نمیگرداند . تمام روز مردم در برابر قفسش جمع شده حرف میزدند و هیاهو میکردند اما پلنگ همچنان راه میرفت وحتی

یکبار چشمش را بسوی تماشاگران نمیچرخاند. عده کمی از جمعیت میخندید. اغلب آنان بانگاه جدی و حتی افسرده باین تصویر زندهٔ تفکر عبوسانه ونومیدانه مینگریستند و آهی از دل برآورده از قفس دور میشدند. هنگام رفتن باز سر برمیگرداندند وپرسان به پلنگ مینگریستند، نمیتوانستند اندوه اورا درك کنند. پنداشتی میان آنان، مردمان آزاد، واین حیوان محبوس وجه مشترکی وجود دارد که از مشاهده رنج واندوه واندیشناکی او آه میکشیدند. از آن پس هرگاه کلمهٔ ابدیت را از زبان کسی میشنیدم یا در خلال نوشته های کتابی میخواندم بیدرنگ بیاد آن پلنگ میافتادم وبنظرم میرسید که ابدیت و شکنجه های آنرا میشناسم.

من نیز در قفس سنگی خود مانند پلنگی محبوس بودم باطراف میگشتم و میاندیشیدم. در امتداد خطی مستقیم از گوشهٔ قفسم بگوشه دیگر میرفتم واندیشه‌هایم ـ اندیشه‌های گرانی که‌چنان سنگین بود که گوئی بجای سر دنیائی را بروی شانه های خود میکشیدم ـ در امتداد خط کوتاهی سیر میکرد. این اندیشه ها فقط با یك کلمه بیان میشد، اما چه کلمهٔ بزرگ، چه کلمهٔ شکنجه بخش، چه کلمهٔ شومی!

این کلمه «دروغ» بود.

ـ دوباره فش‌فش کنان از تمام گوشه ها میخزید واطراف روحم میپیچید. لیکن دیگر مار کوچکی نبود بلکه رشد و نمو کرده بصورت افعی بزرگ وخشم آلود وبراقی درآمده بود، مرا گاز میگرفت ودورم میپیچید و گردنم را در میانهٔ حلقه های آهنین خود فشرده خفه‌ام میکرد. وقتی از شدت درد فریاد میکشیدم همان صدای نفرت انگیز وفش فش کننده مار مانند از دهانم خارج میشد، پنداشتی تمام سینه‌ام پراز خزندگان زهر آلود «دروغ» بود.

اندیشه کنان راه میرفتم و کف آسفالتی نرم و خاکستری زندان در برابر چشمانم دگرگون گشته بصورت ورطه خاکستری و شفاف وبی پایانی جلوه میکرد. دیگر پایم با سنگها در تماس نبود و میپنداشتم که در ارتفاع بیحد واندازه‌ای بر فراز مه و تاریکی پرواز میکنم. وقتی سینه‌ام از آههائی که بفش فش ماران شباهت داشت رهائی یافت از آنجا، از پائین، از زیر این لفاف نازك اما غیر قابل نفوذ، برگردان صدای وحشتناکی آهسته ـ بقدری آهسته و ملایم که گوئی این راه را هزاران سال میپیمود و در هر دقیقه ودر هراتم مه وتاریکی قسمتی از نیرویش ناپدید میگشت ـ بگوش

میرسید . دریافتم که در آنجا ، در آن پائین ، مانند بادی که درختان را از ریشه میکند صفیر میزند اما مثل تمام خبرهای شوم درقالب کلمه کوتاه دروغ بگوشم میرسید .

این نجوای پست ونگین مرا رنجیده ومتغیر میساخت . پایم را بروی‌سنگها میکوفتم و فریاد میکشیدم :

ـ دیگر دروغ وجود ندارد . من دروغ را کشتم .

عمدا بر میگشتم زیرا می دانستم که جوابی خواهم شنید . آهسته از ورطهٔ ژرف وبی‌پایان جواب آمد :

ـ دروغ !

می‌بینید که وضع چگونه بود . من‌اشتباه و خطای وحشت انگیزی را مرتکب گشته بودم . زن را کشتم اما دروغ را جاودان ساختم . هرگز زنی را ، قبل از آنکه با تضرع و شکنجه و آتش حقیقت را از روانش بیرون نکشیده‌اند ، بقتل نرسانید .

هنگامیکه از گوشه‌ای بگوشهٔ دیگر قفس سنگی گام میزدم چنین میاندیشیدم .



آنجا که او حقیقت ودروغ را با خود برده تاریك وهراس انگیز است ومن بآنجا خواهم رفت . در پای سریر اهریمن دامنش را خواهم گرفت ودر مقابلش زانو خواهم زد وگریان و ملتمس خواهم گفت :

ـ حقیقت را بمن نشان دهید .

ـ خداوندا ، خداوندا ! این نیز دروغ‌است . در آنجا تاریکی وابهام قرون و ابدیت حکمفرماست . لیکن او در آنجا نخواهد بود . او هیچ جا نیست . اما دروغ باقیمانده ، دروغ جاویدانست . من آنرا درهرذره هوا احساس میکنم . وقتی هوا را بدرون سینه خود میبرم مار زهر آلود دروغ که در این هوا وجو دارد بدرون سینه‌ام میخزد وآنرا پاره پاره و مسموم میکند .

آه این چه جنون وبیخردی است که آدمی را بجستجوی حقیقت میکشاند ! چه رنج وعذاب وحشتناکی !

ـ پروردگارا ، نجاتم بده ! نجاتم بده !

پایان





شب

نوشته شولم آش
ترجمه: مهرك

نمایش در یك پرده

اشخاص :
روسپی
مست
گدا
حرامزاده
لوده
دزد
هلنکا
همسر مرد مست

صحنه : شب در یك بازار . آتشی خرد نزدیك چاه آبی می‌سوزد . گدا بر نیمکتی نزدیك آتش خفته است . روسپی پیر ،

خود را گرم می‌کند. زوزهٔ سگهائی ازدور شنیده می‌شود. سایه‌هائی بزرگ در بازار می‌جنبند. **مست** ازمیان تاریکی پیش‌می‌آید.

مست – سلام، **روسپی**‌خانم. (گوش به‌زوزهٔ سگها میدهد.) امشب چرا سگها اینجور زوزه می‌کشن؟

روسپی – لابد یه چیزهائی می‌بینن.

مست – آره. روح سیاه تورو. شاید سگها تورو جای شیطون گرفته‌ن. واسه همینه که دنبال دکه‌های قصابی میگردن. تعجبی نداره. ترسشون بیخودی نیس.

گدا – (درخواب) هه‌هه‌هه، هاهاها.

روسپی – مست‌وروسپی باهم فرقی ندارن.ماهیچکدوممون از گناه پاك نیستیم.

گدا – (خواب‌آلود) منو قاطی خودتون نکنین. (باز می‌خوابد).

مست – ولش‌کن. تمام روز کارش دعاخوندنه.

گدا – فقر که گناه نیس.

مست – خودت‌رو وسط ننداز. (به روسپی) سگها شب چی می‌بینن؟

روسپی – میگن که روز اول ماه مه مادر مقدس تو بازار راه میفته و همهٔ ارواح آواره‌رو جمع میکنه.

مست – این چه ربطی به سگها داره؟

روسپی – سگها ارواحی هستن که بارگناه دارن. آدمهائی هستن که بی‌نماز مرده‌ن. شبها به شکل سگ تو بازار می‌گردن. دنبال قصابی‌ها می‌دون. شیطونم اونجا حاضره، اما اول ماه مه که میاد و نمازها شروع میشه، مادر مقدس تو بازار راه میفته. ارواح ملعون دست به دامنش میشن و مادر مقدس اونهارو باخودش به‌آسمون میبره. (یك‌دقیقه سکوت.)

گدا – (درخواب می‌غلتد) : سرکهٔ تند، خم‌رو میترکونه. این روسپی معلومه که روحش سیاس.

مست – فکرش آدمو به وحشت میندازه. توهم میون اونها خواهی بود ولی ...

روسپی – من که ترسی ندارم. خدا دریای رحمته. حتی منم مبامرزه. اما شما هم همه‌تون جزو سگها خواهین بود. اونهائی که تو خیابون زندگی میکنن، وقتی مردن دوباره برمیگردن تو خیابون.

گدا – خیابون خونهٔ گداهاس. فقره گناه حساب نمیشه.

[دراز می‌کشد و به‌خواب می‌رود . خاموشی صحنه را می‌گیرد . مرد لوده ازمیان تاریکی ظاهر می‌شود . قدش بلند است، چهره‌ای بی‌حالت و خنده‌آور دارد . کلاه سربازی بر سر گذاشته و شمشیر چوبی کوچکی به کمر بسته . با مهربانی پوزخندمی‌زند.

مست ـ اوه ، سلام ، ناپلئون . (به مرد لوده سلام نظامی میدهد .) ازکجا تشریف میارین ؟

لوده ـ (پوزخند می‌زند) از ترکیه . ترکهارو تارومارکردم.

مست ـ سپاهتون کجاس ؟

لوده ـ سپاهمو کنار ویستولا گذاشته‌م .

مست ـ روسهاروکی از اونجا بیرون میکنین ؟

لوده ـ فرمونهای لازمو داده‌م .

مست ـ الآن دارن شکست می‌خورن دیگه ؟

لوده ـ فقط کافیه که من شمشیرمو از غلاف بکشم .

مست ـ شمشیرت‌رو ؟

لوده ـ همون شمشیری که خود ناپلئون بهم‌داد .

روسپیـ بذار این‌طور خیال‌کنه . هرکسی به حد خودش دیوونه‌س . شب تا صبح دور و بر چاله چوله‌ها می‌گرده .

لوده ـ (لبخندمی‌زند) : من به‌همه سربازام آسایشگاه داده‌م اما خودم یه جائی ندارم که بخوابم .

روسپی ـ خـله ، باوجود این می‌فهمه که چی‌میگه . (به‌او نان می‌دهد) . نون میخوری ؟

لوده ـ من شاممو سرسفره امپراتورها صرف می‌کنم .

گدا ـ (بیدارمی‌شود) ـ این دیوونه رم آوردی اینجا ؟ سرتاسر بازارو داره که‌توش دیوونه بازی دربیاره ، بازم میاد اینجا که آدمهای شریف می‌خوابن .

[عصایش را برمیدارد و می‌خواهد خودش‌رابه‌لوده‌برساند.

روسپی ـ (از مرد لوده حمایت می‌کند .) ولش‌کن ، ببین چی میگم . باوجود این‌که دیوونه‌س ، بازم دلش میخواد میون آدمها باشه . از دردهای همنوعت غافل نباش .

گدا ـ بذار بره قبرستون و بادیوونگیش میون قبرها فریاد بزنه ، وخواب آدمهای شریفو به چشمشون حروم نکنه . خیابون خونه‌گداهاس ، و من حاضر نیستم این خونه‌رو با دیوونه‌ها شریك بشم . هرچی‌زوکه مردم ازخونه‌هاشون مینداززن بیرون توخیابون ولو میشه .

[لوده را میراند ودراز می‌کشد .

مست ـ کی گفته‌که تواینجا رئیسی ؟ خیابون مال همه‌س . اگه میخواهی آسایش داشته باشی بروتو تالار شهر تو رختخواب شهردار بخواب .

روسپی ـ ساکت باش . اونم اینجا حقی داره .

مست ـ چه حقی ؟ توتازه واردی ؟ چند وقته اینجائی ؟

روسپی ـ تمام عمرم . من اصلا توخیابون به‌دنیا اومدم ـ اونجا ، پشت اون نرده نزدیك کلیسا . مادرم اونجارو بهم نشون‌داد. واسه خودم تابحال غیراز خیابون خونه‌ای سراغ‌نداشته‌ام. خیابونم تازه روزها مال همه مردمه . وقتی مردم مغازه شونو وازمیکنن و دهاتی‌ها باگاری‌هاشون میان و کسب و کار شروع میشه، من اینجا احساس غربت میکنم ، ومیرم تو مزرعه‌های نزدیك قبرستون‌پنهون میشم . اما وقتی شب میاد ، و مردم تولونه‌های خودشون‌استراحت میکنن آنوقت خیابون مال منه . من تمام سوراخ‌سنبه‌های بازارو بلدم . اینجا خونه منه .

مست ـ حق به‌جانب توئه . من توی اون خونه‌اطاقی دارم ، رختخوابی‌دارم ، زنی دارم . روزها اونجاکار میکنم . میون چکمه‌ها میشینم و به‌پاشنه و تخت اونها میخ میزنم . با صبر و حوصله تمام غرولندها وفحش‌های زنمو تحمل می‌کنم ... اما شب‌که میاد دیگه طاقتم تموم میشه . خونه واسم خیلی تنگ وکوچك میشه یه‌چیزی هس‌که منو میکشه تو خیابون .

مست ـ این نفرین خیابونه‌که‌گردنگیر تومیشه ، همونجور که‌گردن سگهای ولگردو میگیره .ماهمه‌مون ملعونیم ،واینجاعقوبت گناههای خودمونو پس میدیم . ونجاتم پیدا نمی‌کنیم تا مادر مقدس بیاد وهمه‌مون دست به‌دامنش بشیم وارواحمون آمرزیده بشه .

گلا ـ (درخواب) هه‌هه‌هه ؛ هاهاها .

مست ـ (غمناك می‌شود سرش را پایین می‌آورد .)
روزتوخیالش نیستم . روزها منم مثل همه آدمهای دیگه‌م . مثل همه‌کار میکنم اما وقتی شب میاد ...

روسپی ـ این نفرین خیابونه . غصه نخور . خدا به‌همه‌مون رحم میکنه . او دریای رحمته .

[گریهٔ کودکی از فاصله‌ای شنیده می‌شود . گریهٔ اوشبیه زوزهٔ سگها است .

مست ـ چیه ؟

روسپی ـ بچهٔ نامشروع مانکاس . تو خیابون ولوه. می‌خواد بیاد کنار آتش .

مست ـ صداش کن بیاد .

روسپیـ هیس . (به‌گدا اشاره می‌کند .) طفلکی‌رو میزنه ازاینجا ردش میکنه‌ها . میگن‌حرومزاده‌ها تخم شیطونن .

مست ـ کی گفته او اینجا رئیس‌باشه ؟ ما همه‌مون فرزند شیطونیم . (مثل اینکه بخواهد سگی را صدا بزند ، پسرك را صدا می‌زند .) بیاه ، هوی ، بیاه .

[پسرك لال ، با لباس پاره نزدیك میشود . صداهائی‌شبیه صدای یك جانور کوچك از خود درمی‌آورد . از سرما می‌لرزد . روسپی میکوشد او را آرام کند .]

روسپی ـ از سرشب تا صبح پشت در خونهٔ مادرش‌دراز می‌کشه . زنیکه از شوهرش میترسه . گاهی وقتها یه جوری که کسی خبردار نشه ، یه لقمه نون به این طفلك میده . خلاصه طفلك با اینکه گوشت و خون آدمیزاد داره مثل کرم تو خیابون وول می‌خوره .

مست ـ پس بذار بیاد کنار آتش . (پسرك را به کنار آتش هل میدهد .) یه‌تیکه نون بهش بده بخوره. من حساب کسی‌که بخواد اذیتش کنه میرسم .

گدا ـ (بیدار می‌شود .) نه . دیگه نمیشه تحمل کرد . کی اونو آورده اینجا ؟ شما که میدونین روح شیطون تو بدن این بچه‌س !

[می‌خواهد پسرك را براند .]

روسپی ـ (درحالی که پسرك را زیر شال خود پنهان می‌کند .) رحم‌داشته باش .

گدا ـ تو زن شیطونی . واسه همینه که به بچهٔ شیطون رحم می‌کنی .

[سعی میکند خود را به پسرك برساند .]

مست ـ (عصا را از دست گدا بیرون می‌کشد) ما همه‌مون بچهٔ شیطونیم . خون تو که از خون او سرخ‌تر نیس .

گدا ـ تو دیگه در دهنتو بذار . من مسیحیم و خدارو می‌پرستم . بی‌خونه‌مونم . واسه همینه که تو خیابون می‌خوابم . هرسگی راه به لونهٔ خودش میبره . ولی من حاضر نیستم باشیطون زندگی کنم . همسایهٔ یه روسپی هم نمیتونم باشم . با یه مست هم هیچوقت رفیق نبوده‌ام : (اسبابش را جمع می‌کند) چرا دس از سر من نمیکشین ؟ سرتاسر این خیابون مال شیطونه . چرانمیذارین برم ؟

[سعی می‌کند که برود .]

روسپی - (او را نگه میدارد .) از پیش ما نرو . بذار طفلك خودشو گرم کنه . بعدش ازاینجا میره .

گدا - بهرجهت همنشینی با آدمهائی مثل تو شرافت منو لکه‌دار میکنه .

[دور می‌شود .

مست - چرا جلوشو میگیری ؟ حالا که مارو پائین‌تر از شأن خودش میدونه ، بذار بره .

روسپی - حالا تو راستی راستی خیال میکنی همنشینی با تو واسه کسی افتخار هم داره . او دست‌کم پاك که هس .

مست - اه ، تو هرچه پیرتر میشی پرهیزگارتر میشی .

روسپی - من همیشه آرزوم بوده که با آدمهای پاك دمخور باشم .

[گدا که ناپدید می شود ، اشباح عجیبی خود را ظاهر می‌کنند . بیشترشان نیمه عریانند . **لوده** هم برمیگردد . سگی سرگردان به‌میان جمع می‌آید .

روسپی - (باوحشت به‌اطراف نگاه می‌کند .) زندگی‌کردن با این آدمهای نفرت‌انگیز وحشتناکه . یکی وسطشون نیس که عقل درستی داشته باشه . یکی نیس که وجدانش پاك باشه . گداهه راستی راستی رفت .

مست - (با ترس) سگها اومده‌ن کنارآتش .

روسپی - حتی اونها هم کشیده میشن طرف آدمها .

[سکوتی کوتاه صحنه را می‌گیرد . پسرك حرامزاده بنامی‌کند به‌نالیدن .]

مست - چه دردی داره ؟ ببرش .

روسپی - این شیطونه که تو قالب او گریه می‌کنه . ببین چه‌جوری به یه چیزی زل‌زده .

[روز نزدیك می‌شود و به افق مشرق رنگ خاکستری می‌دهد . روشنائی عجیب و هراس‌آوری بر همه چیز می‌افتد . گاه به گاه گوشه‌ای ازخیابان پدیدار و باز ناپدید می‌شود . مثل هوای شامگاه همه چیز را سایه‌هائی پوشانده است .

مست - شکر خدا . سپیده زد .

روسپی - امروز روشنائی یه‌جور دیگه‌س !

[سگها بنای زوزه را می‌گذارند .]

مست- چرا سگها هی زوزه میکشن ؟ اونهارو از کنار

آتش دور کن .

روسپی – دارن به یه جائی نگاه میکنن . هوارو بو میکشن. لابد الان دارن یه چیزی می‌بینن .

[از فاصله‌ای صدای بهم کوبیدن ظرف شنیده می‌شود . سگها از ترس زوزه می‌کشند .]

روسپی – یکی داره میاد اینجا .

[مرد لوده می‌خندد] .

مست – این دیوونه به چی می‌خنده ؟ به چی نگاه می‌کنه؟ از آتش دورش کن .

روسپی – همه‌شون از ما بهتر می‌بینن .

[سگها دوباره زوزه می‌کشند . و همه یکجا جمع می‌شوند. صدای قدمها نزدیك‌تر می‌شود .]

مست – (هراسان) یکی داره میاد اینجا .

[یك دقیقه سکوت . همه با هراس انتظار می‌کشند . دزد پدیدار می‌شود . زنی را بردوش دارد . زن کودکی را در بغل گرفته است . پسرك‌هائی با لباسهای فقیرانه از دنبال آنها می‌آیند که بوق و کتری به دست دارند ، و تا می‌توانند هیاهو به پا می‌کنند .]

دزد – (زیرلب) زانوبزنید ! کلاهاتون‌رو وردارید . می بینید کی داره میاد ! بانوی بزرگ ! بانوی بزرگ ! [همه رنگ می‌بازند و به‌کنار میروند . دزد به میان آنها قدم می‌گذارد.] این کیه؟ اوه. دیوونه‌هه‌س . خب ، وضع سپاهت چطوره ؟ اونها رو به حال آماده‌باش نگردار . **مست** ! درست همونیه که به‌درد بازی‌می‌خوره . [تعظیم می‌کند] با احترام فراوان دست **روسپی بانو** را می‌بوسم . [به پسرك نامشروع] وارث کوچولوی شما هم که اینجاس؟ [به‌زن] ای بانوی بزرگ ، اینها رو همراه خودت ببر . اونها هم مثل ما همه‌شون سگن ، سگهائی که تو خیابان ول شده‌ن . بذار همراه ما بیان جا زیاد داریم ، خیلی زیاد .

زن – خادم من ، همه را همراه ما بیاور . همه با هم خواهیم رفت .

دزد – [زن را از روی شانه‌اش پایین می‌گذارد] یاران ما زیاد میشن . بیایید ، همراه ما بیایید .

مست – [هوشیار می‌شود و به دزد نگاه می‌کند] پس تو همون دزدی هستی که چند وقت پیش از زندون بیرونت انداختن . تو بودی که چند دقیقه پیش منو ترسوندی . [تف می‌کند] شوخی خوشمزه‌ایه . همیشه سرگرم بازی هستی . این



زنه کیه ، این بچه‌ها کی هستن ؟ ازکجا گیرشون آورده‌ی ؟

دزد ــ داداش ، این بازی نیس . (به زن اشاره می‌کند .) اینو که می‌بینی بانوی بزرگه . (به‌بچه‌ها اشاره می‌کند) اینها هم همه پرنس هستن ، هرکدومشون یه پرنسن . پیش پاش زانو بزن . کلاهتو وردار .

مست ــ من این آقا رو خوب میشناسم . خوشش میاد شوخی بکنه .

[دزد به او نزدیك می‌شود .]

دزد ــ امشب شبی است که همهٔ سگها نجات پیدا میکنن. بهش نگاه کنین . (به‌زن اشاره می‌کند) به ما نظر کن . ما همه زندانی بودیم و حالا آزاد شدیم . ما همه یه خونواده‌ایم ، خونوادهٔ سگها . تو خیابون ویلونیم . مردم در خونه‌هاشون‌رو به روی ما بسته‌ن . سگها ، بیایید . ما امروز یکی خواهیم شد . زنجیرها تون رو بریزین ، و خودتون‌رو همچین تکون بدین که انگار میخواین گرد و غبارو از روشونه‌هاتون بریزین . باوجود همهٔ اینها شما آدمید . من از بچگیم همه‌تون رو می‌شناسم مادرهمه‌تون‌رو می‌شناختم .

مست ــ (متعجب) منظورتو نمی‌فهمم .

دزد ــ به‌خودت نگاه کن . ببین چی به سرت آورده‌ن ؟ تمام شبو مثل یه آدم مطرود تو خیابون راه میری . بچه‌هات ازت میترسن . وقتی تورو تو خیابون مست می‌بینن ، قایم میشن و برات گریه میکنن . تقصیر کار توئی ؟ تو از یه مشت گوشت که ازش بیزاری درست شده‌ی . تمام روز میشینی و روچکمه‌ها قوز میکنی، و فحش و مشت مثل بارون به سرت می‌باره و موقعی که شب میاد تو جوب خیابون پرسه میزنی ، اونقدر پرسه میزنی تا از چنگ خجالت خلاص میشی .

مست ــ واسه‌چی این حرفها رو به من میزنی ؟

دزد ــ حالا تورو واسه این باید سرزنش کرد ؟ تمام عمرت یه دقیقه خوش بوده‌ی ؟ کی بهت محل گذاشته ؟ به ضرب عصای ناپدریت بزرگ شدی . اثر زخم‌های روبدنتو بمن نشون بده . از بچگی تورو کتك‌می‌زدن ، اول ناپدریت ، بعدشم «ناهمسریت» . هیچکس با تو مثل یه دوست حرف نزده . هیچکس بار غمو از روی دل تو ورنداشته .

[مست روی زمین می‌افتد و گریه می‌کند .]

دزد ــ (به زن) ولی مرد باشرفیه . میشناسمش . با هم به مدرسه میرفتیم . مادر باشرفی داشت . اینو مثل یه مادرواقعی

دوست داشت . (زیر لب به زن می‌گوید) دور از چشم ناپدریش واسه او نون میآورد .

مست – من دیگه مشروب نمیخورم . به شرافتم قسم دیگه نمیخورم .

[گریه می‌کند .]

دزد – برادر ، گریه نکن . ما همه سگهای خیابونیم . ولی امروز دیگه یکی میشیم . بیایید ، همراه ما بیایید . از شما مواظبت می‌کنیم . همه با هم خواهیـــــم بود . **روسپی** رو وردارید و همراه ما بیایید .

[**روسپی** پیر برمی‌خیزد و حیران نگاه می‌کند .]

روسپی – من ؟

دزد – (دست او را می‌گیرد) : ما از تو رو نمیگردونیم و ازت دوری نمی‌کنیم . تورو میشناسیم . تقصیری نداری . کی تورو بزرگ کرد ؟ مادرت کی بود ؟ مثل یه بزغاله توی خیابون به‌دنیا اومدی . هرقلبه سنگ ، هرچاله چوله‌ای تورو مثل مادر نوازش کرد . همینکه بدنیا اومدی ول شدی توی خیابون ، ومردم همونطورکه از یه آدم جذامی فرار میکنن از تو فرار میکردن . تعجب داره که به همچین حال و روزی افتاده‌ی ؟ مثل یه تیکه کهنه پوسیده میفتی تو خیابون .

روسپی – (با حالت نیم‌گریان) من لیاقت همچین‌حرفهای تسکین دهنده رو از زبون یه آقای محترم ندارم .

دزد – تو لیاقت داری . مثل همهٔ ما هستی . پوست تو کثیفه ، ولی روحت پاکه . گناهاتو پاك کن ، لعنت‌رو از شونه‌هات بریز ، تا مثل همهٔ ما آدم بشی . تو از سر مردم هم زیادی . تورو میشناسم . تو خوبی ؛ انسانیتو دوست داری . اونا هسن که تورو لعنت‌زده کرده‌ن . تو همیشه بچهٔ پاك و منزهی بوده‌ی صبر کن . صبر کن . (از گودال مشتی آب برمیدارد و روی سراو میریزد.) سرتو غسل میدم و تو مثل همهٔ ما آدم میشی . لعنت از تو دور شده . به اطراف خودت نگاه کن . بهار اومده . عطرش همه‌جا پیچیده . حالا تو یه دختری ، یه بچهٔ واقعی هستی . از شرارت هیچی نمیدونی . مادرت کنار پنجره میشینه و به تو نگاه میکنه . تو داری با نامزدت قدم میزنی .

[دست مست را می‌گیرد ، او را پهلوی روسپی می‌ایستاند، دستشان را در دست همدیگر می‌گذارد ، و آنها را به جلو و عقب می‌برد.

روسپی ـ (تبسم می‌کند) با من اینطور حرف نزنین .
دزد ـ حالا تو عروسی کرده‌ی . دخترها میان . لباس عروسی ، تور صورت و تاج گل مورد تورو میارن . تو پاکدامن و عفیفی . تورو میبرن پای محراب . مادرت دستش‌رو روی سرت میذاره و تورو متبرك میکنه . آهنگ شیرین چنگ بلند میشه . داماد میاد پهلوی تو وایمیسه .
[**روسپی** ناگهان به گریه می‌افتد .]
مست ـ (با هیجان) من همراه او میام . ازش حمایت و نگهداری میکنم . نمیذارم کسی بهش توهین بکنه . او خواهر منه . براش کار خواهم کرد .
دزد ـ راهش همینه . (کودك نامشروع را در بغل می‌گیرد و به پیشانی او بوسه میزند) و این ، و اینم فرزند ماست . ما همه‌مون سگهای خیابونیم . همه امروز یکی میشیم .
مست ـ (کودك را از دزد میگیرد .) او بچهٔ ماس . همراه خودمون‌می‌بریمش . (بازوی روسپی را می‌گیرد .) بیا ، ما باهمدیگه میریم . من واسهٔ تو کار خواهم کرد . تو بچه‌رو بزرگ میکنی، و او فرزند ما میشه . (شال را از روسپی می‌گیرد و به‌دور خودش و کودك می‌کشد .) چی ؟ نمیشنوی ؟ گوش بده . من این حرفهارو از صمیم قلب میگم .
[**روسپی** نمی‌شنود . با احترام به زن نگاه می‌کند .]
دزد ـ باید اینطور باشه باید اینطور باشه ، باید اینطور باشه . امروز همه یکی میشیم . با هم میریم . ما با سگها یکی‌میشیم. (هرچه‌درخیابان می‌بیندنوازش می‌کند) بچه‌ها ، شیپورهارو به‌صدا دربیارید . طبل‌ها را بکوبید . ما امروز بانوئی انتخاب می‌کنیم . (به مرد لوده) سپاه با شمشیرهای از غلاف کشیده و نیزه‌های آماده منتظر توئن . توپهارو می‌بینی چطور هدف‌گیری کرده‌ن ؟ همه منتظر فرمون توئن . دشمنها رو اطراف خودت می‌بینی ؟ (با اشاره‌ای طولانی و پر از شکوه خیابان را نشان می‌دهد .) سپاه اینجا موضع می‌گیره .
لوده ـ (شادمان] بله ، بله .
دزد ـ ناپلئون ، فرمون خودت رو صادر کن . تو سردار ما هستی . شمشیرت رو بکش و فرمون بده !
لوده ـ (شمشیر چوبی خود را می‌کشد و مثل اینکه سپاهی را در خیابان ببیند ، با صدای بلند فریاد می‌زند) اسلحه آماده !

دزد ـ (باصدای بلند) باید همینطور باشه . سگها امروز یکی میشن . همه یکی خواهند شد . امروز بانوئی انتخاب خواهیم کرد . (به زن اشاره می‌کند) او شایسته‌س که بانوی خیابون‌باشه . بانو ، بیایید ، برتخت خودتون بنشینید . (پشتش را خم می‌کند) بچه‌ها ، شیپورهاتونو به صدا دربیارید . طبل‌هاتونو بکوبید . زانو بزنید . کلاهاتونو وردازید . بانو میاد . بانو میاد . حالا اینجوری به‌سرزمین خودمون میریم .

[هوا روشن‌تر شده است چهرهٔ **زن** جوان و زیبا می‌شود، و رفته رفته شبیه مادر مقدس بنظر می‌آید .]

روسپی ـ (که مدتی با حرمت به زن نگاه کرده است ، او را درحالی‌که برشانهٔ دزد می‌نشیند و کودك را در بغل می‌گیرد، بجا می‌آورد . جلو او به زانو می‌افتد و با صدائی غریب فریاد می‌کند .) آه ، ببینید ، نگاه کنید . مادر مقدسه . به‌صورتش نگاه کنید ـ به صورتش نگاه کنید . از کلیسا اومده . اوه ، عین همون شمایل مقدسه که من همیشه جلوش وایمیسم . دعا می‌خونم . اورو میشناسم . مادر مقدس خودمونه ، زندهٔ زنده . (فریاد بلندی میزند ، و ازصورت جلوزن به خاك می‌افتد .) آه ، مادر ، مادر ، به من کمك کن . [با صورت روی زمین می‌افتد و دیگر نمیتواند حرف بزند . دیگران مسحور معنی حرفهای او شده‌اند . همه باترس به چهرهٔ زن نگاه می‌کنند . مریم مقدس را بجا می‌آورند . تا نزدیك زمین روی زانو خم می‌شوند . دزد که زن را از روی شانه‌اش پایین گذاشته ، کلاهش را برمیدارد و با دیگران به زانو درمیاید . همه چهره به خاك می‌گذارند . بانگ ناقوس کلیسائی طنین می‌اندازد. روز است . از پنجرهٔ گشودهٔ خانه‌ای در آن طرف خیابان همسر مرد مست به بیرون خم می‌شود و فریاد میزند].

مست ـ (از حالت جذبه بیرون می‌آید ، دستش را از دست روسپی بیرون می‌کشد ، و به زنی که با دزد آمده بود نگاه می‌کند) هاهاها ، چه‌شوخی خوشمزه‌ای کرده .

[میدود و از آنجا میرود . دیگران مثل اینکه از خواب بیدار شوند ، برمی‌خیزند . هلنکا (همان‌زن) ـ می‌کوشد خودش را از دست زن رها کند .

هلنکا ـ واسه چی منو کشوندی تو خیابون ؟

دزد ـ (درحالی که دست او را گرفته است) همراه من‌بیا. یادت باشه چی گفتم . با من بیا به سرزمین دیگه‌ای بریم .

هلنکا ـ (گریه‌کنان) از جون من چی‌می‌خواد ؟ واسه‌چی

منو آورده تو خیابون ؟ بچه‌ها ، بیاین بریم خونه .

[همه از نزد دزد فرار می‌کنند] .

دزد - (نزدیك چاه آب می‌ایستد ، و پشت سر آنها فریاد می‌زند) سگها ، کجا فرار می‌کنید ؟... سگها ، ای سگهای لعنتی .
(مردم شهر با سطلهاشان غرولندکنان به سر چاه آب می‌آیند)
از سر راه برو کنار ...

پرده می‌افتد

نو شته: آرتور کویستلر
ترجمه: غلامرضا نوری خواجوی

نژن مخلوط

آرتور کریستلر نویسنده مجارستانی درسال ۱۹۳۱ بعضویت حزب کمونیست آلمان درآمد. وی‌درجنگهای داخلی اسپانیا شرکت‌کرد ودیرزمانی گرفتار زندان فرانکوبود. آرتور کریستلر درسال۱۹۳۸ حزب‌کمونیست‌راوداع گفت ودر انگلیس زندگی میکند.

اینك فصلی‌ازکتاب معروف وی‌بنام (جهادبی‌صلیب) پتر قهرمان داستان‌ما یکی ازمیهن پرستان‌یوگسلاوی‌که‌مدتهاعلیه نازیهامبارزه میکرده‌است ،شمه‌ای از جنایات ایشان رابرای مخاطبش که‌خانمی بنام بسونیا است بیان مینماید :

پس از لحظه‌ای مکث پتر گفت:

ـ شما انتهای آیه زبور رابیاد میآورید ؟ مضمونش این‌بود: «ویران کنید آن‌را ، ویران کنید آن‌را تاپایه هایش » اما وقتی آنها خراب میکردند شما آنجا نبودید و بنابراین نمی‌توانید عظمت جنایتشان رادرك کنید . بخاطر میآورم وقتی در کنسولگری بیکدیگر برخورد کردیم شما از پرچم زرد رنگی که نازیها برفراز اروپا افراشته‌اند (کنایه از پرچم زردی است که برفراز کشتیهای طاعون زده افراشته میشد تا دیگران از نزدیك شدن بدانهاخودداری‌نمایند.) صحبت میکردید . ولی این حرف شما باهمه حقیقتی که درآن نهفته بود مفهومی بیش از یك کنایه ادبی نداشت .

سونیا شما بموقع حرکت کردید ، آنجا زیاد نماندید . شما در کناره‌های رودخانه‌بابل ، گریه نکرده‌اید (اشاره باسارت قوم یهود دربابل). البته این مطالب را خوانده‌اید . ولی نوشته هرگز حق مطلب رابیان نمیکند .

شاید یك دندان فاسد دردهانتان شمارا بیش از هزاران مرده در سیون ناراحت کند ...

اوبروی بالشها بلند شدو باصدای گرفته‌ای که‌ناراحتی‌های درونیش را نشان میداد بسخن ادامه داد : «کسانیکه آنجا نبوده‌اند حقیقت را نمی توانند درك کنند . وحشت ، سفاکی ، فشار ، اینها کلماتی بیش نیستند . از آمار خون نمی‌چکد . میدانید چه چیزی دقیقا میتواند توضیح دهد ؟ شرح جزئیات حوادث . بله فقط‌بیان این جزئیات است که میتواند گویاباشد ...

ـ میدانم .

ـ نه ، شما نمیدانید ، شما از جزئیات خبری ندارید . فی‌المثل هرگز در یك ترن مخلوط مسافرت نکرده‌اید و نمیدانید این چه جور چیزی است !

ـ ترن مخلوط چیست ؟

ـ بله این یکی از آن جزئیات است . ترنهائی‌است که در هیچ یك از برنامه‌های ورود و خروج ایستگاهها ذکری از آنهانشده است . اما این‌ترنها سراسراروپا را زیر پا میگذارند . لکوموتیوهای کهنه‌ای که ده یا بیست واگن‌مخصوص حمل حیوانات را میکشند. این واگن‌ها را که بخوبی مسدود شده‌اند واز خارج بادقت‌قفل میشوند کمتر کسی می‌بیند . زیرا ترن معمولا شب‌ها وارد میشود و درتاریکی هم میگریزد ... من در یکی ازاین ترنها مسافرت کرده‌ام .

ـ خوب ؟

ـ من هرگز راجع باین موضوع باکسی سخن نگفته‌ام . این ترن رابعلت کاله‌های مختلفی که حمل میکند « مخلوط »مینامند. ترن‌مابا ۱۷ واگن حرکت میکرد .

اوساکت شد ودوباره روی بالش خوابید . وقتی‌بازبصحبت پرداخت صدایش آرام و یکنواخت شده بود :

ـ ما نمیدانستیم کجا میرویم . درسلول مرا نیمه شب باز کردند وبمن گفتند بیا .

در راهروی تاریك صفی از سایر زندانیان بچشم میخورد. طناب طویلی دستهای ایشان را که به پشت‌بسته شده بود بهم‌پیوند میداد . وقتی من بطناب بسته شدم صف پیش رفت واز سلول بعدی

مرد دیگری پشت سر من بسته شد . از میله‌های زندان گذشتیم و مارا بارکامیون کردند . ترن آنجا حاضر بود . واگن‌های مخصوص حمل حیوانات که از خارج محکم مسدود شده‌بودند مرده و متروك بنظر میرسیدند . فقط لکوموتیو گاهی سرفه میکرد و جرقه‌های خود را درتاریکی شب تف مینمود . ماکوشیدیم از نگهبانان خود راجع بمقصد سئوال کنیم . اما آنها پاسخ میدادند که چیزی نمیدانند جز اینکه این یك ترن مخلوط میباشد . آنها مارا درروی سکوی‌ترن بخط کردند و درحالیکه اطراف ما را نور افکن ها احاطه کرده بود بحاضر و غایب کردن زندانیان پرداختند .

دراین موقع از آخرین واگن‌های ترن که ماگمان میبردیم خالی است فریادی تاریکی شب راشکافت ...

بعداً دانستیم که هفت واگن آخرترن مملو از یهودی‌ها می‌باشد .

این فریاد ممتد شبیه به مناجات موذن برروی مناره بود. من معنی کلمات را نمی فهمیدم . اما بعدابرایم ترجمه‌کردند.مضمونش این بود :

چه خواهیم کرد وقتی مسیح ما بیاید ؟

صدای رعد آسای دیگری از داخل واگن‌ها جواب میداد :

ماشادی خواهیم کرد وقتی مسیح‌بیاید .

سپس صدای اولی پرسید :

که‌برای ماخواهد رقصید وقتی مسیح بیاید ؟

ومحمولات نامرئی واگن باآواز پاسخ دادند :

ماشادی خواهیم کرد وقتی مسیح بیاید . وداود شاه برای ماخواهد رقصید .

دراین اثنا یکی از هم زنجیرهای ما چیزی گفت . نگهبان لگدی بشکمش زد و او بزمین غلطید وبا این حرکت‌تمام‌کسانی راکه بااو بیك زنجیر بسته شده‌بودند بخاك انداخت .

هنگامیکه ما بزحمت بلند میشدیم صدا در ترن سئوال کرد:

که برای ماکتاب شریعت خواهد خواند وقتی مسیح بیاید ؟

یکی از فرماندهان مراقبین فریاد زد :

ــ محض رضای خدا خفه‌شان کنید . عده‌ای از نگهبانان از وسط ریلها دویده با چوب دستیهای خود بدرهای واگن کوبیدند. ولی چون ازاین ضربات نتیجه‌ای حاصل نشد یکی از آنها اسلحه کمری خود را درآورد و چند تیر بوسط میله‌های هواکش واگن خالی کرد . دقیقه‌ای چند سکوت برقرارشد، ولی باز آواز خیلی

شدیدتر از سر گرفته شد :

موسی خاخام ما کتاب شریعت را برایمان خواهد خواند .
داود شاه ما خواهد رقصید و ما شادی خواهیم کرد وقتی مسیح بیاید .

پس مارا در سومین واگن بعداز لکوموتیو محبوس کردند. درها را بستند واز پشت قفل کردند . پس از مدتی لکوموتیو بخود تکانی داد و براه افتاد .

همانطوریکه گفتم هفت واگن آخری مملو از یهودیها بود. ازاین هفت واگن دوواگن آنرا باصطلاح « جهودهای بدردخور» اشغال کرده‌بودند و پنج واگن دیگر پراز « جهودهای بی مضرف»بود.

البته این نامی بودکه نازیها بدین بدبختها داده بودند . جهودهای بیمصرف را که عبارت از مریضها و پیر مردان بودند برای کشتن میبردند . مسافرین دو واگن را زندانیان سیاسی تشکیل میدادندکه منهم جزو آنهابودم . در واگنهای دیگر اشخاصی بودند که برای کار اجباری در مزارع و کارخانجات اعزام میشدند . و بهمین دلیل بود که این‌ترن را «مخلوط»مینامیدند ....

پس از یك یادوساعت ترن در یك ایستگاه ایستاد و خط را عوض کردند . یکی‌از واگنهای زندانیان سیاسی از ترن جداشد و بجای آن دوواگن حامل کارگران خارجی را بدان بستند .

سپس دوباره حرکت کردیم . لکوموتیو قدیمی ازدهان خود جرقه میریخت و آهنهای زنگ زده واگنهای ما چون بدل چینیهای شکسته صدا میکرد . نزدیك‌ساعت دو صبح دومرتبه‌برای تغییرات جدید توقف کردیم . واگنهای کارگران همگی جدا شدند و دوواگن دیگر ، بعداز واگن جهود های آوازه خوان به‌ترن بستند. اینها زنان‌وکودکان‌قریه غـارت شده‌ای بودند که مردانشان عموماً یا تیرباران شده یا باسارت رفته بودند . در توقف بعدی‌ما«جهودـ های مفید » را ترك کردیم وبجای آن دوواگن از کولیها به‌ترن بستند که می‌گفتند آنها رابرای عقیم کردن میبرند .

تمام این‌جریانات راما از صدای فریاد ها و دستورات و یا از منظره ایستگاهها و توقف گاهها می فهمیدیم . این ایستگاهها همه تاریك و دور افتاده‌بودند و درروی سکوها ، نگهبانان مسلسل بدست‌بچشم میخوردند . در هر ایستگاه تغییرات‌جدید برای آنها بمنزله بازی تازه‌ای بود و بنظر میرسید ازاین امور خیلی لذت میبرند . زیرا بدون شك آنها دوستدار تشکیلات بودند . بجز بزنانی که بـرای سرگرمی سربازان بجبهه میبردند ، به‌بقیه چیزی برای خوردن ویا نوشیدن نمیدادند . در هر ایستگاه درهای واگنهای زنها ، چند

سانتی‌متری باز میشد ونگهبانان سطلهای کثیف آنها رامیگرفتند و پس از گندزدائی بایشان پس میدادند. سپس یك زنبیل پر از گرده‌های نان در هرواگن گذارده میشد. واگن زنهائی که برای افسران میبردند یك سطل قهوه نیز دریافت میداشت. قطار پیش میرفت و مانمیدانستیم بکجا میرویم. پرده‌ای از تاریکی مارادر برگرفته بود. کمی پیش از سپیده دم، لکوموتیو به نفس نفس افتاد و بدین ترتیب فهمیدیم که از یك ناحیه کوهستانی بالامیرویم.

کمی بعد در سرزمین هموارى متوقف شدیم. سردی هوا بما میفهماند که بایستی خیلی بالا رفته باشیم زیرا بوی هوا تفاوت پیدا کرده‌بود، منظورم اینستکه‌تعفن واگنهای ما ازبین رفته‌بود. فراموش کردم بگویم که ما در واگن خود سطل آشغال نداشتیم و از طرفی بقدری بهم فشرده شده بودیم که نمی توانستیم دراز بکشیم. مجبور بودیم نشسته بمانیم و چون مرتبا برای تماشا از خلال میله های هواکش در حرکت بودیم، مانند این بود که در لجنزاری از کثافات راه میرویم. پس از مدتی صدای برخوردآهنها شنیده شد وفهمیدیم لکوموتیورا باز می‌کنند. لحظه‌ای بعد لکوموتیو را دیدیم که دودکنان بسمت دشتی که ما را از آنجا آورده بود باز میگردد. بنظر میرسید از اینکه بآسانی از بارگران ما رهائی یافته است خوشحال میباشد. دوری لکوموتیو همه را متاثر کرد.

چند دقیقه بعد صدای سوتش از دشت بگوش رسید. گوئی میخواست با ما خداحافظی کند.

کمی بعد سپیده زد و معلوم شد که در یك جاده فرعی واقع درکنار معدنی متروك مارا رهاکرده‌اند. شایدشما این‌ناحیه‌کوهستانی کشورمارا دیده باشید. این‌ناحیه مستور ازصخره های شکسته‌گچی و توده های خرده سنگ و موادی است که گوئی از دهانه آتشفشانی بیرون ریخته باشد.

چون روز کم‌کم بالا میآمد، بدوا ما بجز دامنه های سنگی‌و آسمان چیزی را نمیدیدیم. و بعدکه مه بتدریج محوشد توانستیم‌دو کامیون را که آنجا ایستاده بودند به بینیم. این کامیونهاچون‌اتوموبیل هائی که عادتا برای اسباب‌کشی بکار میروند بزرگ و حجیم بودند و بنظر میرسید که در روی جاده‌ایکه منتهی ببالای معدن میشد خالی ودرانتظار مسافر ایستاده‌اند.

سابقا مطالبی راجع باین نوع کامیونها شنیده بودیم. ولی‌چیز مشخصی دراین باره نمیدانستیم بعلاوه لوله های دودکش آن عادی بنظر میرسید. اتوموبیلهای مزبور در انحناء جاده ایستاده بودند و

دراطرافشان اثری از زندگی نبود .

چراغهای بیفروغشان بسمت آسمان دوخته شده بود . ما چندین ساعت آنجا ماندیم و هیچ اتفاقی نیفتاد .

چون خورشید بوسط آسمان میآمد تمام سنگها ، و صخره هائی که ما را احاطه کرده بودند شروع بگرم شدن کردند و از ریلها بخار بلند شد . تعفن واگن ما هرآن بیشتر میشد . در بالای سرمان صدای خراش دادن و ضرباتی شنیده میشد که پس از لحظه‌ای فهمیدیم دسته‌ای از پرندگان بزرگ بسقف واگن هجوم آورده‌اند. بدون شك بوی ترن آنها را بخود جلب کرده بود . ما پرواز دورانی آنهارا در بین صخره ها تماشا میکردیم گاه بگاه یکی از آنها بمیله‌های پنجره تهویه بند میشد و نوك محکم خودرا داخل واگن کرده بال وپر میزد . قبلا هرگز از این نوع حیوانات ندیده بودم . آنها با سرهای بیمو و گردنهای طویل چین خورده خود شبیه مرغان پرکنده بودند. ما سعی میکردیم با استفاده از آنچه در جیب داشتیم از آنهابکشیم ولی آنها موفق بفرار میشدند . نگهبانان ما بمحض اینکه هوا شروع بگرم شدن کرد مسلسلی در نوك قله نصب و خود پیاده شده بودند. آنها سبد های پر از آذوقه را همراه داشتند و محتملا درسایه‌ای‌دور از عفونت و خارج از دید ما بصرف ناهار مشغول بودند . ساعات‌بدین ترتیب میگذشتند و جز گرما ، تعفن و سنگریزه ها هیچ چیز تازه‌ای نبود . بدوا سعی کردیم با سایر واگنها رابطه پیدا کنیم زیرا هرکس چنین میاندیشید که شاید دیگران اطلاعات زیادتری درباره‌سرنوشت ما داشته باشند . برای اینکه از واگن مجاور صدای ما را از خلال میله های پنجره تهویه بشنوند لازم بود خیلی بلند فریاد بکشیم . زیرا پنجره ها در پهلوهای قطار واقعشده بودند ... پس از مدتی همه صرفنظر کردند .

نزدیك ظهر زنان یکی از واگنها شروع بفریاد زدن کردند . این فریاد ها بدوا از طرف یکی دو زن شروع شد ولی سپس همه واگن با آنها همراهی کردند .

پرندگان نیز از نو بروی‌سقف به پروازآمدند . من فریادکسانی را که کتك میخوردند یا اعمال دیگری نسبت بدیشان انجام میشد شنیده بودم ولی این فریاد ها بهیچ کدام شبیه نبود .

این فریاد ها ازمغز عبور میکرد وبدن‌انسان‌را بلرزه درمیآورد. درانسان این میل پیدا میشد که با تمام نیرو با فریاد آنها همراهی کند و سرش را باآهنهای واگن‌بکوبد . بین ما بعضی ها بمیله‌چسبیدند و شروع بفحش دادن بزنها کردند . پس از لحظه‌ای نگهبانان درحالیکه روبهوا تیراندازی میکردند بسمت واگنها دویدند . ولی چون جرئت



نمیکردند در ها را باز کنند یك لوله آب پاش به منبع آبیکه در سقف واگن کولیها گذارده بودند وصل کردند و چنان واگن زنها را خیس نمودند که ایشان بناچار ساکت شدند. بعدا ما دانستیم که یکی ازاین زنها - پرستاری که در مدت جنگ نشان گرفته بود - یك‌ماشین‌ریش تراشی را در بین لباسهایش مخفی کرده بود.

در بین زنان واگن عده‌ای مرگ را برخودفروشی بسربازان بیگانه ترجیح میدادند، ولی نمیدانستند چگونه باید آن را استقبال کرد.

این پرستار بدانها پیشنهاد داده بود که حاضر است رگهای دستشان را باز نماید.

و اکنون درحدود دوازده نفر با رگهای گشوده در انتظار مرگ نشسته بودند. و پی در پی استفراغ میکردند. عده‌ای دیگر نیز صف کشیده منتظر نوبت بودند.

اما در واگن گروه دیگری نیز بودند که بیم آنرا داشتند مبادا بعلت خبر ندادن جریان تنبیه شوند. آنها تمام مدت مشغول بحث‌و حتی منازعه بودند. و بالاخره یکی از آنها سعی‌کرده بود تیغ را از دست پرستار خارج کند. ولی گروه انتحار کنندگان مقاومت کرده کار بمشت زنی کشیده بود. درنتیجه تیغ صورت یکی‌از زنهارامیبرد و مجروح شروع بزوزه کشیدن مینماید. دیگران نیز باو تاسی می کنند و شروع به جیغ‌زدن، جست و خیزکردن نموده سرهای‌خویش را بدیوار میکوبند.

هنگامیکه زنها در زیر جریان آب سرد آرام شدند. نگهبانان کسانی را که قصد خودکشی داشتند از واگن بیرون آوردند. آنهارا در روی جاده دراز کردند و زخمهایشان را بستند. دستهایشان رااز عقب بسته بودند که نتوانند پانسمان جراحتها را با دندان بکنند و همه را در کوپه های نگهبانان محبوس کردند. ما از خلال میله ها ایشان را میدیدیم. اکنون دیگر مطیع و ساکت شده بودند. گویابیکی از آنها دهان بند نیز زده بودند.

سپس نگهبانان اطراف ترن را احاطه کردند و از میله ها واگن ها را بازدید کرده فریاد میزدند که اگرکسی قصد خودکشی دارد دیگران بایستی اطلاع دهند وگرنه همه ترن تنبیه خواهند شد. ولی همینکه نزدیك واگن کولیها رسیدند شروع بخندیدن کردند. آنها همدیگر را صدا میکردند و همه می‌کوشیدند داخل واگن را تماشا نمایند.

علت خنده ایشان آن بود که مسافرین واگنها از زنان ومردان کولی تشکیل میشد و چون ایشان را برای عقیم کردن میبردند و از

طرفی نمیدانستند که اینکلمه دقیقا چه معنائی میدهد لذا فکر کرده بودند که بهتر است برای آخرین باردسته‌جمعی بعشق بازی بپردازند و نگهبانان هم با فریاد ها و شوخیهای خود ایشان را تشویق میکردند. ولی کم کم خسته شده باستراحتگاه خود واقع در معدن باز گشتند. ترن آرام شد. خورشید بیش از پیش و با حرارت هرچه تمامتر میدرخشید و پرندگان مراجعت کردند.

یکی دو ساعت بعد اتوموبیل سواری از نوع اتوموبیلهای مخصوص جهانگردان از جاده‌ای که منتهی بقله کوه میشد بالا میآمد. دونفر افسر دراین اتوموبیل نشسته بودند. ماشین پشت سر کامیون ها متوقف شد. نگهبانان در یك خط صف کشیدند و افسران آنها را بازدید کردند. مدت چند دقیقه باآنها صحبت کردند و سپس نگهبانان در دو صف ایستادند و بدین ترتیب کوچه‌ای درست کردند که از کامیونها تا واگن «جهودهای بیمصرف» امتدادداشت. دو تن ازایشان نیز پشت فرمان کامیونها نشستند و موتور ها را بکار انداختند. ماباد دقت لوله های اگزز آنها را تماشا میکردیم. بدوا از لوله هامخلوطی برنگ خاکستری و آبی خارج میشد. بتدریج که موتور ها گرم شدند فوران بیرنگ میشد. اما از ارزش هوامعلوم بود که گاز خارج میشود.

سپس درهای آخرین واگن باز شد و «جهود های بیمصرف» پیاده شدند. آنها از بین کوچه‌ایکه نگهبانان ساخته بودند عبور می کردند. و بتدریج بـــه کامیون سوار میشدند.. در هـــای کامیون مانند کامیون هـــای معمولی عـــریض نبود و فقـــط در تنگـــی با یك پلکان چوبی در انتهای ماشین بچشم میخورد بنحویکه جهود هـــا باوجود اینکه بعضی از ایشان خیلی هم پیر بودند بدون اشکال سوار میشدند. در پای هرپله افسری ایستاده بود و صورتی در دست داشت و هربار که مردی یا زنی سوار میشد روی نام او خط مـــی کشید. گاهی اوقات که اشتباهی درمورد نام کوچك یا تاریخ تولد وجود داشت، آنها بافسر می‌گفتند و وی درصورت تصحیح میکرد. بین ایشان تعداد زیادی زن و شوهر بودند که با یکدیگر از بین صف نگهبانان می‌گذشتند. دست پیرزن روی دست پیرمرد قـــرار داشت و مرد هم عاشقانه بسویش خم شده بود. منظره ایندوتن بی شباهت بعروس و داماد در روز جشن عروسی نبود. خیلی مودب و غالبا آرایش کرده بودند. با تعجب از خود میپرسیدیم که آیا اینها در واگن آرایش کرده‌اند؟ آنچه ما را بیش ازهمه بشگفتی وامیداشت آن بود که اغلب قدیمی ها کلاههای نمدی مشکی، یا شلوارهای کوتاه ابریشمی داشتند و بنظر میرسید که با دقت گرد وخاك آنرا تکان داده بودند. بعضی از مردان هنگام عبور از میان صف مراقبین بـــا صدای بلند دعا میخواندند و برخی دیگر آواز خوانده با انگشتان خود

چون نماز خوانان معابد بسینه میکوفتند. هیچکدام قیافه مفلوکی نداشتند ولی خشم و غرور از سیمایشان هویدا بود وهیچیك کمترین توجهی به نگهبانان نمیکردند. بعضی ها آهسته راه می سپردند ولی عده ی دیگر چنان عجله داشتند که گوئی در کامیون وعده دلداری دارند.

وقتی دوکامیون پر شد یکی از افسران علامتی داد و درهارا بستند. آنوقت متوجه شدیم که ایندرها خیلی ضخیم و دارای ساختمان پیچیده‌ای چون در گاو صندوق میباشند. پس از بستن درها افسر علامت دیگری براننده‌گان کامیونها که متوجه او بودنددادو هردوموتور بشدت شروع بکار کرد. اما کامیونها حرکت نمیکردند. ما لوله های اگزز را که گاز آبیرنگی ازآن خارج میشد تماشامیکردیم. سپس افسر ساعتش را بیرون آورد و علامت سوم را براننده‌گان داد.

اکنون موتور ها مانند سابق کار میکردند ولی کامیونها بزمین میخکوب شده بودند و فوران گاز لوله های اگزز ناپدید شده بود. نگهبانان در دامنه تپه، درطول ترن نشسته‌بودند و سیگارمیکشیدند. افسر بین دو کامیون ایستاده چشمانش به ساعتی که در دست داشت دوخته شده بود. جز صدای خرخر موتور ایندو کامیون بیحرکت هیچ چیز شنیده نمیشد. این جریان چند دقیقه‌ای طول کشید بدون اینکه در خارج هیچ چیز تغییر و یا حرکتی کند جز خورشید، ریلها، آسمان، تخته سنگها، هیچ‌چیز بچشم نمیخورد.

پس از مدتی یکی از رفقای قطار ما گفت: بوی گاز مراناراحت کرده است و شروع باستفراغ کرد. عده زیادی بین ما ناخوش‌شدند. آنوقت ما آخرین سیگار ها را تقسیم و شروع بدود کردن کردیم. پس از بیست دقیقه ـ شاید بیشتر، شاید کمتر، چون هیچیك‌ازما ساعت نداشت ـ افسر ساعتش را در جیبش گذاشت وازروزنه‌ای داخل هردوکامیون را نگریست. علامتی داد که صدای موتور ها کاهش یافت و کم‌کم عادی شد. کامیونها براه افتادند و جاده تنگ، مستور از گرد و خاك و خرده سنگ را پائین میرفتند. این منظره از نو ما را خاموش کرد زیرا بفکر محتویات کامیونها افتادیم که دراین جاده سنگی چگونه تکان خورده برویهم میریزند.

پرندگان بالای کامیونها پرواز کرده مسیر آنها را تعقیب می کردند، درارتفاع زیاد دایره میزدند، کامیونها و پرندگان از نظر ما ناپدید شدند و از نو همه چیز آرام شد.

اما پس از نیمساعت مکث، کامیونها باصدای ناراحت‌کننده جاده‌ایرا که ابری از گرد و خاك از آن برمیخاست پیموده مراجعت میکردند. کامیونها خالی بودند و لوله های اگزز آنهامانند کامیونهای

عادی ساده و خوشحالانه دود میکردند . نیم چرخی زدند ودرست‌در جای قبلی قرار گرفتند . درهای عقب باز شد و پله های چوبی‌پائین افتاد . نگهبانان مجددا کوچه‌ای ساختند . اینذفعه آخرین واگن جهود های بیمصرف تمام شد وشروع بخالی‌کردن واگن دومی‌کردند. این جریان تمام بعدازظهر وپاسی ازشب طول‌کشید. بافرارسیدن‌شب نگهبانانی که کوچه میساختند مشعلهای مشتعلی در دست گرفتندو یهودیهائی که باقیمانده بودند درانتظار نوبتشان شروع بآواز خوانی کردند .

آواز های عجیبی داشتند . پر از شادی و درعین حال‌آمیخته باندوه .

یکی از آواز ها باتوصیف یك‌بخاری شروع میشد که‌درآن بخاری آتش نبود و خاخام پیری با بچه های محبوبش جلوی‌آن بازی میکردند . خاخام بدانها الفبای قدیمی را یاد میداد و همگی باحالتی موزون کلماتش را تکرار میکردند و بجاز و عقب‌خم میشدند . باتکرار کلمات مقدس کم‌کم گرم شدند و ناگهان مشاهده کردند که دربخاری آتش گرمی که کسی آنرا نیفروخته است شعله‌ور میباشد .

اما آواز مورد علاقه آنها همان بود که ما درموقع سوارشدن در ترن شنیده بودیم . اکنون صدایشان باشدت بیشتری بگوش می رسید زیرا درهای واگن باز بود .

درحینی که جهود های بیمصرف از بین نگهبانان میگذشتند انعکاس سایه های مراقبین برروی تخته سنگها با مشعلهائی که در دست داشتند چون نمایشی از غولهای افسانه‌ای قدیم بود .

هنگامیکه پا روی پلکان میگذاشتند قبل از ورود بکامیون سر برمیگردانیدند و دستها را بآسمان بلند کرده فریاد میزدند :

چگونه جشن خواهیم گرفت وقتی مسیح بیاید ؟

آنهائیکه درواگن باقیمانده بودند باآواز جواب میدادند :

از گوشت بهم‌اوت «غول‌افسانه‌ای» مهمانی خواهیم کرد .

نفر اولی رقص‌کنان بداخل‌کامیون می‌رفت ودومی بنوبه خود دستهارا بلند میکرد و میپرسید :

چه خواهیم نوشید وقتی مسیح بیاید ؟

و بقیه باهنگ میخواندند :

شراب کوه کارمل خواهیم نوشید . از گوشت «بهم‌اوت» ضیافت خواهیم کرد . دبوراح مادرمابرتخت خواهد نشست . مسبح خاخام ما کتاب شریعت ما را خواهد خواند . داود شاه ما برای ما خواهد رقصید . و ما شادی خواهیم کرد وقتی مسیح بیاید .

بعد از نیمه شب پنج واگن جهود های بیمصرف خالی شده

بود و آوازی شنیده نمیشد . افسران با اتوموبیل خود رفته بودند. نور چراغهای ماشینشان از صخره‌ای بصخره‌ای میدرخشید . پس‌از لحظه‌ای لکوموتیو ما سرفه‌کنان از دشت ببالا آمد و ما عازم شدیم.

هنگام شب باز از نو در ایستگاههای مختلف ، در واگنها تغییراتی داده شد ، واگن کولیها از ترن ما جدا شد و بطرف دیگر رفت . صبح بسراغ ما آمدند . من و ده نفر دیگر را به کوپه‌ای دریك واگن مسافری در بسته بردند .

از صبح تا ظهر در راه بودیم تا اینکه بشهری رسیدیم که سی و شش ساعت قبل از آن حرکت کرده بودیم . ما را بزندانمان‌هدایت کردند . گویا اشتباهی درصورت زندانیان رخ داده بود . زیرا ما را عوضی به ترن مخلوط سوار کرده بودند . هنگامیکه از نو خویشتن‌را درسلول قدیمی خود یافتم از خوشحالی معجر آهنی را بوسیدم .

می شنوی سونیا ... این داستان یکی از آن ترنهای مخلوط است . ازاین ترنها درهیچ‌یك از فهرستهای ورود و خروج ایستگاهها اثری دیده نمیشود . ولی هرشب درهرگوشه ای براه میافتند . ده‌تا بیست واگن مخصوص حمل حیوانات که از بیرون محکم قفل شده است و بوسیله یك لکوموتیو قدیمی کشیده میشوند ...

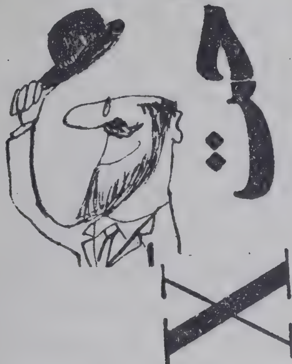
آقای X

D

قاطعیت X

Y







نوشته : بهرام صادقی

در گردشگاه بزرگ شهر بهم برخوردند

اما ما خیلی زودکار را فیصله دادیم ـ حقیقت این‌است که آنها پس از طی مقدمات هیجان انگیزی به‌هم رسیدند . این مقدمات چه بود ؟

اول جوان نجیب وسربه‌زیر ما آقای "X" که اتفاقا در این لحظه سرش روبه بالابود حس کرد که درآن دور...نزدیک‌مجسمه مرغابیهائی که از دهانشان آب قرمز وازسوراخ نامرئی دیگرشان آب قهوه‌ای رنگ سرازیر بود بامردسالمند وبالابلندی که کلاه مشکی به‌سردارد آهسته قدم میزند . چه‌کسی می‌توانست باشد ؟

آقای X حروف الفبا را یکایك شمرد : آقای «A» ؟ ـ فکر نمیکنم . رئیس اداره‌مان ؟ همسایه منزلمان؟ آقای «D» رفیقم ؟ دوستم ... دشمنم .. آقای "H" ؟آقای "I" یا "J" و یا آقای "KLM" ناگهان چیزی نظیر الهام یا اشراق که تاحدی هم نتیجه نزدیک

شدن او به مردسالمند بالا بلند بود که اکنون قیافه‌اش درروشنائی کدرونیمه‌جان غروب تشخیص داده می‌شد درگوشش بانگی زدو باعث شد که از نهاد پاك و محجوب آقای x آه معصومانـه‌ای برآید :

آقای "y" ! آه ، آقای y است ! پدر زن آینده‌ام!

پدر زن آینده راهش را کج کرد وازکنار کلاغهـائی کـه آتش از گرده‌شان برمیخاست بسوی خیابان شنی و باریکـی که آقای x درآن ، دست پاچه وحیران ، مردد مانده بود راه افتاد.

آقای x سرش را خم کرد . آقای y کلاهش را برداشت . بعد سر این یك وکلاه آن یك بجای خود برگشت . آقای x اندیشید: « خدایا ، آه ! کاش مادرم اینجا بود . برای چه همه جا همراه من نمی‌آید ؟ حالا به او چه بگویم ؟ چطور تعارف کنم که بگیرد و بالااقل بدش نیاید ، چگونه احوال پرسی کنم که گرم و مناسب باشد ، درباره چه مطلبی با او بحث کنم که توجهش جلب شود ؟» آقای y هم فکر کرد : « حالا چه خواهد گفت ؟ این دفعه سوم است که تنها با او روبرو میشوم . آیا بالاخره از خجالت اولیه درآمده‌است ؟ مادرش که خیلی مطمئن بود وبمن نوید میداد . اما آخر با این کم روئی .. . بالاخره باید روزی ترس آدم بریزد و به‌آشنایان تازه عادت کند . خیلی خوب ، من تصدیق میکنم ، من نجابت و خاموشی و بی آزاری رادوست میدارم و مخصوصا معتقدم که داماد آینده‌ام باید واجد این صفات باشد ، اما بالاخره تکلیفش در اجتمـاع چیست ؟ امروز فقط پرروئی وبی حیائی بکار میآید ... آنوقت دخترم چه خواهد کرد ؟»

اکنون است که می‌توانیم بگوئیم به‌هم برخوردند . آقای x آشکارا سرخ شد و انگشتهایش که در هم قفل شده‌بود صـدا کرد . نزدیك بود بجای سلام بگوید خدا حافظ و دراینحـال چیزی که گفت مخلوط وحشتناکی بود از سلام ، خدا حافظ و کلمـات دیگر (آقای y حس کرد که انگار چیزی شبیه مرسی ، متشکـرم بگوشش خورده است) بعد وقتی دست دادند دوشادوش هم براه افتادند .

آقای x دردل گفت : « حتی از نظر حفظ ظاهـر ورعایت سن و مرتبه خویشاوندی هم که باشد اوباید اول شروع کنـد .» آقای y هم از خود پرسید : « پس چرا حرف نمی زند ؟ ولی‌من منتظرمیمانم ، بی جهت امیدوار است که من شروع کنم .» و گوشهایش را تیز کرد ـ صدای همهمه مردم و رفت و آمد ماشینها که از دور میآمد بازمزمه عجیب و نامفهوم حشراتی کـه بتازگی

از آمریکا همراه مستشاران مخصوص ، برای تکمیل کادر گردشگاه بزرگ خریداری ووارد شده بودند در هم می‌آمیخت.
هردو دراصرار خود ، در سکوت باقی ماندند و نتیجه این شد که خیابان شنی پیموده شد و به‌میدان وسیع گردشگاه رسیدند.
آقای y ، سرانجام آه بلندی کشید (خیلی خوب ، این بار هم من فداکاری میکنم) و گفت:
ـ خوب ، حالتان چطور است ؟ با گرما چه می کنید ؟
آقای x جواب‌داد : « متشکرم »و بعد چون کمی جرات یافته بود پرسید :
ـ حال‌شماچطور است ؟
ـ خیلی خوبم . فقط امروز کمی خسته بودم . شما چطور ؟
ـ متاسفم ، ولی حالا که‌الحمدالله حالتان خوب است ؟
ـ بله کاملا ...
سکوت ...
آقای x به‌فراست دریافت که محیط خسته کننده و سرد میشود و با خود اندیشید : «بالاخره باید چیزی بگویم . یك احوالپرسی گرم ... باید به‌او بفهمانم که خیلی چیزها میدانم و می فهمم . اگربه میزان معلومات من پی ببرد ، اگر بداند چه قلب پاك و بی آلایشی دارم ، در دادن دخترش ، آه ... «H» زیبای عزیزم ! بله در دادن H به‌من حتی یك دقیقه هم تردید نخواهد کرد . ولی... خیلی خوب ، چه عیبی دارد ؟ فرض میکنم همین‌الآن او را دیده‌ام ، از اول شروع میکنم . منتهی کمی جرات میخواهد و کمی هم .. نکته سنجی . » آقای y هم عزمش را جزم کرد :«دیگر یك کلمه هم نخواهم گفت . این مسخره‌بازی است ، خیلی مضحك است .. بالاخره شور یکبار شیون یکبار . بله من حاضرم ! به‌ببینیم کار به‌کجا میکشند !»
آقای x جوان ظریف ولاغراندام ما پرسید :
ـ آقای ! معذرت میخواهم ؛ حالتان خوب است ؟
سرآقای y تکان خورد .
ـ سلامت هستید ؟
آقای y از لحن این سخن متوحش شد . داماد آینده‌اش چنان حرف زده‌بود که گوئی او درحال نزع است یا برایش حادثه خطرناکی روی داده‌است . آقای y صلاح در این دید که همراهش رااز اشتباه درآورد :
ـ ملاحظه میفرمائید ؛ چاق و چله‌ام ، ابدا جای نگرانی

نیست !

ـ خوشوقتم ... شما پنکه‌تان را روز ها روشن میکنید ؟

ـ آه بله ، چطور مگر ؟

ـ هیچ ... می‌خواستم توجهتان را به گرما جلب کنم ،واقعا بیداد کرده .

ـ متشکرم ! ولی این‌رادیگر هر دیوانه‌ای هم می‌فهمد،گرما چیزی نیست که لازم باشد توجه کسی را بآن جلب کنند، خودش اینکاررا میکند !

آقای x محزونانه حرف پدر زنش را تصدیق کرد .

آنوقت هردو روی یك نیمکت سنگی نشستند . چراغهـا روشن شده بود ، زمان آهسته وسنگین میگذشت و منگنه‌وار جسم و جان آقای x را در پنجه‌های سرد وخاموش و تحقیر کننده خود می‌فشرد .

آقـای x مدتها فکـر کرد : « بـایـد حرف جـالبی بزنم ، چیز تازه‌ای بگویم .» ودهانش بازشد :

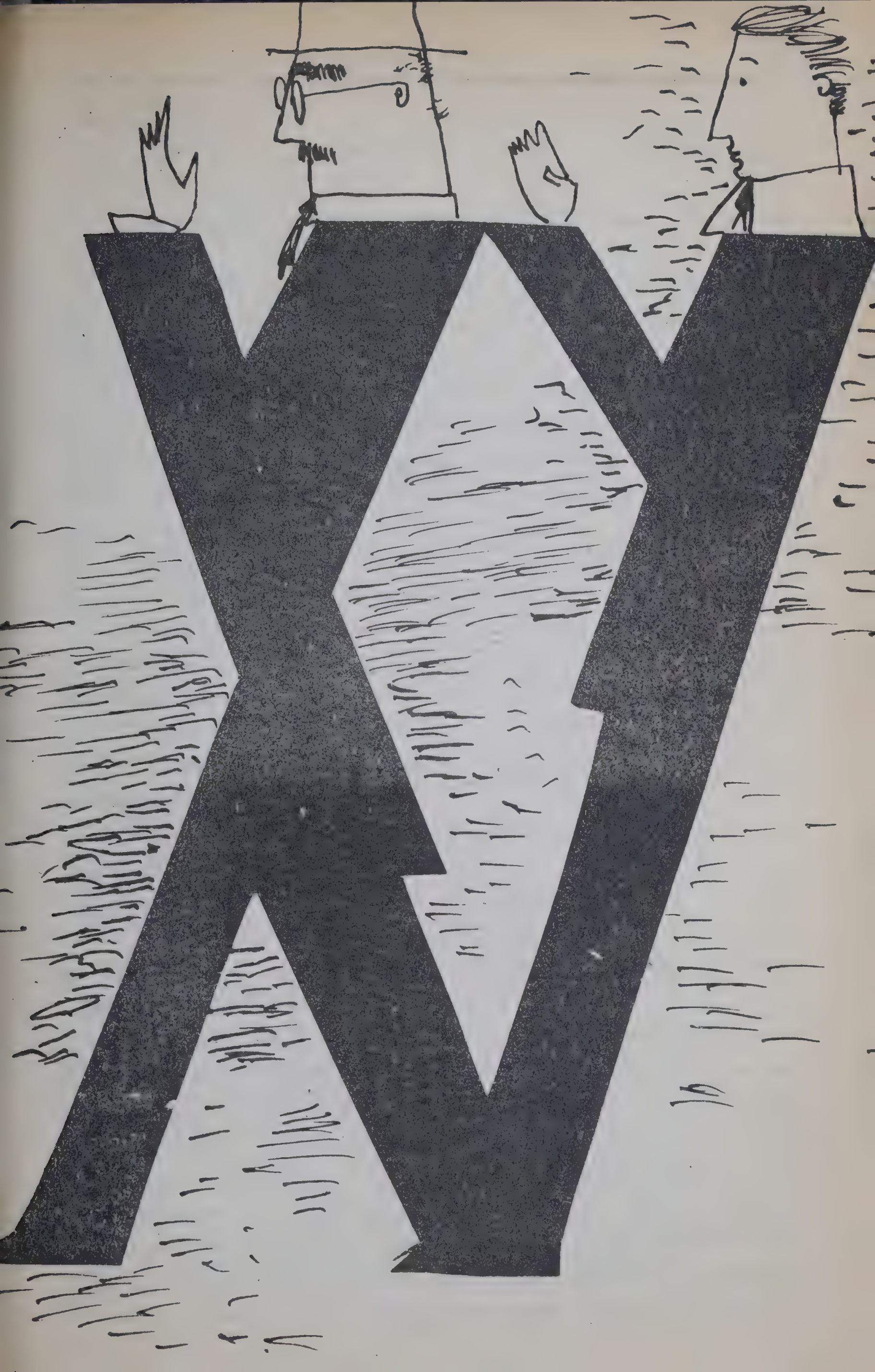
ـ ولی تصدیق بفرمائید که اینجا خیلی خنك است ، شما که راحت هستید ؟ این هوای لطیف برایتان ، مخصوصا برای حال شما مفید است ....

قیافه آقای y در تاریك وروشن گردشگاه بی تفاوت‌مینمود. آقای x با خود گفت : « عجب حرف جالبی زدی ! خیلی تازه‌بود!» وبه‌سخن ادامه‌داد :

ـ این تابستان اگر بچه ها را به‌ییلاق میفرستادید بهتر بود، میدانید ، گرما واقعا ناراحت کننده است ، اما من از صمیم دل امیدوارم که شما بتوانید تابستان را بسلامتی بگذرانید .

ـ آقای y نگاه خشم آلود و کینه‌جوئی به‌اوانداخت ـ یعنی چه ؟ این پسره احمق چه حق دارد که درباره سلامتی من‌اینقدر مشکوك و نگران باشد و نفوس بدبزند ؟

آقای x اندکی مرتعش شد ، چون در این لحظه میخواست دل بدریا بزند و سخن جالب و درخشانی را که گمان میکرد مقدمه بحث طولانی و شیرین آینده خواهد بود بزبان بیاورد . این حرف تازه در واقع یك چیستان لطیف بود که بتازگی آن‌را در یك جلسـه خانوادگی یاد گرفته بود ، آن روز تا غروب دهها بار نظیر چنین معمائی را طرح کرده بودند و بآن‌جواب گفته بودند . تجربه گذشته نشان میداد که طرح این چیستان مفرح و سرگرم کننده است. آقای x ناگهان صدایش را بلند کرد و بالحن کودکانه‌ای ، همچنان که از مادرش آموخته بود « خیلی تند ... خیلی قاطع...وخیلی‌صریح»



تقریبا فریادزد :
ـشما بیش از پنج ثانیه وقت ندارید ، اگر گفتید بامن چه نسبتی دارید ؟
آقای y مدتها بود که در عوالم دیگری سیر میکرد و بکلی ازیاد برده بود که داماد آینده‌اش پهلویش نشسته است . آقای x با لحنی پوزش خواه گفت :
ـ شما باختید ! برای اینکه نگفتید ، آخر این کـه خیلی آسان است ! شما برادر عموی مادر پسر من‌هستید .
آقای y می کوشید که جزئیات آشنائی خود و فامیلش را با آقای x و خانواده‌اش بیاد بیاورد و بدقت در ذهن مرور کند. آقای x مصرانه‌تر واندکی هم‌وقیحانه حرفش را تکرار کرد :
ـ شما برادر عموی مادر پسر من‌هستید .
آقای y از طنین کلمات سخنان آقای x بخـود آمد . پرسید :
ـ چه فرمودید ؟ پسرشما ؟ مگر شما پسر دارید ؟
آقای x شادمانه لبخند زد (پیروزی به اوروکرده‌بود) وبا اینهمه زبانش به‌تته‌پته افتاد :
ـ خب بله دیگر ! دیدید چطور غافلگیر شدید؟من‌میدانستم، مادرم هم اطمینان داشت !
ـ شما مرا غافلگیر کردید ؟
ـ بله ، همین منی که گمان میکردید اصلا نفس نمیکشم و عرضه هیچ‌کاری را ندارم ! خوشحالم که توانستم شمارا گیـر بیندازم !
ـ آه چه حرفهائی میشنوم . خداکند اشتباه کرده‌باشم!شما زن و پسر دارید ؟
آقای x سرخ شد و روی نیمکت مثل کودکی به‌لـول خوردن افتاد و دستهایش را بهم کوفت :
ـ بله دیگر ! چقدر بامزه‌است ! برادر عموی مـادرپسرمن!
ـ حرف بزنید ! دارم دیوانه میشوم !این‌برادر عموی مادر پسر شما چه کرده است ، کجا است ؟ حقیقت دارد ؟ وجوددارد؟
ـ مسلم است ! او زنده است ، حی وحاضر است ، همـان گونه که زن من هم زنده‌است ، اما پسرم ، آه ، این یك فانتزی و آرزواست ...
آقای y از روی نیمکت بلند شد ، سرش را چند بارتکان داد ، اندکی آقای x رابدقت نگاه کرد ، به اطراف نظـر انداخت و آنوقت با لحنی پراز سوءظن وناباوری فریاد کشید :

ـ شما زن و بچه دارید ؟ تکرار کنید ، تکرار کنید ومرا مطمئن کنید که اشتباه نشنیده‌ام .

آقای x به‌تمجمج افتاد و زبانش تپق زد. آه ، چقدر خوب است ! بالاخره اوهم توانست کسی را به‌هیجان وادارد و توجهش را جلب‌کند . به آقای y بریده بریده جواب داد :

ـ نه ... درست شنیده‌اید ! ولی شما نمیدانستید ، قبلا این راجائی نشنیده بودید ، این است که غافلگیر شدید ...

ـ آه لعنت برمن ! گول خوردم ، گول‌خوردم ، اما زن وبچه؟ شما پسردارید ؟

آقای x سعی کرد توضیح بدهد اما هیجان و شادی درونی مانعش‌میشد :

ـ آینده ... قربان مال آینده‌است ... خب ، معلوم است که من زن دارم ، ولی این یك معمای شیرین است ، وشما نمی‌دانستید ...

آقای y بسر خود کوفت وگفت :

ـ بله ؟ پس شما پسر داشتید و نمی گفتید ؟ زن داشتید و معلوم نبود ؟ پس این قیافه نجیب واین کم‌روئی (ادادرآورد) واین مزخرف گوئیها ... « حال شما چطور است ؟ امیدوارم حالتان خوب باشد ..مامان‌سلام می‌رساند » پس اینها بیهوده نبود ؟ آه، چه پست فطرتهائی !اینها همه‌اش حقه‌بازی بوده ! ای y بیچاره ... آنوقت تو ... آقای نجیب سربه راه ، میخواستی یك‌خانواده بزرگ را گول بزنی ؟ می خواستی H قشنگم را بدبخت کنی ؟ حیوان ! گرگ در لباس میش! آقا زن و بچه‌دارند ، هزار پدر سوختگی کرده‌اند و حالا : سرخ میشوند ! و«. .. حالتان .. چطور است ؟» و مثل دختر ها ناز میکنند : « سلامت هستید ؟» بله سلامتم آقا! خوب مچتان گیر افتاد آرزوی مردن مرا بگور می‌برید .حالا معلوم شد چرا آن قدر برای سلامتی من نگران بودید ! می‌خواستید در غیاب من کارهای پلیدتان راانجام بدهید . آقای x ! شما لیاقت H را ندارید . اوه .. H عزیز ، چه بموقع فهمیدم ، چه بموقع ترانجات دادم ...

آقای -- میدید که آقای y به‌سرعت دورمیشود و حتی سایه‌اش هم از کسی که قراربود داماد آینده باشد می‌گریزد اما احساس میکرد که روی نیمکت سنگی گردشگاه میخکوب شده‌است. با خود میگفت : «چه سوء تفاهمی ! آخر من که قصدی نداشتم ، این معمائی بود که بچه‌های خواهرم طرح کرده بودند، بمن چه ارتباطی داشت ؟ خیلی خوب من باید توضیح بدهم

اما چطور توضیح بدهم ؟ کاش فقط یک کلمه توضیح داده بودم ، کاش نگذاشته بودم برود و سر صبر همه چیز را برایش گفته بودم . اما چطور ؟ چطور می توانستم ؟ بازاگر مادرم پهلویم بود شاید موفق میشدم اما ... »

پس از یك ربع پسر بچه چالاك و جسوری که شلوار کاوبوی پوشیده بود و سیگاری هم باب داشت به آقای x نزدیك‌شد .آقای x بشکل مجسمه‌ای درآمده‌بود ، ساکت و صامت . پسر بچه‌کاغذی را دردستش مچاله کرده‌بود ، جلوتر آمد و گفت :

ـ شما آقای x هستید ؟

ـ بله .

ـ این کاغذ را یك آقائی بماداد . آقاهه بلند قد بودش ، کلاه سیاهی سرش بود وشما راازدور نشان داد ، این سیگار را بایك پنج ریالی به مخلصت انعام داد . فرمایشی نبود ؟

آقای x کاغذ را خواند :

« شما مردی متقلب و پست هستید . یك هنرپیشه بتمام معنی هستید و تصدیق میکنم که باکارهای ماهرانه‌تان داشتید مرا و خانواده‌ام را به بی‌نظری و نجابت فطری خود معتقد می‌کردید . اما اکنون همه چیز تمام شده است . بروید بازن وپسرتان خوش باشید . ... دیگر متعلق بشما نخواهد بود و شما می‌توانید رسما این موضوع رابه‌مادرتان وابویتان و آقای DDT و خانم TDD ، اطلاع بدهید . »

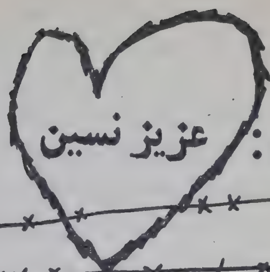
پسربچه بالحن بی اعتنا و تمسخرآمیزش بار دیگر گفت :

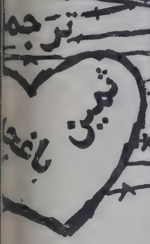
ـ فرمایشی نبود ؟

آقای x عمیقانه در چشمهای او نگاه کرد : ـ دراین چشم‌ها چه چیزی دیده میشد ؟ یك خوشحالی و بی‌خیالی درخشان که اکنون سخت تحقیر میکرد ، همان که آقای x بدان نیاز زیادی داشت . آقای x زیر لب گفت :

ـ یعنی تمام شد ؟ ولی عشق من ؟ پس تکلیف عشق من‌چه میشود ؟ من H رادوست میدارم . اما اگر مامان اینجا بود توضیح میداد ، حتما برایش توضیح میداد ...

دو زنده برنده است

نوشته: 

ترجمه


هفتاد و دو سال داشت ، ولی هیچ نشان نمی داد . فقط یك پسر داشت و یگانه نوه پسری او دختری زیبا و بیست ودوساله بود که امروز ها موضوع نامزدی او با دکتر جوانی مرتبا مطرح میشد ، و هروقت هم سر صحبت باز میشد ، پیرمرد به پسرو عروسش میگفت :

« ـ لازم نیست شما در این کار دخالت کنید ؛ من باید شخصا با این جوان صحبت کنم ...»

درست است که پیر بود ، ولی از آن پیرهای مرتجع ومحافظه کار نبود . از بسیاری از جوان ها پیشروتر و روشنفکرتر بود . آدمی بود محترم و دوست داشتنی . حرفهایش ارزش شنیدن را داشت و میخواست با شوهر آیندهٔ یگانه نوهٔ دلبندش شخصا صحبت کند . پسرش میگفت :

« ـ پدر ، درباره چه موضوعی میخواهید صحبت کنید ؟...»
پدر جواب میداد که :
« ـ میخوام امتحانش کنم ... ، فقط یك سوآل ازش میکنم ، اگه درست جواب داد که دخترو بهش میدیم ، اگه هم نداد که قدمش بالاچشم ...»
هرچه کردند پیرمرد از فکر صحبت با داماد آینده منصرف نشد . به‌عقیده این‌پیرمرد ، هرجوانی‌برای تشکیل‌خانواده‌سعادتمندی باید واجد یك شرط باشد ، و او میخواست بداند آیا دکتر جوانی که میخواست همسر آینده یگانه نوه او بشود واجد آن شرط هست یا نه . پسرش گفت :
« ـ خب اگه واجد اون شرطی که شما میگید نبود چی ...؟»
پیرمرد با متانت جواب داد که :
« ـ دراون صورت بهتره که ازدواج نکنن . ازدواج نکردن‌بهتر از اون ازدواجیه که آخر خوشی نداشته باشه .»
یك شب داماد به خدمت پدر بزرگ آمد . خواست با احترام دست او را ببوسد . پیرمرد اجازه نداد و دست جوان را دوستانه فشرد . هر دو در اطاق تنها بودند . جوان از شرم سرخ شده بودو دانه های عرق پیشانی و صورتش را پرکرده‌بود . پیرمرد سرصحبت را باز کرد :
« ـ خوش اومدید .. ، بطوریکه شنیده‌ام خیال دارید بادختر ما ازدواج کنید ، و از قرار معلوم باهم کنارهم اومدید . بسیارخوبه... ، منهم حرفی ندارم . در واقع این‌کاری است مربوط به‌شما ودختر...»
دکتر جوان همانطور که سرش را پائین انداخته بود گوش میکرد . پیرمرد ادامه داد :
« ـ خب ... ، بگید ببینم شما میتونید بدوید یا نه ؟»
دکتر جوان درمقابل این سئوال غیرمنتظره جا خورده بود . گفت :
« ـ ببخشید ...، بنده متوجه منظورتون نشدم» ـ پیرمرد شمرده شمرده تکرار کرد :
« ـ گفتم میتونید بدوید یا نه ؟ ... ، یعنی : دونده هستید یانه؟ یعنی : یعنی میتونید تند بدوید یا نه ؟...»
دکتر که جوانی سفیدرو ، تپل‌ومپل‌وخجالتی‌بود ، نمیدانست که باین سوآل چه جوابی بدهد . سعی میکرد منظور پیرمرد را از قیافه او بخواند و بالاخره باین نتیجه رسید که بهتر است راست بگوید :

«ـ بنده ورزشکار نبوده‌ام . تمرین های مخصوصی هم برای دویدن نکرده‌ام .
ولی درصورت لزوم میتونم مثل همه بدوم»
پیرمرد ابرو هاش را تو هم کشید و گفت :
«ـنه!...، نشد. اگر قرارباشه‌که مثل همه‌بدوی‌کلاهت‌پس‌معرکه‌س باید تندتراز همه دوید ...، باید طوری بدوی که کسی به‌گردت نرسه ... ، فقط باین ترتیب میتونی گلیمتو ازآب دربیری .»
جوان فکر میکرد که منظور پیرمرد از « دویدن » چیز دیگری است . فکر میکردکه « دویدن » باید «علامت» چیزی باشد . ولی هرچه فکر میکرد ، هرچه به‌خودش فشار میآورد نمیتوانست « دویدن » رابه‌چیز دیگری تعبیرکند وبعداز مقداری فکرگفت :
«ـ البته بنده سعی میکنم که خیلی تند بدوم »ـ ولی‌پیرمرد زد توذوقش و گفت :
«ـ نه ...، باین سادگی‌ها هم‌نیست...، باسعی کردن نمیشه...، باید خیلی تند دوید ..، باید طوری دویدکه‌کسی به‌گردآدم نرسه ...»
پس‌از این مذاکرهٔ کوتاه پیرمرد تصمیم خودراً گرفت و نتیجه رابایك کلمه به‌عروس وپسرش ابلاغ‌کرد وگفت :
«ـ مخالفم !..»
مخالفت پدربزرگ بجای خود . ولی دکتر ، جوانی خوش خلق ، فعال وثروتمند بود . حتماً آیندهٔ درخشانی داشت و ازآن شوهرهائی نبودکه بآسانی گیر بیاید وغیراز همه اینها ، بادختره کنار آمده بودند . همینکه پسر و عروس پیرمرد شروع به‌تعریف اوصاف و شمردن محسنات دکتر میکردند ، پیرمرد حرفشان را میبرید و میگفت :
«ـ همهٔ اینها درست ...، ولی اگه‌کسی نتونه خوب بدوه هیچکدوم از اینهمه محسنات واوصافش یه‌پول سیاه ارزش نداره...، ایکاش بجای همهٔ این چیزائی‌که شما میگید فقط دونده بود ...»
دکتر که متوجه شده بودازدواج اوبدون موافقت پدربزرگ عملی نخواهد شد ، اجازه خواست تا دوباره خدمت پدربزرگ‌برسد. در ملاقات دوم مثل دفعهٔ اول خجالتی نبود . ازپیرمرد پرسیدکه :
«ـ ببخشید ...، اگه ممکنه بنده میخواستم بدونم‌که چرا سرکار علاقه دارید شوهر نوه‌تون دونده باشه؟..»
پیرمرد خندید وگفت :
«ـ خیلی ساده‌س ...، براتون میگم . خود من برای اینکه دوندهٔ خوبی نبودم بارها وبارها به‌روزهای سیاهی افتادم که از دنیا اومدنم پشیمون شدم ...، بله ...، هنوزم‌که هنوزه دارم چوب

خوب ندیدنمو میخورم . من متولد سال ۱۸۸۹ هستم . در سن ۱۸ سالگی ، یعنی همون روزگاری که محصل دارالفنون بودم ، یه‌روز باخانم جوونی که از بستگان مابود گردش میکردیم . دونفر لات شروع کردن به‌متلك‌پرونی . هرچی جوابشونو ندادم ، بدتر کردن حرفای زشت ورکیك بارمون میکردن . بهشون اخطار کردم که از حدود ادب خارج نشن ، ولی گوششون بدهکار نبود . کم‌کم شروع کردن به‌دست‌درازی به‌خانمی‌که همراهم‌بود. ازکوره دررفتم. گفتم : « ــ الانه خدمتتون میرسم ! ــ وتند وتند رفتم به‌طرف کلانتری .

کلانتری هم دور نبود . ولی من هنوز چندقدمی نرفته بودم که اون اراذل واوباش ، باچندتا بی‌پدر ومادر دیگه لنگه خودشون ، شروع کردن به‌دویدن به‌طرف کلانتری . باسرعت میدویدن و قبل ازمن وارد کلانتری شدن . ازاینکه باپای خودشون تو تله افتاده بودن خیلی خوشحال بودم. احمق‌ها بجای اینکه فراربکنن یك‌راست دویدن تو کلانتری .

من همینکه پامو ازدر کلانتری گذاشتم تو ، دونفر داروغه ، باصطلاح امروز : دونفر پاسبان بازوهامو گرفتن واوباشی که مزاحم ماشده بودن تواطاق کلانتر واساده بودن . همینکه منودیدن‌گفتن :

«ــ خودشه قربان ...، همین شخص چن‌لحظه پیش به‌قبلهٔ عالم مقام خلافت اسلامی توهین کرد ، حرفهائی زد وفحش‌هائی دادکه ماازگفتنش شرم داریم . ما جان نثاران وچاکران قبلهٔعالم‌که شاهد این‌گستاخی بودیم برای عرض شکایت خدمت رسیدیم ...»

آخه قبله عالمی در بین نبود . کی به قبلهٔ عالم بد گفته بود ؟.. گفتم :

«ــ قربان خلاف عرض میکنن ، اصلا صحبت مقام خلافت دربین نبود . بنده ازاین آقایون شاکیم . این اوباش به‌خانم‌عفیفه‌ای که ازبستگان ماهستند وباتفاق‌گردش میکردیم .... »

خلاصه هرچی گفتم فایده‌ای نکرد . پاهامو بستن به‌فلك و حالا نزن‌کی بزن ....،هرچی هوار کشیدم به‌بندهٔ خدائی پیدا نشد که بدادم برسه ... به‌فراش‌باشی که پاهامو قرص وقایم به‌فلك‌بسته بود التماس میکردم ، میگفتم :

ــ فراش باشی جون ، شاکی‌منم نه اونا ... ، من کی باشم که خدای نکرده بخلیفه مسلمین زبون درازی کرده باشم ... ، به خدا فراش باشی جون اصلا صحبت مقام خلافت در بین نبود ... ،اون دو نفر لات بی‌پدر ومادر به خانم محترمی که از بستگان منه دست درازی کردن ... ، حتی پاشو نیشگونم گرفتن ... »

فراش باشی درق ودرق میزد ودر بین هردو سه ضربه هم جملاتی میگفت.

میگفت:

«ـ میدونم پسر جون ...، میدونم که بی‌تقصیری ...، ـ دررق ـ بدان که منم تقصیری ندارم، اگه تو قبل از اونا خودتو رسونده بودی، ـ دررق ـ الان پای اونا تو فلك بود، ـ دررق ـ اونا فقط بخاطر اینکه قبل از تو خودشونو به کلونتری رسوندن، ـ دررق ـ حرفشون‌حرفه. چون قبل از تو شکایت‌کردن، ـ دررق ـ حق بااوناس، ـ دررق ـ والله از دست من کاری بر نمیاد، ـ دررق ـ عوضش اینم برات درسی شد، تا دیگه تو باشی ...، ـ دررق ـ اگه ازاین اتفاقا افتاد ...، ـ دررق ـ خودتو زودتر ازطرف برسونی.. ـ دررق ـ هرچی زور داری باید بدی به پاهات، ـ دررق ـ هرکی تندتر بدوه برده..، ـ دررق ـ دونده برنده‌س ...، ـ دررق ـ برد بااونهائیه که تندتر میدون، ـ دررق ـ من میدونم که توراس میگی، از قیافه‌ات هم معلومه که اینکاره نیستی، ـ دررق ـ ولی اگه من ولت کنم، ـ دررق ـ اونوخ میدونی چطور میشه؟..، ـ دررق ـ خودمو میکشن به چوب فلك، دررق ـ ...»

فراش باشی‌میگفت ومیزد. فریادم‌به‌آسمان هفتم‌میرسید:

«ـ فراش باشی جون، کف پاها تو میبوسم ...»

«ـ دررق ـ»

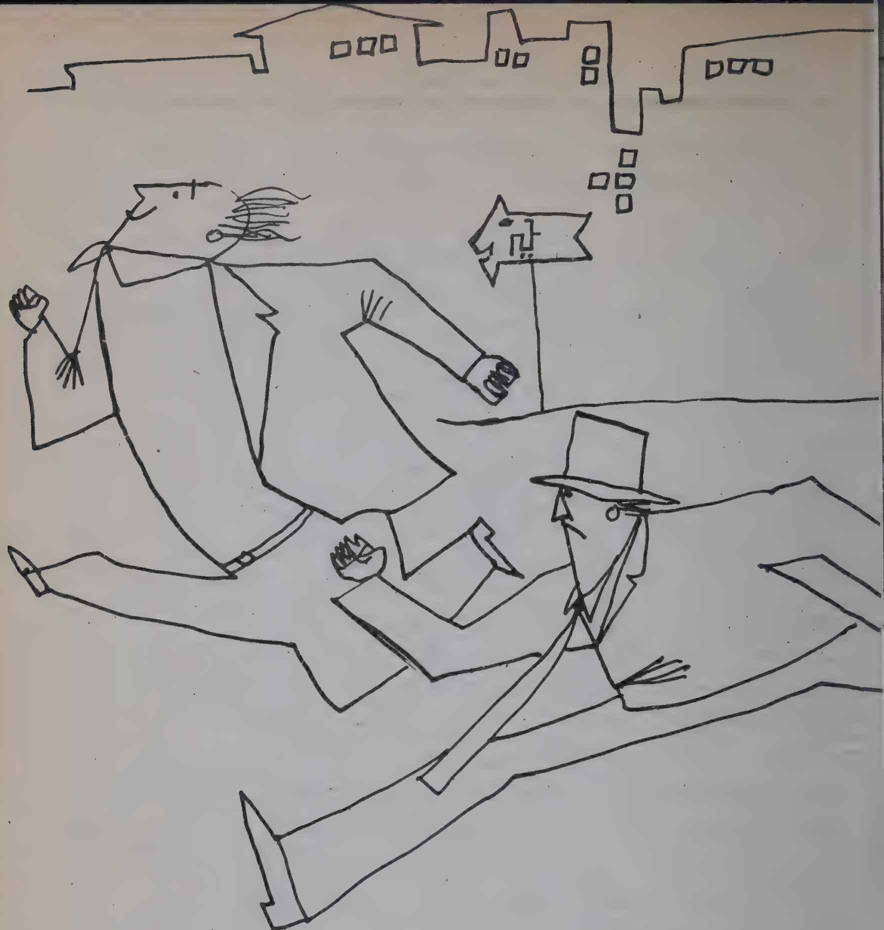
«ـ فراش باشی جون الهی دوربچه هات بگردم، غلط‌کردم ...»

«ـ دررق ـ»

فراش باشی دلش به حالم میسوخت. چشماش پراز اشك شده بود. گریه میکرد و میزد وبین ضربات هم مرتب یك چیزهایی میگفت:

«ـ من مأمور..، ـ دررق ـ کاری از دسم بر نمیاد ...، ـ دررق ـ اگه نزنمت خودمو میزنن، ـ دررق ـ اگه ولت کنم خودمو میگیرن، ـ دررق ـ من هفت سر نون خور دارم ... ـ دررق ـ مجبورم بزنم ...، ـ دررق ـ کاشکی تو زودتر رسیده بودی..، ـ دررق....»

خلاصه، فراش باشی همونجور که اشك میریخت ویه چیزایی هم میگفت میزد، اونقدر زد و زد که از حال رفتم، بعدش هم یه هفته بازداشت بودم وبعداز اونم کارم کشید به محاکمه نظامی وافتادم تو زندان. تو زندان بودم وبودم تا در سال ۱۹۰۸ دری به تخته خورد و مشروطیتی اعلان شد ودر های زندان رو باز کردن،



منم هروله‌کنان از زندان اومدم بیرون وبا شعارهای «زنده باد عدالت ، زنده باد مساوات وزنده باد آزادی » خودمو رسوندم به خونه ...

در سال ۱۹۲۰ ، یعنی در همون ایامی که کارمند جوونی بودم یك روز با کشتی به طرف «استامبول» حرکت میکردیم . روزنامه نگاری که از مداحان و جیرخوران دستگاه سابق بود ، شروع کرد به زبون درازی به آزادی ، از کوره در رفتم . گفتم :

« ــ حضرت آقا ، کافیه دیگه .. »

ولی او بجای سکوت بیشتر دور گرفت . گفتم :

ــ ساکت میشی یا خدمتت برسم ...

بازهم بحرفم گوش نکرد . به شعارهای آزادی و عدالت و مساوات بطور زننده‌ای توهین میکرد . وقتی تو اسکله از کشتی پیاده شدیم بطرف نزدیك‌ترین کلانتری به راه افتادم . ولی روزنامه نگاره که آدم رندی بود شروع کرد به دویدن . منم پس‌از اون تجربه‌ای‌که بدست آورده بودم شروع کردم به دویدن . اون بدو ومن بدو ... گاهی از اون جلو میزدم ، گاهی اون از من جلو میزد . ولی حریف از من دونده تر بود ، مرتب از من جلو میزد و بالاخره قبل از من خودشو به کلانتری رسوند . درسته که منهم بلافاصله بعد از اون وارد کلانتری شده بودم ، ولی کار از کار گذشته بود . من نفسم بند اومده بود ، نمیتونستم حرف بزنم . ولی یارو تو اطاق رئیس کلانتری بود . منو نشون میداد میگفت :

« ــ خودشه قربان ... ، خائن همین شخصه ، همین شخص چن دقیقه قبل بصدر اعظم محبوب حضرت طلعت پاشا توهین کرد . چنان حرفای زشت وركیکی زد که بنده از گفتنش شرم دارم . احساسات وطن پرستی بنده مانع از این شد در برابر چنین خائنی سکوت کنم . خودمو با عجله باینجا رسوندم تا حق این خائن کف دستش گذاشته بشه ... »

پدرت خوب ، مادرت خوب ، آخه صحبت طلعت پاشا در بین نبود . صحبت صدر اعظم در بین نبود .... ولی کو گوش شنوا ؟.. حقش بود که قبل از اون به کلانتری رسیده باشم ... . بله ، دیگه کار از کار گذشته بود ، حق بااون بود . برد باکسیه که قدمهاش تیزتر باشه ...

تا بیام ثابت کنم که طرف مفتری بود یك سال ونیم از عمرم‌تو زندان گذشت ... بهرحال ، مدتی‌نبود که‌از زندان خلاص‌شده بودم . جنگ بین‌المال اول درگرفت ، من در جبههٔ قفقاز میجنگیدم. تیر خوردم . پام زخمی شد . برای معالجه و استراحت دو ماه

مرخصی بهم دادن . اومدم به «استامبول» یه روز تو خیابون ، همونجور که میلنگیدم ومیرفتم یك نفر پای مجروحمو لگد کرد . پدرم در اومد . گفتم :

« ـ آقاجون ، لطفا جلوی پاتونو نگاه کنید » .

کاشکی حرفی نزده بودم . طرف بجای عذر خواهی شروع کرد بدوبیراه گفتن . من بدون اینکه کلمه‌ای جواب بدم راهمو کشیدمو رفتم . ولی یارو ول کن معامله نبود . چاك دهنشو کشیده بود . جلو رو مردم بدو بیراهی نموند که بارم نکنه . فکر کردم برم کلانتری . ولی مثل اینکه یارو علم غیب داشت ، همینکه نیت کردم فهمید . پاگذاشت به دو .

من با پای زخمی به سختی راه میرفتم . دیدم که خیر ... ، کلاهم پس معرکه‌س . اگه یارو خودشو به کلانتری میرسوند کارم ساخته بود ..

دیدم بهترین کار اینه‌که پا بذارم بفرار وتا یارو به کلانتری نرسیده از اون حوالی‌دور بشم . با پای لنگ‌شروع کردم به دویدن. ولی دیر شده بود . یارو به کلانتری رسیده بود وکارشو کرده بود . دونفر پلیس مثل دوتا عقاب پنجه‌هاشونو تو بازوهام فرو کردن . گفتن :

« ـ که اینطور ؟ ... هان ! .. از پنجهٔ عدالت داری فرار میکنی ؟ ..» منو بااون پای تیرخورده کشون‌کشون بردن توکلانتری. نامردی که پامو له کرده بود واول وآخرمو جنبونده بود تو اطاق افسر نگهبان بود . همینکه منو بردن تو اطاق گفت :

« ـ خودشه قربان ... ، همین‌خائن ، بقهرمان آزادی‌حضرت «انور پاشا» توهین کرد ... »

اگه فقط یه مرتبه اسم «انورپاشا» بین ما رد وبدل شده بود اینقدر دلم نمیسوخت ... ، آخه من خودم جزو مبارزان راه آزادی بودم .

جزو همون مبارزانی بودم که بفرمان «انور پاشا» سینه‌مونو جلو گلوله دشمن سپرمیکردیم ومثل برگ خزون میریختیم روزمین آخه پدرتون خوب ، مادر تون خوب من از جبهه اومدم . نگاهی بپای لنگم بکنید ، این پا تو جبهه تیر خورده ، بخاطر «انور پاشا» ناقص شدم . گفتم :

« ـ قربان شاکی بنده هستم .. ، بنده خودم از مبارزانم ... به خدا حق بجانب بنده‌س ، اجازه بدین تا عرض کنم ...»

مامور گفت :

« ـ که‌حق بجانب شماس ؟! .. پس‌چرا داشتی در میرفتی؟..

گفتم :

« ـ چه کنم قربان ... ، ایشون تیزتر ازمن میدوه . پای بنده‌هم که ملاحظه میکنید ناقص شده ، حالا اجازه بدید ... »

هرچی گفتم فایده نکرد . یك راست بفرمانداری نظامی اعزام شدم . مدتی هم گرفتار این ماجرا بودم . تاخلاص بشم پدری ازم در آوردن که اون سرش ناپیدا ....

باری ، تازه ازاین گرفتاری خلاص شده بودم که جنگ های استقلال در گرفت . من درجنگ «اینونو» شرکت میکردم . وبالاخره شکر خدا جمهوریت اعلان شد . دراون روزگار من تقریبا ۳۵ سال داشتم . یك روز از میوه فروشی خرید میکردم . میوه فروش بجای پس دادن بقیه لیره‌ای که باو داده بودم ، فقط چند سکه پول خرد بمن برگرداند . گفتم :

« ـ بنده ده لیره داده بودم . » ـ گفت :

« ـ نه خیر ... ، اسکناستون پنج لیره‌ای بود .

روز روشن یارو داشت کلاه سرم میذاشت . دیدم یك‌ودو کردن فایده نداره . کلانتری هم نزدیك بود . روی تجربه هائی که داشتم یك مرتبه پاگذاشتم به‌دو . میوه فروش که قصد منو فهمیده بود مثل تیری که از چلهٔ کمون رها شده باشه از بغل گوشم رد شد ومثل سگ تازی شروع کرد بدویدن به طرف کلانتری . منم پشت سرش رسیدم ، ولی اون چند لحظه قبل از من وارد شده بود ومنو نشون میداد . میگفت :

« ـ همین شخص بود که به حضرت غازی توهین کرد . »

چه باید میکردم ؟ بـــه کی باید میگفتم ؟ ... آخـــه چطور ممکن بود که به مصطفی کمال پاشا یعنی به آتا تورك توهین کرده باشم .

دردسرتون ندم . محاکمه درست ٦ ماه طول کشید . تا خودمو خلاص کنم پدری ازم دراومد که نگو ....

در سال ۱۹٤۰ ، دریکی از ادارات دولتی کاری داشتم . ماموری که باید کارم رو انجام میداد هی امروز وفردا میکرد . اونقدر رفتم واومدم که خسته شدم تا اینکه مردیکه بی چشم ورو یه روز علنا از من رشوه خواست . ازاین بی‌شرمی ازکوره در رفتم . گفتم :

« ـ الان خدمتت ... »

حرفمو تموم نکردم . فهمیدم که دارم دسته گلی باآب میدم .. ، ولی باوجود این خیلی دیر شده بود . یارو از پشت میز بلند شده بود ، داشت میدوید . اونم باچه سرعتی که سگ تازی

به‌گردش نمیرسید . چه باید میکردم .
دیگه سنم زیاد بود . بیش از پنجاه سال داشتم . دیگه اون تاب وتوون جوونی رو از دست داده‌بودم ، گرچه وقتی هم جوون بودم همچین تحفه‌ای نبودم ، ولی بالاخره خب . هرچی باشه جوونی چیز دیگه‌ایه . چیکار باید میکردم ؟ . نه‌راه پس داشتم نه راه پیش ، باید به هرترتیبی بود خودمو زودتر از اون بی‌شرف به کلانتری میرسوندم . پا گذاشتم بدو کلانتری هم دور بود . نفسم داشت بند میومد وبالاخره اول یارو وبعد از اونم من وارد کلانتری شدیم . ولی چه فایده ... کار از کار گذشته بود .
من همونطور که داشتم نفس نفس میزدم یارو منو به رئیس کلانتری نشون داد وگفت :
« ــ همین خائن بــه رهبر محبوب ملــی «عصمت اینونو» توهین کرد .»
ای بابا ..، آخه من در رکاب «عصمت اینونو» زیر باران گلولهٔ توپ و مسلسل جنگیده‌ام . گفتم :
« ــ قربان تهمت میزنه .. ، دو سه ماهه منو برای کاری که تو اداره دارم دوونده . هی امروز وفردا کرده ، آخر سرهم علناً ازم حق وحساب میخواد ... »
ولی همه این حرفها یه پول سیاه ارزش نداشت ؛ او دونده‌تر از من بود . زودتر ازمن رسیده بود . بنا براین حق با اون بود . خلاصه اونقدر پول وکیل دادم اونقدر این پله های دادگستری رو بالا وپائین رفتم ، پشت در اطاق ها روزها گذروندم تا بالاخره پس‌از مدتها از شر این گرفتاری هم خلاص شدم ...
خلاصه اینکه بالاخره هزار شکر ، دموکراسی تو مملکت مستقر شد . سال ۱۹۵۱ بود . یك روز دیدم چند نفر جهانگرد آمریکائی با راننده تاکسی شاخ به شاخ شدن . خواستم ببینم جریان چیه . رفتم جلو . از قرار معلوم راننده تاکسی که چن تا آمریکائی به تورش خورده بود ، میخواسته سر کیسه‌شون بکند . فکر کردم که اگه خیال رفتن به کلانتری رو بکنم یارو شوفره میپره پشت فرمون و خیلی قبل از من خودشو به کلانتری میرسونه . یواشکی نمره‌شو ورداشتم . ولی شوفره فهمید وپا گذاشت به دو . منم راهی نداشتم جز اینکه بدوم . شوفره جلوو منم پشت سرش . داشتیم میدویدیم . دیدم شوفره مثل قرقی داره میپره . فریاد میکشیدم : آی بگیرش ... ، بگیرش »
ولی یه شیر حلال خورده‌ای پیدا نشد که جلو شو بگیره . چپید تو کلانتری . وقتی من رسیدم یارو داشت شکایت میکرد .

میگفت :

« ـ قربان همین شخص بود که به‌مقام ریاست جمهوری و حضرت جلال بایار رئیس جمهور محبوب توهین میکرد .

ایندفعه چنان به زندان افتادم که‌باید نعشم از اونجا بیرون میومد ، ولی خدا را شکر که بالاخره پس‌از دوندگی های زیاد ازاین مهلکه جون سالم بدر بردم .

هیچ یادم نمیره . سال ۱۹۶۰ بود . یه روز دم در داشتم از فروشنده سیار بادمجون میخریدم . قیمت بادمجون ۷۰ کروش بود ولی‌یارو ۱۵۰ کروس کمتر نمیداد . دست خودم نبود . عصبانی شدم . گفتم :

« حالا نوبت بازار سیاه بادمجونه ؟ .. » وبدون اینکه دست خودم باشه از دهنم در رفت که :

« ـ شکایتت میکنم » .

بله .. ، بدون اینکه دست خودم باشه برای خودم دردسر درس کرده بودم . کاش لال شده بودم . یارو با کوله پشتی که پشتش بود شروع کرد به دویدن . دیگه سن وسال منم خیلی بالا رفته بود . چاره‌ای جز دویدن نداشتم ، باکفش راحتی و لباس خانه راه راهی که تنم بود شروع کردم به دویدن . وقتی من وارد کلانتری شدم کار از کار گذشته بود . یارو به رئیس میگفت :

بله قربون ، همین آقایی که پیجامه تنشو نه بآقای «عدنان مندرس» توهین کرد . بایشون فحش داد ... »

دیگه از کوره در رفتم . چیزی نمونده بود که چاك دهنمو بکشم وبگم :

ـ دادم که دادم ، تا جونت در ره ، خوب کردم که دادم ، میخوام ببینم فضولم کیه ... »

ولی دندون رو جیگرم گذاشتم و گفتم :

ـ قربان بیخود میگه ، اصلا صحبت آقای عدنان مندرس در بین نبود ، صحبت ما سربادمجون بود ... »

ولی کو گوش شنوا ، کارم به‌محاکمه کشید و چیزی نمونده بود که آخرین روزهای زندگیمو تو زندان تموم کنم . بازم جای شکرش باقیه که پس‌از مدتی دوندگی و خرج دادگستری خلاص شدم .

همین چن روز پیش بود ، تو خیابون داشتم میرفتم که دیدم یك نفر شروع کرد به دویدن . درسته که بایارو کوچکترین برخوردی نداشتم و حرفی بین ما رد وبدل نشده بود ، ولی از طرز دویدنش خوشم نیومد ، یارو یه جور بخصوصی داشت میدوید .

در این روزگار معلوم نیست که مردم از چی عصبانی میشن. معلوم نیس چطور میشه که یه هو یکی از کوره در میره . دیدم که خیر ... دویدن یارو از اون دویدنها نیست ، باید تادیر نشده بود میجنبیدم ، از طرز دویدنش معلوم بود که داره میره ازمن شکایت کنه . بالاخره اگرم از من شکایت نمیکرد معلوم بود که میخواد پدر یه بیچارهٔ دیگه‌یی رو در بیاره .

کلانتری‌ایکه یارو داشت بطرفش میدوید دور بود . من فورا تو کوچهٔ بغلی پیچیدم . تو کوچه یك کلانتری بود . همینکه وارد شدم گفتم :

ـ یك خائنی به رهبر محبوب ، ژنرال گورسل ، توهین‌کرد. داره فرار میکنه »

در یه چشم بهم زدن یارو رو گرفتن ، یارو خودشو به درو دیوار میکوبید و میگفت :

« ـ ولم کنید ، ترن داره حرکت میکنه ... من مسافرم ... »

خب من که علم غیب نداشتم بدونم یارو میخواد به ترن برسه .... ، خلاصه یارو رو ولش نکردن و بیچاره همونجور میرفت هوا ، میومد زمین و میگفت :

ـ ترن الان‌حرکت میکنه ... ، آقا من‌مسافرم .. ولم کنید ..»

ولی کو گوش شنوا ...

بله ... ، این قاعده کلیه ... ، برد باکسیه که تندتر میدوه ، باید دونده بود ، اونم دونده‌ایکه احدی بگردش نرسه ، اگه غیرازاین باشه بلاهائی به روز آدم میاد که نگو ، خانه و کاشانهٔ آدم داغون میشه . . . » !

پیر مرد سکوت کرد ، دکتر جوان گفت :

« ـ حق با جنابعالیس ... ، بنده قول میدم که از فردا صبح بطور جدی شروع به تمرین دو بکنم . قول میدم که بزودی یکی از بهترین دونده ها باشم ... »

پیر مرد خوشحال شد و گفت :

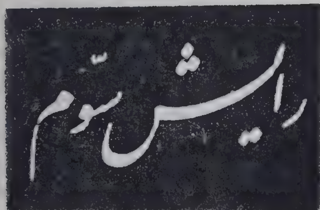
« ـ این شد حرف حسابی ... با ازدواجتون موافقم .

پایان

نوشته : ویلیام شایرر
ترجمه : رضا عقیلی

قسمت دهم

هیتلر در اوج قدرت



(متن فرانسه آن چنین است :
آشی برای انگلیسها خواهم پخت که آنانرا خفه خواهد کرد !)

روز بعد که اول آوریل بود ، او هنوز بقدری خشمگین بود که ظاهرا اعتمادش از خود نیز سلب شده بود، زیرا در آخرین دقیقه که قرار بود نطقی ایراد کند و بلافاصله نیروهای نظامی بصوب لهستان اعزام دارد ، از تصمیم خود عدول کرد و فرمان داد از نقل‌وانتقال نیروهای نظامی خودداری شود و نطقی را که میخواست ایراد کند ، بعنوان تجدید نظر ابطال کرد . و طی یادداشت «صلحجویانه و مسالمت آمیز» به‌انگلستان و لهستان اعلام کرد که « آلمان بهیچوجه من‌الوجوه خیال حمله و قشون کشی . بهیچ کشوری ندارد (نظیر همان نوع یادداشتهائی بود که قبلا در سایر موارد نیز فرستاده بود) .

این یادداشت « بچه گول زنک » بود و همه کس میدانست او پای بند این چیزهانیست .

چه دور روز بعد یعنی روز سوم آوریل هیتلرخیلی‌محرمانه ،پاسخ‌واقعی‌خود را به چمبرلن گفت ، در دستورالعملی که بسختی میخواست محرمانه باشد و پنج نسخه از آن رونویس و افشا شد هیتلر تصمیم داشت « نقشه سفید »

یعنی نقشه حمله به لهستان را بمرحله اجرا بگذارد دراین نقشه مقدمات امر طوری طرح ریزی شده بود که بایستی عمل اصلی یعنی حمله و اشغال سریع لهستان در اول سپتامبر صورت گیرد. البته تاریخ دقیق آن معین نشده بود ولی در آن قید کرده بود که از اول سپتامبر ببعد باشد تا مقدمات امر از هر جهت فراهم گردد.

چون هیتلر تاریخ پایان کار «سودت» را مدتها جلوتر تعین کرده بود و در تاریخی که پیش بینی کرده بود، کار پایان نیافته بود، این بار میخواست دقیقا در موردی که تعیین میکند، انجام یابد، اکنون مسئله مبهم این بود که اگر دیکتاتور آلمان برای تحمیل خواسته‌هایش، روشی را که در مورد اطریش وچك اسلواکی بکار برد، در مورد لهستان نیز بکار ببرد آیا دولت لهستان مقاومت خواهد کرد؟ و اگر مقاومت کند ونازیها بر آن کشور حمله کنند، لهستانیها بچه وسیله خواهند توانست در مقابل فشار نازیها یارای تحمل داشته باشند؟

نویسنده این سطور اولین هفته‌ماه آوریل ۱۹۳۹ را در لهستان گذرانیده است تا جواب برای این مسئله پیدا کند، تا آنجائیکه او از نزدیك شاهد و ناظر قضیه بود، لهستانیها حاضر بتسلیم در برابر تمایلات هیتلر نبودند ولی چه از نظر سیاسی و چه از نظر نیروی نظامی در وضع بسیار بدی بودند و بدبختی از هر سو دامنگیرشان شده بود. نیروی هوائی این کشور و هواپیمائی که ارتش لهستان کلا فرسوده و کهنه بود، ارتش لهستان نیز قابل استفاده نبود و بعلاوه وضع سوق‌الجیشی و «استراتژی» این کشور طوری بود که از سه‌طرف بوسیله آلمانها محصور و رو‌بهمرفته، از هرجهت تقریبا ناامید بودند.

ولی حوادث و ماجرای ها در شتاب و عجله بودند. روز هفتم آوریل موسولینی بر «آلبانی» تسلط پیدا میکرد و این موضوع در محیط اروپا مخصوصا در کشور های کوچك که جرئت مقابله با نیروی «محور» را نداشتند و باعمال آن‌ها با دیده سوء ظن می‌نگریستند، عصبانیتی بوجود آورد که عموما علیه «محور» برانگیخته شدند. دولت فرانسه که استقلال «یونان» و «رومانی» را تضمین کرده بودند، به‌آلمان اعتراض کردند. دو گروه متخاصم در شرف صف بستن بودند.

هر چند روسای نیروی هوائی‌آلمان و سران آرتش برای قوای هوائی ودریائی وزمینی ایتالیا چندان ارزشی قائل نبودند و عقیده داشتند که ارزش نظامی ایتالیا ناچیز است معهذا هیتلریك‌اتحادیه تدافعی و تعرضی با ایتالیا بوجود آورده بود که تا آن موقع موسولینی شتابی برای عقد پیمان اتحاد بخرج نمیداد. روز ششم ماه مه «دوچه» براثر یك تحریك ناگهانی تصمیم گرفت با امضای یك پیمان اتحاد سرنوشت خویش را برای همیشه با سرنوشت هیتلر پیوندده‌هد. دیری نگذشت که نتایج وخیم و مصیبت بار این پیمان بر موسولینی ظاهر شد، دیکتاتور ایتالیا مثل همکار آلمانی خود با امضای این پیمان خونسردی خود راکه تا آن‌سال حفظ کرده بودند - خونسردی‌که هر یک تا قبل از عقد پیمان در اجرای سیاستی که بنفع هر کدام بود بکار میبردند - از دست داد.

«پیمان فولاد» درتاریخ ۲۲ مه با شکوه و طمطراقی در مقر صدارت عظمی رایش در برچسگادن بین‌دودیکتاتوربامضاء رسید. اصل این پیمان همان ماده ۳ آن بود که نوشته شده‌بود. هیچیك از دو کشور حق ندارد جداگانه

«هرگاه یکی از طرفین متعاهدتین و بدون موافقت دیگری تقاضای متارکه
«با هر دولتی مبادرت به اقدام نظامی
« کرد (اعم از اینکه مورد هجوم واقع
« شود و یا خود حمله کند) طرف دیگر
«مکلف است بلافاصله با تمام قوای‌نظامی
« که در پنجه قدرت خویش دارد بکمك
« اوبشتابد. »

در ماده پنج این قرارداد پیش بینی شده بود که در صورت وقوع جنگ هیچیك از دوکشورحق نداردجداگانه‌وبدون موافقت دیگری تقاضای متارکه کند یا پیمان صلح ببندد . و برحسب تصادف ، نه فقط موسولینی از همان آغاز عقد این پیمان بماده اولی توجه نکرد و بلکه در خاتمه جنگ نیز ایتالیا بماده اخیر اعتنائی ننمود .

دراولین فرصت ، حمله کنید

روز بعد از عقد این پیمان یعنی‌روز ۲۳ مه ، هیتلر سران ارتش را در کاخ صدارت عظمی در برلن جمع کرد و در حضور ایشان نطقی ایراد کرد که ضمن اشاره به پیروزیهای اخیر اظهار داشت موفقیتهای تازه بدون خونریزی بدست نخواهد آمد و بالنتیجه وقوع‌جنگ‌حتمی و اجتناب ناپذیر است . آجودان پیشوا یادداشت بر میداشت . نامه ها و مدارك دیگری که بدست آمده است کاملا روشن است و جای هیچگونه تردیدی باقی نگذاشته که هیتلر کورکورانه قدم بسوی جنگ بر میداشت . هیتلر در این موقع، در مقابل مشتی از مردانی که افراد خود را بایستی بجنگ بکشانند ، از هیچ‌تبلیغی فروگذار نکرده است . او صریحا و بی هیچگونه پیرایه‌ای عواملی که او رامجبور میکرد به لهستان حمله کند و همچنین در صورت لزوم از جنگ با انگلستان و فرانسه ابا و امتناع نخواهد داشت ،بیان کرده است ، با اینکه پیشوا خواسته است در این نطق صورت حق بجانبی‌بخود بدهد معهذا نادرستی و پوچ بودن آن از خلال جملاتش بچشم میخورد بطوریکه‌شاید هیچیك از نطقهای پیشوا باین بیمایگی و درهم و بر همی نبوده است . او در این نطق مدعی شده است که بریتانیای کبیر و مردم آن دائم با او مخالفت کرده و اقدامات او را باطل ساخته‌اند و تا آخر عمر از اودست بردار نخواهند بود . آنگاه چنین گفته است .

ـ« مسائل اقتصادی ومشکلات‌اساسی آلمان مادام که سر زمین و فضای بزرگی در اروپا برای اعاشه ملت آلمان بدست نیاید حل نخواهد شد و اینکار انجام نخواهد شد مگر اینکه بر کشور- های دیگر حمله کنیم و آن هارا تصاحب کنیم .

« موفقیتها و پیروزیهای تازه ما
« بستگی بجانفشانی وخونریزی دارد .ما
«باید برای بدست آوردن سر زمینهائی
« که منابع غذائی ما باشد بطرف شرق
«پیش برویم و خاك خود را وسعت دهیم
« و بالاخره مسئله غامض کشور های
«بالتیك را حل کنیم . اگر سرنوشت و
«تقدیر ما را مجبور کند که برای تملك
«سرزمین های وسیع شرقی ، با غربیها
«دست و پنجه نرم کنیم ، چاره جزاینکار
«نداریم و چنین موفقیتی در قبال جنگ
« با مغرب زمین مزیت پر ارزش غیر
«قابل تصوری دارد .

« بعلاوه ملتهای غیر آلمانی که در
«سرزمین‌های شرقی توطن دارند منبع
« عایدی خوبی برای ملت آلمان خواهند
«بود و از دسترنجشان استفاده خواهد
«کرد . »

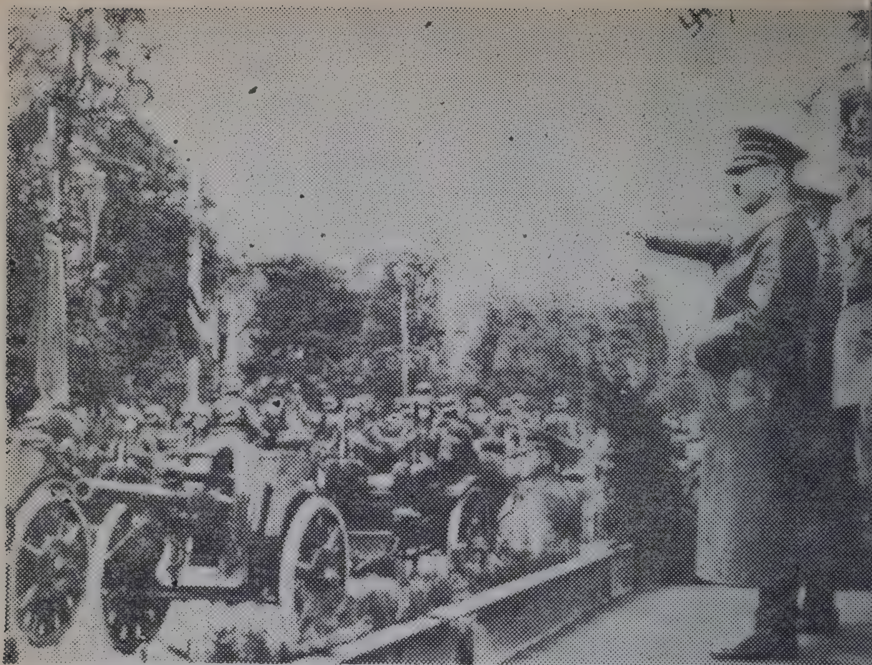
(این اولین نشانه‌ای از برنامه «کار اجباری » است که چندی بعد هیتلر بموقع اجرا گذاشت)

انتخاب اولین قربانی

هیتلر ضمن نطق خود اظهار داشت :

ـ « صحبت بر سر این نیست‌که لهستانیها را از این امر مستثنی یامعاف کنم و از آنان چشم بپوشیم بلکه تصمیم راسخ ما بما حکم میکند : « در اولین فرصت مناسب به لهستان حملم کنیم». ما نمیتوانیم امیدوار باشیم که نحوه جریان کار « چك» در اینجا تکرار شود و ما بدون جنگ و خونریزی موفق شویم، خیر، این بار جنگ حتمی است‌ومابایستی بکمك نیروی ارتش مقاصد خود را پیش ببریم .

پس بی تردید جنگ بوقوع خواهد پیوست لیکن آیا طرف متخاصم تنها لهستان خواهد بود ؟ آیا این کشور در



رژه دوساعته ارتش پانصد هزار نفری در برابر ویکتورامانوئل سوم
پادشاه ایتالیا ـ موسولینی صدراعظم ایتالیا و هیتلر صدراعظم آلمان

برابر ارتش آلمان یکه و تنها خواهد ماند ؟

پیشوا در این باره صریحا چیزی نگفت، و بالاخره مطالبی ضد و نقیض بیان داشت و بکلی دست و پایش را گم کرده بود .

بطوریکه از صدور فرمان قطعی حمله به لهستان حتی‌المقدور خودداری میکرد و دراین باره میگفت .

ـ ما نباید در آن واحد از سمت مغرب خود را گرفتار فرانسویها وانگلیس‌ها کنیم .

اگر بر ماسلم شود که دربرخورد با لهستان انگلیسها پا بمیدان و درحقیقت جنگ بین آلمان و لهستان مستلزم جنگ با فرانسه و انگلستان باشد ، بر ما واجب است که ابتدا در جبهه حزب به سرکوبی نیرو های فرانسه و انگلیس بپردازیم و پس از فراغت از آن ، بسراغ لهستان برویم زیرا صلاح نیست ما در دو جبهه جنگ را شروع کنیم .

اصولا اگر ما بسر زمین لهستان حمله آغاز کنیم وقتی پیروزی ازآن ما خواهد بود که کشور های غربی در این میان مداخله‌ای نکنند ، در غیراینصورت، یعنی هرگاه انگلستان و فرانسه دخالت کردند ارجح آنستکه ما در اسرع اوقات بسمت مغرب بتازیم و در همان موقع که مشغول پایان بخشیدن کار مغرب و با انگلیسها و فرانسویها در جنگ هستیم ،با لهستان نیز بجنگ بپردازیم و کار آنجارا هم فیصله دهیم !

چشمان ژنرال ها و سران نازی از شنیدن این گفتار ضد و نقیض و در هم و برهم گرد شده بود ولی هیچکس جرئت نکرد توضیحی برای روشن شدن موضوع از پیشوا بخواهد .

بالاخره هیتلر از کرسی خطابه پائین آمد تا خطوط مهم نقشه جنگی خود راکه

چندی بعد توام با موفقیت عجیب و حیرت آوری بود برای حاضرین بیان کند . و گفت :

– اگر بخواهیم پیروز شویم باید بمحض شروع جنگ ، درهمان اول بار ضربهٔ خردکننده‌ای بردشمن وارد سازیم و اورا ازپا درآوریم . برای اینکار نباید مراعات هیچ‌چیز را بکنیم وبایستی هرنوع عهد ومیثاق وپیمان و قراردادی را دور ریخت وبحساب نیاورد وملاحظهٔ حقوق یا احترام آنهارا نکرد .

« ارتش باید مواضع حساس ومهم « را برای پایگاههای دریائی و هوائی « اشغال‌کند . اگرما درهلند مستقر شویم « وضع خودرا مستحکم‌کنیم ونیز بلژیك « را اشغال کنیم شکست فرانسه حتمی « است ودر اینصورت روی خطی قرار « میگیریم‌که ازآنجا ، پیشروی قشون « وجنگ باانگلستان و پیروزی بربریتانیای « کبیر آسان خواهدبود . نیروی هوائی و « طیارات ماز فرانسه و نیروی دریائی « وزیر دریائی‌های ما قوای انگلستان را « محاصره خواهد کرد .

این نقشه یکسال و اندی بعد عیناً بمورد اجرا شد .

هیتلر روز ۲۳ مه ۱۹۳۹ همانطورکه خودش گفته بود راه عقب‌نشینی را بست و مصمم به‌جنگ شد . آلمان برای معیشت و حیات افراد ملت خود احتیاج‌به‌سرزمین های وسیعی در شرق داشت . و برای بدست آوردن چنین سرزمینهائی ناچار در اولین فرصت به‌لهستان حمله میکرد . آیا انگلستان دراین میانه بطرفداری ازلهستان شروع بجنگ خواهدکرد ؟ درصورت مثبت تردیدی نبود که آلمانها نیروی خودراروی فرانسه و انگلستان میریختند . جنگی‌که بمرگ یکی ازطرفین منتهی میشد !

دراواخر ماه مه ۱۹۳۹ آلمانها در مورد تهیه مقدمات جنگ پیشرفت سریع کرده بودند واز هرحیث آمادگی داشتند . کارخانجات اسلحه‌سازی و هواپیماسازی و کشتی‌سازی شب وروز مشغول کاربودند و محصول آنها اعم ازتوپ وتفنگ وهواپیما و ناوجنگی بمیزان عجیبی رسیده بود . سران نیروی دریائی و هوائی ارتش‌آلمان باکوشش فوق‌العاده خود ، محصول صنایع جنگی رابحداکثر رسانده‌بود .

در آغاز تابستان سال ۱۹۳۹ بااینکه قدرت نظامی رایش بمرحلهٔ وحشتناکی رسیده بود لیکن آلمانها یارای نبرد با قدرتهای چهارگانه لهستان ، انگلیس و فرانسه و شوروی نداشتند . روزهای اول تابستان آنسال ، تابستانی‌که سرنوشت دنیا در آن تعیین میشد ، مقدرات بدست هیتلر بود بدینمعنی هیتلر میتوانست از امکانات وقوع جنگ جلوگیری کند ولی مخصوصاً میکوشید از عقد اتحاد نظامی بین دولت شوروی و ممالك غربی ممانعت کند تا بدینطریق جنگ محدود شود .

همدستی استالین وپیشوا

هیتلر حق داشت‌که از طرف دولت شوروی نگران باشد . روز بیست و سوم ژویه دولت‌های فرانسه و انگلستان‌پیشنهاد دولت اتحاد جماهیر شوروی را دائر بمذاکرات فوری نظامی با حضور روسای ستاد ارتش هرسه کشور ، قبول کردند این مذاکرات بمنظور اتخاذ خط مشی واحدی هنگام مقابلهٔ باارتش آلمان از طرف آن سه‌کشور بود . وباید گفت‌که باکمال تاسف مقامات دولتی و نظامی انگلستان و فرانسه برای قدرت نظامی شورویها ارزش زیادی قائل نبودند واصلا بدان اعتقاد نداشتند واصولا ارتش سرخ را بچیزی نمیگرفتند و ابداً روی آن حساب نمیکردند وبالاخره وقتی دولتین فرانسه و انگلستان درمورد اعزام هیئتی برای مذاکره با شورویها توافق کردند ، هیئت مزبور فوق‌العاده سهل‌انگاری و تسامح کردند . روز پنجم اوت بعزم لنینگراد عزیمت نموده وروزیازدهم بمسکو رسیدند – دیگر خیلی دیر شده بود .

کتاب اقتصاد

کتاب اول ـ فصل اول
مقاله چهارم

تقریر : بیژن فرخ

«این مقاله بدون مراجعه بمقالات قبلی قابل استفاده است .»

« اقتصاد بدینطریق بصورت رشته های علمی جدید نمودار میگردد پریروز بطور ناخودآگاه وبی‌اختیار آنچه طبیعت نامیده میشد را دنبال مینمود دیروز خودآگاهانه در پی کاوش و جستجو بود تا خود را با سعی و کوشش با آن تطبیق دهد . امروز قدرت و تسلط ما چنان توسعه قابل ملاحظه‌ای یافته است که دیگر بیش ازاین نمیتوانیم حتی برروی ترتیب و تنظیم خارج از اعمال خود تکیه کنیم .

این متعلق بماست که گاهی طبیعت راحمایت وگاهی هم در راههائیکه بنظر ما، مساعد ومناسب است رهنمائی کنیم . ما بقسمی مسئول کامل گشته‌ایم . »

گاستن برژه. Gaston Berger

جهان فعالیت های اقتصادی نیز دارای ابعاد است . این ابعاد موجبات محدودیت اقتصاد دانان را فراهم نموده و بشکل اخطار برای اعاده به نسبیت و باتوجه به قیود و شرایط ظاهرا میگردد و این خود موجب گشته تاکلی بودن و تغییر ناپذیری که در قرن هیجدهم افکار روشن آن عصر را بخود مشغول نموده بوداز لحاظ بررسی علمی اهمیت خود را از دست داده و بنوعی در کمال مطلوب جای گرفته است .

در علم اقتصاد زمان و مکان از عوامل موثرند و بهریك مفاهیمی وابسته‌اند. مطالب و مفاهیم اقتصادی مربوط بمکان را در مقالات راجع به محیط طبیعی ، جریان تولید ، گردش بتفصیل خواهیم دید . زیرا از نظر شکل و بعضی خصوصیات ساختمان اقتصادی به منابع طبیعی مورد بهره برداری مربوطست واین مطالعه اهمیت جغرافیای اقتصادی و ضمائم آن را بخوبی آشکار می ـ سازد .

عده‌ای از علما از جمله لوئی بدن چنین استدلال میکنند : « بخاطر اینکه اقتصاد برروانشناسی تکیه می ـ کند نسبت موجود در آن راحتی باید نتیجه اختلاف روانی ملل دانست چه یك هندی و یك فرانسوی را غیر ممکن است مشابه فرض نمود و اگر فلان‌سیستم اقتصادی برای اسلاوها خوبست ممکنست همان برای لاتن ها خوب نباشد و بر ـ عکس» .

این استدلال غیر علمی و بی‌اعتبار است زیرا عامل زمان در آن مورد توجه قرار نگرفته و عوامل را در یك زمان معین با یکدیگر مقایسه نموده و تحولات پیش بینی نشده غیر مسلمی را قطعی فرض نموده است . و علاوه براین‌وابستگی و ارتباط نژاد و سیستم اقتصادی با آنچه ما خصوصا در این اواخر در اوضاع سیاسی جهان مشاهده میکنیم مسخره و احمقانه است و حتی بین کشور های لاتین باندازه‌ای اختلاف در سبك وسلیقه حکومت هست که بنظر ما بهیچوجه نمی‌ـ تواند از این لحاظ اساس و مبنای یك استدلال علمی قرار گیرد و باید گفت اینگونه احتجاجات از تربیت فکری‌ونظریه اشتباه بعضی علمای اروپائی سر چشمه میگیرد که هنوز نتوانسته‌اند محتویات زمان خود را کاملا درك و هضم‌نمایند.

صورت علمی محدودیت مکان واستفاده ازآن را شاید بتوان گفت برای نخستین بار فردریك لیست اقتصاد دان آلمانی مطرح نموده است و هر کشور را بعنوان یك واحد اقتصادی در نظر گرفته‌است این رای بواسطه وجود دولت هابصورت واحد های سیاسی در جهان امروزی هنوز دارای اهمیت خاص است و شاید در اثر پیدایش کشور های جدید که دارای احساسات ملی شدید هستند اهمیت و اعتبار بیشتری یافته است . تئوریسین‌ها باتقویت وتشدیدسدها وموانع بین دول آن ها را به « بی نیازی از خارج» که بصورت استقلال اقتصادی Autarchy تکامل یافته است دعوت میکنند تا بوسائل مختلف از حرکات جمعیت ، کالا و سرمایه‌جلو‌ـ گیری نموده و بکمك ناسیونالیسم با ایجاد وحدت سیاسی موجبات ترقیات اقتصادی را فراهم نمایند .

این مساله در حالیکه از طرف دیگر با افزایش و تسهیل حمل و نقل وتعدد تشکیلات بین‌المللی همراهست تناقض جالب وقابل‌توجهی‌رابوجودمیآوردکه شاید این تناقض ظاهری باشد زیرا یکی بآینده نزدیك نظر دارد و دیگری به تمایلات‌بسیار

طویل‌المدت مینگرد.

زمان: بعد دوم زمان به تحلیل کاملتری نیازمند است که پیچیدگی و بغرنجی خاصی دارد. زیرا محتوی و ظرفیت زمان در علوم مختلف متفاوتست. برای ریاضی‌دان زمان بدون محتوی است وبصورت بعد چهارم با همان بی شخصیتی و معمولی بودن ویا فقدان خصوصیت دیگرابعاد در نظر گرفته میشود وباهم بودن چندین شیئی در یك مكان از فضارا ممکن میسازد. با فیزیکدانان زمان غنی تر میگردد وفشار و حرارت را نیز شامل میگردد اگرچه بی آنکه ضروری باشد ممکنست آنهارا ثابت نگهداشت. محتوی این زمان تا حدودی قابل تغییر وانعطاف است و تا اندازه‌ای اراده فیزیکدان برآن حکومت میکند زیرا باراده خود با ثبت افزایش یا کاهش فشار و حرارت محتوی آن را تغییر میدهد. معهذالك این اختیار کامل نبوده و دارای حدودیست و انجام بعضی امور را اجازه نمیدهد اگر یك فیزیکدان یك قطعه آهن سرخ شده را در آب فروکند درجه حرارت آب افزایش یافته و آهن سرد میشود اما فیزیکدان نمیتواند عکس آن یعنی با اخذ کالری و گرما از آب آهن را سرخ نماید. او میتواند آب و شراب را مخلوط کنداما هنگامیکه عمل انجام شد برگشت ازهمان راه و مجزا نمودن آب وشراب برای او ممکن نیست. در حالیکه زمان ریاضی دان «برگشت پذیر» Reversible است ودر فیزیك اصولا ممکنست شرط و قید «تمام عوامل دیگر ثابت» را برای مجزا نمودن یك علت وسبب واحد وبدست آوردن یك حرکت کاملا برگشت پذیر Reversible اجرا نمودمعذالك فیزیك بماحالات برگشت ناپذیری Irreversiblité عرضه‌میدارد که نماینده‌آن‌شاید پدیده‌انتروپیEntropie باشد هنگام نوسان پاندول بواسطه وجود اصطکاك گرم میشود و نوسانات آن بمرور زمان خفیف میگردند و انرژی بحالت پست تری تنزل می‌کندکه این تنزل برگشت ناپذیرIrreversibleاست باینمعنی که سرد نمودن پاندول موجب شروع دوباره نوسانات آن نمیگردد.

با علمای کشاورزی مطلب بغرنجتر وپیچیده‌تر میگردد زیرا محتوی زمان خورشید و روشنائی و گرما و سرما را بدنبال دارد وتمام این عوامل بنا برنسبت وآهنگی تقسیم شده‌اند که تا حدود زیادی نحوه عمل از اختیار ایشان بیرونست و زمان بیولوژیست ها هم از این قبیل است. بدون شك در بیولوژی محقق میتواند موجود ویا ارگانیسم مورد مطالعه را با محبوس ساختن آن در اطاق یامحفظه گرم از سرما مصون نگهدارد و فشار را نیز درآن‌کم وزیاد نماید ولی‌درهرصورت بعوامل بسیار دیگری محتاجست.

ارگانیسمی که قبلا بمرضی دچار شده با آنکه برای اولین بار مریض شده است دارای عکس العمل های یکسان و همانند نیستند. موجود پیر برای تطبیق بامحیط ویا پذیرفتن‌شرایط همان امکانات موجود یا ارگانیسم جوان را ندارد. زمان برگشت ناپذیر Irreversible است.

بطور کلی دو مفهوم زمان در مقابل یکدیگر قرار میگیرند. یکطرف زمان انتزاعی ریاضی دانان که بصورت ساده امکان عکس‌العمل دستگاه ظاهر میگردد ودر طرف دیگر زمان حقیقی فیزیکدانان، متخصصین کشاورزی، زیست شناس هاکه برحسب علوم مختلف محتوی و ظرفیت متفاوت دارد قرار گرفته‌اند.

اقتصاد کلاسیك وزمان

* برای اقتصاددان پا بند ومقید بواقع بینی مانند مورخ تاریخ اقتصاد

زمانی که میگذرد را نمیتوان در جهت عکس پیمود و نمو تاریخ برگشت ناپذیر Irreversible است بجهات دوگانه : نخست از علل متعدد و مرکب نتیجه میشوند و دوم آن که محتاج و نیازمند وقت وزمانست والبته اگر جز این بود تعجب آور و شگفت انگیز مینمود.

برای مثال « برگشت ناپذیری Irreversibilite در اقتصاد تنزل نیرو های یك سیستم را بمرورزمان در اثر عوامل مختلف میتوان در نظر گرفت.

فرض میکنیم موجبات یك انبساط و گسترش اقتصادی را سرمایه گذاری‌عمومی فراهم نموده باشد Deficit-Spending ازمرحله اول گریز هائی (بصورت خرج های غیر مولد درآمد ظاهر میشوند و مرحله بمرحله موج درآمد از سطح خود پائین تر آمده و بالاخره زمانی میرسد که‌اثرافزاینده‌مخارج اولیه از تاثیر باز میایستد.

زمان اقتصاددان مانند ریاضی دان برگشت ناپذیر Reversible نیست بلکه فقط در یکجهت قابل‌عبور است و البته این خود مانع پیدایش دوباره بعضی صورت های قبلی نمیگردد. یکی از قوانین تحولات پولی مبنی بر اینستکه فرم‌ها و صورت های جدید روز بروز بغرنجتر و پیچیده تر شده‌و بهمان نسبت ناپایدار تر میگردند و در نتیجه هنگام تصادف با عوامل خارجی (بحران و جنگ) دوباره صورتهای‌گذشته که تصور میکردند کاملا از بین رفته‌اند آشکار و ظاهر میگردند ولی تکرار وتناوب دارای هیچگونه قرینه و شباهت ضروری نیست و لغات نبایستی موجب‌توهم‌وتصور غلط‌گردند و کیفیت عمل و جریان یك تقلیل Deflaction عکس یك‌تورم Inflation نیست و مرحله رکود و کسادی یك‌دوران عکس مرحله رونقی که قبل ازآن بوده‌است نیست.

غرض منطقی یا غیر منطقی بودن زمان مانند تصور یونانیان قدیم مطرح نیست در هر صورت درتمام پدیده‌ها با اتفاق و یا خاصیت جبر و قضای‌مبهمی ظاهر میگردد.

اقتصاددان میتواند آن رابصورتهای مختلف در نظر بگیرد کلاسیك ها آن را برای بر قراری نظم و رفع اغتشاش در یك لحظه و یادر طی یك مدت مورد توجه قرار دادند اگر چه دچار اشتباهاتی شدند که بعدا خواهیم دید ولی اصولا نخست از آن چشم پوشی نمودند وسپس بخود اختیار داخل‌نمودن آن را دادندو البته این روش عبور از ساده بمرکب را ممکن نمیسازد و در ضمن این تقویم خود پدیده که بدون یکی از عوامل اساسی و ذاتی آن در نظر گرفته شده است را بی ارزش میسازد.

اکرمان Akermann

این‌موضوع‌رابطور بدیعی چنین بیان میکند «داخل‌نمودن زمان بصورت ضمیمه‌تئوری تعادل مانند عمل نانوائی است که مایه‌خمیر را هنگام خمیر گرفتن فراموش کند و بخواهد بعداً در تنور پختن نان آنرا به خمیر نان اضافه نماید».

در میان دو مفهوم فوق‌الذکر برای‌زمان کلاسیك ها بطور ناخودآگاه و یا مطلعانه یك زمان انتزاعی که مانند برادر به زمان ریاضی دانان شبیه است را انتخاب‌نمودند و این امر در تئوری قیمت کاملا روشن است وماهم آنرادر مقالات مربوط به‌تئوری قیمت ها متذکر خواهیم شد ژ. دومارشی J. Domarchi مینویسد«زمان در

سیستم مارشال لااقل تا آنجا که بائرات بخصوص آن مربوطست یك عامل و عنصر «خنثی» است بدون شك وجود آن بانظر وسیعتری از مفهوم «والراسین» آن‌مشاهده شده ، معذالك انگلیسی بزرگ (آلفرد۔ مارشال) فراموش کرده تا برای ما بررسی دقیقی از تمام مختصات مفهوم زمان تهیه نماید» .

البته تقسیم مفاهیم زمان بدو دسته فوق‌الذکر بواسطه اختلاف در نقطه نظر و طریقه رؤیت است و بستگی یك زمان انتزاعی بهر وضع و موقعیت برای ریاضی دان با توجه بجهان ریاضی بسهولت قابل درك میگردد زیرا ایشان در دنیائی فرضی و تصوری استدلال میکنند که نقاط دارای بعد و خطوط دارای پهنا نیستند وصفحات ضخامت ندارند و احجام بدون اصطکاك یکدیگر را لمس میکنند و برای ایشان آسانست که برای مطالعه یك قسمت از این جهان را مجزا نموده‌وازبقیه صرفنظر نمایند . ولی‌محققین‌علوم دیگر دارای چنین شانس و فرصتی نیستند زیرا میدان‌مطالعه آنها دنیای حقیقی است و چنانچه قسمتی از آنرابمنظورمطالعه مجزا سازند ناچارند پدیده‌هائی را که ریشه و مبدء آنها در خارج میدان مطالعه قرار دارند ولی با عکس‌العمل های خود در آن میدان نفوذ و اثر میکنند را نیز در نظر بگیرند و بعبارت دیگر مجبور میشوند برای زمان یك محتوی و ظرفیت بخصوصی انتخاب کنند .

در اقتصاد کلاسیك نخست «تئوری مارژینالیست» یا نظریه مکتب «فایده نهائی» بر فرض تطبیق فوری اوضاع بنا شده بود ولی توجه بزمان بوسیله طرق چهارگانه زیر موجب اصلاحات و تغییرات بسیار عمیقی در شکل و ماهیت تئوریهای اقتصادی گشت .

۱ ـ تقسیم بمراحل زمانی: تطبیق‌جریان اوضاع اقتصادی بطور یکسان و درمدت معین صورت نمیگیرد و حتی فقط با در نظرگرفتن‌مدت زمانهای‌تاحدودی متفاوتست که با دقت بیشتری میتوان بطبقه بندی اقدام نمود .

۲ ـ داخل نمودن گذشته : بوسیله شناخت و تحقیق در اموریکه تصمیمات مرحله قبلی معین نموده‌اند .

۳ ـ وارد نمودن آینده : طریقه‌ایکه‌افراد آینده را در نظر میگیرند نفوذ و اثرقابل توجهی بر روی تصمیمات فعلی ایشان‌دارد: واین مطلب خصوصاً باتئوری «پیش‌گیری» هیکس Hicks بسط و تعمیم قابل ملاحظه‌ای یافته است .

٤ ـ توجه به اختلاف : عوامل اقتصادی فوراً در جریان امور بطور مقارنه بایکدیگر ترکیب نمیگردند و بدینجهت موجب بروز اختلاف در هنگام تطبیق میگردند و برای آنکه بررسی اوضاع کامل و جامع باشد باید این اختلافات را نیز در محاسبات خود مورد توجه قرار دهیم .

و سپس با داخل نمودن پول بصورت جزئی از کل در مدل های اقتصادی یك تئوری کاملا جدید که دنیامیك نامیده میشود بنا نهاده شد .

اصطلاحات مربوط بزمان

توجیه مختصر و تعریف اصطلاحاتی‌که اقتصاد دانان برای مفاهیم مربوط بزمان بکار میبرند امری ضروریست و ماهم در زیر بطور خلاصه آنرا بیان میکنیم :

حالت سکون یا استاسیونر
Stationnaire

: اقتصادی را درحالت‌استاسیونر میگویند که ساختمان آن ثابت وبدون‌تغییر است در حالیکه ممکنست عوامل آن در حال تغییر باشند مرگ نیست ولی ازنظر مادی یك زندگانی در حال رکود وسکون

است که معذالك میتواند از نظر معنویات و اخلاق چنین نباشد و برعکس گسترش آنرا ممکن سازد . البته نگهداری یك حالت استاسیونر مستلزم تجدید حیات نیروهای مولد است البته بدون آنکه از حدودی که منجر به تغییر دستگاه شود تجاوز نمایند زمان حضور خودرا نمایان میسازد ولیکن از نظر مادی خلاق نیست .

حالت استاتیك Statique وضع مربوط به یك لحظه معین ومعلوم را در نظر میگیرد وشاید برای تسهیل درك وروشن شدن مطلب بتوان گفت که عکس فوری اوضاعست معذالك مفهوم بسیار ساده‌ای نبوده وزمان بصورتهای مختلف ممکنست در آن ظاهر گردد .

نخست بصورت عامل تشکیل دهندهٔ زمان حال که خود از دو امر ناشی میگردد :

الف : اثر نفوذ گذشته یا بعد اقتصادی: البته مقصود از بعد اقتصادی یك جنس خصوصیت مکان تقارب بودن اثرات قیمت های گذشته است .

ب : پیش بینی یا افق اقتصادی : منظور از افق اقتصادی مجموعه پیش بینی‌هائی است که نسبت بیك چیز بدون آنکه وضوح در مورد آنها طرف توجه و ملاحظه قرار گیرد .

انتخاب کنونی افراد بدینترتیب از یکطرف تا حدودی تحت نفوذ رسوم و عادات که استمرار تاریخی را تأمین و تضمین میکند است و از طرف دیگر تحت تأثیر تمایل ذهن و عقل بمسائل مربوط بآینده که در اشخاص مختلف متفاوت و بروش خاصی است قرار میگیرد .

زمان در پدیده و نمود حاضر بدوصورت داخل میشود «اینهای» دقیق و معلوم گذشته «و آنهای» نامعلوم و مبهم آینده .

دوم بصورت برقرار کننده تعادل : اغلب پدیده ها با اعمال و عکس العمل‌هائی همراهند که نمیتوان برای مشاهده دقیق به یك نظر قناعت نمود بلکه باید مدت زمانی را بدینمنظور اختصاص داد تاوضع پدیده با ملاحظه مداوم و روشن درك گردد. برای مثال هنگامیکه چند گلوله را در ظرفی قرار میدهیم برای آنکه نظر صحیحی از وضع آنها داشته باشیم باید مدتی صبر کنیم تا در اثر عملیات مشترك و متقابل تعادل برقرار گردد .

سوم – بعنوان سرچشمه تناوب وتکرار بشرط آنکه ترتیب و انتظام آن کامل و هر حالت دوباره موجب ایجاد وضع قبلی گردد و مانند سینوزوئید منحنی توابع خطوط مثلثاتی سینوس و کسینوس) پس بطور کلی شامل فقط یك حالت میگرددکه متناوبا بوجود میآید و تکرار میگردد و این البته فرضی تصوری و کاملا غیر حقیقی است .

اقتصاد دینامیك : قوانین حرکت را بررسی میکند در وحله اول محقق برای اولین تقریب سعی میکند حالات استاتیك را بطور متوالی مشاهده نماید ولی خود حرکت را نمیتوان دریافت و فقط مانند تصوریك بیننده فیلم سینماکه ازعکسهای فوری متعدد تشکیل شده‌است میتوان ازآن تصوری داشت . یك سنتز یا برنهاد دینامیك باید شامل متغیرهای مربوط بزمانهای مختلف باشد . پس دینامیك تحول واستحاله حالات استاتیك را نشان میدهدو بدینجهت برای گذشتن از استاتیك بدینامیك اصولا باید کوششی نمود تا فواصل زمانی که‌این حالات استاتیك متوالی را از یکدیگر جدا میسازد ، تا حدود امکان کوچك نمود.

فلاسفه امروز میگویند فقط زمان فکر و اندیشه پیوسته است و زمان متعلق بحیات و زندگی انفصالی است ومیگویند نقاط و مکان قابل درك با نواحی مجهول و نامعلوم مجزا شده اند مانند سطح پوشیده

از گره است و مفاهیمی از قبیل تئوری کوانتا و تبدیل Muation را بما پیشنهاد و تکلیف میکنند .

دینامیك که مشکلترین قسمت علم ما را تشکیل میدهد باید در پرتو این روشنائی مسائل اقتصادی راحل‌کند تا بحال اقتصاد دانان فقط باثبات وجود یك قانون نوسانی موفق شدند (حرکات دورانی که مانند فلس حرکات طویل المدت را میپوشاند) که به تحقیقات امروزی فیزیك بسیار نزدیکست جهان اقتصادی مانند طبیعت پیوسته در اهتزاز ونوسانست امادرمنحنی‌های مربوط باین حرکات تکرار و تناوب اصولی و با قاعده حتی باتقریب دیده نمیشود که پیش‌بینی های مسلم و مطمئن را ممکن سازد و اکستراپولاسیون در این موردبسیاد خطرناك است زیرا امکان غیر واقعی و بی ارزش بودن آن بسیار زیاد میگردد .

آینده اقتصادی مجموعه وسیعی حتی مبهم و نامعلوم بنظر میرسد و مکان ظهور دائمی پدیده های نو و اتفاقات ناگهانی است ما آغاز پدیده ها و نمودها را درك میکنیم ولی دیدی که از آینده داریم اغلب اوقات چنان از حقیقت‌متفاوتست که‌تئوری های‌جدیدی‌برای‌بررسی اختلاف موجودبین پیش‌بینی ما و حقیقت بنا شده‌اند که از آنجمله مکتب سوئدیست.معذالك اقتصاد-دان در شرایط معین و دربعضی حالات امکان پیش بینی دارد . این پیش بینی حتی مقصود علمیست که آنرا مطالعه‌میکند و هرقانون او یك پیروزی بر طبیعت را اعلام میکند .



دکوراسیون

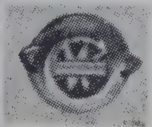
-۲-

دکوراسیون فنیقی

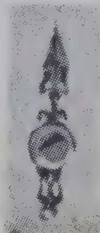


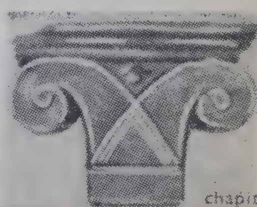
از سال دو هزار تا سال پانصد قبل ازمیلاد . فنیقیها مردمی بازرگان بودند و مصنوعات خودرا که از روی مدلهای آسوری ،کرتی و مصری ساخته شده بود ، بابحریه تجارتی نیرومند خود در حوزه مدیترانه میفروختند و از این طریق برواج این تمدنها کمك کردند .















صنایع فنیقی که کسب شهرت بسیار کرد عبارت بود از : ساختن ظروف ، کنده کاری روی عـاج مبل های چوبی قیمتی و مهمتر از این ها پارچه‌های ارغوانی ، زرگری و شیشه سازی بطوریکه بعضی کشف طریقه ساختن شیشه را بآنها نسبت میدهند. شکل ۱ـ سرستون شکل ۲و۳ و٤ جواهر شکل ٥ـ ظرف شکل ٦ کوزه و دودسته شکل ۷ سینی نقـره که روی آن کار شده .

دکوراسیون در کرت از سال ۲۵۰۰ تا ۱۲۰۰ قبل از میلاد .

جزیره کوچك کرت با موقعیت ممتاز جغرافیائی خود نقش مهمی در انتقال تمدن از شرق بـه غرب ایفاء نموده است .

مردم کرت که دارای تمدنی ممتاز و زندگـی آرامی بودند در صنعت شهر سازی به پیشرفت های علمی شایانی نائل آمده بودند و اولین بار یونـان از آن ملت الهام گرفت .

هنرمندان کرت شکل خاصی برای ستون ابداع کردند که در قسمت راس ضخیم‌تراز پایه بود، خرسك هائی بارنگهای زنده ساخته‌اند کـه باسبك زینتـی مخصوص بخود گیاهان محلی و حیوانات غیر بومی‌را نشان میدهد صنعت ظرف سازی آنها نیز جـالب است .





شکل ۸ـ ستون کرتی شکل ۹ـ ۱۰ـ ۱۱ـ ۱۲
چند نمونه کوزه کرتی که روی آنها نقاشی شده .

دکوراسیون در یونان از سال ۶۰۰ تا ۱٤٦ق.م.

هنر در یونان آن چنان بمرحله کمال رسید که برای تمام دنیای قدیم سرمشق قرار گرفت . دوران اول هنر یونان که پرهلنیك (قبل‌از یونان) نامیده میشود از قرن دوازدهم ق.م آغاز میگردد بهترین نمونه هااز آثار این دوره در میسن وتیرنت یافت شده دوران هلنیك (یونانی) از قرن هفتم قبل از میلاد آغاز میشود که دوران تمدن عظیم یونان بحساب میآید اولین حجاریها محسوسا تحت تاثیر هنر مصری‌است و سپس از آغاز قرن پنجم ق.م که‌بعصر پریکلس‌معروف است هنر یونانی در همه زمینه‌ها بنقطه اوج خود میرسد .

زیباترین آثار سبك دوریك که توسط هنرمند ایکتینوا ساخته شده مثل پارتنون بامجسمه فیدیاس وفریز های معروف خود متعلق بهمین دوران میباشد سبك یونی‌نیز زاده هنرمندان همین عصر است سنگ تراش معروف یونانی پاراکسیتل در قرن پنجم ق.م میزیسته مجموعا باید گفت تا سال ۱٤٦ ق . م که شروع حمله رومیهاست نبوغ یونانی در حال رشد و باردهی بوده است. موضوعاتی که بیشتر در هنرتزینی یونان مورد توجه قرار داشته انسان و از گیاهان برگ کنگر بوده است که در سر ستونهای سبك‌کورنتی مشاهده میشود . ظرف سازی نیز در یونان از جهت تنوع شکل و نقاشی روی آن جالب توجه است . (شکل ۱۳) پالمت یونانی (برگ خرمای زینتی) شکل ۱٤و ۱۵ نمونه سکه یونانی (شکل ۱٦) فریز زینتی (شکل ۱۷) فریز معروف به یونانی (شکل ۱۸) ظرفی که بوسیله نیکوستن هنرمند معروف یونانی زینت شده .

دکوراسیون اتروسك از قرن نهم تا پنجم ق.م.



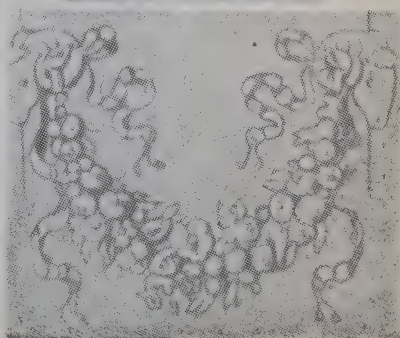


اتروسك که ریشه نژادی آنها تا حدی مجهول مانده قومی بودند تاجر مسلك و خوشگذران در کار هنر از یونان الهام گرفتند و ساختن گنبد و طاق نما را از اقوام آسیائی آموخته رواج دادند . هنر زینت مقبره و کنده کاری روی تل پخته با نقاشیهای رنگا رنگ از آنها باقی مانده ، زرگری ، جواهر سازی و برنز سازی آنان در تمام حوزه مدیترانه شهرت داشته و هنر رومی بلاواسطه از آن سرچشمه گرفته است .

دکوراسیون رومی از قرن سوم قبل‌ازمیلاد تاقرن‌پنجم‌میلادی تاریخ روم که یکسر، بر محور جهانگشائی میچرخد جای بسیار اندکی برای هنر گذاشته آن هم هنری که پیوسته نشان دهنده غلبه و قدرت است رومیها از جهت انتخاب موضوعات هنری تحت تاثیر این‌قوم‌اتروسك‌و بخصوص‌یونان‌بودند بعبارت دیگر می‌توان گفت‌که آنهابموضوعات هنریونانی عینا سبك رومی دادند . در قرن اول و دوم میلادی درست در عصر گسترش قدرت و عظمت خود بنقطه اوج هنری نیز رسیدند هنر دکوراسیون نزد رومیها بسیار غنی است موضوعات از کشاورزی ، میوه‌ها ، حبوبات و سمبولهای جنگلی انتخاب میشود عنصر انسانی در زمینه های مذهبی مشاهده میشود حجاریها







شکلهای ۲۰ – ۲۱ – ۲۲ – ۲۳ – ۲۴ – ۲۵ – ۲۶ – ۲۷ – ۲۸ – ۲۹ و ۳۰

جنبه حقیقی و واقعی دارد بکار بردن زینت های‌هنری در کار های صنعتی مثل نقره سازی و سکه سازی رایج است در صنعت فرسك سازی و موزائیك سازی ظرافت کامل دیده میشود (ویلای آدرین درسیسیل) و پمپئی از عاج و مرمر مصنوعی استفاده میکنند در هنر کامه (سنگ سازی بوسیله نقاشی) پیشرفت‌شایان کرده‌اند .

شکل ۲۸ـ حاشیه سازی زیر طاق (فریز) میوه که بشاخ قوچها آویزان شده (نقش برجسته روی سنگ) (شکل ۲۹) چراغ روغنی برنزی که در پمپئی یافت شده (شکل ۳۰) ظرف روحی از گل پخته (شکل ۳۱) سبك مرکب (دوریك ـ رومی)

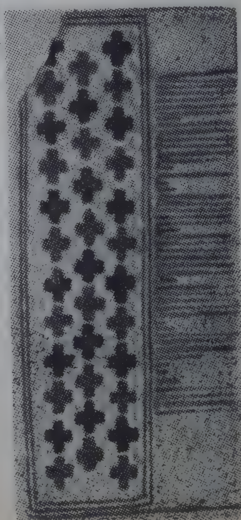
دکوراسیون نزد بربرها ازقرن سوم قبل ازمیلاد تاقرن پنجم میلادی .

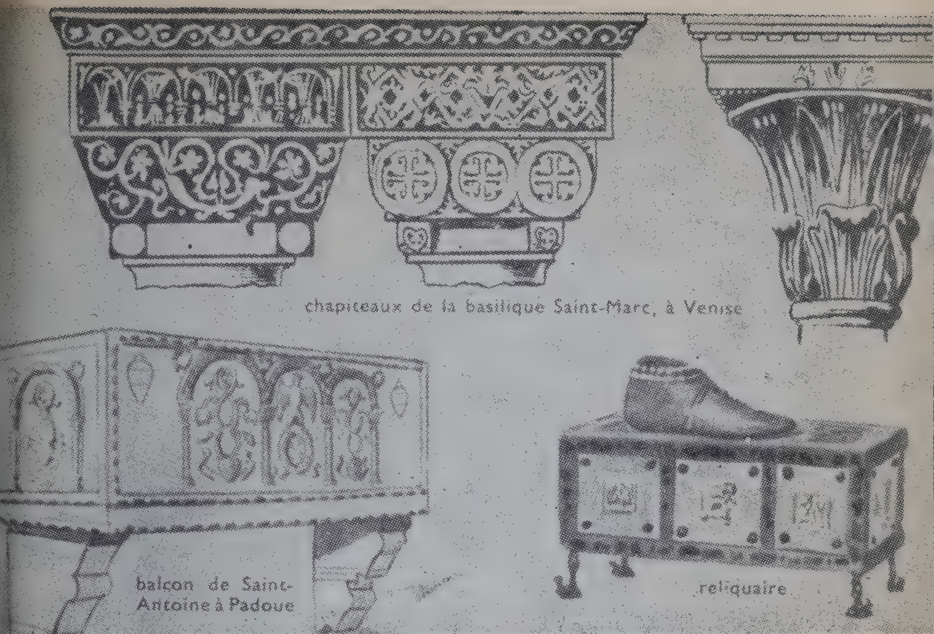


بااینکه تاخت و تازها و خرابکاریهای مستمر به بربرها فرصت پیشرفت در زمینه های هنری‌نداده معذالـــك نزد ملتهائـی که از شمـال آمدند مثل سلت ها و ژرمن ها کوششهائی در زمینه هنرتزیینی دیده میشود که شایسته ذکر است . (شکـل ۳۲) ظـرف شیشه ای (شکل ۳۳) مینا کاری خانه(شکل۳٤) شانه (شکل ۳۵) گوشواره ویزیگوت (شکل ۳٦)دستبند (شکل ۳۷) کفش (شکل ۳۸) سطل که با آهن زینت شده .









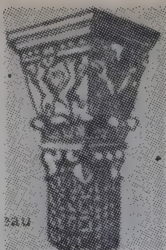
دکوراسیون دربیزانس از سال ۳۳۰ تا ۱٤٥۰ میلادی .

در سال ۳۱۲ میلادی ، کنستانتین آئین مسیح را دین رسمی کشور خود اعلام کرد و در سال ۳۳۰ پایتخت کشور عظیم خود را بشهر بیزانس منتقل نمود . این شهر بعلت موقع خاص جغرافیائی خودکه میان دوقاره اروپا و آسیا واقع شده بود بعنوان یك عامل ارتباط هنر آسیائی و اروپائی را پیوند داد .

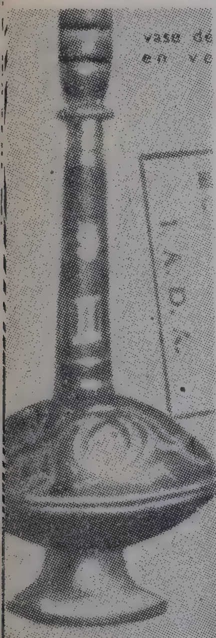
بیزانس با اقتباس سبك ساختمان از یونان و روم (اولین کلیسا های مسیحی از سبك بازیلیك رومی اقتباس شده) و اکتساب هنر تزیینی از ایرانو هند و سوریه سبك خاصی ایجاد کرد که مورداستفاده تمام اروپا و مبنای هنر معماری ممالك لاتن قرار گرفت . در زمینه سنگتراشی ، موزائیك ، زدگری وبافتن پارچه های قیمتی هنر بیزانس غنی وزاینده بود . (شکل ۳۹) تاج (شکل ٤۰) بالکن کلیسای سنت آنتوان در شهر پادو (ایتالیا) (٤۱) ظرف اشیاءمقدس در کلیسا (٤۲ و ٤۳) سرستونهای‌معبد سن مارك (ونیز)

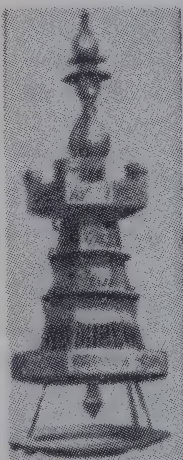
دکوراسیون رومان (مجموعه ممالك لاتین) فرانسه ازآخر قرن دهم تااواسط قرن ۱۲ میلادی .















سبك رومان شامل تمام سبکهای هنریست که روی خرابه های تمدن رومی جوانه زده گاهی از سبك رومی وگاهی ازسبك عرب و بیزانس الهام پذیرفته و بهمین نسبت ازلحاظ منظره بدیع ومتنوعی بوجود آورده ، حجاری های بسیار غنی دکور هائی با اشکال هندسی میدهند . فرسك ها و شیشه کاری بسیار زیبای پنجره ها شاخ و برگ انبوه درختان و اشکال درهم و برهم انسانها و حیوانات خیالی بافن معماری ترکیب شده هنر زینتی را بمرحله کمال میرساند . صنعت طلا سازی در حال رشد است و اولین کوششها برای مبلمان و زینت داخل بنا مشاهده میشود .

(شکل ٤٤) کلیسای پوی قرن ١٢ باپنجره‌های سبك رومان (شکل ٤٥) نمونه سرستون (شکل ٤٦) شمعدان (شکل ٤٧) حجاری نقش حیوانات خیالی (مواساك) (شکل ٤٨) فریز سبك رومان .

دکوراسیون عرب از ٦٠٠ تا ١٤٠٠ میلادی .

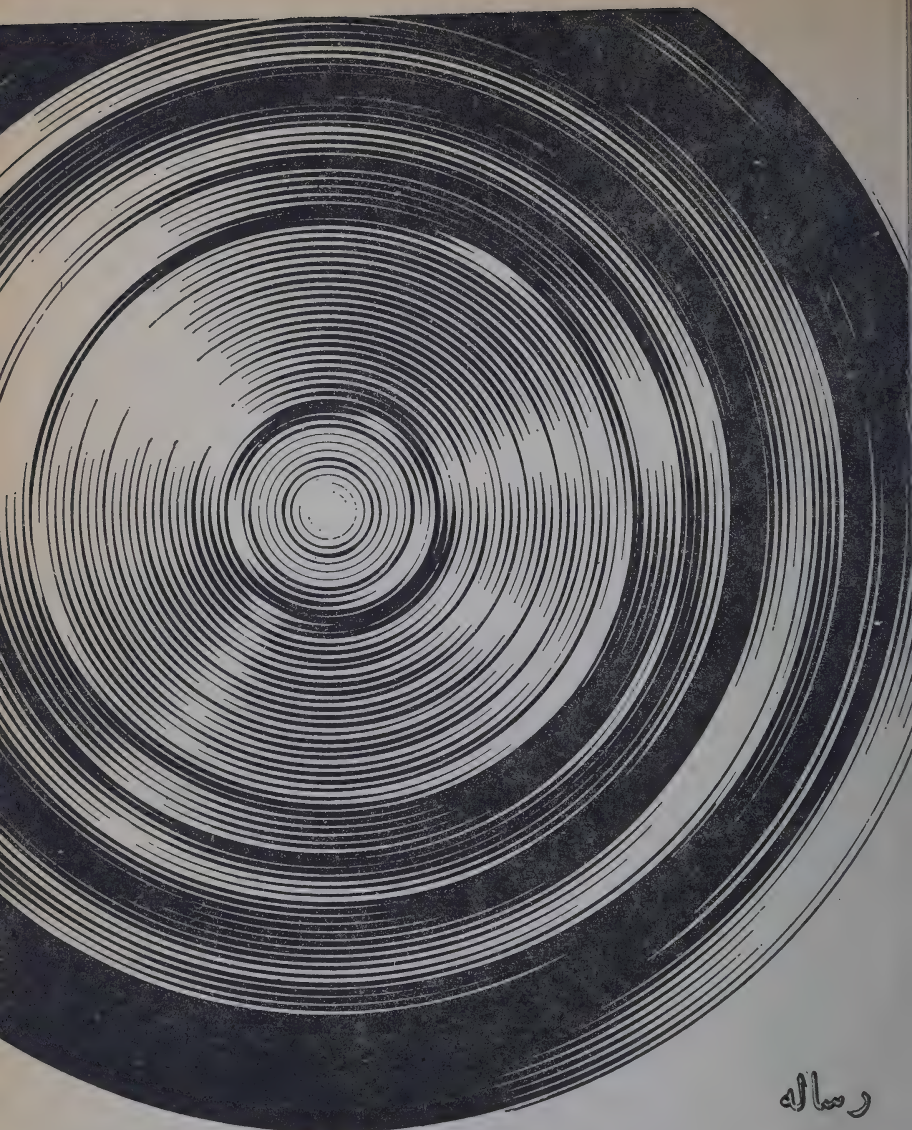
در اوان تشکیل حکومت اسلامی سبکی بنام سبك‌هنر عرب وجود نداشته . سرعت تشکیل و گسترش این امپراطوری عظیم که از اسپانی تا هند کشیده میشد خود دلیل برآنست که سبك های ملل مغلوب را پذیرفته و گذشته‌اند و سپس سبکهای مختلف را از مصری ، بیزانس ، لاتن و سبکهای مختلف آسیائی در هم آمیخته بعد از یك دوران تحول ملایم سبك مخصوص عرب را ازآن بوجود آورده‌اند . اهمیت خاصی که بتمدن توآن داده میشد باعث گردید که هنر خطاطی دراین تمدن که مبنای آن مذهب بود رواج کامل یابد . (ساختن تصویر انسان بعنوان کار هنری دراین مذهب ممنوع بود .)

(شکل ٤٨) طاق‌نما با هلال کامل (شکل ٤٩) طاق‌نمای ضربی (شکل ٥٠) سرستون سبك اسلامی (شکل ٥١) چراغ مسجد (شکل ٥٢) ظرف شیشه‌ای زینت شده .

مترجم: هروی



از تابلو های آنتیك !



رساله
تاریخی
تاگور
راجع به

بحران تمدّن

از عمر تاگور هشتادسال تمام گذشته بود وناچار ، وبعلت بیماری ، جشن تولد خودرا دربستر بیماری برگزار کرد وبااین حال ازتصمیم خود درباره نوشتن رساله‌ای تاریخی بعنوان « بحران تمدن ! » خودداری نکرد وآنرا بزحمت بنگاشت وتقدیم‌جهانیان کرد وخودش سه‌ماه بعداز جهان درگذشت.

این فیلسوف بزرگ مشرق‌زمین که افتخار هند است هنگامی هشتادمین سال تولدخودراجشن‌میگرفت‌که‌آتش‌جنگ جهانی بشدت شعله‌ور بود وشعله‌های منفور و وحشتناك آن زندگی میلیونها بشررا درو کرد وآثار تمدن درخشان انسانی را مبدل به‌خاکستر میکرد ، رابیندرانات‌تاگور که دراثر این جنایات هولناك متاثر بود این پیام عظیم رابرای انسانها فرستاد .

تاگور میگوید :

اکنون هشتادسالگی خودرا طی میکنم وهنگامیکه به‌سالهای طولانی‌که از عمر من گذشته نظر میافکنم وصادقانه بسیرتکاملی خود وتطورات خویش درضمن این سیرنگاه میکنم ، ازتغییرات مدهشی‌که در نظرات من ایجاد شده‌است واز تطورات شدیدی که درروحیه هم‌میهنانم پیدا شده وحشت و تعجب برمن مستولی میشود ویژه اینکه تبدلاتی که درهم‌میهنان من پیدا شده حامل یکی از بزرگترین قضایای پراز درد ورنج میباشد .

روابط مابا دنیای بزرگتر از وطن خود وبا تاریخ معاصر بوسیله انگلستان ـ

تاگور وژید



که خواه ناخواه درسواحل وطن ما پیاده شدند ودر زندگی ما داخل شدند ـ عملی شد وآراء اولیه من باتوجه بموجود وآراء آنها تکوین یافت . درآن اوقات ، تعلیماتی که بما ـ هندیها ـ درمدارس میدادند تا حد زیادی سطحی بود وروح تحقیق علمی درآن ، بسیارکم بود وتنوع هم نداشت و بسیار محدود بود ، کسانیکه بمدرسه میرفتند مجبور بودند که به‌لغت وادبیات انگلیسی توجه‌کنند وحتی شبها وروزهای متعددی را بگذرانندکه ضمن آن مشغول حفظ‌کردن خطابه‌های حماسی و طولانی هدمندبرگ (خطیب وسیاستمدار معروف انگلستان ۱۱۰۸ ـ ۱۱۷۶ هجری شمسی) باشند یاقصاید لردبراون رااز برکنند !

بهرحال، هیچ‌یك ازموارد نمیتوانست مارا از توجه به‌حیثیت ملی خود بازدارد علی‌الخصوص اینکه دلهای ماکه از محبت بانسانیت سرشار است و نمیتوانستیم خودرا که جزئی ازمجموعه بشری وانسانی هستیم به‌بوته فراموشی بسپاریم . ولی درعین‌حال ـ وبدون آنکه دلباخته شویم ـ از فرهنگ و معلومات انگلیسها استفاده میکردیم .

تعریف تمدن

بسیار مشکل است اگر بخواهیم یك لغت دقیق بنگالی برای لغت تمدن یعنی برای ترجمه این لغت به‌زبان بنگالی بیابیم ، ولی‌همین اندازه‌یادآوری میکنم‌که مابرای تسمیه‌آن‌نوع‌تمدنی که‌خودمان‌داشتیم لغت « ساو‌ـاشار » رابکار میبردیم(معنای آن بفارسی : طرز زندگی پخته‌ای‌که با رسوم مردم متناسب میباشد)

و همین تقالید ورسوم اجتماعی که دامنه آن وسعت نداشت بودکه بتدریج و با پیشرفت زمان دارای ارزش بیشتری میشد ، مقصودم ازرسوم اجتماعی آن قطعه اززمینی است که « براهما پارتا » نامیده میشود و محدود به‌دو رودخانه « ساراسواکی » و « دریاتفاتی » میباشد .

تقالید ورسوم مزبور که ابتدا نیکو ومفید بود و«مانو» قواعد آن را مشخص کرده وبنام « ساو ـ اشار » نامیده بود بعدا روبانحطاط وتحریف رفته و شیوه ستمگری درآن راه‌یافته بود وارزش آن ، ارزشی تقریباً منفی‌شده‌بود یعنی پیشرفت زمان ، طوری جریان یافته بودکه ارزش مثبت آنرا تقلیل داده‌بود ودر نتیجه ، تقالید ورسوم جدید میتوانست برای خود جای‌پا درست کرده وتاحد زیادی رسوخ کند .

درایامی که دوران کودکی را میگذراندم روشنفکران و کسانیکه دربنگال مشغول تحصیلات خود بودند باآنکه نفوذ دانش انگلیسی درآنان بسیار بود قلوب آنان را ازاحساس انقلاب برعلیه نظامات شدید اجتماعی پربود وکسانی که آثارقلمی « راشناین » را بادقت خوانده باشند سخنان مرا کاملا تایید میکنند ولی وضع خانوادگی من طوری بودکه میبایست توجه بیشتری به‌فرهنگ و تمدن انگلستان بنمایم وبآنان علاقه‌مند شوم .

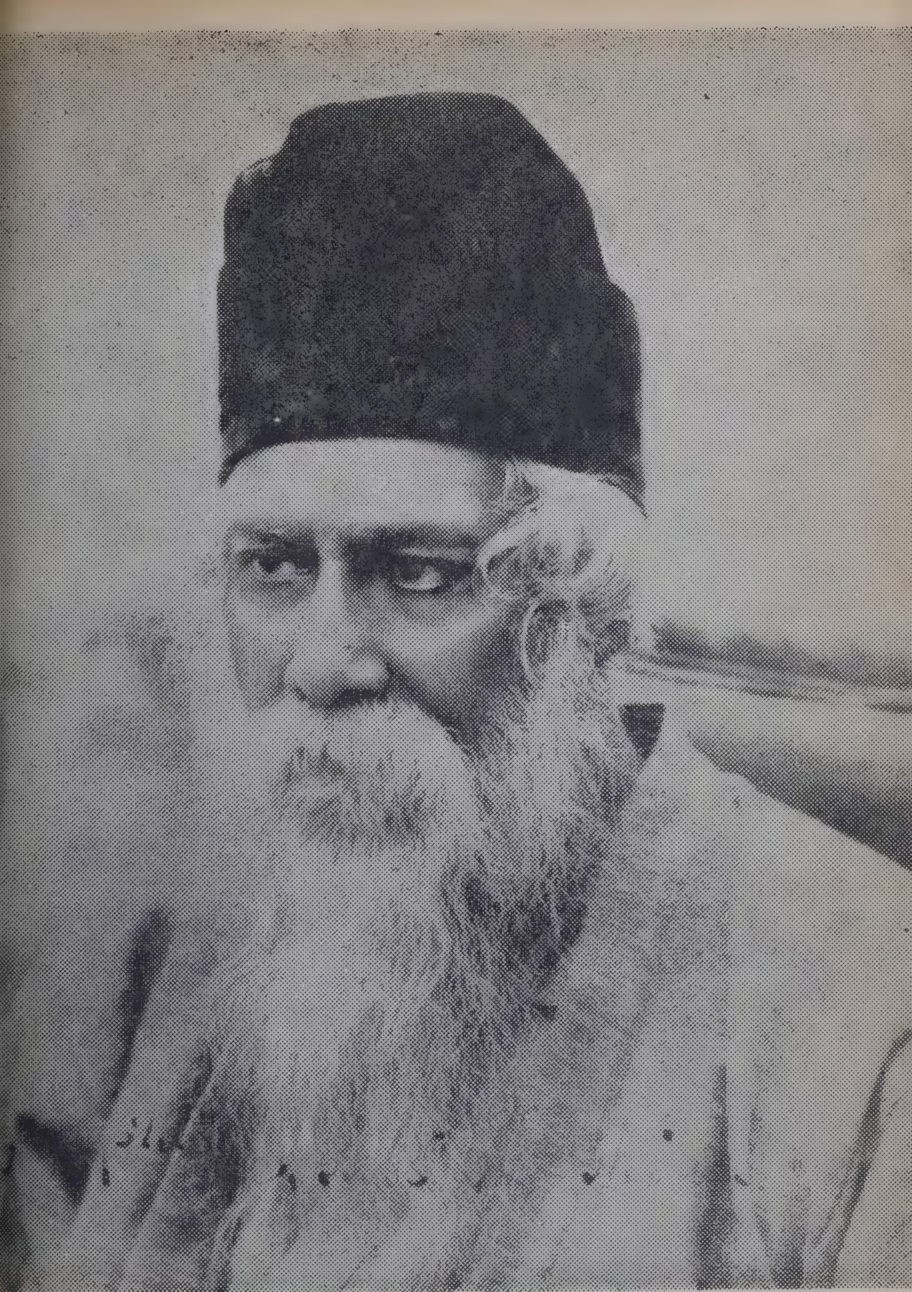
و این چنین بود مراحل اولیه زندگی من ، ولی :

باگذشت زمان وتوجه بوضعی‌که در آنوقت درهند بود احساس دردناکی بمن دست میداد چون‌فهمیدم‌که این اروپائیهائی که سرزمین مرا دراختیار گرفته‌اند باآنکه دارای تمدنی وسیع و فرهنگی عمیق‌هستند هروقت‌که منافع‌آنان اقتضاکند تمام شئون تمدن را زیر پا میگذارند بدون اینکه احساس ناراحتی وجدان برای آنان پیدا شود !

چیزی‌که احساس درد مرا بیشتر میکرد این‌بودکه درکنار این روش آنان ، فقر جانگزای توده های هندی بوضوح احساس میشد و قلب را پاره پاره میکرد.

بالاخره من وقتی بطورکامل از احلام رؤیاهای خود بیرون آمده وبدون توجه بتمدن جذاب فرنگ ، ازخواب بیدار شدم که متوجه گردیدم درکشورهای جدید جهان هیچ‌کشوری بقدر هند مبتلا بفقر و فاقه نیست درصورتیکه همین هند ، مدتها بود که به‌ثروت انگلستان میافزود و شئون آنرا بالا میبرد .

دریکی ازروزهائی‌که غرق دراقیانوس



تاگور

فکر بودم وراجع به « جهان بزرگ تمدن » میاندیشیدم حس‌کردم که این « نمونه‌های عالی بشریت » که متمدنین ارائه میدهند باعث تمسخر وخنده است . والبته قبلا چنین تصوری برایم محال مینمود واکنون من بچشم حقارت بآنها و ابزار کارشان نگاه‌میکنم چون می‌بینم‌که یك کشور متمدن هدفی جز نابودکردن رفاهیت دهها ملیون هندی ندارد .

لازم نیست‌که یادآوری کنم که دوائر تسلطی‌که اروپائیها برآلات وادوات پیدا کرده بودند توانستند تسلط خودرا براین کشور وسیع‌که اکنون جزء امپراطوری‌آنها است بوجود آورند بطوری‌که اهالی‌هند ـ که‌کمك و همدردی ندارد ـ نمیتواند چشم خودرا برصفحات وطن خودبازکند .

درطول این مدت ، ماناظر پیشرفت سریع تطور وکامل شدن ژاپون و مبدل شدن اهالی آنکشور به‌یك ملت قوی و مرفه بودیم وتصادفاً روزی‌که به‌مسکو سفر کرده بودم دیدم‌که درآنجا هم نشاط و فعالیت بسیاری برای مبارزه بافقر وجهل وجود دارد وتمایزاتی راکه موجب حسد وکینه است بوسیله اعمال سوسیالیسم از میان برداشته‌اند ومن واقعاً بحال آنان غبطه خوردم ومخصوصاً این مورد توجه مرا جلب‌کردکه ـ برخلاف هندکه مرکز برخورد آراء دینی وزدوخوردهای مذهبی است ـ درآنجا ، زمامداران ، مجالی برای این برخوردهای مذهبی نگذارده‌اند و این نوع تحریکات وجودندارد و....

و هنگامیکه نظرم را بطرف افغانستان همسایه برمیگردانم میبینم‌که آنجا هم خوشبخت است چون هنوز هیچیك ازدول استعماری که بتمدن خود افتخار میکنند نتوانسته‌اند برآنجا مسلط شده‌وبرامکانات آن دست‌یابند .

از همین جا است‌که می بینیم در حالیکه کشورهای مزبور ـ وکشورهای امثال آن ـ به‌پیشرفت خود ادامه میدهند ولی هند دست‌بسته و دهان‌بسته تحت اداره خارجی و بدون غمخوار باقی مانده است .

یك‌تمدن بزرگ و قدیمی دیگر در قسمتی از جهان هست‌که بریطانیا نمیتواند خودرا ازمسئولیت وضع دلخراش کنونی آن مبرا بداند و آن ، تمدن چین است آری همین دولت برای آنکه به‌ثروت خود بیفزاید تریاك را بهرنحوی‌که بود در چین ترویج کرد و سپس دست‌خودرا برقسمت مخصوصی ازاراضی آنکشور نهاد .

و نیز ، دیدیم که سیاستمداران بریطانیا چگونه راضی شدند که جمهوری اسپانیا بهم بریزد ، اگرچه ازطرف دیگر، باشگفتی دیدیم‌که عده‌ای از مردان شجاع بریطانیائی زندگی خودرا فدای اسپانیا کردند .. واین نوع اقدامات قهرمانی ، مرا بیاد روحیه حقیقی بریطانیائی‌ها انداخت همان روحیه‌ای‌که گفتم قبلا بآن ایمان کاملی داشتم وتعجب میکردم چگونه روح پرشرارت استعماری ، بحدی توانسته‌است دراخلاق ملت بزرگی مانند ملت بریطانیا رسوخ‌کند که بوی کریه آن مشمئزکننده شده است .

اینست داستان غم‌آلود و دردناکی‌که تصویری است از : نحوهٔ ازدست رفتن تدریجی ایمان من به‌کشورهای اروپائی که تصور مینمایند متمدن هستند !

هند و ژاپون

شخص نمیتواندتصورکندکه درنیروی عقلانی ، هندی‌ها درهیچ‌یك از حالات‌خود، از ژاپونیها کمتر باشند ، پس موردی‌که موجب این اختلاف در وضع دوکشور شده اینست‌که هند تحت سلطه اروپائیها است ولی ژاپن ازچنین سلطه‌ای راحت است ، مامیدانیم که چه‌چیز پرارزشی رادر اثر الطاف بریطانیا از دست داده‌ایم ،کرامت و حیثیت انسانی مارا ازما گرفته‌اند ، و جالب اینست‌که آنها مدعی هستند که تمدنشان به‌کرامت وحیثیت انسانی احترام میگذارد .

بااینوصف آیا میتوانیم برای این تمدنی‌که عملا چنین نتیجه‌ای برای ماباز آورده است احترام قائل شویم ؟! واین رنگ مسخره‌آمیز ازتمدن نمیتواند مورد تقدیس‌کسی باشد .



رسالت تمدن،پایه‌اش برایجادوحدت بیـن افراد مردم و برپـا کردن ستونهای آشتی وتجانس قراردارد ولی در هنـد بیچاره ، می‌بینیم‌که پوشش اجتماع بـه پاره‌های کهنه مبدل گردیده ، واین تبدیل به‌احسن ! ، دراثر سـلوك اداره‌کنندگان پرمدعا وپرسروصدای این کشور میباشد که لباسهای آهنینی بنام قانون ونظم بر تن ، آراسته‌اند وبطوریکه معلوم است این وحشیگری ، تازمانی که نژاد حاکم برما ، درامن وامان هستند ادامه خواهد داشت واگر وضع این باشد بایستی ما واقعـاً خجل باشیم علیرغم تمام اینها ، من در همین هند بارجال باعظمتی ازانگلیس‌هـا برخورد کرده‌ام‌که موجب شده است ایمانم را به‌آنها ، بالکل ازدست ندهم . یکی از این مردان ، روزنامه نویس معروف چارلز فریراندروز (۱۲۵۰ ـ۱۳۱۹ هجری شمسی) میباشد که فعالانه درهند زندگی میکرد و از دوستان گاندی بود وآراء وافکار وی‌را درکتاب خود بنام « آراء مهاتماگاندی » تفسیر کرده ومن اکنون‌که سایه مرگ بر سرم دیده میشود ، بهتراز سابق متوجه دینی هستم‌که این مرد برگردن هنددارد . واو فقط دوست هند نبود بلکه دوست « جنس بشری » بطور عموم بود واطمینان دارم‌که اشخاصی مانند وی روح شرف انگلیس را حفظ میکنند .

وبهرحال اگر باافرادی مانند وی برخورد نمیکردم یاس من ازتمدن غـرب بسرحدکمال میرسید .

دراین اوقات ، شیطان بی‌نظمی بطور آشکاری برای پاره‌کردن بندهای مفصـل انسانیت قیام کرده ، و در سرتاسر کـره زمین دودهای مسموم‌کننده « دشمنی و زورگوئی »که منحصر به‌نفوس و قلوب غربیها بود ، منتشر میشود و جهان را تاریك وروح انسانیت را پلید میسازد ولی نه‌فقط این سیر قهقرائی عمومی متوقـف خواهد شد بلکه چرخهای تاریخ انگلستان راناگزیر از سیر در جهت استعـمار و زورگوئی متوقف خواهدکرد .

اما باید پرسیدکه آن‌وقت ، هنگامی که دست از امپراطوری خودمیکشند ،از هند چه باقی خواهد ماند ؟ و پس ازدو قرن حکومت ، چه‌فقر وگرفتاری وسیعی ، بجای خواهندگذارد ؟



من‌یك‌وقتی ایمان داشتم‌که چشمه‌های تمدن از قلب اروپا جاری خواهد گردید ولی اکنون ـکه دارم ازدنیا میروم ـ بطور مطلق ، چنین ایمانی را از دست داده‌ام .

من اکنون زندگیم باین آرزو و امید بستگی داردکه بزودی راه خلاصی برای بشر آشکار خواهد شد . والبته این راه از همین شرق خواهد بود ... من هرچه باطراف خود نظر میافکـنم خرابیـها و ویرانیهائی را می‌بینم‌که ازبقایای تمـدن پرکبر وغرور است .

باهمه مراتب ، من ، گناه بزرگ را مرتکب نمیشوم یعنی « ایمان بانسان » را ازدست نمیدهم بلکه من ناظر شروع فصل جدیدی ازفصول تاریخ هستم و آنروز نزدیك است و در آنروز است‌که « بشر پیروز » راه خودرا بسوی ترقی ومساوات و عدالت ورفاه ومهربانی خواهد شکافت و سدهارا درهم خواهد ریخت و میراث مفقود انسانی را پیداخواهدکرد .

مااز هم‌اکنون خطرهائی که اقویای ابله را تهدید میکند مشاهده میکنیم و « روز راستی » که فلاسفه آنرا تصویـر میکردند واقعیت خواهد یافت ، آنها از پیش میگفتند :

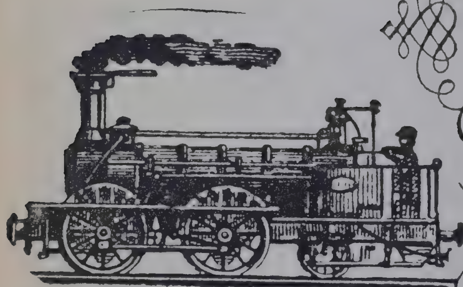
انسان ، پیروز و رستگار خواهد شد و به‌مقصد خود خواهد رسید .

ترجمه : ش . م . رهنما

سفر دوم

پادشاه ایران

بفرنگ



درسال ۱۳۰۶ هجری ، برابر با ۱۸۸۹ میلادی ، ناصرالدین شاه سومین سفر خود را بدیار فرنگ آغاز کرد و از راه روسیه باروپا رفت وازبسیاری ازکشورهای اروپائی منجمله فرانسه وانگلیس واطریش وآلمان

بازدید رسمی کرد . یادداشتهای روزانهٔ این مسافرت بعدها دردارالخلافهٔ طهران به‌طبع رسید .

یازده سال بعد ، یعنی درسال ۱۳۱۷ هجری ، برابر با ۱۹۰۰ میلادی ،مظفرالدین قصد سفر به «ممالك فرنگستان ودربار دول‌مستحابه اروپ» کرد و«تاروز مراجعت به‌طهران ، یوماً فیوماً شرح وقایع‌وحـالات این سفر خیریت‌،اثر» را بطور ساده برشتهٔ تحریر درآورد . که‌این سفرنامه نیز در طهران به‌چاپ رسید .

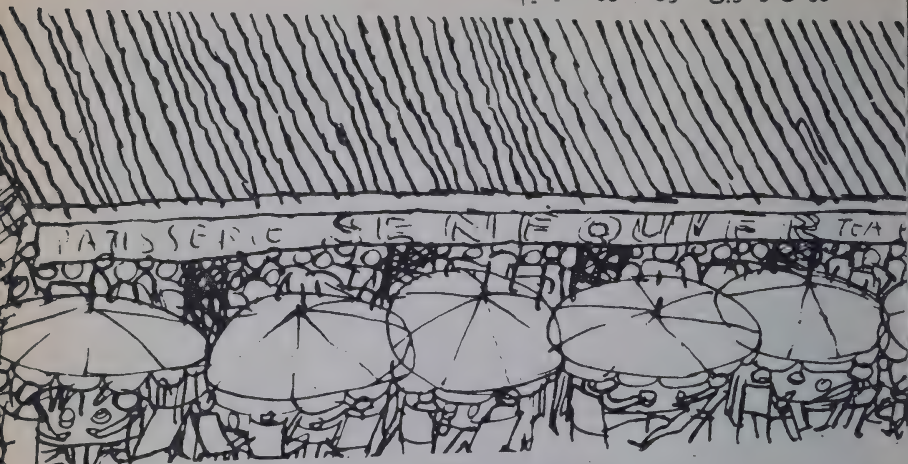
قسمت‌های جالب وشیرینی ازاین دوسفرنامه را ذیلا مشاهده خواهید کرد:



نقاشی شاه

کشتی ما در **گروزند** توقف‌کرد تانواب ولیعهد (انگلیس) بیایند . یك‌نفر روزنامه‌نویس نقاش هم که انگلیسی است از **اسپا** همراه ماست ومتصل صورت ما وهمراهان مارا به‌طورهای مختلف می‌کشید . دریکی از اطاقهای بالای‌کشتی که نشسته بودیم محض گذراندن وقت فرمودیم نقاش قلم و

کاغذش را آورد گرفتیم ودریك دقیقه صورت نیم‌رخ اورا کشیدیم . بقدری شبیه بودکه اسباب تعجب خوداو وتمام فرنگیها شد وهمه تعریف‌کردندکه باین زودی وخوبی صورت اوراکشیدیم .



بایك حرکت دست

کوچه ریجنس‌استریت خیلی پاکیزه ووسیع است . در حقیقت بازاری است . ازدوطرف دکانهای عالی باامتعه زیاد دارد . وجمعیت آینده ورونده بقدری است‌که حساب ندارد درجلو دکانها جمعیت زیاد ایستاده بود . درپیاده‌رو کوچه متصل پیاده‌روها می‌آیند ومی‌روند ودر وسط کالسکه وعراده وامنیبوس بقدری است‌که زمین کوچه پیدا نیست وشخص تعجب می‌کند که چگونه اینها ازیکدیگر می‌گذرند ومحال است دراین کوچه‌ها کالسکه بتواند تند برود . باوجود این‌که آهسته می‌روند ، اگر مهارت کالسکه‌چی‌ها وقدرت پلیس این شهر نباشد ، روزی هزار حادثه روی می‌دهد . قدرت پلیس بطوری است‌که به‌یك اشاره دست جلو تمام رانگاه می‌دارد و کالسکه هرکس باشد فوراً می‌ایستد .

پلیس انگلیس

پلیس انگلیس خیلی تعریف دارد . اولا همه مردمان بلندقد قوی‌هیکل وپرقوت هستند ، همه یك‌قد وباشکوه ، اغلب مردمان معقول وبقاعده در شهر وخارج پلیس می‌شوند . مواجب آنهاهم زیاداست که دیگرکاری جزعمل انتظام واحتساب شهر ندارند . لباس آنها ماهوت سرمه‌ای خوب‌کلاه شبیه به‌کلاه خود پروس . امااز ماهوت شینل (شنل) به‌جهة باران که تانصف تنه آنهارا می‌گیرد ووقتی باران نیست لوله‌کرده مثل قداره پهلوی خودمی‌آویزند.

تسلط آنها به‌رعیت زیاداست . درشهرهای انگلیس ساخلو وسرباز وقراولخانه نیست . نظم باپلیس است وعدد آنها هم زیادنیست . مثلا در **بیرمنگام** پانصد هزار جمعیت است سیصدنفر پلیس دارد ومنظم است . یك‌نفر پلیس جمعیتی را مثل جوجه بغل می‌کند ورد می‌نماید ونافذالحکم است .



ناصرالدین شاه وعزیزه

امتحان وزن

درکلوپ روزنامه‌که رفتیم یك‌نفر کلنل‌کوتاه‌قد ریش‌سفید روزنامه در دستش روی صندلی خوابش برده بود . قدری ایستاده باو نگاه‌کردیم . وضعش خالی ازخنده نبود . بعد بیدارش کردیم .

دیگر درهرکلوپ اسبابی هست‌که بدن شخص را وزن می‌کنند ، مثل صندلی چیزی‌است‌که آدم روی آن می‌نشیند ووزنش معلوم می‌شود .

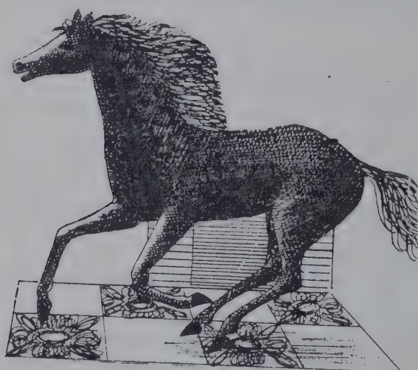
ضبط صوت

یك شخص امریکائی‌که صاحب فنگراف است آمد جلو ما ایستاد و خطبهٔ مفصلی در تعریف فنگراف خواند . ناظم‌الدوله ترجمه کرد . بعد

فنگراف را وسط مجلس حاضرنمود . معلوم شد این نوع فنگراف غیراز فنگرافی است‌که درطهران ماداریم ، هم سهلتر است وهم صدا رابهتر پس می‌دهد . اول صدای موزیکی‌که دراو داده بودند پس‌داد . خیلی خوب وواضح بود . بعد حرف زدند ، همانطور پس‌داد . بعد به‌مهدی‌خان آجودان مخصوص فرمودیم توی فنگراف حرف‌بزن . دوشعر حافظ خواندکه این است :

اگرچه باد فرحبخش و باد گلبیز است
به‌بانگ چنگ‌خورم می‌که محتسب تیزاست
صراحئی و حریفی گرت بدست افتد
به عیش کوش‌که ایأم فتنه‌انگیز است

همه را همانطور جواب‌داد . صاحب فنگراف وعده داد که یك‌دستگاه فنگراف به‌همینطور برای ما تقدیم نماید .



اسب

آمدیم از پله‌ها پائین به‌باغچه عمارت . باغچه وپارك خوبی دارد . درآنجا زن ومرد زیادی جمع بودند . زنهای خوشگل میان آنها دیده‌شد . دوك اسبهای خودرا توی چمن آورده بودکه بنظرما برساند .

خوب اسب‌هائی بودند . می‌گفت یکی ازآنها را یك‌نفر امریکائی اهل تکساس به‌چهارده هزار لیره (تقریباً پنجاه‌هزار تومان) می‌خرد نمی‌دهم ، نژاد این اسب چنین و چنان است . ماگفتیم :

ـ بتو نصیحت می‌کنیم که بفروش . اسب است ، شاید امشب افتاد ومرد .

گفت :

ـ راست است . خواهم فروخت .

این قیمت‌ها که اینجا روی اسب می‌گذارند ، اغراق و گزاف بنظر می‌آید . اما حقیقت دارد . رسم اینجا همینطور است این اسبهای خوش اصل و باهنر اولا در اسب‌دوانیها



همیشه پیش رفته وبه‌نذر وگروبندی مبالغی بیرون می‌آورند .
چون موافق قانون اسب‌دوانی اینجا اسب بالاتراز سه سال را نمی‌گذارند ، بدوانند ، بعداز آنکه وقت دواندن آنها گذشت ، از آنها تخم‌گیری می‌کنند وبواسطهٔ اینکه معروف هستند و در اسب‌دوانیها عقب نمانده ونباخته‌اند صاحبان مادیانها گاهی سیصد وچهارصد لیره می‌دهند که اسب را به‌مادیان خودشان بکشند .

خیلی اسبها درایران هستندکه اگر دراینجا بدوانند ده بیست‌هزار تومان می‌توان ازآنها برد . مثل اسب و مادیان وکره‌های دوك درطویله ودر ایلخی‌های لار ومراغه ایران زیاد است درچهار پنج هزار ایلخی خودمان مکرر کره و مادیان بهتراز اینها دیده‌ایم ، امادر ایران این قیمت راندارد .

چشم‌بندی

بعداز شام حقه‌بازی را آورده بودندکه اصل او فرانسوی است . دختری آوردکه لباس سفید غریبی پوشیده بود . سربرهنه با گیسوهای پریشان و چشمهای خواب‌آلودهٔ خوشگل بود وحالتی داشت . اورا روی صندلی نشاند وهمچو نمودکه اورا خوابانید ودختر خودرا به‌حالت بیهوشی زده و جلوهٔ دیگر پیدا کرد . قبل‌از اینکه دختر بیاید به هریك از اهل مجلس گفت :

– هرکس هرچه درخیال خود بگذراند ، بدون حرف‌زدن و بدون اینکه من به‌دختره حرفی بزنم ، همان‌کاررا خواهدکرد .

بعدهرکس به‌مردکه آهسته حرفی زد . دختره‌که چشمش بسته ودر عالم بیهوشی بود ، بهمان حالت برمی‌خاست وآن کارها را بجا می‌آورد . مثلا ماگفته بودیم به‌عینك مادست بزند ، همین کار راکرد . سایررا هم همینطور . اما حالت دختر دیدنی بود وکاراو خیلی عجیب وحیرت‌انگیز بود.

حالت مضحك

خلاصه راندیم تارسیدیم به‌آخر شهر . آنجا دیدیم خلوت شده است وخیلی ازمردم دوریم . گفتیم خوب است اینجا پیاده شده برویم‌کنار دریا گردش‌کنیم . پیاده شده رفتیم به‌کنار دریا . ریگ وماسه زیاد دارد اما ریگهای درشت دراز اندامی دارد مثل کنار دریای مازندران‌که ریگهای خوب خوش ترکیب دارد نیست . چند دانه ازآن ریگهارا برای یادگار برداشتیم . دراین بین دیدیم‌که مردم خبرشده‌اندکه مادراینجا پیاده شده‌ایم . ازآخر شهر می‌دوند ومی‌آیند . کم‌کم دورما جمعیتی جمع شدند . دریا هم اندك موجی داشت . یك‌زنی توی قایق کوچکی نشسته ویك‌مردی هم پارو می‌زد وموج این قایق رابه‌قدر دوذرع بالا می‌برد وپائین می‌آورد و بااین حالت

عکس سرکار اعلیحضرت شاهنشاهی روز دوم شهر رمضان سنه ۱۳ [illegible]

عکاس روسی در دیوانخانه سه ساعت بغروب مانده انداخته شده

در سن ۵۳ سالگی [illegible] هوا [illegible]

و پای چپ قبله عالم یازده روز است [illegible] های متعدد [illegible] بوده است

بقدر صد عدد [illegible] خوب شده است اما باز درست تا حالا

[illegible] بسته است

خط ناصرالدین شاه

زنکه ازتوی قایق دستمالش را درآورده بطرف ماتکان می‌داد و تعارف‌می‌کرد . خیلی حالت اومضحك بود. دیدیم کم‌کم جمعیت در اینجا زیاد می‌شود ، برگشته آمدیم توی‌کالسکه وبه کالسکه‌چی فرمودیم کالسکه را ببرد به‌طرف پارك پرستن‌پارك .



برج ایفل

باکالسکه تازیر برج ایفل رفتیم وآنجا پیاده شدیم . این برج‌که دیدیم غیرازآن برجی است‌که صورتش راکشیده بطهران آورده بودند و می‌دیدیم و تفصیلش را می‌نوشتند . عجب بنائی است . **ایفل** مهندس این بنارا که خیلی میل‌داشتم ببینم نبود . این برج رااو بناکرده ، اماتنها خودش این‌کار را نکرده البته مهندسهای معتبر دیگر هم‌بااو دراین‌کار شریك ومعین بوده‌اند . ولی اصل این‌کار با **ایفل** است . خیلی بنای غریب عجیبی است . تمام آن‌را باآهنهای مشبك ساخته‌اند . ابتدای بنا خیلی پهن وبزرگ است بعد متدرجاً هرچه بالا می‌رود باریك می‌شود وازوسط پایه‌های این برج که چهارپایه دارد یك‌آسانسر بالا می‌رود ودر هرآسانسری هشتاد نفر آدم می‌نشیند ودر پنج‌دقیقه به‌مرتبه اول می‌رسد . این آسانسرها مثل کالسکه راه‌آهن است‌که ازپائین باچرخ وماشین بخار بالا می‌رود همینطورکه کالسکه راه‌آهن روی رایل می‌رود . شبیه به‌دلوچاه می‌باشد .

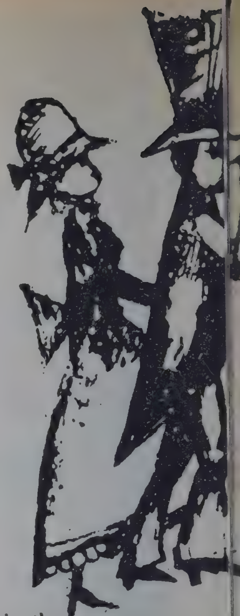
اگرچه اینجارا مهندسهای باعلم وعقل ساخته واین آسانسرها خیلی محکم وبااعتبار است ومتصل هم مردم بالا می‌روند ومی‌آیند . اما شخص نباید اطمینان چندان باین اسباب بکند . خلاصه میل نکردیم‌که بااین اسباب بالا برویم . ولی جمعی ازملتزمین ما رفتند وبعضی تامرتبه اعلی رفته بودند که بالاترازآنجا دیگر جائی نیست واز آنجا به‌بالاتر هم‌که دیگر آسانسر نمی‌رود باز به‌قدر سی‌پله می‌خورد تابه‌منتهی‌الیه برج می‌رسند . درمرتبه اول رستورانها ومهمان‌خانه‌ها وجاهای عظیم برای خوردن غذا وغیره دارد . سطح مرتبه اول به‌قدر صدذرع در صدذرع می‌شود . تامرتبهٔ آخرباز سه‌مرتبه است که همه‌جا دکان است وانواع امتعه واسباب وعکس می‌فروشند ودرآن مرتبهٔ آخر چهاراطاق است‌که یکی ازآنها منزل مخصوص خود **ایفل** است و همه‌چیز درآنجا هست . این برج چراغهای الکتریسته متعدد داردکه هرشب روشن می‌شود . درمرتبهٔ دوم یك‌چرخ واسباب چاپ روزنامه است‌که روزنامهٔ **فیگارو** درآنجا چاپ می‌شود .

بعد همینطور خیابان راگرفته بناکردیم سربالارفتن . زن ومرد وبچهٔ زیادی دراطراف راه‌ما بودند وهمه تعظیم واحترام می‌کردند . اهل پاریس ازحیث اخلاق وخلقت ورنگ بشره خیلی شباهت به‌اهل ایران دارند . آن بنیه‌های قوی که درانگلیس وروس دیدیم هیچ دراینجا دیده نمی‌شود . پیشتر می‌گفتند ایران فرانسه مشرق‌زمین است . هیچ غور دراین فقره نکرده بودم . این سفرکه درست دیدم یقین‌کردم همینطور است . همه‌چیزشان خیلی شباهت به‌ایران دارد .



ملاقات باپاستور

امشب پاستر (پاستور) معروف را که برای سگ هار گرفته علاج پیدا کرده است ملاقات کردم . شرح حال اورادر روزنامجات خوانده بودم . خیلی بااو صحبت کردیم . میگفت:



ـ معالجه این مرض را خوب پیدا کرده‌ام . اما آدم سگ هار گرفته را باید زود بیاورند که معالجه شود ، اگر دیر بیاورند و طول بکشد خیلی معالجه‌اش مشکل است . مثلا اگر از طهران سگ‌هار گزیده‌ای را به پاریس بیاورند، خیلی معالجه‌اش مشکل است ، بخصوص اگر دندان سگ‌هار به عصب ها گرفته و به خون رسیده باشد که اورا باید حتما بعد از دوروز الی سه‌روز حاضر کنند که معالجه‌شود، والا مشکل است .

حالا پاستر درپاریس مدرسه دارد و مشغول تدریس است و مردم تحصیل این علم‌را نزد او می‌نمایند . حقیقت پاستر خدمت بزرگی به‌عالم انسانیت کرده است .

دریکی از بالاخانه های عمارت صدراعظم دستگاه تلفنی گذارده بودند که سرش به‌اپرا بود و شخصی درآنجا تلفن را به‌گوش می‌گرفت . صدای ساز و آواز اپرا خیلی‌خوب بگوش می‌رسد .

امتحان نبض

از خواب برخاستیم . الحمدالله تعالی امروز حالتمان بسیار خوب بود . وزیر دربار و **دکتر ادکاك** را به‌حضور خواستم . یك اسباب امتحان نبض آورده بودند که تازه از فرنگستان رسیده است ، خیلی چیز خوبی است . **دکترادکاك** بدست یکنفر از کنیزهای حرمخانه گذاشت ، بناکردهمان اسباب بسرعت خط کشیدن و به همانطور که نبض حرکت می‌کرد می‌نوشت. بعد به نبض ما گذاشت . خیلی به‌زحمت پیداکرد . نبض ما عمیق است . دیربدست می‌آید . عاقبت بااسباب متصل شده ، بنای نوشتن را گذاشت خیلی مرتب نوشت . وزیر دربار عرض کرد الحمدالله نبض ما خوب است و علامت این است که قلب خیلی خوب کار می‌کند و هیچ نقصی ندارد.بعد قدری باشماع‌السلطنه وعضدالسلطان که حاضر بودند صحبت‌و فرمایش فرموده از حیاط اندرون آمدیم بیرون ، قرق شکست .

سوءقصد

امروز که روز ششم توقف مادرپاریس است ، واقعه عجیب و غریبی رو داد که فضل خداوند تعالی شامل حال ما شده بخوبی برگذار نمودیم . امروز مسیودلکاسه وزیر خارجه فرانسه ما را به ورسایل دعوت کرده است و باید بآنجا برویم . آمدیم پائین سوار کالسکه شدیم . درکالسکه جناب اشرف صدراعظم پهلوی ما نشسته و وزیر درباررو‌بروی ما و جنرال مهماندار روبروی صدراعظم پهلوی وزیر دربار بود .

هنوز زیاده ازصدقدم دور نشده بودیم که دیدیم یك طرف خیابان اتومبیلها را نگاهداشته‌اند . چشم به‌طرف آنها انداخته تماشا می‌کردیم که یکدفعه دیدیم صدای وزیر دربار بلند شده باشخصی گلوآویز گردیده است . نگاه به



اینطرف نموده دیدیم شخص شقی‌خبیثی‌پهلوی‌کالسکه ایستاده، یك دستش را به دم کالسکه ما که سرش باز بود گرفته ، ودر دست دیگر طپانچه دارد و سرطپانچه را روی سینه ما گذارده می‌خواهد آتش بزند . وزیر دربار باکمال جلادت و قوت بند دست اورا گرفته فشار سخت داده دست این خبیث را از روی سینه‌ما رد کرده سرطپانچه را بههوا نگاه داشت و خودش هم برخاسته میانه‌ما واو حایل شد که اگر خدای نخواسته تیر رها شود به‌ما آسیبی نرسیده خودش هدف تیر شود و آن خبیث بدذات هرچه زور آورده وبادست دیگرش دست وزیر دربار را به‌سختی می‌فشرد که بلکه دست اورا ول کند ، وزیر دربار درنهایت قوت قلب مانند شخصی از جان گذشته دست اورا ازما رد کرده مانع اقدام او بود .

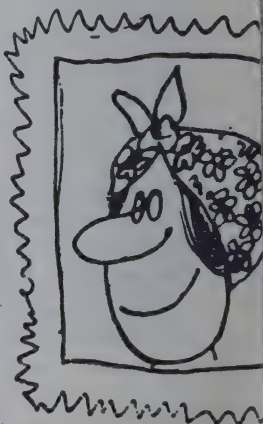
این خبیث ازسوءقصدی که برای ما داشت چون مایوس شد طپانچه را طوری کشید که محاذی چانه وزیر دربار رسید و خواست آتش بدهد . ولی حسن اتفاق این بود که درهمان وهله اول وزیر دربار انگشت خودش را پشت

پاشنه چقماق طپانچه انداخته بود که هرچه پاشنه را این خبیث می‌کشید و فشار می‌داد تیز درنمی‌رفت . آخر پس‌از کشمکش و تقلای زیاد ، وزیر دربار طوری دست اورا به‌قوت فشار داد که طپانچه را ول کرده بدست وزیر دربار آمد. واز عقب یکی از پلیسها که مواظب حال ما همه روزه همراهند از عقب یقه مردکه را گرفته کشید و اورا به‌زمین انداخته گرفت و نگاهداشت . ومابا‌کمال قوت قلب که فضل خدارا داشتیم ابدا بیم و وحشت نکردیم . اما جناب اشرف‌صدراعظم و جنرال مهماندار از بابت حال ما خیلی مضطرب و متوحش شده بودند .

مردم شهر و زن ومرد تماشاچی که‌از اول دیده بودند این مرد از میانه صف جداشده و به‌طرف ما می‌آید، خیال کرده بودند که دسته‌گلی یاعریضه‌ای می‌خواهد بهما بدهد ، وقتی کشمکش و درآویختن وزیر دربار را بااو دیده وطپانچه رولور ده لوله را دردست او دیدند که درنهایت رشادت‌از مردکه گرفته و از شدت خوشحالی و سرور طپانچه را تکان می‌دهد ، اسباب هیجان غریبی درمیانه مردم شده ، یکدفعه فریاد آنها بلند شد که ویولوشاه ، ویولوشاه (زنده بادپادشاه ایران) و بنا کردند فریاد خوشوقتی‌و شادیانه کردن . وجماعتی روبه‌طرف این خبیث هجوم آوردند که اورا ازدست پلیس گرفته بکشند و همین‌جا قطعه قطعه نمایند . اما چون دراین گونه موارد باید پلیس به‌دقت تحقیقات و تفتیشات نماید که این شخص کیست و قصدش چیست ؟ آیا همدستی دارد یا منحصر به خود اوست ، آیا تحریك کسی بوده است یاخیر؟ که مبادا عقبه داشته باشد و من‌بعد هم فسادی نمایند . معهذا پلیس بزودی اورا از چشم مردم غایب کرده بردند در عمارت ما حبس کنند تابعد چه شود .

خودما در حالتی که ازاین مهلکه و خطر به‌این‌بزرگی به‌فضل خداوند تعالی به‌سلامت مستخلص شده بـه‌جای‌اینکه ضعف حال یا پریشانی خیالی همرسانیده تا تصور مراجعت به‌منزل نمائیم ، به‌کالسکه چی فرمودیم بدون معطلی رو به ورسایل برود و راندیم .

ولی باید دانست که تمام مدت این واقعه آنقـدر طولی نکشید و این مردکه چنان بعجله آمد که هیچکس‌ملتفت نشد جز وزیر دربار که الحق نان ونمك وحقوق تربیت ما حلالش باد .



عکس خبیث

روزنامه های امروز که ازچاپ درآمده بود رسید . ندیم‌السلطان رافرمودیم ترجمه کرد . ازحالات این خبیث شرحی نوشته بودند، معلوم شد بعد ازآنکه ما به طرف **ورسایل** رفته‌ایم واورا دستگیر کرده به‌محبس برده‌اند

ودرآنجا استنطاقات و تحقیقات لازمه ازاو نموده معلوم شد اسمش**فرانسوا سالسن** واز اهل فرانسه و از فرقه آنارشیست است و جوانی است بسن بیست و چهار سال . عکس اورا هم آورده بودند . ودیدیم خیلی رویت‌کثیف منحوسی دارد و از قراری که گفتند حالت جنونی دراو مشاهده می‌شود و هرچه از اوتحقیقات می‌نمایند که چرا مرتکب این عمل شده است جواب درستی نمی‌دهد . وتاحالا علت باطنی را بروز نداده . به‌یمین‌السلطنه‌سپردیم هرچه تحقیقات پلیس درباره او شد ، راپورت آنرا بیاورند .

احوالات خبیث

همانطور که سابقا نوشتیم اسم این جوان فرانسوا سالسن است و درچهارم ماه فوریه سنه ۱۸۷٦ مسیحی که بیست وچهار سال تمام می‌شود ، درشهر سن‌لر فرانسه‌متولد شده است . تابه‌حال دومرتبه دیگر محبوس گردیده است. لباس اورا که کاوش کردند یك خنجری هم که دسته آن‌روی تیغه خوابیده بود ، درجیب اویافته‌اند که خیال داشته‌است اگر باطپانچه کاری ازپیش او نرفت باخنجر مقصود خودرا حاصل کند ، خانه اوراهم که کاوش نمودند یك خنجر دیگر درمنزل او بود که آنرا دسته چتر قرارداده و خودش ساخته است که تیغش خیلی‌تیز وتند بوده است . بیست‌عدد فشنگ وچند طغرا روزنامه هم در منزل او بوده است . از ماه اکتبر گذشته این جوان بایك زنی رفاقت داشته مسماة‌به‌مادام اکوستین که زنی بسیار فربه و سی‌وپنج سال داشته و دریکی از مهمانخانه های کوچك شهر پاریس مشغول آشپزی بوده است . این زن را هم پلیس پیدا کرده از احوال سالسن تحقیقات می‌نماید ، معلوم می‌شود در نزد آن زن‌هم ازعقاید ونیات خود اظهاری نکرده است . مدتی درشهر لیون حرفه نان قندی و کلوچه پزی آموخته است . بعد سبك و سیرهٔ الواطی ورذالت پیش گرفته . چندی درمارسیل ساکن بوده. بعد پیاده به پاریس آمده است . درهمانوقت یك مرتبه بواسطه شرارت واعمال خلاف قاعده ای که ازاو سرزده‌حبس و تادیب شده است . بعداز انقضای مدت حبس داخل‌خدمت عسکریه گردیده . وپس از انقضاء مدت از سربازی آزاد شده بپاریس آمد . درشهر الوری باشخصی نزاع کرده اورا باکارد ضربت می‌زند . به‌سبب این جنایت مدت هشت ماه حبس می‌شود . دراین دفعه که مقصر وگرفتار شده است .

حالا مشغول انجام تحقیقات حال واعمال او هستند عماً قریب بمجازات سخت خواهد رسید .



سینما

درساعت نه بعدازظهر به‌اکسپوزیسیون و تالار جشن رفتیم که در آنجا «سینموتوگراف» که عکس مجسم و متحرك است نشان می‌دهند . ابتدا وارد درب مخصوص این عمارت شدیم . پرده بسیار بزرگی در وسط تالار بلند کردند و تمام چراغهای الکتریك را خاموش و تاریك نموده ،عکس

سینموتوگراف را به‌آن پرده بزرگ انداختند .
خیلی تماشا دادند . من‌جمله مسافرین آفریقا و عربستان را که در صحرای افریقا باشتر راه می‌پیمایند نمودند که خیلی دیدنی بود .
دیگر اکسپوزیسیون و کوچه متحرك و رودخانه **سن** ورفتن کشتی در رودخانه و شناوری وآب بازی مردم وانواع چیزهای دیگر دیده شد که خیلی تماشا داشت به‌عکاسباشی دستورالعمل داده‌ایم همه‌قسم آنهارا خریده به‌طهران بیاورند که انشاءالله همانجا درست کرده به‌نوکر های خودمان نشان بدهیم . به‌قدر سی‌پرده امشب تماشا کردیم .



مجسمه ناصرالدین‌شاه که در باغشاه بود

آتش‌نشانی

امروز صبح رفتیم به‌جهت تماشای تلمبه چیان و عمله‌جاتی که به‌جهة اطفاء حریق حاضرند . این عمارت سه‌طبقه است . یك‌طبقه طویله وکالسکه خانه است ودوطبقه بالا منزل عمله‌جات است . ازچیزهای غریب این است که از زیر عمارت به‌بالا یك میل آهنی است که ازطبقه اعلی به‌پائین متصل است . تامابه‌آنجا رسیدیم فورا میل‌را تکان دادند. دیدیم یك نفر افتاد پائین . یقین کردیم که ازصدمه این



افتادن مرد . بعد یکی دیگر وایضاً یکـی دیگر پشت سرهم ازمیل پائین آمدند که دریك دقیقه ونیم سی‌چهل نفر از عمله‌جات پائین آمدند و اتومبیل هاراه افتاد . هراتومبیلی دارای تلمبه است که باقوت بخارهم آب را خارج می‌کند و هم خودش راه می‌رود . وعقب آن اتومبیل دیگری است‌که توی آن آب زیاد است . دولوله بآن وصل می‌کنند . فـورا آب دربیست ذرع ارتفاع به‌هرجا بخواهند می‌رسد . ونردبانی هم که قابلمه شده است و توی هم رفته است روی اتومبیل بارکردند که بهرکجا رسیدند فورا بازکرده تاپانزده ذرع ارتفاع را بالا می‌رود واین اختراع اتومبیل جدید است . گاریهای زیاد هم حاضر است که با اسب حرکت می‌کندوعجب این است که درهر طویله‌ای که اسب موجود است تادرب طویله باز می‌کنند فورا خود اسبها دوتادوتا بیرون آمـده می‌روند پهلوی یراق خودشان که بدیوارآویخته است وسرشان را توی گردنی یراق کرده می‌ایستند و حاضر حرکت‌می‌شوند. عمله‌جات همچنان به‌سرعت وعجله حاضر و دست به‌کار می‌شوند که هرجا حریقی روی دهد فورا خاموش می‌کنند .

شوهریارفیق

رفتیم به‌سمت مشرق ماریم‌باد خیلی باصفا بود . دامنه کوهی است که تمامش چمن و سبزه است . موثق‌الدوله وامیربهادر جنگ هم دررکاب بودند . سوار شده آمدیم به‌طرف پائین . یك زنی بایك مردی به طـرف ما می‌دویدند که مارا ببینند . قوام‌السلطنه استدعا نمود قدری آهسته تر برویم که آنها برسند . ما آهسته کردیم . آنها رسیدند .

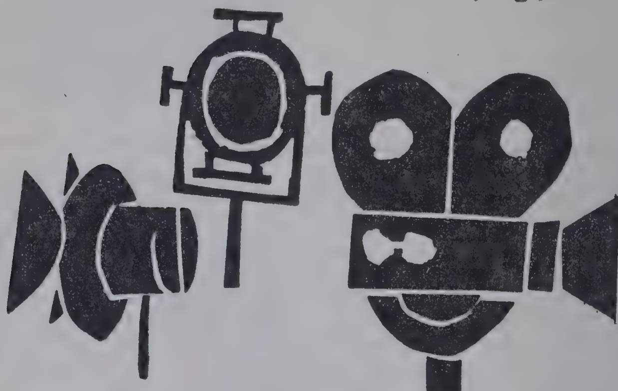
به‌قوام‌السلطنه فرمودیم از جانب ما ازآن مرد احوال پرسی بنماید. چون فرانسه نمی‌دانست قوام‌السلطنه به زن او که فرانسه مـی‌دانست گفت :

ـ از شوهر خودتان احوال‌پرسی کنید .

باکمال ادب جواب داد که :

ـ شوهر من نیست و رفیق منست .
قوام‌السلطنه خجالت کشید جواب اورا عرض کند . ولی مابفرانسه فهمیدیم چه گفت . از قوام‌السلطنه جویا شدیم که چنین نگفت ؟ عرض کرد :

ـ بلی .
خیلی اسباب خنده شد وجواب مضحکی داد .





پیرمرد عکاس

رسیدیم به‌دکان عکاسی که در جلوعمارت ژیمناستیك وحمام کارلس‌باد واقع است . تعریف کردند که خوب‌عکاسی است . جناب اشرف صدراعظم هم همانجا ایستاده بودند. داخل عکاسخانه شدیم . پیرمردی عکاس که عکس ماراخواست بیندازد . مارا مجبور می‌کرد که به‌وضع‌های مخصوص‌بایستیم. دست به سر و روی ما می‌گذاشت . و هرچه قوام‌السلطنه و دیگران می‌گفتند متعرض نباشد ، دست نمی‌کشید . قدری مبرم بود . خلاصه چند قسم عکس انداخته و به عمارت ژیمناستیك وحمام رفتیم .



تخته نرد ریاضی

دراین بازی کسی برنده‌است که میتواند سریعتر حساب‌کند .

تختهٔ مطابق شکل بانه مهره تهیه کنید و عدد یك تانه را روی مهره‌ها با یك رنگ و پشت آن‌ها با رنگ دیگر بنویسید .

	الف	ب	ج
ك		٣	
ل	٢		٥
م		٩	

دو نفر بازی میکنند و هر یك بنوبت مهره خود را روی یکی از خانه‌های خالی تخته می‌گذارد . هر بازی‌کن رنگ معینی را انتخاب میکند . نتیجه بازی را برای یك بازیگر در امتداد ستونهای الف و ب و ج و برای بازیگر دوم روی ستونهای ك ول‌وم حساب میکنند .

قاعده بازی واحتساب آن ممکن‌است بصورتهای مختلف باشد .

اینك چند مثال ازبازی واحتساب نتیجه آنرا نشان میدهیم .

بازیکن ستون الف وب وج اعداد زیر را بدست آورده است.

٢٣=(٢−٨+٦) + (٤−٩+٣) + (٥−١+٧)

رقیب او اعداد زیر را بدست آورد.

١٣=(٩−٨+١) + (٤−٢+٥) + (٣−٦+٧)

وبنابراین باخته‌است .

روش دیگر محاسبه نتیجه برد و باخت .

برای ستون الف وب وج

٢٣٩=(٨×٢×٦) + (٩×٤×٣) + (٧×٥×١)

برای ستون ك ول‌وم

٢٣٨=(٨×٩×١) + (٢×٤×٥) + (٦×٣×٧)

پس باز دومی باخته‌است .

روش دیگر محاسبه

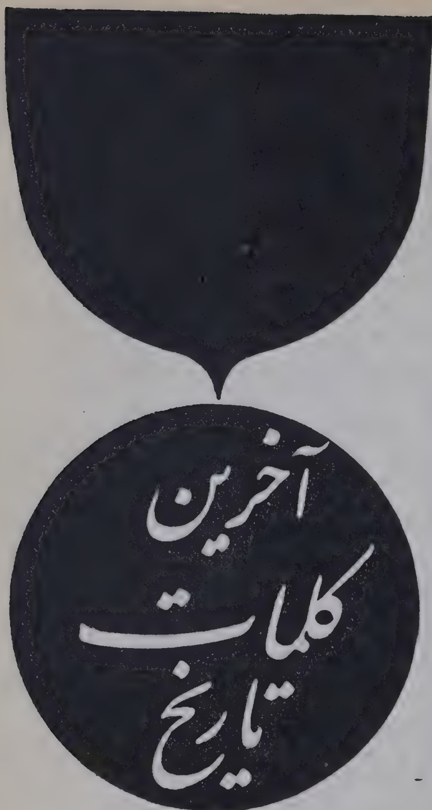
براي ستون الف وب وج

١١٦=٢×(٨+٦) + ٤×(٩+٣) + ٥×(١+٧)

برای ستون ك ول وم

١٤٨=٩×(٨+١) + ٤×(٢+٥) + ٣×(٦+٧)

دراین روش محاسبه بازیگر اول‌باخته است .



از : کلود آولین

«پلوتارك» مورخ یونانی در یکی از رساله های خود که « رساله فضایل زنان » نـام دارد چنین حکایت کرده‌است:

«سینوریکس» مالك‌نیرومند ناحیه « گـالاسی » در آرزوی عشق «کاما » می‌سوخت و «کاما» زن شخص دیگری بنام «سیناتوس» بود که بدست افراد سینوریکس کشتـه شد .

سینوریکس پس ازاین قتل از «کاما» تقاضای ازدواج کرد . کاما پذیرفت .

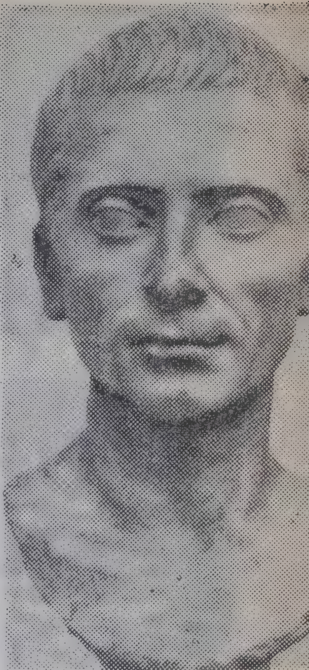
مراسم ازدواج در برابر محراب «الهه شکار»صورت گرفت و مطابق رسم و قاعده عروس و داماد از یك جـام شراب خوردند . در آن موقع «کاما» خطاب به الهه گفت : «ای الهه ! ترا گواه میگیرم که من اگر پس از شوهرخود زنده ماندم تنها برای این بود که انتقام خون اورا بگیرم»... و توای سینوریکس که بدترین مردم هستی بافرادت بگو که بجای حجله زفاف قبری برای توآماده سازند » .

کاما زهر در شراب ریخته بود . سینوریکس همان‌روز

مرد و کاملا فردای آن‌روز جان داد .
وقتی که «بروتوس» قاتل «سزار» در دشت «فیلیپ» از دشمنان خود « آنتوان » و «اوکتاو » شکست خورد پس از خواندن شعری باین مضمون :
«دریغا ای فضیلت ، ای اسم بیهوده ، ای سایه نخوت‌ای برده تصادف » که من به تو ایمان داشتم » .
خویشتن رابروی شمشیرش انداخت .
و «پورتیا» همسر بروتوس در مقابل این سئوال که چه روزی دست از گریه برخواهد داشت ، جواب داد : وقتی که دیگر زنده نباشم » هر چیزی که ممکن است وسیله خودکشی باشد از دستش گرفته شده بود و هیچ چیزی در دسترسش نبود . ذغال افروخته در دهان خود ریخت .
دوازده سال پس از آن تاریخ آنتوان در اسکندریه بمحاصره اوکتاو افتاد و در آن هنگام که هیچ هوا خواهی نمانده بود ، شنید کلئوپاتر مرده است .
پس از این خبر ، غلام «آزاد» خود «اروس» را خواست و چنین دستور داد «مرا بضرب این خنجر بکش» اروس خودکشی را برچنین کاری ترجیح داد ، به آنتوان گفت :
«ای خاک‌برسر من که باید وظیفه خود را از زنی و غلامی بیاموزم » اما درآن هنگام که زخم مرگباری برخود زده بود ، کسی آمد وخبری را که‌داده شده بود تصحیح کرد :
کلئوپاترهنوز زنده‌بود ...آنتوان خود را تا پای‌ایوان کلئوپاتر کشید و کلئوپاتر بوسیله کمندی اورااز پای ایوان به بالا برد . آنتوان گفت :
«ازمرگ خود خشنودم ... برای آنکه در آغوش کلئوپاتر خود می‌میرم» و در دنباله آن این سخن از دهانش درآمد «پایان پر ازیاس وانده این سرگذشت را فراموش کن ... وآن دوره سعادت را بیاد بیاور که در سراسر روی زمین کسی بقوت و نجابت من نبود . من بی‌ننگ و خودداری می‌میرم ... رومی بدست رومی‌شکست خورده است ... و امروز که می‌میرم شمشیر خود را نه بدشمن خاک خودتسلیم کرده‌ام و نه‌بیرگی از خود نموده‌ام... نفسم درمیرود جانم بلب آمده ...»
شکسپیر در کمال امانت این سخنان راکه در دم‌مرگ از دهان آنتوان بیرون آمده درنمایشنامه خود آورده است.



چهل و چهار سال پس از آن تاریخ «اوکتاو»که بنام «امپراطور اگوست» در منتهای جلال و افتخار در آغوش زن خود جان می‌داد چنین گفت :
«لیوی، وصلت مان‌را فراموش مکن، زنده وخوشبخت باش» .
اوگوست هفتاد و سه سال داشت . این موضوع



سزار

کلئوپاتر مضارع

کلئوپاتر ماضی

دوشوهر پیر دیگر را بیاد من می‌آورد که یکی شاه و دیگری نمایشنامه نویس بود . لوئی دوازدهم با آنکه کمی بیشتر از پنجاه سال داشت (اما در قرن پانزدهم مردی‌چهل ساله پیر مردشمرده‌میشد) در کنار سومین همسر خود، «پرنسس‌ماری» خواهر هنری هشتم ، بسر می‌برد . سه ماه پس از ازدواج با این شاهدخت جوان درگذشت و در لحظه مرگ به او چنین گفت: «همسر نازنین من مرگ خود را به عنوان هدیه عید به‌تو می‌دهم .»

و اما درباره «ویلیام ویچرلی» نمایشنامه نویس‌شوخ و بذله‌گوی انگلیسی بایدبگوئیم که وی دویست سال پس از آن تاریخ ، در هفتاد و پنجسالگی دومین زن خود را که دختر جوانی بود ، تازه گرفته بود و جهاز این‌دخترجوان را بزودی بباد داده بود . در لحظه مرگ خردمندانه باو گفت: «قول‌بده که هرگز دیگر زن پیر مردی نشوی» واکنون سخنان آتشین تری نقل خواهم کرد .

«آدرین لوکوورور» هنرپیشه زیباو سرشناس که مدتی دستخوش فشار های کشیش‌ناحیه بودبجای آنکه ازدر توبه و استغفار درآید مجسمه نیم تنه مارشال دوساکس ، محبوب بیوفای خود را به کشیش‌نشان داد و گفت: «این‌دنیای من وامید من وخدای من‌است» و همین سخن مایه آن شد که کشیش مراسم کفن ودفن را طبق آئین مسیح درحق‌وی بجای نیاورد.

کنتس دوپارابر به عنوان معشوقه « فیلیپ‌دورلئان » شهرت داشت .

نایب السلطنه در سال ۱۷۲۳ مرده بود ... در سال ۱۷۵۰ روزی ، «دومون‌لوزن» که عاشق دلخسته ای بود و عشق خود را پنهان نمیداشت چنین گفت : «شمارا دوست می‌داشتم ...اما دل به عشق نایب‌السلطنه دادم . هنوز هم شمارا دوست‌میدارم اما ، احساس می‌کنم که اگر نایب‌السلطنه مرا بآن «بالا»بخواند بسوی او می‌روم ...»

«مادام کربیون» زن «کربیون پدر» تراژدی نویس فرانسوی شبی‌از شبها بیهوش برزمین افتاده‌بود که شوهرش فرا رسید . مادام کربیون شبحی در برابر خود دیده بود . تراژدی نویس باو گفت که بی‌شك حرکت پرده این توهم را ببار آورده است . زن که این حرفها را نپذیرفته بودبشوهر خود گفت : نه ، نه ، شبح مرگ بود .خودم شناختمش ... چه نخستین بار نیست که بسوی من آمده باشد ...

آه ! محبوب‌من ، با چه غم و دردو وحشتی بزیرخاك خواهم رفت ، اگر چندانکه دوستت میدارم ، دوستم می‌داری لحظه‌ای از کنار من مرو ... یاری بده که بمیرم ... اگر تودر کنار من باشی ، چنان‌خواهم پنداشت که بخواب‌رفته ام.»

وفردای آن روز به شوهر خود چنین گفت : «کار پایان یافت . به‌بین ضربان قلبم چنان شده است که دیگر

چندان زمانی دوام نخواهد داشت .اما وقتی که می‌میرم، هیچ شکایتی نخواهم کرد . چه از اشکهایت می‌بینم که بیاد من خواهی بود .»

ازمیان سه‌زن سرشناسی‌که سالونهایشان شهرتی‌داشت ونامشان مادام دودفان- مادام ژوفرن و ژولی دوپسپیناس بود، آنکه جوانتر بود زودتر از دیگران از دنیا رفت. این‌زن که همان ژولی دوپسپیناس‌باشد درآتش عشق سرهنگ زیبائی بنام کنت دوگیبرمی‌سوخت که ده سال جوانتر از وی بود و همه کس او را نابغه می‌شمرد . ژولی آن نامه فراموش نشدنی را که تاریخش «همه لحظه های زندگی من است»بیاد همین سرهنگ نوشته است .

«دوست عزیز رنج می‌برم ، دوستتان مــی‌دارم در انتظارتان هستم» .

در واپسین روز حیات خود ، در بحبوحــه احتضار دردناکی که افیون نیز شدت آنرا تسکین نمی‌داد به محبوب خود چنین نوشت:

«هان ای دوست عزیز ، کاری کن که من راحت و سکونی در سایه توبدست آورم : از راه فضیلت : باری ستمگر باش . چراغ عمر من خاموش میشود . خدا حافظ» سپس از هوش رفت .

دوستانی که در پیرامونش حلقه زده بودند لحظه‌ای بهوشش آوردند. زیرلب گفت : آیا هنوز زنده هستم ؟ او هنگام مرگ چهل و سه سال داشت .

دو دشمن بزرگسال ، بدجنس و گزنده‌اش که بظاهر احساس و عاطفه‌ای در دلشان وجود داشت هر دو گرفتار عشقی بودند که به عشق مادام دوسومینیه به دخترش‌شباهت داشت و باسنین عمرشان سازگار بود: مادام دودفان موراس والپول نویسنده انگلیسی را دوست می‌داشت و مادام ژوفرن به عشق استانیلاس‌پونیا تووسکی که پادشاه لهستان شده‌بود گرفتار بود .

مادام دودفان در هشتاد وسه‌سالگی . بیهوش وبی‌خبر درگذشت . از مدتی دراز نابینا بود و واپسین نامه‌ای راکه بعنوان والپول فرستاد به منشی وفادار خود «ویار» املاء کرد و دراین نامه مرگ نزدیك را به‌او خبرداد .

قدرت آن ندارم که از مرگ خود وحشت زده شوم وچون قضاوقدر این بودکه در دوره حیات خود رویتان را باز نبینم ، هیچ تاسفی ندارم . «اما بدنبال آن چنین گفته بود : شما برمن تاسف خواهید خورد برای آنکه محبوب‌کسی بودن لذت و سعادتی دارد» در آن هنگام صحنه‌ای پیش آمد که هیچ انتظار آن نمیرفت و «ویار» پس از مرگ مادام‌دودفان برای والپول حکایت کرد .

«نمیتوانم بگویم که هنگام نوشتن این نامه از دهان او چه اندازه رنج می‌بردم . پس از آنکه این نامه را نوشتم‌دیگر



تمبری بیاد شاتوبریان

نتوانستم دوباره تاآخر برای او بخوانم . زبانم ازهای های گریه بند آمده بود . به من گفت پس مرا دوست می‌دارید؟»
مادام ژوفرن که هفتاد و هشت سال‌داشت گرفتار فلج بود دردم مرگ ناگهان انگشتانش بکار افتاد و فرصت یافت که نامه‌ای به استانیلاس بنویسد : «شمارا از صمیم‌قلب دوست میداشتم» و درآن هنگام که سخت دستخوش انقلاب وهیجان بود گفت «واپسین جمله‌ای که این دست نوشت برای او بود» .

در اواخر قرن «شارل بونه» که مثل روسو اهل ژنو و فیلسوف بود و به «رستاخیز همه جانداران و زندگی مجددشان ایمان داشت به زن خود گفت «خدا عنایت‌بزرگی فرموده است که مرا پیش از تو ازاین جهان می‌برد همیشه از تصور اینکه پس از تو زنده بمانم لرزیده بودم . از تو جدا می‌شوم اما احساس می‌کنم که باید از لذت عشق تو همیشه برخوردار باشم» .

شاتوبریان داستان‌مرگ «پولین دولوبون»را که روز ٤ نوامبر ۱۸۰۳ در سی وپنجسالگی اتفاق افتاد ، موبمو حکایت کرده است . این‌زن را برای مواظبت وپرستاری باخود به رم آورده بود . پولین دولوبون بیم داشت که نتواند از «روز مردگان» بگذرد . و چون دو روز پس از آن نیز زنده بود اطمینان خاطری یافت و چون اضطراب‌شاتوبریان وتقدس طبیبی که برای معالجه آمده‌بود این اشتباه را رفع کرد، چنین گفت :

«گمان‌نمی‌بردم که این همه سریع باشد ... بسیارخوب باید از شما وداع کنم» .

کشیش اعتراف شنو را بحضور پذیرفت و مراسم مرگ انجام یافت . وقتی که‌شاتوبریان را دوست میداشت. شاتو بریان اورا دوست نمیداشت و در یادداشتهای خود چنین نوشت :

«اندیشه رقت باری روحم را منقلب ساخت . دیدم که مادام دولوبون‌تالحظه مرگ از دلبستگی من خبر نداشته است . هردم ازاین امر تعجب می‌نمودو چنان بنظر می‌آمد که نومید و شیفته از دنیا می‌رود» علاقه‌ای که شاتو بریان نشان می‌داد از آن علاقه، بود که کمی دیر نشان‌داده میشود وشاید قیافه مرگ بیشتر از آنکسی که در بستر مرگ افتاده بود ، روح اورا متاثر ساخته بود .

پولین باوگفت که لحظه احتضار خود را نزدیک می‌بیند : اوناگهان لحاف خود را دور انداخت دست خود را دراز کرد و دست مرا باتشنج فشرد . چشمانش سرگردان شد .

باآن دستی که آزاد مانده بود ، به‌کسی که در پای تخت خوابش می‌دید اشاره می‌کرد سپس این دست را بروی سینه خود گذاشت و گفت «همین جاست» در آن هنگام‌بسجده

افتادمو گفتم : «مرا می‌شناسی» سرگشته‌و سرگردان لبخندی زد و باسر خود جواب مثبت داد . سخنش دیگر در این دنیا نبود» .

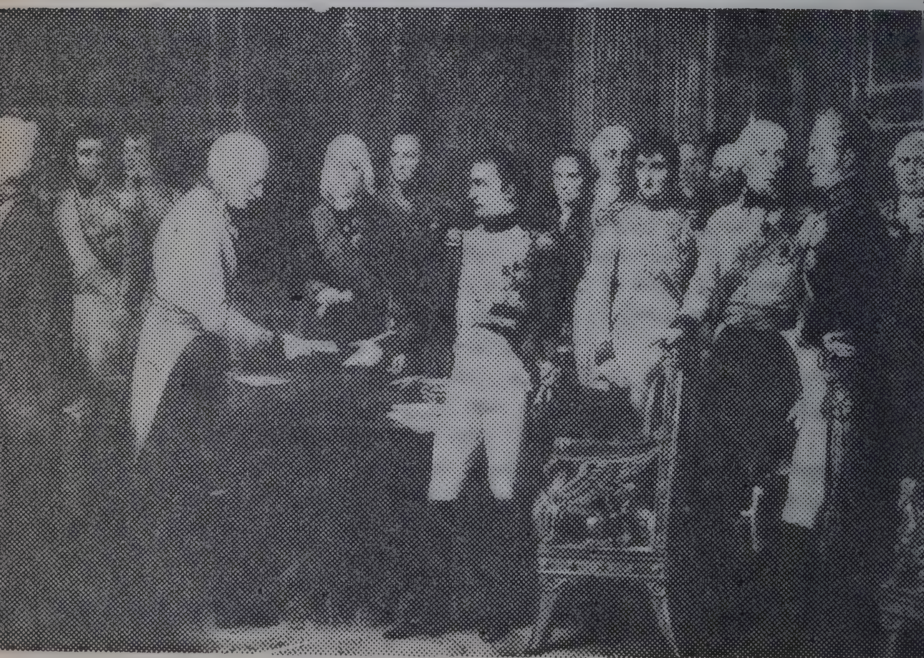
مارکیز دولافایت که فرزندانش اورا در میان گرفته بودند شوهر خویش را که همان ژنرال لافایت‌معروف شد ، پیش خود خواست و گفت :

«چه خوشبخت بودم ! چه امتیازی که زن شما بودم» در لحظه‌ای که جان از بدنش بیرون میآمد دست شوهرش‌را در دست داشت و چنین میگفت: «جان‌و دلم همه مال تو است» .

وقتی‌که ژوزفین روز ۲۹ مه ۱۸۱٤در مالزون براثر آنژین درگذشت ، هشت روز بود که ناپلئون در جزیره الب بود و سربازانی که درمراسم تشییع جنازه شرکت کردند، سربازان روس بودند . هنگام مرگ نام «ناپلئون» را بر لب آورده بود . گاهی نیز می‌گویندکه نام‌ماری‌لوئیز را بنام‌ناپلئون افزوده است . حق‌داشت که ازاین لحاظ گرفتار دغدغه‌باشد. و هفت سال پس ازآن تاریخ ناپلئون در جزیره‌ای دیگر در اثنای هذیان فریاد زد « فرانسه ، ارتش ژوزفین !»

روز ۲۳ ژوئیه ۱۸۵٦ تلگرامی‌بدست «کلاراشومان»

ناپلئون



رسید «هرگاه‌بخواهید شوهرتان را زنده به‌بینید، بعجله بیائید» این تلگرام از بیمارستانی رسیده بود که شومان‌از دوسال پیش ، پس از اقدام به خودکشی ، به‌میل خود به آغوش آن پناه برده‌بودتاجنون خود را در میان چهار دیوار آن پنهان دارد . یکرنگترین زنان و شوهران دنیا مدت چند روزی یکدیگر را بازیافتند کلاراگفت «بروی من لبخند زدو بزحمت بسیار یکی از دستهای خود را در گردنم انداخت. و من این هم‌آغوشی را به همه گنجهای دنیا نمی‌دادم»شومان نمی‌توانست حرف بزند بااین همه شبی که فردای آن روز جان داد ، نجوی میکرد «کلارای من ... می‌دانم ...» .

در جریان شب ۲۱ دسامبر ۱۸۸۲ گامبتا که مرگ خود را احساس می‌کرد ، هردم از ساعت جویا میشد . میخواست بداند که سال «نفرت باری » که درجریان آن از کار افتاده بود چه زمانی پایان‌می‌پذیرد . به محبوبه خود لئونی لئون گفت :

«من چه نامزد منحوسی هستم» هذیان‌و روشن‌بینی بنوبت خواب‌او را برهم می‌زد :

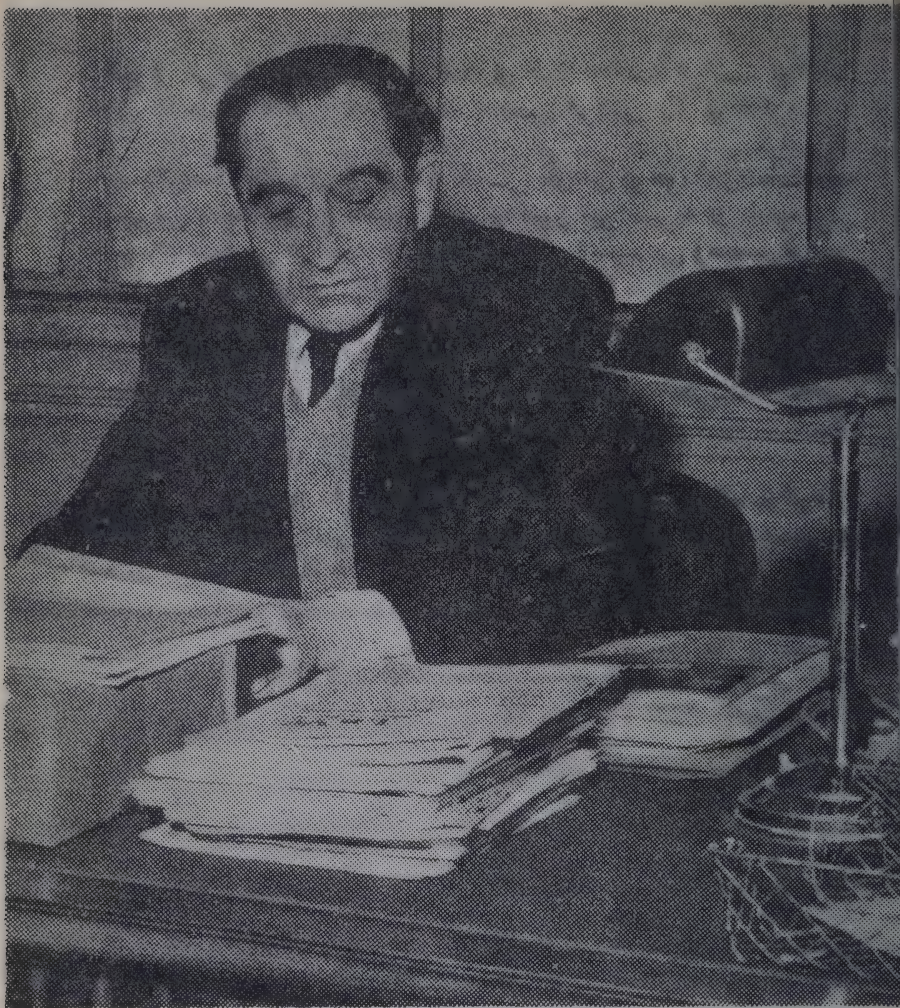
«مامان! ... (مادرش شش ماه پیش مرده بود) بدنبال من آمده‌ای...»

اما چون مرید بسیار عزیز خود اسپولر را که‌تازه بمقام وزارت رسانده‌بود ، باز شناخت گفت :

«اسپولر عزیزم ،فردا لئونی من ... ازدواج ما ... تو شاهد ما هستی ...» ناگهان عشق دیگری که داشت بروجودش تسلط یافت فریاد زد « فرانسه ... دفاع ملی !... کوملیه ... شانزی ... وطن در خطر » . جمهوری من ...ساکت !گوش‌بدهید» چه می‌شنید ؟ دیگر چیزی نگفت وپنج دقیقه به نیمه شب مانده درگذشت.

عنوان یکی از رمانهای آن زمان «نیرومند ترازمرگ» بود از پرده بیرون افتاد . یکی از توطئه گران که کائزیناپانتوس هریك از ما می‌تواند سرمشقی را که سازگارتر می‌داند . پیش گیرد . سرمشق من اینست . واین‌سرمشق مارا از میان‌قرون و اعصار به روم قدیم می‌برد .

توطئه‌ای که برضد کلود امپراطور روم چیده شده بود از پرده بیرون افتاد . یکی‌از توطئه گران که کائزنیاپانتوس نام داشت برای نجات ازشکنجه درصدد خودکشی بود . اما درکار خود تردید می‌نمود . آنوقت زنش «آریا» که خنجری را در سینه خود فرو برده بود تیغ خون آلود را بسوی او دراز کرد و گفت: «بگیر ، پانتوس ، چندان درد ندارد.»



طرح جدید جمهوری فرانسه

از: پیر مندس فرانس

نخست وزیر سابق فرانسه

پیر مندس فرانس از روشنفکرترین سیاستمداران فرانسه است ، دردوران نخست‌وزیری او مراکش‌وتونس‌ازقیدرقیت‌فرانسه رهاشدند ولی دست راستی‌های فرانسه وحتی سوسیالیست‌هائی‌که

برهبری گی‌موله باسیاست استعماری طبقه حاکمه فرانسه موافقت کامل داشتند خیلی زود دست مندس فرانس را کوتاه‌کردند و نگذاشتند به‌الجزایر برسد . مندس‌فرانس ازآن پس ازحزب سوسیالیست کناره‌گیری کرد و جنبش تازه‌ای بوجودآورد.هفته‌نامه اکسپرس باهمکاری او تاسیس شد واکنون این نشریه از بانفوذترین مطبوعات سیاسی فرانسه واروپاست .نقش اکسپرس ومندس‌فرانس ویارانش مبارزه برای آزادی الجزائر بی‌اندازه درخشان است .

مندس فرانس‌که باسیستم هرج ومرج‌پارلمانی‌نظیرجمهوری چهارم فرانسه موافقت‌دارد ونه‌با قدرت طلبی دوگل . وچون‌خود ازجامعه شناسان واقتصادیون بنام فرانسه است نظریات خاصی درتحول اقتصادی فرانسه وتحکیم حکومت دموکراسی - منهای هرج ومرج آن - دارد .

وی باتوجه بافکار طبقات مختلف مردم وپس‌ازگفت‌وگوهای طولانی بامسئولین امور اجتماعی بنای تازه‌ای رابرای یك‌جمهوری مدرن پیشنهاد مینماید .

هرروز و درهمه جا این جمله را میشنوید که جناح چپ‌که اینقدر انتقاد میکند پس چرا خودش هیچ پیشنهاد سازنده‌ای نمیکند ؟

وجواب چنین است ،پیرمندس‌فرانس سرتاسر خاك فرانسه راطی مدت یکسال زیرپاگذاشت و بامسئولان همه طبقات اجتماعی و با مردمانی باافکار و نظرات گوناگون بگفتگو پرداخته است او وآنها این مساله را تحقیق نموده‌اندکه دولت مدرن چگونه باید بحوائج جامعه صنعتی پاسخ دهد ؟ چگونه میتوان بطور عینی بکشوری ،تشکیلات عمومی‌ونقشه دستجمعی عرضه نمود که مساله تکامل و دموکراسی را هماهنگ یکدیگر سازد ؟

نه دربرابر هرج ومرج پارلمانی ، و نه‌در برابر قدرت مطلقه ، پس‌چه ؟ پیرمندس‌فرانس پس از مسافرت یکساله و گفت‌وگو بامردمی‌که ازنظر فکر ومسلك و طبقه اجتماعی در شرایط مختلف قرار داشتند این جواب‌را درکتابی با سیصدو پنجاه صفحه داده‌است . این‌کتاب جمهوری جدید نام دارد واینك خلاصه‌ای ازفصول ده‌گانه آن :

آشکارا میتوان فهرستی از عقاید وآراءفرانسوی ها ومسائلی که مورد نظر آنهاست بدست آورد .

فرانسه امروز غیر سیاسی شده است دربس این سکوت وبی لبانی آشکار افکار عمومی ، چه چیز وجوددارد ؟

یك مطالعه وبررسی درکشور ، تباعد نظر جالب توجهی را بین عقاید وآرا آشکار خواهدکرد که فی‌النفسه‌موجد واقعیتی‌سیاسی‌است.وانگهی‌درهمان لحظاتی که بذیم موجود احساساتی را پدید میآورد که دوامی برآن متصور نیست فرانسویهابحق دچار این تردید میشوند که مبادا گذشته ، یعنی ناتوانی جمهوری چهارم دوباره بوجود آید .

فرانسویها بشکل تازه حکومتی نیازمندندکه در راس آن ، اندیشه‌های روشن و مشخصی قرار گرفته باشد .

ازدل بحران آینده ، موسسات مختلف‌الشکلی پدید خواهند آمد که مابا نظائر آن قبلا آشنائی داریم .

درباره خصلت تازه‌ای که بایداین موسسات کسب کنند ، عقاید عمومی مردم ازسنجش نسبت کل عقاید توافق‌دارند .

مساله‌اساسی که امروز مطرح شده ، رهائی از اصل مخرج مشترك وایجاد زمینه‌ای در حداقل توافق برای پذیرش راه حلهای ارائه شده‌ای است که قبلا مدون شده ودرسراسر کشور موردبحث‌وگفتگو قرار گرفته است وباید ناگزیر در روز موعود بدقت مطمح نظر قرار گیرد .

دلائل پایـان دوران جمهوری سوم و در هم ریختن اساس جمهوری چهارم و غیر فعال بودن جمهوری پنجم چیست ؟

تاسیس جمهوری پنجم « جمهوری دوگل » براساس دقیقی بوجود نیآمده بود وتغییراتی که‌از آن سخن میرود تنها اقرار صریحی ، براین ناکامی است ـ جمهوری چهارم (جمهوری بعداز جنگ دوم) که درظاهر با جمهوری موجود فرقی بسزا داشت ازآن‌روی که پشتیبانی نیافت ، سرنگون شد : ملت فرانسه درآن سیمای خویش را منعکس نمیبافت.

ایندو شکست معلول عللی هستند که میباید مورد تجزیه وتحلیل قرار گیرد . مقایسه دلائلی که موجب شکست جمهوری چهارم و جمهوری پنجم شد ، بنتایجی میانجامد که لامحاله امکان طرح‌پیشنهاد تشکیلات جدید حکومتی را بشیوه‌ای مطمئن در اختیار ما قرار میدهد .

خاصه اگر نقیصه‌ای را که در داخله جمهوری چهارم وجوددارد باآن نقیصه‌ای که در جمهوری پنجم بچشم میخورد ، با تحرك جمهوری سوم درابتدای‌تاسیسش بسنجیم جمهوری سوم از حمایت طبقات و قشرهای اجتماعی که از پیشرفت آن منتفع میشدند ، برخوردار بود . همانچیزی‌که نه جمهوری چهارم و نه جمهوری پنجم نتوانستند از آن بهره‌مند گردند .

جمهوری چهارم و پنجم بعلت فقد تعادل مستمر میان قوه مقننه و قوه مجریه درفعالیت‌های خود باناکامی مواجه شدند .

وهمین تعادل وهمآهنگی است که باید در تشکیلات جدید دولت‌ها خواستهای ملی‌و قاطعیت فعالیت‌های دولتی را تجسم بخشد .

رژیم جمهوری و یا قدرت فردی ، پاسخ‌گوی مسائل مطروحه جدید هستند یا نه ؟

میل به ثبات وضع واعمال قدرت اجرائیه ،که صرفا در دوران صنعتی شدن کشور ضرور مینماید، بسیاری از فرانسویان را معتقد بوجود یك رئیس جمهوری قوی و خود مختار ساخته است : خواه بوسیله رژیم جمهوری بسبك آمریکا (که‌قوه مجریه و اختیارات آن بدست شخص جمهور اعمال

میشود ووی دوراس دولت قراردارد) وخواه‌ازطریق قدرتی که از طرف قوه مقننه بدولت واگذار میشود ودولت (نه رئیس جمهور)دربرابر مجلسین مسئولیت دارد بآن شیوه‌ای که اینك به فرانسویها پیشنهادشده است. برای بررسی دلائلی که‌امتیازات‌واشکالات‌سیستم نوع حکومت اول‌که رئیس جمهوری واجد اختیارات تام در شئون مختلف قوای مملکتی فرانسه باشد، برملاسازد ، جالب توجه خواهد بود که رژیم سیاسی ایالات متحده آمریکا و قدرتی راکه احتمالا بدولت فرانسه انتقال خواهد یافت مورد بررسی قرار دهیم .

این تحقیق وبررسی بعضی از اشکالات و تناقضاتی راکه تاکنون تجزیه وتحلیل دقیقی ازآن بعمل نیامده‌است روشن خواهدساخت.

وهرگونه تصور «تحقق رژیم رئیس جمهوری خود مختار را طرد خواهد نمود .

وبالمآل بتوصیه سیستم متفاوتی ، از نقطه نظر قاطعیت دولتی ، برای اداره کشور فرانسه خواهد پرداخت .

باید چنان حکومتی با تضمینات طول مدت حکومت وپشتیبانی مردم ، سیاست کشور را بتحرك وفعالیت وادارد . ولی چنین حکومتی نباید دراساس خود نیز ، بورود در صحنه‌های مبارزه با مجلس‌ها ، محکوم شود .

دستورالعمل آینده عبارت خواهد بود از : قوه مقننه ، دولت وبرنامه واین برنامه همان پیمان ملی است .

درصورتیکه قوه مجریه بدون نظارت نمایندگان منتخب کشور (پارلمان) حکومت کند ، نه دموکراسی ونه سرانجام ، قاطعیت و پیشرفت ، نصیب ملت نمیشود .

پس چگونه باید این نظارت را برقوه‌مجریه وبارعایت اصل ثبات لازم برای فعالیت آن ،وچنانکه دررژیم رئیس جمهور خود مختار فرض است ، برقرار نمود ؟

راه حل در پیمان صریح بین اکثریت پارلمانی منتخب ملت و حکومتی که ناشی از اراده ملت است ، تواند بود .

دراینصورت ، هردو قوه از طریق این پیمان بیکدیگر متصل خواهند شد و هیچیك ازآن‌دو نخواهد توانست دیگری را ازمیان ببرند مگر آنکه هستی خودرا نیز بخطر اندازند وآن‌وقت است که ملت حکمیت خواهدکرد واین انگاره «حکومت‌مقننه است» .

ولی این انگاره کافی نیست . محتوی پیمان نیز باید مشخص گردد و محتوی چنین حکومتی‌همانا نقشه تکامل اقتصادی است که تهیه واجرای آن‌توامان برعهده قوه اجرائیه ، و قوه تقنینیه است وطول مدت ودوام آن نیز فریضه قوه مقننه خواهد بود .

یك مجلس ، یك حکومت و یك برنامه ، چنین است دورنمای کار .

پارلمانتاریسم کلاسیك دیگر بحقیقت راه نمی‌برد .

بعد از این منابع اقتصادی باید مجلس دوم را تشکیل بدهند .

اگر باید نقشه اقتصادی ، برنامه‌کار قوه مقننه وقطب عملیات دولت قرار گیرد ، پس هنوز همه گروههای اجتماعی وصاحبان حرف ونیروهای تولیدی ملت ، باید واقعا قادر باشند که درتهیه برنامه شرکت کنند وناظر وسهیم‌دراجرای‌آن باشند.

در دستورالعمل پارلمانی‌کلاسیك ، بدانگونه‌ای که مادر جمهوری سوم ، چهارم وپنجم باآن آشنا بودیم اینگروه ها ، واین نیروها در مرکز قوه مقننه تجسم نیافته بودند .

بنابراین کلمه « پارلمان » دیگر نخواهد توانست ازاین پس همان واقعیت رادر ذهن القآ کند، چه بلحاظ ضروریات جامعه مدرن پارلمان باید شکل معمولی خودرا تغییر دهد .

پس باین نتیجه میرسیم ، که باید در جنب مجلس نمایندگان ،که منتخب آراء عمومی ملت وبرطبق اشکال کلاسیك بوجود آمده‌است ، مجلس دیگری بوجود آیدکـه طبقات اجتماعی مختلف ونقش هـای

گوناگونیکه آنها دراقتصاد بر عهده دارند ، درآن‌مجلس شرکت نمایند .

این مجلس دوم خصلت قوه سیاسی را تغییر خواهد داد .

رکن اعظم این تغییرات معلول وجود چنین مجلسی است‌که برنامه‌را درراس پیمان ملی بین کشور ، نمایندگان آن و حکومت قرار خواهد داد .

نقش اساسی دولت جدید ایجاد طرح‌تکامل اقتصادی ملت برحسب نقشه و تحقق بخشیدن بدان است .

اجرای نقشه اقتصادی ، درحال حاضر بمثابه تنها وسیله پیکار علیه بحرانها وجهت‌یابی ونیزتوزیع منصفانه درآمده است .

ولی باآنکه همه مساله «برنامه گذاری » را وجهه همت خود قرار داده‌اند هنوز هیچ‌کشور غربی نتوانسته است آن‌را بنحوی وسیع و کامل بحیطه عمل درآورد .

از آنگذشته ، تقلید از نمونه تمرکز بخشیدن هرج ومرج دراجرای‌برنامه‌که‌درروسیه‌معمول‌است‌یکنوع سیر قهقرائی برای کشور پیشرفته‌ای چون فرانسه محسوب میشود .

درصورتیکه نقشه مستبدانه نباشد ، ولی با اینهمه ضرورت اقتضا نماید که برای اجرای‌دستور-العمل ها ، اعمال زوری شود ، برعهده مجموعه افراد ملت خواهد بود که دراین کار دخالت کند .

تصمیمات برجسته‌ای‌که بآهنگ رشد اقتصادی مربوط میشود ، مطابقت با سرمایه گذاریها ومصرف وحوائج دستجمعی و فردی درزمان حال و آینده، طی مبارزات انتخاباتی ، مورد بحث قرار خواهد گرفت .

برنامه بمنزله قانون اساسی کشور خواهد شد وحکومت باید ، بدون خطر و طبق کیفیات‌کاملا مشخص ، اجرای آن‌را تضمین نماید .

مساله‌ای که در برابر جمهوری مدرن‌قراردارد شرکت دادن کلیه موسسات (عمومی و خصوصی) در جهت موفقیت است . اما بچه طریق ؟

در سطح اقدامات (ملی ، نیمه ملی ویا خصوصی) است که برنامه درحیطه تحقق درمیآید ولی چگونه میتوان باجرای آن اعتماد کرد ؟ دربخش ملی شده ، برنامه باید آمرانه باشد.

بنابراین ، هرچند این‌برنامه شگفت‌آورمینماید امروز با آنچه درگذشته بوده فرق دارد وانگاره‌طرح برنامه جدید هم ، اشتباه آمیز است.

علاوه بر نفوذ حاکمانه بخش ملی شده اقتصاد، دولت نیز وسائلی برای تشویق تولیدکنندگان خصوصی بخاطر هماهنگی بابرنامه یا برای انحراف از آن، دردست دارد .

بنابراین باید مخصوصا بر وسائل‌مالی،وبخش بانك ها وغیره تکیه نمود .

درصورت مقاومت ، دولت دست بکار ملی کردن کلیه رشته‌ها خواهد زد .

مساله عبور از دوره مالکیت خصوصی بدوره مالکیت عمومی و ترفیع مقام «بازرسان دولتی» دراقدامات عمومی و خصوصی ماهیت قضیه را در چارچوب طرح نقشه ها ، تغییر میدهد .

توفیق دولت و نقشه، بشرکت فعال سندیکاها بستگی دارد . نقش آن ها و مسئولیت هایشان در این هنگام تغییرمی-کند .

سندیکاها ، ارگانهای دائمی کارگران هستند، ودردموکراسیهای غربی ، خود مختاری کامل دربرابر دولتها دارند .

این خودمختاری بهیچوجه مورد ایراد و اعتراض قرار نمیگیرد .

ولی حتی انگاره یك برنامه دموکراتیك هم،

درصورتیکه مسئولان کارگران مورد بحث بنحوی‌موثر دراجرای نقشه ، طی مراحل مختلفش همکاری نکنند، بلااثرخواهد ماند .

طی قرن ۱۹ ، وحتی امروز ،کارگران سلاح دیگری جز مبارزه حق طلبانه نداشته‌اند . در رژیمهائی که مجری نقشه‌های مستبدانه هستند ، کارگران برعکس جزء مکمل دولت هستند .

در دموکراسی مدون ، کارگران باید نقش خود را از طریق عملیات مثبت ، درتهیه ، اجرا و نظارت برنقشه تکمیل کنند .

درسال ۱۹۳۶ ، موجودیت قدرت سندیکائی بقرار دادهای دستجمعی اختصاص داده شده بود .

بعداز این‌باید در تقسیم وتوزیع نقشها و مسئولیت‌ها ، از حد معمول فراتر رفت .

«عدم تمرکز» بصورت افسانه باقی‌مانده‌است. برنامه گذاری دوباره مراکز عملیات راتقسیم خواهد کرد و درنتیجه در مناطق مختلف کشور فعالیت و تحرك تازه‌ای بوجود میآورد .

در فرانسه ، بیست استان (۹۰درصد)که باوج کمال صنعتی شدن نائل شده‌اند به‌خشکاندن زمین بوسیله زهکشی و ازطریق نیروهای مولده کشور تمایل دارند .

درحالیکه دیگر مناطق درحالت رکود ویاسیر تهقرائی هستند .

عدم تمرکز که اغلب از طرف دولتها اعلام میشود ، هیچگاه بتحقق نمی پیوندد . ومنبعد اینکار جنبه آمرانه وفوری خواهد داشت .

برای آن که این مساله تبدیل بواقعیتی شود ، نمایندگان کشاورزان ،کارگران ، وارباباِن ،و کادرهای آن‌ها مجلسی راکه از لحاظ اقتصادی منطقه‌ای است دربرابر مجلس اقتصاد ملی ، بوجود خواهندآورد .

مجالس ناحیه‌ای باهمه تشکیلات اقتصادی موجود ، همکاری خواهند کرد وآنها را زیر نظر

خواهند گرفت . این مجالس درتهیه نقشه ملی شرکت خواهند کرد . واجرای آنرا از طریق شعب ناحیه‌ای دامن خواهند زد ، این اصل عدم تمرکز بطورقاطع باید بمسائل روستاها ، دهکده ها ومرکز ،که برخوردار ازقوای کافی برای شرکت دراجرای نقشه وتحرك زندگی روستاهاست کشانده شود .

پیشرفت برنامه ،منطقه، و موسسه برعهده یك یك افراد کشور است. اگر او نقشی بر عهده داشته باشد ، مفهوم دموکراسی همین است والا این چیزی جز بوروکراسی نیست .

بعلت پیچیدگی که موازین مربوط به‌برنامه دارد و بعلت گسترش روز افزونی‌که اقتصاد درآن دارد ، جامعه جدید متوجه میشود که عملیات دولت وادارات تابعه هردم بیش از پیش فزونی‌میبابد. برای آنکه افراد دچار اختناق نشوند نباید باین شمول کلی کار اکتفا نمایند ، بلکه باید در هرجائی‌که تصمیمی دستجمعی وجوددارد ، شرکت نمایند .

این‌همان موردی است‌که اینك عده زیادی از جوانانی‌که در کشاورزی مشغول بهره‌برداری هستند، آنرادرك میکنند .

آنها سرنوشت خودرا بدست میگیرند ، و مراکز وشرکت‌های تعاونی بوجود میآورند ، تجارب وتلاشهای خودرا وحدت شکل میدهند . دموکراسی خود بخود بوجود نمیآید ، بلکه تاسیس میشود ،یعنی تا دموکراتی وجود نداشته باشد ، دموکراسی وجود ندارد .

تجربه تاسیس دموکراسی واقعی سیاسی و اقتصادی ، براساس نوعی سوسیالیسم مدرن ، در کشوری که تمدنی قدیمی داشته ، هنوز معمول نشده است .

فرانسه باید چنین شکل حکومتی را دردهسال آینده تحقق بخشد .

مجله آر ـ هنر ـ پاریس یک نقاش ایرانی را معرفی می‌کند



من برای همه تصنیف میسازم ولی برای بعضی‌ها نقاشی میکنم

هنرمند ایرانی که دوست «پل الوار» شاعر بزرك فرانسه بود

رضوانی در سال ۱۹۲۸ در تهران ولادت یافته است. او از وقتی که خیلی جوان بود به فرهنگستانهای مون پارناس سری میزد. در سال ۱۹۴۷ با نمایش تابلوی « دستهای مبهوت» استعدادش عیان شد. او اینك در رئالیته نوول و سالن مد آثار خودرا بنمایش گذاشته است.

کار نقاشی رضوانی، که بسال ۱۹۲۸ - ۱۳۰۷ در تهران ولادت یافته است، با کار اکثر هنرمندان نسل او فرق بسیاری دارد. رضوانی که قبلا در شانزده سالگی شهرتی یافته بود یکی از پیشتازان مکتب پاریسی بشمار میآمد اخیرا نیز شهرتش را مدیون تصنیف هائی است که ساخته بهرحال چهره او درنزد متذوقین



ژان مورو هنرپیشه فرانسوی

سینماکه هرگز ،نمیدانند ،همبازی جوان ژان‌مورو در فیلم « ژول وژیم » همچنین یکی از بهترین نقاشان نسل‌آنها نیزهست ،بغایت آشناست .

آثار تازه رضوانی که در گالری سن‌ژرمن ، بنمایش‌گذاشته شده است ، آن اضطراب مبهمی

راکه برجهان اشکال ، حکمروائی دارد ، تجسم میدهد . رضوانی با کمك وسائلی‌که در دست دارد ، و باامساك بسیار وتماس دائم با نیروهای طبیعی این مشکل را از پیش پا برمیدارد . در حکاکی‌هائی که روی چوب کرده ، او بنحوی بسیار موثر ، این دلهره آشکار و احساسات پیش از مرگ رابیان میکند .

سئوال و جوابی کوتاه‌با رضوانی

- هر موضوعی که بیك انسان مربوط شود ، تبدیل بیك فاجعه میگردد ، چرا که مرگی را که در نهاد آن انسان است ،بیان میکند .

س - چطور در آن سن و سالی‌که معمولا فن نقاشی را می آموزند ، شما دریکی ازبرجسته ترین نمایشگاههای نقاشی آثارتان رادر سال ۱۹۵۰ بمعرض نمایش گذاشتید .

ج - درپرتو همت پل‌الوار ، که حکاکی‌های مرا دیده بود وآنها را برای زینت منظومه‌هایش بکار میبرد . اومرا بادوستانش آشنا ساخت ومرابه‌گالری‌مائگت‌معرفی نمود . این‌گالری در آن هنگام باستعدادهای جوان -که منهم از زمره آنان بودم - توجهی داشت. من تازه آن‌وقت از آتلیه « گراند

شومیر)) بیرون آمده بودم درآنجا با ((ژاك لانزمان))که ادبیات را انتخاب کرد ، کار میکردم .

س ـ چطور نقاشی باعث شد که تصنیف بسازید و بسینما بپردازید ؟

ج ـ من همیشه موسیقی را دوست میداشتم و میخواستم آهنگ بسازم . یك روز ماندولینی خریدم ، زیرا ماندولین رادوست داشتم .برای آنکه بتوانم ماندولین بنوازم ، تصنیف‌هائي ساختم ؛ آنگاه ماندولین را کنار گذاشتم و گیتار را بدست گرفتم واز آن‌پس همیشه‌دلم میخواست تصنیف‌هایم را باگیتار برای رفقایم بنوازم . در میان جمع دوستان بسیار خوبم ، ژان‌مورو و فرانسوا تروفو نیز بودند که تابلوهای نقاشی مرا میخریدند . تروفوکه فیلم ((ژول وژیم)) را تهیه‌کرد ، میخواست تصنیفی راکه ژان‌مورو میخواند در فیلم ((بگنجاند)) وبرای تحقق بخشیدن باینکار ، او بنحوی از آنجا آدمي را در فیلمش ((خلق کرد)) که من بقالب آن رفته‌ام . بااینحال من وقتي میشنوم که مردان کوچه تصنیف‌هایم رازمزمه میکنند ، ناراضی نیستم . بعلاوه درحقیقت امر نقاشی اقلیت محدودی را هدف کار قرارمیدهد و حال آنکه تصنیف هنر عامیانه ، وباصطلاح شعرملی است .



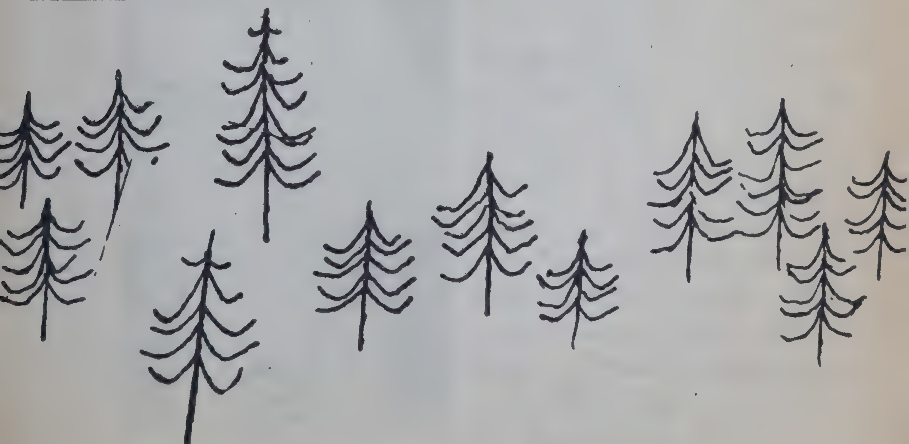
فرانسوا تروفو کارگردان موج نو سینمای فرانسه

س ـ ازاینکه نقاشی فقط برای گروه قلیلی بوجود میآید ، رنج میبرید ؟

ج ـ بهیچوجه ، نقاشی یکجور افشای راز است . نقاشی موضوعی است که‌به‌مواضیع دیگر افزوده میشود . و آغشته بجادو و افسون است . همان بهتر که بازیچه آن باشیم .

س ـ آیا نقاشی گواهی از وجود شما ، یاجامعه ویا آنکه دنیا بدست میدهد ؟

ج ـ بالاخص باید گفت که نقاشی ((آئینه)) وجود ماست ، تصویری از مشاهدات جهان خارج است . نقاشی تحصیل مشاهدات خاص است و بهمین دلیل هم هست‌که فقط بعضی‌ها را دربر میگیرد .



نویسنده ایرانی و منقدین فرانسه



کتابی که در شمار بهترین اثر ادبی سال شناخته شده است

یکی از ناقدین فرانسه وی را با دورل نامزد جایزه نوبل برابر میداند

راستی هم چند نفر عرب باید از دهسالگی در قلوب ناراضی خود نسبت بفرانسه کینه بورزند. همان فرانسه‌ایکه بآنها تعلیم داده، فرانسه‌ایکه بزبانش تکلم میکنند، فرانسه‌ای که در مدارس قاهره و بیروت از برش مینمایند و سرانجام فرانسه‌ای که ناگهان روزی با قیافه استعماری‌اش، آشنا خواهند شد؟

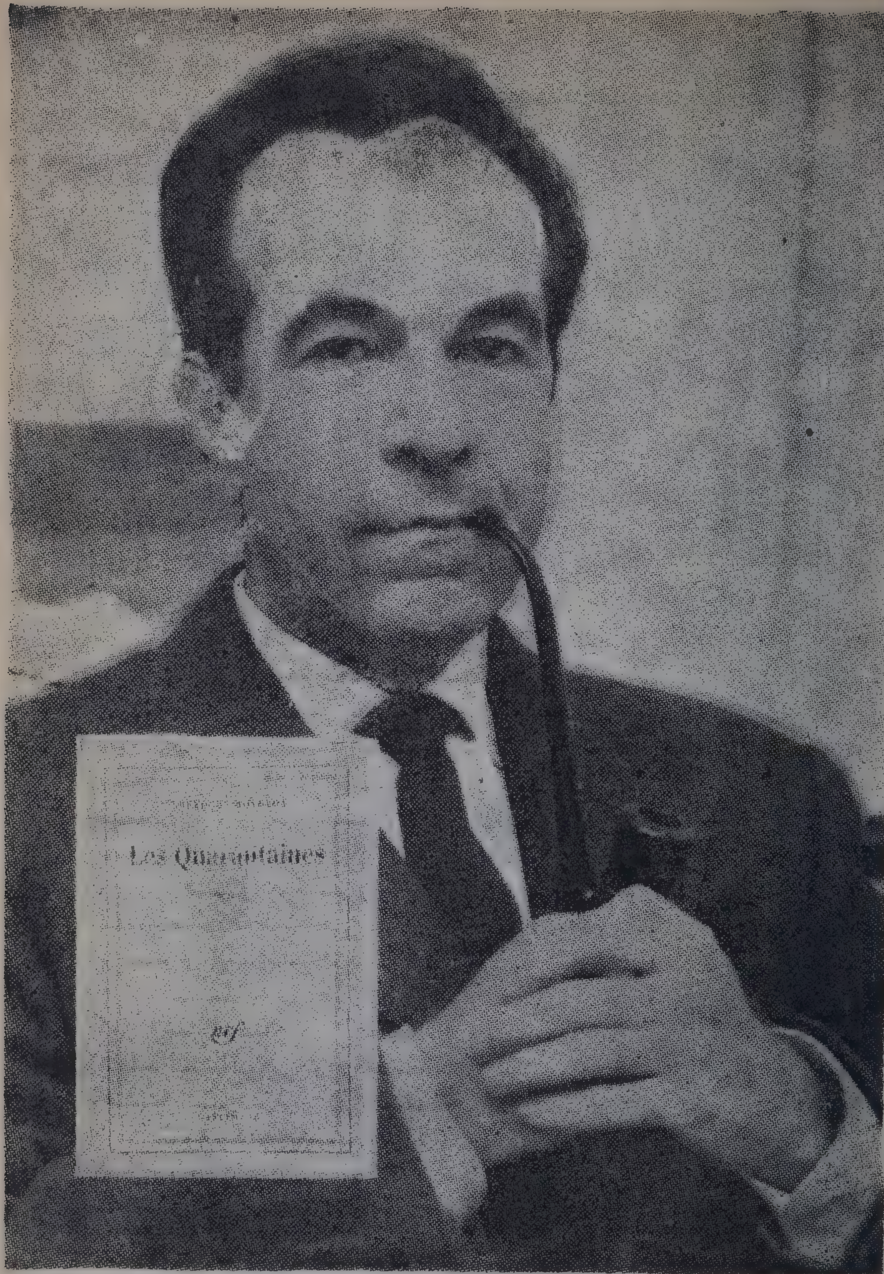
... همین گسیختگی است که فریدون هویدا در کتاب «چهل ساله ها» دست بتحلیل آن میبرد و نیز اشکال کاریك عرب فرانسوی شده‌را ـ درحین نزاع موقتی که فرانسوی و مسلمانان را بستیزه جوئی میانگیزد ـ که در جستجوی مقام و موقعیت و شخصیت خویش است، باز مینماید.

کمتر رمانی درباره جنگ الجزایر نوشته شده است و تازه تقریبا همه اینقبیل کتابها، از مسائل تجاوز آکنده است و جنگ، شکنجه و گرسنگی کشش اصلی آنهاست.

«چهل ساله ها» کتابی است بغایت پیچیده و نیزبغایت عمیق که بقهرمانی های کم دوام، چیزی اختصاص نمیدهد. زیرا جنگ قرن را ازمیان نمیبرد و هیچگونه استقلالی هرگز نمیتواند اثری را بزداید. یك نفر چپ متعصب که خودش را آزادیخواه تر از جبهه آزادیبخش ملی و کاستریست تر از کاسترو می پندارد، در برابر قهرمان میانه‌رو و نرمخوی «چهل ساله ها» دندان قروچه میکند و او را متهم بخیانت نسبت ببرادرانش مینماید و عامل نئوکلونیالیسم (استعمار تازه)اش میخواند. زیرا:

این سامی سالم، مصری غرب زده‌ای است‌که درمحافل پاریسی آسوده خاطرتر از مجامع خانوادگی است او خیلی شبیه رهبران ناسیونالیست است، که زبان عربی نمیدانند و ناچار باید آنرا در سنین کهولت بیاموزند و نیز بخودفریدون هویدا صاحب منشات حقوقی و دیپلماتی که در دمشق بدنیا آمده و در مدارس فرانسوی تعلیم یافته، مانند است.

جای تعجبی نیست که آدم بورژوا باشد. او هیچگاه حاکمیت فرانسوی را با گوشت و پوست خود لمس نکرده است و تنها آنرا مضر بحیثیت وشخصیتش میدانسته است.



فریدون هویدا وکتابی‌که اخیراً نوشته‌است

درام از همین لحظه آغاز میشود که نه فرانسوی بودن و نه عرب ، عوارض روانی ، دورگه بودن را بدنبال میآورد که معادل و منطبق با حالات «مردی بی زادگاه» است .

«منکه از جنگ الجزایر و نهضت های ضد فرانسوی درکشور های عربی خاطری آزرده دارم ، نمیتوانم بی آنکه مرتکب خیانتی درحق یکی از ایندو جبهه شوم ، بیکی از آنها به پیوندم» .

سامی سالم ، این غرابت و سوء تفاهم را در شبی خاطره انگیز ، کشف ، بررسی و حل میکند .

لوحی ننوشته

شب ۲۳ تا ۲٤ ژانویه ۱۹٦۰ ، درحالیکه در الجزایر سنگر ها ، برپا شده است ، سامی سالم را بضیافتی در خانه خانم و آقای لوتل ، که یکی از کارخانه‌دارهای پاریسی است، فراخوانده‌اند .

درمیان بانکداران سرشناس ، ستاره های سینما و روشنفکران و شام مجلل ، رقصهای صمیمانه ، و قایم باشك که بهانه‌ای برای‌لمس دستهاست ، اوسرگشته است وعقده‌ای بدل دارد و تنهاست احساس میکند ، گرچه او نیز مداعوی است ولی شباهتی بآنهای دیگر ندارد . حتی آداب دانی و میهمان نوازی میزبانانش بنظر او اهانتی در حق خاطرات و تصوراتی است که او از سالهای حاکمیت استعمار درحافظه دارد . افسری فرانسوی بار‌بری‌راکتك‌میزد ، توقیف ، زندان، تبعید خانواده‌ها... حتی در محیط مصفای مدرسه ، دخترکی فرانسوی برسرش فریاد میزد «بمن دست نزن عرب کثیف!»

بدینگونه در طول مدت شب نشینی ، یك حرکت‌شگفت آور ، یك لبخند او را بخاطراتی فرو میبرد که سخت محکوم کننده است پیاپی از **واقعیت حال** ، دست میشوید وبزمانهای گذشته میپردازد و در جستجوی آن عرب مفقود شده‌است.

او«بیگانه» است (هرگزآن جوهر اصلی استعمارکامورا، کسی بدین شیوائی برملا نساخته است) و آن سر است تـا بواقعیت خود باز گردد .

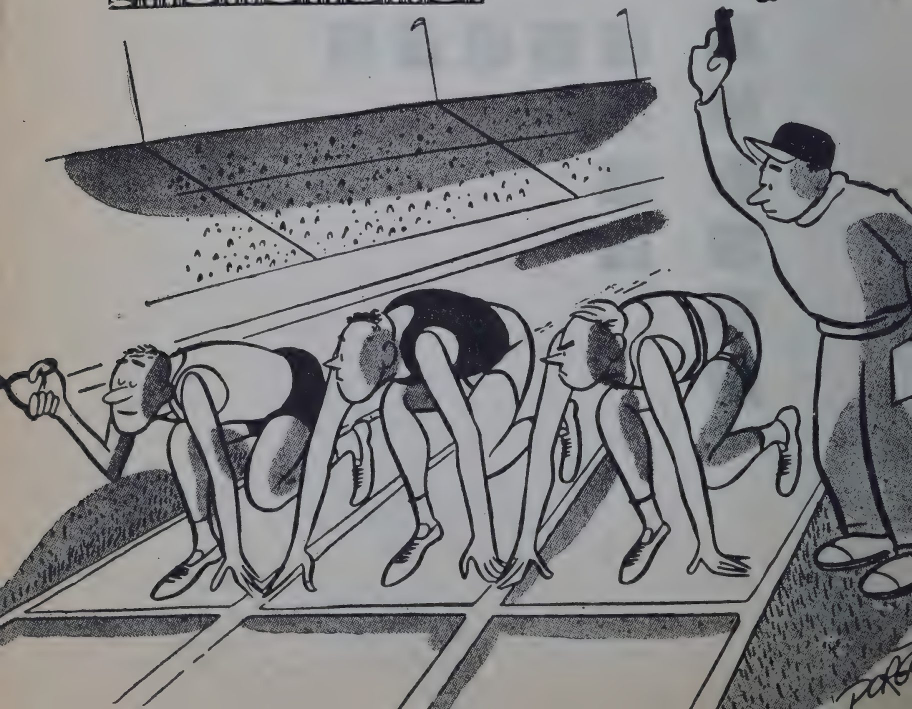
سرشب ، اول تصمیم ناامیدانه‌ای میگیرد .

اروپا را همچون جوان بالغی که از خانواده‌اش قطع علاقه مینماید ، ترك کند و از این بی نظمی و آشفتگی روحی، با خراب کردن پل های پشت سرش ، برهد .

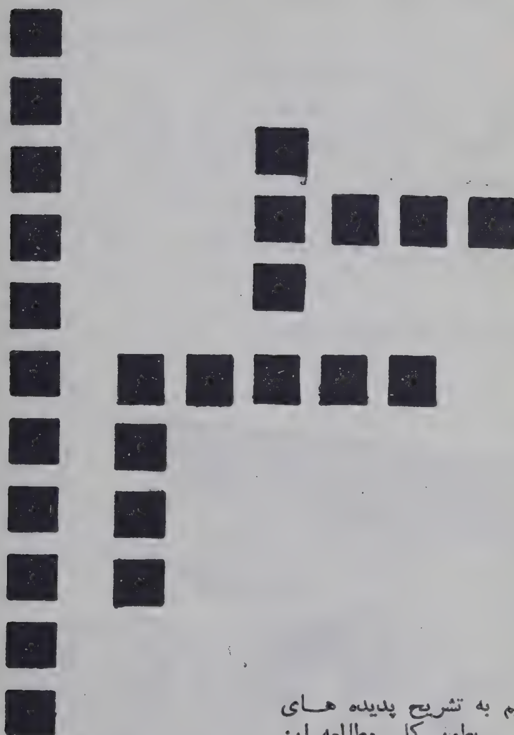
ولی چون حوادث مجلس ضیافت او را از عقده های جنسی ، اجتماعی ، سیاسی و مستعمراتی ، خلاصی میدهند، بالاخره نقش پر از تناقضی را که طبیعتش باو القا کرده می پذیرد : خط اتحادی بین دنیای غرب و عرب بوجود آورده این راه حل شخصی ، ناپایداری است که بنحوی خطرناك بین تعقل سیاسی و نئوکلونیالیسم نوسان دارد و معهذا گواهی پرارزش برای تبرئه فرانسوی است .

اگر نفوذ معنوی فرانسه حفظ شود و اگر بدین سبب الفتی بین شرقی ها و فرانسویها بوجود آید در پرتو همت نویسندگانی چون **فریدون هویداست** که از فرهنگ شرق و غرب متأثر است واستعداد رمان‌نویسی دراو چون **دورل**است، منتهی دورلی متعهد ، که مکاشفه دهر در آثارش جنبه‌زیبائی شناسی محض ندارد ، بلکه فلسفه اخلاق نیز بدان آمیخته است .

بدون شرح



توارث نزد انسان



اینك میپردازیم به تشریح پدیده های توارث نزدانسان ـ بطور کلی مطالعه این مبحث برای شناخت کلیه موجودات زنده ضروری است .

یك فرد انسانی مانند تمام حیوانات و نباتات از والدین خود میراث‌هائی دریافت میدارد . در حقیقت این میراثها هستند که باعث میشوند که او انسان نامیده شود و در زمره «نوع‌انسان» طبقه بندی گردد . ولی در عین حال کیفیت میراثی که بدان اشاره کردیم برای همه انسان‌ها

یکسان نیست . بمجرد انعقاد تخم موجودی که باید بعدا بدنیا بیاید کیفیـــات و خصوصیاتش قالب ریزی میشود و در همان مرحله بالقوه شخصیت فردی خود را احراز مینماید . این نکته که دو قلوهای حقیقی (که بیك میزان و یك نوع از میراث والدین استفاده کرده‌اند) از هر لحاظ بهم شباهت دارند خود موید آنست که کیفیت وشخصیت فردی از سرچشمه توارث سیراب میشوند .

ولی باید دانست تنها توارث نیست که موجبات تفاوت بین افراد را پی ریزی میکند بلکه توارث دراین مورد عاملی است بالقوه و شرایط محیطی که انسان در آن رشد میکند و بسر میبرد به نوبه خـود اثراتی بر روی آن باقی میگذارند .

بطور مثال تذکر میدهیم اگر دو فرد انسان را از دو جامعه مختلف انتخاب کنیم : اختلاف آن دو نفر در مرحله اول مربوط به پدیده هائی است که از هر یك از والدین خود به ارث برده‌اند ولی در عین‌حال این اختلافات از همـان مرحلـه که هردو بصورت تخم زندگانی میکرده‌لند تحت تاثیر عوامل موجود در محیط هـر کدام ، تحول بخصوصی پیدا کرده‌انـد بنابراین شالوده اختلافات این دو نفر هم بوسیله منشاء دهم بواسطه مسیر تحول پی ریزی شده است .

در پاره‌موارد به آسانی میتوان خصوصیت ناشی از توارث را با خصوصیتی کهزائیده تغییرات محیط است از هم تفکیك و مجزا نمود . مثلا تغییرات رنگ موها یا رنگ چشم ها بهیچوجه با محیطی که انسان در آن رشد میکند یا متولد میشود ارتباطی ندارد ــ در مقابل اگر یك سیاه پوست که در افریقا سکونت دارد رنگ پوستش‌تیره‌تر از سیاه پوستی باشد که در اروپا زندگانی مینمایدمیتوان گفت تاثیرات اشعه خورشید دراین مورد دخالت مستقیم و قطعی داشته است .



اینك بحث خود را منحصرا تخصیص میدهیم بمطالعه در قضیه توارث که بطور

قطع سرچشمه آن « تخم » یعنی اولیـن یاخته‌ای است که منجربه تولید انسـان میگردد . از صورت ظاهر این تخم بهیچ وجه نمیتوان دریافت که در آینده چه صورتی خواهد داشت . معهذا در نهـاد همین ظاهر ساده وابتدائی بطرزی پیچیده و شگفت انگیز همه چیز دسته بندی و شالوده ریزی شده‌است . این تخم کوچك برای خود دنیائی است .اگر آن رابانداز‌ه کافی بزرگ کنیم و در معرض دید قرار دهیم شگفتی هائی در آن خواهیم یافت‌که بی شباهت به عجائب دنیائی نیست که‌بعدها موجود حاصله در آن زندگانی خواهـد کرد .

این تخم از درهم آمیختن (اسپر ـ ماتوزوئید) و (تخمك) که هردو حامل میراث هائی از والدین هستند بوجود میآید. بنابراین آنچه را از پدر و مادر ارث میبریم بدون تردید باید درنهاداین دو سلول موجود بوده باشد. بمجرد آنکه این دو سلول با هم در می آمیزند و تخم را بوجود میآورند یعنی بمحض آنکه تخم بوجود می آید عمل انتقال دادن میراث‌ها هم مطلقا پایان میپذیرد.

آنچه را که پدر واگذار میکند درهمان یگانه سلول نر (اسپرماتوزوئید) وجود دارد ولی در مورد مادر بعضی ها تصور میکنند که علاوه بر آنچه در تخمك مادر هست، و هنگام انعقاد نقش خود را از لحاظ توارث بازی میکند ـ مادر در دوران بارداری میراث های دیگری هم به نوزاد منتقل میکند ولی در حقیقت اینطور نیست واز آن لحظه که تخمك جدا شده‌از تخمدان مادر با اسپرماتوزوئید در هم آمیخت تجم حاصله به غیراز غذا و حرارت هیچ خصوصیت دیگری از مادر دریافت نمیدارد.



اینك باید دید میراث های والدین در کدام‌قسمت از سلولهای تناسلی نهفته شده‌اند تا ۲۵سال قبل از این فقط بطور مبهم و تردید آمیز به این سؤال پاسخ داده میشد ولی امروز در اثر هزاران تجربه گرانبها بطور قطع جواب این سئوال را مشخص نموده‌اند. قسمت اعظم این تجربیات را موسسات‌تحقیقاتی‌امریکا بخصوص‌آزمایشگاه معروف توماس هنت مورگان انجام داده است. امروزه میدانیم که میراث ها در قسمت متراکم تر سلول حیاتی یعنی هسته آن‌قراردارد و اگر دقیق تر بخواهیم محل آن را مشخص کنیم باید بگوئیم داخل کروموزوم ها میباشند (کروموزوم ها) خود اجزاء کوچکی در هسته سلول هستند که چون هنگام رنگ آمیزی سلول بعضی مواد رنگی را بخود جذب مینمایند باین‌نام موسوم شده‌اند) ـ سلول های حیاتی که خود فوق‌العاده ریز هستند در مقابل‌این کروموزومها بمثابه ظروف بزرگی محسوب میشوندکه در آن کروموزوم ها یعنی‌عوامل توارث محل بسیار کوچکی را اشغال‌کرده باشند. کروموزوم ها بشکل رشته هائی هستند باندازه تقریبی میکرب ها ـ ملیونها از آن ها را اگر یك جا مجتمع کنند باندازه سر سنجاقی حجم پیدا می‌کند. وبا تمام این احوال همین کروموزوم های‌ریز

و نامرئی هستند که نوزاد حاصله رابعنوان فرزند پدر و مادری بخصوص به دنیامعرفی میکنند و نه بعنوان یك زاده آدمی بطور کلی و غیر مشخص

کروموزوم ها در سلول هر یك از موجودات‌زنده تعداد معین و ثابتی دارند۔ نزد انسان تخمك مادر دارای ۲۴ کرو- موزوم واسپرماتوزوئید پدر نیز دارای۲۴ کروموزوم است . این ۲۴ کروموزوم هریك بادیگری از لحاظ شکل اندازه تفاوت هائی دارند بعضی ها بشکل الف بعضی چون (واو) عده‌ای بشکل قلاب و غیره میباشند .

اولین نتیجه‌ای که گرفته میشود این است که میراث پدر و مادر از لحاظ مقدار یکی است : ۲٤ کروموزوم از پدر و ۲٤ کروموزوم از مادر بالتساوی . سابقا عقیده داشتند که یکی از والدین که از لحاظ جسمانی برتر و سالمتر است خواص و مختصات خود را بیشتر وبارزتر بارث منتقل می‌کند . ولی امروزه ثابت شده است این عقیده قدیمی غلط است ومختصات وامتیازات هیچیك از والدین نمیتواند در مورد انتقال این میراث ها کوچکترین تاثیری داشته باشد ــ هردوی والدین‌سهمی مساوی دارند و همکاری آن ها بالمناصفه است و هیچکدام نمیتواند خود را بفرزند نزدیك‌تر بداند .



هر کروموزوم علی رغم اندازه‌میکرسکپی و کوچکی که دارد خود بمثابه تسبیحی است که از مهره‌هائی به نام (ژن) متشکل شده‌است واینها آخرین حد عوامل توارث محسوب میشوند .

میتوان (ژن) را در حقیقت مانند مولکولی بزرك از ماده پروتئیك یا نوکلئوپروتیك تصور نمود . تعداد کلی (ژن) ها نزد انسان به هزارها بالغ می گردد . اندازه هریك در حدود یك دهم میکرن میباشد (یك میکرن خود یك هزارم میلی متراست .)

هریك از (ژن)ها در ساختمان انسان نقش بخصوص و مشخصی را بازی میکند . ولی بعضی از آن ها میتوانند بر حسب کیفیت شیمیائی خود وظائف خود را به انواع مختلف بمرحله اجرا در آورند . مثلا فلان (ژن) که سرنوشت رنگ‌چشم‌ها را تعیین میکند ممکن است چشمانی‌آبیرنك یا خرمائی پدید بیاورد یا فلان ژن که شکل دماغ را پی ریزی میکند ممکن‌است دماغ را صاف و یا عقابی بنیان گذارد .



بطور کلی مساله توارث بستگی بـــه کیفیات (ژن) هائی دارد که در کروموزومها جایدارند . هریك از سلولهای تناسلـــی (اسپر ماتوزوئید و تخمك) بطوری که دیدیم حاوی ۲٤ کروموزوم است بنابراین تخم حاصله از اجتماع آن ها دارای دو برابر این مقدار یعنی ۲٤ جفت کروموزوم خواهد بود (که در هر جفتی یکی مال پدر و یکی مال مادر است) ـ از این لحظه ببعد کلیـه سلولهائی که از تکثیـر تخم بوجـود می‌آیند یعنی تمـام سلولهـای بدن ـ ٤٨ عدد یا ۲٤ جفت کروموزوم خواهند داشت ـ یعنی در هر مورد که سلول‌های تکثیر یافته از تخم برای ازدیاد به دو قسمت میشوند کروموزوم‌های موجود درآنها نیز مرتباً بطور تساوی و شرایط یکسان به دو نیمه میگردند . بنابراین از مرحلهٔ تقسیم وتکثیر تخم ببعد کلیه‌سلولها ٤٨ کروموزوم خواهند داشت . ولی‌چگونه است که‌فقط‌سلول‌های تناسلی (اسپرماتوزوئید و تخمك) هریك دارای ۲٤ کروموزوم میباشند ؟ علت اینست که هنگام بوجود آمدن هریك از این دو سلول در بدن‌انسان پدیدهٔ بسیار مهمی موثر واقع میشود که آن را (کم‌شدن کروموزوم) Reduction Chromatique مینامند و دراثراین پدیده هنگام تشکیل اسپرماتوزوئید وتخمك در بدن مرد یا زن از هر جفت کروموزوم که در سلولهای بدن هست فقط کروموزوم وارد سازمان این سلولهای تناسلی‌میشود ـ از هر جفت فقط یکی و این یکی یا متعلق به پدر است یا مال مادر ـ و یکی‌ازاسرار مهم توارث در این نهفته است که مال کدام یك از این دو نفر در این سازمان شرکت کند .

گفته شد یا مال پدر و یا مال مادر و اینك باید اضافه کنیم تصادف و قضا و قدر است که در این مورد تصمیم میگیرد ـ یا بهتر است بگوئیم یك سلسله عوامل درهم پیچیده و غیرقابل تفکیك این انتخاب را انجام میدهند درست شبیه عواملی که‌باعث میشوند سکه‌ای که به هوا پرتاب میکنیم یا از طرف شیر بزمین به‌نشیند یا از طرف خط .

قضا و قدر بدون هیچ پیش‌بینی و اعمال غرضی کاملا بطور تصادفی ازهریك از دو کروموزوم موجود در سلول یکی را برمیدارد و در نهاد سلول تناسلی (تخمك یا اسپرماتوزوئید) میگذارد ولی ایـن کروموزوم‌ها که دراثر انتخاب کورکورانهٔ قضا و قدر در هریك از سلولهای تناسلی جایگزین میشوند با هم ممکن است یك سلسله اختلافات داشته باشند و بالنتیجه با آنکه در تخم کروموزومهای جایگزین شده دو بدو متقابلا وظیفه مشخصی را بعهده دارند (بعلت ژن‌های مربوطه) معهذا امکان دارد ژن‌های مربوطه دارای کیفیات شیمیائی مختلفی باشند و بالنتیجه مثلا دو کروموزوم که هر دو عهده‌دار تعییـن سرنوشت رنگ چشم میباشند ممکن است‌یکی فرضاً دارای (ژن) هائی باشد که رنگ آبی پدید می‌آورند و دیگری حاوی ژن‌هائی که رنگ مشکی ایجاد میکنند.

چون قضیه انتخـاب کروموزوم‌ها تصادفی است و بعلت آنکه ۲٤ کروموزوم وجود دارد بنابراین ۲٤ تصادف مختلف (که هر یك دو شانس دارد : شیر یا خط) دراینجا تعیین سرنوشت می‌کنند ـ بدیهی است امکان دارد این تصادف‌ها طوری اتفاق بیفتد که مثلا اسپرماتوزوئید ۲٤ کروموزوم مادری را یك جا در خود جایگزین کند و یا بالعکس حاوی ۲٤ کروموزوم پدری گردد . ولی عملا بروز چنین تصادفی بعید بنظر میرسد بهمان‌نسبت که اگر سکه‌ای را به هوا پرتاب کنیم امکان ندارد ۲٤ بار پشت سر هم شیر بیاید یا ۲٤ بار فقط از روی خط برزمین بنشیند ـ بالنتیجه قطعی است‌که هر یك از سلولهای‌تناسلی (تخمك‌واسپرماتوزوئید) ترکیب نامشخص و مختلطی از کروموزوم های پدری و مادری را در بر دارند . یك حساب ساده نشان میدهد که تعداد این ترکیب‌های کروموزومی در سلولهای‌تناسلی

ازلحاظ شکل و خصوصیات با دیگری‌تفاوت داشته باشد .

بنابراین نباید از اختلافات موجودبین برادران و خواهرانی که از یك پدرومادر متولد شده‌اند تعجب نمود سابقاً این‌اختلاف را ناشی از وضعیات و حالات روحی و جسمی پدر و مادر هنگام مقاربت‌میدانستند ولی درحقیقت‌اینطورنیست و این‌اختلافات زائیدهٔ تصادف‌هائی هستندکه کروموزوم‌ها را در سلولهای تناسلی جایگزین نموده است .



درمیدان تولید مثل از یك طرف یك تخمك (که ترکیب کروموزومی‌اش را قضا و قدر تعیین ومشخص کرده است) و ازطرف دیگر ملیونها اسپرماتوزوئید (که تصادف ترکیب‌های کروموزومـــی مختلفی در نهاد هر یك گذاشته است) با هم مواجه میشوند . در این صورت ترکیب کروموزومی که از طرف مادر ارائه میشود قبلا تعیین گردیده و اینك یکی بیشتر نیست درحالیکه آنها را که پدر ارائه میدهد هنوز مشخص نیست کدام یك انتخاب خواهند شد ــ درلحظهٔ معین بازهم دست تصادف و قضا و قـــدر اسپرماتوزوئیدی را که باید با تخمك درآمیزد تعیین می‌کند .

بهسختی میتوان لطافت عواملی راکه در بدست آمدن نتیجه نهائی مؤثر واقع میشوند درنظر مجسم ساخت . یك‌حرکت ــ یك واکنش بدنی ــ یك تنفس تندتر یا کندتر ممکن است باعث شود اسپرماتوزوئید دیگری به‌جای رفیقش وارد تخمك شود و بالنتیجه نه ماه بعد انسان دیگری دیده به جهان بگشاید .



سابقاً خون را در توارث دخیـــل میدانستند ولی امروزه دخالت‌دادن«خون» که تصور مبهم و غیرقابل ادراکی داشت جای خود را به عقیدهٔ روشن ــ قابل درك و غیرقابل تردید «کروموزوم» داده است بدینترتیب حقایقی قابل فهم ، قابل‌شمارش و اندازه‌گیری در اختیار انسان قرار گرفته است .

طفل آنچه را بارث دریافت داشته بوسیله و از راه کروموزومهای پدر و مادرش بوده است که آنان نیز بنوبهٔ خود آنها را از والدین خود دریافت نموده‌اند ــ همانطور که گفتیم در مورد تنوع تعداد میراث‌ها حساب‌های ریاضی و غیرقابل انکاری درکار است .

طفل از ٤٨ کروموزوم والدین۲٤تای آن‌رادریافت میدارد نه یکی زیادتر نه یکی کمتر ــ انتخاب این ٢٤ کروموزوم کاملا تصادفی و اتفاقی است و بنابراین هرانسان مانند پدر و مادر خود ازاین‌لحاظ زادهٔ تصادف و قضا و قدر میباشد .

گرچه طفل ازلحاظ تعداد کروموزوم نیمی از پدر و نیمی از مادر محسوب میشود ولی بطوریکه درفصول بعد خواهیم دید او معمولا از لحاظ کیفیت واسطه یعنی معدل پدر و مادر نیست یا بعبارت دیگر طفل هر قیافه و خصوصیتی که‌داشته باشد در هریك از سلول‌های بدنش ۲٤ کروموزوم پدر و ۲٤ کروموزوم مادر جایگزین است. بنابراین حیات هر فردی در بدن فرزند یا فرزندانش جریان دارد و این مطلب نه دارای جنبهٔ مجازی است ونه‌زائیدهٔ وهم‌وخیال میباشد ـ ما بنحوی بارز و غیرقابل انکار در بدن‌فرزندانمان موجود میباشیم زیرا در هر یك ازسلولهای بدن آنها ۲٤ کروموزوم ازکروموزومهای ما جایگزین هستند ـ زندگانی مینمایند ـ تقسیم میشوند ـ و فعالیت میکنند. تاوقتی فرزند ما حیات دارد وجود ما در وجودش نهفته است ـ تا آخرین دقایق زندگانی نیمی از وجود ما و نیمی از وجود کسی که بعنوان همسر انتخاب کرده‌ایم درنهادش باقی خواهد بود.



بدیهی است هر چه تعداد فرزندان بیشتر باشد شانس زیادتری خواهد بودکه سری‌های کامل کروموزومی خود را به اخلاف منتقل سازند ـ پدری‌که فقط یك فرزند دارد در نیمی از بدن یك فرزند موجودیت پیدامیکند درحالیکه پدرپراولاد میتواند حیاتهای متعدد و متنوع دربدنهای فرزندان خود داشته باشد.



بستگی بیولوژیکی بین والدین و فرزند تنها نوع خویشاوندی است که میتوان بطرزی دقیق تشریح و تعبیر کرد. بین دوبرادر ممکن است ازلحاظ کروموزوم نسبت‌های فوق‌العاده متنوعی موجود باشد ـ درحالیکه فرزند ما نیمی از ما محسوب میشود ، امکان دارد برادرمان از لحاظ بیولوژیکی به ما نزدیکتر از فرزندمحسوب گردد و درعین‌حال به‌اندازهٔ یك فرد غریبه با ما اختلاف داشته باشد.

محال است بتوان به‌دقت درجهٔ هم‌بستگی بیولوژیکی ما را با نوه‌مان‌تشریح نمود زیرا وقتی فرزند ما ۲٤ عدد از کروموزومهای خود را به فرزندش(یعنی نوهٔ ما) منتقل می‌کند مسلماً تعدادی از کروموزومهای ما نیز جزء آن هست ولی معلوم نیست که درست ۱۲ عدد باشد(ممکن است‌کمتر یا زیادتر باشد) بنابراین درجات مختلفی دیده میشود بطوریکه ممکن است یك نوه به‌اندازهٔ فرزند به ما نزدیك باشد ممکن هم هست باندازه یك فرد غریبه با ما دوری داشته باشد.

از شاعر انقلاب الجزائر : مفدی زکریا

ما زنده‌ایم بر زندگان گریه مکنید !

پیام شهیدان

میرویم حقوق غارت شده ملت را از غارتگران ، باز ستانیم . میرویم آزادی آن موهبت بزرگ را از اسارت برهانیم.. میرویم عدالت و مساوات و بالاخره مقدسات انسانی را ازگزند اهریمنان حفظ کنیم . میرویم بکاخ نشینان و فرورفتگان در منجلاب خشم و شهوت که مفهوم زیبای زندگی انسان را تا حد زندگی متعفن انگل های لجن و لاشه خوار ، تنزل داده‌اند نشان دهیم که : «حیوان را خبر از عالم انسانی نیست » ! آری نشانشان دهیم که: این زندگی انگل‌وار شما با ارتکاب هزاران جنایت و ننگ و رسوائی ، و با سلب زندگی از ملیونها انسان شرافتمند ، آنرا فراهم کرده‌اید هرچه‌هم در کام شما شیرین باشد بالاخره در مقیاسهای بسیار پهناور زمانی که عمر مردمان آزاده و شریف با آنها سنجیده میشود لحظه‌ای بیش نیست !. اما این لحظهٔ ننگین هنگامیکه دراعماق عدم ها و فراموشی ها فرو خواهد رفت . لعن و نفرت ابدی نسل های بشری را نصیب شما خواهد ساخت ! .

اما ما ... ما میرویم زندگی آنی را بابدیت ، تبدیل کنیم. میرویم جاوید شویم با جاودانها ... بجاویدی مقدسات ... بجاویدی کهکشانها ، بجاویدی خورشید و ماه وستارگان ، بجاویدی طبیعت !.

***

اکنون ما رفتیم اما هرکجا باشیم جاوید و زنده‌ایم ... آری زنده خواهیم بود ... پس ای دوستان ، برای زندگان گریه مکنید ، و سیاهپوش نشوید ، و بسر و صورت لطمه مزنید ، و نزارید و ننالید ، و خلاصه بساط سوگواری مگسترید ، وگرنه ما از این عمل شما سخت دچار تعجب خواهیم شد ! که ...

مگر ما ... ماکه رفتیم تا بملتمان زندگی بخشیم ، برای همیشه سربلند و جاویدشان سازیم ، وکاخ بقا و عظمتشان را پی ریزی کنیم مرده‌ایم تا برای ماگریه و زاری‌کنید؟! .

مگر افرادیکه نسیم نفس های عطرآگین آنان ، فضای حیات اجتماعی ملتی یا جهانی را معطر کرده ، میشود مرده باشند ؟!.

آیا میمیردکسیکه تربیت شدگان مکتب او هرکدام ، بزندگی ، اراده و تصمیم ، و تحرك بخشیده و ارابه آنرا بسوی کمال میرانند ؟!.

آیا آنکه واحدها و ذرات وجودی متحد و متشکل او، ذرات پراکنده اجتماعی را دور هستهٔ مرکزی خود گردآورده و همه آراء و افکار مخالف را تحت نام و شعار خود یکی‌کرده میشود گفت که مرده است ؟!. مگر میشود مرده نامید کسانی را که گفتار و کردار آنها در هر زمان و هر مکان دلهای افسرده و نومید را سرشار از آرزو و امید نموده است ؟!.

نه ، نه ... هرگز .. نمرده‌اند ..

***

و شما ای آنانکه برایشان ماتم گرفته‌اید کاملا در اشتباهید ؛ زیرا آنان نمرده‌اند بلکه زمین برای آن روحهای بزرگ چون بسیار تنگ بود بآسمانها پرواز کرده‌اند !.

مگر شما هر نهفته در زیر خاك را مرده میدانید ؟. مگر زمین مرکز گنجها نیست ؟ یا مگر شما هر جنبنده در زمین، هر کرمك کوری راکه در میان لجنها و زباله دان ها میلولد زنده میدانید ؟ وه چه اشتباه بزرگی ؟! . ای چه بسیار درزمین رونده‌ای که باید برای زندگیش فاتحه خواند ؟! .

یا مگر شما از مقیاس مرگ و زندگی بیخبرید ؟

و شما ... شما ای آنانکه رجال فضیلت را مرده تصور کرده و بزعم خود با برپا کردن ماتم میخواهید نسبت بآنها ادب و احترام نشان دهید ؟. نه ، نه ، آنان از این تظاهرات خشك یا ریاکارانه ، سخت بیزارند ! .. شما اگر راستی

میخواهید آنانرا بزرگ دارید بیائید بجای این حرکات مضحک و ابلهانه ـ در زندگی راه آنانرا بروید ، و خطاهای خود را از روی نمونه صحت عمل آنان ، غلط‌گیری کنید ، و مرام و روش آنان را دنبال کنید که اینست اظهار علاقه و ادب و احترام و قدردانی واقعی نسبت بآنان !.

بیائید اگر راست میگوئید ، این مجالس عزا را بافتخار این راد مردان جاوید ؛ تبدیل بمجالس جشن کنید و این شیون و ناله های زنانه را بمدح و ثناگوئی آنان مبدل نمائید!.

***

اما شما ... شما ای پاسداران حق و عدالت که رفتید تا مقدسات انسانی را از دستبرد خائنان حفظ کنید نمرده‌اید... شما زنده و جاویدید زیرا این شمائید که الهام بخش نسلهائید. این شمائید که تعالیم عالیه و شعارهای انقلابی شما همواره سرمشق ما در مبارزات حق طلبانه ما بوده و خواهد بود . و این شما بوده‌اید که انقلابات تاریخی راآفریده وخواهیدآفرید!.

شما بودید که آزادمردان را در مکتب مترقی خود ، تربیت ، و تحویل ما دادید و هم اکنون نیز مکتب زنده وخلاقهٔ شما شعله های حق طلبی را در دلها میافروزد !.

شما ای استادان حقوق ، و ای آموزگاران اخلاق ، شما حتما زنده‌اید زیرا صراط مستقیم شما اکنون نیز همان راهی است که ملل زنده و مردان سعی و عمل آنرا میپایند !.

راه و رسم شما ای آنانکه دیده‌ها را باز ، و افکار را بیدار کردید همواره برای حکومتهای عادل ، مشعل فروزانی خواهد بود که در پرتو آن ، ملتها را بسر منزل خوشبختی و رفاه برسانند !. اساساً ملت‌های شیفتهٔ آزادی را شما بوجود آوردید و بآنها هیات ملی بخشیدید !. و حتی این قلم نیز قلم شماست و الهامات آن را شما از منبع لایزال افکار بزرگ خود مایه گذاری کردید !.

بنابراین ، **همچنان جاوید بمانید بجاویدی هستی ، و بآنانیکه دم از مرگ** شما میزنند ، و بر شما روضه خوانی میکنند پیام دهید که : ما زنده و جاویدیم . برزندگان گریه مکنید !!.

مترجم : سید احمد طیبی شبستری



اروپا - امریکا در ۲ ساعت

پرواز بشر با سرعتی سه برابر سرعت صوت واقعیتی است که حداکثر تا سال ۱۹۷۰ عملی خواهد شد.

در حدود چهار سال است که اولین هواپیماهای بدون پروانه یعنی هواپیما هائیکه در اثر عکس‌العمل خروج گاز بجلو رانده‌میشوند(مقصود هواپیماهای‌جت‌است

مترجم)باسرعت ۹۰۰ کیلومتر درساعت‌برای پرواز بر فراز اقیانوس اطلس بکار افتاده است - این هواپیماها زمان لازم برای مسافرت بین اروپا و امریکای شمالی را تقریباً به ۷ ساعت تقلیل داده‌اند واین رویداد صنعتی‌یکباره به پرواز هواپیماهائی که دارای موتور پیستون‌دار بودند برای طی مسافات زیاد پایان داد و چنین عاقبت نامطلوبی درکمین هواپیماهای توربوراکتور (توربوجت) نیز میباشد.

هواپیماهائیکه دارای سرعت سیری بیش‌ازسرعت سیرصوت میباشند درآسمان ما در سالهای بین ۱۹۶۷ و ۱۹۷۰ ظاهر شده و سرعت سیر آنها سه برابر سرعت سیر صوت (باصطلاح فنی Mach-3) یعنی سرعتی معادل ۳۰۰۰ کیلومتر در ساعت بوده و عرض اقیانوس اطلس را تقریبا در دو ساعت با ۱۰۰ یا ۱۵۰ نفر مسافر طی خواهد نمود.

بهای یك هواپیمای مسافر بری با سرعت 3 — Mach طبیعتا خیلی بیشتر از هواپیماهائیستکه دارای سرعت سیری بیش از سرعت سیر صوت (مانند بوئینگ ۷۰۷ ودوگلاس DC-8)که فعلا مشغول کار هستند خواهد بود - سرعت سیر هواپیماهای بوئینگ۷۰۷ودوگلاس ۹۰۰ کیلومتر در ساعت (باصطلاح فنی Mach -۰/۹) است - بهای یك‌هواپیمای DC-8 تقریبا۳۱ میلیون فرانك‌جدید فرانسه (در حدود ۵۰۰۰۰۰۰ ریال) است وتهیه وتنظیم ومقدمات ساختن آن به تعداد زیاد، ۱۵۰۰ ملیون فرانك جدید فرانسه هزینه خواهدداشت ولی‌باید توجه داشت که هزینه های اولیه در بهای تمام شده یك هوا منظور گردیده‌است.

البته بهای هواپیمای دور پرواز با سرعت بیش از سرعت صوت خیلی زیاد تراست یعنی بادر نظر گرفتن هزینه های اولیه به ٦۰ و حتی ۱۲۵ میلیون فرانك جدید فرانسه (در حدود ده تا ۲۰میلیون ریال)میرسد. اگرمیزان‌عبورومرور هوائی‌را ثابت فرض کنیم‌تعداد این هواپیماها برای پروازهای لازم بایستی بیك‌سوم تقلیل یابد زیرا هواپیما های جدید بعلت سرعت زیاد میتوانند از اقیانوس اطلس ۳ یا ٤ مرتبه در مدت ۸ ساعت پرواز عبور کنند و بدین ترتیب بجای ۳ یا ٤ هواپیما یك هواپیما لازم خواهد بود.

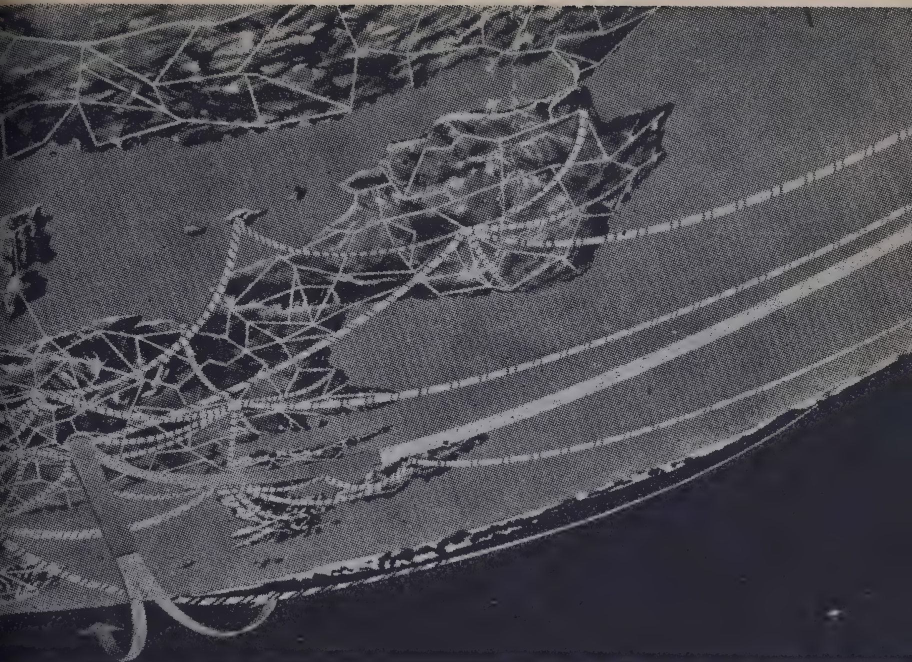
مشکلات جدید فنی منجمله اطمینان بهره برداری از این هواپیما ها وهمچنین طرق دقیق ناوبری و امکان مطلق فرود آمدن بدون دید و اتوماتیك شدن وسائل کنترل عبور و مرور هوائی بدون شك حل خواهد شد و از هم اکنون میتوان اطمینان داد که باند هائی بطول ۳۰۰۰ متر که فعلا در کلیه فرودگاههای بزرگ وجود دارند برای پرواز این نوع هواپیما ها کافی میباشند.

البته ساختمان فرودگاههای جدید درمحلهائی دور از نقاط پر جمعیت کاری اجتناب ناپذیر است و باید این فرودگاهها بابهترین خطوط اضافی هوائی و زمینی بشهر ها متصل گردند - علت دور کردن فرودگاهها در محلهای پر جمعیت وشهرها در درجه اول صدای مهیب این نوع‌هواپیما هاست که موضوع بفرنجی‌برای متخصصین امر شده است.

صدای شدید موتور ها در موقع بکار افتادن و حرکت و در مسیر بلند شدن ازباند فرودگاه باید قابل تحمل باشد. مثلا رآکتور دو جهشی که محتملا دراین هواپیما ها بکار برده خواهد شد کم‌صداتر ازراکتورهای فعلی‌است‌که‌دارای یك جهش میباشند و بعلاوه فرودگاههای مدرن باید بآشیانه هائی که از لحاظ نفوذ صدا بخارج مسدود شده باشندمجهز گردند تا هواپیماهائی که سرعت سیرشان بیش از سرعت سیر صوت است موتور های خود را در این آشیانه ها بکار اندازند و سپس به‌پرواز درآیند.

موضوع بسیار مهم ناراحت کننده دراین نوع هواپیما ها تولید انفجار صداو قطار ضربات حاصله از ارتعاشات یاامواج میباشد.

انفجار صدا موقعی بوجود میآیدکه هواپیما ازدیوار صوت عبور میکند (یعنی



دوشهر فرضی بفاصله تقریباً ۶۰۰۰ کیلومتری در روی سطح افقی در نظر گرفته شده و هواپیمائی با سرعتی بیش ازسرعت صوت از شهر سمت راست بطرف چپ در پرواز است .
اعداد سفید در دوائر سیاه بترتیب عبارتند از :
۱ ـ معرف نواحی استکه با پروازدر اتفاع خیلی کم در آن ضربات حاصل از ارتعاشات یا امواج حاصل ازهواپیمائی‌که با سرعت بیش ازسرعت‌صوت حرکت میکند سبب خسارات زیادی‌میگردد.
۲ ـ سطحی که در آن ضربات حاصل از ارتعاشات یاامواج‌شنیده میشود.
۳ ـ ضربات حاصل از ارتعاشات یا امواج
۴ ـ ارتفاعات مختلفه پرواز هواپیما
۵ ـ سرعت های پرواز
1– Mach – قریب ۱۰۰۰ کیلومتر در ساعت
2– Mach – قریب ۲۰۰۰ کیلومتر در ساعت
3– Mach – قریب ۳۰۰۰ کیلومتر در ساعت
۶ ـ مسیر هواپیما که درآن ارتعاشات تأثیر زیانبخش دارند
۷ ـ مسیر هواپیما که در آن ارتعاشات تأثیر زیانبخش دارند

سرعت تقریبی ۱۰۰۰ کیلومتردر ساعت) ودراین لحظه است که هوای پیرامون هواپیما در جلو و عقب بی اندازه فشرده شده و بصورت امواج یا ارتعاشات تازمین منتشر میشود و این تغییر ناگهانی‌فشارجو

سبب‌احساس صدای شدیدی بنام«انفجار صدا» در گوش انسان میگردد واختلافات فشارناگهانی که از ضربات ارتعاشات یا امواج بوجود میآیند ممکن است سبب اختلالاتی دربدن انسان و خساراتی به

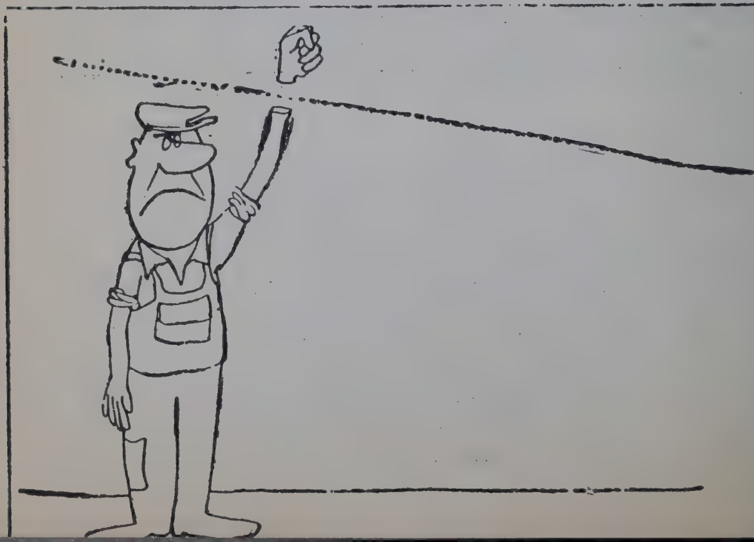


ساختمانها گردد .
شدت این امواج یا ارتعاشات بستگی زیادی بوزن ـ شکل ـ اندازه ها وسرعت هواپیما دارد و از آنجهت بایدعبور از دیوار صدا با سرعتی بیش از سرعت صوت در ارتفاع خیلی زیاد ممکنه انجام شود ـ این‌ارتفاع تقریبا ۱٤ کیلو متر بوده ومدت برخاست و فرود آمدن هواپیما از روی این‌ارتفاع تعیین میشود .

چندکشور ازهم‌اکنون بتهیه‌وتکمیل‌این نوع هواپیما ها مشغولند و در بین این کشورها ایالات متحده امریکا با ۷ موسسه بنامهای بوئینگ ـ کانور ـ لاکهید ـ نرث امریکن اویشن ـ دوگلاس و مارتین در درجه‌اول قراردارد و این موسسات تصمیم دارند هواپیما های دور پرواز فولادی باسرعت ۳ هزار کیلومتر در ساعت یا باصطلاح فنی Mach _3 بسازند .

در اروپا کارخانجات بریتیش‌ارکرافت کرپوریشن
British Aircraft Corporation
انگلستان طرحی در همین زمینه برای ساختن‌هواپیما هائی با طول پرواز متوسط (سوپرکاراول) در دست اقدام دارند و هواپیما هائی که در نظر دارند در آتیه تولید نمایند و فعلا بصورت طرح درروی کاغذ های رسم ظاهر میشود دارای‌سرعتی بیش از سرعت‌سیر صوت‌بوده که‌برهواپیما هائی بسرعت ۲۰۰۰ کیلومتر در ساعت Mach — 2 بعلت اصلی امکان‌استفاده ازفلزات سبك برتری دارد .

مترجم : غ ـ نیان



پاسترناک



تطهیر میشود

بقرار اطلاع رسیده بالاخره کتاب دکتر ژی‌واگو اثر بوریس پاسترناک در روسیه هم منتشر خواهد شد . نویسنده این‌مقاله‌کسی است‌که در سال ۱۹۵۸ وقتیکه برنده جایزه نوبل فرد خطرناکی معرفی شد درمسکو بوده‌است و شاهد عکس‌العمل‌های دانشجویان و دیگران . نلاواسیلیوناکدوماه۲۵ سال بیشتر ندارد درسال گذشته پس‌از اتمام تحصیلاتش دردانشگاه مسکو دررشته فلسفه به‌پاریس آمده‌است ومدت شش‌ماه است درآنجا زندگانی میکند .

کتاب دکتر ژی‌واگو در روسیه هم منتشر خواهد شد . این مضمون خبری بود که من درروزنامه لوموند خواندم .

ازسال ۱۹۵۸ مدتها میگذرد ودرپائیز آن سال بودکه در کریدورها و کلاسهای دانشکده‌مان که در کوچه موکاوائیا واقع است گفتگو وصحبتی غیرازکتاب پاسترناک بگوش نمیرسید . تنها در دانشکده نبودکه ازاین مقوله صحبت شد بلکه همه اهالی مسکو دراین‌باب صحبت میکردند. سرمقاله روزنامه‌ها بابحث و گفتگو در معابر و

گذرگاهها ، داخل مترو وحتی سربازخانه‌ها ازاین بحث روز دور نبودند و همه میگفتند که : « پاسترناك دیگر جزء ما نیست ، او خودش را به‌یك ناشر بورژوا فروخته است ».

دراخبار تله‌ویزیون گوینده زنی که آرایش جالبی هم داشت بآرامی گفت : « پاسترناك میتواند به‌بهشت سرمایه‌داران، آنجاکه خیال میکند همه لذائذ را میتوان بدست آورد وامتحان نمود برود . » . و بالاخره درگوشه وکنار شنیده میشد که « پاسترناك یك‌فرد ضد انقلابی است ».

اما هیچ‌یك از محصلین ، کارگران ، سربازان و حتی مدیران روزنامه‌ها کتاب دکتر ژی‌واگو را نخوانده بودند و اشکالی هم نداشت‌که ماهم مثل دیگران ندانسته صحبت کنیم . ودر مورد واقعه‌ایکه رخ داده بود بحث نمائیم . چون یك ضد انقلابی دراین ایام حکم یکی‌از اشیاء موزه، یك عتیقه ، یك‌لباس‌کهنه غیرقابل استفاده و بالاخره یك ژنرال روس سفید مجهول‌الهویه را دارد . اما ناگهان این ضد انقلابی یك نویسنده پرشور و حرارتی میشودکه ، اشعارش را می‌خوانیم ، یا آنکه در تآتر «مالی» ترجمه « فوست » راز او میشنویم ، ونیز گاه وبیگاه اورا در « خانه اتحاد » می‌بینیم‌که باما بحث و گفتگو میکند .

برای ما ، برای بیست‌سال عمرمااین قضایا چنان می‌نمایدکه جهان واژگون شده باشد ومیبایست لااقل هرچه زودتر خود ، بحقایق واقف شویم .

قبل‌از عید اول سال یکی ازدوستان که خیلی زرنگ بود توانست سه‌نسخه از این‌کتاب راکه بزبانهای انگلیسی ،فرانسه و ایتالیائی بود بدست آورد وبماگوشزد کردکه این‌کتاب‌ها فقط برای مدت ۱۵روز دراختیارمان خواهد بودوباید درخواندنش عجله کرد . البته مثل همیشه ودر هرکاری دوستان پیر مقدم بودند و آنها شروع بخواندن کردند و بقیه منتظر رسیدن نوبتشان بودند . در مدتیکه من منتظر رسیدن نوبت خودبودم به‌عکس‌العمل‌کسانی که آن را میخواندند توجه میکردم وباید بگویم‌که هیچ‌یك ازاین عکس‌العمل‌ها مرا تحریك بخواندن آن‌کتاب نمی‌کرد .

آنها میگفتندکتابی‌است خسته‌کننده، پراز مدح وثنا ، وصف‌کلیسا مثل کتب قدیمی . او خواسته است روی افعال و اعمال یك‌طبقه زوکشی ازفلسفه بکشد که در اینکار هم زیاده‌روی شده است . قهرمان داستان روشن‌فکر بیچاره ایست‌که برای تهیه وعمل آوردن نوشته‌هایش دقت بسیار میکرده است واز سبك نوشته‌های زائدی است‌که در کتب ورمانهای قرن نوزدهم روسیه ازآن قبیل فراوان دیده میشود . اما راجع به‌ضد انقلابی بودن چیزی درآن مشاهده نمی‌شود . کتاب « کلم مامگین » اثرگورکی خیلی شبیه به‌دکتر ژی‌واگوست ولکن گورکی رابه‌سبب نوشتن چنین کتابی ضد انقلابی نمیدانند . بقیه مطالب کتاب هم ازآن قماش هستند که در کتاب اهرنبورگ و دودنیتسف و گزارشهای خروشچف فراوان‌دیده وشنیده شده است . بالاخره بانزدیك شدن امتحانات و آماده نبودن هیچ‌کدام از نسخ کتاب دکتر ژی‌واگو من موفق بخواندن آن نشدم و مطالعه‌اش را بموقع مناسب‌دیگری گذاشتم .

پاسترناك ازنقطه‌نظر مطبوعات بورژوآزی

زمستان گذشته بعداز آنکه تحصیلاتم راتمام کرده بودم به‌پاریس آمدم . باید اذعان کنم‌که کمتر بفکر دکتر ژی‌واگوبودم تااینکه در پشت یکی از ویترین‌های کتابفروشی گالیمار پرونده قطوری که روی آن نوشته شده بود « پاسترناك از ۱۹۵۸ تا ۱۹۶۱ » و مملو از بریده روزنامه‌هائیکه مطالبی دراین‌باره نوشته بودند رادیدم . معلوم است باسوابق ذهنی‌که از موضوع داشتم با چه‌حرص و عجلهٔ خودم را باین پرونده رساندم . دراولین برخورد بکلی منقلب شدم‌چون تیترهائی ازقبیل «شکنجه پاسترناك » و « پاسترناك مجدداً موضوع روز است » و «قریحه پاسترناك‌راکشتند» بچشم می‌خورد . عکس‌های زشت و زیبا ازاین نویسنده نیز بچشم می‌خورد که





گاهی کنار بریژیدباردو ایستاده و زمانی اورا درحالیکه یك ریش‌تراش برقی بسیار قشنگ دردست دارد نشان میدهد . دراین پرونده اطلاعات‌مفصل‌و متعددی‌ازپاسترناك خواندم . عکس اطاق پاسترناك راکه آنجا را خوب می‌شناختم وروبه جنگل‌پردلکینو میدهد در بیشتر از نوشته‌های پرونده « پاسترناك از ۱۹۵۸ تا ۱۹۶۱ » به‌سلولی تشبیه کرده بودند . اماراجع به‌خود کتاب یکی از نویسندگان همه‌کتاب رادراین جمله خلاصه کرده بود : « او باوجود آنکه زنش را دوست دارد بزن دیگری علاقمند است که آنزن هم اورا دوست میدارد و هم شوهرش را . شوهر کمونیست است و آن دیگری غیرکمونیست .

باخواندن و دیدن پرونده پاسترناك من درعرض سه‌ساعت یك‌زن پاریسی مطلعی شده بودم . باین سبب این‌بار دیگر نمی‌توانستم در خواندن کتاب دکترژی‌واگو کوتاهی‌کنم وباید بهرترتیب است آن را بدست آورم وبا خواندنش لااقل خودم روشن شوم . برای اینکار نسخه روسی کتاب راکه موسسه فل‌تری‌نلی منتشرکرده بود بدست آوردم وبالاخره توانستم کتاب

پاسترناك و زنش

حقیقی دکتر ژی‌واگورابازکنم .شاید اهالی روسیه هم بتوانند در عرض چند هفته یا چندماه دیگر آنهاهم اصل کتاب را بدست آورند . اما بعداز بدست آوردن کتاب ووقتیکه این اثر بدست من افتاد کمی ناراحت بودم . بخصوص بعد از خواندن جمله اول وتکرار آن و مطالعه صفحه دوم و تکرارش این ناراحتی بیشتر میشد . شاید این اشتیاق و ناراحتی از آنجهت بودکه مدتها بود آواز روسی بگوشم نرسیده بود وشاید چون من علیه این‌کتاب مطالب متنوع و بسیار شنیده بودم وآمادگی قبلی داشتم بچنین وضعی دچار شده بودم . آنچه مسلم است نمی‌توانم آن‌وضع را شرح دهم ودرحالیکه بسیار خوشحال بودم موقتاً از خواندن کتاب صرف‌نظر کردم .

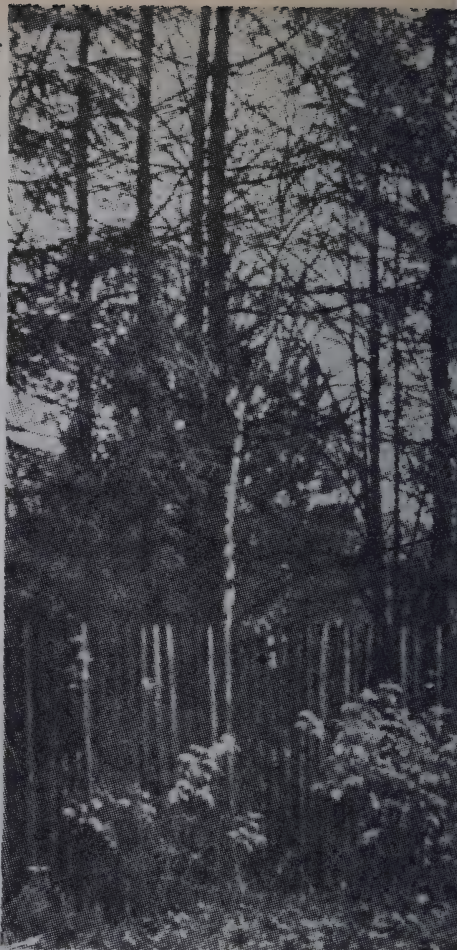
درنشر این‌کتاب قدرتی بزرگ شبیه باجتماع درختان انبوه ، بعظمت همهٔ برفهائیکه روی زمین نشسته است وجود دارد . درافق خیال مردمانی بچشم می‌خورند که بروی آرنج‌های دستشان‌تکیه



کرده‌اند ، به‌احساسات واعمالی که‌زندگانی روزبروز مارا بوجودآورده‌اند ،به‌کسانیکه دراین شهرها جمع شده‌اند میاندیشم واز خود سئوال میکنم آیا باز ممکن است دومرتبه دور یکدیگر جمع شوند در نقطه به‌شادی وبازی برخیزند .

من دوران کودکی خودم راکه در یکی از دهکده‌های اورال بوده است ومصادف بازمان پیشرفت قشون آلمان بود بیاد میاورم . تکه‌های برف ، که بی‌اراده در موقع نزول به‌شیشه‌های اطاق برخورد میکرد ودر آنجا ازبین میرفت مقابل‌چشمم مجسم میشد . بخصوص سروهای آبی را که مادربزرگم میگفت هنوز عده معدودی از آنها باقی است ودر زندگی مانقشی بمهده دارد فراموش نمی‌کنم . من دراین نثر می‌شنیدم که همه‌آنها از مقابلم میگذرند ، عبوریکه شاید غریب و عجیب و قدیمی باشد ، لکن اثرش هنوز وجود دارد .

من وقتیکه اصل‌کتاب را با ترجمه فرانسه آن‌که نسبتاً بسیارخوب تهیه شده است وبه معنی بسیار نزدیك است مقایسه میکنم متوجه میشوم‌که کمی دوراز خود دکتر ژی‌واگو است . اگر یك زن زیبای فرانسوی را با لباس مخصوص خودش



یافته یا در ظرافت مثل نوشته‌های مجامع ادبی سن‌پطرزبورگ باشد . روسی این کتاب ازآن قبیل نوشته‌های تند یادربعضی موارد ضعیف ، مثل آثار داستایوفسکی نیست . همچنین نباید انتظار داشت‌که کمونیستی متعصب مثل نویسندگان معاصر خودمان‌که کمونیست‌هائی دوآتشه ،دارای روش‌مطمئنی ازخودهستندونیزگاهی‌دارای عشق افلاطونی میشوند باشد . درابتدای امر شاید بنظرآید که دکتر ژی‌واگو از استیل دسته نویسندگان روزنامه پراودا هم‌کمتر باشد درصورتیکه چنین نیست و شاید برای اولین‌بار باشد که نوشتهٔ هم روسی است و هم‌کمونیست . زبانی‌که هم نجابت و آرامی ملت روس را در خود نگاهداشته و هم حقیقت قطعی انقلاب را حفظ کرده .

برای یکنفر بورژوآ مثل ژی‌واگو بوجود آمدن حکومت چپی صدمه و آزار بسیار ببار آورد وبعداز آنکه روزهای پرهمهمه و جنجال وزمانیکه همه‌کلاههای خودرا دراجتماعات بآسمان پرتاب‌میکردند گذشت ، تازه تلخی اتفاقات روشن‌میشود. بایدگفت‌که درکتاب دکتر ژی‌واگو شخص دکتر مورد توجه نیست ، چون شرح حال روشن‌فکری راکه نتواند انقلاب را درك کند ،نویسندگانی‌مثل کولاخوف،تولستوی ، گورکی بیان کرده‌اند . آنچه که درکتاب پاسترناك مورد توجه است شخصیت **استرل نیکوف** افسر کمونیست و شوهر **لالا** میباشد که خودرا بایك گلوله میکشد . اویك افسر حقیقة انقلابی است وبرای عقیده‌اش کوشش و فعالیت میکند . اما عقاید غیرمنطقی و کارهای عجیب تز « مساوات انقلابی » اورا متوجه میکندکه باید گردش کارها را بادیده وفکر جدیدی ببیند وحتی نسبت بخودش‌که معرکه‌دار این اموراست شك‌کند وبالاخره خودکشی کند وکشته شود .

انقلاب بازهم وجود دارد

در ادبیات ما اولین بار است که شخصی به‌سختی و عریانی نویسنده علیه اصول و چهره یك‌نفر انقلابی‌که میخواهد بطور معجزه‌آسائی به‌یکی از مزارع‌کلخوز جمهوری قزاقستان‌ببرند ودرروی صندلی آهنی یك تراکتور از مارك « جنگجویان سرخ » بنشانند همان حالتی را داردکه اثر پاسترناك درترجمه بخود گرفته است. نه‌آن در جای خود قرار گرفته است . این ، واین استنباطی است‌که من از آن کرده‌ام .

روس وکمونیست درآن واحد

نوشتهٔ کتاب ژی‌واگو آیت جدیدی درکشور ماست‌که من نمونه ومثل آن‌را تا بحال ندیده‌ام . نوشته این‌کتاب ازآن نوع ادبیات روسی نیست که تعلیم وپرورش

پاسترناك در بستر مرگ

زنده بماند وفعالیت‌کند قیام میکند و مینویسد : این نویسنده پاسترناك است .

همچنین اولین مرتبه‌است‌که‌نویسنده کتاب دکتر ژی‌واگو تغییر مدار و مشی انقلاب راکه به‌شکنجه پایان میپذیرد نشان میدهد . انقلاب راکه در مدت نیم قرن با گرفتاریهای متعدد روبرو بوده است زنده نشان میدهد و کتاب بااین جمله «معذالك هنوز وجود دارد .» پایان می‌پذیرد .

کتاب ژی‌واگو که باین ترتیب تمام میشود میتوان گفت همهٔ آن دراین جمله خلاصه شده است . کسانیکه نخواهندخود را بااین اصل آشنا کنند بدون شك در

تمام مدتیکه کتاب را مطالعه میکنند آنرا حس میکنند بدون آنکه متن موزیك را بشنوند وشاید بهمین سبب‌است‌که اجازه داده میشود کتاب دکتر ژی‌واگو درروسیه هم منتشر گردد .

شخصیت استرل‌نیکوف به‌کتاب دکتر ژی‌واگو ارزش زیاد میدهد . بااین همه معلوم‌نیست‌که این‌کتاب چه اثری برروی پسران ودختران هم‌سن وسال ماخواهد گذاشت . من باید بگویم بعدازآنکه کتاب را برهم گذاشتیم ، بعداز آنکه جذابیت سبك نویسندگی مخصوص این اثر ازمیان رفت ، بعداز آنکه حرارت وقایعیکه ،شاهد آنها نبوده‌ایم ناپدید شد شاید ماهم مثل شاگردان چهارسال قبل دانشکده مسکو قضاوت‌کنیم .

ژی‌واگو این روشنفکر چپ‌که راجع به‌انقلاب نطق‌های مفصل میکند وحتی قبل از مرگ جملاتی قرقره میکند ، ژی‌واگوی بذله‌گو ، ناراحت ، ژی‌واگو وداستانهای عشقیش و ناراحتیهای فکریش ، ازمسائلی هستندکه کهنه شده‌اند و من هیچ‌کس را شبیه او نمی‌توانم پیداکنم . اما راجع به‌ایسترل نیکوف باید اذعان‌کنم‌که وجود دارد ومرا تحت تأثیر قرار میدهد . اما شرح حال وکارهایش برای ما جزء تاریخ و قسمتی ازتاریخ است .

برای من وهم‌سالانم‌که درسال ۱۹۳۷ متولد شده‌اند زندگانی عوض شده است و بکارهای دیگری غیراز آنچه در کتاب می‌خوانند مشغول هستیم . اما برای پدران ما آن سالها مشگلترین ایام عمرشان بوده‌است و حق دارندکه آنهارا برخ ما بکشند و گله‌کنند و شاید باین‌سبب باشد که‌آنهاکتاب دکتر ژی‌واگو را بااشتیاق بیشتری مطالعه کنند .

مأمور اسکاتلندیارد در تعقیب قاتل



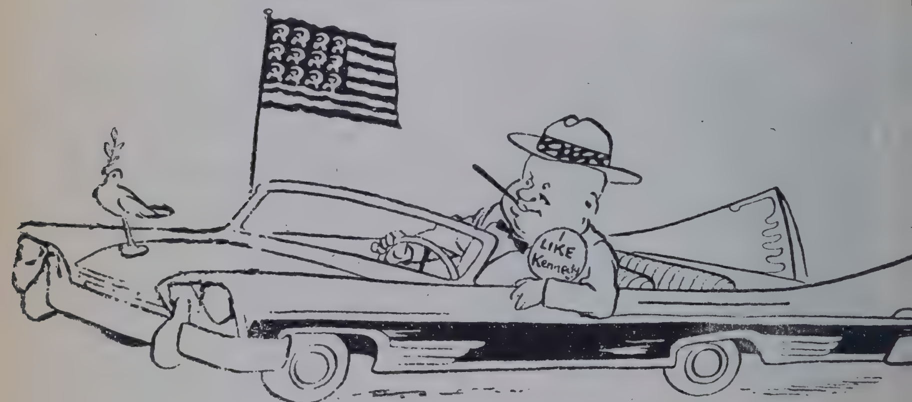
در عالم رؤیا

از کامینگر کاریکاتوریست معروف انگلیسی

اژدهای چینی سبزیخوار شده است.



آقای کندی باردیگر از سیگار های‌هاوان لذت میبرد .



آقای خروشچف طرفدار پروپا قرص‌سرمایه‌داری شده‌است و ملت را بسوی
زندگی آمریکائی میکشاند



عاقبت دوگل ومالامیلان وسیله‌ای برای دخول انگلیس دربازار مشترك پیداکردند .

تاریخ مصور فلسفه

ــــ ۹ ــــ

عصر طلائی یونان

مترجم : کاظم عمادی

افلاطون

۴۲۷ ـ ۳۴۷ پیش‌از میلاد

در مدت دو هزار و سیصد سال آثار افلاطون نیروی زنده‌ای بوجودآورده که به بعضی‌هاقویترین اطمینان‌را بخشیده و در بعضی دیگر اضطراب خلاقه ای موجب گردیده .

نفوذ واعتبار افلاطون برفلاسفه‌تمدن قدیم‌یونان ورم زیاده از حد عظیم بود و در قرون وسطی همچنان عظیم باقیماند و در دوره رنسانس چون زمان دکارت، برکلی و هگل بازهم عظیم‌تر شد و حتی همین امروز در اروپا و امریکا متفکرین طراز اولی هستند که خود را پیرومرام افلاطون می‌شمرند و از سوی دیگرمباحثات درباره معنی واقعی مرام‌او هنوز خاتمه نیافته‌وطرح ریزی مجدد روشهای اصلی علم و فلسفه جدیدرا باعث شده‌است .

مردی که نفوذ او چنین عمیق و



آفلاطون و شاگردانش در باغهای آکادمی

چنین دیر پای بوده با لقبی که بمعنی «عریض» (پلاتوس) میباشد بآیندگان معرفی گردیده . نام خانوادگی او آریستوکلس‌بود. وچون از یکی از قدیمی‌ترین ونجیب ترین خانواده‌های اشرافی آتن برخاسته بود و اعضای این خاندان پیوسته در اداره امور دولت مصدر مشاغل مهم بودند ، افلاطون نیـز کششی بجـانب قدرت پیدا کرد . معذلك مساعی او برای ایفای یك نقش سیاسی با شکست مواجه گشت وافلاطون پاسخ این تجارب تلخ را با تاسیس واداره

((آکادمی)) خود داد وآین آکادمی در عین حال دانشگاه و مرکز تحقیقات ومکتب کار آموزی برای‌رجال سیاسی‌آینده بود . زیرا افلاطون معتقد بود که یك دولت دستخوش زوال خواهد گشت چنانچه مدیران آن فیلسوف نباشند ودر نظر او فلسفه بمعنی استعداد برای درك دنیای مثل و جوهر های غیر مادی واشکال و صوری است که محتوی حقایق واقعی ونهائی هستند ، در صورتیکه دنیای آشیاء محسوس بجـز کپیه‌ای مبهم ، زود گذر وبی‌ارزش نیست و آدمی فقط از راه معرفت به مثل میتواند به مقام و مرتبت خردمندی نائل آید . افلاطون ، قواعد رفتار را از قوانینی‌که بر جهان حکمفرما است مشتق می‌دانست بنا براین از نظر او موضوع رفتار انسانی براساس ادراکات او از ماوراءالطبـیعه استوار بود :



یکی‌ازمشهور ترین ضیافت های افلاطونیون

هرچند افلاطون مدام این نکته را تاکید می‌کرد که دانش واقعی تنها ازطریق شناخت مثال های تغییر ناپذیر وجاودانی بدست میآید ولی بهمان اندازه هم پدیده های تغییر یادرجات ناقص دانائی را که از احساسها بوجود میآیند یا بوسیله افکار ساده توصیف می‌گردند در خور اعتـنـا می‌داند . همچنین وی ناظر تیزبین زندگانی روزمره بود ودر هنر ها وصنایع اظهار رای می‌کرد ودر علوم تجربی و ادبیات تبحر داشت وبعلاوه‌جنگاوری دلیر و ورزشکاری ممتاز بشمار میرفت . وحتی با فروش روغن هنگام مسافرتش بمصر وسود نسبتا سرشاری که برد خودرا بازرگان زبردستی نشان‌داد ، هرچند که‌مصریهارا سوداگرانی سخت مکار یافت . همه آثاری که توسط افلاطون آنتشار یافته‌بصورت مکالمه نوشته شده . اغلب‌آنها سرشار آزحیات و فعالیت هستند و حتی بعضی از آنها کمدی های شیرینی بشمار میروند شخصیت های تاریخی یا خیالی رشته سخن را بدست میگیرند و تقریبا هرگز خود نویسنده در صحنه دیده نمیشود واو اغلب افکار خویش را به استاد خود سقراط اسناد میدهد :

یك نسخه خطی از افلاطون
یك صفحه عکس برداری‌شده از یك نسخه خطی افلاطون در کتابخانه اوکسفورد . دیپلمات انگلیسی سرتماس بدلـی ــ (۱۵٤۵ ــ ۱۶۱۳) این نتیجه را در جزیره پاتموس یافته واین قدیم ترین نسخه‌ای از افلاطون است که ما در دست داریم .

روایت قدیمی ، آغاز و انجام
ومیانه همه موجودات است و
همیشه بنا برذات و طبیعتش
بخـط مستقیم مـی رود ،
درعین‌حالیکه تمامی دنیارادربر
می‌گیرد . پیوسته بروفق‌عدل‌و
داد رفتار میکند و تخلفات از
قانون الهی را بکیفر میرساند .
هرکس که خواهـان خوشبختی
است. باید بعدالت دلبستگی
داشته‌باشد وبافروتنی‌ازحدود
خود قدم‌فراترنگذارد .اماکسی
که از غرور متورم‌است وبه
ثروت وافتخاریا به زیبائی خود
می‌نازد وبانگیزه جوانی ونادانی
به‌خشونت و تعدی دست می
یازد تا آنجا که تصور می‌کند
نه‌احتیاج به‌رئیس‌ونه راهنمائی
دارد و خودش شایسته آنست
که‌دیگران‌را رهبری کند مطرود
خداوند است و با پیوستن به
سایر گستاخان مغـرور جست
وخیزهای مغشوش می‌کند و
همه جارا بآشفتگی می‌کشاند...
یکی خدا مقیاس واقعی همـه
اشیا است و خیلی بیشتراز
یك انسان ، هرکس که باشد ،
چنین است .. همچنین برای
اینکه خدا مارا دوست بدارد
باید حتی‌المقدور خود را شبیه
باو نشان داد . روی این اصل،
آنکس‌که میانه‌روو معتدل است
دوست خداست .

زیرا باو شبیه است ، در
صورتیکه افراط کار چون باو
شبیه نیست ، پس مغایر باو
ودر نتیجه غیر عادل است

«افلاطون ، «قوانین»، کتاب
چهارم

خدا معیار همه‌اشیاء است .
« خـدا ، بـر حسب یـك

مباحثه ، ارائه و عرضه نظرات متنوع وحتی متضاد را میسر میسازد . وسیله اصلی بیان جدل ومناظره است که وظیفه آن بیرون کشیدن نتایج منطقی از یك فرضیه میباشد . برای تشریح افکاری که فهم آن دشوار است ، یابرای روشن کردن فرضیه‌ای که تحقق آن غیر ممکن است ، افلاطون غالبا از یك افسانه مدد میگیرد وبا استعارات آن اندیشه‌ای را توضیح میدهد یا حقیقتی را شرح و تفسیر میکند.

عقیده ومرام افلاطون شامل اصول وعناصر یك مذهب نظیر یك علم اثباتی و یك سیستم سیاسی نظیر مجموعه‌ای از قوانین است. ولی‌این فیلسوف به‌پیچیدگی مسائلی که در آنها بحث می‌کرد واقف بود وبه‌ناپایداری نتایج‌فکری‌اش آشنائی‌داشت. و تادم مرگ به‌توسعه وتکمیل فرضیه‌ها ونظراتش ادامه داد .

ارسطو

۳۸٤ – ۳۲۲ پیش از میلاد

ارسطو که هنوز هم اورا فیلسوف بزرگ جهانی می‌شناسند ، صاحب یکی از مغز های دایرةالمعارفی کم نظیری بود که غرب هنوز مانند اورا بخود ندیده است .

ترکیبی استثنائی از ادراك فلسفی و قدرت دید ومطالعه از وی متفکری عجیب و مورخی اصولی ودانشمندی طبیعی دان بوجود آورد . بعداز سهم عمده‌ای که در پیشرفت فیزیك پیدا کرد ، تفکرات او معطوف به علل اولیه دنیای جسمانی گشت.

اساس فلسفه او که شاید از توسعه وتکامل هنر یونانی نشئه گرفته است ، بدو اصل دو گانه برمی‌گردد . یکی هیولا (ماده)وصورت و دیگری قوه و فعل . هر شیئی در عین حال هیولا وصورت و قوه وفعل است . مثلا در یك مجسمه مسی ، مس ماده است با مقدار زیادی از امکانات و «بالقوه» مجسمه است . مجسمه صورت است‌که به‌ماده هستی‌می‌بخشد . وصورت یا تصویر یکی از امکانات مس است و «بالفعل» هم مس است . تغییر یا دگرگونی مرحله‌ای است که بوسیله آن هیولا صورت میشود و هر صورت برای صورت عالی‌تری ماده یا هیولا میشود . خدایا محرك اولیه صورت محض یا فکر محض است و فکر فکر یا فعل محض است . در انسان ، خرد عالی‌ترین صورت است . «ارسطو عقیده دارد که برای هر موجود وبرای هرنوعی از موجود ، یك حالت تکاملی وجود دارد که‌موجود بطرف آن‌کشیده میشود » (گوبلو)

در نظر ارسطو ، خوشبختی آدمی در فضیلت است که بعنوان یك حد وسط بین دو منتهی ظاهرشود . «حتی اگر خوشبختی ازخدایان ناشی نشود وهرگاه‌از فضیلت‌و دانش حاصل آید ، بازهم مسلما یکی از یزدانی‌ترین اشیاء جهان است ، زیرا ظاهرا آنچه پاداش و مقصد فضیلت بشمار می‌رود خیر عالی است که فی‌حد ذاته جنبه یزدانی دارد . »

حکومت کامل را در یك دموکراسی می‌داند که در آن برتوده‌ها عنان بزنند و هدف تربیت نیرومندی جسمانی وپرورش مجموع فضایل اخلاقی باشد .

ارسطو که در استاژیر چشم بدنیا گشوده بود بآتن آمد تا در آنجا بشاگردی افلاطون درآید ولی بعدا ناچار شدبسختی از وی انتقاد کند . چند سالی در مصاحبت هرمیاس غاصب که خواهر زاده اورا بزنی گرفت بسر آورد . واندکی بعد وظیفه‌تعلیم فرزند فیلیپ مقدونی که بعدها باسکندر کبیر معروف شد بعهده گرفت . بعداز مرگ افلاطون به آتن باز گردید تا مدرسه‌ای بنام «لیسه» در آنجا تاسیس نماید . آنگاه به تعلیم هنر ، سیاست ، فیزیك ، علوم طبیعی ، منطق و فلسفه اولی پرداخت . در سالهای آخر عمر بخاطر خدا نشناسی محکوم واز آتن طرد گردید وکمی بعد بسال ۳۲۲ درگذشت .

طالس

طاس ٦۲٥ – ٥٤٥ پیش از میلاد

اولین مکتب فلسفی در تاریخ تمدن



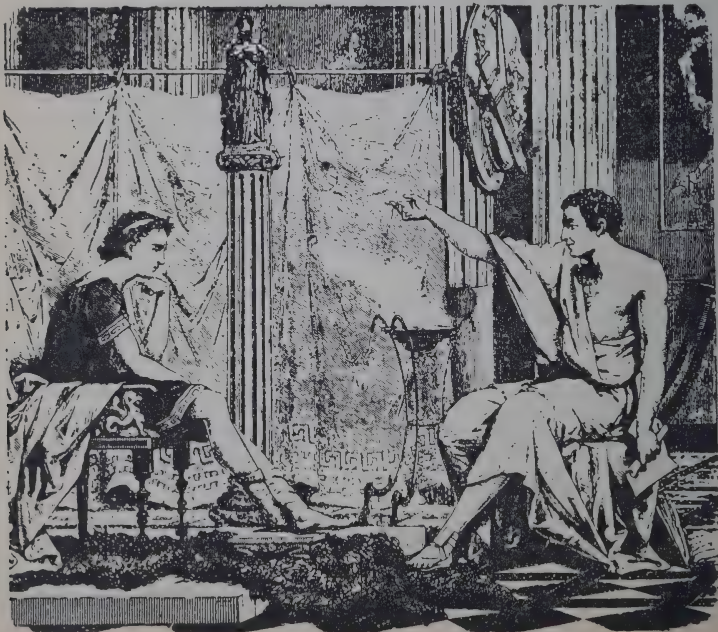
ارسطو (گالری اسپادا)

افلاطون وارسطو ، از روی «مکتب آتن» که توسط رافائل در واتیکان نقاشی شده



اسکندر واستادش ارسطو

هنگامی که فیلیپ آرسطو را برای تعلیم فرزندش اسکندر تعیین نمود روزباشکوهی برای تمدن یونان بود . کسی که در



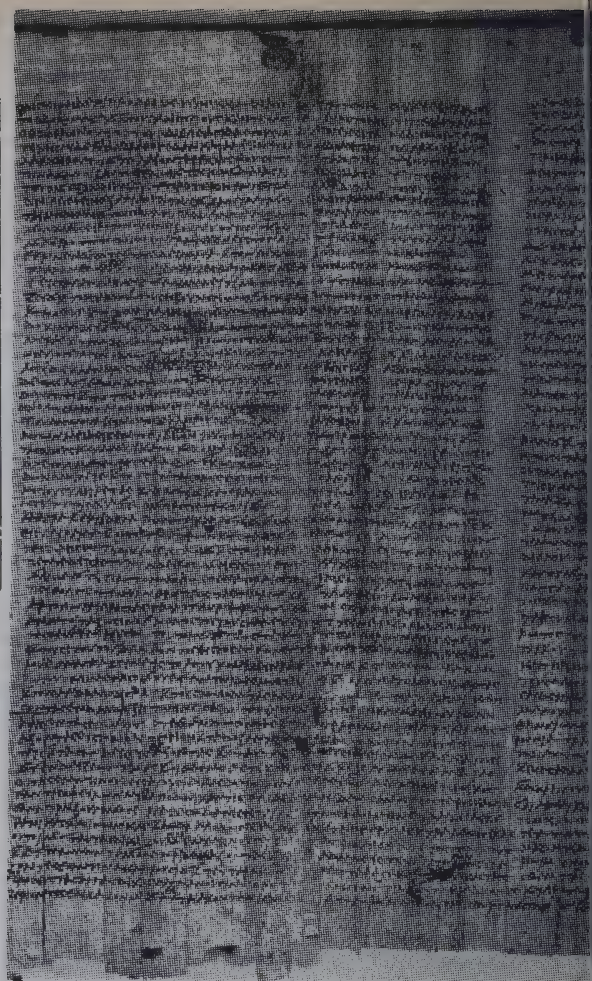
تمام علوم بشری تحصیل و تحقیق نمود . این علوم را به کسی‌که میبایستی آنهارا باخود باکناف جهان ببرد آموخت . ارسطو هندسه ، جغرافیا ، فیزیك ، سیاست ، فلسفه طب را به شاهزاده جوان و رفقای اوکه‌سرداران آینده‌اش بودند، در حین گردش با آنان یاد می‌داد . اسکندر حتی در فتوحات خود ذوق علمی خویش را از دست نداد و گروهی از دانشمندان همیشه بهمراه ارتش اوبودند . وبرای ارسطو که در لیسه خود در آتن بسر می‌برد همه نوع گیاهان و حیوانات ناشناس وحاصل تحقیقات‌گرانبهای خود را می‌فرستادند .

نظر ارسطو در باره جوانان

جوانان‌دستخوش امیال شدیدی هستندکه‌میخواهندآنهاراخیلی زود بمرحله عمل در آورند . ولی چون دمدمی هستند خیلی زود از آنچه دوست میداشتند بیزار می شوند . امیال آنها شدید ولی زود گذر است . و چون طبعا تندو تیز هستند نمی توانند در برابر دلباختگی های خود مقاومت کنند . خشم به آنها چیره‌میشود و مناعتشان بر ضد اهانت وتحقیر می‌شورد و نمیتوانند بی عدالتی راتحمل کنند .

جاه‌طلب هستند و بویژه‌میل به غلبه و شکست دادن دارند: زیرا آنچه آنها میخواهند اینست که در همه حال طراز اول‌باشند. زیراپیروزی برتری وتفوقی است . اما افتخارات وپیروزیها در نظر آنان ارزشی بیشتر از پول دارد د چون هنوز احتیاج‌مارا حس نکرده‌اند از پول بیزارند ...

جوانها بیشتر از آنکه شرور باشند خوب و نیکوکار هستند چونکه بندرت با شرارت بر خورد کرده‌اند . بهمه اعتماد می‌کنند ، چونکه غالبا فریب نخورده‌اند . نیروی امید در آنها بسیار است زیرا گرمی خون ، مانند شراب مفرحی‌آنها را برمی‌انگیزد واز سوی دیگر هنوز مزه یاس و فریب‌خوردگی رانچشیده‌اند . وبویژه باامید زندگی می‌کنند زیرا امید با آینده مرتبط است همانطور که خاطره با گذشته ارتباط دارد. لیکن برای نسل جوان آینده طولانی و گذشته کوتاه است . در ابتدای جوانی چیزی بیاد نمی‌آورند ولی میتوانند بهمه چیز امیدوار باشند . ونیز از اینهمه چنین نتیجه میشود که جوانها خیلی‌زود گول میخورند واینهم نتیجه‌اینست‌که بآسانی امیدوار میشوند . وبعد جوانها شجاع و نترس هستند واینهم معلول حرارت قلب‌آنها است که ترس را از خاطرشان می‌زداید و آسان امیدوارشدن آنها است که آنها را معتمد بار می‌آورد ... روح بلندی دارند چونکه هنوز مصائب زندگی آنهارا خوار وخفیف نکرده و هنوز پیشانی برهیچ آستانی نسوده‌اند . از طرفی روح با ادعای بلند پروازی بلند میشود لکن این ادعاهای بلند روحهای امیدوار است ــ جوانان خوبی رابفایده برتری میدهند زیرا با غریزه بیشتر سر وکار دارند تابا حساب . لکن حساب فایده را هدف‌قرار میدهد در صورتی که غریزه پاك بخوبی میل پیدا می‌کند . برای دوستی ورفاقت بیشتر از هر سن دیگری ذوق



وشوق دارند . واین بدان‌سبب است که زندگی در اجتماع را دوست میدارند و هیچ چیز واز جمله دوستی را با معیار فایده نمی‌سنجند . و وقتی نسبت بکسی بدی می‌کنند بیشتر بسبب خشم و غضب است تا به علت بدجنسی . به ترحم تمایل شدید دارند زیرا همیشه فرض‌می‌کنند که همه خوب وشریف هستند ودیگران را از روی خودشان قضاوت می‌کنند وبیگناهی آنها هر بد بختی را بصورت چیزی ناحق وناروا در نظرشان جلوه‌گر میسازد .

ـ نوشته ارسطو درباره قانون اساسی آتن (بریتیش میوزیوم، لندن)

غرب توسط تالس ملطی در آسیای صغیر تاسیس گردید . وهرچند باتفاق آراء به عنوان موسس فلسفه یونان شناخته شده ولی او اصلا یونانی نبود بلکه از یك خانواده سامی برخاسته بود و قسمت عمده اطلاعات علمی و فنی خود را مرهون مراجع بابلی و مصری بود .

تالس با فرضیه خود که دنیا را بعنوان استحاله ای از یك عنصر بسیط تصور نمود نهضتی دراندیشه فلسفی یونان بوجود آورد . وی آب را ماده اساسی و ریشه تمام موجودات زنده قلمداد نمود وهر چند که این فرضیه جانشینان اورا راضی نکرد ، ولی تمایزی که بین طبیعت ظاهری و حقیقتی که توسط نیروی ترکیب دهنده عقل ادراك میشود ، قائل شد نتایج پایداری ببار آورد و متفکرین یونان را الهام بخشید

عهد قدیم یونان ورم تالس را بعنوان «یکی از هفت خردمند» مورد تجلیل قرار داده . وی بلحاظ کشفیات مهم و متعددی که در زمینه نجوم ، هندسه ، جوشناسی و دریانوردی عملی نمود شهرت عظیمی یافت وبالاتر از همه پیش بینی‌ای بود که‌از

کسوف ۲۸ مه در ۵۸۵ پیش از میلاد در موقعیکه‌نبرد شدیدی‌بین‌لشکریان مادولیدی جریان داشت بعمل آورد . همچنین تالس بازرگان زبردستی بود وبامنحصر ساختن تجارت زیتون ، در سالهای قحطی که توانسته بود پیش‌بینی کند ، ثروت بزرگی اندوخت . وی بزبان یونانی تعلیم میداد ولی هیچ کتابی ننوشت .

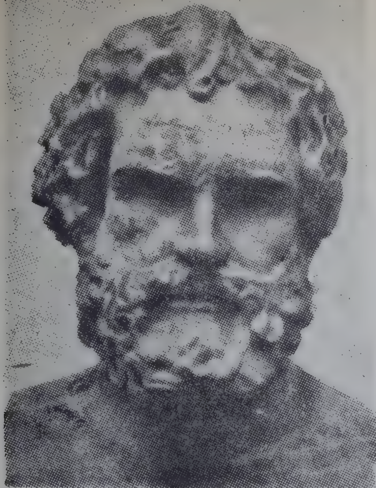
انکسیمندر

۶۱۰ - ۵٤۷ پیش از میلاد

کسی که بنام انکسیمندر ملطی و شاگرد تالس معروف بود ، قدیمی ترین ونخستین نقشه برداریونانی بود که‌اختراع آلات نجومی از قبیل شاخص بدو منسوب است .

کتاب او موسوم به «درباره طبیعت» از نشو ونمای ماده بحث می‌کند . ودر تحقیق اصول اولیه‌ای که همه اشیاء از انها بوجود میآیند ، انکسیمندر عناصر ادراك شده از تجربه محسوس را هرگز بحساب نمی‌آورد . وبزعم او جهان بعداز یك اختلاط نامعین عناصر ماده ، بایك‌قسم حرکت دورانی رو بتوسعه نهاد .

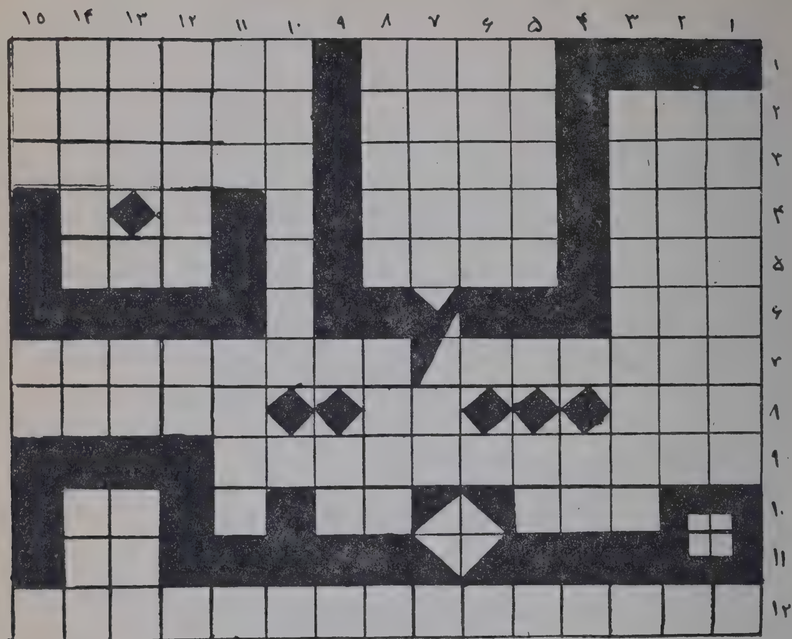
نه انکسیمندر ونه معاصرینش مفهوم «بی‌نهایت» را تجزیه و تحلیل نکردند . با اینهمه‌وی فرضیه‌های راجع به نامتناهی بودن فضا ، وامکانات بی‌نهایت ترکیبات کیفیتی و قدرت نامتناهی خلق و تولید طبیعت را توسعه داد .



انکسیمندر

آنچه ازاین فیلسوف میدانیم بطور غیر مستقیم از ارسطو در رساله او «راجع به آسمان» بما رسیده . ارسطو مینویسد. «انکسیمندر اشیاء نامتناهی را بمنزله ریشه و عنصر دانسته واولین کسی است که اصطلاح نامتناهی رادراین معنی بکار برده . با اینوصف وی نه آب ونه سایر عناصر را بعنوان ریشه معرفی نمی‌کند بلکه‌جوهر نامتناهی دیگری‌رانشان میدهد که همه‌آسمانها واز جمله جهان از آن بوجود آمده‌اند . »ودر اینجا ارسطو بشکلی غیر مستقیم نظریه‌ای که خاص انکسیمندر است‌شرح میدهدکه میتوان آنرا بمنزله مبنای فکر فلسفی او تلقی کرد : «از همان جا که ماده اصل ومنشاءگرفته است لزوما انهدام خود را هم خواهد گرفت . »

جدول



افقی

۱ ـ از رهبران انقلابی قرن‌بیستم ـ کشوری است درامریکا
۲ـ از آنطرف شطرنج فرانسه است ـ یکی از بزرگترین پایتختهای دنیا ـ عارضه مالاریا .
۳ ـ سر نیست ودم آن زائداست ـپدرندارد ـ چهارگانه‌اش کتاب مذهبی است .
٤ ـ پیراهن های اینطوری‌مداست ـ حالا دیگر از مدافتاده و خود نویس جای آنرا گرفته است .
۵ ـ از بدهم بدتر ـ برفقاودوستان نزنید ـ حرص وآز.
٦ ـ ازآنطرف در مقام تعجب گویند
۷ ـ امر ـ پری‌رخان .
۸ ـ شلاق نیمه شده واین‌فقط نیمی از آن است ـتکرارش حیوانی است ـ نگاهبانی
۹ـ ایرانیان مقیم‌هندوستان‌را گویند .
۱۰ ـ کهنه نیست ، مجوس
۱۱ ـ طایفه
۱۲ ـ جنگی که نمونهٔ ازجان‌گذشتگی بود و مانند نبرداسپارتی ها نامش در تاریخ جاودان خواهد ماند .

عمودی

۱ ـ الساعه در دستتان است ولی اخیرا جزئی تغییری درنام آن داده شده است .
۲ ـ پایتخت کشور باستانی که از هرکشوری بیشتر موردعلاقه شماست .
۳ ـ مظهر خدا در ایـران باستان .
٤ ـ دوپا
٥ ـ نوعی استراحت ـ طایفه
٦ ـ سناتور دم بریده درهم ریخته .
۷ـ میگویند همین خـودبس است و دوتای آن باعث دردسر ـ گونه .
۸ ـ من وتوی درهم ریخته ـ ضمیر اشاره .
۹ ـ میگویند یك جواز آن خروارها موفقیت بدنبال دارد.
۱۰ ـ نشریهٔ ماهیانه مفیدی که دو شماره آن در این اواخـرمنتشر شد .
۱۱ ـ پسر ـ کوچ
۱۲ ـ با مهربانی دست بسرگوش کشیدن ـ حرف بی فایده ومهمل .
۱۳ ـ صیقلی واژگون ـ ندای عربی وربط فارسی ـ خزندهٔ خطرناك .
١٤ ـ پاره ـ پایه ـ قحطی.
۱۵ ـ قدیمتر ازقدیم ـ خط موسیقی .

حل جدول شماره قبل

۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱	
	ر	ب	ت	ک	ا	ب	ا	ل	ق	ن	ا	۱
ن	ا	ی	ن	ا	م	ا	س		و	ا	ب	۲
ا	م	د		ش	ی	ر		ر	ا	ی	ر	۳
س	ح	م		ا	ر	ب		ه	م	ا	ن	۴
ی	ن	ج		ن	ک	ر			ا	ب	ص	۵
و		ن	ا	ی	ب		و	ه	ل		ر	۶
ن	پ	و	ش		ی	ن	ز	ت	س	ا	ف	۷
ا	د	ن		م	ر	و		ی	ل	و	ا	۸
ل			ز	ا		ب	ر		ط	ب	و	۹
ی	خ	ل	ب	ح	ی	ه	ش		ن	ی	ا	۱۰
ز	ی	ن	و		د	ا	ت	ش	ه		ب	۱۱
ی	ا	گ	ن	ک	م	ر	ی	ب		ل	ی	۱۲

کوبا از دو سوی آتلانتیک

برسر کوبا دونشریه بزرگ جهان از دوسوی آتلانتیك در برابر هم قرارگرفتند.

جیمس‌رستون رئیس شعبه روزنامه متنفذ و معروف نیویورك‌تایمز و مفسر سیاسی معروف آمریکا از یك‌طرف و هفته‌نامه لیبرال وپرفروش ابزرور از طرفی برسرمسئله کوبا به‌بحث پرداختند. ومقاله دیگری از کلودیورده نویسنده و متفکر روشنفکر فرانسوی نیز دراین میدان میتازد و مااین سه‌نظر رابرای قضاوت خواننده چاپ میکنیم.

مساله کوبا، نه تنها بتفرقه احزاب در قلب کشور، بلکه همچنین بتفرقه‌کشور ها در قلب اتحادیه آتلانتیك انجامیده است. مثلا انگلستان از اطلاع‌براین نکته که‌دیگر کشتی‌های حامل کالاهای‌تجارتیش بمقصد کوبا، نمیتواند در بندرگاههای

آمریکائی لنگر بیاندازند ، راضی نیست.

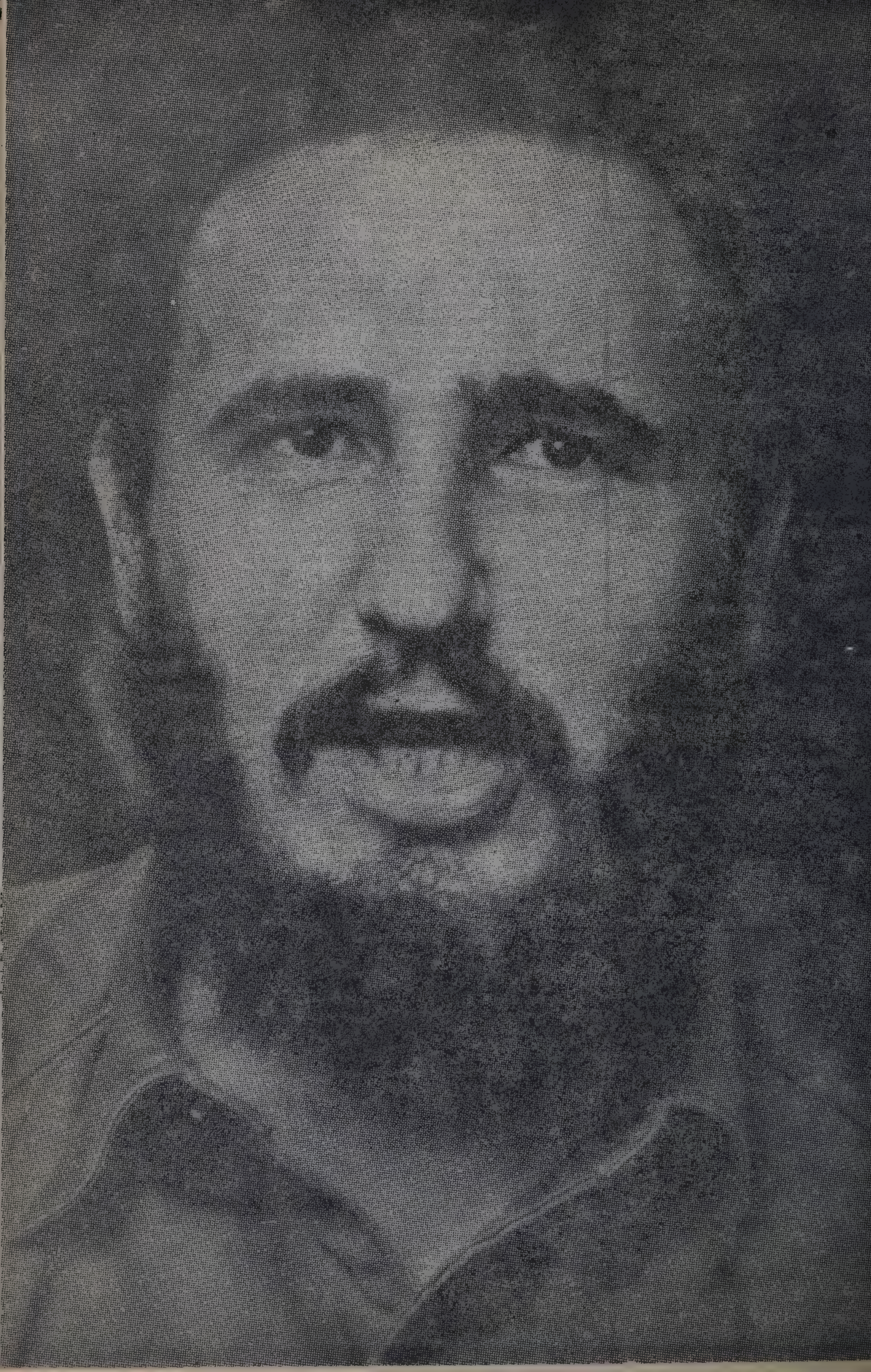
آبزرور چاپ لندن‌دراین هفته‌نوشت:

«برای کشور ما ، شدت عمل‌امریکا در قبال کوبا ، باشکال‌قابل تصوراست».

همین هفته نامه میافزایدکه لردهوم وزیر امور خارجه انگلستان « کاملا بحق» از قطع تجارت دریائی‌بریتانیای کبیر باکوبا سرباز زده است ، بدین «دلیل عالی » که انگلستان هیچگونه اختلافی باکوبا ندارد» و نتیجه‌میگیرد که اگر امریکائی‌ها معتقد به همزیستی درنیمکره غربی‌هستند

توپهای مراقب





باید این اصل را در سراسر جهان قبول کنند.

از سال ۱۸۲۳

این ملاحظات که از جانب روزنامه‌ای که «داوید آستور» آنرا اداره میکند و معمولا همچون دوست بزرگ ایالات‌متحده امریکا و شخص کندی محسوب میشود، عمق حفره‌ای که این دوکشور را ازیکدیگر جدا میسازد نشان میدهد.

هیچکس در واشنگتن، از مشاهده اینکه انگلستان بار دیگر نقش میانجی صلح را برسر مساله کوبا بین آمریکا وشوروی برعهده میگیرد، بشگفت‌نخواهد آمد. با اینهمه حتی اگر انگلیس ها باما موافقتی نداشته باشند،بایدلااقل‌حساسیت ما را در مورد معمای کوبا درك کنند.

رویهمرفته، نه تنها مونروئه رئیس جمهور امریکا که القاکننده اصول وآئینی که بنام او معروف است بلکه **کانینگ** وزیر امور خارجه انگلیس شالوده دکترین مونرو را پی ریزی نموده است. او بود که درسال ۱۸۲۳، پیشنهاد کرد تاایالات متحده و انگلستان در اعلامیه مشترکی مخالفت خود را با توسعه قدرت و نفوذ اروپا در نیمکره غربی ابراز دارند. درآن ایام امریکائی ها توجه بسزائی به کوبا داشتند.

وقتی رئیس جمهور مونرو پیشنهاد کانینگ را دریافت کرد به توماس‌جفرسن نوشت، که این فکر بنظر او جالب میآید ولی او علاقمند است که عقیده جفرسن‌را درباره آن بداند.

جفرسن جوابداد که طرح جالبی است ولی افزود: «قبلا سئوالی مطرح میشود. آیا ما آرزو داریم که باتحادیه خودمان ولایات اسپانیائی دیگری را نیز بیفزائیم؟ من علنا اعتراف میکنم که همیشه الحاق کوبا را به مجموعه ایالات متحده امریکا همچون مساله جالبی بنظر میآورده‌ام.

نظارتی که این جزیره ـ امتداد فلورید ـ بر خلیج مکزیك‌میتواند داشته باشد، آرزو های صلح و آرامش ما را تحقق می‌بخشد.»

در همان سال وزیر امور خارجه جون آدامس به سفیر ایالات متحده در اسپانیا نوشت:

«این جزایر (پورتوریکو و کوبا) برحسب موقعیتی که دارند، از زوائد طبیعی قاره امریکای شمالی بشمار میروند ویکی‌ازاین دو یعنی کوبا، که‌تقریباضمیمه خاك‌ماست، عنصر بسیار مهمی در روابط سیاسی و بازرگانی اتحادیه آمریکائی بشمار میرود».

سرانجام جفرسن و آدامس دریافتند که اعلامیه علیه هرگونه تعرض اروپائی باشکال ممکن است با تعرض آمریکا به کوبا تدارك شود.

ولی نگرانی آمریکا بیشتر ازآنستکه می‌بینند ممکن است کوبا، پایگاه کشور خصم و یا غیری شود و در نتیجه حمله غیر منتظره افراطیون را برانگیزد.

این نگرانی تقریبا باندازه خود جمهوری امریکا قدیمی‌است و مجادلات پرشوری را در اثناء جنگ اسپانیاوآمریکا باعث شده است و موضوع تلاش های آمریکا، طی یك قرن برای آشتی دادن آرزو ها، و دفاع از منافعش گردیده است.

در واقع موقعیت ایالات متحده در برابر کوبا باموقعیتی که بریتانیای کبیر در برابر کشور هلند و لوکزانبورك ازیك قرن ونیم پیش دارد. یکسان است.

توقع این فکر که امریکا بارژیم کمونیستی کوبا داخل‌در همزیستی شود، اندکی شبیه بآن است که از انگلستان قبول استیلای نازیسم را بر بلژیك در سال ۱۹۳۸ طلب میکردند.

البته کاملا صحیح است که افکار عمومی امریکا، که به تفوق اخلاقی خود معتقد است، انتظار دارد که پایگاههای نظامی در ترکیه و حتی در جوار مرزهای اتحاد شوروی حفظ شود ولی در همان حال از قبول امتیازات مشابهی برای‌روسها در کوبا امتناع گردد.

ولی ملل‌بدینگونه پی ریزی شده اند

و انگلیس ها باید بهتر از هر کسی براین مطلب وقوف داشته باشند .

بریتانیای کبیر ، طرح این حق که ساز وبرگ نظامی رادرمرزهای آلمان شرقی استقرار خواهد داد ودرصورتیکه آلمانها در مجاورت آنگلیس ها ، بتدارکات نظامی پردازند ، دست بجنگ خواهدزد ، حتی لحظه‌ای تردید روا نداشت .

اگر سالوسی در این مساله که امریکا پایگاههای خود را در ترکیه حفظ کند، و از قبول حق استقرار پایگاههای روسی در کوبا سرباز زند ، بکار رفته باشد، ما امیدواریم که انگلیس ها بمفهوم آن خیلی خوب پی ببرند ، زیرا خود آنها جزو اولین کسانی بودند که بما چنین درسی دادند .

بهر حال چه احساسات امریکائی ها در قبال مساله کوبا «تصور کردنی» باشد و چه در لندن باور نکردنی تلقی شود ، حقیقت اینستکه چنین احساساتی وجود دارد .در شرایط کنونی ایالات متحده قصد تسخیر کوبا و محاصره آنرا ندارد، ودیگر نمیخواهد با وجود پایگاههای کمونیستی استقرار یافته در کوبا ، وارد همزیستی مسالمت آمیز شود .

بدیهی است امریکا بهرکاری ـ باستثناء جنگ ـ دست خواهد زد تا این پایگاه را از میان بردارد درست بهمان گونه‌ایکه روسها نیز هرچه در قدرت داشته باشند برای رهائی از شر پایگاههای ما درترکیه تلاش خواهند کرد .

جواب ابزرور



THE OBSERVER



BLISHED 1791 No. 8,939 — London, Sunday, October 28, 1962 — PRICE 6d. POSTAGE

خیال می‌کنید روح‌القدس درشما حلول کرده است

هفته گذشته ما بشدت از کیفیت مزاحمت آمیز سیاست آمریکائی‌ها در برابر کوبا ، وفشارهائی که از هرسو به رئیس‌جمهور کندی بعمل می‌آمد تا برای درهم ریختن رژیم کاسترو ، بهرحال «کاری انجام دهد» ـ ولوآنکه اینکار توسل بزور باشد ـ انتقادکردیم ما جدا اعلام میکنیم که چنین کیفیتی با سیاست همزیستی ناسازگار است .





جمس رستون مفسر سیاسی

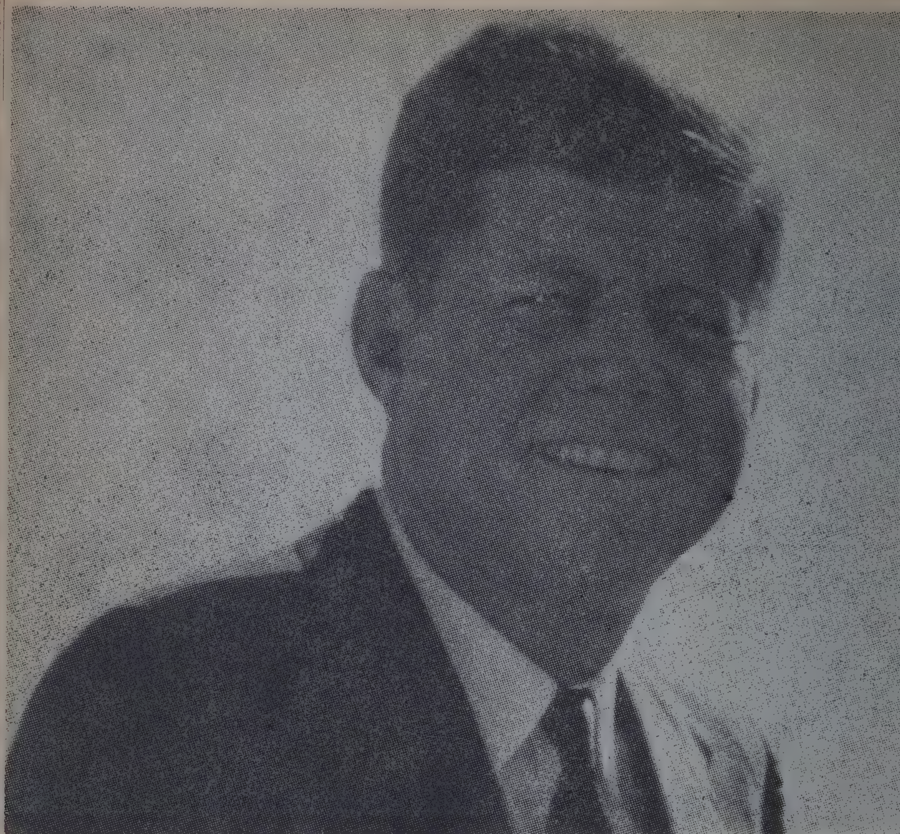
جمس رستون یکی از مفسران بسیار برجسته و آزادیخواه آمریکائی در «نیویورك تایمز» بما پاسخی داده است . که ماعین مقاله اورا چاپ کردیم ودر این امر نیز تردیدی نداریم که باز امروز همان مسائل را مطرح سازیم. اعتقاد مابرآنستکه درحقیقت ایـن مساله اهمیت بسیار اساسی دارد، نه‌بخاطر آنکه بحران کوبا اتحادیه‌اروپا را تجزیه میکند ، بلکه برای آنکه این‌مساله حالت ماده تاریخ‌را برای آینده جهان دارد .

تعرض

دلائل آقای رستون بطور کلی براساس تائید این نکته کـه کوبا تهدید نظامی واقعی را برای ایالات متحده بوجود آورده ــ یا شاید بوجود خواهد آورد ــ متکی است . آقای رستون بعنوان شاهد، پایگاه نظامی روسها را در این جزیره مثال آورده است ، ولی این مساله واقعیت ندارد ، ــ (تنها پایگاهی‌که درحال‌حاضر وجودخارجی دارد ، آمریکائی‌است) ــ . برحسب اطلاعاتی که آقای بال در اختیار کنگره گذاشته است ، روسها به‌کوبا تانك وتوپ ، هواپیماهای‌شکاری و موشکهای ضد هوائی ودریائی داده‌اند ، ولی اینها بآن معنی نیست که ارتش کوبا قصد تهاجم و حمله داشته باشد ، بلکه تمام این‌کمکها جنبه دفاعی دارد . آقای بال اعلام داشته که حتی اگر این سلاحها روزی در برابر هم قرار بگیرند ، موشکهای کوبائی نخواهند توانست حتی به ساحل فلوریدا اصابت نمایند .

ازلحاظ نظری ، البته روسها ممکن است در کوبا ، سکوی پرتاپ موشکهای بزرگ را تاسیس نمایند ولی بچه مقصود و بـرای چه سود و حاصلی ؟

روسها قبلا موشکهای‌قاره‌پیما داشته‌اند و بزودی‌زیردریائی های اتمی نیز دراختیار خواهندداشت . حالا هر ماده‌ای‌که درکوبا بکار برده باشند ، نخواهند توانست ازاین جزیره ، دربرابر هجوم مصممانه آمریکا مقاومت ورزند . ازلحاظ نظامی ، کوبا برای روسها، مهره‌ای نظیر برلن غربی برای غربی‌هاست . (بعضی از محظورات سیاسی موجود در برلن نیز در کوبا وجود دارد).



یك نوع لبخند

اگر کاسترو نیروهای مسلح خودرا برای حمله به‌کشوردیگری از آمریکای لاتین بکار می‌بست ـ باتأیید روسها و یا بمیل خود ـ بدون شك مساله طور دیگری مطرح میشد . درآنصورت ایالات‌متحده از حمایت جامع‌الاطراف متحدین خود برخوردار میگردید ـ محتملا پیمان آتلانتیك شمالی نیز بکشمکش می‌شتافت ـ تاآنکه بدفع چنین حمله‌ای بپردازد . زیرا دیگر این تعرض بود . بهمین منوال اگر آمریکائی‌هاصرفا باین علت‌که سیاست‌کاسترو را نمی‌پسندند ،به‌کوبا حمله‌ور شوند ، و روابط مشروع کوبا را با شورویها ، بهانه اینکار قرار دهند ، مرتکب گناه تعرض شده‌اند .

آقای رستون همچنین از کیفیت خاص سیاست آمریکا در قبال کوبا ، و باتکیه براین نکته که این رشته سر دراز دارد، دفاع میکند و میگوید رئیس جمهور جفرسن ونیز نسل‌های آمریکائی‌کوبارا چون عنصر اساسی اصول امنیت خود بحساب میآورده‌اند . آقای رستون دلیل میآورد که عکس‌العمل آمریکائی‌ها در قبال استقرار



وارد میشود

پایگاه موشکی کمونیست‌ها درکوبا با عکس‌العمل انگلیس‌ها دربرابر تهدید نازی‌ها نسبت بکشورهای بلژیک و هلند و لوگزامبورك فرقی ندارد .

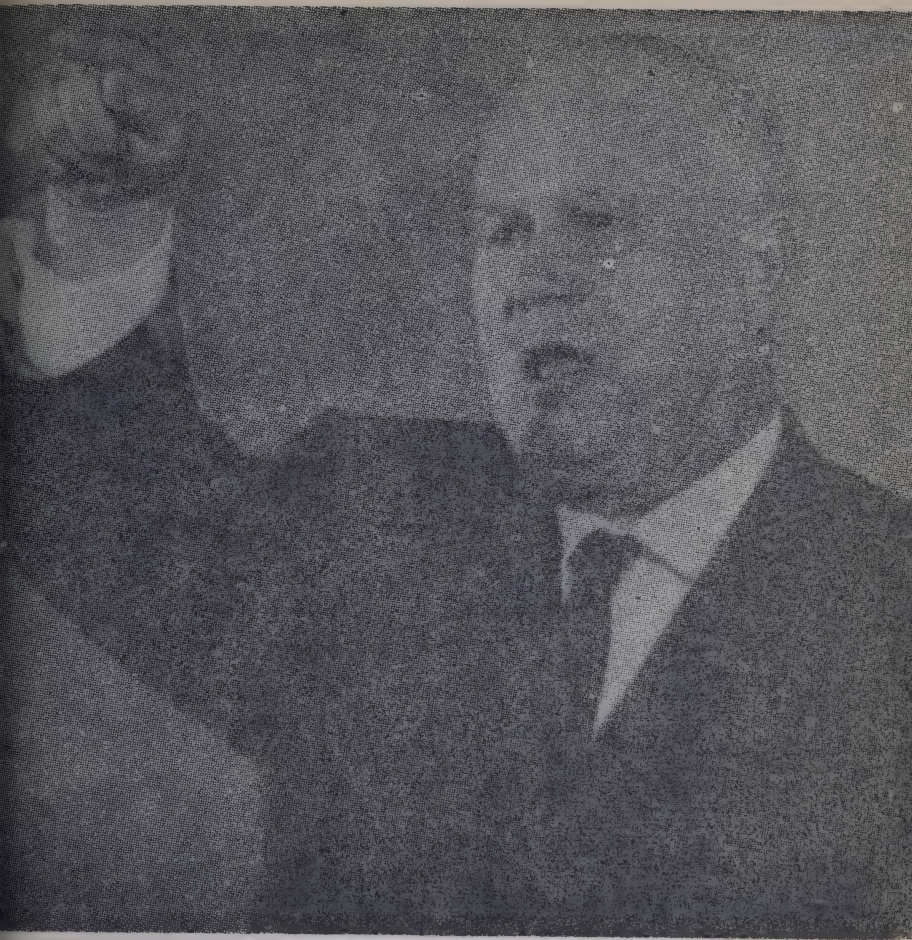
روح‌القدس

این مقایسه بنحوی مضاعف احمقانه است . زیرا از لحاظ نظامی ، استیلای نازیها بر بلژیك و هلند بر قدرت ارتش آلمان در سواحل «پادوکاله» میافزود ، وحال‌آنکه‌پایگاه کمونیستی کوبابهیچوجه چیزی بر نیروی ارتش شوروی نمی‌افزاید . بهرطریق ، جنگ دیگر تنها وسیله ممکن حل قضیه ، برای هردو حریف زورمند جهانی نیست .

ازلحاظ سیاسی ، نیز این مقایسه ، آن اشتباه دیرینه

آمریکائی که سوسیالیسم را با نازیسم بهم میآمیزد ،تجدید میکند .
حالا دیگر مدت درازی ازاین امر میگذرد که خودآمریکائی‌ها نیز پی برده‌اند ، سوسیالیزم ، نظام بغرنجی است‌که پیشرفت میکند و نظام مضری نیست ، زیرا امتیازات مثبتی را بملتهای توسعه‌نیافته جهان که از لحاظ سیاسی در بعضی از نقاط آمریکای لاتن خطـری را بوجود آورده‌اند ، میدهد . اینك ملتهائی در جهان وجود دارندکه سوسیالیسم را نظام کاملا مضری درنظر میآورند و تمدن غربی‌رانیز کاملا مفید و خوب نمیشمرند . این معادله‌ای است‌که بلحاظ دلائل تاریخی خاص ، نه ازطرف آمریکائی‌ها ونه‌از طرف انگلیس‌ها وسایر دول غربی ، قابل قبول نیست . ولی ما خوب میدانیم که گذشتـه سیاسی مشکوکی داشته‌ایم ، خاصه آمریکائی‌ها بخیالشان میرسد که روح‌القدس در جسمشان حلول کرده‌است ـ افسانه‌ایکه آنها را راغب به تحمیل طرز تفکر خشنی نسبت بما کرده است .
بهتر بود که مقایسه‌ای با واقعه سوئز انجام بگیرد ، در آن ایام بسیاری از انگلیس‌ها معتقد شده بودند که انگلستان حق دارد که اراده‌اش را به ناصر و مصریها تحمیل کند .
نتیجه این شد که انگلیس‌ها رفتار مالیخولیائی بدفرجامی را در پیش گرفتند . ولی در آنهنگام اقلیت‌قابل‌توجهی وجودداشتند که همگی از همطرازان انگلیس آقـای رستون بودند ـ که بشدت اعتراض کنند و بمردم انگلیس بفهمانند که شرایط سیاسی و نظامی باشرایط روزگار «لردکرومر» و «ژنرال‌گوردون» فرق کرده است . ما قصد نداریم آنچه راکه لرد پالمرستون درسال۱۸۳۳گفته‌ویاآنچه که گلادستون در سال ۱۸۸۲کرده» یادآوری کنیم .
آنچه که در کیفیت سیاسی آمریکا نسبت به کوبا واقعـا رنج‌آور است ـ درست مثل بسیاری از مسائل که به کمونیسم‌مربوط میشود ـ اینستکه ، این کار یکجـور نابینائی صرف ، و امتناع از ملاحظه ، نظرات دیگران است که‌ظاهرا ملتی را از «نیویورك‌تایمز» گرفته تا باراندازان بندر تحت‌تاثیر قرار داده است باید اعتراف کرد که جبهه مخالف سیاسی و مفسران مسئولی وجود ندارند کـه وارد میدان عمل شوند و بمبارزه با سوابق ذهنی و اثبات این نکته بپردازند که فـداکاری (کـه باید سجیـه خاص‌غربی باشد درست بهمانگونه‌ایکه عدم گذشت‌وقطعیت‌جزمی از معایب مشخصه حکومت فردی است) ضرورتی عملی است و همزیستی با رژیم کوبا کـاری نیست‌که دور از شرط اخلاق باشد و برعکس نشانه کمال است .
بدون وجود اینگونه مقاومت‌ها در برابر میهن‌پرستی افراطی ، حتی تشکیلات مسئول و آزادیخواهی از آن قبیل که امروز بر سرکاراست، ممکن است علیرغم میل خود دست بکار عملیات جنون‌آمیزی شود .

ابزرور



بکوبا دست نزنید

تقریبا از دو ماه قبل باینطرف ، ما با شگفتی بسیار ، آن اضطرابی را که بعضی از مقامات آزادیخواه آمریکائی در برابر رفتاری که واشنگتن نسبت به کوبا در پیش‌گرفته بود ، نشان میدادند ، حدس میزدیم . تعریفهائی که از موقعیت واقعی کوبا میشد ، سرمقالات هشدار دهنده ، وجزوات حاکی از اطلاعاتی در این زمینه ، بوسیله روزنامه‌ها ورجالی که مظنون به‌هیچگونه ضعفی‌در برابر کمونیسم نبودند ، انتشار میبافت و بنظر میآمد که در باره این ترسها مبالغه‌صورت گرفته است ... حالا متوجه میشویم که این مسائل بتحقق پیوسته و کندی یکبار دیگر نظر هجوم فضیحت بار سال گذشتهٔ که تحت فشار پنتاگون و سازمان جاسوسی

آمریکا که‌هرگز نمیتوانستند تن باین‌شکست شرم‌آور بدهند ، بفشار جناح افراطی کنگره تن در داده‌است ، چون باید کندی در اینسال انتخاباتی ، در زمینه سیاست خارجی آمریکا با آنها در جنوب بمقاومت برخیزد وسیاست ملاحظه کارانه‌ای را در پیش بگیرد .

ولی گرچه مادرپی باز شناختن انگیزه های این اقدام جنون آمیز آمریکا هستیم معهذا معاذیری برای آن ارائه نمیتوانیم داد . ما جزو اولین کسانی بودیم که در مورد انقلاب کوبا بحیرت افتادیم که چرا نباید انقلاب مستقلی از بلوك شوروی در آنسامان صورت پذیرفته باشد .

حتی بملاحظه رعایت آغاز انقلاب کشورهای آمریکای لاتین ، صد بار بهتر بود کوبا بسوی یك سوسیالیسم کاملا خود مختار پیشروی کند ولی در حقیقت تقصیر با کیست ؟

کاسترودر دو سال اول حکومتش ، لاینقطع میکوشید تا بواشنگتن نزدیك شود، چون پیشنهاد تادیه بهای صنایع ملی شده آمریکائی را در کوبا بشرط آنکه بازار شکر کوبا در آمریکا اجازه فعالیت داشته باشد ــ داده بود . کاسترو همچنین پیشنهاد کرده بود که‌پول املاك وانحصارات کشاورزی آمریکا را در کوبا ، از طریق انتشار اوراق قرضه تادیه نماید . نخستین سفر کاسترو بایالات متحده ، سفری دوستانه بود . ولی در همانجا اورا از سرباز کردند .

پس از آن ، ماشین نیرومند ــ سرمایه‌داری آمریکا ودولت آمریکا علیه کاسترو بفعالیت درآمدند . درست مثل همانروز هائی که برای طرد «آرنبز» از حکومت گواتمالا سرمایه‌داری آمریکا بنای دسیسه چینی را گذاشت ودرست همان سیاستی که از پنجاه سال پیش باینطرف هروقت امیدی به تکامل آمریکای لاتین میرفته ، دست‌بکار میشده‌است ما بمباران آتش‌زای جنگلهای کوبارا وسیله هواپیما هائی که در فلوریدا مستقر شده بودند ، سربازگیری از دوستاقبانان سابق باتیستا



برای ایجاد یك ارتش چریك محلی که سازمان جاسوسی آمریکا رهبریش مینمود ، دیده‌ایم . ما باز سنگر گرفتن آنهارا در فلوریدا و گواتمالا ، واقدام برای تهاجم ، ممنوعیت صدور وفروش شکر کوبارا در بازار های آمریکائی ، ممنوعیت کوبا از محصولات نفتی آمریکا ، فشار های بیشرمانه هفته‌های اخیررا برتمام بازرگان های خصوصی ویا ملی ، که در اندیشه آذوقه رساندن باین جزیره هستند ، نیز دیده‌ایم .

پس چطور میخواهیم که در برابر تهدیدات یك دولت زورمند ، کاسترو به طرف دیگر متمایل نشده باشد ؟ زیرا فقط از اینطریق میتواند اقدامات آمریکا را خنثی نماید .

چطور میخواهیم که حزب کمونیست کوبا امتیازاتی بدست نیاورد در حالیکه تجارب عینی باین حزب کمك میکنند ، کاسترو قادر باشد آنرا سر جای خود بنشاند ؟ تنها یکنفر مسئول این انقلاب است : ایالات متحده . درهرحال این‌مسائل بهیچوجه به کندی حق نمیدهند ضمن تهدید به غرق کردن کشتی های شوروی که بطرف آبهای کارائیب پیش میروند ، مارا در کنار پرتگاه جنگ سوم جهانی قرار دهد . بدین بهانه که از صبح روز یکشنبه «از منابع موثق اطلاع داده شده‌است که در کوبا پایگاههای موشك تعرضی وجود دارد ».

برحسب اطلاعات دقیق که گفته های شخص کندی را نقض میکند ، چند روز است که معلوم شده «کوبا فقط موشك‌های دفاعی کم‌برد دارد که حتی نمیتواند به فلوریدا برسد » ــ وبدینگونه مارا نسبت باظهارات کندی مشکوك میسازد . این اولین باری نیست که سازمان جاسوسی آمریکا براساس اطلاعات مجعول ، آمریکا را بجنگ میکشاند . حالا فرض کنیم که این اطلاعات صحت داشته باشد ، از پانزده سال پیش ایالات متحده برگرد شوروی کمربندی از پایگاه‌های هوائی اتمی ، وامروز پایگاه ها موشکی بسته‌است. آیا نزدیکی ترکیه بشوروی ، مثل نزدیکی کوبا بآمریکا نیست ؟ آیا زیر دریائی های پولاریس که در نواحی قطب شمال موضع



موشکهای بالستیك ، فقط این بود که یادداشتهای جوابیه دیپلماتیکی را که اغلب لحن نامطبوعی داشت تنظیم میکرد ولی هرگز دستور آتش ، بانبار باروت نمیداد .

ما طرفدار برچیدن همه پایگاهها ، چه روسی و چه آمریکائی ، وطرفدار آزادی کلیه کشورهای اقمار کاپیتالیسم وکمونیسم ، هستیم . فقط بیطرفی و پذیرفتن این اصل‌که حاوی مفهوم برسمیت شناختن استقلال دیگران است میتواند مساله بلوکها و تحکیم بنای یك صلح استوار را حل کند . اما تا آنروز نیامده، باید اعلام خطر کرد ، باید بیدرنگ افکار عمومی جهانیان را تکان داد آخر دیگر مساله برسر آن‌نیست‌که فقط‌منافع آمریکا در کام خطر قرار گرفته باشد ، بلکه کره ما ، کره زمین در معرض خطراست . پس باید جبهه تدافعی از کوبا وفشار بآمریکا هرچه زودتر تشکیل شود وممنوعیت ورود کالاهای آمریکائی و محصولات این کشور را درهمه ممالك غربی ومستقل اعلام دارد . ومقاماتی که مظنون به تمایل وهمدستی با شوروی‌ها نیستند باید در صف اول قرار گیرند . آزادی کشوری کوچك تهدید شده‌است ولی در اصل مجموعه زندگی وهستی بشری را در اینکار هدف قرار داده‌اند .



اقدام شورویها در قبال این باصطلاح پایگاههای «دفاعی» که بقصد تعرض به شوروی با قدرت های کوبنده هسته‌ای گرفته‌اند ، قصد صید خوك دریائی دارند؟



بدون شرح

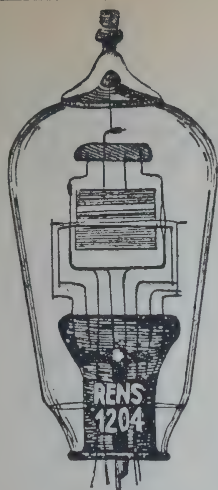


Bild 1 — Aufbau eines Röhrensystems

لامپهای الکترونی

لامپهای الکترونی در عداد مهمترین اختراعات قرن حاضر بشمار میرود . بدون این لامپها صنعت رادیو و بطورکلی ارتباط و مخابرات معاصر امکان پذیر نیست زیرا لامپهای رادیو اجزاء اصلی وسائل مخابرات جدید را تشکیل میدهد.

برای اطلاع از طرز عمل رادیو و تلویزیون باید باصول کار لامپهای الکترونی آشنا شد .

شاید برخی از خوانندگان ارجمند بدانند که لامپهای رادیوهمه یکسان‌نیستند بلکه دارای انواع مختلف میباشند .

لامپهای الکترونی بطور کلی اعمال زیر را انجام میدهند :

۱- یکسو کردن جریان متناوب
۲- تقویت ولتاژ متناوب

۳ـ ایجاد نوسان

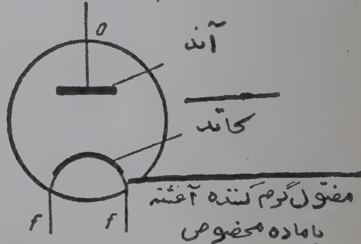
ساختمان و طرز کار لامپهای الکترونی

اگر بخواهید لامپ الکترونی را از نزدیك مشاهده کنید جدار عقب رادیوی خود را بوسیله باز کردن پیچ هـای آن بردارید . دراینصورت خواهید دید که بعضی از لامپهای رادیوی شما یك حباب شیشه‌ای و برخی سرپوش فلزی و یاحباب شیشه‌ای با روپوش فلزی دارد . ایـن اختلاف ظاهری لامپها نشانه آنست که هریك از آنها عمل معینی را انجام میدهد و مورد استعمال مشخصی دارد . امـا کلیه لامپهای الکترونی یك وجه مشترك دارند یعنی هوای درون آنها بیرون کشیده شده و قسمتهای نصب شده در داخل آنها تقریبا درخلاء کار میکنند .

الکترودها

برای آشنائی بیشتر با قسمت‌های درونی لامپهای الکترونی میتوانید حباب شیشه‌ای یکی ازلامپهای سوخته رادیوی خود را بشکنید . در اینصورت ورقهای فلزی و مفتولهای مارپیچی را خواهید دید که انتهای آنها بپایه لامپ متصل‌گشته است

این ورقهای فلزی و مفتولهای مار پیچی را **الکترود** مینامند که ما بعدابیشتر درباره آن بحث خواهیم کرد .



نقشه لامپ الکترونی ساده‌ای را نشان میدهد . این لامپ دو الکترود دارد و دراصطلاح فنی **دیود** Diode نامیده میشود. الکترونهای لامپهای **دیود** را مطابق شکل میسازند . یـکی از الکترود ها که بشکل مفتول مستقیمی در سراسر لامپ کشیده شده کاتـد و الکترود دیگر که بصورت استوانه‌ای تو خالی از ورق فلزی دور آن قرار گرفته آند نامیده میشود .

کاتد ازخود الکترون‌بیرون میدهد

میدانید که تمام اجسام و مواد از ذرات بسیار ریزی بنام اتم تشکیل میشود مفتولی که بعنوان کاتد در لامپ الکترونی بکار میبریم نیـز دارای شماره بسیاری ازاین اتمهاست . شاید عده‌ای از شما بدانید که ساختمان اتم شبیه منظومه شمسی ماست بدینمعنی که هسته آتم در مرکز قرار گرفته و عده‌ای الکترون مانند سیارات منظومه شمسی در مدار های مختلف گرد آن میچرخد . هسته اتم از عده‌ای **پروتون ونوترون** تشکیل میشود که شماره آنها برحسب نوع ماده تغییر مینماید . شماره الکترونهای اتم هر ماده مساوی عده پروتونهای هسته آنست . بار الکتریکی الکترونها منفی وبار الکتریکی هسته اتم مثبت ومقدار آن مساوی بار مجموع الکترونهای اتم‌است . ساختمان عناصری که هراتم آنها چند الکترون دارد طوری است که الکترون ها در چند مدار مختلف بگرد هسته اتم میچرخد .

برای تجسم بزرگی اجزاء اتمها فرض میکنیم که قطر اتم هیدرژن را که فقط یك هسته و یك الکترون دارد تا ده متر بزرگ کرده باشند در اینصورت الکترون آن باندازه گلوله کوچکی بقطر ۲ر۰ **میلیمتر** خواهد رسید .

هسته اتم مس دارای ۲۹ پروتون و۳۵ نوترون است و ۲۹ الکترون در مدار های مختلف گرد آن میچرخد . الکترونهای مدار خارجی اتمهای فلزی بوسیله نیروی خارجی بسهولت ازهسته خود جدا میشود وبصورت الکترونهای آزاد در میان اتمهای مجاور بحرکت میآید تا باتم دیگری که یکی از الکترونهایش را تحت تاثیر همان‌نیروی خارجی از دست داده بپیوندد . خاصیت هدایت الکتریسیته فلزات بسبب وجود همین الکترونهاست‌که ظاهرا بطور تصادفی در میان اتمها حرکت میکنند .

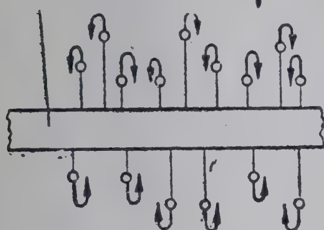
اگریك مفتول فلزی‌را که الکترونهای آزاد آن دائما در حرکت میباشد گرم کنیم در اینصورت بر سرعت حرکت آنها افزوده میشود ولی نیرو های موجود بین گروه اتمها (ملکولها) از خروج الکترونها از سطح جانبی مفتول فلزی جلوگیری مینماید . لیکن اگر حرارت مفتول فلزی بمقدار معینی برسد سرعت الکترونهای آزاد به اندازه‌ای خواهد رسید که از سطح مفتول فلزی بخارج پرتاب میشوند ودوباره بسوی آن مراجعت میکنند(شکل٤) . علت بازگشت الکترونها اینست که مفتول فلزی پس‌از خروج الکترونها بعلت کمبود الکترون بار الکتریکی مثبت پیدا میکند و در نتیجه الکترونهای جدا شده را که بار الکتریکی منفی دارد دوباره بسوی خود میکشد .

اصول کار لامپهای الکترونی مبتنی براین خاصیت فیزیکی است . بنا براین مفتول ملتهب یا **کاتد** محل خروج الکترون هاست .

کاتدرا بوسیله جریان الکتریسیته‌گرم میکنند ، مفتولهای ولفرام که اغلب در لامپهای الکترونی مورد استفاده قرار میگیرد در حرارت ۲۰۰۰ درجه سانتیگراد یعنی وقتی برنگ سفید در آید مقدار زیادی الکترون از خود خارج مینماید . چنانچه مفتول فلزی کاتد روپوشی از اکسیدهای **باریوم** و **استرونسیوم** و کلسیم داشته باشد در حرارت کمتر یعنی در حدود ٦۰۰ درجه سانتیگراد همان مقدار الکترون آزاد از آن تراوش خواهد کرد .

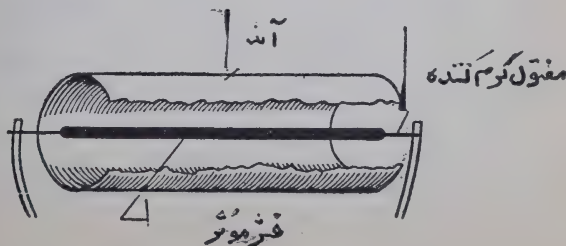
آندیا قطب گیرنده‌الکترونها

در پیرامون کاتد استوانه‌ای تو خالی از ورق فلزی قرار دارد (شکل ۳) که **آند** یا قطب گیرنده الکترون نامیده میشود . کاتدوآند را در حباب شیشه‌ای که هوای درون بوسیله تلمبه‌ای بیرون کشیده شده وبسیار رقیق است قرار میدهند . در شرایط معینی الکترونهائی که از کاتد



خارج میشود با سرعت زیادی دراین‌فضای خلاء از کاتد بجانب آند حرکت میکند .

اگر کاتد لامپ دو قطبی یا دو الکترودی را بوسیله جریان برق یك باطری گرم کنیم الکترونهای آزاد از کاتد خارج میشود ودر فضای تقریبا خلاء حباب لامپ‌بشکل ابر الکترونی درپیرامون کاتد جمع میشود . حال چنانچه قطب منفی باطری دیگری را به کاتد و قطب مثبت آنرا به آند وصل کنیم و ولتاژی در حدود ٥ ولت باین مدار بدهیم عقربه آمپر متری که دراین مدار وصل شده اندکی منحرف خواهد شد . علت انحراف عقربه آمپر متر اینست‌که چون آند بار



الکتریکی مثبت وارد الکترونهای جمع‌شده پیرامون کاتد را که بارشان منفی است جذب مینماید . اگر آندرا به قطب منفی باطری وصل کنیم یا کاتد سرد باشد عقربه آمپری که در مدار آند قرار گرفته منحرف نخواهد شد یعنی جریان الکتریسیته از این مدار عبور نخواهد کرد . زیرا درحالت اول آند که بارش منفی شده الکترونها را دفع میکند ودر حالت دوم الکترونی از کاتد خارج نمیشود که آند آنهارا بسوی خود بکشد ودر نتیجه راه عبور الکترونها در فضای خلا حباب لامپ الکترونی مسدود میگردد .

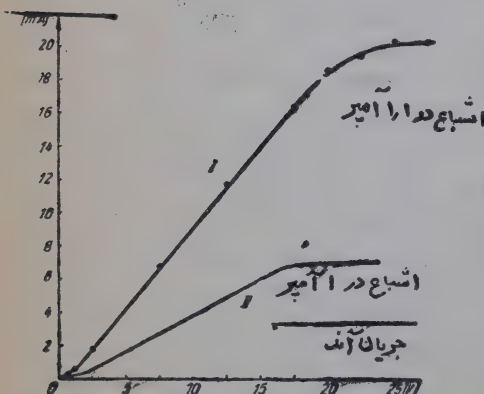
بنا برآنچه‌گفته شد لامپهای الکترونی مانند سوپاپی عمل میکند یعنی الکترونها فقط در جهت کاتد به آند میتواند حرکت کند ودر جهت معکوس یعنی از آند به‌کاتد بمقاومت زیادی برخورد مینماید . ازاین تاثیر سوپاپی لامپهای الکترونی برای‌یکسو کردن جریان متناوب استفاده میشود یعنی بوسیله آن میتوان جریان متناوب را بجریان مستقیم تبدیل کرد .

لامپهای دوقطبی ومشخصات آنها

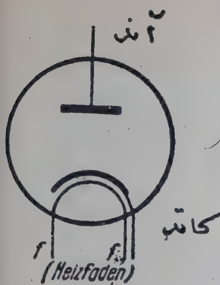
هرچه ولتاژ آند زیادتر شود شماره بیشتری الکترون در واحد زمان ازفضای خلاء لامپ عبور کرده از کاتد به‌آند میرود وعقربه آمپر متری‌که درمدارآند وصل شده بیشتر منحرف گشته نشان میدهد که با افزایش ولتاژ آند جریان لامپ نیز رو بفزونی میرود .

برای اثبات این مطلب مشخصات کار لامپ دو قطبی یا دیودرا ترسیم مینمائیم . یك ورق کاغذ میلیمتری را بردارید و در محور عمود بیکدیگر که در اصطلاح ریاضی محورهای مختصات نامیده میشود روی‌آن بکشید . روی محور مختصات افقی بیست وپنج قسمت مساوی که هریك از آنها معرف یك ولت‌است وروی محور مختصات قائم بیست قسمت مساوی که هریك از آنها معرف یك میلی آمپراست (میلی آمپر مساوی یك هزارم آمپراست)جدا کنید . مداری مطابق شکل ۵ از یك لامپ دیود ودوباطری ترتیب دهید و برای اندازه‌گیری ولتاژ باطری مدار آند ولتمتر V را مطابق شکل بین دو قطب آن وصل نمائید ولتاژ باطری آندرا از مقدار صفر تا ۲۵ ولت تدریجا افزایش دهید وشدت جریانی که بازاء مقادیر مختلف ولتاژ آند از مدار لامپ میگذرد بوسیله آمپر متر اندازه بگیرید و روی محورهای مختصاتی که کشیده‌اید نقل کنید . اگر محل تقاطع خطوط موازی با محورهاراکه از نقاط‌معرف ولتاژها وجریان های مربوطه بآنها ترسیم شده با پیستوله بیکدیگر وصل نمائید منحنی مشخصات کار لامپ دیود بدست میآید . چنانچه ولتاژ باطری آند از ۲۵ ولت تجاوز نماید عقربه آمپر متر دیگر جریان بیشتری را نشان نخـواهد داد واین بدان معنی است که تمام الکترون های خارج شده از کاتد بوسیله آند جذب میشود و لامپ بحال اشباع رسیده است

افزایش درجه حرارت کاتد موجب آن میگردد که لامپ دیرتر اشباع شود وجریان بیشتری از مدار آند عبور کند .



اما این عمل باعث کاهش عمر لامپ خواهد شد . منحنی I مشخصات کار لامپ دیودرا برای جریان کاتدی ۱٫۱ آمپر





یعنی وقتی حرارت کاتد در حدود ۶۰۰ تا ۷۰۰ درجه سانتیگراد باشد و منحنی II مشخصات کار لامپ دیود را برای جریان کاتدی ۱ آمپری نشان میدهد. باید دانست که حداکثر ولتاژ آند در هردو حالت همان ۲۵ ولت میباشد.

بنا برآنچه گفته شد جریان کاتدی لامپ باید بمقدار معینی نگهداشته شود . زیرا افزایش آن موجب کاهش عمر لامپ وکاهش آن باعث تقلیل جریان لامپ میگردد .

شدت جریان لامپهای دیود بسطح کاتد نیز بستگی دارد زیرا هرچه این سطح بزرگتر باشد شماره الکترونهائی که از آن خارج میشود بیشتر خواهد بود .

عمر لامپهای الکترونی معمولا در حدود ۲۰۰۰ ساعت است ولی اگر جریانی که از آند گرفته میشود زیاد نباشد لامپهای الکترونی بمراتب زیادتر ازاین مدت عمر خواهد کرد .

گرم کردن مستقیم یا غیر مستقیم کاتد

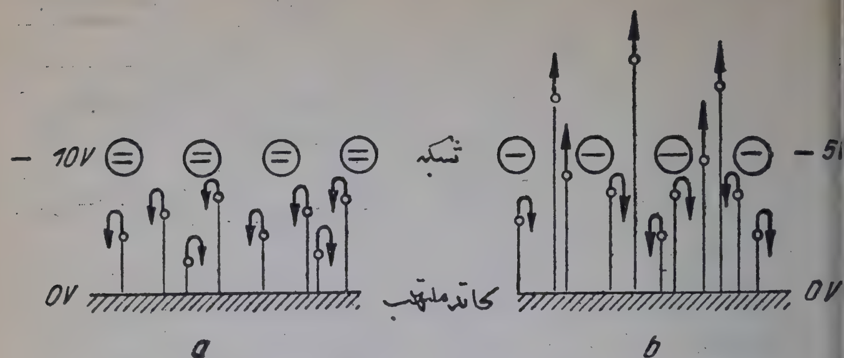
اولین گیرنده های رادیو دوباطری : یکی برای گرم کردن کاتد ودیگری برای مدار آند لازم داشت اما مراقبت دائمی از باطری گرم کننده کاتد وتعویض مکرر باطری آند از طرف اشخاص غیر **متخصص** بقدری دشوار و مزاحم بود که بزودی کوشیدند تمام جریان لازم برای رادیو را از شبکه برق متناوب بگیرند .

برای این منظور ناگزیر گشتند که ساختمان کاتد را تغییر دهند . تا آنموقع ازهمان مفتولی‌که بوسیله جریان گرم‌میشد بجای‌کاتد استفاده مینمودند یعنی کاتد را مستقیما گرم میکردند . اما گرم کردن کاتد بوسیله جریان شبکه برق متناوب احتیاج بترانسفورماتور داشت وازاین ترانسفورماتور ضمن کار صدای خش خش شدیدی بلند میشد که مزاحم شنیدن صدای اصلی رادیو بود . باینجهت کاتد هائی را که بطور غیر مستقیم گرم میشود عبارتست ساختند (شکلهای ۷ و۸) قسمتهای کاتدی که بطور غیرمستقیم گرم میشود عبارتست از لوله آلومینیومی اکوچکی که قشر نازکی در حدود $\frac{۴۰}{۱۰۰۰}$ تا $\frac{۶۰}{۱۰۰۰}$ میلیمتر از اکسید های باریوم یا استرونسیوم سطح جانبی آن را میپوشاند ویك مفتول گرم کننده که در داخل لوله آلومی‌نیومی قرار گرفته و بوسیله لوله عایق بسیار نازکی بکلی از آن مجزی گشته‌است . بنا براین سطح کاتد فقط در اثر تشعشع حرارت مفتول گرم میشود (شکل ۸)

در لامپهای جدید لوله عایق را حذف کرده‌اند یا آغشتن‌مفتول گرم کننده بوسیله ماده عایقی آنرا از کاتد جدا ساخته‌اند و بدینطریق مدت گرم شدن وبکار افتادن لامپ را از ۲ دقیقه به ۲۰ ثانیه تقلیل داده‌اند .

لامپهای سه‌قطبی یاتریود

اگر الکترودسومی را میان کاتد و آند قرار دهیم و بارهای الکتریکی مختلف منفی یا مثبت بآن بدهیم در اینصورت جریان الکترونها از کاتد به آند یاجریان مدار آند متناسب با نوع مقدار بار این الکترودسوم تغییر خواهد کرد . این الکترود را **«قطب یاشبکه فرمان»** مینامند زیرا در آغاز حقیقة بشکل الك یا شبکه‌ای فلزی ساخته میشد ، بعدها شبکه را بصورت مفتول مار پیچی دورکاتد قرار



.ادند .

وظیفه شبکه فرمان اینست که مقدار الکترونی که از کاتد بسوی آند میرود تنظیم نماید ، همچنانکه بوسیله شیری میتوان مقدار آب یا بخاری را که از داخل لوله‌ای عبور میکند کم یا زیاد کرد . چنانچه ولتاژ شبکه نسبت بکاتد منفی وزیاد باشد در اینصورت طبق این قانون فیزیکی که دوبار همنام یکدیگر را دفع میکنند بار منفی شبکه مانع جریان الکترونها از کاتد به آند خواهد شد . حال اگر بار منفی شبکه را بتدریج کاهش دهیم رفته رفته تعداد الکترونهائی که از سوراخهای شبکه بسمت آندمیرود افزایش خواهد یافت و جریان مدار آند رو بفزونی خواهد رفت . سرانجام وقتی ولتاژ شبکه مساوی صفر یا نسبت بکاتد مثبت شود جریان مدار آند بمقدار حداکثر خود که جریان اشباع نامیده میشود خواهد رسید جریان الکترونها رادر موقعیکه ولتاژشبکه ۱۰– ولت و ۵ – ولت باشد مجسم میسازد . هنگامیکه ولتاژ شبکه ۱۰ – ولت است تمام الکترونها پس‌از طی مسافت کوتاهی بجانب کاتد باز میگردد حال‌آنکه وقتی ولتاژ شبکه ۵ – ولت است عده‌ای از الکترونهای خارج شده از کاتد به آند میرسد .

مشخصات لامپهای سه‌قطبی یا تریـود

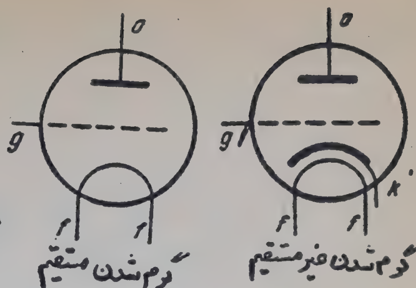
کارشناسان از روی مشخصات لامپ های تریود بهتر و دقیقتر میتوانند بـه چگونگی ارتباط جریان آند و ولتاژ پی ببرند . در شکل ٦ مشخصات کار لامپهای دوقطبی یعنی تغییرات جریان آندرا نسبت بولتاژ آن تعیین‌کردیم . اما در اینجا ولتاژ شبکه را ثابت نگهمیداریم و تغییرات جریان مدار آنرا نسبت به ولتاژ شبکه اندازه میگیریم .

در شکل عـلائـم لامپهـای تریود که بطور مستقیم یا غیر مستقیم گرم میشوند نشان داده شده‌است .

برای ترسیم منحنی مشخصات کار لامپهای تریود مداری مطابق شکل ۱۲ درست میکنیم . مهمترین قسمت این‌مدار باطری شبکه است که بوسیله رئوستائی میتوان ولتاژ آنرا تغییر داد .

ولتاژ آند را نسبت به کاتد در حدود ۸۰ یا ۱۰۰ ولت انتخاب کرده و مقدار آنرا ثابت نگهمیداریم وبعد ولتاژ شبکه را از ۱۰۰ – ولت تدریجا کاهش میدهیم وبازاء هریك از مقادیر آن جریان آندرا بوسیله آمپرمتر اندازه میگیریم .

دو محور مختصات قائم را روی کاغذ میلیمتری میکشیم و مقادیر مختلف جریان آندرا برحسب میلی‌آمپر روی محور قائم ومقادیر ولتاژ شبکه مربوط بآنها را روی

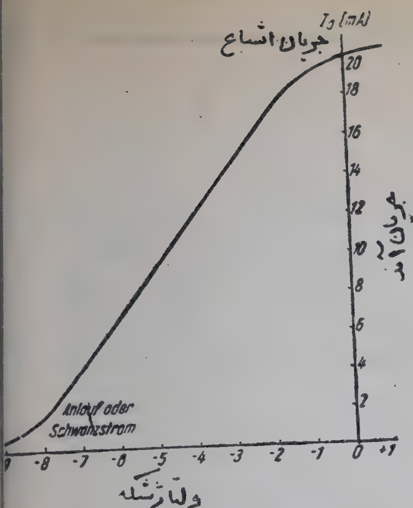


محور افقی جدا میکنیم . از نقاط بدست آمده خطوطی موازی محورها میکشیم . اگر محل تقاطع این خطوط را بوسیله پیستوله‌ای بیکدیگر وصل نمائیم منحنی مشخصات کار لامپ تریود بدست میآید بطوری که ملاحظه می شود قسمت وسطای این منحنی مشخصات خط مستقیم است و طرفین آن انحنائی دارد .

بکمك این منحنی میتوان بازاء هر مقدار ولتاژ شبکه جریان آند را تعیین کرد .

عمل تقویت لامپهای تریود

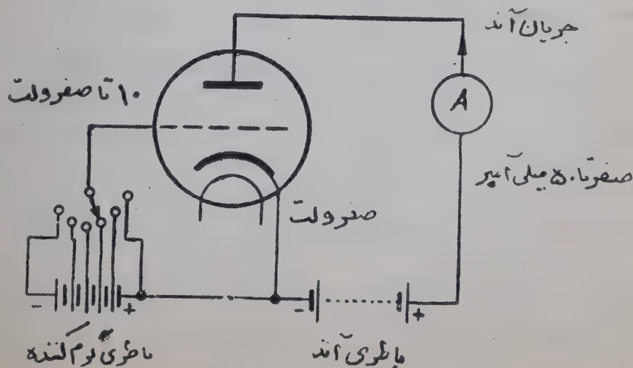
لامپهای تریود مزایای دیگری نیز دارد - چون الکترونها با سرعت زیاد در فضای خلاء حرکت میکنند و جرم آنها فوق‌العاده کوچك است کنترل آنها بوسیله شبکه بسیار سریع وتقریبا آنی انجام میگیرد وللذا میتوان جریان مدارآند را بوسیله‌نوسانها یاضربات‌ولتاژ بسیارکوتاه‌یا تغییرات ولتاژ بسیار سریعی که روی



شبکه تأثیر مینماید کنترل کرد .

برای روشن شدن مطلب تصویر ۱٤ را بدقت‌مورد مطالعه قرارمیدهیم . قسمت بالای تصویر منحنی مشخصات لامپ‌تریود وزیر آن مداز لامپ تریودی را که بوسیله جریان مستقیم تغذیه میشود نشان میدهد . در مدار شبکه مقاومتی قرار دارد که بوسیله لغزنده‌ای میتوان ولتاژ آنرا از ٦ - تاصفر ولت تغییر داد .

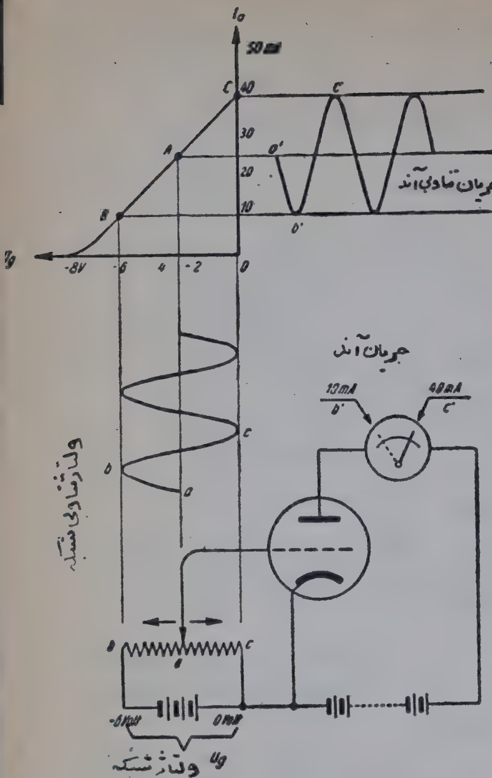
ابتدا لغزنده را در وسط مقاومت قرار میدهیم تا ولتاژ شبکه ۳ - ولت شود . خط قائمی که از محل لغزنده کشیده شود منحنی مشخصات لامپ را در



نقطه A قطع خواهد کرد و چنانچه از نقطه A خطی افقی ترسیم نمائیم محل تقاطع آن با محور مختصات قائم جریان مدار آند یعنی ۲۵ میلی آمپر را بدست میدهد . وقتی لغزنده را روی مقاومت حرکت داده بنقطه B بیاوریم ولتاژ شبکه ٦ ـ ولت میشود و خط قائمی که از محل لغزنده کشیده شود منحنی مختصات لامپ را در نقطه B قطع میکند و جریان مدار آند در نقطه B یعنی وقتی ولتاژ شبکه ٦ ـ ولت است مساوی ۱۰ میلی آمپر میشود ، چنانچه لغزنده بنقطه C بیاید یعنی ولتاژ شبکه صفر شود جریان مدار آند برابر با ٤۰ میلی آمپر خواهد شد .

منحنی . . . a-b-c تغییر ولتاژ شبکه را نسبت بزمان ومنحنی a-b-c تغییر جریان مدار آند را نسبت بزمان نشان میدهد یعنی هنگامیکه ولتاژ شبکه که میانگین آن ۳ ـ ولت است باندازه ۳ + ولت افزایش یافته صفر میشود جریان آند که میانگین آن ۲۵ میلی آمپر است باندازه ۱۵ میلی آمپر کاهش یافته مساوی ۱۰ میلی آمپر میشود و هنگامیکه ولتاژ میانگین شبکه باندازه ۳ ولت‌کاهش یافته مساوی ٦ ـ (۳-۳-) ولت میشود جریان میانگین آند باندازه ۱۵ میلی آمپر افزایش یافته بمقدار ٤۰=۱۵+۲۵ میلی آمپر میرسد . بنا براین بوسیله تغییر ولتاژ شبکه میتوان جریان مدار آند را بهمان آهنگ تغییر داد .

کار لامپهای تقویت رادیوها مبتنی برهمین اصل‌است ـ فقط‌در آنجا تغییرات ولتاژ شبکه بسیار سریعتر از تغییرات ولتاژ کنترل بوسیله حرکت دادن لغزنده مقاومت مدار شبکه با دست انجام میگیرد. مثلا در تقویت صدا میکروفون هنگامیکه کسی در برابر آن صحبت میکند تغییرات ولتاژ لازم برای کنترل شبکه لامپهای



تقویت را بوجود میآورد .

اگر سیمی در هر ثانیه ٤۳٥ مرتبه نوسان‌کند یا باصطلاح فنی فرکانس‌آن ٤۳٥ هرتس باشد صدائی ازآن برمیخیزد که در موسیقی با آهنگ لا مشخص میگردد . گوش آدمی ارتعاشات هوارا که فرکانس آنها از ۳۰ تا ۱۵۰۰۰ هرتس باشد درك میکند . ولتاژ ها وجریانهای تناوبی راکه فرکانس آنها در این حدود باشد ولتاژ و جریان فرکانس پائین و چنانچه فرکانس آنها از ۱۵۰۰۰ هرتس تجاوز کرده به‌چند میلیون هرتس برسدولتاژ وجریان فرکانس بالا مینامند .

برمداری دیگر

فرخ تمیمی

برمداری دیگر
در بی‌گزند این شب آرام
انسان غریو دوستیش را ،
پر می‌گشاید در کاخ روزها ؛



در کاخ روزها ؛
کز دود شمعهای گچین یأس
خورشید های زنده نفس می‌برید
سرد



اینک ملال زمزمه‌ی شک ، که یکزمان
چون موم ، نوش کندوان را در برگرفته بود
برخاك می‌چکد

اینك طلای روشن زنبور های مهر
در خوابگاه مخمل زرد سرودها
چون روز می‌دمد .

در بی‌گزند این شب آرام
اینك مداری دیگر آغاز گشته است !





فریاد

شب عطر سیاه تن خود ریخت بدیوار
درکوچه دگر زمزمه‌ای نیست به جز باد .



در بدرقه‌ی روز ؛
هرخط که خطا بود ،
هر رنگ که بوئی ز ریا داشت .
در پرده‌ی ابهام فرو رفت .
زان پیش ، که من بودم و خورشید
بیراهه به هر جانب من کرد دهن باز .
زیرا ،
در رهگذر باد ،
هرخار بیابان که هوا رفت ،
آموخت به شن شیوه‌ی تشویق .
آنگاه ،
هرلانه دوان گشت پی مرغ .
گوئی ،
هر تپه و ماهور ،
میکرد فراموش تن خویش ...



اینك من و درولزه‌ی این شهر :
هنگام تراویدن مهتاب ؛
انگشت بدر میزنم آهسته و گویم ،
فواره‌ی فریاد من امشب که کند باز ؟
حشمت جزنی - آبان ۱۳٤۰

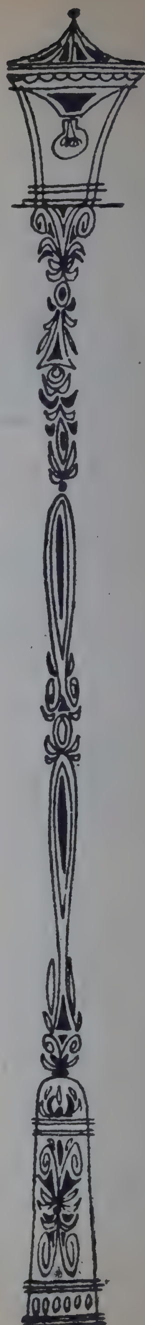




در باغ افتخار

محمد زهری

در باغ افتخار
بوی گلی که باد در آغوش میکشید ،
بی آنکه زنده ماند در شیرهٔ گلاب ،
مسموم می شود .
در چشم انتظار ،
در زمهریر برف زمستانی ،
دیوار گرم سینه‌کش آفتاب تند ،
معدوم می شود .
شب بی ترانه‌ای و نشانی ،
ناگاه
براین خراب خواب ،
بیدار می شود .
سقف سیاه عرش ،



در سایهٔ سکوت غم ، آوار می شود .
خاك صبور ،
بیمار می شود .

●

ای مانده تلخ و تنها ، در باغ افتخار ،
با دست بی زور ،
با دیدگان کور ،
آیا چه خواهی چید ؟
آیا چه خواهی دید ؟

شهریور ماه ۱۳٤۱ – تهران

دیدار

آنشب ، چه شادمانه شبی بود
آنشب ، شبی که دیر نپائید !
آنشب ، شبی که دیر نپائید و جاودان :
در خاطرم نشست .
آنشب ، شبی که هستی من اشتیاق بود
آنشب ، شبی که هستی من خنده زار بود
آنشب ، شبی که چشم من این باغ بی‌بهار :
– از تازه‌گون شکوفهٔ لبخند های او –
رنگین بهار بود !



آنشب ، چه شادمانه شبی بود :
لغزید نرم بادهٔ پاك نگاه او
در جام چشم من
عطر سبك گریزنفسهاش
رقصید در فضای پر از راز باغ جان
نامش شکفت بر لب مشتاق من ، چوگل
نامم نشست بر لب خاموش او نهان
سرشار از غرور خوشی ، دل :
در سینه‌ام طپید .



آغوش آسمان :

پر بود از طراوت اندام شاد شب
گلبرگ گونه‌هاش :
میسوخت از نوازش انگشت ماهتاب .



آنشب آنشب چه شادمانه شبی بود
آنشب ، شبی که دیر نپائید و جاودان :
در خاطرم نشست
آنشب ، که باز قصه دل ، چون‌گل سکوت :
در چشممان شکفت
آنشب که باز ، هستی ما حرف بود ، لیك :
ناگفته ماند و ماند ...
ناگفته های عشق !

شیراز مردادماه ۱۳٤۱
پرویز خائفی

جوانه‌ها و آشیانه ها

ستاره‌ام شکست
دلم ز هم درید
کبوتری نشست
کبوتری پرید
من از دو چشم خویش دیدم آن سکوت را
که برفراز شاخه‌ها جوانه زد .
ویأس را
که در میان ساکت جوانه‌ها
به نوك خویش آشیانه زد .
کسی بمن رسید
کسی ز من گریخت
صدائی از شب غریب .
درون من نشست و رنگ ترس ریخت : - «
بهار بود و گل
امید بود وگاهواره‌های کودکان شاد

●

کسی بمن رسید
کسی ز من گریخت
صدائی از شب غریب
درون من نشست ورنگ ترس ریخت : - «
زمان گذشت
نه من شدم چنانکه باید و نه تو
کسی نبود

کسی نبود
و هرچه درد بود در میان ما
وما صدای خویش را میان برکه های غم گذاشتیم
وتاختیم و تاختیم
واز میان برکه ها گریختیم
ودر جدال با غم بزرگمان
چه دردناك باختیم
و هرچه بود اشك بود
ولی اثر نداشت
وما به سوی آنکسی گریختیم
که جاودانه درد را خبر نداشت
من و تو شرمگین باختن
ودستمال توشه راه پر ز هیچ
و کفشهای آهنین بپایمان
براه خوش پا گذاشتیم

●

و آن زمان که کفشهای آهنین مان شکست
وآن زمان که چشممان ندید
نسیم تازه‌ای به گونه‌مان وزید
و زندگی جوانه بست روی سینه‌مان

●

ولی من و تورا
نه طاقتی نه قدرتی
وکرکسی نشست روی سینه‌مان »

●

ستاره‌ام شکست
کسی ز من گریخت
صدائی از شب غریب
درون من نشست و رنگ ترس ریخت !

شهریور ۱۳۴۱
م - ربیعی

●

● ● ● ● ● ●



رسالهٔ عشق

«عقل سرخ» ، «روزی با جماعت صوفیان» و «رسالة‌فی‌حالة‌الطفولیته » نـام پاره‌ای از رسالات کوتاه صوفیانه شیخ شهاب‌الدین سهروردی است . رقت و لطافتی که در این آثار دیده می‌شود ، همراه‌با تازگی و بدعتی که درآنست، خواننده را جلب می‌کند . این‌قصه‌ها که جملگی صور سمبلیکی دارند ، در بیان اغراض و مقاصد صوفیانه بکار رفته است . صرفنظر از غایت و هدف حکایات ، خود قصه نیزدلکش و گیراست .

«رسالهٔ عشق» را از رساله‌مفصل‌تری‌بنام «رسالة فی‌حقیقة‌الـــعشق » باحذف قسمتی ، بیرون کشیده‌ایم .

گر عشق نبود ی، سخن عشق نبودی
چندین سخن نغز ، که گفتی ، که شنودی ؟
ورباد نبودی که سرزلف ربودی
رخساره معشوق به عاشق که نمودی ؟

اول چیزی که حق بیافرید ، گوهری بود تابناك اورا عقل نام کرد . و این گوهر را سه‌صفت بخشید : یکی‌شناخت حق ، یکی شناخت خود، ویکی شناخت آنکه نبود پس ببود ؛

ازآن صفت که به‌شناخت حق تعلق داشت ، حسن پدید آمد که‌آنرا «نیکوی» خوانند . و از آن صفت که به شناخت خود تعلق داشت ، عشق‌پدید آمد که آنرا «مهر » خوانند . و از آن صفت که به‌شناخت آنکه نبود پس ببود ، تعلق داشت ، حزن‌پدیدآمد که آنرا «اندوه» خوانند .

این هرسه که از یك چشمه سار پدید آمده‌اند ، برادران یکدیگرند.

حسن ـ که برادر مهین (۱) است ـ در خود نگریست ، خود را عظیم خوش دید . بشاشتی در وی پیدا شد . تبسمی کرد . چندین هزار ملک مقرب از او پدید آمدند .

عشق ـ که برادر میانی است ـ با **حسن** انسی داشت ؛ **نظر** ازوی برنمی‌توانست گرفت ، ملازم خدمتش می‌بود ، چون تبسم حسن بدید ، شوری در وی افتاد ، مضطرب شده خواست که حرکتی کند ؛ **حزن** ـ که برادر کهین (۲) بود ـ در وی آویخت . از آن آویزش ، آسمان و زمین پیدا شد.

چون آدم خاکی را بیافریدند اهل‌ملکوت را آرزوی دیدن خاست. این حال برحسن‌عرضه کردند .حسن ـ که پادشاه بود ـ گفت :

ـ «اول من یك سواره پیش بروم . اگر مرا خوش آید ، روزی چند آنجا مقام کنم . شما نیز بربی بیآیید .»

پس سلطان حسن برمرکب سوار شد و روی به شهرستان وجود آدم نهاد .جائی خوش‌و نزهتگاهی دلکش یافت ؛ فرودآمد ، همگی آدم را بگرفت ؛ چنانکه هیچ چیز در آدم نگذاشت .

عشق چون از رفتن حسن خبر یافت ، دست در گردن حزن آورد و قصد حسن کرد . اهل ملکوت چون واقف شدند در پی‌براندند عشق چون به مملکت آدم رسید ، حسن را دید تاج تعزز (۲) برسر نهاده وبرتخت وجود آدم قرار گرفته .خواست تاخوددرادرآنجا گنجاند ؛ پیشانیش به دیوار دهشت آمد واز پای درآمد . حزن حالی دستش بگرفت . عشق چون دیده باز کرد، اهل ملکوت را دید که تنگ در آمده بودند . روی بدیشان نهاد. ایشان خودرا بدو تسلیم کردند و پادشاهی خود بدو دادند و جمله روی به‌درگاه حسن نهادند . چون نزدیك رسیدند ، عشق ـ که سپهسالار بود ـ نیابت به حزن داد و بفرمود تاهمه از دور زمین بوسی کنند ، زیرا که طاقت نزدیکی‌نداشتند. چون اهل ملکوت را دیده برحسن افتاد ، جمله به‌سجود درآمدند و زمین را بوسه دادند .

حسن مدتی بود که رخت از شارستان (۳) وجود **آدم** بر بسته بود و روی به عالم خود آورده و منتظر مانده تا کجا نشان جائی یابد که مستقر عز اورا شاید . چون نوبت **یوسف** درآمد ، **حسن** را خبر دادند . **حسن** حالی روانه شد . **عشق** ، آستین **حزن** گرفت و آهنگ **حسن** کرد . چون تنگ درآمد، **حسن** را دید خود را با **یوسف** برآمیخته ، چنانکه میان **حسن** و **یوسف** هیچ فرقی نبود .

عشق ، **حزن** را بفرمود تا حلقه تواضع بجنباند . از جناب (۵) **حسن** آوازی برآمد :

ـ **«کیست ؟»**

عشق به‌زبان‌حال جواب داد :

ـ «چاکر به برت ، خسته جگر ، بازآمد
بیچاره به پا رفت ، ، به‌سر بازآمد»

حسن دست‌استغنا بسینه طلب **عشق** بـازنهاد . **عشق** به آوازی حزین این بیت‌می‌خواند :

۱ـ **مهین** : بزرگتر ۲ـ کهین : کوچکتر
۳ ـ **تعزز** : ارجمند گردیدن ٤ ـ **شارستان** :شهرستان ٥ ـ**جناب**:درگاه

— «به‌حق آنکه‌مرا هیچکس به جای تونیست
جفامکن که مرا طاقت جفای تو نیست.»

حسن چون این ترانه گوش کرد ، از روی فراغت ، جـوابش داد :

— «ای عشق ! شد آن که بودمی من به‌تو شاد
امروز خود ازتوام نمی‌آید یاد .»

عشق چون نومید گشت ، دست حزن گرفت و روی دربیابان حیرت نهاد و باخود این زمزمه کرد :

— «بروصل تو هیچ دست ، پیروز مباد
جز جان من ، ازغم تو، باسوز مباد
اکنون که در انتظار ، روزم برسید
من خود رفتم ، کسی بدین روز مباد.»

عشق چون از حسن جدا ماند ، دست حزن گرفت و اورا گفت :

— «ماباتو بودیم . در خدمت حسن‌بودیم ؛ اکنون که مارا مهجـور کردند ، تدبیر آنست که هریك از ما ، روی به‌طرفی نهیم.»

چون براین قرار افتاد ، حزن روی به شهر کنعان نهاد و عشق راه به مصر برگرفت .

راه حزن نزدیك بود ؛ به یك منزل به کنعان رسید . از درشهر،درشد. طلب پیری می‌کرد که روزی چند در صحبت او بسر برد . خبر یعقوب‌بشنید. ناگاه‌از در صومعه او درشد. چشم یعقوب برو افتاد. مسافری‌دید آشنا روی. اثر مهر درو پیدا گشت . گفت :

— «مرحبا ! ... به‌هزار شادی آمدی.. بلاخورده از کدام طرف مارا تشریف داده‌ای ؟»

حزن گفت :

— «از اقلیم ناکجا آباد ، از شهر پاکان .»

یعقوب به‌دست تواضع سجاده صبر فرود کرد وحزن را برآنجـا نشاندو خود در پهلویش بنشست .

چون روزی چند برآمد ، یعقوب را باحزن انسی پدید آمد، چنانکه یك‌لحظه نمی‌توانست‌بودن . هرچه داشت به حزن بخشید : اول سواد دیده را پیشکش کرد ، پس صومعه را «بیت‌الاحزان» نام کرد و بـدو داد .

از خصم چه‌باك ، چون تویارم باشی
یادرغم هجر ، غمگسارم باشی
گو ؛ خصم ، کنار پرکن از خون جگر
چون توبه مراد ، در کنارم باشی .

ازآن سوی دیگر ، عشق شوریده ، قصد مصر کرد و دومنزل‌یك‌منزل می‌کرد تا به مصر رسید وهمچنان ازگردراه میان بازار برآمد .

عشق به بازار روزگار برآمد
دمدمه حسن آن نگار برآمد
عقل که باشد ، کنون که عشق خرامید
صبر که باشد کنون ، چوکار برآمد
نام دلم بعد چند سال که گم بود
از خم آن زلف مشکبار برآمد

آوازه و ولوله به شهر **مصر** درافتاد ،مردم همه به‌هم برآمدند . **عشق** ـ **قلندروار** ـ بهرمنظری‌گذری می کرد و از هرگوشه، جگرگوشه‌ای می‌طلبید. هیچ کس بکار او راست نبود . نشان سرای عزیز **مصر** باز پرسید و از در حجره **زلیخا** سردر کرد . **زلیخا** چون این حادثه دید ، برپای خاست و روی به روی **عشق** آورد و گفت :

ـ «ای صد هزارجان گرامی فدای تو ، از کجا می‌آیی ؟ و به کجا خواهی رفت ، و ترا چه خوانند ؟»

عشق جوابش داد که :

ـ «من از **بیت‌المقدس‌ام** ، از محله روح آباد ، از درب **حسن** خانه در همسایگی **حزن** دارم . پیشهٔ من سیاحت است . هروقتی روی بر طرفی زنم و هرروز به منزلی باشم و هرشب جایی مقام سازم . اگر چه دیرینه‌ام، هنوز جوانم ، و اگر چه بی‌برگم ، از خاندان بزرگم . قصه من دراز است ماسه برادر بودیم به نازپرورده‌و روی نیاز ندیده ، واگر احوال ولایت خود گویم و صفت عجایبهاکنم که آنجاست ، شما فهم نکنید و درادراك شما نیاید . اما ولایتی است که آخر ترین ولایتهای آن ماست و از ولایت‌شما به‌نه‌منزل ـ کسی که راه داند ـ بدآنجاتواند رسیدن.»

زلیخا پرسید که :

ـ «سبب آمدن تو از ولایت خود چه بود ؟»

عشق گفت :

ـ «ما سه‌برادر بودیم : برادر **مهین را حسن** خواندند و مارا او پرورده است ، وبرادر **کهین را حزن** خوانند و او بیشتر در خدمت من بود و ماهر سه باهم خوش بودیم . ناگاه آوازه‌ای در ولایت ما افتاد که درعالم خاکی ، یکی را پدید آوردند بس بلعجب ، و این طرف را بدو دادند واز ولایت ما نیز گوشه‌ای نامزد او کرده‌اند . ساکنان ولایت مارا آرزوی دیدن او خاست . همه پیش من آمدند وبامن مشورت کردند و من این حال بر **حسن** که پیشوای ما بود ، عرض کردم . حسن گفت : «شما صبر کنید تامن بروم و نظری دراندازم ، اگر خوش آید ، شمارا طلب‌کنم.» ما همه گفتیم‌که: «فرمان تراست» **حسن** به‌یك منزل به شهرستان آدم رسید . جای دلگشای یافت . آنجا مقام ساخت . ما نیز برپی‌اوبرآمدیم . چون نزدیك رسیدیم ، طاقت وصول او نداشتیم. همه از پای درآمدیم و هریکی به‌گوشه‌ای افتادیم تااکنون که نوبت **یوسف** درآمد . نشان **حسن** پیش او می‌دادند . من و**حزن** روی بدان جانب نهادیم . چون آنجا رسیدیم ، **حسن** بیش از آن شده بود که ما دیدیم .

مارا بخود راه‌نمی‌داد . چندانکه زاری بیش می‌کردیم ، استغناء او از مازیادت می‌دیدیم ...»

می‌کن که‌جفات می‌بزیبد
می‌کش که خطاب می‌بسازد
بسیار بهی از آنچه بودی
نادیدن مات می‌بسازد
درگریه و آه سرد می‌کوش
کاین آب و هوات می‌بسازد

زلیخا چون این سخن بشنید ، خانه به **عشق** پرداخت و عشق را

گرامی ترا از جان خویش می‌پنداشت .
تاآنگاه که یوسف به مصر افتاد . اهل مصر بهم برآمدند . خبربه زلیخا رسید . زلیخا این ماجرا باعشق بگفت. عشق گریبان زلیخا بگرفتو به تماشای یوسف رفتند .
زلیخا چون یوسف را بدید ، خواست که پیش رود ، پای دلش به‌سنگ حسرت درآمد . از دایره صبر بدر افتاد . زلیخا چون دست ملامت دراز کرد و چادر عافیت برخود بدرید و به‌یکبارگی سودائی شد ، اهل‌مصر در پوستینش افتادند .
چون یوسف عزیز مصر شد و خبر به کنعان رسید، شوق بریعقوب غلبه کرد . یعقوب این حادثه باحزن بگفت . حزن چنان دید که یعقوب فرزندان را برگیرد و به جانب مصر رود .
یعقوب پیشروی به حزن داد و باجمعی فرزندان راه مصر برگرفت. چون به مصر شد ، از درسرای عزیز مصر درشد . ناگاه یوسف را دید بازلیخا برتخت پادشاهی نشسته ، به‌گوشه چشم ، اشارت به حزن کرد. حزن چون عشق رابدید ، درخدمت حسن به زانو درآمده ، حالی روی برخاك نهاد . یعقوب با فرزندان موافقت حزن کردند و همه روی بر زمین نهادند.
عشق ،هیچ آفریده را نبود .
عاشقی جز رسیده را نبود

چند رباعی

نقل از کتاب «سوانح » غزالی

دستهٔ گل

من ندانستم که عشق این رنگ داشت
در جهان ، با جان من ، آهنگ داشت
دستهٔ گل بود از دورم نمود
چون بدیدم ، آتش اندر چنگ داشت

رنگ خزان وبهار

چون زرد بدید رویم ، آن سبز نگار ؛
گفتا که : «دگر به وصلم امید مدار ،
زیرا که تو چند ما شدی در دیدار ؛
تو رنگ خزان داری ، ومن رنگ بهار !»

هرگه که ترا خواهم

زان من به در سرای تو کم گذرم
کز بیم نگهبان تو من بر حذرم
توخود به‌دلم دری ــ نگارا ! ــ شب‌وروز
هر گه که ترا خواهم ، در دل نگرم

خیال بی‌نگهبان

در خواب ، خیال تو مرا مونس ویار
از خواب مکن مرا ــ نگارا ! ــ بیدار
زیرا که ترا هست نگهبان بسیار
ما را به خیال بی نگهبان بگذار

آن نیز ببر

ای برده دلم ! به غمزه ، جان نیز ببر
خون شد دل وجان ، نام ونشان نیز ببر
ور هیچ اثر بماند از من به جهان
ـ تقصیر روا مدار ــ آن نیز ببر

شرکت ((آ. ش. ن. ا)) ، طبق رویه همیشگی خود در معرفی و نمایش آثار خوب سینمائی کشور های مختلف جهان ، چون در سال گذشته بهبودنسبتا محسوسی درصنعت سینمای‌ملی‌بچشم میخورد، تصمیم گرفت چنانچه درایران نیز فیلمهای با ارزشی تهیه شود ، معرفی و نمایش دهد .

اینك خوشوقت‌است فیلم **انتقام روح** محصول جدید **پارس فیلم** راکه مطمئنا مظهر یك جنبش واقعی در صنعت سینمای ملی ایران بوده و ازلحاظ تکنیك ، رنگ ، فیلمبرداری و رعایت نکات فنی‌همپایه آثار خوب سینمائی کشورهای بزرگ جهان میباشد ، بعنوان برگزیده ترین فیلمی که تاکنون درایران تهیه شده است ، معرفی نماید .



در سینما های

سعدی

دیانا

تهران

ASH . N . A . Co





کی

سورنبگ

Sornbeg

Whisk

محصول اسکاتلند

شده در کارخانهٔ شرکت سهامی اصطلک

یابان روزولت کوچه نجومی ـ تلفن ٤٦٦٣٥



تومان به ۱۰۰ هزار تومان
یک بلیط فوق العاده اعانه ملی



ی ، مدرن فلد مانسکو برای درهای ساختمان



درب کشوئی مدرن‌فلد مانسکو برای درب قد



برای تقسیمات داخلی سالنها



وهم‌چنین برای هرنوع درب در داخل ساخ



پرده کرکره لولر مانسکو طهران - خیابان شاه جنب کوچه یغما شماره ۸۷ تلفن ۲۵







کیهان هفته

بها ۲۰ ریال





کیهان هفته ۵۴

در این شماره :

داستانها

بخش آخر

کیهان هفته

صاحب امتیاز : دکتر مصباح‌زاده

مدیر : عبدالرحمن فرامرزی

سردبیر : دکتر علی‌اصغر حاج سیدجوادی

تنظیم صفحات و نقاشیها : مرتضی ممیز

ناشر : سازمان چاپ وانتشارات کیهان

مدیر : حسن قریشی

تلفن : ۳۱۵۶۱ تا ۳۱۵۶۵

شورای نویسندگان : فرعی ۶۰

امور شهرستانها : ۹۴

جای اداره : خیابان فردوسی کوچه برلن شماره ۵۳

یکشنبه ۴ آذرماه ۱۳۴۱

از : مارك تواين

ونوس کاپیتول

مترجم : کاظم عمادی

فصل اول

(صحنه ـ کارگاه مجسمه ساز در رم)

ـ اوه ، جرج ، من **واقعا** تو را دوست دارم .

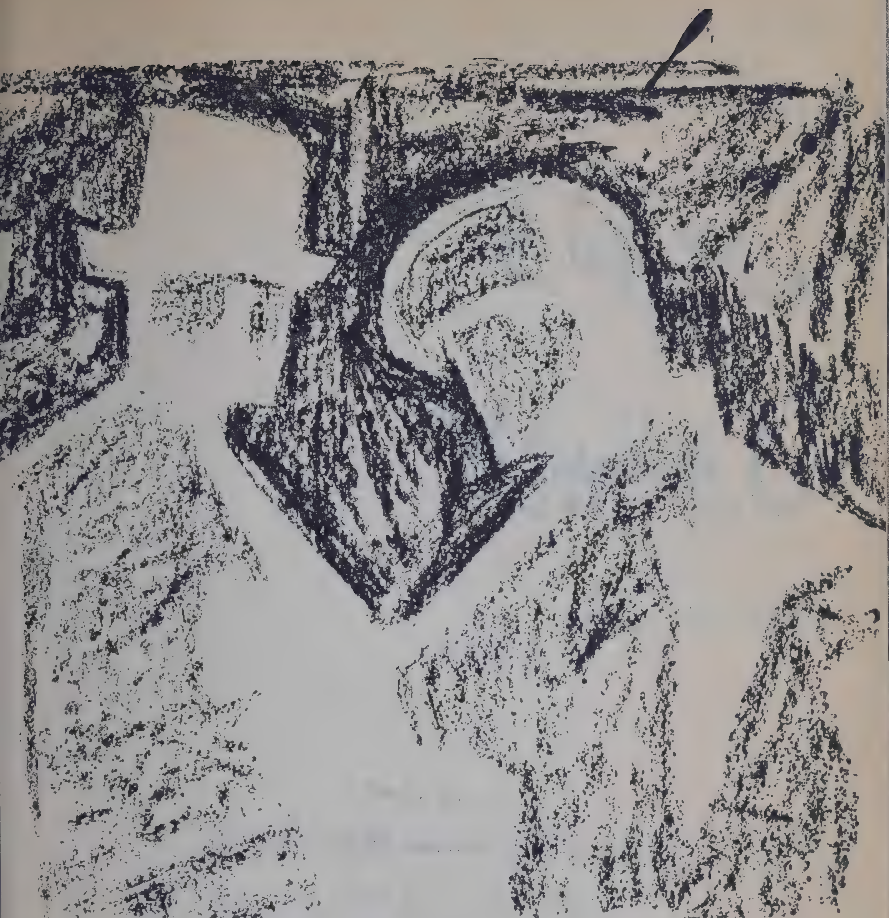
ـ خدا تو را حفظ کند ، ماری ، من این را میدانم ، پدرت **چرا** اینقدر سرسخت و لجوج است .

ـ جرج ، نیتش خوب است ولی به نظر او مجسمه سازی کار احمقانه‌ای است . او فقط از بقالی سردر میآورد و فکر میکند تو مرا از گرسنگی تلف خواهی کرد .

ـ مرده شور عقلش را ببرد ـ بوی الهام از آن میآید . چرا **من بجای یك مجسمه‌ساز بااستعداد خدادادکه چیزی برای‌خوردن** ندارد ، یك نفر بقال توخالی سودجو نشدم ؟

ـ دلسرد نشو جرجی عزیز ، تمام تنفر بیجای او بمحض‌اینکه پنجاه هزار دلار بدست آوردی از بین خواهد رفت .

ـ پنجاه هزار شیطان ! چقدر بچه‌ای ، من فعلا برای پول شام و ناهارم لنگم .



فصل دوم

(صحنه ـ منزلی در رم)

ـ آقای عزیز ، صحبت بیفایده است . من با شما خصومتی ندارم ولی نمیتوانم اجازه دهم دخترم با معجونی از عشق و هنر و گرسنگی ازدواج کند ـ فکر میکنم چیز دیگری ندارید عرضه کنید .

ـ آقا ، من تصدیق میکنم که فقیر هستم ولی آیا شهرت اصلا بحساب نمیآید ؟ جناب آقای بلامی فودل اهل آرکانزاس میگوید که مجسمه جدید من از آمریکا اثر بسیار با ارزشی است و معتقداست که نام من روزی شهره آفاق خواهد شد .

ـ مهمل ، آن الاغ آرکانزاسی از این چیزها چه میداند ؟ شهرت بچه درد میخورد . باید دید قیمت بازار مترسك مرمری شما



چه اندازه است ، ششماه طول کشید تا آنرا بتراشید وحالانمیتوانید آنرا به صد دلار هم بفروشید . خیر آقا پنجاه هزار دلار نشان بدهید تا بتوانید دخترم را بگیرید و الا او با آقای سیمپر ازدواج خواهد کرد . درست ششماه وقت دارید تا پول را تهیه کنید . صبح بخیر ، آقا

ـ ای داد و بیداد ! وای بر من !

فصل سوم

(صحنه ـ کارگاه)

ـ اوه!جان، ای دوست زمان کودکی من ، بدبخت ترین مردم هستم .

– تو ساده لوحی !
– دیگر چیزی بجز مجسمه آمریکایم نمانده که بدان عشق بورزم و ببین حتی او با سیمای سرد مرمری اش هیچ میل و محبتی بمن نشان نمیدهد . راستی چه زیبا و چه سنگدل است !
– تو آدم بی‌عرضه‌ای هستی !
– اوه ، جان !
– اوه ، چرند میگوئی ! مگر نگفتی ششماه وقت داری تا پول را تهیه کنی ؟
– رنج و عذاب مرا مسخره مکن جان . اگر شش قرن هم فرصت میداشتم باز چه فایده‌ای داشت ؟ وبحال یك آدم بدبخت گمنام بی پول و بی حامی بچه درد میخورد ؟
– احمق ! ترسو ! نی‌نی‌کوچولو ! ششماه فرصت برای تهیه پول و حتی پنج ماه هم کفایت میکند .
– مگر مغزت معیوب است ؟
– ششماه کافی است . بمن واگذارکن ، من تهیه میکنم .
– چه میگوئی ، جان ؟ چطور میتوانی چنین مبلغ گزافی برایم تهیه کنی ؟
– این یگر بمن مربوط است ، دخالت نکن . این کار را بدست من میسپاری ؟ قسم میخوری‌که دربرابر هراقدامی که میکنم تسلیم شوی ؟ بمن قول میدهی که به کارهای من خرده نگیری ؟
– سرگیجه‌گرفته‌ام – متحیر شده‌ام – ولی قسم میخورم .
جان چکشی را بلند کرد و عمداً بینی «آمریکا» را متلاشی کرد ! یك ضربه دیگر زد و دوتا از انگشتان آن به زمین افتاد – یکی دیگر و قسمتی از یك گوش جدا شد – یکی دیگر و یك ردیف از انگشتان پا خرد و سوا شد – یکی دیگر و پای چپ از زانو به‌پائین فرو ریخت و تکه‌تکه شد .
جان کلاهش را بسر گذاشت و خارج شد.
جرج مات و مبهوت مدت سی ثانیه به کابوس عجیب خرد شده‌ای که در جلویش بود خیره شد وسپس افسرده وماتم‌زده بزمین درغلطید و بحال تشنج افتاد .
دیری نگذشت که جان با کالسکه‌ای برگشت و مجسمه ساز شکسته دل و مجسمه پاشکسته را سوار کرده و ضمن اینکه‌به‌آرامی سوت میزد براه افتاد . مجسمه ساز را دم خانه‌اش پیاده کرد و با مجسمه از راه خیابان **ویاکویرینالیس** ناپدید گشت .

فصل سوم

(صحنه - در کارگاه)

- شش ماه مهلت امروز ساعت ۲ منقضی خواهد شد ، ای وای که زندگیم بر باد رفت . ای کاش مرده بودم . دیشب شام نخوردم و امروز صبحانه نخوردم جرئت ورود به کافه ندارم و همینطور گرسنه بمانم ؟ اسمش را نبرید . کفاشم مصرانه ازمن مطالبه میکند ، صاحبخانه ام از من دست بردارنیست و پی‌درپی مراجعه میکند . من بدبخت و بیچاره‌ام . از آن روز وحشتناك تا بحال جان را ندیده‌ام . هروقت «ماری» را در خیابان میبینم لبخند محبت آمیزی میزند ولی پدر سنگدلش بلافاصله او را وادار میکند که بسوی دیگر بنگرد . حالا کیست که در میزند ؟ کی آمده است که مرا زجر و آزار دهد ؟ بدون شك آن کفاش موذی ناکس است.بفرما!

-آه ! شاد باشید عالی جناب ! خداوند نظر لطفش را ازشما برنگرداند ! پوتینهای نوار‌بابم را آورده‌ام - ولی خواهش میکنم از مزد آن صحبت نفرمائید که عجله‌ای درکار نیست . ابدا عجله‌ندارم. چنانچه عالی جناب مرا مفتخر به‌ادامه خدمت نمایند باعث افتخارم خواهد بود . خدا حافظ !

پوتینها را شخصا آورده ! مزدش را نمیخواهد ! با تعظیمی که شایسته يك‌پادشاه است اجازه مرخصی میطـلبد ! آرزوی‌خدمت دارد ، مگر دنیا دارد بآخر میرسد ؟ - بیاتو !

- ببخشید ،قربان،کت وشلوار نوشمارا برایتان آورده‌ام.

- بیاتو ! ! !

- هزار بار از این مزاحمت معذرت میخواهم ، عالی جناب، ولی آن اطاق های قشنگ پائین رابرایتان آماده کرده‌ام - این‌غار پست شایستگی شمارا ندارد .

- بیاتو ! ! !

- آمده‌ام عرض کنم که اعتبار شمادر بانك ماکه متاسفانه چندی قبل بسته شده بود دوباره بالتمام وبوضع رضایتبخش‌تری پادار گردید و باعث بسی خوشوقتی است ، چنانچه هر مبلغی کـه مایلید چك بکشید .

- بیاتو ! ! !

- پسر بزرگوار من -دختر من مال شما است ! تا چنـد دقیقه دیگر اینجا خواهد آمد . اورا بگیرید - بااوازدواج کنید ، بااو عشق بورزید - باهم سعادتمند باشید ، خدا هردوی شما رانگهدارد! هیپ ! هیپ ! هورا !



ـ بیاتو !!!

ـ اوه جرج عزیزم مانجات یافتیم !

ـ اوه ، ماری ، عزیز دلم، ماواقعا نجات یافتیم ، اماقسم میخورم نمیدانم چرا و چطور نجات پیدا کردیم .

فصل پنجم

(صحنه ـ یک‌کافه دررم)

یك مرد امریکائی مطالب زیر را از مجله هفتگی « ایل‌اسلانگ وانگر » میخواند وبرای دوستان امریکائی خود ترجمه میکند :

یك کشف عجیب ! ـ ششماه قبل ، یك‌نفر آمریکائی بنام سینیور **جان اسمیت** که چند سال است مقیم رم میباشد قطعه



زمین کوچکی رادر «کامپانیا » قدری بالاتر ازآرامگاه خانوادگی «سپیون» از صاحب آن‌که از منسوبین ورشکسته پرنسس **بورگز** است خریداری کرد . سپس آقای اسمیت نزد رئیس ثبت اسناد رفت وقطعه زمین مزبوررا بیك مجسمه‌ساز فقیر امریکائی بنام **جرج آرنولد** منتقل ساخت وتوضیح دادکه اینکاررا بجبران خسارتی که مدتها پیش من غیر عمد به‌اموال متعلق به‌آقای آرنولد وارد آورده انجام میدهد و ضمنا متذکر شد که برای جلب‌رضایت بیشتر زمین مزبور را بخرج خود آماده بهره‌برداری برای آقای آرنولد خواهد نمود . چهار هفته پیش هنگامیکه بعضی حفریات ضروری درآن ملك بعمل میامد، سینیور اسمیت نفیس‌ترین مجسمه قدیمی راکه برگنجینه‌های هنری رم افزوده خواهدشد ازریر خاك بیرون آورد.

این مجسمه قیافه ظریف زنی رانشان میدهد و هرچند خاك و تصاریف زمان بوضع اسف‌باری بدان آسیب رسانده ولی چشمی نیست‌که بدیدن زیبائی سحرکننده‌آن خیره‌نگردد .

بینی وپای چپ اززانو بپائین ، یك‌گوش وهمچنین‌انگشت‌های پای راست ودوانگشت یکی از دستها ازبین رفته ولی‌ازطرف دیگر قیافه نجیب آن‌کاملا دست نخورده و محفوظ مانده . دولت بفکر تملك مجسمه افتاد وکمیسیونی ازناقدان هنری وعتیقه‌شناسان واسقفهای کلیسا رابرای‌تخمین ارزش آن وتعیین مابه ازائی که باید به‌مالك آن پرداخت مامور نمود . تمام‌این اقدامات تادیشب دراختفای کامل نگاهداری شد و درخلال این احوال کمیسیون در اطاق دربسته تشکیل جلسه داده وبشور میپرداخت . دیشب‌اعضای کمیسیون باتفاق آراء اعلام نمودندکه این مجسمه ازونوس است وکار یك مجسمه سازگمنام ولی بسیار هنرمندقرن سوم پیش از میلاد است واظهار نظر کردندکه این‌بی عیب ترین‌کارهنری است‌که دنیا میشناسد .

درنیمه شب جلسه نهائی را تشکیل داده واعلام نمودند که ارزش ونوس بمبلغ سرسام‌آور ده میلیون فرانك بالغ میگردد ، بنابر قوانین ومقررات رمی ازآنجا که‌دولت مالك نیمی ازتمام‌کارهای هنری مکشوفه درکامپانیا است دولت چاره‌ای جز پرداخت پنج میلیون فرانك به‌آقای آرنولد ندارد تابتواند مالك همیشگی این مجسمه دلفریب گردد . امروز صبح ونوس به‌کاپیتول حمل ودر آنجا نگاهداری خواهد شد ومقارن ظهر کمیسیون منتظرسینیور آرنولد خواهد بودتا دستور عالیجناب پاپ بخزانه داری رابرای پرداخت‌مبلغ پنج میلیون فرانك طلا به‌نامبرده تسلیم دارد .

همه یکصدا ــ چه خوشبختی هیچ اسمی برآن نمیتوان گذاشت ..

صدای دیگر ــ آقایان ، من پیشنهادمیکنم که مابیدرنگ یك شرکت سهامی آمریکائی برای خرید اراضی وبیرون آوردن‌مجسمه‌های اینجا از زیر خاك تشکیل دهیم وبرای جلب حمایت ازسهام شرکت با **وال استریت** ارتباط نزدیك برقرار سازیم .

همه ــ موافقیم .

فصل ششم

(صحنه ــ کاپیتول رمی‌درده‌سال‌بعد)

« ماری بسیار عزیزم ، این مشهورترین مجسمه های‌دنیا است . واین همان «ونوس‌کاپیتول » معروف است که درباره‌آن

چیزها شنیده‌اید . ودراینجاآنرا باعیوب جزئی که‌توسط‌نامی‌ترین هنرمندان رم « اصلاح شده»(یعنی تعمیر شده)میبینید وحقیقت این است‌که آنها بااین تعمیر ناچیزی‌که ازیك چنین شاهکار نفیسی کرده‌اند ، شهرت خودرا تاابد وتادنیا دنیا است حفظ خواهند کرد .

این‌محل‌چقدر بنظر عجیب میآید ! ـ آخرین روزی که دراین محل توقف داشتیم ، یعنی پیش ازاین دهسال باسعادت ، من آدم ثروتمندی نبودم ـ دیناری هم درجیب نداشتم ولی‌برای‌اینکه رم صاحب چنین شاهکار نفیسی از هنر قدیم‌عدیم‌النظیر گرددسهمی بسزا داشتم .

ـ این مجسمه مشهورومعبودونوس کاپیتول است وچه ارزش سرسام آوری دارد !ده‌میلیون فرانك!

ـبلی ـ **حالا** این‌ارزش رادارد .

ـ و،جرجی ، راستی چه زیبائی ملکوتی دارد !

ـ اوه بلی ـ ولی هیچ بپای آنروزی که جان اسمیت نازنین، پایش راشکست وبینی‌اش را متلاشی کرد نمیرسد . ای‌اسمیت نابغه ! ـاسمیت نازنین ، وای موجد همه خوشیهای ما ! هیچ‌میدانی این خس خس چه معنی میدهد ؟ ماری ،معلوم میشود بچه سیاه سرفه گرفته . آیا **هرگز** یادنمیگیری که ازبچه‌ها مواظبت کنی !

خاتمه

ونوس‌کاپیتول هنوز درکاپیتول رم هست وهنوزهم دل‌انگیزترین ومشهورترین کارهنر قدیم است‌که دنیا میتواند بدان مباهات‌کند . ولی اگرروزی بخت باشما یاری‌کردکه جلوی آن‌بایستید وازمشاهده آن دچار خلسه معمولی شدید ،اجازه ندهید این‌حقیقت وسرگذشت پنهانی ، اصل ومنشاء آن جذبه شمارا دستخوش اختلال سازد وهروقت مطلبی خواندید که مردسنگ‌شده غول‌آسائی در نزدیکی سیراکوز ، درایالت نیویورك یا نزدیك‌هرجای دیگری در حفاری بدست آمده ، بهیچکس ازآن چیزی نگوئید .

واگرکسی‌که آنرادرآنجا دفن‌کرده پیشنهاد نمود آنرابقیمت کلانی بشما بفروشد ، نخرید واورابه پاپ حواله دهید!

یادداشت : شرح فوق موقعی نوشته شدکه «غول» سنگ شده موضوع روز درامریکا بود.

در دادگاه عدل

نوشته: غ داوود

رئیس: (خطاب به دادیار) گمان میکنم بهتر است جلسه را شروع کنیم.

دادیار: کمی صبر کنید، منشی دادگاه فراموش کرده بود پرونده را بیاورد. الان برمیگردد.

رئیس: این بوی دودهم خفه‌مان کرد. ازبخت بد روز های پنجشنبه که ما جلسه‌داریم این بوی خفه‌کننده بلند میشود. چه میکنند؟

دادیار: قربان، پنجشنبه ها آتش جهنم را تازه‌میکنند. این بو از آنجا میآید.

رئیس: وما دریك منطقه مرزی هستیم. همسایه جهنم. آنوقت نه فوق‌العاده‌ای، نه پاداشی ... واقعا که ... وچه گرمائی!

(منشی باپرونده‌ای قطوروارد میشود ودرجای خود می‌نشیند.)

رئیس: حضار محترم! جلسه رسمی است. شروع میکنیم. **آقای دادستان بفرمائید!**

دادستان: آقای رئیس ، آقایان قضات، حضارمحترم! امروز ما به پرونده ای رسیدگی میکنیم که متاسفانه نظایـر آن‌زیاد است. میشود گفت که هفتادوپنج درصد از پرونده ها ازهمین نوع است. در واقع ازروزی که شیطان (تماشاچیان مرده‌باد !مرگ برشیطان !) بله از روزی که این خیانتکار حوای عزیز را فریب داد ومیوه ممنوع‌ازدرخت کنده شدما با این وضع روبرو شدیم . همیشه مردانی پیدا میشوند که‌دختران معصوم را فریب میدهند . والبته عکس این قضیه هم اتفاق میافتد .ومن پیشنهاد میکنم که ازاین پس مااین اشخاص را بطور دسته جمعی محاکمه کنیم .

رئیس: ولی این کار اجرای عدالت را مشکل میکند.

دادستان: تصدیق میکنم .ولی چاره چیست ؟ وقت طلاست و نباید بیهوده آن‌را هدر داد .

باری ، متهم ردیف یك ، آقای **مجتمع‌زاده** ، ومتهم ردیف دو ، **بانودلارا** ، متهمند که‌بایکدیگر روابط نامشروع داشته‌اند . آقای مجتمع زاده که متاهل و دارای یك فرزند بوده ، ازسفر زنش سوءاستفاده‌کرده و دوشیزه دلارا ،پانزده ساله ، راکه در منزل آنها خدمتکار بوده‌فریب داده است. و چون این دختر حاضر میشود روابطش‌را بامجتمع زاده‌ادامه بدهد ، این مرد زنش را طلاق میدهد. باین ترتیب این دونفر مدت سه‌سال زندگی مشترك خودرا بطور نامشروع ادامـه میدهند ، تاآنکه‌خوشبختانه آقای مجتمع زاده ، براثر سقوط در یکی از چاله های کابل‌کشی ، خرقه‌تهی میکند، ویك ماه بعد نیز بانودلارا ازغصه دق‌کش میشود .

اکنون این بدکاران در محضر این دادگاه محتـرم ایستاده‌اند و منتظر مجازات هستند . من ، بنام دادستان ، وبانوجه به‌اینکه این‌دو متهم درمرحله بازپرسی هیچگونـه اظهار ندامتی ازگذشته پلیدخود نکرده‌اند ، برایشان‌تقاضای حداکثر مجازات میکنم . فعلا عرض دیگری ندارم .

رئیس: آقای مجتمع‌زاده ، جلو بیا !

(مجتمع‌زاده لنگ لنگان‌جلو میرود) .

رئیس: این‌چه جور راه رفتن است ؟ چرا می‌لنگی ؟

مجتمع‌زاده: قربان ، آقای‌دادستان که فرمودند .در

اثر همان سقوط است . هنوز خوب نشده .

وکیل‌مدافع: آقای رئیس ، اعتراض میکنم ! موکل‌من بیمار است، ونمیتواند درست بسئوالات دادگاه پاسخ دهد. تقاضای تعویق محاکمه را دارم.

رئیس: اعتراض آقای وکیل مدافع وارد نیست .متهم بازبانش پاسخ میدهد نه باپایش .

رئیس: آقای مجتمع زاده ، به‌گناه خودت اعتراف میکنی ؟

مجتمع زاده: بنده به کاری که کرده‌ام اعتراف میکنم . ولی خودم را گناهکار نمیدانم .

رئیس: این جمع اضداد است . نمیشود . اگرمرتکب این عمل شده‌ای پس گناهکاری .

مجتمع‌زاده: قربان بنده گناهکار نیستم . من ودلارا همدیگر را دوست میداشتیم ، وبرای استفاده ازاین‌دوستی من هیچ لازم ندیدم دویست تومان به محضر دار بدهم . کبوتر های قشنگ‌من‌هم هرگز به‌محضر نرفتند، ولی بچه‌های زیبائی‌به‌دنیا آوردند .

رئیس: پس فرق تو باکبوتر چیست ؟

مجتمع‌زاده: فرقش این است که بنده‌ظرافت کبوتر را ندارم .

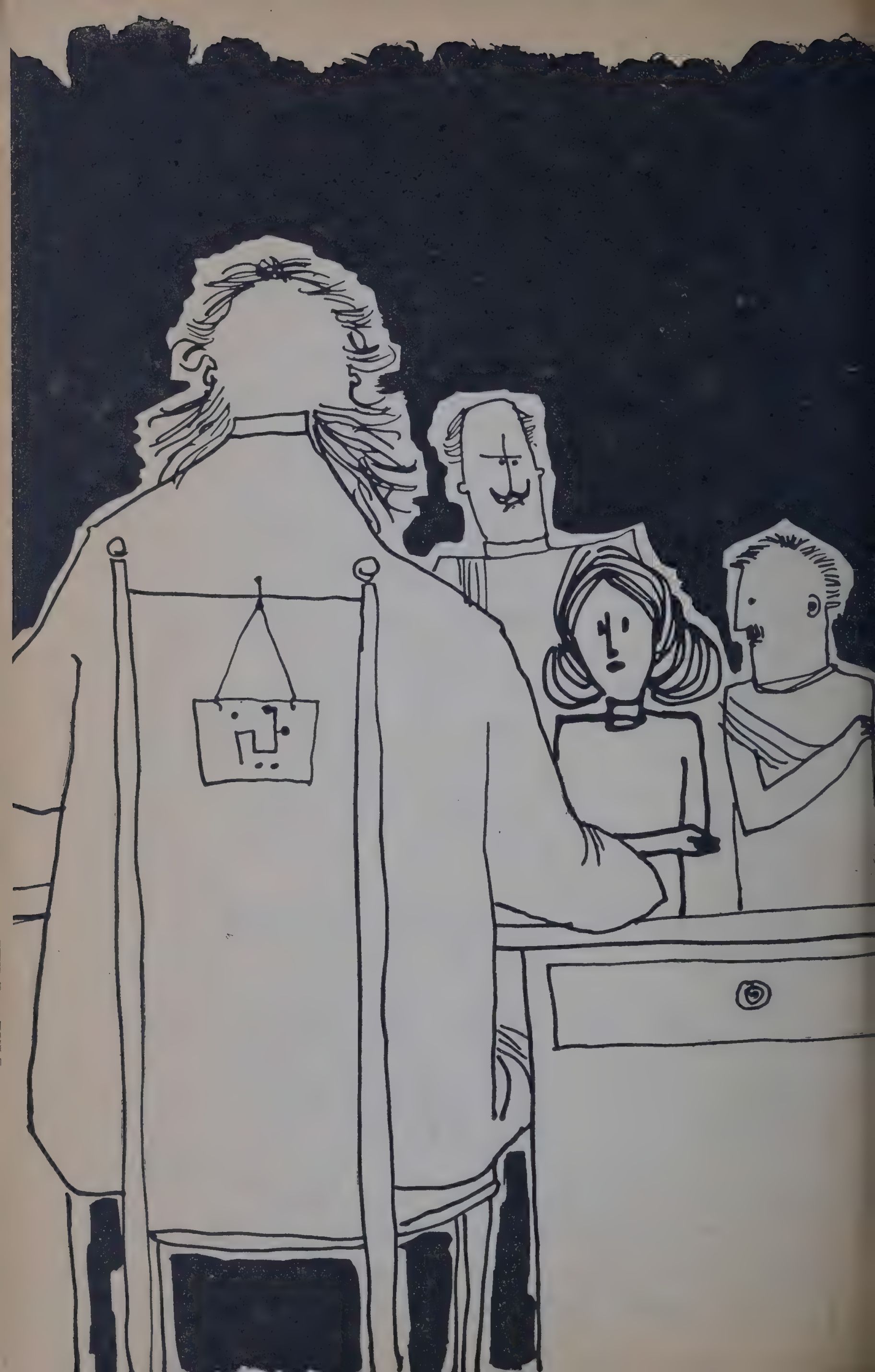
رئیس: وبیگناهیش را . این مزخرفات را کناربگذار. بهره‌مند شدن ازعشق شرایطی دارد ، ولی‌تو آنها را رعایت نکرده‌ای .

مجتمع‌زاده: بنده برای استفاده ازدست وپا ودهان مقید به‌هیچ شرطی نبوده‌ام . بنابراین دلیلی نداشت که در موارد دیگر شرطی قائل شوم .

رئیس: پس بنشین . بانو دلارا ، جلوبیا ! خانم دلارا، آیابگناه خود اعتراف میکنی ؟

دلارا: من گناهی نکرده‌ام.

رئیس: حاشاکردن فایده‌ای‌ندارد . دراین پرونده‌که روی میز است جزئیات تمام اعمال وگفتگو های‌تو ضبط‌است.



بگو که چطور مجتمع‌زاده ترا فریب‌داد . این موضوع در مجازات تو تخفیف میدهد .

دلارا: من از ده آمده بودم . چشم وگوشم بسته بود .

رئیس: ومجتمع زاده آنرا بازکرد .

دلارا: بله ، بازکرد .

رئیس: چطور ؟

دلارا: بمن گفت حالا که بشهر آمده‌ای باید آداب‌و رسوم شهری را یاد بگیری .

رئیس: خوب ، بعد .

دلارا: منهم دیدم آداب و رسوم شهر چیز خوبی است . این بود که‌قبول کردم شهری بشوم . از آن گذشته از خود مجتمع زاده هم خوشم میآمد .

رئیس: فکر نکردی که رابطه تو بااین مرد نامشروع است ؟

دلارا: راستش این است‌که یك‌بار فکر کردم ؛ ولی مجتمع زاده گفت ماهم مثل کبوتریم . نمیخواهد به محضر برویم .

رئیس: (باچهره برافروخته خطاب به‌مجتمع زاده) تو باآن هیکل نکره‌ات چه وجه اشتراکی‌باکبوتر داری ؟ کره‌خر بیشعور !

مجتمع‌زاده: اگرباکبوتر ندارم، به‌فرمایش جنابعالی باالاغ که دارم. آنها هم به محضر نمیروند .

(بوق‌رئیس)

رئیس: خوب حالا از این مرد شکایتی داری ؟

دلارا: نه قربان.از اومتشکرم .

رئیس: امروز باعجب آدمهای خبیثی سر و کار داریم .

دادستان: قربان، بنده‌همان اول عرض کردم . این است که باردیگر برای آنها تقاضای حداکثر مجازات‌میکنم.

رئیس: آقای‌مجتمع زاده ، بیاجلو ! بعنوان‌آخرین دفاع چند دقیقه فرصت داری هرچه صلاح میدانی بگوئی.

مجتمع‌زاده: عرض کنم که بنده درکار عشق آدم بی تجربه‌ای نیستم .شرح حال همه عشاق معروف‌را خوانده‌ام، و ازادیان هم کمی‌سر درمیآورم . مجموعه این‌احوال مرا به‌این نتیجه رساند که عشق موضوعی‌است فقط مربوط به‌دونفر وهیچ‌کس دیگری در آن حق دخالت کردن ندارد . دستگاه آفرینش هم اگر کمی‌انصاف داشته‌باشد تصدیق میکند، که بادستگاههای مرموز و حساسی که‌در ما تعبیه فرموده‌چندان اختیاری برایمان نمانده واغلب دامن از دست میدهیم . حتی انبیاء واولیاء هم بکرات عاشق شده‌اند ، که شرح آنها درکتب مذهبی آمده‌است . وبنده از اولیاء وانبیاء کف نفس‌بیشتری نداشته‌ام . وحتی آمده است که فرشتگانی به میان قوم لوط آمدند تاآنها را ازفسق وفجور بازدارند ؛ اما آن مردم‌عاشق پیشه در صدد برآمدند که فرشتگان راهم به‌دنیای عیش و عشرت بکشانند . وآقای رئیس البته تصدیق میکنند که «تاکه از جانب معشوقه‌نباشد کششی.....» و بعلاوه چون بعنوان آخرین دفاع باید حقایق را بگویم ، ناچارم عرض‌کنم که فرشتگان بخواب دلارای‌عزیزم نیز آمده‌اند ، و من دراین‌جا از بیان جزئیات اعمال آنها معذورم .اما سئوال‌میکنم : در صورتی که برای من بدون سند محضری استفاده از عشق ممنوع است ، این فرشتگان بی‌جهت بخود حق میدهند که بخواب دلارا بیایند . آنهم باقصد سوء ؟

رئیس: بانو دلارا صحیح است ؟

دلارا: بله قربان .

رئیس: پس یقینا شیطان بوده .

مجتمع‌زاده: قربان ، شیطان يك نفر است . آنها سه نفر بوده‌اند .

رئیس: خانم دلارا راست میگوید ؟

دلارا: بله ، سه‌نفر بودند . زیر بالهایشان هم علامت قاشق وچنگال بود .

دادیار: (آهسته درگوش رئیس) اینطور که میگوید اینها مامور بازرسی مواد غذائی بوده‌اند .

رئیس: قضیه به‌این سادگی نیست . در اطرافش تحقیق خواهیم کرد . ادامه بده .

مجتمع‌زاده: احتیاجی به تحقیق نیست، قضیه‌روشن است ؛ چون آب ازسرچشمه گل آلود است .

رئیس: مقصودت چیست ؟

مجتمع‌زاده: مقصودم ماجرای روح‌القدس در نه‌ماه قبل از میلاد است .
(هیجان درتالار . همهمه درلژ تماشاچیان . بوق رئیس.)
دادستان: ازریاست دادگاه تقاضای ده دقیقه تنفس داده میشود .
رئیس: صحیح است . ده دقیقه تنفس داده میشود .
(مامورین عذاب مجتمع زاده را باپس گردنی‌ازجلسه بیرون میبرند) .

پایان

نوشته : رابیندرانات تاگور

آرزوهای بر باد رفته

ترجمه : دکتر علی اصغر خبره زاده

هنگامی که به **دارجلینگ** رسیدم ، کوهستانها را مه انبوه دربر گرفته بود . نه اشتیاق آنرا داشتم که پارا از خانه بیرون‌گذارم ونه یارای آن که درخانه بمانم . پس از ناشتایی، کفشهای زمختم را بپا کردم و بارانیم را بخود پیچیدم و از مهمانخانه بیرون آمدم و به گشت زدن پرداختم .

باران بند آمده بود ، اما از هیچ سمت ، چیزی دیده‌نمیشد، مگر این مه‌انبوه ، گویی که خدایان همه مناظر کوهستانهای هیمالایا را از نظرها محو کرده بودند . گردش می‌کردم ، ودرجاده خلوت **کلکته** میرفتم و میآمدم ؛ خودرا تك وتنها می‌یافتم وازاین اقامت اضطراری دراین قلمرو ابر های رقیق و لطیف خود را بسیارخسته وغمزده حس‌میکردم، و غم هجران مادرمان ، خاك، وجودم را فرا گرفته بود و زیبائیهای گوناگونش را طالب بودم و تمام ذرات‌وجودم پیوستن و درآویختن بااورا آرزو می‌کرد .

ناگهان صدای مبهمی بگوشم رسید ، گویی صدای‌زنی بود که می‌گریست . دراین دنیای پرغم و اندوه ورنج وعذاب ، این‌موضوع غرابت نداشت ، اگر درسرزمینی دیگر بودم ، میتوانستم که بآن توجه نکنم ، اما دراین نقطه ، دراین فضای مبهم مه آلود بی‌انتها، چنین بنظرم رسید که این صدا بنحوی از انحاء شکوه وشکایت واقعی این دنیای محو و تاراست و من نمی‌توانستم بآن بی‌اعتنا بمانم .

پی‌صدا را گرفتم و خویشتن را دربرابر زنی یافتم که پیراهن زرد زاهدان را بتن داشت ، حلقه های آشفته و خیالی گیسوانش را روی سرگرد کرده بود . او روی قطعه سنگی کنارجاده نشسته بود و آرام می‌گریست .

بنظر نمیآمد که غم واندوهش ، غم‌واندوهی تازه باشد ، بلکه ماتم ژرف یك روح‌درمانده وبیحاصل‌بود که‌امروز کاسه صبرش را لبریز کرده بود و درزیر سنگینی بار انزوا و بیکسی اورا از پا درآورده بود .

اندیشیدم که این دیدار ناگهانی ، به‌آغاز یك داستان واقعی شباهت دارد . گریستن یك بانوی زاهد برفراز کوهستان ، حادثه‌ای بود که آنرا ازچشمان خود باور نداشتم . نمی‌توانستم پی‌برم که او ازکدام ایالت است ، باچند کلمه هندوستانی که میدانستم ، پرسیدم : «شما که هستید ؟»

ابتدا لب از لب برنداشت ، اما ازپشت مه باچشمان پر از اشکش نظری بمن افکند . باو گفتم :

– هیچ نترسید ، من یك مرد کاملا تربیت شده و آداب دانم .

آن زن بشنیدن این کلمات ، خنده را سرداد و بالهجه‌خالص اردو بمن جواب داد :

– مدت زمان درازیست که نه دیگر ترس را می‌شناسم‌ونه شرم و خجلت را . خان صاحب ، زمانی بود که برادرتنی من برای ورود به‌عمارتم میبایست اجازه بگیرد و امروز در برابر دیدگان مردم دنیا سربرهنه ومکشوف مانده‌ام .

ابتدا اندکی رنجیدم . من که بی‌کم وکاست ،چون یك انگلیسی لباس پوشیده بودم ، پس چرا این زن مفلوك مرا « خان صاحب» می‌نامید ؟اندیشیدم : «بیدرنگ باید به‌این ماجرا پایان بخشید .» وعزم رفتن کردم ، مناعتم پایمال شده بود و دودسیگارم را ، چون دود لوکوموتیوی عظیم ، از دهان بیرون دادم . اما حس کنجکاویم برمن غلبه کرد . برخود تسلط یافتم و با احتیاطی غرور

آمیز پرسیدم :

ـ آیا میتوانم بشما کمك کنم ؟ آیا از دست من خدمتی برمیآید که برای شما انجام دهم ؟

لحظه‌ای نگاه آرامش را بچهره من دوخت ، آنگاه گفت : «من دختر **نواب غلام‌قدر خان بادرائون** هستم .»

هرگز مکانی بنام **بادرائون** بگوشم نخورده بود و نوابی بنام **غلام‌قدر خان** نمی‌شناختم .

چه بدبختی عظیمی به‌این دختر نواب گمنام روی آورده بود ، که اودرلباس زاهدان هندو این چنین در کناره جاده **دارجلینگ** نشسته بود و می‌گریست . دراین باره هیچگونه علم و اطلاع نداشتم و وانگهی هنوزبآنچه که می‌دیدم‌و می‌شنیدم‌باور نداشتم. اندیشیدم: «باری ، داستان را سرسری نگیریم ، باید داستانی جالب‌باشد.»

مراسم احترام را بجا آوردم و باوقاری شایسته ، باو گفتم : «**بی‌بی صاحب** معذورم دارید که شمارا نشناختم .» این غفلت من ، طبعا هزار ویك دلیل داشت . بالاخره دراین مه انبوه، تقریبا غیر ممکن بود که بتوان اندامش را تشخیص داد . درهر صورت ، عفو و اغماضش را شامل حالم کرد وبالطف و مرحمت در کنار خویش یك تخته سنگ دیگر را بمن نشان داد و گفت :

«تمنا می‌کنم ، بنشینید.»

مسلما ، او راه ورسم فرمان دادن را میدانست ، و من باید اقرار کنم ، ازاین افتخاری که او نصیبم کرد و بالطف و مهربانی بمن اجازه دادَ که براین تخته سنگ مرطوب و ناهموار و لیز، در حضور شاید **نورالنساء** یا **مهرالنساء** یاحتی **نورالملوك** یا هر اسم دیگری که دختر **نواب بادرائون** می‌توانست داشته باشد ، بنشینم، دچار هیجانی شدید گردیدم . هنگامی که بارانیم را پوشیده و از مهمانخانه بیرون آمده بودم ، هرگز باور نداشتم که با چنین‌ماجرایی جالب روبرو خواهم شد .

پس از اینکه نشستم ، بارعایت احتیاط کامل ، سئوال‌هایم‌را برزبان آوردم :

ـ **بی‌بی‌صاحب** ، اجازه دارم ، بپرسم که چه اتفاقی شمارا باینجا کشانده است ؟

کف دستش را به پیشانی کوبید و گفت :

ـ چگونه ممکنست به علت این امور پی‌برم ؟ به‌این تکه‌ابر رقیق ، چه کسی اجازه داده است تا مانند پرده‌ای ، پهنه گسترده این کوهستانهای رفیع هیمالیا را از نظرها پنهان دارد ؟

باشتاب گفتم :

ـ مسلم است ، مسلم است ! مایك کرم خاکی بیش‌نیستیم ، و ما قادر نیستیم که براز سرنوشت پی‌بریم .

اگر آگاهی من بزبان هندوستانی که از خدمتکارانی که از شمال می‌آمدند فرا گرفته بودم ، اندك نبود ، به **بی‌بی صاحب** اجازه نمیدادم که این نکته را چنین سهل و ساده بیان کند و بگذرد.

این زبان هندوستانی که من میدانستم ، برای یك گفت وگوی فلسفی درباره سرنوشت و تقدیر کاملا نارسا بود و امکان نداشت که بتوان با جمله های هموار موضوع را چنان بیان کرد که به گوش های ظریف دختر یك نواب دلنشین آید ، چنانکه من‌هم عبارات رسای اورا بادشواری می‌فهمیدم .

بی‌بی‌صاحب ادامه داد :

ـ داستان عجیب زندگانیم ، همین امروز ، دراین شهر **دارجلینگ** ، پایان یافت . اگر بآن علاقه دارید ، برایتان تعریف کنم .

بااعتراض گفتم :

ـ اگر بآن علاقه دارم ؟ اگر لطف فرموده و باین آرزوی‌من جامه عمل بپوشانید گوش های خدمتگزار خود را که شائق شنیدن آنست ، باالفاظ دلنشین خود نواخته‌اید .

تصور نکنید که واقعا من همه این کلمات را برزبان‌آوردم. من تمام کوششم را بکار بردم تا آنرا ادا کنم ، اما بادرماندگی موفق نشدم . هنگامی که دختر **نواب** سخن می‌گفت ، گویی مزرعه‌زمردین ذرت بود که بانسیم صبحگاهی ، آرام موج میزد و پخته میشد،حال آنکه من همچون کودنی ، ناشی و بی‌دست وپا ، باجمله هایی‌مقطع، بی‌سروته و باکلماتی ناهموار که کاملا از شکل ابتدایی نزاکت‌وآداب دانی بی‌بهره بود ، باو جواب میدادم . او داستانش را شروع کرد :

ـ در رگهای خانواده پدرم ، خون شاهان مغول ، جاری است، مقام و منزلت خانواده ما چنان رفیع است، که هنگامی که بسن ازدواج رسیدم ، یافتن همسری که شایسته من باشد ، دشوار مینمود . آنگاه که پدرم ، تقاضای ازدواج **نواب‌لکهنو** را موردنظر قرار داد ، درهمان زمان ، سربازان برفرماندهان وروسای انگلیسی خود شوریدند و سرتاسر هندوستان از دود ماشین های جنگ تیره وتار شد .

نخستین بار بود که من شنیدم که یك زن ، یك زن بسیار فهمیده ، بافصاحت و ظرافت بزبان اردو سخن می‌گوید و پی‌بردم که این زبان حقیقة لایق نواب ها و امیران اعصار گذشته است ،نه

لایق عصر راه آهن و تلگراف و این دنیای شتابزده .

همچنانکه جمله هااز لبان **بی‌بی‌صاحب** جاری میشد ، قصر های رفیع مرمرین، اسبان بادپا ، بایال و کوپال و دم مواج شان‌که باجلال وشکوه زینت یافته بودند ، فیل های شاهانه که برپشت‌خود هودج های آراسته باگوهر های گرانبها را میبردند ، کوی وبرزن های شادان که انباشته از مندیل های رنگارنگ بود ، کفشهای یراق دوزی شده نوك برگشته مردم شهر و شمشیر های درخشان و کج سربازان ، و فرصت ومجال فراخ وجامه‌های لطیف و نرم مردم و آداب ومراسم بی‌پایانی در برابر دیدگانم نقش می‌بست .

دختر نواب داستانش راادامه میداد : «قلعه ما در ساحل **جومنا** Jumna (گنگ) واقع شده بود . فرمانده قشون ما یك برهمن هندو بود ، نامش **کشارلعل** باادای نام **کشارلعل** ، گویی یك لحظه ، تمام آهنگ و طنین دلنشینی که درصدای یك زن نهفته‌است بگوش رسید . من در نشیمنگاه سنگی خود جابجا شدم و راست نشستم و دقیق شدم و عصایم را روی زمین رها کردم .

«کشارلعل یك پارسای هندو بود . هرصبح بوقت سپیده‌دم اورا از پنجره کوچك خود می‌نگریستم که تطهیر مذهبی بجامیآورد و تاسینه درآبهای **جومنا** فرو میرفت و دستهایش را بهم می‌پیوست و بآسمان بلند می‌کرد و خورشید صبحگاهان را نیایش مینمود. آنگاه دعا ونیایشش را پایان میداد ، باجامه های خیسش روی بلند ترین پله پلکان که بجای حمام بکار میرفت ، می‌نشست و پیش از بازگشت بخانه ، سرود ستایش را میخواند .

«هرچند که من در یك خانواده مسلمان زاده شده بودم، اما هیچگاه درباره مذهب بامن سخنی نگفته و مراسم دعا و نماز را بمن نیاموخته بودند . گرداگرد من را سراسر عیش و عشرت و اسراف و خودپسندی فرا گرفته بود . اما شاید بعلت اینکه پروردگار بهره‌ای ازموهبت غریزی عشق بمذهب بمن عطا کرده بود یا بعلتی دیگر که نمیتوانستم بکنه آن پی‌برم ، این نیایش و ستایش روزانه **کشارلعل** برروی پلکان مرمرین که بآب آسوده و آبی **جومنا** پایان میبافت ، درآن آرامش و صفای سپیده‌دم و تیغ آفتاب ، روح مرا که بتازگی بیدار شده بود از یك ستایش سرشار وتوصیف ناپذیر ، می‌انباشت . اندام جوان و باریك **کشارلعل**باپوست بی‌اندازه شفافش در نظرم همچون شعله ناب آتش ، سوزان وبی‌دود پدیدار میشد . شور وشوق مذهبی هندوی جوان . روح ساده و بی‌آلایش یك دختر جوان مسلمان را در حالت جذبه آسای‌تقدس فرو میبرد .

«کنیزکی هندو داشتم بسن و سال خودم که ندیمه من‌بود. او هرروز بسلام و درود **کشارلعل** میرفت و برای ادای احترام چنان سرتعظیم فرود میآورد که بالبان خود پاهای **کشارلعل** را می‌سائید (این رسم را هندوها «خاك پای را به چشم کشیدن» می‌نامند) . این عمل بمن شادی می‌بخشید ، و همچنین حس حسادتم را برمی‌انگیخت . این دختر جوان ، بهنگام اعیاد هندوان، برهمنان‌را بمهمانی خود میخواند و بآئین خود هدایای مذهبی می‌بخشیدشان. از او تقاضا کردم که **کشارلعل** را بمهمانی بخواند و آمادگی خودرا برای کمك باو ، اظهار داشتم . اما او زبانش را بدندان گزید وبااین حرکت خویش از وسوسه یك کافر تبری جست و گفت:«**کشارلعل** هرگز هدایای مذهبی را نمی‌پذیرد .»

«بااینوصف ، دیگر هیچ وسیله‌ای خواه مستقیم و خواه غیر مستقیم-باختیار نداشتم تا عواطف احترام آمیز خود را باو نشان دهم و نتوانستم عطش درون خودرا فرو نشانم . روزگاری، یکی از نیاکان من بایك دختر جوان برهمایی اسیر ازدواج کرده بود . واکنون که روزگار خویش را در انزوای عمارت حرم ، سپری می‌کردم ، همان خون او بود که حس می‌کردم در رگهایم جاریست و این اندیشه که با **کشارلعل** همبستگی خونی دارم بمن آسودگی می‌بخشید .

«باکمك ندیمه‌ام ، آئین و اصول مذهب هندو را فراگرفتم و قدیسین و اولیای روحانی آنها را شناختم و به آئین اجتماعی و مراسمشان پی‌بردم و هزاران هزار بار داستانهای شگفت **رامایانا** و **مهابارانا** را شنیدم ، آنچنانکه روح واندیشه‌ام از تجسم جهان پرافتخار و جلال و شکوه هندو انباشته شد ، باهمان تصورت تابناکش و مراسم گوناگون پرستش و آوای سنج و ناقوس ها و چراغها و گلها و بخور ها و قدرت سحرآسای مرتاضان وریاضت فوق طاقت بشری برهمنان و اعمال شگفت خدایان بشر نما و تناسخش ؛ همه اینها همچون قصر سحرآمیز داستانهای پریان در نظرم جلوه می‌کرد و روح‌من در اتاقهای گنبدی‌شکل آن ، همچون پرنده‌ای که لانه‌اش را گم کرده باشد ، بپرواز درمیآمد .

«دراینهنگام ، شورش سربازان آغازشد و امواج خروشانش همه‌جا را فرا گرفت حتی حصار کوچك ما **بادرائون** را .

کشارلعل اعلام داشت:

«- اکنون آن لحظه فرا رسیده است که خود را ازچنگال این سفید پوستان گوشت گاوخوار نجات دهیم ، پس از آن نوبت ما فرا میرسد ، نوبت ما هندوها و شما مسلمانان که دراین‌سرزمین

خودمان ، هندوستان زورآزمایی کنیم و قدرت را بدست‌بگیریم .

«اما پدر من **خان‌صاحب** ، مردی بود محتاط و محافظه‌کار. پس از آنکه سیل دشنام را بجانب سفید پوستان غاصب روانه کرد، گفت : «کاری دراین دنیا نیست که این افراد قادر بانجام آن‌نباشند. برای ما مردم هندوستان امکان آن نیست که آنها را نابود کنیم و از سرراه خود برویم . من باین امید واهی وامکان متزلزل ، بـه شورشیان نمی‌پیوندم و قلمرو کوچك خودرا بخطر نمی‌افکنم.»

«دراین لحظه که خون سراسر مردم هند بجوشش درآمده بود ، این روش برودت آمیز و حسابگرانه پدرم همگی مارابرآشفت، حتی مادرم و زنان حرم را بخشم آورد .

«آنگاه **کشارلعل** با افرادش فرا رسید و به پدرم گفت : «**نواب صاحب** گوش فرا دار . آیا میخواهید بما بپیوندید ؟ اگـر امتناع ورزید ، شما را در قصر خود تاپایان جنگ محبوس می‌کنم. دراین مدت زمام امور این منطقه را بدست می‌گیرم !»

پدرم گفت : «این ، کاریست پوچ و بیهوده . بعقیده من اعمال شدت و خشونت . ضرورت ندارد . من بی‌کم‌وکاست باشما همراهم !» **کشارلعل** گفت : «من به پول احتیاج دارم.» پدرم مبلغی ناچیز باو پرداخت و وعده مساعدت بیشتر داد و گفت :«بهنگام ضرورت بیش از این می‌پردازم .»

«من جواهرات بیشمار گرانبهایی داشتم که با آنها سراتـا پایم را از فرق سر تامچ‌پا ، می‌آراستم . آنها را دربسته‌ای گذاشتم وتوسط ندیمه جوانم برای **کشارلعل** فرستادم . او آنها را پذیرفت وبسیار خوشحال شد و سراپای وجودم که از این زیور و آلات بی‌بهره مانده بود ، ازشادی و شعف بلرزه درآمد .

«**کشارلعل** سخت سرگرم صیقل دادن شمشیر های زنگ زده و اسلحه های گرم بود ، آنها درانبار قلعه ذخیره شده بودند، ناگهان ، یك ساعت بعد ازظهر ، فرمانده انگلیسی ناحیه باسربازان سرخ پوشش به‌قلعه رخنه کردند و هوا ازگرد وغبار سم‌ستورانش تیره وتار شد. پدرم به‌هواداران باوفایش ، خیانت کرده بود .

«**کشارلعل** ، در افراد ما چنان نفوذ کلام داشت که همگی دراین امر یکدل و یك جهت شدند که باتفنگهای شکسته و شمشیر های زنگ زده بجنگند و بمیرند.

«اما برای من زیستن در زیر یك سقف با پدری که به‌ملتش خیانت‌ورزیده‌بود، همچون‌جهنمی‌سوزان بود. دلم‌ازرنج وشرمساری ونفرت لبریز بود ، اما دیدگانم ، هیچگاه دانه اشکی نفشاند . حصار را ترك گفتم و جامه برادر رذل وپستم را دربرکردم و درایـن

گیرودار هیچکس دراندیشه آن نبود که من سرگرم چه هستم .

«گرد وغبار ودود ، صدای شلیك تفنگ ، فریاد جنگاوران زمین و زمان را در برگرفته بود و سپس جای خودرا به‌آرامش و سکون دهشتناك مرگ ، سپرد . آب **جومنا** ، دراین شامگاه که فرا میرسید ، سرخ مینمود و برنگ خون بود و قرص ماه براین صحنه نور می‌افشاند .

«دیدار میدان جنگ با آن کشتگانش ، دهشتناك بود . بهنگامی دیگر ، دل من ازغم و اندوه و رقت درهم می‌شکست ، اما من دراین لحظه دراین مکان سرگردان بودم ؛ و همچون کسی که بوقت خواب راه میرود ، **کشارلعل** را می‌جستم و دراین جست‌وجو چنان از خود بیخود شده بودم که بقیه امور را حقیقی نمی‌یافتم. می‌جستم و بازهم می‌جستم .

بالاخره نیمه های شب، پرتو درخشان ماه دوپیکر را برمن آشکار کرد که دربیشه انبهٔ نزدیك رودجومنا، کنار یکدیگر افتاده بود . یکی از دو ، **کشارلعل** بود وآن دیگر فدایی او ستوان **دئوکی ناندان** بود . آنان بحد مرگ زخم برداشته‌و خود را باینجا کشانیده بودند ، تادراین نقطه دور افتاده واپسین دم را برآورند .

«آنگاه نخستین کاری که انجام دادم، این‌بودکه‌دلم‌رااز‌انتظار دیرینش درآوردم و به‌پای **کشارلعل** بسجده افتادم و زانو زدم و طره گیسوانم را از هم گشودم و گرد وغبار را که پاهایش را آلوده بود ، ستردم و پاهای سردش را که بزیبایی گل نیلوفربود، برسینه سوزانم فشردم و برآن بوسه زدم . عاقبت چشمه اشکم که تاکنون خشك بود ، روان شد . دراین هنگام لرزه‌ای خفیف‌براندام **کشارلعل** نشست وناله‌ای ضعیف از میان لبانش بیرون آمد . پاهایش را رها کردم و از جا پریدم وشنیدم که او همچنان باچشمان بسته می‌کوشد این کلمه را ادا کند : «آب!»

«بیدرنگ بجانب رود شتافتم و شال خودرا بآب آغشتم وبازگشتم و آنرا برلبان بازش فشردم . سپس جراحتی که تقریبا یکی از چشمانش را کور کرده بود ، شستم و با یك تکه از جامه خیسم آن را بستم . پیوسته چهره وگردنش را می‌شستم ، تاآنکه **کشارلعل** بهوش آمد . پرسیدم :

«ــ اجازه میدهید تااندکی آب برایتان بیاورم ؟

«ــ شما که هستید ؟

«ــ کنیز ناچیز شما ، دختر **نواب غلام قدرخان!**

«امید چنان داشتم که دراین دم واپسین ، ستایش و پرستش من بدرقه راه او خواهد بود و هیچکس نخواهد توانست

مرا از این شادی و شعف باز دارد .
« اما او باکوشش فراوان ، ناگهان نشست و فریادبرآورد:
«ـ ازبرابر دیدگانم دور شو ، دختر خائن پدری نادرست.
چگونه جسارت می‌ورزی و در دم مرگ ، مذهب مرا می‌آلایی؟
«وچنان ضربه‌ای بچهره‌ام نواخت که تعادلم را از دست دادم و تقریبا از هوش رفتم .
«دراین هنگام شانزده ساله بودم . نخستین بار بود که از حرمسرا قدم بیرون گذاشته‌بودم . آفتاب سوزان که هنوز تن برهنه مرا ندیده ، طراوت چهره‌ام را تباه نکرده بود . هنوز بدنیای خارج گام نگذاشته بودم که باسیلی **کشارلعل** که خدای من بود ، از من استقبال شد .

سیگارم را که دیگر نمی‌کشیدم ، بین انگشتانم می‌فشردم وبی‌اینکه کلمه‌ای اداکنم یا حرکتی از من سرزند که رشته سخنان اورا پاره کند ، سراپاگوش شده بودم . بااین وجود هنگامی که داستان باینجا رسید ، نتوانستم خودداری کنم گفتم : «عجب وحشی‌ای؟» .
دختر نواب خشمگین شد و پرسید : «کی وحشی‌است؟»
ـ حیوانی که بهنگام جان دادن ، آب را نمی‌پذیرد و نمی‌نوشد ؟
پوزش طلبیدم و افزودم :
ـ می‌خواستم بگویم : «عجب خدایی!»
دوباره شگفت زده گفت :
ـ آیا خدا ، ستایش پرستندگانش را که از دل برمیخیزد، نمی‌پذیرد ؟
خواستم بگویم که مسلما نه چنین است ، اما خاموش ماندم .
شاهزاده خانم داستانش را ادامه داد :
ـ ابتدا ، دلم شکست . چنین میدیدم که آسمان وزمین‌را برسرم کوبیده‌اند . بااین وجود ، یك لحظه بعد ، بخودآمدم و از فاصله دور تجسم دین برهمایی را ستایش می‌کردم و با خود می‌گفتم :
«ای پرهیزکار ترین پرهیزکاران ، شما نه خارج از دین خود چیزی می‌پذیرید و نه بندگی آنان را که شایستگی ندارند ونه نیاز کسانی را که خود بکوشش برخاسته‌اند و نه عشق زنی را . پس حتی سزاواری آن را ندارم که خودرا در راه جوانمردی چون شما فدا کنم ؟»

«هنگامی که **کشارلعل** دختر نواب را دید که بخاك افتاده و اورا سجده میبرد ، نمیدانم که چه می‌اندیشید ، زیرا خطوط چهره‌اش هیچ حالتی را نشان نمیداد .

باخونسردی کامل ، چهره مرا می‌نگریست ، سپس حرکتی کرد تا ازجا برخیزد . باشتاب‌بجانبش شتافتم تا باو کمك کنم ، اما گویی که او این حرکت شتاب آلود مرا ندیده است . بی‌کمك ویاور می‌لنگید و می‌کوشید بهرترتیب که شده خود را به پلکان حمام برساند . آنجا یك قایق‌کوچك ، به میخ چوبی بسته شده بود، خودرا بدرون قایق کشانید و طناب آنرا سست کرد و خویش‌را بدست جریان آب سپرد . قایق آرام دور شد تا آنکه از برابر دیدگانم ناپدید گردید . همه وجودم ازاشتیاق می‌سوخت تاجوانی وشور و شوقم را درپای این عشق مقدس که بی‌جواب مانده بود بیفکنم ، وآخرین بار کسی‌را که بیهوش بمقصد نامعلوم می‌شتافت، بدرود گویم ، وسپس در آرامش این شب که شبی بود همچون شبان دیگر ، میخواستم بزندگی بدون امید خویش در زیر پرتو نوازشگر ماه ، در اعماق آبهای صاف **جومنا** پایان دهم ، همچون‌گلی که پیش از وقت ازساقه جدایش کنند . اما یارای آنرا نداشتم. این قایق لرزان بابار ناتوانش که جریان آب ، آرام اورا از نظر دور می‌کرد ، اشتیاق سمجی را که به‌مرگ و نیستی داشتم نابود کرد ومرا بزندگی فراخواند .»

اینجا ، او قصه‌اش را ناتمام گذاشت و چون دستخوش افکار واوهامش شده بود ، برزحمتش نیفزودم .

پس از لحظه‌ای چند ، دخترنواب سکوت را شکست . «در این چند روز پی‌بردم که انسان بهرکاری قادر است .

«آقا ، می‌توانید این‌نکته‌را تصور کنید که برای یك دختر که هرگز پا از حرمسرا بیرون نگذاشته ، دنیای خارج پراز دشواریها و ناملایمات است . ناگهان ازاین دنیای دربسته بدنیای وسیع قدم گذاشتن ، همواره امکان یافتن راهی وجود دارد ، نه راه نواب ها، بلکه راهی که همیشه انسانها از آن گذشته‌اند ، راهی انباشته ازموانع ، شادیها ورنج ها و راهی پرپیچ وخم و بی‌انتها ، اما درهر حال یك راه است وبس .

«آیا چگونه دخترنواب ، یکه وتنها ، دستخوش رنج‌ودرد و تحقیر ، دراین راه قدم گذاشت و چگونه از جست‌وجوی‌خویش دست برنداشت ؟ سراسر داستان یك کلاف سردرگم است که‌شما چندان‌بآن دلبستگی نخواهید داشت، حتی اگر بکوشم و بخاطرشما آنرا منظم کنم ، حال آنکه در خود این قدرت را نمی‌یابم . مانندیك

فشفشه هرچه بیشتر می‌سوختم، بیشتر راه‌می‌سپردم ودورمیشدم. وتاآن هنگام که درحرکت بودم ، سوزش این آتش را حس‌نمی‌کردم.
«امروز آتش سوزان این کشاکش و جدال بلند پایه ، با گردابهای درد و رنجش و قلل شادی و لذتش ، خاموش شده است ومرا درکنار این جاده بی‌جان و بیرمق و فرسوده ، رها کرده است. سیر وگشتم پایان یافته است ، وبا آن سراسر داستانم نیز.»
دوباره او از سخن گفتن باز ایستاد . اما ، دردرونم آنرا باور نداشتم ومی‌اندیشیدم :
«نه ، پایان این داستان نه چنین است.» پس از آنکه رهایش کردم تاچند لحظه خاموش بماند ، جسارت ورزیدم و از شاهزاده بانو پرسیدم : «**بی‌بی صاحب** ، امیدوارم که بالطف خویش، گستاخیم را برمن ببخشائید ، اگرپایان این داستان را اندکی روشن تر بیان کنید ، آشفتگی روحی چاکر خودرا تسکین داده‌اید.»
دختر نواب خندید ، نارسایی زبان هندوستانیم ، نتیجه‌ای رضایت بخش داشت . اگر بدون خطا یااشتباه مقصودم را بیان می‌کردم ، شاهزاده بانو هرگز راز دلش را آشکار نمی‌کرد . اما آشنایی اندك من بازبان مادری او، همچون پرده‌ای میان ما حائل گردید . آنگاه او رشته داستانش را بدست گرفت :
«گاه بگاه از **کشارلعل** بمن آگاهی میرسید ، اما هیچگاه موفق نمیشدم که مکان اورا بیابم. او باشورشیان دیگر خود را پنهان کرده بود وگاه دراین مکان بود و گاه درمکانی دیگر و همچون آتش حمله میبرد و آنگاه چون برق ناپدید میشد .
«من همچون کسانی که تازه بآئین هندو گرائیده اند ،جامه دربر می‌کردم و **شیواناند** زاهد بنارسی ، مرا بآداب و رسوم دین جدید آشنا کرد .
ازگوشه وکنار کشور،اخبارتامحضراین‌مرد مقدس‌میرسید. من نزد اواقامت گزیده بودم و باخضوع و خشوع، علم دین هندورا فرا می‌گرفتم و درضمن اخبار شورش را می‌شنیدم تا بالاخره فهمیدم که شورش در زیر چکمه های فاتحان انگلیسی لگدکوب‌شده ودرهم شکسته است . از **کشارلعل** دیگر بمن خبر نمیرسید .
شجاعانی که از عملیات برجسته نظامیشان آگاه می‌شدیم، همچون برق درخشیدند و اندك اندك نابود شدند و در تاریکی ها ناپدید گردیدند .
«بیش از این یارای تحمل نداشتم . خلوتگاه مرشدم راترك گفتم و قدم در راه گذاشتم . ازاین معبد بآن معبد و ازاین زیارتگاه بآن زیارتگاه میرفتم ، همه‌جا سرگردان بودم واثری از **کشارلعل**

نمی‌یافتم . چند تنی که آوازه شهرتش را شنیده و اورامی‌شناختند، بمن می‌گفتند که باید درمیدان جنگ یا بدست کسانی که اورادستگیر کرده‌اند ، کشته شده باشد . اما دلم بمن می‌گفت : **کشارلعل** رامرگ نیست . شعله دین برهمایی خاموش شدنی نیست . باید درگوشه‌ای ناشناخته ودور از دسترس همگان ، بانتظار بنشینم تا از ثمره فداکاری خویش برخورم .

«در نوشته های هندوان چنین آمده است که هندوهای ناچیز از طبقه چهارم ، بوسیله زهدودانائی خویش به طبقه نخست قدم گذاشته وبرهمن شده‌اند . درست است که هرگز ذکرنشده که مسلمانان برهمن شده باشند ، اما بی‌شك تنها باین دلیل بوده که درآن زمان ، مسلمان وجود نداشته است . میدانستم که هنوز فرصتی بس زیاد لازمست تابتوانم با **کشارلعل** یکی ویگانه‌گردم ، زیرا میبایست نخست بمقام و منزلت یك زن برهمن نایل می‌شدم .

«برای نیل باین مقام ، سالها ، سالیان دراز ، ازپی هم سپری شد .

باری ، ظاهر و باطن درگفتار و در اندیشه ، درکردار و در رفتار ، ، یك برهمن شدم و آثار خون آن نیای من که در رگهایم جاری بود ، آشکار شد . و سراسر روح واندیشه‌ام را این نخستین برهمن آغاز جوانیم واین آخرین برهمن پایان جوانیم ، تنها برهمنی که دراین دنیا برای من وجود داشت ، فرا گرفته بود و من باپرتوی شگفت ، می‌درخشیدم .

«بهنگام شورش ، داستانهای بسیار از تهور و پیروزی **کشارلعل** می‌شنیدم‌و از آن شاد می‌شدم ، اما آنچه که در ذهنم نقش بسته بود ، تصویر مردی بود که درآن شب مهتابی ، یکه‌وتنها باقایق کوچکی خاموش و بیصدا خودرا بجریان آب **جومنا** سپرده و ناپدید شده بود . و ازآن پس ، همواره شبح این سیمای خشن که با استقامتی توصیف ناپذیر مجذوب سری بزرگ گردیده دربرابر دیدگانم بود ، او بی‌یار ویاور بود و بی‌خدمتگزار ، بآنان محتاج‌نبود، به نیروی خویش اتکاء داشت و بافکری درخشان درزیر پرتو ماه وستارگان که باو خیره شده بودند . و باسکوت او را تحسین و تمجید می‌کردند ، بنقطه‌ای نامعلوم رهسپار بود .

«باری ، چنین شنیدم که او از چنگال انتقامجوی فاتحانش گریخته است و به **نپال** پناهنده شده.آنگاه‌بشتاب بجانب **نپال** عزیمت کردم . پس از جست‌وجوی دراز ، پی‌بردم که مدتی نمی‌گذرد که او از این مکان دور شده و در سمت مشرق در کوهستانها سر گردانست و دیگر هیچکس بیش ازاین نشانه‌یی از او بمن نداد .

« آنگاه دراین ناحیه هیمالایا اقامت گزیدم ؛ اینجابهیچوجه مکانی نیست که مناسب هندوان باشد ، زیرا خدایان ، آئین‌مذهبی ورسوم و عقاید مردم **بوتان** و **لپشا** ، باهندوان تفاوت دارد . من همچون بید برسر پارسایی و ایمان برهمنی خویش که ثمره کوشش سراسر زندگانیم بود ، می‌لرزیدم و می‌ترسیدم که مبادا ذره‌ای آلوده گردد و به سخت ترین رنج و شکنجه ها تن دردادم تا خودرا ازهر گونه ناپاکی مصون نگاهدارم . زیرا حس می‌کردم که کشتی‌من به بندر نزدیك میشود و پایان زندگانیم چندان دور نیست . ازپایان آن ، بشما چه بگویم ؟ آخرین فصل این داستان ، کوتاهترین فصول آنست . فقط یك دم لازمست تا شعله را بکشد . چرا به شرح و تفصیل بپردازم ؟

در پایان بهترین دوره زندگانیم پس از گذشت سی‌وهشت سال ، امروز صبح به **دارجلینگ** رسیدم و **کشارلعل** را دیدم .»

او از سخن گفتن باز ایستاد .

کاسه صبرم لبریز شده بود وبی‌ملاحظه و مدارا گفتم :«کجا و چگونه اورا یافتید ؟»

ـ من درخانه بوتانی ها **کشارلعل** پیری را دیدم که بازنش ازمردم **بوتان** بود وشوریده وژولیده ، زندگی می‌کرد و فرزندان و نوه هایش گرد او بودند ، همگی ، کثیف و ژنده پوش ، درحیاط کثیفی نشسته بودند و نخود پوست می‌کندند .

داستانش ، حقیقة بپایان رسیده بود .

بنظرم رسید که باید تسلایی بگویم و آنگاه جرئت یـافتم وگفتم : «ماباید بریك فراری که سالیان دراز درتعقیب اویند ، ببخشائیم . نباید انتظار داشت که در میان این همه محنت ومصیبت او پارسایی و تقدس برهمایی خویش را مصون و محفوظ نگاهدارد.

دختر نواب بابرودت جواب داد :

ـ این نکته را خوب می‌فهمم . من بخویشتن می‌اندیشم ، به‌این خیال واهی عجیب که در فکرم رسوخ یافته و دراین سالیان دراز هیچگاه از من دست برنداشته بود آیا می‌توانستم بدانم، آیا می‌توانستم فکر کنم که این روح واندیشه برهمایی که درآن لحظه که دلم می‌شکفت ، آنرا تسخیر کرده بود، چیزی جز تجسم مادی یك سنت ویك عادت کور کورانه بیش نیست ؟ در برابر دیدگان‌من او همچون **دارما** (مجموعه آئین دینی) ، مذهب ، شاهـراه ابدیت و حقیقت ازلی جلوه کرده بود . اگر جز این بود ، هنگامی که جسم و روحم را که بتازگی می‌شکفت ، پیشکش ستایش خویش،تقدیمش کرده بودم ، بپاداش آن ، چگونه می‌توانستم این توهین و ناسزای

وحشتناك را ازدست یك برهمن بپذیرم و دم برنیاورم ؟

«ای برهمن ، شما بآسانی فرائض روزانه دینی را بدور افکنده‌اید و بجای آن فرائضی دیگر پذیرفته‌اید ، افسوس من چگونه می‌توانم زندگانی و جوانی را که بهدر داده‌ام ، جبران کنم وچیزی جای آن بیابم ؟»

زن ازجا برخاست و برسم هندوان از من وداع کرد . سپس بخود آمد و برسم مسلمانان خدا نگهدار گفت :

پس از آنکه باخرابه های دین برهمائیش که بیرحمانه‌باخاك برابر شده بود ، بدرود گفت و پیش از آنکه من بتوانم تصمیمی بگیرم ، او در مه هیمالیا ناپدید شده بود .

ومن همچنان، چشمانم‌را بسته‌و نشسته‌بودم ومیاندیشیدم تصاویر و اشباح در برابر دیدگانم می‌رقصیدند ، ابتدا دختر جوان شانزده ساله را دیدم که بربالش زربفت کنار پنجره که به **جومنا** گشوده میشد ، نشسته است ؛ سپس در صحن معبد ، برهمن‌جوانی را دیدم که بهنگام پرستش شامگاه ، باخلوص‌نیت به تصویر درخشان انوهیت می‌نگرد و بدنبال آن ، زن فرتوت و نومید را دیدم که در کنار جاده **دارجلینگ** به **کلکته** درمیان مه بادلی شکسته و از خواب خوش بیدار شده و نومید ، نشسته است .

موسیقی‌ای که از برخورد دوجریان مخالف و متضاددین برهمایی و دین اسلام در وجود زنی حساس و پرشور و شیفته بوجود آمده بود ، امواجش را همچنان در روح من می‌گسترد وآنرا متلاطم می‌کرد و نمیتوانم بگویم که چه مدت اینحال دوام داشت .

هنگامی که چشمانم را گشودم ، دیدم که ابر ها پراکنده شده و آفتابی درخشان ، اعماق آبی آسمان کوهستان را در بر گرفته است . انگلیسها سوار برکالسکه دستی و سوار بر اسب، وگاه بگاه مردم بنگاله که خود را در شال‌گردن ضخیم پیچیده‌بودند، می‌گذشتند و همگی باکنجکاوی‌بمن می‌نگریستند .

من از جا برخاستم . دراین دنیای لخت و عریان ، در زیر پرتوی که آنرا آشکار می‌کرد ، دیگر این داستان شاعرانه را واقعی نمی‌انگاشتم . حتی نمی‌توانستم سوگند یاد کنم که این داستان زاده تصور و تخیل من نبود ، تخیلی که از درآمیختن مه بادود سیگارم بوجود آمده بود وهم‌چنین قلعه کنار **جومنا** ، شاهزاده بانوی‌مسلمان وبرهمن شورشگر و خشن و جسور و عاقبت سراسر داستان یك توهم محض بیش نبود .

سخنی چند درباره : هانس - کریستیان - آندرسن .

هیچکس فکر نمیکرد که این جوانك بلند قد ،ساده‌دل ،باآن انگشتهای استخوانی و بلندش و چشمهای پر خیال و ماتش‌که گویی حواسش همیشه جایی دیگر بود ومردم اورا نیمه دیوانه می‌دانستند روزروزگاری قصه‌گوی هنرمند وبلند اندیشه‌ای شود که شهرتش عالمگیر گردد .

هانس - کریستیان - آندرسن ، قصه نویس وشاعر ونویسنده پرارج و بزرگ دانمارك فرزند پینه‌دوزی فقیر و فلك‌زده بود که خلاف سختی‌ها و مشقت روزگارش وبیماریها و فقر خانواده‌گی‌اش هرگز طبع بلندش رااسیر موانع و سختی‌های عالم خاکی نکردودر قالب هزاران موجود افسانه‌ای و خیالی ، ازپرنده‌گرفته‌تا انسان فرورفت و نگذاشت پشتش زیر بار حوادث بشکندو چنان خیالی‌بلند پرواز وتیزپرداشت که یك سروگردن‌ازموانع‌ومشکلات‌زمان‌بالاترمی‌نمود ودرحدودی پروازمیکرد که پایش وبال خیالش به چیـزی نمی‌گرفت.

حرفهای او در عین سادگی و صفا و پاکی پر از مطلب و اندیشه است ، هر چقدر باو نزدیك تر شویم مثل اینکه‌بکوه نزدیك‌تر شده‌باشیم . اورا باعظمت تر و بلندتر وسترك‌ترمی‌یابیم تعـداد داستان‌های او بسیار است ، اغلب قصه‌هایش رابرای کودکان نوشته است ، کودکانی که ازهمان اول باشنیدن هریك ازآن‌ها ، دلشان صحنه‌خیال خواهدشد واز سنگ قصه‌یی‌که در حوضچهٔ کوچـك‌خیال آنها می‌افتد، موجهابرخواهدخاست.قصه‌های‌اوپراست‌ازماجرا های‌تلخ وشیرین وزشت و زیبا و همواره حامل شادی و امید بزندگی است.

او هفتاد سال دراین جهان زیست ، بیشتر عمرش درشهر زیبای کپنهاگ گذشت ودرست ۸۶ سال پیش ازاین ، چشم از جهان‌فروبست. اما هنوز در سرتاسر جهان کسانی هستند که ازدرون قصه‌های او همت و شهامت و مهر بزندگی می جویند ومی‌یابند . واگر خواننده‌ای نویسنده این داستانها را نشناسد ، در عوض آثار جاودانی‌اش‌آنقدر باووفادار هستند که بگویند : مافقط از ذهن هانس - کریستیان- آندرسن می‌توانستیم تراوش کنیم .

آنکس که مادر است

مادری بربالین کودك خرد سالش نشسته بود . ازاینکه اورا درحالت احتضار می دید غمگین و گریان بود . رنگ از رخ کودك پریده بود ، چشمانش را بسته بود ، آهسته نفس میکشید وگاه‌بگاه، با تنفسی عمیق که بآه شبیه بود نفسی میزد ومادر مغموم ومحزون چشم باو دوخته بود . دراین هنگام دستی بدرخورد و پیر مردی وارد اتاق شد . او بالا پوش بزرگی بدور خود پیچیده بود تاگرمش بدارد ، چون هواسرد و فصل زمستان بود ، بیرون‌همه جارابرف و یخ گرفته بود و بادی سرد چنان می‌وزید که سوزش آن صورت را می‌برید .

پیر مرد از سرما می لرزید . کودك خردسال ،لحظه‌ای‌چشم برهم گذاشت و خفت . مادر قوری کوچك‌چای راروی‌بخاری کاشی گذاشت تابایك فنجان چای مهمانش را گرمی بخشد. مرد پیر نشسته بود وگهواره کودك‌را می جنباند ومادر روی صندلی کنار او نشسته بود وکودك بیمارش راکه بسختی نفس میکشید ودست کوچکش را بلند نگهداشته بود ، نگاه میکرد .

« فکر نمیکنی که‌این بچه‌برای من بماند ؟ آیا خدای رحیم اورا از من نخواهد گرفت !»

پیر مردکه همان پیك مرگ بود سر خم کرد و جوابش‌نه مثبت بود ونه منفی . مادر سربگریبان فروبرد واشك ازگونه‌هایش روان شد . سه روز وسه‌شب درکنار بستر فرزند چشم برهم ننهاده

بود و سرش درد میکرد . خواب ، لحظه‌ای در ربودش ، پس چشم برداشت واز سرما لرزید ونالید که «چه‌شد!» و همه‌جارانگریست ولی پیر مرد رفته بود ، و کودك خردسال رانیزباخودبرده‌بود.صدای دنگ دنگ ساعت کهنه گوشه دیوار برخاست وناگهان پاندول بزرگش از جا کنده شد و بزمین افتاد و ساعت متوقف ماند .

امامادر بیچاره از خانه بیرون دوید و فریاد زنان فرزندش را می طلبید .

بیرون ، درمیان برف ، پیرزنی که با لباس مشکی بلندی نشسته بود گفت : «مرگ دراطاق توبود . من اورا دیدم که چگونه باکودکت از آنجا گریخت ، او تندتر ازباد میرفت ، آنچه را که‌ربود دیگر پس نخواهد آورد . »

مادر پریشان و متوحش پرسید : « فقط بگوکه ازکدام راه گریخت ، راه‌رابمن نشان بدم ، من اورا خواهم یافت !»

پیرزن سیاهپوش گفت : « من راه را میدانم اما شرطش اینستکه توبرای من همه آوازهائی راکه برای کودکت می‌خواندی، بخوانی؛ من‌این آواز هارادوست دارم ، من اینهارا قبلا شنیده‌بودم، من شب هستم ، من اشکهای تراکه بهنگام خواندن بربالین او نثار میکردی ، دیده‌ام . »

مادرگفت : «من همه‌رابرای‌توخواهم خوانداما‌مر‌اسرگردان مکن تابتوانم کودکم‌را بازآورم ، تابتوانم اورابیابم .»

ولی شب ، سنگین وساکت نشسته بود ، مادردستها را بهم پیوست و خواند و گریست . ترانه‌ها زیاد بود ، اما اشکهایش بیشتر بود . شب گفت : « از سمت‌راست به جنگل تیره کاج‌برو،من مرگ‌را باکودکت همانجا دیدم که باهم میرفتند . »

دراعماق جنگل،راههای بسیار یکدیگر رامی بریدند . مادر مرددبود که کدام راه را برگزیند ، آنجا بوته‌خاری روییده‌بودکه نه برگ‌داشت و نه گل ، یخبندان زمستان بود و یخها ازشاخه‌های بوته آویخته بودند .

مادر پرسید :

« تومرگ رابابچه من‌ندیدی که ازاینجا بگذرند؟»

بوته گفت : «چرا !» امامن آن رابتو نشان نخواهم‌داد،مگر آن‌که مرا از حرارت سینه‌ات گرم کنی ، والامن ازسرما خواهم‌مرد و فسرد !»

واو بوته را بسینه فشرد تاگرمش کند خارهای بوته به‌تنش فرو رفتند و قطرات خون‌جاری شد و بوته خار از نو،جوان گردید و برگهایش سبز شد و در یخبندان وشب زمستان ، گل‌داد.

قلب‌شکسته وغم‌زدهٔ مادرچنین گرمایی معجزه‌آساداشت ، وبوتــه، راهی راکه او می‌بایست برود نشانش داد .

اورفت ورفت تابدریاچه بزرگی رسیــد که‌نه‌کشتی‌داشت‌و نه‌قایق . سطح‌دریاچه را قشرنازك یخ پوشانده‌بود ، گذشتن ازآن امکان نداشت و عمقش هم،چندان‌کم‌نبود که‌بتوان ازآن‌گذشت ؛ولی اوباید که برای‌یافتن کودکش بساحل‌روبرو برسد ؛مادرپاخم کردولب بر لب دریا گذاشت تاآب دریاچه را جرعه جرعه بنوشد امااین‌کـار برای آدمی ناممکن بود ، امامادر غمگین می پنداشت که شایـد معجزه‌ای اتفاق بیفتد .

دریا بسخن آمد وگفت: « نه ، این ممکن نیست، بگذار کــه ماهردو صمیمانه باهم بکنار آئیم ، دلشادی‌من‌دراینست‌که‌مرواریدی داشته باشم و چشمان تو روشن ترین چشمانی هستند کــه مــن دیده‌ام . اگر تو چشمانت را نثار من کنی ، من نیز درعــوض‌ترابه‌ـ گلشن ساحل روبرو خواهم برد : آنجاکه مرگ خانه‌دارد وگلها و درختهائی رامی پرورانده که هرکدام ازآنها عمــر انسانی است.

ـ« اوه، همه چیز خودرا نثار میکنم تافرزندم‌را بیابم.مادر، گریان ، این سخن رابدریا گفت و گریست و گریست تاآنگاه کــه چشمهایش رابصورت دو قطره‌اشك‌بکف دریاچه فروچکاندوآنهابه‌ـ دومروارید گرانبها بدل شدند . دریاچه هم اورا برگرفت‌گوئی‌که‌بر تخت روانی نشسته بود وبیك لحظه اورا بساحل دیگر رساند، آنجا که‌خانه‌ای مجلل قرارداشت و فرسنگها وسعتش بود ، انسان نمی‌ـ دانست که آیا کوهی پوشیده از جنگل وغار بود یا اتاقکهــای متعدد، اما مادر مسکین قادر بدیدن نبود چونکه چشمانش را با گریــه از دست داده بود .

مرگی‌که بچه مرا باخوددارد کجاست ؟

پیر زن گورکن‌جواب داد : « او هنوز باز نگشته است».و همچنانکه می‌رفت تاگلشن مرگ‌را محافظت کند ،گفت: « چگونــه توانستی اینجا را بیابی و چه کسی ترا یاری‌داد ؟»

مادرگفت : «خدای رحیم یاری‌ام داد ، او با شفقت ومهربان است ، و توهم برمن رحم کن ! بمن بگو فرزندم‌راکجاخواهم یافت؟»

پیرزن گفت : « من چه میدانم وتوهم بینایی‌ات راازدست داده‌ای ! بسیاری ازگلها ودرختها امشب پژمردند، بزودی مــرگ خواهد آمد تاآن‌ها را جابجاکند !تو خودت هم میدانی‌که هــرموجود بشری صاحب گل زندگی یادرخت زندگی است .این گل‌هاودرختها همانند دیگر گل ها ودرختها هستند ، ولی اینها قلبی دردرون‌خود دارند که پیوسته می‌زند ، قلب بچه‌ها هم میتواند بزند ! برو بگرد،



شاید بتوانی ضربان قلب بچه‌ات را بشناسی ، ولی بمن چه خواهی داد اگر بتوبگویم که هنوز چه باید بکنی ؟»
مادرمسکین گفت : « من چیزی ندارم که بدهم ، اما برای خاطر توتاپایان عالم خواهم رفت . »
پیرزن گفت : «به ،من آنجا کاری ندارم ، فقط از تو می‌خواهم که گیسوان سیاه و بلندت رابمن بدهی . خودت هم میدانی که گیسوی تو زیباست و من ازآن‌ها خوشم میآید ! در عوض‌موهای سفید مرا بگیر که‌بهر حال بهتر از هیچ است !»
مادرگفت : « اگر فقط گیسوان مرابخواهی ، حاضرم!آن‌ها را باخوشحالی بتومی‌دهم !» ودست بردوگیسوان قشنگ وسیاهش را برداشت و باوداد وموهای سفید پیرزن راگرفت.
وسپس هردو باهم به گلشن مرگ رفتند ، آنجا که گلها و درختان درهم روئیده بودند . جائی سنبلها زیر شقایقها روئیده‌بود وجائی دیگر بوته‌های گل ، بزرگ ودرخت آساشده بود و جایی گیاهان آبی روئیده‌بود ، بعضی کاملا تروتازه و برخی‌بیمارگونه‌وزرد؛ کرمهای آبی برآنها چنبره زده و خرچنگهای سیاه آنهارا در آغوش گرفته بودند . درگوشه وکنار نخلهای خوش تراش ، بلوط، چنار روئیده بود ؛ هردرخت و هرگل نام خاص خودرا داشت ، هرکدام عمریك انسان بود ، انسانی‌که درچین، درایرلند ودورادور جهان میزیست ، جائی درختان بزرگی رادر گلدانهای کوچکی نهاده‌بودند، چندانکه بیم‌آن میرفت که از تنگی جاگلدان بشکنند. وجائی دیگر گلهای کوچك و ظریفی را بر زمین خوابانده‌بودند و یاآنان رابگیاهان دیگر آویخته بودند وازآنها بی‌اندازه مراقبت میکردند. اما مادر مسکین برهمه گیاهان کوچك خم میشد و بضربان دلی که درآن‌ها نهفته بود ، گوش می داد وهمچنان می‌رفت ، تادرمیان میلیونهاگیاه کودکش راباز شناخت ویافت .
یافتمش ! مادرفریادی زد و دستش را بسوی گل زعفران آبی رنگی که بیمار مینمود و بسوئی خم شده‌بود ، دراز کرد .
زن پیر گفت : « دستت راازگل کوتاه‌کن ، ولی کنارآن‌منتظر بنشین و تامل کن تا مرگ بیاید ؛ من هر آن انتظار اورا دارم ، مرا ندیده بگیر ومگذارکه اواین گل را بچیند ، واورا تهدیدکن که‌اگر به‌گل تودست بزند تونیز گلهای دیگر راازجا خواهی‌کند اوازاین تهدید خواهد ترسید ؛ اودر پیشگاه خدای مهربان مسئول است وکسی را اجازه آن نیست که گلی بچیند تااو نخواهد. »
ناگهان نسیم سردی وزیدن گرفت ومادر کور دریافت که‌این مرگ است که ازراه میرسد .

مرگ پرسید : «راه اینجا راچگونه جستی و چگونه‌آمدی که زودتر از من باینجا رسیدی ؟»

مادر جواب‌داد : **«من مادرم!»**

ومرگ‌دستش را بطرف گل کوچک ظریف دراز کرد که‌آن‌را بچیند، اما مادر بادستهای خویش ، دست اورامحکم گرفت‌وازترس میلرزید . مرگ بردستهای مادر نفس سرد خودرا دمید واو حس کرد که این نفس ، سردتر از سوز زمستانی است‌و از سرمادستانش فرو افتادند .

مرگ بانگ‌برداشت : «تونمی‌توانی‌برخلاف قدرت‌من کارکنی!»

مادر جواب داد : « اماخدای رحیم قادراست !»

مرگ‌گفت : « من مجری مشیت واراده‌اویم وفقط آنچه را که او خواستار است از من‌ساخته است. من باغبان گلشن‌اویم! من همه درختان و گلهای او را برمیکنم و ازنو آنهارا در گلزار بهشت می‌نشانم ، درسرزمین های دورونامعلوم . اما، آنجا چگونه است وچگونه اینها ازنو خواهند روئید و خواهند شکفت رازاش را بتو نخواهم گفت !»

مادر گفت : «کودکم رابمن بازده !» وشروع کرد بگریستن وباهردو دستش ساقهٔ گل زیبائی راچسبید وشیون‌کنان بمرگ‌گفت: « من همهٔ گلهای ترا خواهم چید ؛ کاسه صبرم لبریز شده‌ونومید نومیدام . »

مرگ نگران شد وگفت : « دست ازآنهاکوتاه بدار ، توخود گفتی که خوشبختی راازدست داده‌ای و بدبخت شده‌ای واکنون میخواهی که مادرانی دیگررا بروز سیاه بنشانی !»

مادر غمگین ومتاثر شد وگفت : «مادرانی دیگررا!» ودستش را از ساقه های گل برداشت .

مرگ‌گفت : « بیاچشمهایت رابگیر ، من آن‌هاراازدریاچه پس گرفته‌ام ، چنان می‌درخشند که نمیدانستم اینهاچشمهای تواند. بیا بگیر ، اینها اکنون روشن‌تر و بیناتراز سابق‌اند . درکنار خودت بدرون این چاه عمیق نگاه کن ؛ من بتو نام این هردوگل را که قصد چیدنش راداشتی باز خواهم‌گفت وتوتمامی‌آینده آنان‌را خواهی دید، تمامی سرگذشت عمرِ آدمی را .بنگر آنچه را که میخواستی نظم‌اش رابرهم زنی ، چه بود . »

ومادر بعمق چاه نظر انداخت . چنین دیدکه یکی ازآن دو اسباب خیر و سعادت بتمامی فراهم داشت و خوشبختی وکامرانی گردش را گرفته بود وآن دیگر بعکس ، در منتهای مذلت وبدبختی و مصیبت و ناکامی غوطه‌وربود .

مرگ گفت : « این هردو ، خواست خداوند است !»
مادر پرسید : « کدام یك ازاین دو گل ناکامی است و کدام دیگر گل خیر و سعادت ؟»
مرگ باوقار گفت : «این رادیگر بتو نمیگویم ، ولی آنچه را که باید بدانی اینستکه ، یکی از این گلها فرزند دلبند تو بود وآنچه را که دیدی سرنوشت اوبود ، سرنوشت آینده فرزند تو. »
مادر از وحشت فریاد زنان گفت: «کدام‌یك ،کودك من‌بود! بگو ! این بیگناه رانجات بده ! از تمامی مصائب ورنجها آسوده‌اش کن ! همان بهتر که اورا باخود ببری ! ببر بسرای جاودان‌خداوند! اشکهای مرا فراموش کن ! برخواهشها وزاریها و هر آنچه که‌گفتم وکردم وقعی مگذار وهمه راندیده بگیر . !»
مرگ گفت : « نمیدانم که چه میخواهی ! آیا دوست داری که کودکت رابازیابی یاآنکه اورا باخود ببرم بآنجاکه تو ازآن چیزی نمیدانی ونخواهی دانست ؟»
مادر دودستش رابهم پیوست وزانو بزمین زد و خدای مهربان را درودفرستاد :
« ای خدای‌مهربان ، نشنیده بگیر آنچه راکه من خلاف‌میل تو میخواهم و آن را خیر می‌پندارم ! از من مشنو واز من مشنو!»
ومادر سربگریبان فرو برد و مرگ همراه کودك بعالم نامرئی شتافت .

ترجمه:پ.بهارلو

اثر ـ رینگ لاردنر (آمریکائی)
۱۸۵۵ ـ ۱۹۳۳
رینگ لاردنر از زمره نویسندگان داستانهای کوتاه اولیه آمریکای شمالی است . و بیشتر موضوعهای داستانهای خود را از قیودات زندگی مردم معمولی انتخاب میکرده است
این داستان که نام اصلیش Who Dealt? میباشد از کتابی بنام (داستانهای کوتاه معاصر ـ جلد یکم) که تالیف ام . بودین M. Baudin میباشد . انتخاب و ترجمه گردیده است . مترجم.

کی میتونه تحملش کنه

ترجمه : جنتی عطائی

"از روزی که من وشوهرم توم ، با هم ازدواج کردیم ، این اولین دفعه است که با شما که دوستهای صمیمی‌مان هستید روبرو شده‌ایم.
شاید بنظرتان مسخره بیاد که من شما را دوست خطاب کنم . چون قبلا همدیگر را ندیدیم ولی شوهرم توم آنقدر از شما برای من حرف زده که من این حق را بخودم میدم . باور کنین در این مدت سه ماهی که من و توم ازدواج کرده‌ایم توم آنقدر از شما برای من حرف زده که اگرخودم تمام عمر باشمامعاشربودم اینقدر نمیتوانستم شما را بشناسم و یا راجع بشما حرف بزنم و حالا که ما چهار نفر اینجا هستیم و داریم بریج بازی میکنیم من خودم‌را مثل مرغ آزادی

خوشبخت احساس میکنم . مرغی که توی لانه خودش با پرنده های مثل خودش مشغول بازی باشد .

توم بار ها بمن گفته ، حاضره همه چیز خودش را بده ولی درعوض فقط چند لحظه شما را در کنار خودش ببینه . باور کنین من زن حسودی نیستم ولی‌شوهرم‌گاهی آنقدر از **آرتور** و همسرش **هلن** ، که شما دو نفر باشین ، حرف میزنه که مجبور میشم بهش اعتراض کنم. حقیقت اینه که هرزنی بجای من بود همین کار را می کرد و من حتی بعضی وقت ها از دستش عصبانی هم میشم . میگم آخه چرا باید من بنظر او اینقدر بی اهمیت باشم که او همش از دوستاش برام حرف بزنه . مگه من خودم چیزی ندارم که او ازش تعریف کنه و یا در اطرافش حرف بزنه آخه من که باو مهربانم ، دوستش هم که دارم .

اما خواهش میکنم از حرفهای من نرنجین چون حالا دیگه عقیده‌ام عوض شده . من حالا دیگه **توم** را میبخشم و باو حق میدم که اینقدر از شما تعریف کنه برای اینکه اگر من هم مدت درازی یعنی در حقیقت تمام مدت کودکی و جوانی خودم را باشمامعاشر بودم کاری غیر ازاین نمیکردم ، چون شما دو نفر فوق‌العاده مهربان و دوست داشتنی هستین مخصوصا تو **هلن** با آن چشمان گیرا و با نفوذت آدم نمیتونه فراموشت کنه .

من تمام کتابهای زمان بچگی **توم** را دیده‌ام پشت جلد اغلب آنها نوشته : از **هلن** (پرنده کوچك) به **توم** . بنظرم **توم** ، **هلن** راپرنده کوچك صدا میکرده . **آرتور** تو هم که با آنها بوده‌ای حتما اسم پرنده کوچك را شنیده‌ای و شاید خودت هم **هلن** را باین اسم صدا مـی کرده‌ای . و حالا شما بمن حق میدین که از دیدنتان اینقدرخوشحال باشم . من واقعا زن خوشبختی هستم چون بالاخره موفق شدم **هلن** و **آرتور** دوست های شوهرم را به بینم ، و باهاشان آشنا بشم و سر یك میز بنشینم و بریج بازی کنم . بعقیده شما این برای من شانس بزرگی نیست ؟ ،

باید منو به بخشین که شما را باسم کوچکتان صدا میکنم علتش اینه که **توم** شوهرم هروقت از شما حرف زده شما را باین اسمها صدا کرده دراین‌صورت من دیگه نمیتونم شمارا مثلا آقایاخانم **گرانز** صدا کنم . مطمئنم که بمن این حق را میدین .

نه **آرتور** . نه . متشکرم . دوتاکوکتل برای من کافیه این گیلاس سومیه که بمن تعارف میکنی . میدونی ؟

ـ کوکتل مخصوصا اگر قبل ازغذا باشه سومیش حتماناراحتم میکنه . ولی خوب . مانعی نداره امشب دیگه از آن شبهاست اگـه

گیلاس سوم را هم بخورم مانعی‌نداره ، چون‌دوستای قدیمی‌شوهرم مهمان ما هستن ، حقش اینه که کمی هم زیاد روی بکنم . بده . میخورم .

البته میدونم که **توم** آرزو داره که بتونه لااقل یك گیلاس بخوره . اینطور نیست عزیزم ؟ اما او اینکار را نمیکنه چون مریضه البته اگر دلش بخواد ، میتونه . چون بار ها بمن ثابت شده او وقتی تصمیم بگیره حتما عمل میکنه و هیچ چیز نمیتونه جلوی او را بگیره . بعقیده من **توم** قویترین اراده ها را داره ، اراده‌ای‌که تابحال درهیچ کس ندیده‌ام .

اصلا شما خودتان **توم** را بهتر از من میشناسین چون مدت بیشتری با او زندگی کردین . ولی باور کنین از روزی که با من ازدواج کرده حتی یك قطره هم مشروب نخورده ، یعنی این‌موضوع را بمن قول داده و خوشبختانه عمل هم کرده و علاوه بر‌آن‌قسم خورده که تا آخر عمر بعهد خودش وفادار بمونه . اینطور نیست توم ؟

البته من ناراحت نمیشم اگر کسی مشروب بخوره . ولی ، توم غیر از دیگرانه چون دکتر تقریبا منعش کرده .

بطوریکه گفته مشروبهائی مثل ودکالایم ، اسکاچ و برندی ، براش مثل سم میمانه .

.... خوب . دیگه در این باره حرفی نمیزنم . اصلا بهتره بگم که **توم** آزاده و هرکاری دلش بخواد میکنه . منم هرکاری که او بکنه برام لذت بخش و قابل قبوله . چون میدونم که من و او واقعا همدیگر را دوست داریم و بهم احترام میگذاریم وهمین ، باعث‌عشق شدیدی بین ما شده . نمیدونم شاید هم علتش اینه که فقط سه ماهه که با هم ازدواج کرده‌ایم . به بینم **آرتور** ؟ آیا تو حالا که تقریباچهار ساله با **هلن** ازدواج کرده‌ای باز هم او را باندازه محبتی که **توم** نسبت به من احساس میکنه ، دوست داری ؟

لابد تعجب میکنین که من چطور این‌همه از شما سئوال‌میکنم . و یا از کجا اینقدر از زندگی شما اطلاع دارم . اما تعجب نداره . بشما گفتم که من همه چیز زندگی شما را میدونم .

اوه .... نوبت منه ؟ مثل اینکه خیلی منتظرتان گذاشتم . بهتر نیست جا عوض کنیم ؟ اصلا بهتره شریکهای بازی هم عوض بشن . این دفعه من و **آرتور** شریك میشیم . **هلن** و **توم** . چطوره ؟ گرچه **توم** هروقت توی بازی شریك منه همه‌اش قر میزنه و از بازی من ایراد میگیره . ولی مطمئنم که با **هلن** اینکار را نخواهدکرد . و منهم این شانس را دارم که از دست **توم** راحت بشم از آن گذشته

حواسم را جمع میکنم که کمتر اشتباه کنم . اصلا تازگی ها بازی‌کن خوبی شده‌ام. چون خیلی دقت میکنم . اینطور نیست **توم** ؟ **توم** بهتره حرف منو تصدیق کنی ، اگرنه همه میدونن که تقصیر خودته کـه بریج را درست و حسابی یادم نداده‌ای . یعنی تقریبا این وظیفه تـو بوده که منو بازی کن خوبی تربیت کنی . اگه یادت باشه تا وقتی نامزد نشده بودیم ، من حتی یك بار هم دست بورق نزده بودم ...

اوه **توم** .. هروقت یادم میاید که تو چقدر زحمت کشیدی و صبر و حوصله بخرج دادی تا من بریج را یاد گرفتم از کند ذهنی خودم خجالت میکشم . گرچه روز های اول تو حاضر بودی قسم بخوری که من هرگز نخواهم توانست بازی بریج را یاد بگیرم . حتی یکدفعه هم اینکار را کردی . ولی حالا می بینی که چطور اشتباه میکرده‌ای .

و من بالاخره این بازی را یادگرفتم . فقط گاهی اشتباههای کوچکی میکنم . چه میشه کرد ؟ هربازی کن خوبی هم ممکنه اشتباه بکنه .

... بنظرم حالا وقت آن رسیده که **هلن** برای ما آواز بخوانه .. اوه **هلن** ... اگر بدونی **توم** چقدر از آواز تو برای من تعریف کرده ... باور کن حاضرم بمیرم ولی لااقل یك بار آواز تو را بشنوم . یاالله ... شروع کن .

حقیقت اینه که من در بچگی آرزو میکردم که یا آوازه خوان اپرا بشم ، یا نقاش . اما هرچه کردم نشد . یعنی نه خودم حوصله داشتم نه کسی حاضر شد اینها را بهم یادبده . اما من درهرصورت عاشق موسیقی و آواز هستم . مخصوصا اگر **هلن** بخونه .

راستی **توم** . از اضافه حقوقی که گرفته براتان حرفی نزده؟...

خیلی خوب **توم** ... اینطور بمن نگاه نکن ... میدانم دلت میخواد دیگه حرف نزنم و یا لااقل راجع باضافه حقوقت چیزی نگم . اما انصاف هم خوب چیزیه . تو دلت نمیخواد زنت لااقل یك ذره هم بوجود تو افتخار کنه ؟ من مطمئنم که دوستان **توم** وقتی راجع بـه ترقی و اضافه حقوق تو چیزی بشنون . مسلما خوشحال خواهند شد . اینطور نیست **آرتور** ؟

اما **توم** تو مرموزترین مردی هستی که من در زندگیم دیدم. من میدانم که حتی بعضی چیز ها را از من هم پنهان میکنی . اما خوبیش اینجاست که من فورا میفهمم ... یعنی هروقت چیزی را از من مخفی کنی فورا متوجه میشم . و آنقدر سربسرت میگذارم و بهت اصرار میکنم تا بالاخره همه چیز را بهم میگی . اگر یادت باشه بار ها بمن گفته‌ای که بهتر بود من یك قاضی و یا لااقل یك کارآگاه

میشدم . چون خیلی خوب میتونم ته و توی همه چیز را در بیارم . اینطور نیست **توم** ؟

گوش میکنی **آرتور** ؟ من تا چندی پیش حتی نمیدانستم که **توم** فوتبالیست خوبیه . او در تیم **یال** بازی میکرده . باور کنین اگر من او را مجبور نکرده بودم که همه چیز را بمن بگه ، تا الان هم از این موضوع بی خبر میماندم . **توم** ، من امروز همه چیز را به **آرتور** و **هلن** میگم . . . اگرچه احساس کنم تو از من بدت بیاد و برنجی . چون میدونم که **آرتور** و **هلن** خیلی دلشان میخواد این چیز ها را بدونن . البته نه فقط بخاطر اینکه دوست تو هستن ، بلکه برای اینکه آنها هم میخوان همه چیز را راجع بتو بدونن . شاید بتونن مثل تو زبر و زرنگ بشن . خوب . باید خودت هم بمن کمك کنی . تاهمه چیز را تعریف کنم . هرجا اشتباه کردم ، تو تصحیح‌اش کن .

میدونین ؟ یکی از دوستهای قدیمی **توم** که میدونست **توم** بازی کن خوبیه ، آمد پیشش واو را دعوت کرد که در تیم فوتبالشان بازی کنه . و حتی جای او را در تیم هاف بك هم تعیین کردن . لابد میدونین کسی که هاف بك بازی میکنه باید دونده خوبی باشه . و اتفاقا **توم** هم همین طور بوده و هنوز هم همین طوره . . . لابد میخواین بدونین من از کجا فهمیدم که **توم** دونده خوبیه . حقیقت اینه : وقتی من و **توم** نامزد بودیم ، با هم مسابقه دو میگذاشتیم ، و هرکس برنده میشد ، جایزه را میبرد و جایزه ما هم . . . . هه هه... **توم** ناراحت نشو ، من هیچوقت اسرار بین خودمان را فاش‌نمیکنم... اما خوب .. معلومه که **آرتور** و **هلن** میتونن حدس بزنن که جایزه این مسابقه چی بوده و برنده کی بوده . . . من هیچوقت نمیتونم لذت بوسه های بعد از مسابقه تو را فراموش کنم . . منظورم همان‌جایزه مسابقه است . که همیشه تو برنده میشدی .

اوه . . . شما منتظر منین ؟ مثل اینکه نوبت بازی منه . خیلی متاسفم . راستی که حواسم پرت شده . **هلن** تو ورقت‌را پاس‌کردی؟ خوب منهم پاس میکنم . میدونین ؟ بعضی وقتها آنقدر خودم را فراموش میکنم که اصلا یادم میره دارم بازی میکنم . بهتره دیگه حرفی نزنم . مثل اینکه بقدر کافی همه چیز را گفتم . . .

توم ، تو هم بهتره اینجور بمن نگاه نکنی . قول میدهم دیگه حرف نزنم . . . مطمئن باش وقتی تصمیم بگیرم ، عمل میکنم . یادته؟ وقتی ماه عسل‌مان را میگذراندیم ، تو چقدر خسته میشدی ؟ . . و من با حرف زدن سرت را گرم میکردم . آنروز ها هم یکبار از من خواهش کردی که دیگه حرف نزنم . و منهم خواهشت را انجام‌دادم. فکر میکنی حالا هم باید آن کار را بکنم ؟ یعنی دیگه نباید

حرف بزنم ؟

راستی که مسافرت چقدر بده حتی اگر مسافرت ماه‌عسل باشه . اصلا من معتقدم که ماه عسل ، آدم را عصبانی میکنه . چون همش تکرار مکرراته ... خوب توم . چشمات را بمن خیره نکن ... بقیش را نمیگم ..

بازی چه شد ؟ .. نوبت کیه ؟ اه باز هم شما منتظر بازی منین ؟ چه بد شد . راستی که حواسم خیلی پرته . باشه ناراحت نشین . قول میدهم دیگه حواسم را جمع کنم و خوب بازی کنم . بیااین این هم یك کارت خوب که رد میکنم . حالا نوبت توئـه ، **هلن**.

توم خوردنی چه میخواهی برات بیارم ؟ میدونم ! میدونم ! که وقتی بازی میکنی ، دلت نمیخواد چیزی بخوری یا کسی حرف بزنه و شلوغ کنه . ولی مانعی نداره . تو باید بمن حق بدی آخه بعد از ماه ها من تونستم دوستای تو را به بینم . دلت میخواد امروز هم‌ساکت بمانم و حرف نزنم ؟

بهتره عقیده خودم را در این باره بهت بگم . میدونی ؟ زنهائی که توی این محله دور و برمن هستن ، همه‌شان غریبه و ناشناسن . حرفاشون همش راجع به حقوق شوهراشونه و از آن گذشته‌مجال نمیدن که آدم دو کلمه حرف بزنه . حرفهای خودشون هم آنقدر پیش پا افتاده است که دل آدم را بهم میزنه . اما هلن نه . هلن یك خانمه . آدم دلش میخواد همه چیز زندگیش را بـراش بگه . مـن حتی میتونم از کتابهائیکه خونده‌ام براش حرف بزنم . همینطور با **آرتور** ....

. راستی **هلن** تو این لباسهات را از کجا خریدی ؟ از مغازه **نلسن** ؟ اسم این مغازه را زیاد شنیدم . اما بنظرم قیمتهاش بایدخیلی گرون باشه . خوب معلومه لباس باین خوبی را که نمیشه ارزان‌خرید. اتفاقا عقیده منهم مثل توئه . لباس باید گرون باشه ولی شیك وعالی. و بهمین علته که منهم باید حتما سری باین مغازه بزنم . حقیقت اینه که من بعد از عروسی با **توم** هنوز لباس تازه‌ای برای خودم‌نخریده‌ام. خیال نکنین که مثلا **توم** راضی نبوده و یا خدای نکرده خرج ماه عسلمان آن قدر زیاد بوده که مانع خرید لباس نو من شده . نه . باور کنین نه ... حقیقت اینه که آنقدر گرفتار بودم که فرصت اینکارها را نداشتم . در تمام مدت این سه ماه ، فقط به **توم** مشغول بودم . روی تخت خودم دراز میکشیدم و باو فکر میکردم . از آن گذشته **توم** از آن شوهر ها نیست که مانع لباس خریدن من بشه . ودر حقیقت این **تومه** که مدام اصرار میکنه من لباس نو بخرم . اینطور نیست **توم** ؟

من همیشه سعی‌کردم که پولهای **توم** را ول خرجی نکنم. آخه **توم** که پدرم نیست. وقتی تو خانه بابام بودم هرکار دلم میخواست میکردم. درسته که **توم** اخیرا اضافه حقوق گرفته. ولی باز هم انصاف نیست ... **توم** ! این جمله آخرم بود. اینطور نگاهم نکن‌حتی یك کلمه دیگر هم حرف نخواهم زد.

راستی میدانید که **توم** کاندید شهرداری شهر شده بود ؟ براتان نگفته ؟ نگاه کنید **توم** با چه عصبانیتی داره بمن نگاه میکنه ؟ منظورش اینه که در این باره حرفی نزنم. اما من فکر نمیکنم که‌گفتن این مطلب بدوستهائی مثل شما کار بدی باشه. **توم** آنها میدونن کـه روزی باید بوجود دوستهائی مثل ما افتخار کنن. میدانی **آرتور** ؟ **توم** یك سال بیشتر نیست که دراین شهر زندگی میکنه. یعنی‌درست نه ماه پیش از ازدواج با من باین شهر آمده. آن وقت باین زودی آنقدر سرشناس شده که کاندید شهرداری شهرش کردن. میدونین، این شانس از کجا بهش رو آورد ؟ همه اینها از آن شبی شروع شد که آقای **گارنیه** و خانمش مهمان ما بودن. منظورم آقای **آندره‌لونگ گارنیه** است. او یکی از با نفوذ های این شهره. او فقط مالك همان چیز هائیه که هست. یعنی یك آدم ثروتمند بتمام معنی. آه **توم**. باز که آنجوری نگاه میکنی ! مگر او ملیونر نیست ؟ حتی بیشتر از یك ملیونر ! باور کنین این یك حقیقته !

آن شب که آقای **گارنیه** و زنش مهمان ما بودن. بریج بازی میکردیم. اگه بدونین زنش چه آدم عجیب وغریبیه ؟ کاشکی شما فقط یکبار او را می دیدین. حرف منو قبول میکنین. درست مثل دختر بچه های بی بند و باره. لباس پوشیدنش از همه بدتر. آن شب درست همان لباسی را تنش کرده بود که کلفت همسایه مابرای شب تعطیلش پوشیده بود. روز اول هم که من او را دیدم، باور کنین نمیتونم براتون شرح بدم. درصورتیکه زن تحصیل کرده‌ئیه. او فارغ‌التحصیل دانشگاه **برین‌ماوره** ... و خانواده‌اش هم تـوی **فیلادلفیا** خیلی قدیمی و سرشناسن.

شما نمیدونین بازی بریج این زن و شوهر چقدر تماشائیه ؟ هروقتیکه دستشان برسه، رد میکنن. بعد هم زن و شوهر چنان بهم میپرن و پرخاش میکنن، که آدم تعجب میکنه. دفعه اولیکه توی خونهٔ ما دعواشون شد، من آنقدرترسیدم‌که یواشکی آمدم‌توی راهرو، و توی دفتر تلفن دنبال نمره کلانتری میگشتم که توم متوجه شد و نگذاشت.

یعنی من تقصیر نداشتم. زن و شوهر نزدیك بود همدیگر را بزنن. باور کنین اگر **توم** یکبار حرفهائی را کـه آقای **گارنیه** بزنش

میگفت ، بمن بگه ، من سکته میکنم . راستی که چه آدمهای عجیب‌و غریبی هستن .

ولی از حق نمیشه گذشت . خانم **گارنیه** اولین زنی بود که وقتی من و توم ازدواج کردیم ، بما تبریك گفت . اصلا نمیدونم نمره تلفن ما را از کجا پیدا کرده بود ؟ و این او بود که دلش میخواست بخانه ما بیاد و با ما بریج بازی بکنه . من همیشه ممنونشم . ولی‌شب اول که بخانه ما آمد ، وقتی رفتم در را باز کنم ، اول خیال کردم شاگرد خیاطه و یا لااقل آشپزیه که دنبال کار میگرده . اما قبل از اینکه در را بروش ببندم ، خودش را معرفی کرد . باور کنین حال‌من درآن لحظه قابل شرح دادن نیست . و همین آشنائی ما بود که‌باعث شد **توم** کاندید شهرداری و یالااقل کاندید معاون شهرداری شهر بشه .

میدونین خانم **گارنیه** چه رفتار عجیبی داره ؟ وقتی با من حرف میزنه مثل اینکه بوجود من افتخارمیکنه . راستش رابخواهین، منهم بدم نمیاد . میدونین ؟ وقتی او بمن احترام میگذاره من ساکت میشم . حتی یك کلمه هم حرف نمیزنم . شاید خجالت بکشم . شاید هم تحت تاثیر حرکات او قرار میگیرم . درست مثل حالا ساکت و آرام .

مثل یك خانم !... به چی میخندین ؟ توم! چته ؟ چرا میخندی ؟ میخواین بگین من خجالتی نیستم ؟ یا مثلا زیاد حرف میزنم ؟ اما اشتباه میکنین . در حقیقت من یك زن خجالتی و کم حرفم . اینو همه قبول دارن .

هلن ، تو آس را انداختی ؟ آس دل را ؟ باشه . منم ده لو خوشگله را میدم . راستی شما تعجب نمیکنین که چطور شده زن‌و مردی مثل خانم و آقای **گارنیه** باهم ازدواج کنن . درحالیکه درهمه چیز با هم اختلاف دارن . مثلا آقای **گارنیه** عاشق رانندگیه . ولی خانم **گارنیه** وقتی تو ماشین میشینه سرش گیج میره وعق میزنه . آقای **گارنیه** عاشق بازی گلف و نمایش و اپراست . ولی خانم **گارنیه**، فقط دلش میخواد بشینه و بادوستانش درد دل کنه و یا روز های یکشنبه بکلیسا بره و دعا بخونه .

اما برعکس آنها ، من و توم . درست برای هم ساخته شده‌ایم. در همه چیز هم عقیده‌ایم . فقط اختلاف مان توی چیز های کوچك و بی اهمیته . مثل موزیك و این حرفها . **توم** عاشق موزیك جازه . ساخته های **ایروینگ برلین** را میپرسته . اما من ، فقط موزیکهای جدی و کلاسیك را دوست دارم . نمایش های این یارو **اد . وین** را دیدین ؟ این مسخره هه را میگم . **توم** عاشق حرفها وحرکاتشه . ولی

من وقتی باصرار توم برای تماشای نمایشی میرم ، در تمام مدت چشام را میبندم و بکار های خودم فکر میکنم . گاهی هم زیر لب برای خودم آواز میخوانم .

ولی اختلاف ما راجع به غذا زیاد مهم نیست . مثلا **توم** صبحانه مفصل و شاهانه دوست داره . دلش میخواد صبحانه‌اش ، آب‌میوه، تخم مرغ ، قهوه ، و چیزهای دیگه باشه . اما من ، فقط آب میوه و قهوه و کمی نان سرخ شده‌میخورم . البته مقداری هم از تخم‌مرغهای **توم** را هم میخورم . ولی حالا دیگه ابدا اختلافی نداریم ، چون آنقدر حوصله کردم و خون دل خوردم تا تونستم این عادتهای **توم** را از سرش بندازم . منظورم تخم مرغ خوردن سرصبحانه و مفصل بودن او نه . میدونین ؟ حالا دیگه کار بجائی رسیده کـــه همه تخم مرغهای او را من میخورم . و او سرش بی کلاه میمانه .

یك اخلاق بد دیگه‌ایکه **توم** داشت این بود : روزهای اولی که ازدواج کردیم هروقت بخونه میآمد با همان کفشهای کثیفش میومد توی اطاق نشیمن وحاضر نبود سرپائی پاش‌کنه . شما خوب میدونین که این عمل بیك‌زن خانه‌دار تقریبا توهین بزرگیه . ولی من باصبر وحوصله بهش فهماندم که اشتباه میکنه . وعادتش دادم که وقتی از اداره میاد ، کفشاش را دم در دربیاره و سرپائی پاش کنه .

ولی ازهمه بدتر موضوع پیژامه است . چه فرقی میکنه توم ؟ **آرتور** و **هلن** که بیگانه نیستن . مطمئنم ازاین حرفها ناراحت نمیشن . ازآن گذشته بگذار عیب‌های تورا دوست‌هات بدونن . باید **آرتور** و **هلن** بدونن‌که تومرد متعصب وقدیمی هستی . میدونی **هلن** ؟ **توم** عادت داشت‌که صبح وعصر وقت وبی‌وقت توی خانه همش لباس خواب تنش باشه واین من بودم‌که این عادت راازسرش انداختم . باورکنین پدرم درآمد ، تاموفق شدم .

بعضی وقتها کار بآنجا میرسیدکه به‌جدائی وطلاق گرفتن تهدیدش میکردم . ولی بالاخره آدم شد . اماآنطور که احساس میکنم او هنوز هم دلش میخواد کارهای قدیمش را تکرار کنه . ولی من خیلی مواظبم .

نگاه‌کنین .. همین حالا هم داره بمن چپ چپ نگاه میکنه که چرا این مطالب را بشمامیگم . اینطور نیست **توم** ؟

ولی **هلن** من امیدوارم که **آرتور** ، توی خونه این‌کارها را نکنه . حتما این طوریه ... چون **آرتور** بظاهر خیلی مؤدب ومهربانه... آه .. بازهم شما منتظر منین‌که بازی‌کنم ؟.. عیبی نداره . دولو رد میکنم .

چه میگفتم ؟ راجع به .. ا .. آهان .. راجع به‌**توم** که نویسنده شده‌بود . میدونین ؟ من شك ندارم‌که **توم** نابغه است ویا لااقل ذوق داره . وقتی تازه عروسی کرده بودیم ، یك‌روز که کاغذهای قدیمی‌اش را زیرورو میکردم ، ازمیان آنها یك شعر پیدا کردم ؛ که خودش گفته بود . یك شعر غم‌انگیز وناراحت‌کننده . بنظرم چند سال قبل‌گفته بود . شاید چهارسال از تاریخ نوشتن‌آن میگذشت . یعنی خیلی پیشتراز آنکه منوببینه وبشناسه . وبهمین دلیل بااینکه میدونستم این شعررا بخاطر یك دختر گفته ، حسادت نکردم . **توم** مطمئنم که تو نمیدانی من این شعر تورا خوانده‌ام . چون تابحال این موضوع را برات نگفتم . اما منظور من این شعر تنها نیست **توم** یك داستان هم نوشته وآنرابرای چهارروزنامه مختلف فرستاده. اما همه روزنامه‌ها داستانش را براش پس فرستادن . من بهش دلداری دادم وگفتم اگر روزنامه‌ها داستانت را پس فرستادن و حاضر نشدن آنرا چاپ‌کنن ، دلیل این نمیشه که داستان توبدباشه. برای اینکه توی روزنامه‌ها داستانهائی خیلی بدتراز آنچه که تو نوشته‌ای چاپ ومنتشر میکنن .

فقط چیزی‌که من را ناراحت کرد این‌بودکه **توم** بیچاره من شبهای زیادی بیدار ماند تااین داستان را نوشت و تمام‌کرد وچندین بارهم آنرا تصحیح کرد ودوباره نوشت . داستان مربوط به‌دومرد جوان ویك دختربود . که مدتها باهم زندگی کرده وبزرگ شده‌بودن. یکی از مردها خوشکل وقدبلند بوده وشهرتی هم داشته . مثلا مردی مثل **آرتور** . ومرد دیگه فقط یك‌مرد معمولی بوده‌که حتی ثروتی هم نداشته . ولی آنتریك داستان این بوده‌که دختره مرد دومی را بیشتر دوست داشته . وحتی باو قول داده‌بوده‌که بااو ازدواج بکنه . وبهمین علت دومیه بسختی کار میکرده تابتونه پول جمع کنه . اما آن مرد اولی . منظورم آن خوشکله وبلنده است . که شهرت هم داشته بشهر **پرنیتون** میره . همان شهریکه شما از آنجا میاین . واتفاقا کارش خیلی زود بالا میگیره ، ازدانشکده هم فارغ‌التحصیل میشه . درصورتیکه مرد دومی چون میبایستی کار کنه وپول جمع‌کنه ، حتی بدانشکده هم‌نتونسته بره .

مرد اولی خیلی زرنگ بوده . وقتی پول‌دار میشه بدختر مراجعه میکنه واز او تقاضای ازدواج میکنه . ولی نمیدونسته‌که دختره بمرددومی قول ازدواج داده . اما درهرصورت ، مرداولی باکمی اصرار دختره را راضی میکنه . میبره بشهر خودش وازدواج میکنه و به‌آرزوش میرسه . داستان همینجا تمام میشه . درست در همان لحظه‌ایکه مرد دوم با قلب شکسته براشان تبریك مینویسه.

توم چته ؟ چرا سرخ شدی ؟ مگه داستان نوشتن خجالت داره ؟ اتفاقا داستان خیلی خوبیه . من فکر میکنم . اگریکی از سردبیرها داستان تورا خوانده بود ، حتما چاپش میکرد . منتها تو وضع روزنامه‌ها راکه میدونی ؟ سردبیرها آنقدر گرفتارن که خودشان حوصله خوندن داستانها را ندارن . داستان را میدن بیك آدم بیکار تابخونه اونم که عقلش باین چیزها نمیرسه . ردش میکنه .

البته اگرتو اسم ورسم نویسندگی داشتی بدون اینکه حتی داستانت را بخوانن چاپ میکردن . اماتو ...**توم** هستی. **توم براینر**... ودرنتیجه آنها داستانت را با یك نامه معذرت‌خواهی برات پس میفرستن . بدون اینکه حتی علت ردکردنش را بگن . شایدهم اصلا کسی آنرا نخوانده باشه .

یادت میاد ؟ آقای **هاستیگ** را میگم . که توی پارك شهر دیدیم ؟ اونویسنده است وهمه این چیزها را راجع به‌سردبیرها و نویسنده‌ها او بمن گفته . نمیدونم خودش توی‌کدام روزنامه چیز مینویسه ولی هرچه هست ، روزنامه‌چیه .... میگفت قصهٔ داستان نویس شدنش ، خیلی مفصله . چون‌آقای **هاستیگ** قبلا توی یك هتل دفتردار بوده ، میگفت اون اول‌ها یك داستان برای یکروزنامه فرستاده ولی قبول نکردن وبراش پس فرستادن . اما یکروز که سردبیر همان روزنامه توی هتل آنها اطاق‌گرفته بوده ، **هاستیگ** از فرصت استفاده میکنه ، خودش را به‌سردبیره میرسونه و گله میکنه که داستانش را پس فرستاده ولی آقای سردبیر اظهار بی‌اطلاعی میکنه ومیگه که چیزی بخاطرش نمیاد . **هاستیگ** ازآنجا میفهمه که سردبیرها هیچ وقت مقاله‌های نویسنده‌هارا نمیخوابن . وبعد همان‌جا آقای **هاستیگ** داستانش را به‌سردبیره میده ، اوهم قول میده که چاپش کنه . وحالا اویك نویسنده است .

باورکن **هلن** . **توم** چندبار خواسته‌که داستانش را پاره‌کنه ودور بیاندازه . ولی من نگذاشتم . از کجا معلومه که ماهم یکروزی با یکی ازاین سردبیرها روبرونشیم واورا مجبورنکنیم که مقاله‌مون را چاپ نکنه .

اصلا بعضی‌وقت‌ها که من مقاله‌ها و داستانهای روزنامه‌ها را میخوانم ، کاملا میفهمم که بعضی ازآنها را دوستهای آقای سردبیر یا مثلا فامیلهاش نوشتن . یاکسانیکه آقای سردبیر نخواسته آنهارا برنجانه . واما **آرتور** من بقلم واستعداد **توم** ایمان دارم .

خیلی دلم میخواست آن شعری راکه **توم گفته** ، براتون بخونم . آن اوائل حفظ بودم . ولی حالا گمان نمیکنم یادم بیاد .. صبرکنین .. شاید بتونم یادم بیارم . ساکت **توم** ! یك‌دقیقه ...آهان..

یادم آمد .. میگه‌که ..

من لذت زندگی را ازصدای گرم اواحساس میکنم .
ازصدای پرندهٔ خوش‌آوازی که متعلق بمن‌است .
تازمانی که اودرکنار من باشد ،
زندگی برایم لذت‌بخش است .
پرنده‌ای‌که همیشه درآغوش من بوده .

. . .

قول وقرارهای مابرای خوشبختی ردوبدل شده .
اما بنظر میرسد ،
بزودی تمام قول وقرارها ، شکسته خواهدشد .
تمام آرزوهایم بباد خواهد رفت .
نابود شو . ازنظرم دورشو . تنهایم بگذار .
پرندهٔ من ،
پرواز کرد !
در آشیانهٔ دیگری لانه گرفت . من تنهاشدم .

عالی نیست ؟ چهارسال پیش آنرا گفته . درست زمانیکه شما باهم عروسی کردین .

چه‌شد **هلن** ؟ ناراحت شدی ؟ توم چته ؟ داری مشروب میخوری ؟ چرا ؟ مگر دکتر قدغن نکرده ؟ توم ! بس‌کن ! این لیوان دومته . خواهش میکنم ، بطری را بده‌من . دیگه بسه .

پایان

نوشته : عزیز نسین

خیس میشه یا نمیشه

ترجمه ثمین باغچبان

از بی کاری جونم به لب رسیده بود . هرکاری که بگید حاضر بودم بکنم . ناوه کشی ، عملگی ...، هرکاری که بگید . به یکی از رفقام برخوردم . گفت :

ــ اتفاقا آقای راغب احتیاج به یك نفر داره ، اگــــه میخوای معرفیت کنم ؟ گفتم :

ــ حالا که احتیاج به یك‌نفرداره ، کی ازمن بهتر ؟.. کارش‌چیه؟ گفت :

ــ والله اونو نمیدونم !

یك کارت نوشت . رفتم دفتر آقای راغب وقتی من واردشدم، دونفر دیگـــــه‌م اونجا بودن . راغب داشت باهاشون صحبت میکرد . میگفت :

ــ آقا با یك بطری آب ، میشه تمام کف این اتاق رو خیس کرد یا نمیشه ؟.. بله ؟.. البته که نمیشه !.. ممکن نیست !..، پس حالاکه نمیشه با یك بطری آب تمام کف این اتاق‌رو خیس کرد ، بنابراین ...

کارت‌رو بهش نشون دادم . گفت :

ــ بفرمائید . بشینید .

نشستم. دوباره شروع کرد به صحبت و وقتی حرفهاش‌تموم شد اون دو نفر رفتن، من و آقای **راغب** تنها موندیم. گفت:

ـ آقا بنده ۵۶ سال از عمرم میگذره. زندگیم خیلی بالاوپائین داشته، سرد وگرم روزگاررو چشیده‌م. آدم با تجربه‌یی هستم ...، اینو میخواستم بهتون بگم که، بعد از اون همه تجاربی کـــه بدست آوردم، باین نتیجه رسیدم که ...

برای‌اینکه نتیجهٔ ۵۶ سال‌تجربه‌ش‌روبدونم، گوشا وچشمام‌رو خوب واز کردم.

ـ ... مثلا فرض بفرمائید که یك بطری آب دست بنده باشه... بله !؟. آیا بنده میتونم با اون یك بطری آب تمام کف این اتاق‌روخیس بکنم یا نمیتونم؟.. یعنی‌میخوام بگم: یك بطری‌آب تمام کف این‌اتاق‌رو خیس میکنه یا نمیکنه ؟..

لحنش طوری بود که حتما باید جواب میدادم. ولی‌نمیدونستم چی بگم. نمیدونستم بگم «خیس‌میکنه» خوش آیندترشه، یا بگم: «خیر، خیس نمیکنه!» یادم اومد که وقتی با اون دو نفر صحبت میکرد خودش به سوآل خودش جواب منفی داده بود. ولی باز هم نباید احتیاط را ازدست میدادم! وقتی دید دارم فکرمیکنم سوآلش رو تکرار کرد، گفت:

ـ بفرمائید که خیس میکنه یا نه ؟ گفتم:

ـ تا بطریش چقدری باشه!

تعجب کرد و گفت:

ـ کدوم بطری ؟.. گفتم:

ـ همون بطری‌ایکه میخواهید باهاش کف اتاق‌رو خیس‌کنید!

از قیافه‌ش معلوم بود که انتظار این سوآل‌رو نداشت. گفت:

ـ بطری آقا ...، بطری معمولی ...، از همین بطری های‌معمولی. گفتم:

ـ خیر ...، خیس نمیکنه ! گفت:

ـ کاملا صحیحه ...، خیس نمیکنه ...، ممکن نیست خیس‌بکنه، بنابراین، با درنظرگرفتن این حقیقت ...، بله ...، با درنظرگرفتن این حقیقت مسلم ... گفتم:

ـ بله ... واضحه ... گفت:

ـ از فردا تشریف بیارید سر کارتون. شخصی‌رو که سرکار باید به جاش تشریف بیارید، الآن مرخص میکنم.

درموقعیت بدی گیر کرده بودم. هیچ راضی نبودم کسی بـــه خاطر من از کار بی کار بشه. وجدانم رضایت نمیداد، گفتم:

ـ معذرت میخوام، بنده ابدا راضی نیستم کسی به خاطرمن

از کارش بی کار بشه ! گفت :
ـ نه آقا ... چه شماتشریف بیارید ، چه‌نیارید ، بنده‌ایشون‌رو جواب خواهم کرد . بنده با آدمهای عنود و لجباز نمیتونم کار بکنم . حالا صداش میکنم ، خودتون ملاحظه بفرمائید .
زنگ زد . پیشخدمت اومد تو . گفت :
ـ برو یك بطری آب بیار ...، به **ممتاز** هم بگو بیاد اینجا .
اول آقای **ممتاز** اومد تو . قیافه‌ش ابدا به آدمهای عنود و لجباز شباهت نداشت . یك آدم خیلی خوشرو و تودل برویی بود. ازش خیلی خوشم اومد ، خنده‌رو بود ، ابدا ، کوچکترین اثری از عناد و لجبازی تو صورتش نبود . به **راغب** گفت :
ـ بنده‌رو احضار فرموده بودید ؟
درهمین موقع پیشخدمت با یك بطری اومدتو . تا چشم **ممتاز** به بطری آب افتاد ، یك هو صورتش کج و کوله شد ، اخماش رفت توهم ، شقیقه هاش چنون میزد که دیده میشد ، چونه‌ش شروع کرد به لرزیدن ...
اون آدم خوش قیافه و خنده‌رو ـ مثل قهرمان عجیب بعضی از فیلم ها ، که روز به شکل آدمند و شب که میشه یك هو تبدیل به یك هیولای درنده میشن ـ در ظرف یك ثانیه‌تبدیل‌شد بیك‌جونور حسابی ، آقای **راغب** بطری پر از آب‌رو دست گرفت و روکرد به **ممتاز** . گفت :
میخوام ببینم با این یك بطری آب میشه تمام کف این‌اتاق‌رو خیس کرد یا نه ؟.. بله ؟.. یعنی تمام کف این اتاق با این یك بطری‌آب خیس میشه یا خیس نمیشه ؟ ممتاز فریاد زد :
ـ خیس میشه !...
صدای **ممتاز** فریاد هم نبود ، مثل اینکـــه بیخ گلوشو فشار میدادن ، داشت خفه میشد ، خرخر کرد . صورت **ممتاز** دوباره کج‌و کوله تر شد ، درست عین این سگهای **بولدوگ** . ارباب گفت :
ـ خیس نمیشه !... محاله ... محاله خیس بشه ..
ممتاز دوباره فرید .
ـ خیس نمیشه !...
ـ خیس میشه !...
ـ خیس میشه !...
ـ خیس نمیشه !...
ـ خیس میشه !...
راغب روکرد به من و گفت :
ـ ملاحظه فرمودید ؟.. میبینید چطورحقیقت به این روشنی‌رو



انکار میکنه ، خواهش میکنم شما بفرمائید : تمام کف این اتاق با این یك بطری آب خیس میشه یا نمیشه ؟ گفتم :

ـ خیر ...، خیس نمیشه !...

روکرد به ممتاز و گفت :

ـ دیگه نمیتونم با شما کار کنم ...، خواهش میکنم تشریف ببرید .

قیافهٔ **ممتاز** دوباره برگشت و شد همون آدم خنده‌رو وخوش قیافه . گفت :

ـ مرحمتتون زیاد ...، متشکرم ! و رفت .

گفتم :

ـ معذرت میخوام ...، ممکنه بفرمائید کار بنده چیبه ؟.. شاید بتونم کار آقای **ممتاز** رو انجام بدم ! گفت :

ـ بنده احتیاج به یك آدم منطقی دارم ...، **منطق قبل از هر** چیزی میاد ، سرکار بفرمائید که : تمام کف این اتاق با این یك‌بطری آب خیس میشه یا نمیشه ؟.

گفتم :

ـ خیر ... خیس نمیشه . گفت :

ـ چیزی که بنده میخوام همینه آقا ... منطق !!! بنده آدمی لازم دارم که منطق سرش بشه ... لطفا بفرمائید صورت جمع اثاثیهٔ اطاق‌رو از **ممتاز** تحویل بگیرید . گفتم :

ـ چشم !

وارد اتاق پهلوئی شدم . **ممتاز** داشت کیف خودشو مرتب می کرد که بره . راستی‌که صورت مهربونی‌داشت ، تا بخواهید خنده‌رو بود . من نفهمیدم آدم باین خوشروئی چطور در ظرف یك ثانیه‌تبدیل به یك گرگ وحشی شده بود ! گفتم :

ـ آقای **ممتاز** خیلی متاسفم !..، مثل اینکـــه بخاطر بنده از کارتون بی کار شدید !..

با همون خوشروئی و مهربونی جواب داد :

ـ نه آقا ... شما ابدا ناراحت نشید ..، شما نباشید کس‌دیگه‌ئی میاد بالاخره ... گفتم :

ـ ببخشید ...، فضولی نکرده باشم !..، خب شما میخواستید بگید : خیس نمیکنه . مگه طوری میشد ؟ گفت :

ـ حالا هرچی بهتون بگم بی فایده‌س ...، باشه تا خودتـون بفهمید ...، ممکن نیست بتونم تشریح کنم ...، من پنجمین نفرم کـه در ظرف یك سال داره عوض میکنه . من فقط دوماه و نیم تونستم طاقت بیارم . البته من میدونم بی‌کاری چه بد دردیه ، خیال نکنید .

که میخوام شمارو بترسونم ...، فعلا خداحافظ ..، خدا بهتون‌صبر بده ...

گفتم :

ـ بسلامت .

ممتاز کیفش‌رو جمع کرد و رفت . من نمیدونستم چکار بکنم. رفتم پشت میز و روصندلی‌گرفتم و نشستم . ساعتی بعد از تودفتر صدای مشاجره و جرو بحث بلند شد .

پیشخدمت اومد و گفت :

ـ ارباب صداتون میکنن !

رفتم تو . تو اتاق غیر از ارباب سه نفر دیگه‌م بودن . به‌درستی متوجه نبودم که قضیه چی بود ، ولی ظاهراً سریك معامله داشتن جر و بحث میکردن ..

ـ آقا فرض‌کنید بنده یك بطری آب دستم باشه ...، میخوام ببینم : تمام کف این اتاق با این یك بطری آب خیس میشه‌یانمیشه؟... بله ؟...

گفتم :

ـ خیر ...، خیس نمیشه !... گفت :

ـ بله ...، واضحه ...، واضحه که خیس نمیشه ..، حالا شما ملاحظه فرمودید ... محاله که خیس‌بشه ... اونوقت شما آقایون‌بدون درنظر گرفتن این حقیقت واقع که ...

یکی از اون سه نفر گفت :

ـ والله این موضوع ربطی به‌بطری آب و خیس شدن کف‌اتاق نداره ..، صدی پنج بیشتر برا ما صرف نمیکنه ! ارباب گفت:

ـ قبل از هرچیز باید منطقی بود ...، اساس هرچیزی منطقه آقا .. اونروز چهار دفعه احضارشدم و هر دفعه ارباب همون‌سوآل رو از من کرد .

منهم گفتم :

ـ خیر ... خیس نمیشه ...

روز بعد باز همونطور . تا یك هفته کارم همین بود . بعضی روزها چهار پنج مرتبه ، و بعضی روز ها پنج شش مرتبه صدام میکرد و جلوی اشخاصی که برا معامله اومده بودن ، همون سئوال‌رو تکرار میکرد . منهم میگفتم :

ـ خیر ...، خیس نمیشه ...

روز جمعه ۱۰۰ لیره حقوق یك هفته‌رو گرفتم . اربابم پس از یك عمر تجربه به این نتیجه رسیده بود که : «جایی‌رو که یك سطل آب لازمه تا خیس بشه ، با یك بطری نمیشه خیس کرد ، وبنابراین

نباید ادعا کرد که تمام کف یك اتاق رو میشه با یك بطری آب خیس کرد !»

این جمله ، مثل یك نتیجهٔ فلسفی ، و مثل یك ضرب‌المثل اجدادی ورد زبون آقای **راغب** بود . کار منهم تصدیق و تایید این فلسفه بود .

بعد از یك ماه ، چون از کارم خیلی راضی بود ، حقوق هفتگیم رو به ۱۵۰ لیره افزایش داد . ارباب از من خیلی خوشش اومده‌بود. هرجا که میرفت منم با خودش میبرد . همینکه تومعامله به بن‌بست میرسید از من میپرسید :

ـ آقا فرض کنید بنده یك بطری آب دستم باشه ..، بفرمائید که تمام کف این اتاق با این یك بطری آب خیس میشه یا نمیشه؟... بله ؟... منهم فوراً جواب میدادم :

ـ خیر ...، خیس نمیشه !

روزی ۲۰ـ۳۰ دفعه میگفتم : «خیس نمیشه !» ولی درعوض حقوق هفتگیم به ۲۰۰ لیره رسید بود . **راغب** اونقدر بمن علاقه‌پیدا کرده بود اغلب منو با خودش میبرد خونه‌شون و کم‌کم کارباونجائی کشید که فقط موقع خواب ازش جدا میشدم . اگه تو خونه زنش چیزی میخواست ، اگه پسرش پول توجیبی میخواست ، اگه‌دخترش لباس میخواست ، ارباب فورا میگفت :

ـ من این چیزها سرم نمیشه ...، ٥٦ سال از عمرم میگذره، تمام عمرم سرد و گرم چشیدم و تجربه اندوختم و نتیجه یك عمر تجربه‌م اینه که : کف این اتاق‌رو نمیشه با یك بطری آب خیس کرد! بعد رومیکرد به من و میگفت :

ـ آقا شما بگید : تمام کف این اتاق با یك بطری آب خیس میشه یا نمیشه ؟ من درسم‌رو از بر بودم ، قبل از اینکه حرف‌ارباب تموم بشه میگفتم :

ـ خیر ... خیس نمیشه !....

همینکه من میگفتم : «خیر ..، خیس نمیشه !» همه ماساشونو کیسه میکردن و قال میخوابید . این جمله فشردهٔ افکار و فلسفه و تجربیات آقای **راغب** بود ، منطق محض بود ، منطق که شوخی نیست ، یعنی : دو دوتا چهارتا ...

برای اینکه به خودش و دیگرون ثابت بشه که حق با اونه، من باید تصدیق میکردم که :

«با یك بطری آب تمام کف یك اتاق خیس نمیشه .»

پنج ماه طاقت آوردم . حقوقم رسید به هفته‌یی ۲۵۰ لیره. تمام کارم این بود که روزی چهل پنجاه مرتبه بگم : «خیس نمیشه!»

تا به امروز هیچکسی باندازه من تو این شغل طاقت نیاورده بود . ولی دیگه جون منم به لبم رسیده بود . حاضر بودم حمالی‌کنم، گرسنگی بکشم . در بدر بشم ... همهٔ اینها از این کاری که داشتم راحت تر بود ، دیگه طاقتم تموم شده بود . بسکه گفته‌بودم: «خیس نمیشه» ، مریض شده بودم .

باز یك روز سر یك معامله بگو و مگو میکرد . سر صدی‌هفت و صدی هشت جر و بحث میکردن . راغب منو احضار کرد : گفت:

آقا با یك بطری تمام کف این اتاق خیس میشه یا نمیشه ؟... بله ؟..

داد زدم :

ـ بله...، خیس میشه !!!

ـ چی ؟...

ارباب خشکش زد . دوباره پرسید :

ـ خیس میشه یا نمیشه ؟...

ـ بله ...، خیس میشه !!!

اونقدر خودش‌رو حق بجانب میدونست که پا شد و بطری آب‌رو خالی کرد کف اتاق . حتی یك پنجم کف اتاق هم خیس نشد.

قیافه‌ش برگشت‌شد عین قیافهٔ ممتاز ، میلرزید ، ازعصبانیت مثل آدمهائی که دارن خفه میشن به خرخر افتاده بود . با همون صدا گفت :

ـ خیس میشه یا نمیشه ؟...

ـ خیس میشه !!!

ـ خیس نمیشه !!!...

ـ خیس میشه !!!

ـ خیس نمیشه !!!...

ـ خیس میشه !!!

ـ خیس نمیشه !!!...

تا اونجائی که زورم میرسید داد زدم :

ـ خیس میشه مردیکه !... خیس میشه-!... خیلی هم خوب خیس میشه !... خیس میشه !!!

اونم داد زد :

ـ یالله گورت‌رو گم‌کن ...، دیگه نمیخوام ببینمت ... یاالله‌برو..

راهمو کشیدم و سلانه سلانه رفتم بیرون .

تا یك سال قیافهٔ ارباب همونجور جلوی چشمم بود ، توکوچه، تو خیابون ، تو اتوبوس ، تو مهمونی وحتی تو خواب میگفتم : «خیس میشه!» و پس از اینکه درست به همون اندازه‌ایکه گفته بودم : «خیس نمیشه» ، گفتم : «خیس میشه !»

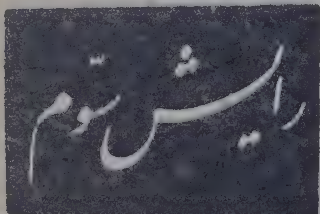
الحمدلله حالم خوب شد ...

پایان

نوشته : ویلیام شایرر
ترجمه : رضا عقیلی

قسمت یازدهم

هیتلر در اوج قدرت



هیتلر پیشدستی کرده و دیپلماتهای آلمانی را برای تهیه مقدمات عقد پیمان « عدم تعرض » بین آلمان و شوروی مشوروی اعزام داشته بود . نمایندگان انگلیس وفرانسه دست‌ازپا درازتربازگشتند و شاید بی‌اطلاعی آنها ازارزش نظامی شورویها سبب شده‌باشدکه‌از این موضوع چندان نگرانی بخود راه نداده باشند ولی آینده ثابت‌کردکه این دودولت غربی در اینمورد تاچه‌حد دراشتباه بوده‌اند .

از نظر آلمانها نمیبایستی لحظه‌ای وقت تلف‌کنند و فرصت ازدست بدهند . روز نوزدهم اوت روز اخذ تصمیم بود ، روزی بودکه باید کار یکسره میشد . میبایستی‌واحدهای دریائی‌اعم اززیردریائی و رزمناوهای آلمانی بلافاصله در آبهای انگلیس نمایان شوند . اگر نیروی دریائی آلمان میخواست در تاریخ اول سپتامبرکه هیتلر آنرا معین‌کرده بود ، وضعی را طبق نقشه جنگی اشغال‌کند ، حرکت ناوها و رزمناوها بسوی آبهای انگلستان دراین روز حتمی بود ... چه‌روز اول سپتامبر یعنی سیزده روز بعد ، تاریخ شروع جنگ بود . از طرف دیگر دودسته بزرگ ازنیروی نظامی آلمان مامورحمله به لهستان بودند که میبایستی‌بدون‌کمترین تاخیری یکباره حرکت کنند .

دلهره واضطراب در برلن مخصوصا

بر «اوبرسالزبرگ» که هیتلر وریبن‌تروپ باکمال اشتیاق بانتظار اخبار وتصمیمات مسکو بسر میبردند ، حکمفرما بود .ساعت ۱۹ و ده دقیقه تلفن گرام امیدبخش‌سفیر آلمان در مسکو بدین شرح رسید :

«محرمانه – فوری – دولت‌شوروی با ورود وزیر امور خارجه رایش به مسکو برای روز ۲٦ یا ۲۷ اوت موافقت کرده است .

مولوتوف طرح یك پیمان‌عدم‌تجاوز بمن ابلاغ‌کرده‌است .»

لیکن آلمانها عقیده داشتند که ملاقات بین وزیر خارجه آلمان ومقامات دولت شوروی باین زودیها دست نخواهد داد . اگر ریبن‌تروپ قبل از روز ۲٦ اوت به مسکو نمیرفت و یا مقامات مسکو اورا زودتر از روز ۲٦ نمی پذیرفتند و یا اگر شورویها مختصر ناروئی به – آلمانها میزدند (واین چیزی بودکه آلمانها از آن میترسیدند) بدون شك تاریخ اول سپتامبر جنگ بوقوع نمی – پیوست .

ساعتی که برای حمله به لهستان پیش بینی شده بود، بستگی بهمین امر داشت .

آیا هجوم و یورش در این فرصت کوتاهی که احتمال میرفت‌بارانهای‌پائیزی نیز شروع بباریدن کنند ، امکان داشت؟ این انتقادی بود که بر هیتلر می – شد .

در این مرحله از انتقاد ، هیتلر شخصا دخالت کرد و مستقیما با استالین تماس گرفت . او عزت نفس‌وخودخواهیش را به ثمن بخس فروخت و خود را در برابر دیکتاتور شوروی خوار و حقیر کرد چه شخصا از او خواهش کرد که بلافاصله وزیر خارجه‌اش را به مسکو بپذیرد . در این بیست و چهار ساعت یعنی از شب یکشنبه بیستم اوت که هیتلر با عجله از خط مسکو با استالین صحبت کرد تا شب بعد ، پیشوا در نهایت ضعف و کوفتگی عصبی بود ، خوابش نمیبرد .

نیمه شب به گورینگ تلفن کرد و صریحا ناراحتی و دلهره و نگرانی خود را از عکس العمل استالین درقبال‌تقاضای او دائر باعزام فوری وزیر خارجه رایش و تاخیری که مسکو در ارسال پاسخ‌کرده بود، به او اطلاع‌داد .

بالاخره روز بعد جواب استالین رسید :

« دولت اتحاد جماهیر شوروی
«سوسیالیستی بمن ماموریت داده است
«که بشما اطلاع دهم که این دولت با
«ورود فن ریبن‌تروپ‌به مسکو در روز
« بیست و سوم اوت موافقت دارد .»
«استالین . »

هیتلر روز بیست و دوم اوت از شخص استالین قول قطعی گرفت که در مورد لهستان دولت اتحادشوروی بیطرفی کامل اختیار خواهد کرد . از این رو پیشوا بلافاصله سران ارتش را جمع کرد و به ایشان اطلاع داد که احتمالا چهار روز دیگر یعنی روز بیست و ششم اوت یعنی شش روز قبل ازتاریخ پیش بینی شده به لهستان حمله خواهد کرد .

حمله به لهستان براثر موافقت استالین وهیتلر،دودشمنی‌که تادیروزبخون یکدیگر تشنه بودند ، امکان پذیر می‌ـ شد .

از این ببعد دیگر راه برای آنان بازشده بود تابیکی از بی رحمانه‌ترین اعمال ممکنه ، دراین قرن شوم ونکبت‌بار دست بیازند .

این عمل بی رحمانه برچه پایه‌ای استوار بود ؟

مدلول پیمانی که بین این دو دولت منعقد شد ، بنابرآنچه که همان موقع منتشر شد ، چنین بود :

« هیچ یك از دو دولت بدیگری
«حمله و تجاوز نخواهد کرد . هرگاه
« یکی از دولتین متعاهدتین با دولت
«سومی بجنگ پرداخت ، طرف مقابل حق
«دادن پایگاه بهیچ عنوان به دولت
«متخاصم ندارد . » . در یك «پروتکل»

محرمانه و جداگانه‌ای آلمان و شوروی خاك لهستان را بین خود تقسیم کردند.

روز بیست و پنجم اوت ، مارشال «وروشیلف» هیئت های نظامی فرانسه و انگلستان را در مسکو برای آخرین بار ملاقات کرد . این ها همان هیئت های اعزامی دو دولت بودند که برای مذاکره و عقد اتحاد نظامی به مسکو آمده بودند. وروشیلف بآنان گفت :

ــ نظر بتغییر وضع سیاسی و دگرگونی که‌اخیرا در محیط سیاست‌بوجود آمده‌است تعقیب وادامه مذاکرات مافعلا بیهوده است .

موسولینی‌خودراکنارمیکشد

در شبانگاه بیست و سوم اوت که پیشوا براثر شنیدن اخبار خوش‌مسکو از خوشحالی سر از پانمی شناخت وقتی که دید فرانسویها و انگلیسها بعلت نقض عهد شورویها برهوا خواهی و تعهد‌خود نسبت به لهستانی‌ها افزودند ، دستور داد روز شنبه ٢٦ اوت در ساعت چهار و نیم صبح به لهستان حمله شود . بنابراین تاریخ قطعی حمله آلمان به لهستان معین گردید ، در دفتر روزانه ریاست کل ستاد ارتش‌خود چنین‌یادداشت کرده است :

« هیچ دستور دیگری درباره روز «««ر»» و ساعت «س» صادر نخواهد شد .

« همه چیز و همه کارها بایدطوری «ترتیب داده شود که خود بخود و بطرز «خودکار انجام گردد » .

هیتلر اشتباه میکرد . روز بیست و پنجم اوت دو حادثه اتفاق افتادکه سبب شد ارتش آلمان بیست وچهارساعت زودتر از تاریخ معین از مرز های لهستان عبور کند و داخل خاك آن کشور شود. بعداز ظهر روز بیست و پنجم اوت ، پیشوا سفیرکبیر انگلیس رابحضورپذیرفت و به‌او گفت :

ــ من شخصا حاضرم و قبول میکنم که تمام قوای رایش سوم را در راه بقا و موجودیت حکومت انگلستان تضمین کنم . من حاضرم امپراطوری بریتانیا را رسما بشناسم . من آرزو دارم همانطور که با عزمی راسخ به دولت شوروی نزدیك شدم به انگلستان نیز نزدیك شوم و با متفقین توافق کنم که نه فقط‌موجودیت و بقای امپراطوری بریتانیا را در هر موقعیت و کیفیتی تضمین کنم ــ لااقل تا آنجا که به آلمان مربوط است ــ بلکه دولت انگلستان را از کمکهای آلمان مطمئن سازم و هر وقت در هر کجا لازم باشد از بذل هیچگونه مساعدتی فرو گذار نکنم .

این بذل‌مرحمت نسبت به بریتانیای کبیر که هیتلر شرح و بسط طولانی در اطراف آن داد و این « سخاوت بی حدو حصر و نامحدود » فقط مشروط به یك شرط بود :

«وقتی مسئله آلمان ــ لهستان حل شد ، یعنی «بعد» از آنکه لهستان را بلعید . » . بدین‌طریق هیتلر در این جلسه ، کنار آمدن و عقد اتحادباانگلستان را موکول به بعداز حمله به‌لهستان کرده بود .

این پیشنهاد مضحك بلاشبهه ثمره یك قدرت فوق‌العاده‌ای بود که برای خود وارتش آلمان قائل بود . چگونه ممکن‌بود دولت انگلستان چنین پیشنهادی‌را«جدی» تلقی کند در حالیکه هنوز چمبرلن صورت مذاکرات آن‌روز را که سفیر انگلستان به لندن فرستاده بود در دست داشت و چند سطری بیش نخوانده بود که شنید نازیها سپیده دم روز بعد ازملاقات با سفیر انگلستان ، به لهستان حمله ور

معهذا در لوای این‌پیشنهادسخاوتمندانه چیزی «جدی» وجود نداشت که ازخلال آن بچشم میخورد . هیتلر عقیده داشت که چمبرلن نیز مانند استالین در صدد است مفر و راه گریزی برای اجتناب‌از جنگ پیداکند .

آیا او نمیخواست بدین وسیله « عدم مداخله انگلستان » را در کار لهستان خریداری کند ؟ یعنی با اطمینانی که‌بنخست وزیر انگلیس در باره عدم



هیتلر در میدان (ویلهم اشتراوس) سخنرانی میکند

تجاوز به خاك امپراطوری بریتانیا میداد و او را مطمئن میساخت که هیچگونه تهدیدی از ناحیه رایش سوم به آن امپراطوری ناشی نخواهد شد ، آیادر صدد نبود که مانع دخالت انگلستان شود ؟

هیجده ساعت بعد پاسخ پیشنهادی که هیتلر به سفیر انگلستان کرده بود از لندن دریافت داشت ، دولت بریتانیا در جواب پیشنهاد هیتلر ، متن پیمان نظامی را که بین لهستان و انگلستان منعقد شده بود ، برای او فرستاد ، انگلستان ضمن این پیمان صریحا استقلال و تمامیت ارضی لهستان را تضمین‌کرده بود و در آن قید شده بود که دولت لهستان همیشه خاصه در مواردی که از طرف کشوری مورد حمله یا تجاوز قرار گیرد از کمکهای نظامی و مالی انگلستان بر خوردار خواهد بود و دولت انگلستان با تمام قوا از او حمایت خواهد کرد .

ارسال این پیمان در پاسخ هیتلر بدانمعنی بود که هیتلر برخلاف آنکه در مورد « خریداری شورویها » توفیق یافته بود ، بر عکس این بار در مورد « خریداری انگلیسها » موفقیتی بدست نیاورده و نقشه‌اش با شکست و ناکامی مواجه شده بود . مترجمی که در آن‌جلسه حضور داشت و این خبر را برای هیتلر ترجمه کرده بود ، بعدها میگفت :

« هیتلر پس از خواندن آن پشت‌میز نشست و مدتی مبهوت ماند ».

دیری نگذشت که براثر شنیدن اخبار بدی که از رم بدو رسید ، از آن‌حالت بهت و تحیر بیرون آمد . بقول‌مترجم، این خبر ها مانند ضربات پتك بر مغز او فرود آمد . موسولینی در نامه خود پس از آنکه « پیمان عدم تجاوزآلمان-

شوروی را تایید کرده)) و استنباط خود را از موضوع و محمول ((حمله آلمان به لهستان)) بیان داشته بود ، موقعیکـه به نکته کلی واساسی مسئله رسید، چنین اظهار نظر کرده بود :

((اگر آلمان به لهستان حمله کند
((و اگر متفقین لهستان مبادرت بحملـه
((متقابل کنند ، من بدینوسیله بشما
((اطلاع میدهم که بعقیده من ، ایتالیا در
((وضع ناهنجاری است و هیچگونه آمادگی
((برای اقدام بجنگ و دردست گرفتن
((ابتکارات جنگی ندارد و هیچ عملی ازاو
((ساخته نیست زیرا ما تاکنون موفـق
((نشده‌ایم مقدمات کار را فراهم کنیم :
((زمانی که ، مادر کنار هم جمع بودیم
((و عقد اتحاد بستیم ، تاریخ وقوع جنگ
((را برای سال ۱۹۴۲ پیش‌بینی‌کرده‌بودیم.
((و این تاریخی بود که من یقین دارم
((برای آن روز خود را کاملا آماده خواهم
((کرد.))

هیتلر پس از خواندن نامه ((دوچه)) دیپلمات ایتالیائی را که حامل آن بود بسـردی روانـه کـرد . شب در کـاخ صدارت عظمی ، نامه دیکتاتور ایتالیا ، سوء اثر کرد و سر و صدای بدی در اطراف آن بپاخاست ، همه از او بعنوان ((هم پیمان نادرست و مزوذ محور)) نام میبردند .

لیکن کلمه و حرف کافی نبود بهـ ارتش آلمان فرمان داده شده بود کـه نه ساعت بعد به لهستان حملـه کند. دیکتاتور نازی باید همان لحظه تصمیم خود را میگرفت که آیا در برابر خبر های واصله از لندن و رم ، فعلاصلاح هست به لهستان حمله شود و جنگ را شروع کند یانه ؟ و در صورت منفی آیا باید برای همیشه از اینکار چشم بپوشد یـا برای مدتی آن را بتاخیر اندازد؟

هیتلر راه پس و پیش نداشت ، دستور داد فورا و بسرعت هر چه‌تمامتر حرکت نیرو های نظامی و کلیه واحدها متوقف شود .

بدیهی است توقف نیرو های آلمانی که واحدهای بی شماری در حال حرکت و پیشروی بطرف مرز لهستان بودند ، باین سهولت امکان پذیر نبود ، در بعضی از واحدها فرمان ((توقف)) وقتی رسید که دست به‌اقداماتی زده بودند ، لیکن چون چندین روز بود که آلمانها در سراسر طول جبهه سبب بروز حوادث وسوانحی شده بودند ، مرز داران و ستادارتش لهستان از آنچه که واقعا در پس پـرده و پشت جبهه آلمانها میگذشت بی‌اطلاع بودند .

ژنرال ((هالدر)) در دفتر خاطرات خود ، روز بیست و پنجم اوت پس از وصـول خبر های لنـدن و رم که آدلف هیتلر را مجبور به عقب نشینی در مقابل چنیـن پرتگاهی کرده بود ، نوشته است: ((پیشوا بنحو بارز و روشنی سست و متزلزل‌شده است .))

ولی بلافاصله فردای آن روز رئیس کل ستاد ارتش ، در ساعت دو بعـد از ظهر تغییر خلق و وخوی پیشوا را چنین توصیف کرده است : ((پیشوا حالتی آرام و نظری دور اندیش دارد و با عقل سلیم و باریك بینی مسائل را تجزیه و تحلیل میکند .))

دلیل این تغییر روحیه و روش‌در دفتر خاطرات ژنرال چنین ذکـر شـده است :

((پیشوا فرمان داده است که همه
((چیز باید روز اول سپتامبر یعنی‌هفتمین
((روز پس از تجهیز عمومی آمـاده باشد.
((حمله به لهستان روز اول سپتامبر شروع
((خواهدشد .))

آیا در آنشبی که پیشوا تصمیـم گرفت کشورش را به جنگی وحشتناك و خانمان برانداز بکشاند چه افکاری در مغزش میگذشت ؟ . یکی از کسانیکـه خود ناظر این صحنه بوده آنرا چنین توصیف کرده است .

((هیتلر یکمرتبه بی اختیار ازجـا
((برخاست و در حالیکه کاملا تحریك شده
((بود ، شروع به‌قدم زدن در طول وعرض
((اطاق کرد و پی در پی مانند کسی کـه
((باخود حرف‌بزند ، میگفت : ((آلمان
((مغلوب نشدنی است ، آلمان مغلوب‌نشدنی
((است .

دنباله دارد

کتاب اقتصاد

کتاب اول ـ فصل اول

مقاله پنجم

تقریر : بیژن فرخ

« این مقاله بدون مراجعه بمقالات قبلی میتواند مورد استفاده واقع شود»

« پندار وگمان از طرز بیان ونمایش ناشی میگردد . نسبیت قضایائی که علوم ریاضی یا دقیقه در بردارد در نظر عموم از قواعد مربوط ومشترك دیگر رشته های علمی دیگر بهتر پوشیده شده است ریاضیات بصورت قضایا واحکام دقیق بیان شده و همانند حقایق تجلی یافته و وحی شده در جریان تحصیلات ابتدائی و متوسطه از بر شده‌اند . اقتصاد در غالب ممالك فقط در دانشگاه و مدارس عالی ودر نتیجه‌باتمام قیودواحتیاط واختلافات مختصر که‌برای خوانندگان و شنوندگان لازمست تدریس میشود و بدینجهت آن حالت علوم دقیقه که مخصوص کتابهای درسی ابتدائی و ساده که مورد استفاده دانشجویان خوب‌هم واقع نمیشوند را بخود نمیگیرد .

تحقیر اقتصاد بواسطه نسبیت آن توجیه پذیر

نیست چه هرکس پیشرفت های علوم را در جریان این سالهای اخیر تعقیب نموده باشد میداند که کشفیات جدید صورت‌دقیق قدیمی را دگر گون‌ساختند اصل کار نو باحرکت برونین تطبیق نمینماید اصل بقاء انرژی از هنگام کشف رادیوم مورد بحث قرار گرفته واصل بقاء جرم از آنوقت که جرم تابعی از سرعت شد کاملا در حال خروج از جریانست هندسه اقلیدسی وکلاسیك تقریبی است و جای خودرا به هندسه غیر اقلیدسی داده است . قوه ثقل (جاذبه) دیگر نیروئی نیست زیرا جهان از برون بسوی درون دارای انحناء و خمیدگی است .

اما برعکس اگر نظرمان را بسوی اقتصاد برگردانیم قوانینی پیدا میکنیم که هرگز خلافشان ثابت نشده است برای مثال قانون Gresham دریونان قدیم حتی شناخته شده بوده‌است وهر صورت وشکل نوین پولی نیز وجود آنرا نمایان میگرداند ». لوئی-بدن L. Baudin

مقدمه

کلود برنارد C. Bernard در رساله مشهورش «مقدماتی درباب مطالعه طب تجربی» طرح استادانه‌ای برای تحقیقات علمی که ترکیبی از مشاهده و استدلال است عرضه میکند : عالم با مشاهده امر یا پدیده را میشناسد با استدلال فرض توجیهی و تشریحی میسازد و سپس با مشاهدات جدید این فرض را باواقعیت و حقیقت‌موجود مقابل‌قرار میدهد . هنگامیکه آن از مقابله و مقایسه پیروزمند وفاتح بیرون‌آمد فرض بمقام قانون ارتقاء میبابد ازاین مختصر اهمیت مشاهده خود درك میگردد وما نیز دراینجا قبل از آنکه مطلب قوانین اقتصادی را مطرح سازیم با نهایت اختصار به بیان مشاهده در اقتصاد میپردازیم .

بنیاد مشاهدات

اگر از تعریفی که‌برای‌اقتصاد نمودیم آغاز کنیم تعریف ما شامل ارزش معاملات و مبادلات هم میگردد واز آن میتوان نتیجه گرفت که یك پدیده و نمود اقتصادی همیشه میتواند بوسیله یك عبارت عددی وبا ارقام بیان وتعیین گردد . هنگامیکه یك نمود اقتصادی تحقق میبابد فقط حضور آن مشاهده ودرك نمیگردد بلکه درجه شدت‌پدیده و تغییرات آنهم مشاهده میگردد ویك سری مشاهده متغیر بر حسب زمان ومکان بما فقط وجود یا عدم وجود پدیده را نشان نمیدهد بلکه شدت پدیده وتغییرات کمی آنرا در کشور ها و نواحی مختلف برحسب زمانهای متفاوت را نیز نمایان میسازد و معنی ونتیجه آن اینستکه مشاهدات اقتصادی بطور کاملا طبیعی

بشکل وفرم آماری ظاهر میگردند پس آمار بیان بصورت ارقام‌تغییرات پدیده برحسب تغییرات زمان و مکان است .

درعمل هنگامیکه اقتصاددان میخواهد برای مثال چگونگی تغییرات قیمت زغال سنگ را در یکدوره موزد مطالعه قرار دهد او به آمار صنایع و معادن (صنایع - استخراجی) مراجعه نموده وقیمت متوسط هرتن را سال بسال و همچنین اطلاعات لازم دیگر از قبیل متوسط دستمزد روزانه کارگران معادن و مقدار زغال استخراج شده و غیره را از آنجا دریافت میکند و بکمك وبراساس این عوامل ومشخصات است که اقتصاددان نظر خودرا بنا میکند.

البته از تمام این‌آمار و جداول ارقام معمولا بایك قرائت ساده نمیتوان یك نظر و فکر روشن ودقیق از تغییرات یك پدیده بدست آورد . وبدینجهت برای فهم مطالب آماری بکمك مقادیر معلوم بکشیدن نمودار هائی مبادرت میکنند و نمودار ترجمه وبیان آمار بصورت منحنی یاخط ویا تصویراست البته طرز رسم عادی و معمولی را همه کس میداند و برای رسم بعضی نمودارهـا بایستی بتفصیل سخن گفت که‌از مطلب خارجست . امتیاز نمودارها از اینقرار است :

۱ - نخستین امتیاز آن اینستکه نمودار یاگرافیك بدون آنکه چیز تازه‌ای بمطلب اضافه کند بایك نظر تصور روشن و واضحی از چگونگی یك پدیده اقتصادی بدست میدهد .

۲ - اگر بر روی یك برگ کاغذ بایك مقیاس گرافیك های یك عده عناصر وپدیده هارا در یك مدت زمان معین نشان دهیم ، برای روشن شدن مطلب مثال فوق‌الذکر را در مورد قیمت زغال سنگ در نظر میگیریم چنانچه برای آن ۱ - نمودار قیمت زغال بر حسب زمان ، ۲ - نمودار مقادیر تولید شده در هر زمان ۳ - نمودار دستمزدکارگران معدن برحسب زمان را برروی یك صفحه رسم کنیم بایك نظر فورا در میبابیم که شکل های این نمودار ها مشابهند در صورتیکه اگر بقرائت سری ارقام خودرا محدود میکردیم این امر ظاهر و نمایان نمیگشت . وبدین طریق میتوانیم آنچه را علمای منطق روش تغییرات متقارن

des rariation Concomitants

مینامند بکار بریم . اگر دوپدیده دارای منابع و سرچشمه های‌موازی‌باشند چنانچه یکی از نظر شدت افزایش یا کاهش یابد دیگری نیز بهمان نسبت تغییر میکند وبنظر میرسد که این‌حالت توازی (خصوصا وقتی که در تمام مدت یکدوره تحقق یابد) نمیتواند یك امر اتفاقی تصور شود بلکه باید معنی آنرا در بستگی ایندو پدیده جستجو نمود یایکی علت است ودیگری معلول ویا آنکه هردو معلول علتی که باید معلوم ومعین گردد هستند .

۳ - بالاخره مقایسه نمودار ها فقط بستگی امور وپدیده ها بیکدیگر را نشان نمیدهد . بلکه اغلب اوقات تصور و نظری درباب ماهیت رابطه‌ایکه آنها را بهم‌مربوط میسازد بما عرضه میدارد . مثلا اگر در نمودار قبلی محقق شود که منحنی قیمت ها ودستمزدها بطور کلی دارای تغییرات متقارن‌اند واگر از میان دو متغیر آنکه نخست بترتیب صعودی و نزولی میگردد مربوط به قیمت باشد ممکنست نتیجه بگیریم که تغییرات قیمت زغال سنگ موجبات تغییر دستمزد را فراهم میسازد وتحقق وضع مخالف‌برعکس میتواند موجب این تصور گردد که تغییرات دستمزد علت‌و تغییرات قیمت معلول آنست .

ضریب‌تناسب‌منطقی

این استحاله وتبدیل آمار بصورت‌گرافیك

معذالك داری یك عیب و نقص است که دقتی‌را که‌در بیان عددی مقادیر موجود بود از آن جدا ساخته و همراه ندارد تکنیك جدید آمار برای از بین بردن و اصلاح این عیب با ایجاد یك نوع علامت گذاری عددی بعنوان درجه تناسب منطقی بین منحنی‌ها کوشش بسیاری‌نموده و تاحدودی هم باموفقیت روبرو گشته است.

هنگامیکه دو پدیده دارای تغییرات مطلقا موازیند چنانچه اولی دو برابر شود دومی هم مضاعف میگردد واگر اولی بنصف کاهش یابد دومی نیز به‌نصف تقلیل میبابد وزمانیکه بدینترتیب دو منحنی قابل‌انطباق در دست‌است نتیجه را بارقم (1+) بعلاوه یك نشان میدهند وقتیکه تغییرات ناموازی هستند یعنی بامضاعف شدن اولین نمود دومی بنصف تقلیل میبابد نتیجه را بارقم (1-) منهای یك بیان‌می‌کنند (تغییرات ناموازی) بهمان درجه که تغییرات موازی نشانه بستگی بین دو پدیده یا دو عاملست) و هنگامیکه دو حالت موازی هیچکدام تحقق نمیبابد نتیجه را با صفر (0) نشان میدهند در حیات اقتصاد واقعی هیچوقت بااین حالات حد روبرو نمیشویم بلکه مقادیری نزدیك به صفر ویك ومنهای یك بدست میآیند. نتیجه نزدیك بصفر یك عبارت مارا به قبول این فرض که رابطه‌ای بین دوعامل وپدیده موجودنیست قادر میسازد. وعبارت نزدیك به بعلاوه یك یا منهای یك توجه مارا به امکان وجود رابطه وبستگی دقیقی بین آنها معطوف ومتوجه میسازد.

برای اینکه‌استفاده از ضرائب تناسب منطقی روشن گردد مثالی را از مطالعات یکی از اساتید آمار لونوآر Lenoir انتخاب میکنیم: آقای لونوآر ضریب تناسب منطقی بین ۱ - قیمت هرتن زغال ۲ - ذخیره‌زغال موجود درمحوطه‌معدن ۳- تولید طلا را مطالعه نموده (البته در زمان ومکان خاصی) ونتایج زیر رسیده است. اولا - بین قیمت هرتن زغال و ذخیره موجود یك ناموازی تقریبا دقیق (۰ر۷-) منهای هفت دهم بر قرار است یعنی‌قیمت زغال با تقلیل وکاهش ذخیره افزایش میبابد. ثانیا - بین قیمت زغال سنگ و تولیدطلا یك‌موازی‌که بعلاوه‌هشت‌دهم (۰ر۸) میرسد را نتیجه‌گرفته است که‌مبین‌نفوذ شدیدودقیق طلابر قیمت‌زغال‌سنگ‌میباشد، (البته‌بعدا چگونگی‌بیان‌این‌روابط‌را خواهیم دید ولی فعلا بهمین مختصر قناعت میکنیم.

خطرات آمار

هرچه استفاده از آمار زاینده و مفید باشد استعمال آن خطراتی دارد که بایستی با رعایت قیود و احتیاطات ضروری از آنها پرهیز واجتناب نمود.

۱ - نادرستی مقادیر معلوم: بدون آنکه بقول گاتین پیرو G. Pirou «تا آنجا پیش برویم که با Disraeli دیزرائیلی بگوئیم در خطا درجات سه گانه‌ای وجود دارند که بترتیب اهمیت و خطر عبارتند از دروغ، دروغ ابلیسی و آمار» بایستی اعتراف کنیم که در بسیاری از آمار اشتباهات و خطاهای زیادی موجودند. این خطاها ممکنست از جهالت شخصی که برای بدست آوردن اطلاعات بآن مراجعه میکنند ویا از کسی که مسائل مطرح شده را بغلط توجیه نموده ویا از سوء نیت افرادی که‌تصور میکنند ممکنست اطلاعات داده شده بوسیله مراجع دولتی از قبیل وزارت دارائی وغیره برضدایشان بکار برده شود نتیجه میگردد.

باوجود این در مقابل نادرستی و عدم صحت معلومات و مفروضات آماری اقتصاددان کاملا خلع سلاح نشده وبلکه طرق و وسائلی برای اجتناب از نتایج ناشی ازاین نادرستی در دسترس دارد.

۲ ـ اغلب این خطاها در مجموع از بین‌میروند : بایستی متوجه‌بود که بسیاری از خطاهای مربوط به جزئیات در مجموعه از بین میروند واین‌امر برای اقتصاددانان جائز اهمیت فراوانست زیرا برای ایشان ارقام مطلق بمراتب از تغییرات نسبی سالیانه کمتر اهمیت دارد و اغلب اوقات مقادیر مشکوك بصورت ارقام مطلق دارای مقداری نسبی نیز میگردند . برای روشن شدن مطلب دانستن واردات یك کشور بطور دقیق (حتی کشورهای اروپائی و امریکا) در یك سال غیر ممکنست زیرا در هر صورت مقداری از راه قاچاق وارد آن کشور میگردد که در صورت اداره گمرك وارد نمیشود اما چون مقدار در صد (پورسانتاژ) تقلب در سالهای مختلف یکی است مقایسه ارقام دو سال تصور و نظر صحیحی را میتوانند بوجود آورند که با انتخاب آن تغییرات سالیانه واردات با دقت زیادی قابل محاسبه میگردد .

۳ ـ آمار قابل اطمینان هم وجود دارند : از طرف دیگر نادرستی در معلومات آماری یکسان نیست بعضی از دیگران بیشتر مورد هستند زیرا مانعةالجمع با منافع اظهار کننده نیست در حالیکه در آمار مربوط بوراثت باید احتیاط زیاد نمود زیرا وارث نفعش در اینستکه قسمتی از ارث را پنهان نموده‌و آنرا بصورت حداقل ممکن نشان دهد . آمار کالاهای وارداتی فرانسه در تحت رژیم «قبول موقت» شایسته اعتبار و اطمینان است زیرا بدین وسیله به‌بعضی از وارد کنندگان اختیار داده میشود که چنانچه اجناس وارد شده موضوع صادرات ثانوی قرار بگیرند حقوق گمرکی را نپردازند وبدینجهت منافع وارد کننده با اظهار صحیح آن دراین باب همساز میگردد .

٤ ـ برای پیدا کردن و اصلاح خطا های موجود در آمار مشکوك وسائلی در دست است .. بالاخره حتی اگر اقتصاددان بواسطه دسترسی نداشتن به آمار بهتر و سالمتر مجبور باستفاده از آمار مشکوك باشد وسائل مختلفی برای پیدا کردن نادرستی ها از قبیل نظارت و کنترل مطالعات و آمار های یکی بوسیله دیگری در دست است . برای مثال هنگامیکه به سرشماری حرفه‌ای جمعیت اقدام میکنند نخست از هرکار فرما تعداد کارگرانش را میپرسند وسپس از هر کارگر سئوال میکنند که بحساب کدام کارفرما کارمیکند و صحت یکی را بوسیله دیگری میسنجند. در حالت عدم تطبیق وتوافق اطلاعات تهیه شده از طریق ایندو منبع یك پرسشنامه مکمل اجازه میدهد بدانیم کدام یك از ایندو رقم با حقیقت تطبیق میکند .

مثال جالب زیررا در این باب میتوان یافت . در اواخر قرن نوزدهم اداره امور پولی در فرانسه تصمیم گرفت مقدار سکه های موجود را ارزیابی کند بدینجهت پرسشنامه‌ای برای تمام صندوق داران فرستادندکه در یك روزمعین هریك شماره سکه های موجود وتاریخ ضرب آنها را در پرسشنامه قید نمایند بعداز جمع آوری پرسشنامه ها متوجه شدند که عده‌ای از صندوقداران از عهده انجام محاسبه بادقت و صداقت کافی برآمده‌اند ولی عده‌ای دیگر برای اجتناب از کار اضافی بدون محاسبه کامل پاسخ داده‌اند و جواب ایشان فورا از پاسخ های مربوط بدسته اول تشخیص داده شد زیرا برای ضرب بعضی سکه ها سالی را نوشته بودند که در آن سال سکه جدیدی ضرب نشده بود وبآسانی جواب طبقه را از درجه اعتبار ساقط نموده ودر محاسبات داخل نمودند

مونوگراف

در حالیکه آمار ـ مجموعه واحد های در نظر گرفته شده را از لحاظ صورت عددی نشان میدهد مونوگرافی بعضی واحدهارا ازمیان‌توده آن انتخاب نموده وبا تمام جزئیات بطور کامل مورد بررسی قرار میدهد مبدع این روش تحقیق یك جامعه شناس فرانسوی بنام لوپلی Leplay بود که در قرن نوزدهم آنرا بصورت یك روش اصولی درمورد بررسی اجتماعی بکاربرد . اوعلاقه شدیدی بمطالعه و بررسی وضع زندگی و موقعیت کارگران معادن‌داشت وبرای‌اساس کار بجای آمار که مقدار دستمزد و تمام عوامل قابل بیان عددی دیگر را برای یك توده و جمع کثیری از کارگران میدهد مونوگرافی را انتخاب نمود لوپلی چند خانواده کارگر را جدا نمود و پرسشنامه بسیار دقیق ومفصلی درمورد وضع زندگی ایشان ، منابع‌درآمد ، مخارج،بسطح‌فکری ومعنوی ، تحصیلات عرف واخلاق ، معتقدات ایشان و غیره تنظیم نموده و اساس وبنیاد کار خود را براین اطلاعات قرار داد . سپس شاگردان و اصحاب او که طرفداران مکتب «علوم اجتماعی» هستند این روش تحقیق را کامل نموده و دامنه استفاده از آنرا بسیار وسیع نمودند .

خطرات‌مونوگرافی

در حقیقت مونوگرافی به عنوان وسیله اساسی مشاهده دارای خطرات واقعی وبزرگیست و دانستن اینکه آیا واحدهای منتخب معرف مجموعه هستند یانه و آیا امکان تعمیم‌وبسط نتائج بررسی مونوگرافی موجود است یانه ، تقریبا غیر ممکنست . برعکس مونوگرافی هنگامیکه به تکمیل آمار اختصاص داده میشود بسیار عمیق وپر ارزش میگردد وبسیاری از پرسش نامه‌های اقتصادی و اجتماعی که بنیاد مشاهده در علوم اجتماعی را تشکیل میدهند آمار ومونوگرافی را بایکدیگر توام نموده‌اند . قسمت آمار آن درباب مشاهده مجموعه امور و قضایا در تحت زاویه عددی وکمی اطلاعات جامعی بما میدهد و قسمت مونو گرافیك چند واحد منتخب را در نظر گرفته وبا دقت کامل اطلاعات تکمیلی را که فقط یك بررسی عمیق که خودرا به عناصر قابل بیان بصورت عدد محدود نسازد میتواند تشریح وبیان کند را در اختیار ما میگذارد بدینترتیب یك دید و مشاهده واقعی تر وکاملتر نمودها از آنچه فقط آمار میتوانست بدهد و در ضمن کلی‌تر از آنچه مونوگرافی میتوانست عرضه نماید برای ما ممکن و فراهم میگردد .

پایان قسمت اول



نانا و فیلسوف

نانا ، قهرمان زن فیلم جدید ژان لوك گودار Jen-Luc-Godard زن جوانی است که سئوالاتی طرح میکند. چه کسی میتواند باین سئوالات پاسخ گوید ؟ گودار از بریس پارن Brice-Parin ، نویسنده فیلسوف ومتخصص مسائل زبان دعوت کرده است که درفیلم «**امرار معاش از وجود خویش**» نقش فیلسوف را که باید بسئوالات «نانا» جواب دهد بازی کند .

بریس پارن این دعوت را پذیرفته است . واین ماحصل

گفتگوی یك روسپی و فیلسوفی ــ در فیلم ــ «امرار معاش از وجود خویش» ، بهمانگونه ایستکه بچشم و گوش میآید :

نانا ــ ناراحت میشین که دارم نگاهتون میکنم ؟

فیلسوف ــ بهیچوجه

نانا ــ کارتون چیه ؟

فیلسوف ــ مطالعه میکنم

نانا ــ بمن یك گیلاس مشروب میدین ؟

فیلسوف ــ خواهش میکنم

نانا ــ اغلب اینجا میاین ؟

فیلسوف ــ نه ، بعضی اوقات



ژان‌لوک‌گودار

امروز تصادفا باینجا آمدم
نانا ــ چرا مطالعه میکنین
فیلسوف ــ کارم اینست
نانا ــ خیلی مسخرس ، یکهوئی نمیتونم بگم . اغلب برام اتفاق افتاده البته میتونم اونچیزی رو که دلم بخواد بگم ، اما قبل از اونکه حرف بزنم فکر میکنم برای اونکه بفهمم آیا اونچیزی را که بایس بگم خوبه یا نه . پیف ! حالا دیگه نمیتونم اونو بگم . پورتوس
فیلسوف ــ بله ، البته ... گوش کنید ، شما «سه‌تفنگدار» را مطالعه کرده‌اید ؟
نانا ــ نه ، ولی فیلمشو دیدم . چرا این سئوالو کردین ؟
فیلسوف ــ برای آنکه ... توجه بفرمائید ، برای آنکه درآنجا شخصی باسم پورتوس وجود دارد ... بعلاوه در «سه تفنگدار» پورتوس نیست ، بلکه در «بیست سال بعد» وجودش‌ظاهرمیشود. پورتوس ، بلند قامت و قوی است ... کمی هم احمق است . هرگز درباره زندگی اش فکری نکرده است ، متوجه مقصودم میشوید ؟ آنوقت ، ناگهان او باید بمبی‌را در زیرزمین کار گذارد و آنرا منفجر سازد . همین کار را هم میکند ، بمب را کار میگذارد ، فتیله را آتش میزند و باالطبع خودش را نجات میدهد . و درجریان بن وقایع بفکر فرو میرود ،.. اما بچه میاندیشد ؟ از خودش میپرسد چطور ممکن است که سد راه دیگری شود . لابد این حادثه بسر شما هم آمده است نیست ؟ آنگاه ، او از ... از دویدن ، از رفتن باز میماند دیگر نمیتواند پیش رود ... همه چیز منفجر میشود ، زیر زمین برسر او فرو میریزد او بزور شانه هایش آنرا راست نگهمیدارد ، آخرخیلی زورمند است ... ولی سرانجام پس از یکی دو روز ، نمیدانم خرد میشود ، بهر حال میمیرد . . بطور کلی بمحض آنکه برای اولین بار فکر میکند ، دراثر آن میمیرد .



آناکارنینا

افلاطون

نانا ــ برایچی از اینجور ماجراها برام تعریف میکنین ؟

فیلسوف ــ از اینجور ... ك ..کمی برای آنکه صحبت کنیم .

نانا ــ ولی برای چی باید همیشه حرف بزنیم ؟ من ، پی بردم که اغلب باهاس حرفی نزد ، درخاموشی زندگی کرد . هرچی آدم بیشتر حرف بزنه، کلمات بیشتر بی‌معنی میشن ..

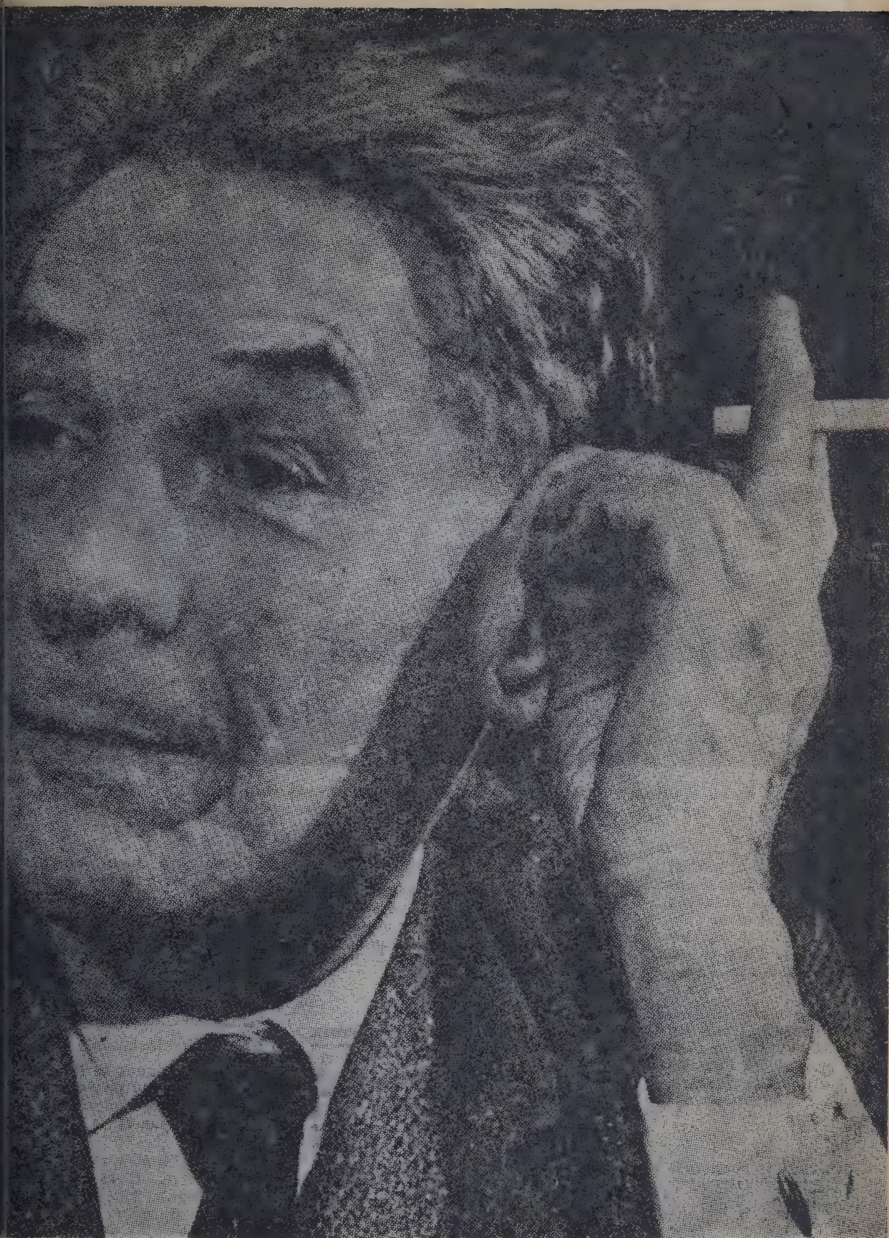
فیلسوف ــ شاید ولی .. آیا ممکن است سکوت کرد ؟

نانا ــ منکه ، نمیدونم .

فیلسوف ــ .. من همیشه باینموضوع فکر کرده ام که نمیشود بدون سخن‌گفتن زیست.

نانا ــ بهرحال ، خیلی بهتره آدم بدون حرف زدن زندگی کنه .





عکس قبل آناکارنیناکه در فیلم نانا و فیلسوف نقش مقابل بریس‌پارن (تصویر بالا)
را بازی می‌کند .

فیلسوف ـ بلی نیکوتر خواهد بود ... بهرحال نیکوتر است ..

درست . مثل آنکه انسانها یکدیگر را دوست بدارند .. تنها این امر ممکن نمیشود هرگز کسی بدین آرزو دسترسی نیافته است .

نانا ـ اما آخه چرا ؟ کلمات بایس همون معنی رو بدن که آدم دلش میخواد معنی بدن . راستی ممکنه کلمات نقض غرض کنند ؟

فیلسوف ـ بله‌همینطور است. منتهی ماهم نقض غرض میکنیم باید آدم قادر بگفتن همانچیزی که میخواهد بگوید باشد ، چون چنین آدمی کاملا قادر بنوشتن‌است ...باوجوداین‌فوق‌ـ العاده شگفت آور است ، که آدمکی چون افلاطون ... با وجود این هنوز انسان میتواند بشود .. البته راست است که انسان مقصود او را درمی‌یابد و میتواند مقصودش را دریابد. با وجود اینکه ، او ۲۵۰۰ سال پیش بزبان یونانی چیز نوشته است بهرحال کسی نیست که زبان آندوران‌را بداند ، درست نیست ،حقیقت ندارد و هیچکس آنرا نمیداند با اینهمه چیزی هست . بنابراین آدمی باید قادربه بیان مافی‌الضمیر خویش باشد ... باید که چنین باشد .

نانا ـ برایچی باید آدم حرفاشو بزنه ؟ برای اونکه مقصود هم رو بفهمه ؟

باوارستگی

فیلسوف ـ باید فکر کرد.. برای فکر کردن باید سخن راند طور دیگر نمیشود فکر کرد . برای ارتباط یافتن با دیگران ، باید فکر کرد ، زندگی انسانی چنین است .

نانا ـ بله ، ولی در عین حال کار خیلی مشکلیه . من اینجور فکر میکنم که بایس زندگی برعکس خیلی ساده‌باشه لابد متوجه هستین که قصه «سه تفنگدار» تون خیلی قشنگه ولی وحشتناکه .

فیلسوف ـ بله ، وحشتناك است ، ولی فقط يك اشاره است‌من خیال‌نمیکنم‌کسی‌بتواند وقتی مدتی از زندگی صرفنظر کرد ، خوب حرف بزند . تقریبا این ... قیمت ...

نانا ـ ولی در اونصورت ، حرف زدن ، فناپذیرفته ؟

فیلسوف ـ بله‌ولی این يك.. حرف زدن باین مفهوم از کلمه تقریبا در مقایسه با زندگی یکجور طغیان است ، وقتی حرف میزنیم ، زندگی دیگری مطرح میشود که با حرف زدن، یعنی زندگی دیگر ، فرق‌دارد . متوجه مقصودم میشوید ؟ ... و دراینصورت برای زندگی در حال‌حرف زدن باید از مرگ زندگی بدون حرف زدن‌عبور کرد . متوجه هستید اگر این . .... نمیدانم که آیا خیلی خوب قادر به بیان مافی‌الضمیر خود هستم یا نه ولی اوه ... آیا من حیث‌المجموع ، یکنوع ریاضت وجود دارد که وقتی آدمی زندگی را با وارستگی درنظر آورد ، مانع خوب حرف زدن شود .



بریس‌پارن و آناکارنینا (فیلسوف ونانا)

نانا ــ با اینحال ، درزندگی روزمره ، آدم نمیتونه بـا .. زندگی کنه اوه، نمیدونم من.. با ...

فیلسوف باوارستگی .. بله ولی آنوقت ، آدم در واقـع تعادل پیدامیکند . بهمین دلیل است که انسان از سکوت ، بسخن عدول میکند . انسان بین ایندو توازن پیدا میکند زیرا این یك ...

این جنبش هستی است ، که.. در زندگی روزانه وجود دارد.. آنگاه آدمی بسوی یك هستی اعتلا می‌یابد ... بگوئیم زندگی برتر ، این‌حرف احمقانه نیست،

زیرا این زندگی توام با تفکر است ولی این زندگی توام با اندیشه ، بنظر میآید که در هستی روزمره ، هستی بسیار ابتدائی مستحیل شده باشد .

نانا ــ ولی آیا فکر کردن و حرف زدن مث همه ؟

فیلسوف ــ اینطور خیال میکنم ! خیال میکنم اینطور باشد .. در فلسفه افلاطون هم آمده بود ، پس این گفته‌ای قدیمی است ، گفته نه ، یك فکر قدیمی است . ولی من خیال میکنم که در حیطه تفکر، نتوان آنچه را که فکر و کلمه بـرای بیان نامیده میشود ، از

یکدیگر تشخیص و تمیز داد . معرفت را تجزیه و تحلیل کنید، نخواهید توانست آنرا جز با کلماتی که یك لحظه فکر را توجیه میکند ، توضیح دهید.

نانا ــ در اینصورت ، بایس حرف زد ؟ مث اونکه خطر دروغ و مبالغه در بین میاد ؟

فیلسوف ــ بله ، برای آنکه دروغ یکی از وسائل پژوهش است من اینطور خیال میکنم . فرق کمی بین دروغ و .. اشتباه هست البته ، از دروغ معمول و رایج نباید حرفی زد زیرا .. که وقتی من بشما میگویم «فردا صبح ساعت ۵ خواهم آمد» و نمیایم برای آنستکه میخواهم و آرزو میکنم ساعت ۵ بیایم . مقصودم را می‌فهمید . این .. حیله است . ولـی اغلـب بین دروغ قابل انعطاف و دقیق خیلی کمتر با اشتباه ، فرق گذاشته میشود آدم در پی چیزی میگردد که کلمه دقیقی برای آن پیـدا نمیکند . و این همان چیزی است که الساعه‌میگفتید ، بهمین دلیل است که شما بیم داریم نتوانید بگفتن آن نائل آئید . من خیال میکنم که قضیه همین باید باشد ...

نانا ــ بله ولی چطور میشه مطمئن بود که آدم کلمه دقیقشو پیدا کنه ؟

فیلسوف ــ خوب دیگه باید کوشید . و این مقصود فقط بعداز آن مقصود بزور حاصل میشود . گفتن آنچه بایسته است و بطریق صحیح و درستش آه! درست ..! یعنی نقصی نداشته باشد و آنچه را که در نظر است بیان کند همان کاری را که باید انجام دهد بی‌آنکه نقصی داشته باشد و یا ..

نانا ــ بله ، در واقع بایس سعی کرد آدم اعتقاد قوی داشته باشد . یکدفعه کسی بمن گفت : «حقیقت همه‌جا ، حتی تو اشتباهات آدم پیـدا میشه»

عشق واقعی

فیلسوف ــ درست است درست است این آن چیزی است که خیال میکنم ، بلافاصله در فرانسه قرن ۱۷ وقتی اعتقاد براین بود که ... یافتنی نیست.. بوجود آمد خیال میکردند میشود از اشتباه ، نه فقط از اشتباه ، بلکه از دروغ هـم اجتناب ورزید و میشود در واقعیت زیست با اینحال من گمان میکنم که اینکار امکان ندارد .. چرا کانت ، هگل فلسفه آلمان وجود داشته است، شاید برای آنکه ما را بزندگی باز آورد و مارا معتقد سازد که باید برای نیل بحقیقت از ورطه اشتباهات گذشت .

نانا ــ درباره عشق چی فکر میکنین ؟

فیلسوف ــ بایست ... بایدکه جسم را وارد ماجرا کرد .. و شما ناچار ملاحظه خواهید کرد که «لایپ نیتز» ، عـارض را وارد مبحث کرده است ، حقایق عرضی ، را در کنـار حقایـق قاطع و اصلی قرار داده است و این واقعیت هستی روزمره ماست . و این نکته همان‌چیزی

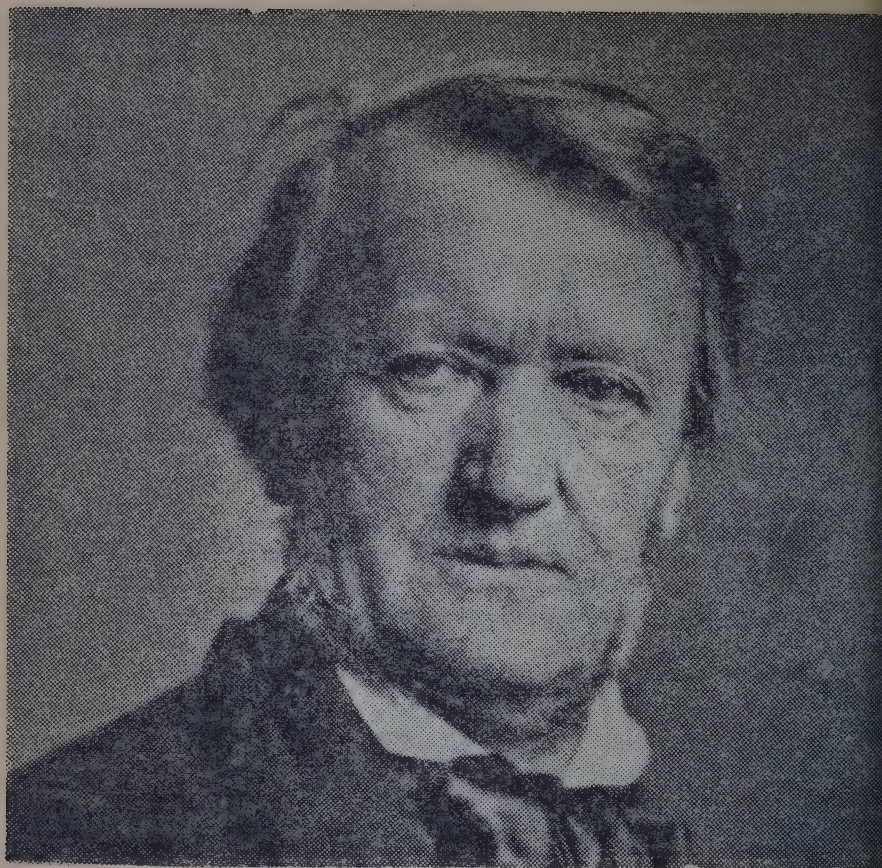
است که بیش از پیش در فلسفه آلمانی رخنه یافته و بسط پیدا کرده است ، یعنی انسان در زندگی با قید رقیت زندگی ، و اشتباهات هستی فکر میکند . بنابراین ، باید جل خود را بنحوی از آب بیرون بکشد . این حقیقت زندگی است .

نانا ــ آیا عشق تنها حقیقت روی زمین نیست ؟

فیلسوف ــ چرا ولی .. در اینصورت عشق باید همیشه واقعی باشد . بنابراین آیا شما کسی را می‌شناسید که آنچه را دوست میدارد بفهمد ؟ این امر حقیقت ندارد . وقتی بیست ساله باشید آنچه را که دوست میدارید نمی‌فهمید. شما جزئیات را درك میکنید . تجربه خودتانرا در مثل بکار میگیرید و میگوئید «اینرا دوست دارم» اغلب این مسائل بهم آمیختگی پیدا میکند . ولی برای آنکه بهر چه می خواهید نائل شوید ، باید پختگی داشته باشید و کمال بیابید یعنی باید جستجو کرد . این واقعیت زندگی است . بهمین دلیل عشق ... راه حلی است ،ولی بشرط آنکه آدمی راست و صحیح العمل باشد .

بدون شرح





ازهای درونی واگنر

نویسنده : آنتوان گولئا مترجم : ژاله پیامی

در جدال ابدی شعرو موسیقی‌که در تاریخ اپرا بچشم میخورد ، عاقبت ریشارد واگنر پیروز میشود واگنر نه‌تنها شعروموسیقی رادر اپراهای خود بزنجیر میکشد و بانبوغ و قدرت خلاقه‌اش از برتری یکی بر دیگری جلوگیری میکند نبوغ واگنر بسی ازاین جدال‌هائی که هیچیك ازگذشتگان و معاصرین توانائی پیروزی برآن را نداشتند بالاتر است .

واگنر نه‌تنها بر شعروموسیقی در اپراهایش لجام میزند بلکه‌هنرهای دیگر را هم نظیر معماری و هنرهای پلاستیك بخدمت میگیرد .

با این جامعیت بی‌نظیری که بهنر دراماتیك خود میدهد در راس همه معاصرین هنرمند خود قرار میگیرد و قلمرو اپرارا که از قرن هفدهم ایتالیا و فرانسه برآن حکومت مطلقه داشتند تسخیر میکند و باردیگر بسر چشمه‌های فشرده و خشك آن مایه‌ای عظیم می‌بخشد

واگنر در سال ۱۸۱۳ در لایپزیك آلمان بدنیا آمد ودر سال ۱۸۸۳ زندگی را وداع‌گفت . آثار اپرائی واگنر عبارتند از : «رین‌زی» «کشتی‌شبح» «پارسیفال» «تان‌هوسر» «لرهنگرین» و «تریستان وایزوله» واپراهای دیگری که ازنظر شکل ومحتوی از عمیقترین آثار اپرائی جهان است .

واگنر اشعار اپراهای خودرا خودش مینوشت واگنر علاوه‌براپراها، تعدادی داستان کوتاه وآثار دیگری در زمینه اصول و تئوری‌موسیقی‌دارد .

در یکی از داستانهایش که درهنگام فلاکت و بدبختی درپاریس‌بعنوان «چگونه یك موسیقی‌دان بینوا در پاریس تمام میشود» داستان را با این‌جمله بپایان میرساند :

«من بخدا و به موزار و بتهوون ایمان دارم ... همچنین به پیروان و حواریون آنها .....» .

آثار هنری واگنر در چنان درجه‌ای از عظمت وعمق قرار دارد که‌در تاریخ موسیقی جهان سبك واگنری ودرام واگنری مقامی مشخص دارد .

واگنر آهنگسازی است فیلسوف وشاعر . اپراهای واگنر و اشعارآن نمونه ممتازی از عمق تفکر واندیشه او درباره مسائل زندگی و هستی است ودر مقاله زیر اپراهای واگنر به‌ترتیب بادیدی بسیار جالب وآموزنده مورد تحلیل قرار گرفته است .

مطالعه‌ای بکمك روانشناسی ، عقدهٔ‌عمیق و شخصی ریچاردواگنر را ،که سعی کرد در خلال آثارش حل‌کند ، آشکار می‌نماید.

از اعماق اعصار ، هلندی مرموز ، روی دریای لجام‌گسیخته ، بسوی خشکی پیش میاید . پس از هفت سال، و برای آخرین‌بار ، پیاده می‌شود . از زمانهای بسیار قدیم و فراموش شده ، سرگردان

است ، او باین علت که بهنگام طوفانی مهیب ، برای گذشتن ازدماغهٔ امید،شیطان را بکمك خود طلبیده بود ، ملعون است ملعون و محکوم بآوارگی در دریاها تاروز محشر ، فقط میتواند هر هفت سال یکبار بخت خودرا بیازماید : زنی را پیداکند که باعشق خود زنجیر این لعنت را پاره کند . اما تعداد این آزمایشها هم بوسیله

تقدیر معین شده است : آنچه در اپرای «هلندی سرگردان» عرضه‌می‌شود ، مربوط بآخرین فرصت اوست . اگر موفق نشود، محکومیتش قطعی است . سرگردانی تاروز قیامت در دریاها ، مکافات وحشت‌انگیز او دراین جهان خواهد بود . این هلندی کیست ؟ واگنر داستان اورا در مجموعهٔ اشعار «هاینریش‌هاینه» و خاطرات آقـای «شنابلووپسکی» خوانده بود . سپس‌هنگام مسافرتی در سال ۱۸٤۰ که باتفاق زنش، از ریگا تالنـدن ، روی یك کشتی بادی زهوار دررفته انجام داد ، درمیان‌طوفانی- این یار حقیقی ــکه می‌توانست الهام‌بخش او باشد ، ملوانان بشیوهٔ خاص‌خود،همان داستان هلندی نفرین شده را برایش‌نقل کردند .

آیا نخستین قهرمان بزرگ آثارواگنر نماینده چه‌کسی و چه‌چیزی بود؟ شاید یهودی‌آواره‌ای‌بودکه بخاطرخیانت‌بمسیح، سرگردان شده بـود ؟ ویا مظهر فـرد بی‌خانمانی چون خود او ، واگنر،که از شغل رهبری ارکستر برکنار شده وبـا سه‌سکه درجیب ، سفر می‌کند ؟یامردیکه در جستجوی عشق است وبـآن دست نمی‌یابد؟ شاید هم مرد انقلابی که بدنبال هدف جدیدی در زندگی است ؟

گوته‌گفته است : «هراثر هنری‌نوعی اعتـراف است.» ودر «تـورکواتوتـاسو» می‌گوید :

«خدا بمن قدرت بیان دردی را که می‌کشم عطا کرد.»

حقیقت این قدرت ، در هیچ اثـر دیگری ، باندازه آثار واگنر ، از هلندی گرفته تا پارسیفال ، باین درجه واضـح نیست .همه‌قهرمانان واگنر،خود واگنرند. بچه تـرتیب وجود خودرا در شخصیت هلندی مجسم کرده است ؟ آیا این کاررا تعمدا ویا بطور غیرعمد انجام داده‌است؟

درمورد هلندی ، مثل سایرقهرمانان واگنر ، ترکیب و تبادل شخصیت عمدی‌و ناخودآگاه ، واضح است . اگر حالت اول برای ما زندگان سال ۱۹۶۲ عادی باشد، چه‌جای تعجب است ؟ اینکه واگنر فراری از ریگا ، بی‌پول وهمراه زنی‌که حضورش کم‌کم برای او خسته کننده است ، عازم افقهای ناشناسی ، خودرا در قالب‌هلندی سرگردان ، تنها ، در دریاها ببیند ،کاملا طبیعی است ، اما آیا فهمیده ودر کمال روشنی ، خویشتن را بجای مردی دیده است که‌برای‌آخرین‌باریکه‌بوسیله‌سرنوشت مقدر شده ، خودرا برای آزمایش عشقی آماده می‌کند ؟ این مطلب کمی مشکوك بنظر می‌رسد .

اکنون هلندی بخشکی رسیده است. بمحض برخورد با «والاند» ملوان نروژی، باهیجان ، سئوالیرا که برای اوآنهمـه اهمیت دارد مطرح می‌کند : «آیا دختری داری ؟» جواب مثبت والاند اورا ازخود بیخود می‌کند . گنجینه‌های افسانه‌ای‌خود را زیرچشم مرد مبهوت ، پهن می‌کند،چون همه طلاهـای دنیا چه ارزشی برای او خواهند داشت اگر نتواند زنی پیداکند که ازاو یك مرد ، مردی‌کاملا عادی‌بسازد؟

مرد هر هفت سال بکلی تغییر می‌کند. سال هفتم زندگی ، سن عقل و تشخیص است ، سال چهاردهم ، سن ابتکار . در بیست و یکسالگی ، مرد که دیگر بالـغ شده ، مسئولیتهای زندگی را بـه دوش میگیرد . دربیست و هشت سالگی باید آثار قدرتش را ظاهر نموده‌واولین قدمهای اخلافش‌را رهبری کند .

واگنر ، هنگامیکه سایه عظیم هلندی را بر سر راه خود می‌بیند ، کدامیك از این مراحل را طی می‌کند ؟

او بیست و هشت سال دارد ، اماآیا واقعا بیست و هشت ساله است ؟ البته آثاریرا که مبین قدرتش هستند ، ارائـه داده است . ولی هنوز واگنر نیست . هلندی سرگردان اورا بآن مقام خواهد رساند .

واگنر در این پیچ زندگی هنریش‌چه مرحله‌ای را طی می‌کند ؟ البته ظاهرا در شرائط طبیعی زندگی می‌کند . ازدواج کرده و زنش را در خوب و بد زندگی شرکت میدهد . اما آیا هرگز همسرخودرا دوست داشته است ؟ از این زن که‌مسن‌تر



فرانزگراس در نقش هلندی

« این سرکشی وطغیان‌تاریکی که‌روح مردرا تسخیر کرده است ...

اگر من بتوانم اسم آن را عشق بگذارم ...افسوس !که چیزی جز حسرت‌و غم آرامش نیست . ..»

«از اپرای هلندی سرگردان ـ پرده دوم . صحنه سوم »

درام هلندی سرگردان سرگذشت خود واگنر است در سن ۲۸ سالگی .در این سن مرد راهرا برای نسلی که‌بدنبال او میآید هموار میکند درحالی‌که واگنر هنوز از عالم کودکی خارج نشده است. بهشت گمشده‌ای که او طلب میکند دنیای زندگی او نیست بلکه رحم مادر است...»

از اوست چه توقعی دارد ؟ آیا «میناپالمر» موجودیست که او ، مرد بصیر و نابغه، از زندگی انتظار دارد؟ شاید موقتا ، در کنار او ، پناهگاهی را شبیه آغوش گرم مادری می‌جوید ؟ آشیانه ایرا می‌طلبد که در آن داس مرگ ، پدرش را زمانی که در قنداق بود و ناپدریش را هنگامیکه هفت سال داشت ، درو کرده است ؟

واگنر که با هلندی روبرو می‌شود ، علیرغم موقعیت خاص ازدواجش ، خودآن هلندی سرگردان است و زنی‌را جستجو می‌کند که بتواند اورا از چنگ ارواح

خبیثه ، شیاطین دوران کودکی و جوانی، اهریمنان امپال سر خورده گمراه ومجروح ازعقده‌های وحشتناك گنهکاری،برهاند . اما هنگامیکه این زن پیدا شد ، آیا او آنقدر پخته خواهد بود تا تحت حمایتش بگیرد اورا از آن خود نموده و بکلی ابلیسان را ببوته فراموشی بسپارد ؟

واگنر این عقیده ها را که در اعماق روح خود او خانه کرده‌اند ، به دوش هلندی می‌گذارد . اورا در مقابل زن قرار میدهد :

دختر «والاند» ، «سانتا» با روح شاعرانه ، از زمانیکه بسن تفکر رسیده، خواب اورا می‌بیند . این رویا ، دراطاقی که‌بین دوستانش پشم می‌ریسد ، تحقق می‌یابد . بالای در ورودی ، تصویر هلندی نفرین شده بحالتی که افسانه ملوانان تجسم می‌بخشد ، قرار دارد . او درمقابل این تصویر ، ترانه عامیانه ایرا که نگرانی های آوارهٔ ابدی ، سرگردانی ، که هنوز امواج دریا های رویای خود را نتوانسته است ترك کند و بالاخره جای خود را در زندگی بیابد ، حکایت می‌نماید ، می‌خواند . او این موجود ملعون ، این مرد را که هنوز طفلی بیش نیست ، دوست دارد و می‌خواهد نجاتش دهد ، خود را برای انجام این ماموریت پخته میداند. دوستانش با تاثر گوش می‌کنند . آنها حقیقتی را که درپس رویای سانتا مخفی شده نمی‌بینند . اما درباز می‌شود، سانتا فریاد موحشی می‌کشد ، **تصویر درآن‌بالا، بناگهان محو می‌شود ،حقیقت جایگزین آن می‌گردد .**

هلندی ، نخست با تاثر و سپس‌باولع طعمه‌ایرا که در اختیارش است، تصاحب می‌کند . احساس می‌کند که عاقبت بصورت یك‌مرد درآمده، ازشیاطین دوره طفولیت، تکان یکنواخت دریا ، حمایت مادری و حسرت بهشت گمشده رهائی یافته است. بالتمام قوا می‌کوشد در کنار این زن که بالاخره زن «او» خواهد بود ، بدنیای واقعیات و سختیهای زندگی برگردد .

بهشت گمشده‌رحم مادری

این بهشت که یاد آن خاطر او را ناخود آگاه میآزرد ، کدام بود ؟ آیا این همان بهشت همه مردان ، زندگی نرم ودل‌انگیز قبل‌ازتولد درپناه‌دل مادرنبود؟ مگر نه‌اینکه ضربه‌ایکه‌هنگام‌ترك اين‌پناهگاه برای همیشه بر مرد وارد میآید ، موحش ترین ضربه در زندگی اوست ؟ وکسانیکه موفق نمی‌شوند به این ضربه فائق آیند و آنرا فراموش کنند ، آیا نفرین شدگانی نیستند که هرگز نخواهند توانست زندگی یك فرد بالغ را برای خود بسازند ؟ آیا هلندی آواره دریا ها نمونه این‌نفرین شده‌ها نیست ؟ هلندی که در یك شب غیر عادی ، باطلب کمك از ابلیس،کوشیده تا مقاومت دریای عنان گسیخته را درهم شکنند ، مگر منظوری غیر از این دارد که بوسیله این گناه کبیرهٔ شوم ، باعماق حیات قبل از تولد برگردد ؟

اما مرد هلندی می‌خواهد این‌وسوسه را فراموش کند . سانتا پیش اوست و تصمیم دارد با او ازدواج کند . ولی آیا حقیقتا به‌این کار رغبت دارد ؟ واضح‌است اگر انسان بیاد آورد که یك سوء تفاهم ساده که باولع استقبال شده برای مرد هلندی کافی بود تاسانتای تازه بدست‌آمده را ترك‌کند وبرای همیشه بدریابازگردد ، جواب این سئوال روشن است اگر فقط یك لحظه بسخنان دخترك گوش می‌کرد، می‌فهمید نامزد او برخلاف ظواهر امر باو خیانت نکرده است . اما دراینجامسئله دیگری مطرح است . سانتا هرگز بمرد هلندی خیانت نکرده ، ولی بالادای‌سوگند وفاداری‌نسبت‌باوبقولی‌که‌بدیگری،به«اریك» که هنوز دوستش دارد داده است ، خیانت ورزیده است . آیا این‌اعتراف کافی‌نخواهد بود تا مرد هلندی زندگی‌را که دراختیارش قرار داده شده ، رد کند و به حیات گذشته خود ، زندگی کامل ، درپناه‌بهشت گمشده مادری ، بازگردد ؟

اما وفاداری مایوسانه سانتا ،بهشت دیگری پیش‌پای اوخواهدگذاشت : پناهگاه مرگ ، مرگی که بخاطر اثبات وفایش درآن فرو خواهد رفت و هلندی را نیز باخود



آنگن زیلگر درنقش سنتا

« آه ازاین رنجهائی که مرا خرد میکند ! ... این میلی که درمن میجوشد» چه نام دارد ؟»
«بدبخت ! آرامشی را که باچنین حسرت»
«وغمی جستجو میکنی میتوانی ازمن بدست آوری؟.»
« از اپرای هلندی سرگردان ـ پرده دوم ـ صحنه سوم »

وقتی که هلندی سرگردان سانتا را می بیند . خودش را بسوی او پرتاب میکند .

او حس میکند که سانتا از وجود او مردی خواهد ساخت ، اما آیا واقعا او میل دارد که سانتا را بعنوان یك زنش قبول کند ؟

آیا مرگی که پایان درام را در چنگال خود میگیرد، راه حلی برای اینکه فرار از مسئولیت های زندگی را تسهیل کند بشمار نمیرود ؟

بآنجا خواهد کشاند و برای همیشه باو خواهد پیوست . آیا مرگ ماوای طبیعی آنهائی نیست که پس از خروج از بهشت نامرئی کودکی ، از زندگی میهراسند ؟

جسم دریك طرف وروح درطرف دیگر

آیا این شوالیه که « لاندگراو » اورا از « تورنژ» درته دره ایکه به «وارتبورگ» منتهی می‌شود یافت ، از عدم ظاهر شده است ؟ این « تانهاوسر » شاعر قرون وسطی ، رفیق « ولفرام فون ایشنباخ » و « والترفون درفوگلوید » که موقع این کشف عجیب ،دوروليعمتشان گردانده‌اند، پس از غیبتی چنان طولانی ، از کجامی آید؟ و آیا الیزابت ، شاهزاده خانم پاکدل و جوان ، برادرزاده « لاندگراو » که « تانهاوسر » را دوست دارد ، می‌تواند حدس بزندکه مرد رویاهایش از کدام جهنم رهائی یافته وعلی‌رغم همهٔ عواملی که می‌بایست اورا پیش دختر جوان پایبند کند ، عزم بازگشت بسوی چه جهنمی را خواهدکرد ؟

واگنر ، شخصیت « تانهاوسر » را مثل اولین قهرمانش ، هلندی سرگردان ، ازکتاب هاینه اقتباس کرده است . این

داستان که از افسانه‌های قدیمی استخراج شده ، عشقهای جهنمی یك شوالیه را با ونوس الهۀ زیبائی ، بازگو می‌کند ؛ واگنر این حکایت را بایك شعر حماسی آلمانی مربوط بقرن سیزدهم بنام « جنگ آواز خوانان وارتبورگ » ترکیب کرده و « تانهاوسر » را درقالب قهرمان داستان آلمانی « هاینریش فون افتردینگن » فرو برده است ـ « تانهاوسر » درعین اینکه هنرمندیست که جدال وحشتناکی بخاطر رقابت با هنرمندان هم‌عصر خود دارد ، مرد دورانیست که در آن عشق جسمانی بعنوان کار شیطان تلقی می‌شود و درنقطهٔ مقابل عشق افلاطونی نسبت به (زن غیر قابل وصول) قرارداده می‌شود .

این شوالیه ،که لاندگراو وهمراهانش پس ازغیبتی بسیار طولانی ، پیدا می‌کنند، در اعتراف عمومی ، شاعرانه و آتشین ، در « جدال آوازخوانان » ، اقرار خواهد کردکه از آغوش ونوس الهه عشقهای جنسی فرار کرده ؛ والبته ، باحرارت ، لذات شهوانی را برتراز عشق مطلوب که عقیدهٔ « والتر » و «فرولفرام » است ، اعلام خواهدکرد . روشنی این تضاد عقیده را ظاهرا هیچ چیز نباید درهم بریزد واگر

وجود پیچیدهٔ الیزابت درمیان آنها نبود. همینطور هم میشد.

حالا « تانهاوسر » بوسیلهٔ«لاندگراو» به «وارتبورگ » بازگردانده شده است ؛ او باید درامتحان آوازکه اتفاقاً متن‌آن روی عشق دور میزند ، شرکت کند .تضاد بین « تانهاوسر » و «وولفرام » بشدت آشکار می‌شود : اینجا جسم و آنجا روح؛ اینجا ونوس وآنجا الیزابت که ولفرام هم دوست دارد . باوجود این ، خود الیزابت در اثر پیچیدگی وجودش ، این موازنـهٔ عالی را بهم میریزد ؛ چون او «تانهاوسر» را دوست دارد وآرزو دارد زن اوبشود.، زن او ازهر نقطه نظر وقتی با تانهاوسر روبرو میشود ، هیجان جسمیش آشکار است ؛ ودر لحظهٔ حساسی که شمشیرهای همهٔ حاضرین ، تانهاوسر ، طرفدار ونوس را تهدید می‌کنند ، الیزابت باتمام قوائیکه از روحش سرچشمه می‌گیرند ، خودراپین سلاحهای خم‌شده ومرد بدبخت ازپاافتاده حائل می‌کند و فریادیکه ازاعماق قـلب خود میکشد ، تانهاوسر رانجات می‌بخشد.

مظهر هلندی سرگردان ،که در میان حسرت بهشت گمشدهٔ آغوش مـادری و توقعات زندگی یك‌مرد بالغ گرفتار بود ، بسیار واضح وروشن بـود . در مـورد « تانهاوسر »، واگنر درزمینهٔ احساسات متغیر وگنگ قدم برمیدارد . هنگامیکـه الیزابت با محبتی که نمیتوان نام تقوی بآن نهاد ، عشق کامل همهٔ وجودش را باو تقدیم می‌کند ، تانهاوسر این عشق را رد می‌نماید وخود را در معرض سرزنش دنیای انسانی واجتماعی که خود جـزء آن است قرار میدهد وبالاخره مورد لعن پاپ قرار میگیرد .

آیا **تانهاوسر** این عشق کامل را ــ که واگنر ، خود درتمام عمر درطلب آن‌بود ــ حقیقتاً بخاطر عشق فاسد و شهوت‌انگیز ونوس رد می‌کند ؟ آیا این امتناع اوشبیه عمل هلندی سرگردان نیست‌که عشق کامل سانتارا که نمودار مفتاح ورود او ،بزندگی و تسلیمش در مقابل حیات است ، رد می‌کند ؟ آیا تانهاوسر مثل هلندی خواب بهشت مفقود را نمی‌بیند ؟ این قلهٔ ونوس که تانهاوسر با دلزدگی از آن فرار کرده تابدنیای زندگان بازگردد و اکنون باردیگر عزم آن نموده‌است ، چیست ؟ آیا صرفاً سرزمین لذائذ جسمی است ؟ شاید مثل دریا درمورد هلندی ، ونوس ، مأوی و پناهگاه طفولیت است‌که مبارزات ،تردیدها و مسئولیتهای زندگی تاکنون بآن دسترسی نداشته ومن‌بعد نیز نخواهند داشت .

طفل شاعر زندگی را رد می‌کند

در تردیدها واقدامات دومین قهرمان بزرگ آثار واگنر ، مسائل اساسی هلندی سرگردان بچشم می‌خورند ودر پایان آن، مرگ نجات‌بخش ، بطور طبیعی ، دیـده می‌شود . « تانهاوسر » عشق‌کامل وهمچنین ورود بزندگی را ردکرده است ؛ می‌خواهد مثل اول ، خردسال وشاعر باقی بماند و بنظر میرسد که محکومیت اواز طرف عموم ، قطعی است . آنوقت است‌کـه الیزابت مثل سانتا ، می‌میرد ؛ اکنون‌که « تانهاوسر » عشق اورا ردکرده ، دختر جوان زندگیش را باوتقدیم می‌کند وثمرهٔ این فداکاری عظیم ، بهم رسیدن عشاق بی‌سرانجام در آن دنیاست . این دنیارا واگنر بنحوی میسازدکه بنظر او در آن زمان ممکن فرا میرسد : پس‌از ردزندگی ، الحاق یك جنت خیالی با بهشت گمشدهٔ کودکی . بخشش پاپ بدست خواهدآمد ، شرط ظاهـراً محال پـاپ برای عفـو « تانهاوسر » ، یعنی حق ورود او بزندگی اجراء خواهد شد امااینکار زمانی انجام خواهد یافت‌که الیزابت و تانهاوسر پس ازمرگ ، بهم برسند . واگنر در مقابل تمایل‌شدیدو فوق‌العاده‌بزندگی ،روگردانی ازحیات ومیل بنابودی را علم می‌کند .

واگنر نه‌فقط در « تانهاوسر » بلکه در هیچکدام از آثاریکه نام میبریم ، مشکل اساسی‌که افکارش را بخود مشغول داشته است حل نمیکند . جستجوی توازن بین اراده وهوس ، جسم وروح .در«لوهنگرین» شکست ، نتیجهٔ تسلط مطلق یکی بدیگری است . در « تریستان » ، تنها مـرگ مانع زوال قدرت مطلق عشق خواهد بود .

ویکتوریا دولوس آنجلس در نقش الیزابت .

«من بسوی تو باز میگردم ... ونوس
«بسوی شبهای جادوئی و نیکوکار تو...
«بسوی بارگاهی که جذبه وافسون توتا
«ابد بصورت من لبخند میزند سرازیر
«میشوم ... آیا میشنوی که مردان چگونه
«مرا بادعاهای خود غرق مهربانی ورحمت
«میکنند ؟ آه ای فرشته مهربان مرا
«راهنمائی کن » .

ازاپرای تان هوسر پرده سوم. صحنه سوم .

«درام واقعی « تان هوسر- واگنر »
«درام مردی نیست که مابین لذات جسمانی
«وجذبه روحانی دوشقه شده است
«بلکه درام انسانی است که بعلت ترس
«از زندگی ، آغوش مادری را به عشق
«کامل و موزونی که الیزابت باو تقدیم
«میکند ترجیح میدهد »



در « استادان آواز » واگنر پیرکه درقالب « هانس ساش » کفاش فرورفته ، ازعشق بنفع زوج جوانتری متشکل از «والترفون ستولزینگ » و «اوا» ، صرفنظر خواهد کرد . در « حلقهٔ نیبلونگ » ، جدال بین عشق وطلا ، به‌نابودی عالم منجر خواهد شد . باید منتظر « پارسیفال » بود تا واگنر ، بهنگام پیری ، بالاخره بتواند پیروزی عشق را پیداکند .

باوجود این ، ظاهراً همه‌چیز در « پارسیفال » عشق را تقبیح می‌کند . قبل از ورود قهرمان ، هرچه دربارهٔ عشق هست ، سراب است واشتباه . این‌موضوع نه‌فقط درمورد سرزمین «کلینگور »جادوگر ملعون حقیقت دارد ، بلکه ، علی‌رغم آنچه که ممکن است صدها مفسر ظاهربین در طی این نودسال که « پارسیفال » بوجود آمده ، بگویند ، دربارهٔ سرزمین «مقدس» « گرآل » نیزصادق است . دراین اثر ، دراین وصیت‌نامهٔ اخلاقی و فلسفی واگنر، « پارسیفال » کسی‌استکه باردیگر عشق را بکمال میرساند .

واگنر ارکان‌این‌اپرارا از «پارسیفال» « وولفرام فون‌ایشنباخ » اقتباس‌کرده و خود « ایشنباخ » اثرخودرا ازیك شعر طویل رزمی « کریستین تروپا » استخراج نموده است . افسانهٔ اولیهٔ این داستان مثل داستان‌تریستان متعلق به‌سلسله‌افسانه « شوالیه‌های میزگرد » است . همین امر باید آنهائیرا که در « پارسیفال » بچشم یك داستان عرفانی ساده می‌نگرند ، بتعمق وادارد .

اکنون اولین پردهٔ این اپرا رادرقصر « مونسالوات » مشاهده می‌کنیم. این‌قصر در جنوب غربی کوههای « پیرنه » قرار دارد . دراین‌کاخ ، اعضاء جنگجوی یك‌جمع مذهبی ، مثل اغلب روحانیون قرون‌وسطی، گرد آمده‌اند . این کشیشان ، جام مقدس و معجزنمای « گرآل » راکه طبق احادیث « ژوزف آریماتی » ،خونی راکه ازپهلوی مسیح مصلوب سرازیر بود ، درآن جمع کرده بود ، حفظ می‌کنند . تنها غذایشان خونی است‌که معجزه‌آسا هربار بدنبال تشریفاتی که رئیس جمع‌که بنام « سلطان » گرآل‌نامیده‌میشودانجام‌میدهد، درجام‌جمع می‌شود . قدرتی‌که خون مقدس بشوالیه‌ها اعطا میکند بآنها اجازه می‌دهد بدرخواست آنهائیکه زیرفشار ظلم واقعند و زندگیشان

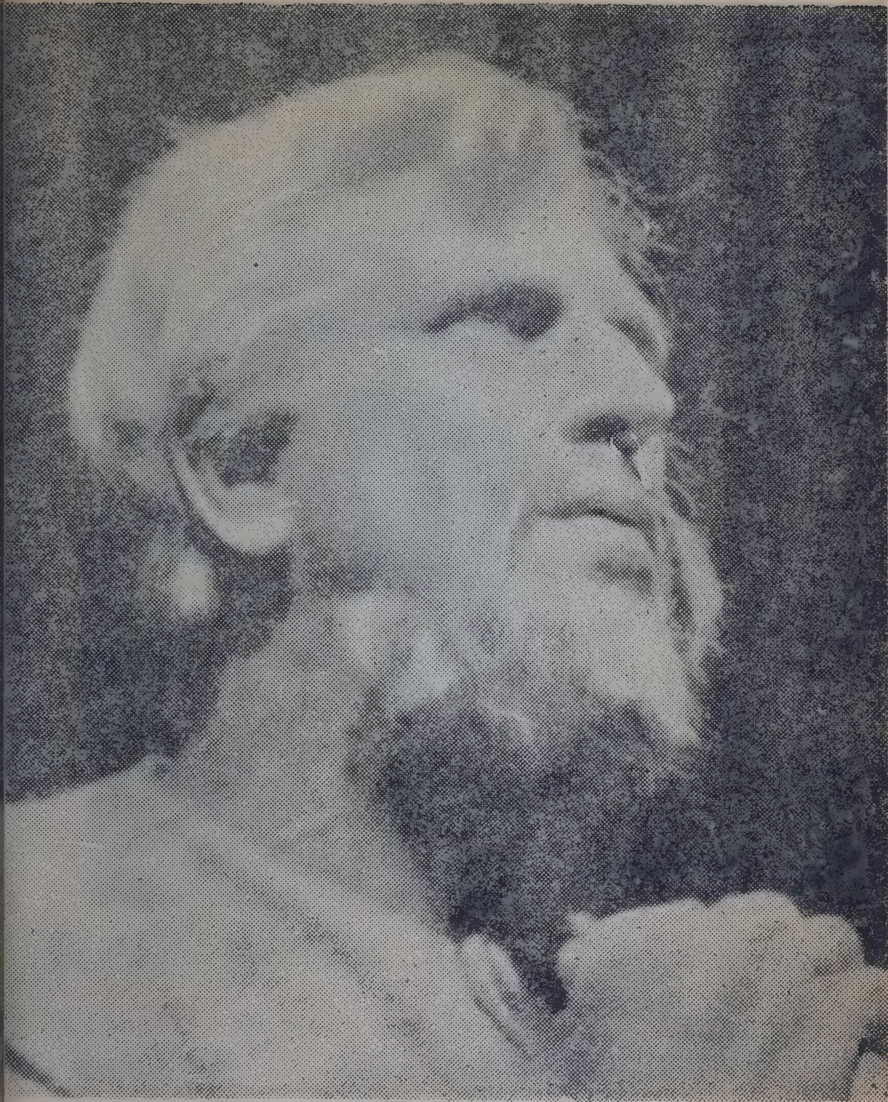


گراس‌بویزی در نقش ونوس .

درخطر است ، پاسخ مثبت بدهند .

باغ جادوی دختران گل

در آغاز « پارسیفال » ، «آمفورتاس» سلطان گرآل ، مبتلا به‌زخم غیرقابل علاجی استکه ادارهٔ کارها رابراو بسیار سخت می‌کند ، منشاء این زخم ازکجاست ؟ از نزامی‌که «امفورتاس» با «کلینگور»جادوگر کرده بود ؛ «کلینگور» زمانی جزء جمع مذهبی گرآل بود و چون برای وفادار ماندن بسوگند شوالیه ها ، خود را اخته کرده بود ، او را از مجمع طرد کرده‌بودند. از آن موقع «کلینگور» فقط یك هدف دارد : هرقدر که ممکن است ، شوالیه‌ها را بگناه وادارد و برای اینکار آنها را بباغ سحر آمیز دختران گل ، که با زیبائی خیره کنندهٔ منتظر هستند ، میکشاند ، برای پایان دادن باین مهلکه و خطر ، «امفورتاس» تصمیم‌میگیردشخصاً «کلینگور» و جادوهایش را نابود کند . مسلح بیك سلاح مقدس یعنی نیزه‌ایکه مسیح را مجروح کرد واکنون مثل جام‌گرآل درقصر « مونسالوا » است ، براه می‌افتد . «کلینگور » برای جلب و نابود کردن



هانس هوتلر درنقش گورنمانز

«ما دیوانه‌ایم که بدون جستن دارو
« بشفا و تسکین امید بسته‌ایم ...
شما میتوانید در جستجوی گیاهان شفا بخش واکسیرها دنیا را زیر پا بگذارید : اما فقط یك دارو وجوددارد...
فقط یکی ...»

گورنمانز در اپرای پارسیفال پرده اول - صحنه اول .

پس از خطای آمفورتاس در جمع شوالیه های گراآل تعادلی که در نظم اخوان الصفا بود بر هم میخورد وفاجعه پشت فاجعه ظاهر میشود ...آمفورتاس بزخم غیر قابل علاجی مبتلا میشود .

بقیه شرح عکسها

در میان شوالیه های جوان، گورنمانز و ــ یا بعبارت دیگر خود واگنر ــ عاقلتر از همه است . گورنمانز از همه روشن بین‌تر است و تنهاکسی است که دروجود پارسیفال عصمت و طهارتی را که لازمه جمع کردن نیزه که مظهر مردی وگراآل مظهر زنانگی است دارامیباشد. »

بقیه مقاله

اویه «کوندری» زنی‌که موقع عذاب‌کشیدن مسیح باو خندیده وباین جهت ملعون است ،متوسل می‌شود ؛ «کوندری» اززمان مسیح تاآن موقع ، در دوشخصیت متفاوت زندگی میکند : زمانی بعنوان خدمتکار وحشی و سربزیر شوالیه‌های گرآل ، و گاهی بصورت زن شیطان صفت در خدمت «کلینگور» . « امفورتاس » در آغوش او از حال میرود و « کلینگور » ازاین موقعیت استفاده کرده ، نیزهٔ مقدس را ازاو میگیرد وباآن زخمی درپهلویش ،نظیر زخم مسیح ، بوجود میآورد .

این « پارسیفال » است‌که با قلب معصوم وپاك ، بنوبهٔ خود وارد باغ سحرآمیز « کلینگور » خواهد شد و خواهد توانست در قبال « کوندری » مقاومت کند ، نیزه راااز جادوگر بگیرد ، کاخ جادوئی اورا باخاك یکسان کند ، پس از سالها آوارگی و دربدری ، راه گرآل را پیدا نماید وبا زدن نیزه بمحل زخم ، « آمفورتاس » را معالجه کند وبالاخره بعنوان سلطان گرآل درقصر اقامت‌گزیند و روح تازه‌ای بجمع روحانیون بدمد .

این بود داستان پارسیفال . واگنر خواسته است یك‌درام مقدس ، درام مسیحی ازآن بسازد . امااینکه خیلی‌کم روح مسیحیت در اپرای « پارسیفال » وجود دارد ، آشکار است ، واگنر دراواخر زندگیش ، فهمیده یا نفهمیده ،بنگرانیهای جوانیش ، به‌درامهای عشق ناممکن ، بصورتی‌که در « هلندی سرگردان » « تانهاوسر » و «لوهنگرین » دیده‌میشود، بازگشته است .

در درام « پارسیفال » گناه « کلینگور » درمورد عشق ،واضح‌است . عشق‌که بوسیلهٔ زنان شیطان صفتی که بردگانش هستند ، دراختیار شوالیه‌های گرآل میگذارد ، عشقی است‌کاملا جنسی که توقعات روح را مسخره می‌کند . «کوندری » که درخدمت اوست ، ابلیس جنسی است . عشق در باغ جادوی « کلینگور » ، گناهی است درحق روح و در نتیجه منشاء عدم توازن ونابودی بشر .

آنچه دراین مدت درکاخ گرآل جریان دارد ، بهتراز جریانات باغ جادو نیست . « امفورتاس » وقبل‌از او پدرش «تیتورل». از شوالیه‌ها توقع کف‌نفس وتقوای مطلقی داشتند وهنوز هم دارند . تنها قدرتشان روحی است ، عشقشان هم‌همینطور .

باوجود این وضع همیشه بدین‌منوال نبوده است . «گورنمانز» شوالیهٔ پیرکه درمیان سایه‌هائی که دورش راگرفته‌اند، زنده وقوی مانده است ، این موضوع‌را خوب میداند . چون اولابد در خفا از دستورات جنون آمیز «تیتورل» و«آمفور تاس» اطاعت نمیکند اودراین جمع تنها فردیست که همه قوایش موازنه خود را با هم حفظ کرده‌اند .

در قلب هرسی گاتار

مظهر « هرسی» که بر قله گرآل مسلط است ، مفقود شدن نیزه بوسیله «آمفورتاس »است . سابقاگرآل ونیزه درکنار هم بوده‌اند . از زمان های‌بسیار قدیم ، گرآل مظهر لطافت جنس زن،و نیزه نمودار قدرت مردانه است . نزدیکی آن‌ها ، نشانه توافق وتفاهم عمیقی‌است که شرائط واجب برای یك زندگی کامل، متعادل ، بشری و تقدیس شده ازنیروهای مافوق طبیعی رادر یکجا جمع میکند . «آمفورتاس » و«تیتورل» شوالیه های گرآل را از این تعادل منحرف‌کردند. خودداریشان ایجاب میکند که زن را فقط روحا بپرستند .

«پارسیفال» موجود پاکی که‌مادرش را ترك کرده تا در زندگی پر ماجرائی

که در خور مرد است ، بتنهائی قدم
بر دارد ، هنگامی که برای اولین بار
وارد محوطه املاك گرآل می شود بدون
اینکه بداند در کجا است ، قوئی‌رامی‌کشد،
اینکار در نظر شوالیه های گرآل ، گناه
کبیره محسوب می شود ، اما این عمل
برای «گورنمانز» که دور اندیش‌تروبصیرتر
است ، اولین علامت از علائم قطعی‌حضور
یك فرد استثنائی است . بلافاصله حس
میکند «پارسیفال» کسی است‌که قادر است
سلطان رامداوا کند .

«پارسیفال » را در حین مراسمی
که «آمفورتاس» باکراه انجام میدهد ،وارد
جمع قدیسین میکند . «پارسیفال» برای
درك آنچه می‌بیند ، پخته نیست ، باین
دلیل که چون هرگز بزنی نزدیك نشده
است ، نمی‌تواند بفهمد «آمفورتاس» وهمه
شوالیه ها بجز «گورنمانز» عاقل ، ازچه
زخم غیر قابل علاجی رنج می‌برند.

پارسیفال واگنر را باخودش آشتی میدهد

«پارسیفال » درباغ جادوی «کلینگور»،
با زن آشنا خواهدشد .«کوندری» برای
نابود کردنش ، از او استقبال خواهد
کرد ، وبرای اینکه او را مطمئن‌تر ازبین
ببرد، ازمادرش‌بااو حرف‌خواهدزد وسعی
خواهد کرد پیچیدگی و گنگی احساسات
را که «هلندی سرگردان » و«تانهاوسر»
را به نیستی کشاند ، در او بوجود
آورد . این گنگی احساسات عبارت از
اشتباه و عوضی گرفتن عشق آغوش
مادری و عشق بالغ و کامل نسبت به‌زنی‌که
از روی آزادی و حضور ذهن انتخاب
شده است ، می باشد . «پارسیفال»جوان
ومعصوم ظاهرا آماده است در این دام
گرفتار شود ، سخنان «کوندری» منقلبش
کرده وهنگامیکه زن شیطانی او را بخود
میکشد تا دهانش را ببوسد ، مقاومت
نمیکند .

ولی ناگهان بازوان جادوگر را عقب
میزند ، اینجا بوسه اورا بحقایق زندگی
واقف کرده وطی برقی وحشت‌انگیز ،
علل زخم «آمفورس»براو آشکار میشود.
بنابراین در مقابل «کوندری » مقاومت
میکند چون متوجه می‌شود در عشقی که
تقدیمش میکنند ، چه چیز ناقص ودر
نتیجه غیر انسانی وجوددارد . ناگهان
میفهمد که «کلینگور» اخته شده ، بسر
زمینی حکومت میکند که عشق درآن
بدلیل ناقص بودنش ، گناهی وحشتناك
است ، ضمنا این راهم درك میکند ک
«آمفورتاس» مجروح ، قلمروی راادار
میکند که عشق در آنجا هم ناقص‌است
بدلیل اینکه در آنجا شهوت راکه‌سرچشمه
واساس پایداری زندگی است ،رد میکنند
درك این دو مسئله در یکجا با
قدرت تصاحب نیزه «کلینگور» را میدهد
هنگامیکه«کلینگور» می خواهد از بالای
کمینگاهش پارسیفال را بوسیله نیزه
نابودکند ، این سلاح بطور معجزه‌آسائی
بالای سر جوان ، متوقف می شود
پارسیفال بوسیله علامت صلیب که‌نشانه
زندگی است ، قلمرو جادوگر را از روی
زمین محو میکند .

ولی این اولین مشکلی است ک
«پارسیفال» در دوران کوتاه زندگیش
قبل از پیدا کردن سر زمین گرآل
مداوای «آمفورتاس» با آن مواجه می‌شود
هفت سال و شاید هم چهارده سال لاز
است تا «پارسیفال» جمعه مقدس وملا
گرآل و «گورنمانز» فناناپذیر و«کوندری»
را که دیگر برای همیشه بصورت‌خدمتکار
وفادار درآمده ، پیداکند . دراین مد
مردی کامل عیارشده و دراین حال
پختگی است‌که نیزه رابرای شوالیه‌ها
گرآل باز می‌آورد و بازبان بی زبا
بآنها می‌گوید :

**غرورتان را رها کنید ، روحتا
را بحالت متعادلش بازآورید ، فقط‌سع
کنید مردباشید ، مردعادی .**

او «آمفورتاس» را بهبود می
بخشد و سپس نیزه را درکنار جام گرآ
قرار میدهد .بلافاصله‌لعنت وشئامت مح
می شود ، زندگی بی فایده‌ای که شوال
ها سپری میکردند تبدیل بحیات طبیع
میگردد .

واگنر که برای همیشه‌شیاطین‌روح
راطرد کرده و با خود آشتی نموده‌است
قبل از مرگ در قالب پارسیفال ف
میرود .

جستجو و تفحص درباره عشق
طی همه دوران زندگیش انجام داده
بالاخره دراین آخرین شاهکار و قهرم
آن ، بپایان رسیده‌است .

پایا



کل هیرش

الیزابت شوارتزکف

هنگامی که به یک آوازه خوان بزرگ فکر میکنیم ـ بخصوص اگر زبان مادریش آلمانی باشد ـ معمولا دختری از اوپرای «رن» یا «والکیری» در نظر مجسم میشود. ولی «الیزابت شوارتزکف» از هردو این طبقه خارج است. وقتی که در کوچه و بازار ظاهر میشودآرایش بسیار کمی دارد. قیافه‌اش منظم و بینی‌اش کمی روببالاست. دندانهائی درخشان دارد و موهایش بیشتر متمایل به خرمائی کم رنگ است تا بور. بدین نحو الیزابت همچون دختری ازطبقه بورژوای شهر مونیخ جلوه میکند. خوش لباس و ظریف پسند است بی‌آنکه در جستجوی آن باشد. درست است که لباسهایش را از خیاطی «بالمن» در پاریس و از «بیکی» در میلان تهیه میکند ولی وقتی که بدقت او را نگاه کنید و با او صحبت کنید خواهید دید که این نکات مربوط به طنازی چقدر در زندگی هنری و حتی در زندگی زنانه او کم اهمیت



است . بهنگام تابستان الیزابت در شهر «سالسبورگ» لباس ملی «دیرنید» یعنی دامن چین دار و جلیقه و پیراهن سفید با آستین های پف کرده و پیش بند می‌پوشد . این لباس خیلی باو می‌آید و الیزابت دوست داردکه قاطی منظره اطراف خود شود .

چون غالبا در اوپرای «وین» آواز میخواند معمولا او را اتریشی خیال میکنند درصورتیکه در واقع آلمانی است و در شهر «پوزنان» بدنیا آمده است و در تمام تماشاخانه های کشور خود کار کرده و همه نقش ها را اجرا کرده است . وقتیکه الیزابت به پاریس آمد تا نقش «شوالیه گل بدست» و نقش «کنتس» را در اوپرای «کاپری‌چیو» اشتراوس بازی‌کندمهربانیش با همکاران خود تمام حاضران آن شبهای عالی را شیفته کرد . خودش درخشان و زیبا و بی‌نظیر روی صحنه ظاهر میشد ولی در عین حال حس میشد که موفقیت همکاران خود را نیز آرزومند است . بنظر میرسید که میدان را برای خودنمائی و جلوه گری آنها خالی میکند .

میگفت :

ــ وقتی که آدم در تماشاخانه های آلمان کار کرده باشد پخته میشود و همکار خوب بودن را یاد میگیرد . باید همه‌چیز بلد بود و همه نقش ها را اجرا کرد . این یك آموزش و یادگیری بی‌نظیری است .

الیزابت فرانسه را تقریبا بدون لهجه صحبت میکند . وقتی که کمی مکث میکند برای پیدا کردن کلمهٔ درست و مناسب است و هروقت که سخنش را قطع میکند روبطرف شوهرش برمیگرداند که با استحکام و هیبت جلو ایستاده است . نام شوهرش برای او فقط «والتر» است در صورتیکه در محافل موسیقی و بخصوص در دنیای صفحات او را «والترلگ» می‌نامند و مدیر هنری یك موسسه بزرگ بین‌المللی است . مردی است نیرومند و تا اندازه‌ای رعب انگیز . او «کالاس» و «کارایان» و «شوارتزکف» و اشخاص بسیار دیگری را مشهور ساخته . اینك نه سال است که با الیزابت ازدواج کرده و مکالمه هرگز بین آندو قطع نمیشود . شوهر الیزابت میتواند بجای او جواب دهد . الیزابت قبل از اینکه اظهار عقیده‌ای بکند به شوهرش نگاه میکند . درست است که او خواننده‌ای بزرگ است ولیَ ارباب و استاد ، شوهر اوست .

الیزابت میگوید :

ــ این والتر است که مرا وادار بکار میکند . ساعتها مجبور به تمرین و تکرارم میکند . صبر و شکیبائی واقعا بی‌نظیر و سلیقه ای مطمئن دارد .

والترلگ ادامه میدهد :

ــ میدانید وقتی که ما از همدیگر جدا هستیم هرروز لااقل یکبار بهمدیگر تلفن میکنیم . هروقت الیزابت در طی تمرین یا در موقع ضبط صدا دچار اشکال میشود مرا پای تلفن میخواهد و از دور با من مشورت میکند .

در حقیقت صحبت تنها از یك مشاور مسائل مربوط به موسیقی در بین نیست زیرا والترلگ در آرایش و انتخاب لباس های روی صحنه همسر خود نیز دخالت میکند . هنگامی که الیزابت می‌بایست برای خواندن اوپرای «شوالیه» به پاریس بیاید هردو آنها مدتی راجع به لباسهائی که الیزابت می‌بایست بپوشد فکر کردند و عاقبت یك روز صبح موقعی که گلهای باغچه خود را آب میدادند رنگهای‌مناسب را برای لباسها پیدا کردند یعنی رنگ «یاس» و «دلفینیوم» را و در کار خود توفیق یافتند .

باغ آنها باغ خانه شان در نزدیکی‌لندن است که روی تپه ای کاملا بریتانیائی واقع شده . البته آندو نمیتوانند مدت مدیدی در این خانه بمانند ولی از آن مثل یك «لانه» محبوب صحبت میکنند که به سلیقه خودشان ساخته شده و همواره از دور بفکر آن هستند .

الیزابت با خنده میگوید :

ــ من سعی میکنم لااقل شش ماه از سال را دراین خانه باشم . در حقیقت باید بگویم



خواننده بزرگ در این عکس هنگام آخرین اقامتش باتفاق ژرژ پرترکه نمایش کاپری جیو را در اوپرا کمیك پاریس رهبری کرده دیده میشود .

که این خانه مال «والتر» است .

شاید الیزابت جرئت نمیکند بگوید ـ ولی دوستانش میدانند ـ که این زیباترین خوانندگان اوپرا ، و محبوب ترین آنها ، دوست دارد پیش بندی به بندد ـ البته نه پیش بندی که در اوپرت ها می‌بندند ـ بلکه پیش بندی که با آن آشپزی کند و از مهمانهایش پذیرائی کند و سرگرم باغبانی شود .

الیزابت به شوخی میگوید :

ـ بدبختی یك آوازه خوان اوپرا اینست که دو شب پشت سرهم دریك تختخواب نمیخوابد . من هرگز وقتیکه صبح بیدار میشوم نمیدانم شب پیش را کجا خوابیده‌ام. خوشبختانه همیشه دوبالش با خود همراه دارم که مادرم برایم درست کرده . این بالش ها این تصور را بمن میدهند که من هم خانه و خانواده‌ای دارم .

شاید همه اینها افسانه بنظر برسد ولی با «الیزابت شوارتزکف» هرگز نمیتوان افسانه وقصه خواند. کارهای حقیرزندگی برای او جالب نیستند ولی همینکه راجع به موضوعهای بزرگ صحبت میشود ، وقتی که سخن از چیزهائی میرود که موردعلاقه اوست مثل موسیقی و نقش هائی که او ایفا میکند آنوقت منظره عوض میشود . چشمان آبی او با علاقه نگاه میکند ، دستهائی که روی لبه میز آرام بود به

حرکت درمی‌آید و تندتر از خود سخن میگوید . بی‌شك کمتر خواننده اوپرا هست که اینقدر به رموز هنر خود آگاه باشد و نقش های خود را تا این اندازه با دقت اجرا کند . جزئی ترین چیـز ها هم کنار گذاشته نمیشود . انتخاب رنگ لباس برای اوپرای «شوالیه» که در پیش ذکر کردیم مثالی بیش نیست . پس از آن الیزابت از خود می‌پرسد آیا زن مارشال در این «اوپرا» نباید در پرده آخر دستکش بدست داشته باشد ؟ برای خاطر برنامه‌ای که باید بلافاصله اجرا کند به موزه ها میرود و تحقیق میکند که آیا خانم های بزرگزاده عصر «ماری ترز» شبها با دست لخت‌بیرون می‌رفتند یا با دستکش ؟

آیا الیزابت چگونه کار میکند که باین درجه از کمال درصدا و حرکت رسیده و اینقدرروی‌صحنه حاضرالذهن‌است ومثل‌ملکه بخود اعتماددارد ومثل‌خدایان‌ظاهر میشودو چنان با مهارت علائم خوشحالی و غم را نمایش میدهد که تماشاگر حس میکند که صدای ضربان قلب زن خوشبخت یا بدبختی را میشنود ؟

آیا الیزابت راز این موفقیت را نمیداند یا نمیخواهد آنرا به کسی بگوید ؟ وقتی که در این‌باره ازاو پرسش میکنید اول جواب نمی‌دهد .بنظر میرسد که در اندرون خویشتن می‌نگرد .

گوئی به تمـام زحمـات و مشقاتـی که کشیده و کوشش هائی که بکار بسته و موفقیت هائی که بدست آورده و نیز به تردید هائی که غالبا بر وجودش مستولی میشده می‌اندیشد . وقتی که عاقبت تصمیم به جواب میگیرد در حقیقت جواب نمیدهد . به نوبه خود سؤالی طرح میکند.

ـ من همیشه تعجب میکنم که چنین مقامی عالی برای من قایل میشوند . همیشه از خود می‌پرسم آیا واقعا لیاقت آنرا دارم یا نه ؟ با اینهمه در اندیشه فرو میرود ومیخواهد هر طور شده شرافتمندانه جوابی بدهد و موضوع را تشریح کند .

ـ صدا بی‌اندازه مربوط به تمرین و تجربه است . صدا را اینجا و اینجا و اینجا (گلو و معده و پشتش رانشان میدهد) باید جستجو کرد . نمیشود بدرستی گفت چرا و چگونه ؟ ولی طبیعتاً صدا را همیشه میتوان رو به تکامل برد . مثلا آواز خواندن به چندین زبان بنظر من خیلی اهمیت دارد . صداهای تودماغی در همه زبانها یك جور نیست و انسان امکانات جدیدی برای خود پیدا میکند . بهمین دلیل شما صدای خوانندگان فرانسوی را هنگامی که بزبان دیگر آواز میخوانند نوع دیگری می‌یابید و غالباً بهتر . و اما راجع به نقش هائی که باید اجرا کرد موضوع کاملا فرق دارد و یك امر شخصی است . باید کاملا در نقش شخصی که بازی میکنید نفوذ کنید و از درون خود ، مثل او بشوید و رابطه او را با موسیقی نیز درنظر داشته باشید . مثلا در نقـش «کنتس» در اوپرای «عروس فیگارو» یا نقش «فیوردی‌لیگلی» در اوپرای «کوزی فان توته» اثر موزار . ولی تنها که تآتر نیست کنسر هـم هست و بنظـر من خیلی اهمیت دارد . من زیاد کنسر میدهـم و اینکار را دوست دارم . در کنسر دیگـر نمیشود تقلب کرد . تماشاگران خواننده را عریان و بدون زرو زیور می‌نگرند و دراینحال برای موفق شدن و برای اجرای خوب یك اثر در طی چند دقیقه بایـد سخت کوشید و مبارزه کرد . مختصر آنکه این کار مثل یك شرطبندی است .

الیزابت ساکت میشود مثل اینکه بیش از آنچه باید حرف زده است «والترلگ» که در مقابل او ایستاده و توضیحات را بعهده او گذاشته است راضی و مهربان و حتی کمی متعجب بنظر میرسد از اینکـه الیزابت اینقدر با حرارت سخن گفته باشد. ولی الیزابت حرفش را عوض میکند .

ـ به غیر از خانه لندن من خانه ای هم در زوریخ دارم و این یکی واقعا مال خودم است گرچه هیچوقت مدت مدیدی در آن نیستم .

والتر اضافه میکند :

ـ حرفی نیست که این یك عادت است : الیزابت دختر جنگل و کوه است . ویلای

خودش را در زوریخ خیلی دوست دارد زیرا میتواند در اطراف آن به گشت و گذار سرگرم شود. میدانید بزرگترین سرگرمی الیزابت چیست ؟ کفشهایش را درآورد و پا برهنه روی صخره های کنار آبشار درست مثل بزوزجه وورجه کند.

الیزابت ادامه میدهد :

ـ من چیزی زیباتر از آبشار نمی‌شناسم هم از نظر شکوه و جلال و هم از نظر پاکی و تازگی و طراوت. آنوقت‌سکوت کوهستان راکه فقط ریزش‌آب بهمش میزند بآن اضافه کنید. چه آرامشی !

الیزابت دوباره ساکت میشود. مثل اینکه به چشمه‌ای دور می‌اندیشد که امروز بآن دسترسی ندارد. امروز باید اوپرای «شوالیه» را اجرا کند و فردا اوپرای «کاپری چیو» را. موفقیت بزرگی است و شهرتش با اجرای این دو اپرا بیشتر شده. تلفن ها بصدا درآمده، تلگراف ها بسته بسته میرسند و دسته گلها هجوم می‌آورند. ولی الیزابت هرگز از این چیزها صحبت نمیکند. گوئی همه اینها جزو شغل او بشمار میروند و به علت فراوانی باو داده میشوند نه به عنوان پاداش و نه حتی به عنوان وظیفه بلکه مثل نمره‌خوبی است که‌آدم پس ازخوب کارکردن میگیرد. البته کاری که هرگز پاداش آن باندازه زحمتش نیست و همواره هم از سرگرفته میشود زیرا دردنیای موسیقی هیچ هنرمندی هرگز نتوانسته است همه چیز را بیان‌کند.

الیزابت ناگهان دوباره شروع به صحبت میکند واینجدفعه پنداری صدای خود عقل است که شنیده میشود :

ـ انسان باید حدود توانائی خود را شناسد. این امر مهم ترین موضوع برای یك خواننده اوپراست. (درمورد دیگران نیز چنین است نهایت الیزابت بخود اجازه نمی‌دهد دراین باره صحبت کند) باینطریق من میدانم که برای اجرای آثار «واگنر» ساخته نشده‌ام در صورتیکه آثار «موزار» و «اشتراوس» برایم مناسب است. در زمینه اجرای «اوپرت» من سابقا آثار «وردی»



الیزابت شوارتزکف در نقش کنتس اوپرای عروسی فیگارو

را اجرا کرده‌ام ولی نه همه آنها را بلکه بعضی از آنها را. همین نقش «می‌می» را در اوپرای «بوهم» نیز بازی کرده‌ام و حالا فکر میکنم برای یاد گرفتن نقش «دزدموند» در اوپرای «اتللو» بحدکافی پخته شده باشم.

واقعا این اندازه فروتنی معجزه است ! این جمله مسلما عجیب ترین جمله‌ای است که من از دهان هنرمندی شنیده‌ام. ولی فرصت جواب پیدا نمی‌کنم «والتر» حرف الیزابت را اینطور ادامه میدهد :

ـ شایع است که الیزابت پس ازدیدن «ویکتوریا» در نقش «لاتراویاتا» در لوس آنجلس از اجرای این نقش صرفنظر کرده است. ولی این حرف درست نیست. الیزابت «کالاس» را در «پارم» یعنی همین « تومکانی‌نی » که مردمش بسیار ایراد گیر و وارد هستند دراین نقش دیده بود. «ماریاکالاس» در آن موقع هنوز صد کیلو وزن داشت و مثل خدائی آواز

ماریا بطرف زنم هجوم کرد و بزحمت سلامی باو داد و گفت : «الیزابت این قطعه را چگونه میخوانید . الیزابت گفت : یکدقیقه صبرکنید . اینجا که نمیشود . اول شام بخوریم . همه متوجه ما هستند . ماریا گفت : ـ نه نمی‌توانم صبر کنم هرچه زودتر جواب دهید . شوارتزکف ناچار تن در داد و اشکال «کالاس» را پرسید . کالاس شروع کرد به آواز و شوارتزکف بدنبال او راه افتاد و شکم و پشت کالاس را دست زد تا اشکال را پیدا کند . جمعیت و مهماندارها و اشخاصی که در رستوران شام میخوردند دور این دو زن



الیزابت شوارتزکف در نقش زن مارشال در اوپرای شوالیه گل بدست



الیزابت شوارتزکف در نقش الویر در اوپرای دون‌ژوان

جمع‌شدند ولی آنها هیچکس را نمی‌دیدند. چیزی نخوردند و فردا صبح ساعت ۱۰ « کالاس » توانست به معلم شب پیشش تلفن کند : «الیزابت کار درست شد . شما موفق‌شدیدمن‌عاقبت توانستم «دی‌می‌نوئندو» خود را بخوانم .

والترلگ از نقل این داستان خیلی میخواند و مثل بازیگر بزرگ تراژدی نقش خود را ایفا میکرد .

الیزابت ادامه میدهد :

ـ بدون تاسف باید بگویم که من نمیتوانستم مثل او بازی کنم و بهمین‌دلیل اجرای «تراویاتا» را کنار گذاشتم .

نه الیزابت واقعا حسود نیست . حس میشود که درونی آرام دارد و برای اینکه مثالی از خوی او زده باشیم قصه‌ای را که «والترلگ» تعریف کرد برای شما نقل میکنم :

ـ روزی با «کالاس» مشغول ضبط نمیدانم چه اوپرائی از آثار «وردی» بودیم . به مشکلی برخورد کرده‌بودیم که نمی‌توانستیم‌برآن غلبه کنیم زیرا «کالاس» نمی‌توانست قطعه را آنطور که من وخودش میخواستیم اجرا کند . در پایان جلسه «کالاس» از من پرسید : الیزابت کی می‌آید ؟ گفتم : ـ امشب ـ گفت خیلی خوب همین الآن شام را با او خواهیم خورد . وقتی که به رستوران رسیدیم



مباهات میکند زیرا در حقیقت اخــلاق « الیزابت شوارتزکف » را بخوبی بیــان میدارد . و معلوم میشود که او خواننده‌ای بزرگ و زنی است مهربان . الیزابت تبسم میکند . بنظر میرسد که الیزابت دوست دارد مهربانی و احترام این شوهر پرتوقع و گاهی مستبد را در اطراف خود حس کند . این شوهر ضمنا بلد است الیزابت را با کارهای غافلگیرانه خودش متعجب سازد . چنانکه سال پیش الیزابت را بــه « پرووانس » برده و این ولایت زیبــای فرانسه را باو نشان داده است . آندو در آنجا در بهترین رستورانها غذا خورده‌اند و والترلگ اغذیه و منظره‌های این ولایت را به الیزابت شناسانده است . الیزابت کوچك ترین خاطره این مسافرت را فراموش‌نکرده و مثل رویائی بآن می اندیشد .وقتی کــه الیزابت از چیزی سخن میگوید که دوست دارد دقیقه پس از شروع صحبتش مکــث میکند مثل اینکه آشکار ساختن رازی‌غناو گرانباری آن را از او میگیرد .

من همچنان به الیزابت نگاه میکنم . الیزابت شوارتزکف اینست . زنی که در مقابل من ایستاده حالتی فروتن و نگاهی رویائی دارد . کت و دامن آبی پوشیده و روپوشی خاکستری و کمی سنگین روی دوشش انداخته است . بیرون باران‌میبارد. الیزابت بیرون نمی رود . کار و تمرین دارد . از بازویش کیف کوچکی آویزان است از ورنی سیاه و زنجیری بآن آویخته است . الیزابت قدش را راست میکند و میگوید :

ـ یك چیز هست که در باره آن در مورد خواننده‌های اوپرا ابدا فکرش را نمی‌کنند و آن پای خوانندگان است .من ده‌ها جفت کفش دارم و همیشه پایم درد میکند . موقع« رسیتال » ها باید بیحرکت کنار پیانو ایستاد و آنچه در اوپرا اسباب زحمت است صدا نیست بلکه پاهاست که روی صحنه چسبیده‌اند و شما روی آنها ایستاده‌اید .

هیچ ضعفی دراین مورد قابل گنشــت نیست .

الیزابت میخندد و دور میشود .

راستی را که راست میگوید . ایــن موجودات رویائی ، این زنهای اثیری نیز پایشان بزمین چسبیده است .

وقتی خواننده هنرمند سرکیف می‌آید

زیرنویس یك فیلم



« آنیا فرانکو » نویسنده‌کتاب

آنیا فرانکو در سال ۱۹۳۹ ـ سالی که آتش جنگ دوم جهانی شعله‌ور گشت ـ در شهر پاریس چشم بجهان گشود. پدر آنیا یهودئی مهاجر روسی و مادرش لهستانی بود. ویرا برای نجات از اسارت و نابودی بدست‌نازیها، به تناوب در چندین خانواده فرانسوی‌الاصل پنهان کردند. آنیا معلومات دبیرستانی را در محیطی منقلب و آشفته کسب کرد ودر سن بیست سالگی بروزنامه نویسی پرداخت. یك بار مامور شد با ژوریس ایونس که از کوبا باز گشته و فیلمهائی از انقلاب آنجا تهیه کرده‌بود مصاحبه بعمل آورد. ژوریس ایونس بوی پیشنهاد کرد متنی برای فیلم مزبور بنویسد. آنیا فرانکو پس از انجام این کار به کوبا سفر کرد و سال ۱۹۶۱ را در آن کشور گذراند. و شاهدپیاده شدن نیروهای ضد کاستروبکوبابود و حتی باتفاق کوبائیان در دفع مهاجمان شرکت جست. آنیا قدرت عجیبی در بر انگیختن‌حسن توجه‌همگان‌بخویشتن‌دارد و بیاری این‌استعداد توانست در ظرف یکسال پیشوایان عمده‌انقلاب کوبا و عده کثیری از بانیان بی نام و نشان جمهوری نوبنیاد آن را بشناسد و مظاهر خارق‌العاده ویا عادی آنچه را که خود «جشن کوبا »مینامد ، دریابد.

آنیا فرانکو مخالف انقلاب کوبا نیست .برعکس توجه وی به آن جمهوری جوان همه جا بچشم میخوردولی از ذکر نقائص و معایب رژیم‌مزبور نیز بزبان هزل و مطایبه خودداری نمیکند.

دراین کتاب آنیا فرانکو گذشته و حال حماسه‌ای را که در عین حال تحولی اجتماعی

است و مهمترین حادثه تاریخ قاره امریکا در قرن حاضر بشمار میرود شرح میدهد . وی خواننده را با فیدل کاسترو و چه گوارا و وزیرانی که سنین عمرشان از سی سال هم‌کمتر است و کادرهای جوان خسته و فرسوده از کار و شورشیان ریشو و روستائیان مسلح و دختران و پسرانی‌که رقص کنان با مبادی سوسیالیزم‌علمی آشنا میشوند ، روبرومیسازد. خواننده بیاری وی گوئی جنگجویان ملی را که مهاجمه مزدوران مسلح را دفع کردند، بچشم می بیند و با جوانانی که برای جهاد با بی سوادی از شیب صعب‌العبور کوهستان‌سیرا-مائسترا‌صعودکرده مشعل دانش را به بیغوله‌ها و ده کوره های دور افتاده میرسانند - آشنا میشود . چرا از هاوانا تا سانتیاگو ، در سربازخانه‌هائی که بآموزشگاه مبدل شده، در مزارع نیشکر و در کارگاههای شرکتهای‌تعاونی و حتی هنگام تهاجم دشمن نیز این انقلاب به جشن و سرور میماند ؟ این راز را از خواندن کتاب آنیا فرانکو در می‌یابیم . زیر نویس‌یك فیلم داستان شورانگیز و لطیفی است و شاید نخستین اثری باشد که تمام جوانب باطنی و رنگ واقعی و شدت و سرعت تحولات این حادثه تاریخی را برای ما روشن میکند .

زیر نویس یك فیلم

اثر : « آ . فرانکو »
ترجمه : میرك

لغت نامه کوچکی که در سفر کوبا بکار میآید :

الکابالو . یعنی اسب . لقبی است که مردم کوبا بر سبیل عطوفت و تحسین به فیدل کاسترو میدهند .

پاچانگا . رقصی است نیمه‌افریقائی و نیمه کوبائی . در کوبا فوق‌العاده متداول است و هرچه‌منتسب‌به‌کوباست اثری از آن دارد .«گوارا» گفته است که انقلاب کوبا مخلوطیست از «سوسیالیزم و رقص پاچانگا ».

مالانگا . غده‌ایست نباتی شبیه به سیب زمینی ترشی و قبل ازانقلاب غذای روستائیان کوبا منحصر بدان بود . اکنون نشانه محدودیتهائی است که برائر محاصره اقتصادی کشور از طرف امریکا پدید آمده است و بالنتیجه در نظر کوبائی‌ها مترادف با « حمله بیگانه و مشکلات کنونی » میباشد .

گوسانو . کرم خاکی است . ولی مردم کوبا مخالفان انقلاب راچنین مینامند . شاید وجه این تسمیه چنین باشد که کرم خاکی وقتی حلقه میزند بادولارمشابهت پیدا میکند .

اسبیرو . نامی است که مردم کوبا روی مخالفان تحولات آن کشور و بخصوص به همکاران فاسد «باتیستا» گذاشته‌اند .

کواتروبوکاس . مسلسل‌های چهار لول ضد هوائی که در ظرف هفتادو دو ساعت یازده هواپیمای کوه پیکر B-26 متعلق به نیروی هوائی ایالات متحده را در طی مهاجمه ماه آوریل سال ۱۹۶۱ گذشته سرنگون و شهرت فراوانی در امریکای لاتین پیدا کردند . **مسلسل‌های ضد هوائی مزبور را جنگجویان دانشجو بکار میبرند .**

کورتادکانا . (بریدن نیشکر) ورزش ملی کوبا که تمام افراد خلق ، صبحها ی‌یکشنبه بدان میپردازند . و حتی وزیران و پیشوایان قوم هم ازاین قاعده مستثنی نیستند . دراین ورزش یك نیشکر را بدست چپ میگیرند وبا دست راست کاردی ، وباید نی رابیك ضربه باکارد ازمیان ببرند .

ربلده .سرباز ارتش مشهور انقلابی کوبا ــ که از روستائیان و دانشجویانی که سابقا پارتیزان بوده‌اند ــ تشکیل شده است . مشهور است که سربازان مزبور همه ریشو هستند . دراین ارتش عالیترین درجه سرگردی است . « فیدل» و «رائول کاسترو »و «چه‌گوارا » درجه‌سرگردی دارند .

« **میلیسیانو**» و « **میلیسیانا** » . افراد (مردیازن)که مسلح میباشند. میگویند که یك میلیسیانوی کوبائی با پنج تفنگدار دریائی برابر است .زیرا که هم داوطلبانه خدمت میکند و هم بی توقع است. آنان که من دیدم وشناختم مردمی بودند خوش مشرب ، عاشق تمام مظاهر زندگی ، فوق‌العاده جسور و آماده برای مرگ . من هم میلیسیانوی سیزده ساله دیدم ، هم نودساله .

گوآژیرو . پیش از انقلاب فقیرترین و بهترین روستائیان کوبائی را باین نام میخواندند .

پرلالیبره . اصطلاحی است کاملا کوبائی که میتوان «جنون متشکل»و یا «اقدامات ارتجالی » و یا «هرج ومرج » ترجمه کرد . چون در کوبا سال ۱۹۶۲ را سال نقشه و تشکیلات میشمرند ، دیگر کسی « پرلالیبره » عمل نمی‌کند .

التیبورن ــای ــلاس ــ ساردیناس . افسانه‌ایست مربوط به ناحیه کارائیب » که قهرمان آن تیبورون (کوسه ماهی) ــ یعنی ایالات متحده امریکا ــ میباشد . و ساردین ها هم جمهوریهای کوچك امریکای مرکزی‌هستند. بچه‌های کوبائی میگویند که حالا یکی از ساردینها مشغول خوردن « کوسه ماهی » است .



اگر **ژرژ** نمی بود شاید من هرگز به کوبا سفر نمیکردم . واگر **ژوریس** نمی بود **ژرژ** را نمیدیدم و اگر انقلاب کوباوقوع نمی یافت من و ژرژ هرگز با **ژوریس** آشنا نمی شدیم .

نه کارشناس جهان سوم بودم و نه متخصص اصلاحات ارضی . سبب رفتن من به کوبا این بود که پسرکی را دوست میداشتم و آن پسرك کوبائی

بود . ولی همینکه قدم بخاك کوبا نهادم متوجه شدم که عاشق او نبوده بلکه دلباخته انقلاب کوبا هستم ... فکر میکنید که این حرفها جدی نیست ؟... باشد . ولی حقیقت همین است که گفتم !

روز اول ژانویه سال ۱۹۶۱ ژوریس هزاران متر فیلم «چاچائی »راکه از «مروارید آنتیل » (۱) آورده بود تسلیم من نمود و خواست تاشرح و تفسیری بدان بنویسم .میدانستم که هدیه گرانبهائی تقدیم من کرده ولی‌نمی دانستم که ذوق زندگی را بمن باز گردانیده است . از انقلاب کوبا چندان اطلاعی نداشتم و معلوماتم در زمینه تفسیر فیلمهای مستند از آن هم کمتر بود . ولی ژوریس میگفت که اتفاقا حسنش در همین است : که تفسیرات ، زنده‌و تروتازه و بی پیرایه و طبیعی بوده ، از تماس مستقیم با وقایع و تجارب شخصی ریشه گرفته باشد ، نه سوابق ذهنی ... خلاصه « کوبا»! انقلاب کوبا بزعم من بترتیب و بی ترتیب چنین بود : جزیره‌ای آفتابی ... تاهیتی ... جزیره گنج .. عده‌ای راهزن که در سایه درختان موز، عـرق جوشیده مینوشند .. کریستف کلمب که سیگاری کلفت دود میکند ... بردگان سیاهپوست و زیبا که حتی در مخیله پیر دختران تارك دنیا هم رویاهای شهوانی بر میانگیزند ... دیکتاتوری‌خونخوار که در مرگ بچه گربه خویش گریه میکند ... پارتیزانهای ریشو .. جنگهای چریکی .. و سرلوحه روزنامه ها « انقلاب در دریای کارائیب! » و بعد هیچ ....

یا گفتگوهای جسته و گریخته از این قبیل : « شوخی نیست ! ریشوها زمین را میان روستائیان تقسیم میکنند ! کم‌کم میان آنها وامریکائیها دارد شکر آب میشود ! حکومت دارد دست کمونیست‌ها میافتد ! فیدل کاسترو تروتسکیست است ! آنارشیست است ! طرفدار استالین است ! نه ، طرفدار خروشچف است ! یك خرده بورژوای خیالباف است ! حتی بودائی است!»

اینها بود چیزهائی که در باره کوبا شنیده و خوانده بودم .

ژوریس مرا توی اطاقی انداخت و مقداری روزنامه و شعر و کتاب در اختیارم گذاشت و در برویم بست . درآن اطاق بمطالعه پرداختم و دانستم که کوبا جزیره‌ایست سه برابر هلند و ۱۲۶۵ کیلومتر درازا دارد و در خلیج مکزیك واقع است و فقط ۱۸۰ کیلومتر با کرانه های فلوریدا (امریکا)فاصله دارد و عده نفوسش شش میلیون است واز این عده ۱۵ درصد سیاه پوست‌و ۱۴ درصد دورگه هستند و مردم کوبا پس از تحمل چهار قرن استعمار‌اسپانیا و شصت سال سلطه امریکا ـ که بنام بهره برداری از مزارع نیشکر اعمال میشد ـ تصمیم گرفتند بیگانه را اخراج کنند و واقعا مستقل گردند .

هشت روز بود که‌بکمك دستگاه کوچك تماشای فیلم (موویولا) رژه زنان و مردان و کودکانی را که میرفتند و میرقصیدند و هریك تفنگی بدوش داشتند نظاره میکردم و اطلاعاتی را که در دبیرستان کسب کرده بودم بیاری طلبیده ، هردم بکتاب لغت مراجعه میکردم و میکوشیدم از روزنامه«رولسیون» که بزبان اسپانیولی بود ـ مطلبی دریابم ... که هواپیمائی از مادرید رسید و مردی‌کوبائی‌از آن پیاده شد .نه به **هاری بلافونت** شبیه بود نه‌به **فیدل‌کاسترو** ریش نداشت . مثل من و شما چشمانی آبی داشت . زیرا که اسلاف بسیاری از کوبائیها اصلا از ناحیه گالیسی اسپانیا بودند .

---

(۱) مروارید «آنتیل» .مقصود جزیره **کوبا** است .

این مرد کوبائی ، بی‌درنگ توجه عده کثیری را جلب کرد . زیرا که انقلاب کوبا مدروز است . ولی چون او ممکن بود برای کاری که من انجام میدادم مفید باشد و کار من هم بحال انقلاب کوبا مفید بود ـ اختصاصا بخود منحصرش کردم . صحبت ما دشوار بود . مثلا من میگفتم : «تفرجی خوش‌در ساحل رود سن » و او جواب میداد : «اصلاحات ارضی ». ولی همینکه من از دیالکتیك سخنی بمیان آوردم او گفت : «برویم اسپاگتی بخوریم ». روزی من از پدر انقلاب صحبت داشتم . تبسمی زیبا ،برسم کوبا ،کرد و گفت : « پدر انقلاب کوبا **خوزه مارتی** است !»

من از وجود این **مارتی** اطلاع نداشتم . واز تاریخ جنگهای استقلال اقوام امریکای لاتین علیه اسپانیائیها، فقط « بولیوار» ونزوئلائی و«زاپاتا»ـی مکزیکی را بیاد داشتم ، آن هم چون «زاپاتا» شبیه **مارلون‌براندو** بود .ژرژ بمن گفت : پیش از آنکه در ۲۵ اکتبرسال ۱۴۹۲ کریستف کلمب قدم بخاك کوبا گذارد و فریاد بر آورد که «هندوستان‌عجب‌زیباست!» (۱) کشور کوبا مسکن اقوامی بود بنام «سیبونیس » . کلمب اقوام مزبور را «هندو» نامید ، (زیرا که باندیشه اولی خود سخت پابند بود) . آن اقوام بصورت جامعه های مشترك و در دوران مادرشاهی زندگی میکردند . کلمب دوستان خویش یا **کون کیستادورها** و هنگامه جویان اسپانیائی را به‌کوبا دعوت کرد و ایشان جزیره را فرو گرفتند و «هندوان» بی آزار را رام کردند و زمین ها وطلاها را صاحب شدندو شهرهای عمده لاهاوان (هاوانا) و سانتیاگو و تری‌نیداد و سانکتواسپیریتووبایامو و کاماگوآی را بنا نهادند .

کشیشان اسپانیائی از رفتار خشن ایشان با بومیان جزیره ناراضی و دل آزرده گشتند واز راه «خیرخواهی » توصیه کردند که از افریقا سیاه پوستان را وارد جزیره کنند و گفتند که « یك سیاه پوست برابر چهار هندوی بومی کار میکند و این عمل با صرفه‌تر است . »باری ، سیاه‌وارد کردند و بکمك بازوان‌ارزان ایشان به خوشی و میمنت بغارت جزیره‌پرداختند دزدان دریائی فرانسوی گاه وبیگاه به بندرها و کشتیها حمله کرده طلا و چوبهای قیمی را بتاراج میبردند . ولی این خود امری مجاز بود، زیرا که فرانسه واسپانیا درجنگ بودند .

اروپائیان در قرن هیجدهم علاقه مفرطی بخوردن شکر پیدا کردند و اسپانیائی های ساکن جزیره نیشکر را از آسیا وارد کرده همه جا کاشتند . مزارع وسیع نی‌شکر ایجاد شد و عده‌ای از این راه ثروت کلان بهم زدند و بتدریج جزیره را بیك کشتزار پهناور نیشکر مبدل ساختند . نی شکر گیاهی بیعار است . پس از درو ، بدون آنکه کار انسانی ضرورت پیدا کند ، سالی‌تا بیست بار مجددا میروید!برای درو آن نیز بردگان سیاه پوست حاضر بخدمت بودند . اینان پس از چند سال کار توان فرسا چون مگسان ساقط شده می مردند . ولی کارفرمایان را چه باك! افریقا وسیع و نفوس آن بیشمار بود .اما هندوان بومی چه شدند ؟... دیگر وجود نداشتند . بالتمام نابود شده بودند. دولت ایالات متحده که بتازگی تاسیس یافته علایق خویش را با بازرگانی انگلستان قطع کرده بود ، بی درنگ توجه خاصی بجزیره شکر معطوف داشت.

(۱) «کریستف کلمب » به نیت یافتن راه هندوستان رفته بود ووقتی که جزیره کوبا را دید پنداشت به هندوستان رسیده است .

سرمایه گذاری در کوبا تشویق شد و زراعت واحد ، یعنی فقط کشت نیشکر و صرف نظر از زراعتهای دیگر و احداث مزارع عظیم ترغیب گشت . بالنتیجه بتقریب در سراسر جزیره خرده مالکان اراضی و روستائیان محروم از زمین و بردگان عاصی بر ضد اسپانیائیها قیام کردند . در سال ۱۸۶۸ بورژوآئی بنام **کارلوس مانوئل دسسپدس** ، در جنوب جزیره جنگ پارتیزانی را آغاز کرد. بورژوآی یاغی دیگری بنام **ماکزیمو گومز** و نیز جوان دورگی موسوم به **آنتونیو ماسئو** که در راس گروهی از مردم قرار داشت بوی تاسی جستند. این جنگ ، بسبب اختلافاتی که میان شورشیان وجود داشت ، با شکست مواجه شد ، ولی بردگی ملغی گشت .

در آن عهد جوان انقلابی شانزده ساله‌ای را که **خوزه مارتی** نام‌داشت واز یك خانواده خرده بورژوا بود زندانی کرده بودند . وی پس از خروج از زندان مبلغ سیاسی بزرگ و نویسنده‌ای زبردست و سردار جنگی معتبر و مشهوری شد و در سال ۱۸۹۵ جنگ استقلال طلبانه تازه‌ای را آغاز کرد . او بر خلاف اسلافش مردی بود انقلابی نه اصلاح طلب . **خوزه مارتی** معتقد بود که انقلاب نه تنها باید علیه استعمار باشد بلکه موجب بهبود وضع مردم نیز گردد . **مارتی** موفق شد طرفداران جریانات متناقضی راآشتی‌دهدومتحدسازد. بورژوآزی ملی و طبقه نوزاد کارگر وطبقه روستائیان که افکار نژاد پرستی داشت - و غالبا از مبارزه در کنار سیاه پوستان استنکاف میورزید - براثر مساعی او باتحاد و اتفاق گرائیدند . ولی گروهی از سرمایه‌داران ملی که‌میل داشتند از استعمار اسپانیا رهائی یابند و مجددا مردم را گرفتارایالات‌متحده سازند - باوی مخالفت میورزیدند . میگویند که **خوزه مارتی** در قرن نوزدهم با اینکه در محیط استعماری امریکای لاتین میزیسته است و از جریانات فلسفی اروپا بسیار دور و مهجور بوده ، نظرات انقلابی بسیار پیشروی را تبلیغ میکرده است : مثل تقسیم اراضی ، تساوی نژادها ، احتراز از زراعت واحد و اشتغال بکشت انواع مواد کشاورزی ، تجارت باهمه کشورهای جهان، واتکای بمردم وی بویژه آنچه را که در شرف وقوع بود با روشن بینی عجیبی پیش بینی میکرد . و آن تسلط ایالات متحده بود بر اقتصاد کوبا در زیر پرده استتار یك استقلال سیاسی کاذب . بدبختانه **مارتی** در سال ۱۸۹۸ طی پیکاری کشته شد . روز ۲۸ آوریل سال ۱۸۹۸ در بندر **هاوانا** کشتی‌زره‌پوش امریکائی «مین» دچار انفجار گشت و این خود بهانه‌ای بدست دولت ایالات متحده داد که در کوبا بمداخله علنی نظامی دست زند . بالنتیجه ناوگان اسپانیا را معدوم و آن دولت را مجبور کردند مستعمره خویش را رها کند. گمان میرفت که دوران سعادت کوبا آغاز شده باشد ولی آن روز در واقع سر آغاز مصائب آن کشور بود .میان کوبائیها و اسپانیائی ها پیمان صلح امضاء نشد و امریکائیان نیز گفتند که تا چریکهای کوبائی کاملا سلاح بزمین ننهند جزیره را ترك نخواهند گفت . و کنگره آمریکا فقط در سال ۱۹۰۲ قانون اساسی کوبا را پذیرفت . کوبا دارای پرچمی شد. همین و بس !زیباکه (بقول لغت نامه لاروس) دولت ایالات متحده« تبصره پلات » را بقانون اساسی کوبا منضم کرد و طبق آن جمهوری کوبا بتابعیت ایالات متحده درآمد و دولت مزبور در روابط خارجی و امور مالی وارتش کوبا نظارت داشت و میتوانست انبارهای ذغال سنگ و پایگاههای دریائی در جزیره تاسیس کند. امریکائی ها بمردم کوبا استقلال سیاسی عطا کردند ولی حق مطلق مداخله را در صورت بروز «اغتشاش !!!»برای خویش محفوظ داشتند . چیزی نگذشت

زیرنویس یك فیلم

که امریکائیان بکمك و همدستی سرمایه‌داری‌کوبا بسرعت تمام خرید اراضی را آغاز کردند . دولت ایالات متحده بود که کوبا ملك مطلق اوست و رئیس جمهوری بنام **توماس استرادا پالما** «برگزیدند » . این شخص نخستین حلقه سلسله درازی از سیاستمداران بود که همواره برای تسلیم و تعظیم درمقابل همسایه بزرگ شمالی آماده بودند . در میان ایشان کسانی بودند که کمتراز دیگران بفساد گرائیده فقط باختلاس از خزانه عمومی اکتفا میکردند ولی کسی را بقتل نمیرساندند : مثل **گروسان مارتن** و **پریواسکوراس** .منفورترین ایشان یکی **ماشادو** بود که از سال ۱۹۲٤ تا ۱۹۳۳ حکومت کرد و دیگر فولگنچیو باتیستا که از سال ۱۹۳۳ تا ۱۹٤۰ واز ۱۹۵۲ تا ۱۹۵۹ حاکم بر سرنوشت کوبا بود .

آشنای کوبائی من چنین می‌گفت : « آنچه **مارتی** نتوانست انجام دهد **فیدل** انجام خواهد داد ! ما هم اکنون در سومین جنگ استقلال پیروز شده‌ایم !»

پاریس در نظر هر بیگانه‌ای مهربان و خوش و متمدن جلوه میکند . همیشه بوی خزان از آن بمشام میرسد . مردم از هرسو بآنجا برای خرید میآیند . «مادموازل » معذرت میخواهم ، لطفا بفرمائید فرهنگ و تمدن را از کجا میتوان خرید ؟» این زبان حال عموم بیگانگانی است که بپاریس میآیند . ولی‌این پسرك گوئی از این عوالم فرسنگها بدور است . به عطرها و سنگهاو موزه‌ها و این‌چیزها ؛« خلاصه خودتان بهتر میدانید ... به پاریس»علاقه‌ای نشان نمیداد ..

و علی رغم وجود من و شبهای خوش پاریس ، بزودی راه کوبا را پیش گرفت . هنگام حرکتش در فرودگاه بورژه گریه نکردم . آخر نه دختر بزرگی هستم . ولی او بمن گفت ... خلاصه ، چیزی گفت که دراین مدت‌بیست ویك‌سال که از عمرم میگذرد هرگز جوانی بمن نگفته بود ... گفت : «اگر میخواهی با من باشی خودت میآئی » .آن وقت ، چنانکه در فیلمها متداول است بانك زدم که :

You will not forget me? (مرا فراموش نمیکنی ؟)

بمن پاسخ داد : « ما کوبائیها هرگز قرار ملاقات را فراموش نمی‌کنیم !»

بعد با گربه‌ام و مادرم ــ که فی‌الفور عزای آرزوهای برنیامده‌اش‌را گرفت وداع گفتم . مادرم میگفت : « مرا ببین که همیشه آرزو میکردم عروسی مجللی در کنیسه دیکتوآر برات راه بیندازم ! خوب ، پس پدرت و جدت‌وتمام شهدای ما برای این جان سپردند که دخترم پی یك مردکه ریشو برود! حتما سیاه هم هست ! حالا خودت میروی و می بینی ... کوبا جائی است که با سفید پوستان مانند بردگان رفتار میکنند !»

در تالار انتظار فرودگاه زنی موبور آلمانی حرف میزند . مردها دارند با گوشه چشم میخورندش . امیدوارم او به کوبا سفر کند ... باران میبارد .... پاریس غم انگیز و کثیف است ... خیلی میل داشتم از «اورلی» پرواز کنم . میگویند فرودگاه جدید بسیار زیبا خواهد بود ... روزنامه مینویسد : که کوبا اندك اندك در آتش و خون غوطه‌ور میشود و گویا یك زیر دریائی « ناشناس» تصفیه خانه های نفت را به گلوله بسته است ... دیگری‌مینویسدکه‌جنگ الجزایر هفت سال است دوام دارد ... خانم اسپانیائی مهماندار هواپیما با رادیو ایستگاه مادرید را گرفت و گفت :« یکساعت دیگر به مادرید میرسیم .» مردی که در کنار من نشسته می پرسد که آیا من زیاد

بمادرید سفر میکنم . او غالبا بمادرید میرود . صاحب معادن فراوان استو معدنهایش در نقاط مختلف پراکنده است . میگفت « میفهمید ، اول درتونس معدن داشتیم و بعد در مراکش و بالضروره در آندلس هم داشتیم ... عازم کجا هستید ؟...کوبا ؟... راستی ، شما حرفهای این **کاسترو** را باور میکنید؟ زمین بزارع دادن یعنی چه !این وهم است ،خیال بافی است ! من کشاورزان کوبائی را خوب میشناسم درست مثل ملاحان تونس و الجزایرند . کار کردن بلد نیستند !دیدیم این حرفها در تونس چه نتیجه‌ای بار آورد !جز هرج و مرج و شلوغی ثمری نداد ! گذشته از این ، میان خودمان باشد ، آدم بدون فرهنگ و تمدن بسیار سعادتمندتر است . هندوها خوشبخت ترین مردم جهانند !!»

فرودگاه وایستگاه هوائی مادرید مانند صحنه های یك فیلم وسترن است که با ناشیگری وسط درختان زیتون برپا کرده‌باشند. روی نوار پرواز پونه صحرائی روئیده واز هوای گرم‌بوی‌اوکالیپترس بمشام میرسد .اسپانیائی هائی را دیدم که چشمانی چون چشمان هنرپیشگان تراژدی داشتند وکودکان خردسال گدائی میکردند و عده‌ای کولی‌هم‌مشاهده کردم . دراین میان خری‌را از نوار پرواز که پونه صحرائی در آن روئیده بود ، بیرون میراندند .

من هرگز نمیتوانم در اسپانیا شاد و بانشاط باشم .حومه مادریدهنوز ویران است . ویرانه های مادرید را چه کسی ترمیم خواهد کرد ؟هواپیما فردا پرواز میکند . دوست میدارم یکه وتنها در کوچه ها و خیابان های یك شهر بیگانه گردش کنم . شن ،شن‌نرم و سرخ را باد گرم بلند کرده ، درون شهر مادرید می پاشد . دراسپانیا مردان بمن خیره مینگرند ، زیرا هنگام راه‌رفتن گامهای بلند بر میدارم و چشمان فرو نمیافکنم . تمام شب در کوچه های مادرید راه رفتم . در میخانه ها سی سال است مردان منتظرند (خدا خود میداند که انتظار چه چیز را میکشند) و شراب ترش از چلیك مینوشند و میوه بوداده مورد صحرائی رامزه آن میسازند . دوزن بخاطر یك مرد ،در برابر دیدگان مردان دیگر — که از جانمی جنبند — مشغول‌کتك کاری هستند.

هواپیمای من از طریق‌کوبابمکزیکو پرواز میکند . تفنگداری که‌مامور رسیدگی گذرنامه هاست از من می پرسد : «سنیوریتا ، راستی اطمینان‌دارید که واقعا میخواهید به کوبا بروید ؟» ... — آره ، فالانژیست ، آره ، فاشیست، میخواهم ، میخواهم ! عجوزه‌ای امریکائی بمن میگوید :

زیرنویس یك فیلم

از : ژان برانژه

دگرگونی سه گانهٔ اینگمار برگمن

تحلیلی جالب از مجموع فیلمها و داستانهای برگمن

در آثار اینگمار برگمن علامت عصر خودش بشدت هویدا است . کشور سوئد از مصائب جنگ بر کنار مانده بود. اما سرنوشت غم‌انگیز ملل دیگر اسکاندیناوی و احساس اینکه خطر از بیخ گوش گذشته است ، محیطی بوجود آورد که حقیقةً محیط بیماری عصبی و بهم خوردگی اعصاب بود : رون‌لیندستروم ،سناریونویس ، چنین‌می گوید : «**ما از همه چیز ، از مادیگری عصر ، از سرمایه‌داری ،از خـدا و شیطان ــ و حتی از خودمان بیزار شده بودیم** » گوئی توحش ، همه‌جا از اعماق قرون سردر می آورد . یکی از نویسندگان بنام به من می گفت : « **این چیزها** » «**لوران‌زاکسیو** »**رابیاد من آورد** ....وقتی که این‌ایدآلیست‌جوان‌بخیال خویش برای درهم کوفتن الکساندردومدیسی جبار و مستبدسر گرم‌جنگ بود ، **خود آلوده به آن چیزهای نفرت‌باری شدکه در حریف بود** » و «استیگ‌داگرمان» شاعر بزرگ براثر امتناع از هرگونه مصالحه‌ای دست بخودکشی زد .

در سناریو «**شکنجه‌ها** » که برگمن در سال ۱۹٤٤ بـرای«سیو برگ» نوشت ، کالیگوکا (استیگ ژارل) استاد لاتین استیلاجـوی محیل و آزار پرستی است . دختر گمراه خود (مازترلینگ) راشکنجه میدهد و مثل گربه‌ای که موشی بچنگ آورده باشد شاگردان خود را



مای ، بریت نیلسون و برنیگر مالم‌اشتن در تفریحات تابستانی

ستمگرانه بستوه می آورد .... تقریبا در همه فیلمهائی که خود تا سال ۱۹٤۹ تهیه کرد ، به توصیف جفت‌هائی از نو جوانان پرداخت که دستخوش خصومت اطرافیان خودشان هستند و صرفنظر از حوادث تمسخر آمیز و بازیهای عفت فروشانه ــ تاروزی که بدترین اشکالهارا پشت سر نگذاشته‌اند توفیق نمی یابند که هم دیگر را آزادانه دوست بدارند . در فیلم « بحران » (سال ۱۹٤۵) دختر جوانی میان مادر حقیقی و مادر تعمیدی خود که بر سر تصاحب او کشمکشها دارند ، گرفتار مانده است . در فیلم « برسر عشق ما باران میبارد » که از چندین لحاظ ، از «سقف» ویتوریودوسیکا خبر می دهد ، جفتی از جوانان بیکار (بیرگرمالمستن) و (باربروکولبرگ) پیش از آنکه بتوانند خانواده‌ای تشکیل بدهند ، ناگزیر به مقابله بایك صاحب خانه نیرنگ‌باز ، یك کشیش بی فهم وشعور و روش کهنه و منحرف‌قضائی و اداری می‌شوند . در «کشتی برای هند » همه سرنشینان یك کشتی از لحاظ اخلاقی تا اعماق انحطاط فرو می‌روند و این امر در زمانی صورت می‌گیرد که کشتی بارکشی که باید بدست آنان بسطح آب آورده شود ، کمی بیشتر در گل فرو میرود . تنها یك غواص‌جوان (بریگرمالمسن) توازن خودش رابدست میآورد و دراین کار وقتی توفیق می‌یابد که «**آرزوی عزیمت بدور** »را صورت تحقق می‌دهد.... واین غواص جوان نیز تقریبا مثل همه کس معتقد است که‌سعادت‌باید در آنجائی وجود داشته باشد که نیست . در فیلم «**موسیقی‌در ظلمت**» ، پیانو زنی (بریگرمالمستن) در دوره خدمت نظام خود بر اثر تصادفی

که در میدان تیر روی میدهد کور می‌شود و وقتی که از خدمت نظام بیرون می آید به اشخاصی برمیخورد که از راه « اظهارمحبتهای خارج از حدود » نابینائی او را دمبدم بیادش می‌آورند . دختر کارگری (مای‌زترلینگ) دور از آه وافسوس بیجا ، پرستاری او را بعهده می‌گیرد . رقیب حسودی (بنگت‌اکلوند) سردر میآورد که او را می‌زند . جوان نابینا در منتهای شادی توازن خودش را ازدست می‌دهد چه عاقبت کسی جرات یافته است که باوی بعنوان یك آدم عادی رفتار کند . در فیلم دیگری بنام « ویل‌پورتوئر » دخترکی از کشمکشهای پدر ومادر خود می گریزد و بمرض «شدت میل‌جنسی» گرفتار میشود . این دخترك را به دارالتربیه‌ای می‌فرستند که یارانش خوابگاه را در آنجا بصورت شعبه‌ای از « لسبوس » در آورده‌اند . آن وقت در صدد خودکشی برمیآید و یکی از کارگران بارانداز (بنگت‌اکلوند) وی را از مرگ نجات می‌دهد . دخترك گذشته طوفانی خود را به او اعتراف می‌کند . و کارگرجوان بجای آنکه از کوره در برود پیشنهاد می‌کند که دخترك تنهائی خودش را با تنهائی او پیوند بدهد . بدنبال همه این جوشش دردناك که با نیکوترین سنن ملودرام تماس داشت و از این گذشته از آثارنویسندگان دیگر الهام گرفته بود ــ فریاد ریاکاران و زهد فروشان بلند شد که فیلمهای برگمن « زندگی را چون کابوسی » نشان می‌دهند . ــ این مطلب صددرصد حقیقت نداشت . چونکه در قسمتهای آخر بازیگران بهرقیمتی که بود ،راه حلی برای نابسامانی و آشفتگی خودشان پیدا می‌کردند .



هرگاه فیلم سیاسی «**چنین چیزی دراینجا پیش نخواهدآمد** »را (که یادگار سال۱۹۵۰ و سرگذشت زن پناهنده‌ای از ممالك دریای بالتیك است) کنار بگذاریم می توانیم بگوئیم که از سال ۱۹٤۹ رفته رفته دگرگونی‌های بزرگی در نخستین منبع الهام اینگماربرگمن پیدا شد. سن قهرمانان اصلی فیلمها تقریبا به سن کارگردان نزدیك شد و در اطراف سی سالگی به نوسان آمد . دیگر ،برای آنان ، سخن ازجستجوی شغل و مقامی در جامعه نبود ، بلکه مقصود آنان این بود که دوره حسن تفاهم هم زناشوئی را ، از راه گذشتهای متقابل ، هرچه بیشتر ادامه بدهند . در فیلم «**عطش**» یك زوج جهانگرد (بیرگرمالمستن و اواهنینگك) بوسیله‌قطارلوکس ، در کشور آلمان که بر اثربمبارانهای هوائی جنگك اخیر ویران شده است ، به مسافرت می‌پردازند . وقتی که قطار در ایستگاه ها توقف میکند ، مردم غمزده و گرسنه و ژنده پوش در اطراف شیشه های این کوپه‌ها که گوئی از دنیای دیگری آمده است بهمدیگر فشار می‌آورند . همه‌جا در مسیر قطار جلوخانهای شکافته ، دیوارهای فرو ریخته و دودکشهای هیولائی بچشم میخورد ... در مقابل این ویرانه های وحشت آور ، قهرمانان فیلم جراحتهای نهانتری دردل دارند . بنگت اکلوند در بهار جوانی بدست نخستین پسری که دوستش داشته است آبستن میشود ، پسری که از ازدواج پیشین خود حرفی بااو نزده است . آنگاه برای نجات خود از چنگ نطفه‌ای که این پسر در شکم او گذاشته است ، در صدد سقط جنین بر می آید و بر اثر آن تا قیامت نازا می شود . بنگت‌اکلوند تقصیراین



گونار بیورن اشتراند واوادالبك در فیلم انتظار زنان

ستمگری سر نوشت را بگردن شوهر خود می‌داند واو را ملامت می کند که در ایام گذشته با زنی باسم «ویولا» ارتباط داشته است ، پس‌از این جستجوها در اعماق گذشته ، دوربین فیلمبرداری ما را به استکهلم، به نزد «ویولا» می برد . (نقش ویولا بوسیله «بیرگیت تنگروث » زن نویسنده‌ای بازی می‌شود که داستانهای کوتاه بسیاری نوشته وسناریو فیلم از داستانهای کوتاه او اقتباس شده‌است) . این شخص برای مشاوره به نزد یك طبیب بیماریهای روانی می‌رود که چندان عنصر خوبی نیست واین طبیب (هاسه‌اکمن نویسنده ـ هنرپیشه و کارگردان) در صدد اغفال زن بر می‌آید . طبیب امراض روانی در مقابل امتناعی که می‌بیند ، باو می‌گوید که برای معالجه خود بیکی ازتیمارستانها برود . زن در منتهای نومیدی از او جدا می شود . و در اثنای پرسه زدن در کوچه ها به یکی از دوستان شبانه روزی خود ، **والبورگ** (**میمی نلسن**) برمی خورد و **والبورگ** وی رابخانه‌خود دعوت می کند. این دختر نیز درست مثل ویولا گرفتار تنهائی بنظر می‌آید ... و ویولا از اینکه شبی را به زیروروکردن خاطره‌های دیرین بسر خواهد کرد خوشحال می‌شود . اما همینکه بخانه دوستش می‌رود ، بزودی می‌بیند که احساسات والبورگ در باره او منحصرا جنبه افلاطونی ندارد . از خانه این دختر «**زن پرست** »می‌گریزد و خود را در آب می‌اندازد . فاسق سابق این زن خود کشته در قطار خفته است . و اوخواب‌می‌بیند که زنش را می‌کشد و هماندم از خواب می‌پرد . و وقتی که‌به عالم واقعیت بر می گردد مشاهده می کند که زنش همچنان در کنارش‌نشسته

است . باشور و محبت اورا در آغوش می‌کشد . تنهائی دو نفره ، حتی با پستیها وبلندیهائی که دارد ، از تنهائی دهشتبار تجرد بهتراست .در فیلم «**بسوی سعادت**» (۱۹۴۹) یك زوج موسیقی‌دان (استیگ اولن و می‌بریت نیلسن) می بینند که تفاهم زناشوئی براثر ناکامی شوهر در شغلی که دارد بخطر افتاده است . مرد که از عتاب و خطاب همسر خود خسته شده است معشوقه‌ای (مارگیت کارل‌کویست) پیدا می‌کند . همسر قانونی ، که از این رابطه چشم پوشی نمی‌کند ، کانون‌زناشوئی را ترك می‌گوید و دوبچه خودش را باخود می‌برد . شوهر که میزان احتیاج خود را به کسانش احساس می‌کند در صدد آشتی بر می‌آید . همسرش بآغوش خانواده بر می‌گردد اما پس از مدت کمی براثرانفجار بخاری ذغالی ، کشته می شود . مرد به دامن هنر خود پناه می برد و در اجرای سنفونی نهم شرکت می‌جوید .

در «**بازیهای تابستانی**» (۱۹۵۰) یك رقاصه اوپرای استکهلم (**می‌بریت نیلسن**) با حزن وسودا خاطره‌های دوران دوشیزگی و معاشقه مهرآمیز خود را در ایام تعطیل تابستان بایك دانشجوی جوان (بیرگرمالمستن) بیاد می آورد که استخوانهایش در اثنای آب تنی ــ در حین شیرجه رفتن ــ میان تخته سنگهای بریده ساحل شکسته وخرد شده‌است . سعادت تازه‌ای برای رقاصه فراهم می آید . روزنامه نگار جوانی (آلف کیلین)که شاید در خیالپرستی بپای عاشق نخستین نرسد ، سرراهش پیدا می شود . اما رقاصه برای آنکه به یاد عاشق از دست رفته وفادار بماند پیشنهادهای این پسر خوب را رد می‌کند تاروزی که باین مطلب پی‌می‌برد که یك عشق معقول و مبتنی بر مصلحت ممکن است یگانه راه حلی باشد که بتواند برای او آرامش خاطر فراهم بیاورد بی‌آنکه‌خاطره‌های عشق درهم شکسته قدیم‌رااز پرده‌بیرون بریزد .و آنوقت به روزنامه نگار اعتراف می‌کند :

« **می خواستم بقیه ایام هفته را سرتاسر گریه کنم .حتی نمی توانم‌قطره اشکی بریزم . الساعه می توانستم گریه کنم ... و در نتیجه خوشبخت هستم .**» فیلم « **عطش** » از چندین‌لحاظ مثل نخستین مسوده « **بازیهای تابستانی** » بود ... آنجا که قهرمان سناریو که باز هم رقاصه بود ،با تاثر و هیجان روزهای پرفسون گذشته را بیاد می آورد که در تمام فصل تابستان ، در یکی از جزایر دریاچه مالار **Malar** درکنارعاشق، عاشقی که او را رها کرده بود ــ صرف عشق شده بود .

این « موضوع » تابستان کوتاه شمال که مظهر کوتاهی سعادت است باز هم در سال ۱۹۵۲ در فیلم « **تابستان بامونیکا** »بمیان می آید. یك کارگر کارخانه (لارس اکبرگ) و یك دختر فروشنده مغازه خواروبار (هاریت آندرسن) بایك قایق موتوری از پایتخت فرار می کنند ، به خلیج های بی رفت و آمد پناه می‌برند ... و در آن‌جا به یك زندگی گیاهخواری و عاری از نگرانیهای مادی ادامه می دهند. اما وقتی که فصل پائیز فرا میرسد ، خودشان را ناگزیر می بینند که به شهر باز گردند . و عشق نمی تواند در مقابل این تغییر خشن محیط مقاومت نماید .

این تجزیه‌ها وتحلیل‌ها که‌ناگزیرجنبه‌اختصاردارد‌نمی‌تواندخصایص‌و اوصاف بیشماری را که در تمام این آثار وجود دارد ، بنحو کاملی



گونار بیورن اشتراند وهاریت آندرسن در «رویاهای زنان»

بیان کند . اماکن و اشیاء بنحو قابل تحسینی با عمل مطابقت دارد. وقتی که قهرمانی پس از افتادن بیاد گذشته خود ، بسوی پنجره‌ای روانه می شود و بشدت پرده‌های آن را می بندد ، احتمالهای بسیاری هست که تصمیم خود را برای عزیمت در همان لحظه و پشت پا زدن به هرچیزی که مربوط‌بحال نیست ، گرفته باشد . واگر ناگهان ابر تیره در آسمان روشن چند لحظه پیش پدیدار بشود ، فاجعه‌ای در شرف وقوع است . اگر زنگ تلفن کسی را که مشغول استراحت است از خواب بپراند ، این پاره شدن رشتهٔ آرامش برای شخص ذی نفع مسلما یك رشته قیل و قال و مخمصه درپی خواهد داشت .

در سال ۱۹۵۲ ،« انتظار زنان » یك تغییر تقریبا کلی در روش برگمان پدید آورد . چهار زن (آئینوتوب ـ انیتابیورك ـ می‌بریت نیلسن ـ واوادالیك) که‌باچهار برادر یك خانـواده (هاکان وستر گرن ـ کارل آرن ، مولمستن ـ بیرگرمالمستن وگونار‌بیورنستراند) ازدواج کرده‌اند ایام تعطیل‌خودشان را در یك ویلای روستائی مـی گذرانند در انتظار شوهران خودشان که باید در پایان هفته بنزد آنان بیایند ، چهار نامه داستان مانند بهمدیگر می فرستند . واما داستان اوادالبك کاملا بسبك کمدی نوشته شده است . این همسر دلفریب تقریبا هرگز شوهر خود را نمی بیند زیرا که بیشتر از همه برادران دیگـر اهل کار و کوشش است و بیشتر وقت خود را بجای خانه در دفترش میگذراند . شبی ، موقع مراجعت از یك مهمانی ، زن و شوهر میان دو طبقه عمارت در یك آسانسور گرفتار می مانند ، استمداد می کنند

اما هیچکس صدایشان را نمی شنود . باین ترتیب ، پس از چندین سال ناگزیر می شوند که برای نخستین بار شبی را در خلوت باهم بسر آورند . بعلاوه چون کمی سرخوش و مستند ، در کمال صداقت باهم حرف می‌زنند و با لحن سبك و خوشی تمام فرصتهائی را که برای خیانت وبیوفائی بدستشان افتاده است شرح می‌دهند . سپس در نظر می‌گیرند که با هم به سفر بروند ، سفری که می‌توان گفت بمنزله دومین ماه عسل آندو خواهد بود . اما همینکه از آن وضع موقت نجات پیدا می کنند شوهر بیاد وعده‌ای می‌افتد که راجع بمذاکره در باره معامله‌ای بسیار بزرگ برای آن روز صبح داده است و وضع درست بهمان حالتی بر می‌گردد که پیش از آن واقعه پیش‌بینی نشده در میان بود .

طنز نیمه زننده‌ای که دراین صحنه بوجود آمده بود ، با حرارت و شور بیشتری در «یك‌درس عشق» (۱۹۵٤) بمیان آمد و در موقع بسیار مناسبی این نکته را بیاد آورد که استودیوهای سوئدی درزمینه فیلمهای سبك در حدود چهل سال زودتر و مدت درازی پیش ازلوبیچ **Lubitsch** و مکتب هولیود ، دست بکارشده بودند ونمونه این گونه فیلمها عشق وروزنامه‌نگاری ، نخستین بچه‌شان و اروتیکون بود . در راهرو یك قطار ، مسافری بایك طبیب معروف امراض زنانه شرط می بندد که زن شیك پوش (اوادالبك) را که در کوپه‌شان نشسته است ببوسد . باری این زن بتحقیق همسر طبیب امراض زنانه است . اما بر اثر یك اختلاف ، زن و شوهر نسبت بهم برودت نشان می دهند و زن جوان تصمیم قاطع گرفته است که در کپنهاك به نامزد سابق خود (اکه گرونبرك) ملحق شود . پس از حوادث گوناگون و خنده آور زن و شوهر زود خشم همهمه و قیل‌و قالی در یکی از میخانه های نیهاون براه می اندازند و بحکم معجزه از رگبار گلوله‌ای جان به سلامت بدر می برند و باهم آشتی می‌کنند .

رویای زنان (۱۹۵۵) تغییر سمت برگمان را بطرف کمدی دراماتیك نشان داد . مدیره یك « عکاسی مد » (اوادالبك) با مانکن خود (هاریت آندرسن) به گوتبرگ **Goteborg** می رود تا اینکه رپورتاژی برای یکی از مجله های این محل تهیه کند . وقتی که مانکن با حسرت سرگرم تماشای جواهر یك مغازه است ، پیر مرد بسیار پولداری (کونار بیورنستراند) بطرف او می رود و می‌گوید که او زنش را که مدت درازی پیش ، دوسه ماه پس از ازدواج‌شان مرده است ، بیادش می آورد . ...واو آماده است که دخترك هرچه بخواهد بدهد. «مانکن» که از دیدن اسبهای چوبی یك باغ‌اتراکسیون سرگرم شده است مرد را کشان کشان سوار سورتمه‌ای می‌کند. مرد با وجود پیری قیافه خوشی بخود می گیرد تا اینکه وضع خنده‌آوری پیدا نکند .. اما وقتی که از این تفریح گاه بیرون می آیند، احساس سرگیجه می‌کند و نقش زمین می شود . مانکن او را بخانه خودمی‌برد و مرد در خانه خودش جواهری را که به زنش تعلق داشته است بعنوان پاداش باو می دهد . دراین اثناء دختر پیرمرد که تقریبا همسال مانکن است سرمی رسد . پدرش را که بمیراث او توجه ندارد، بباد ملامت می گیرد و گردن بند را از گردن مانکن می‌کند. در



هاریه اکمان وهاریت آندرسن در فیلم «غروب یك هرزه»

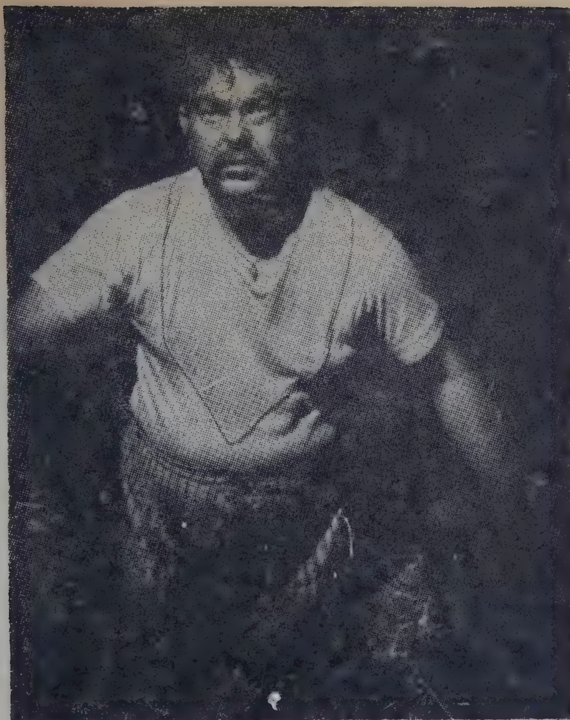
این موقع مدیره عکاسخانه وعده ملاقاتی در یك مهمانخانه به یـــك کارخانه‌دار (الف‌پالم) می دهد و هربار که به استکهلم می رود ، در خفا خودش را به این کارخانه‌دار می‌ساند .

در موقعی که کارخانه‌دار و مدیره عکاسخانه در خلوت سرگرم عشقبازی هستند سرو کله زن کارخانه‌دار (اینگالاندگره) دراطاق‌شان پیدا می شود . مدیره عکاسخانه از فاسق خود درخواست می‌کند که یکی از آندو را انتخاب کند . مرد از روی ضعف ، دوباره با همسر خود براه می افتد اگرچه می توان احساس کرد که هیچ علاقه محبتی میان آندو وجودندارد . مدیره عکاسخانه ومانکن پس از خاتمه‌کارهای خودشان به پایتخت بر میگردند . مانکن در آنجا به معشوق خود که دانشجوی جوانی است و مسلما نمی تواند جواهر باو اهداء کند واما مرض قلبی هم ندارد ، بر خورد می‌کند . مدیره عکاسخانه وقتی که‌در کارگاه خود ناظر بازیهای یك جوان ژیگولو با «مدلها»ی خوشگل است نامه‌ای از کارخانه‌دار دریافت می‌کند . کارخانه دار که از تصمیم خود برگشته پیشنهاد کرده است که باتفاق او به نروژ برود . زن با نفرت و بی اعتنائی این پیام را پاره می‌کند و بانیرو وهمت غرق کار خود می شود .

در «**لبخندهای یك شب تابستان** » (۱۹۵۶) دیگر صحبت از کشمکشهای دو نفری یا سه نفری یا صحبت از چندین دسیسه‌ای کـه‌پا بپای هم پیش می‌رود ، در میان‌نیست بلکه صحبت از بازیهای عجیب و غریب بین چهار زوج است که بهم بر می خورند و روابطی باهم دارند

و این کارها را بامهارتی خنده آور و در عین حال ستمگرانه صورت می دهند . نتیجه این بازیها طعم عجیب کوکتلی را دارد که چیزی از لاکلو نویسنده گزند دلبستگی و چیزی از آلفرددوموسه و کافکا و پیراندلو و آنوی و فیدو به آن آمیخته شده باشد . اما عطری که در اینجا به بوی همه‌عطرهاتسلط‌دارد عطر پاره‌ای از بزرگترین کمدی های شکسپیر از قبیل شب شاهان ــ رویای یك‌شب تابستان را بیاد می آورد . دراینجا چهارنمونه از جنس‌زن برای رام کردن جنس باصطلاح خشن‌باهم به مقابله می پردازند و برای حصول منظور شیطانی ترین حیله‌ها و از آن میان سادگی وزودباوری را بکار می زنند . یکی‌از قربانیان آنان ، وقتی که ابهام از میان میرود ، فریاد می زند :«شما همه‌تان سگ ماده هستید . » در بیشتر فیلمها که از این رهبری دوم هستند ، رل های زنانه‌باچنان برجستگی شورانگیزی مقام اول را اشغال کردند که در مقایسه اهمیت آن‌ها ، قیافه های مردها تقریبا رنگ‌پریده و خنك بنظر آمدند . در همان فیلم « تابستان بامونیکا »، برگمن یك زن سلیطه هرجائی را نشان می داد که حقیقت بسیار گویائی داشت . در سپتامبر ۱۹۵۶ به یکی از خبرنگاران مجله بیلدژورنالن چنین گفت: « همه زنها ، از پیرو جوان و بلند و کوتاه قد گرفته تا زن های‌چاق و لاغر ، کلفت و سنگین و سبك وزشت و زیبا و دلفریب و وحشت‌بار مرا تحت تاثیر میگذارند . من گاو ماده ، گربه ماده ، میمون ماده ، خوك ماده ، سگ‌ماده ، مادیان ، مرغ و غاز و بوقلمون وموش ماده و اسب آبی ماده را هم دوست می‌دارم .اما آن صنف زنانه‌ای که در نظ رمن بیشتراز صنوف دیگر قدر و قیمت دارند حیوانات وحشی و خزندگان خطرناك‌اند . زنهائی هستند که من از ایشان نفرت دارم . می‌خواستم یکی دوتا از آنها را بکشم یا اینکه آنها مرا بکشند . دنیای زنان عالم من است . من شاید دراین عالم، بدتکامل ، پیدا می‌کنم‌ولی هیچ مردی حقیقة نمی تواند لاف بزند که گلیم خود را کاملا ازاین آب می‌تواند در بیاورد . »

در« یك درس عشق» همسر طبیب امراض زنانه اینطور می گوید : « عشق اداء واطواری است که با یك خمیازه تمام می شود»در «لبخندهای یك شب تابستان » اگرمن وکیل دادگستری‌خودش را در آئینه‌ای تماشا می‌کند و می‌گوید : زن چطور می‌تواند فریفته یك مرد بشود ؟» و معشوقه‌اش باو جواب می دهد : « ما بندرت‌بعلم‌الجمال می پردازیم ... وانگهی همیشه می‌توان چراغ را خاموش کرد . » قهرمان « یك درس عشق »اعلام می‌کند : «بکارت از اختراعات مردم و خدا است واگر زنی نشان بدهد که زن است فورا او را فاحشه می‌شمارند.» برعکس ، دخترش که حتی شانزده سال ندارد ، از پدر طبیب خود می پرسد : «آیا می توانید زنی را بوسیله عمل جراحی بصورت مرد در بیاورید ؟ من نمی توانم محیط خانوادگی را تحمل کنم . احتیاج دارم که نان شکمم را خودم در بیاورم » و کمی پس از آن در دنباله حرفهای خودش می گوید : « عشق چیز دل بهمزن و نفرت آوری است . من نمی خواهم دل به عشق بدهم ... ــ یا حداقل مردی را دوست بدارم .» در لبخندهای یك‌شب تابستان زن «اگرمن »موقع‌پرو و کردن پیراهنی در مقابل کلفت جوان خودش اینطور باو می گوید:



آك گرونبرگ در فیلم غروب يك طراد

« اگر من پسر بودم باب طبع تومی‌شدم ؟» سپس او را به پشت روی تختخواب می اندازد و بازی کنان اورا در آغوش می‌کشد .وقتی که همسر «يك درس عشق» احساس می‌کند که علائق محبت شوهرش سست می شود پیشنهاد می‌کند : «آیا نمی توانیم باز هم بچه‌دار بشویم ؟ يك بچه کوچولو داشته باشم ؟ چقدر خوشحال می‌شدم . و قول می دهم که این امر برای تو دردسر تولید نمی‌کرد . » وشوهرباو جواب می‌دهد: «وقتی که ده بچه داشته باشی دیگر معشوقه من نیستی . »

زن می‌گوید :

ـ « آنوقت ، چه می‌خواهی ؟

ـ آرزو دارم که يك دست لباس غواص‌ها را داشته باشم تا در جستجوی گنج‌های قعر دریا و جنگ با سگ‌ماهی در آب فرو بروم.»

ـ و سرنوشت‌من در این مدت‌چه می‌شود ؟

ـ تو در کشتی می نشینی و به من‌مساعدت می‌کنی . »

و دزیره آرمفلت برای آنکه التهاب یکی از عشاق قدیم خودش را تیزتر کند ، او را از خود می‌راند و اینطور توضیح می‌دهد :« من هنرپیشه‌ای هستم که کاروبارم خوب است . من بهیچکس احتیاج ندارم مگر اینکه بند کرست مرا ببندد . »

سومین راهی که برگمن پیموده است شاید دشوارترین راه برای جلب توجه‌مردم‌باشد ، در حال حاضر به سه فیلم **زندان** (سال ۱۹۴۸)ـ **غروب يك معركه‌گیر** (۱۹۵۳) ـ و**مهر هفتم**(۱۹۵۷) محدود است . این سه فیلم عجیب و مجازی و شدید تقریبا در عرض این مدت بیشتر از

شصت سال که سینما بوجود آمده است ، جز از لحاظ آن چیزی که برای چاپ همه فیلمها بکار می رود ، وجه اشتراکی با هیچ فیلم ندارند . اینجا ، دیگر « **آکسیون** » بچیزی شمرده نمی شود .وانگهی دیگر عملا «آکسیونی » وجود ندارد . اینها تاملها و تفکرهائی‌هستند که بشکل تصاویری در آمده‌اند و برای تجسم «تفکراتی » که سابقا در رسالات فلسفی نوشته می شد ، همه وسایلی که هنر هفتم دراختیار دارد ، دراینجا بکار رفته‌است .

در نخستین صحنه فیلم «**زندان** »پیرمردی که‌از یك تیمارستان بیرون آمده است وارد یك استودیو فیلمبرداری می شود و به‌کارگردان « هاسه اکمن »سناریوئی راجع به جهنم پیشنهاد می‌کند .

ــ مقصود شیطان چه چیز است ؟

ــ شیطان مقصودی ندارد . و من واقعا نمی‌دانم چرا او را «بد» می‌گویند . او کاری جز بر آوردن حوائج انسان ندارد . واما راجع بخدا ... باید بگویم که اوشاید مرده باشد ! باین ترتیب ، همه چیز ساده‌تر است . و زندگی شاهکار پرتمسخری بیش نیست ».

برگمن که پسر کشیشی است از زمان کودکی گرفتار مساله **هستی ونیستی** بوده و هست . در بازیهای تابستان رقاصه به عموی پیرش اینطور می گوید : «تمام مردم در کوچه ها سرگرم زندگی و جنب و جوش هستند . اما من اینجا سرگرم خوردن و نوشیدن هستم .و هنریك ، آنجا ، در قبر خود رفته رفته می پوسد . هیچ چیز معنی ندارد . من خیال نمی‌کنم که خدا وجود داشته باشد . اگر وجود می‌داشت ، من از او تنفر می داشتم . و بصورتش ... می‌کردم . » اما بر گردیم سر فیلم‌زندان ... وقایع استودیوئی که داستان در آنجا ساخته و پرداخته می شود و حوادث واقعی که «داستان » در ضمن آن خود بخود بوجود می‌آید بهم در می آمیزند . زن جوانی در یك انبار زیر شیروانی با عشق آشنا می‌شود ، سپس در زیر زمینی خودکشی می‌کند . در خلال این مدت ، وی خوابی می بیند که صورت‌یك‌واسطه « مافوق حقیقت » را بخود می‌گیرد . مرد جوانی یکی از فیلمهای کهنه سال ۱۹۰۰ را کشف می‌کند و آن را نشان می دهد و«برگمن» بهمین مناسبت تقلید یکی از آن فیلمهای دوره اول را در می آورد. یکی از آن بورژواهای « دوران خوش » با کلاه نمدی و پیراهن خواب و یك گردن کلفت کاسکت بسر و یك پاسبان روی پرده‌کوچکی بازیها در می آورند و در صحنه‌ای که یك اطاق را نشان می دهد همدیگر را تعقیب می‌کنند . در یك چمدان بلند می شود و اسکلتی از آن سر در می آورد . سه آدمك خیمه‌شب‌بازی که از دیدن اسکلت بوحشت افتاده‌اند بطرف دیوار می شتابند و آن را سوراخ می‌کنند و ناپدید میشوند ... متصدی فیلم می گوید : «عجیب است ! همه چیز بچشم دیده می شود و پس از آن از نظر ما ناپدید می‌گردد .»



کارگردان عاقبت به پیرمرد دیوانه می گوید :

« از سناریو شما نمی شود فیلمی تهیه کرد . این فیلم باعلامت سئوالی تمام می شود .اگر قبول کنیم که به خدا ایمان بیاوریم ، مساله‌ای وجود ندارد . »پیر مرد جواب می دهد : **«استدلال شماحقیقة**

خیلی سهل‌انگارانه است . »
کارگردان نتیجه می گیرد : « وگرنه ، ممکن نبود راه حلی وجود داشته باشد . »



« غروب یك معرکه‌گیر » دو صورت عشق را برسبیل‌استعاره در برابر هم قرار می دهد . مدیر یك‌سیرك سیار (اك‌گرونبرگ) که در زمان سابق زن و بچه های خودش را ول کرده و بایك زن چابك سوار (هاریت آندرسن) فرار کرده ، حالا از ولگردی خودش بتنگ‌آمده است و به معشوقه خودش اعتراف می‌کند : « من‌دیگر نمی خواهم مثل یك ابله در جاده ها پرسه بزنم . میخواهم یك نفر بورژوا بشوم و حسابی در بانك داشته باشم . » آن وقت بدنبال همسر خودش می‌رود . زن باو میگوید : «تو نمی دانی که من از رفتن تو سپاسگزار هستم . وقتی که مرا گذاشتی و رفتی ،بالاخره آرامش خاطری پیدا کردم . و حالا دیگر هیچ چیز نمی خواهم . » در حقیقت این مرد میل دارد که در عین حال هم عزیز دردانه این زن خوب باشد و هم با زن چابك سوار رابطه داشته باشد . و چون این راه‌حل غیر قابل اجراء است . لحظه‌ای بیاد خودکشی می افتد ، سپس دق‌دلش را سر خرسهای خودش خالی‌می‌کند بدین معنی که همه‌شان را بضرب گلوله می‌کشد . پس‌از آن کاروان راه خودش را پیش می‌گیرد . فیلم بایك «سکانس» رویائی شروع می شود که رنگهای سفید مانندی‌دارد . دراین میان زن یك دلقك بی آنکه کمترین خمی‌بابرو بیاورد ، درپلاژ شنزاری جلویك هنگ‌توپخانه که‌سرگرم‌مانورهستندلخت می شود . شوهرش(آندرس‌اك) زیر طعنه‌ها و شوخیهای نیشدار سربازان بدنبال او می آید واو را بدوش می‌گیرد و عرق ریزان به اردوگاه سیرك می آورد . در صحنه آخر فیلم ، دلقك ساقط به ارباب خود که تقریبا باندازه او سقوط کرده است ،اعتراف می‌کند : « به موجودی بر خوردم که به من گفت: می خواهم ترا بصورتی کوچکتر از جنین در بیاورم و من بیش از پیش کوچکتر شدم » .

در «مهر هفتم » که ما را به قرون وسطی می‌برد ، «موضوع» معرکه گیران دوباره بمیان می آید . آنها روی صفحه‌ای که وسط یك حیاط طویله ساخته شده است ، تقلید عشق بازی در می‌آورند و قوقولیقوو قدقد مرغها و خروسهای مرغدانی با این تقلید عشقبازی آمیخته شود . سپس پیدا شدن سرو کله یك دسته از شلاق زن‌ها این سرو صدای عمومی را قطع می‌کند . شبح «**طاعون سیاه** » بر تمام‌منطقه بال می گسترد . کشیشی (که همان آندرسن‌اك باشد) برای مردم بیکار نطق می‌کند و بر آنها داد می زند : « **مواظب باشید .برای آنکه همه‌تان خواهید مرد** . »و باوجوداین‌یك‌نفر شوالیه (ماکس‌فون‌سیدو) میراخور او (گونار‌بیورن‌استراند) با وضعی که بالاتر از شك و شبهه است بر می گردند . میراخور باو می گوید : « جنگ صلیبی ما آنقدر احمقانه بود که فقط یك ایدالیست واقعی میتوانست آن را اختراع کند ! » و ارباب زیر لب می گوید : «اگر انسان خودش ایمان نداشته باشد چطور می‌توان به آنهائی که ایمان دارند ، ایمان داشت !» یا باز هم جمله دیگری بزبان می آید : « ایمان داشتن

عذاب دارد ـ مثل عشقی است در ظلمت که هرگز جواب هم نمی دهد . » وقتی که «مرگ» (بنگت اکروت) در برابر او پدیدار می شود و می گوید : «بدنبال توآمده‌ام . آیا آماده هستی » واو جواب می‌دهد : «جسم من آماده است . اما من خودم آماده نیستم . » بمرگ قول می‌دهد که اگر چیزهائی را که پس از زندگی وجود دارد شرح بدهد ، بدنبال آن برود . اما مرگ اعتراف می‌کند : « من خودم هم نمی دانم . » از مرگ می پرسد چرا دختری را بعنوان جادوگری به تصاحب آورده است و زنده زنده او را سوزانده‌اند .» مرگ باو می‌گوید : « چرا پشت سرهم سئوال می‌کنی » .

شوالیه در دنبال حرفهای خودش می گوید : نه ... من هرگز سئوال‌خودرا قطع نخواهم کرد . چرا آن بچه را شکنجه دادی ومچهای او را شکستی ؟» و مرگ ، **رفیق او** ، با لبخندی اضطراب آمیز جواب می‌دهد : « این حرف را از کشیش بپرسید که این کارها را ترتیب داده است . »

میر آخور برای تسکین خاطر می گوید : « انسان بهر طرف‌که بر گردد ، باز سرینهایش پشت پسررش می‌ماند » « **استعاره طاعون** » برای ما که بچه های قرن بیستم هستیم عبارت از تهدیدهای رادیو اکتیویته شما است . و ستاره درخشان و خیره کننده آبسنت که در فصل هشتم کتاب «**وحی ومکاشفه** » تورات اسمی از آن برده شده و همه خسارتهای خود را روی صحنه آخر فیلم بجا میگذارد ، طبعا منظره‌ای از انفجارهای اتمی است . لحن این «سینما» که از آن‌چیزی که معمولا سینما خوانده می شود ، چندین بار بالاتر است مثل لحن « **لبخندهای یك شب تابستان** » دارای لحن شکسپیر است . و بجای آنکه این پیوندها را در «شب‌شاهان » پیدا کنیم می‌توان در هاملت و مکبث کشف کنیم .

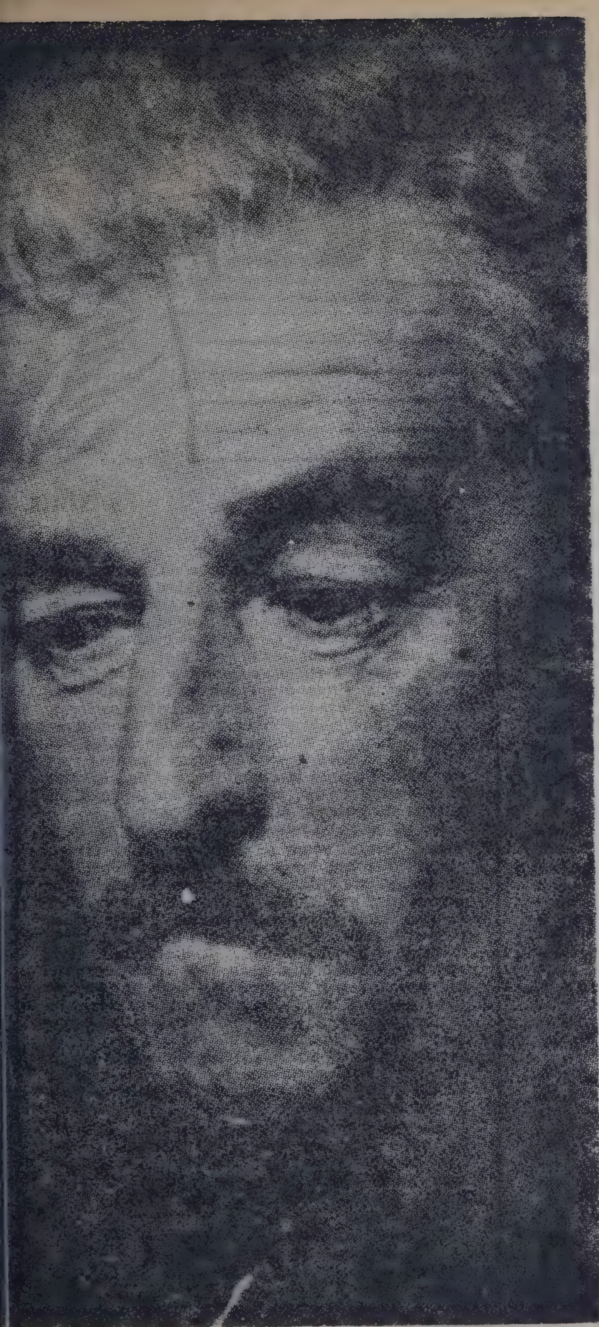
پایان

بدون شرح



خطی بسوی فاکنر

نویسنده آلن تیت
مترجم ابوتراب سهراب



من دارم این یادداشت و یا قضاوت بعد از مرگ را در ایتالیا مینویسم که یافتن کتابهای فاکنر آنقدر سخت است که من حتی کوشش هم نکرده‌ام آنها را بیابم ولی من تقریباً تمام کار های او را بغیر از Knight gombit و رودخانه ها خوانده‌ام و شاید در اینمورد بهتر باشد که انسان از خاطره‌اش کمك بگیرد تاآنکه کتابهای بزرگتر را بخواند و آنها رادوباره ارزیابی نماید - من نمیدانم دقیقاً چه میخواهم بنویسم ولی میدانم که نوشته‌ام بیشتر جنبه یادآوری و قدر شناسی دارد تا انتقاد ؛ معهذا بدون احساس قدردانی از کار های او (که شاید اینرا بتوان انتقاد نامید) من هرگز برای نوشتن در باره ویلیام فاکنر دست بقلم نمیبردم . زیرا در عهدی که ما باهم آشنا بودیم من او را بیش از پنج شش بار ندیدم و در تمام این ملاقاتها جز یك ملاقات که با او در ده سال قبل در رم بعمل آوردم بنظرم او تند خو و بد اخلاق می‌آمد بوضعی که من احساس کردم این بداخلاق بودن او را باید بحساب جنوبی بودنش بگذارم . در جمع مردم غالباً او بموقع جواب کسی را که مخاطبش واقع شده بود نمیداد و وقتی هم صحبت میکرد چیزی بزرگ و عظیم در پراکندگی گفتن «آقاها» و «خانم ها» بچشم میخورد . سالها قبل وقتی من مجله‌ای را اداره میکردم با او ارتباطی پیدا کردم امضای نامه های او «فاکنر» بود - من باو نوشتم که این‌عادت نجبای انگلیس است و او دیگر بمن نامه ننوشت.

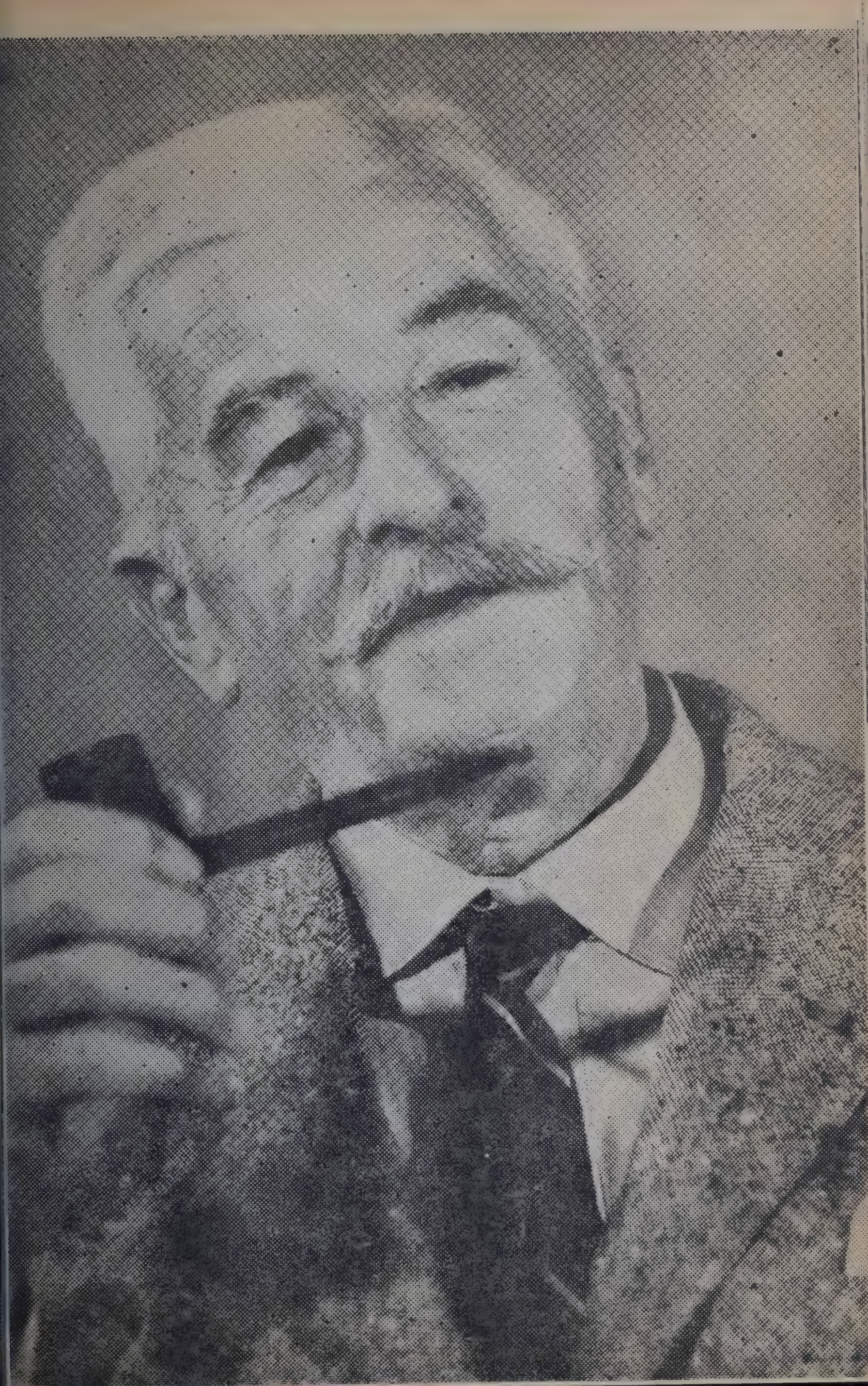
من گمان دارم که بیشتر نا رضایتی من از او بر مبنای این نکته بود که او خود را نویسنده نمی‌پنداشت بلکه یك کشت‌کار خیال میکرد - این موضوع حتی درصورت زارع بودن‌اوتظاهر بود - وبهمین علت،او هیچگاه با نویسندگان معاشرت نمی‌کرد - در نتیجه اطراف او را دائماً نویسندگان درجه سوم معمولی اشغال کرده بودند . من هیچگاه نشنیدم که او رفیق‌کسی باشد که برای فاکنر یك فرد همپایه محسوب شود.

ممکن است قضاوت در باره شخص او را بآینده محول کنیم ولی کار او باید اکنون مطالعه شود و مورد مباحثه قرار گیرد مباداکه فاکنر مثل سایر نویسندگان بسیار مشهور «حرام» شود .

صرفنظر از عظمت یك نویسنده اجتماع همیشه از او خسته میشود ؛ بنظرمیرسد که مرگ او وظیفه خواندن آثار او را از بین‌ببرد. ولی‌اگرمن کتاب «رودخانه‌ها»ی او را خوانده بودم شاید میتوانستم‌بطور کلی چیزی درباره او بگویم و یك مقاله میتوانست نکاتی را که من فقط‌میتوانم دریك توصیف بعد از مرگ از مردی که مورد علاقه من نبود - ولی نویسنده‌ایکه از اوایل دهه ۴۰-۱۹۳۰ من معتقد بودم که بزرگترین نویسنده آمریکائی بعد از هنری جیمس‌است- روشن‌کند،نویسنده‌ای که اصالت نوشته های او و قدرت اوفوق معاصرینش همینگوی و فیتز جرالد بود.

صرفنظر از دوکتابی که من نخوانده‌ام، باید بگویم‌که او اقلا پنج شاهکار نوشت کدام داستان نویس دیگری غیر از هنری جیمز اینقدر شاهکار داشت ؟ - این شاهکارها عبارتند از : خشم و هیاهو - بهنگام مرگ من - محراب - روشنائی ماه اوت - و هاملت . و من مردم نسبتاً سختگیری را می‌شناسم که باین فهرست نخلهای وحشی و آبسالوم - آبسالوم را اضافه میکنند ! کتابهائی که در آنها نوشته های عظیمی است ولی در آخر بصورت داستان خاتمه نمی‌یابند - از چهار کتابی که اسم بردم همه قبل از ۱۹۳۹ نوشته شده بودند و فقط پنجمی در ۱۹۴۰ ظاهر گردید.

آبسالوم - آبسالوم و نخلهای وحشی در ۱۹۳۶ و ۱۹۳۹ منتشر شدند - تمام هفت کتاب بزرگ فاکنر طی یازده تادوازده سال نوشته شدند - داستان بزرگ وزیبای «خرس» در انتهای این دوره نوشته شد. کتابهای بعدی در اطراف یاکناپتاوفا نوشته شده است (داستان لافایت ، میسی‌سی‌پی» ولی هیچکس آنها را در صورت نوشته



نشدن‌کتابهای قبلی نمی‌شناخت . فاکنر فقط یك داستان بد نوشت و آن «یك افسانه» بود که در واقع غیر از آن از داستان «مفتش بزرگ» باید نام برد که با جهل نسبت بعلوم الهی‌نوشته شد ودرمیان نوشته هائی گذاشته شد که بحساب او نمی‌آید.

تجسم صحنه ها بزرگترین مهارت‌فاکنر بود. سه‌طرح روشنائی ماه اوت او بکلی غیر قابل تصوراست ولی‌ما آنها راباور می‌کنیم و بنظرمان ممکن می‌آیند زیرا قبل از هرچیز دیگر خصائلی که در آن طرح شده‌است وجود دارند. خشونت معروف ویلیام فاکنر ، خشونت خصائل است نه خشونت عمل ، البته صحنه های خشنی وجود دارند ، ولی این صحنه ها مثل‌قتل جوکریمس در روشنائی ماه اوت ، و یا خانواده باندرن‌که از رودخانه طغیانی با جنازه ادی میگذرند ، همگی در جهت عمومی تعبیری از زندگی هستند که هنری جیمز نود سال قبل آنها را بعنوان «خصائص» داستان» پیش بینی کرده بود. وقتی میگویم درخشم و هیاهو اتفاقی نمی‌افتد مبالغه نمی‌کنم بلکه منظور من آن «اتفاق نیفتادنی» است که در داستان «مادام بواری» اثر گوستاو فلوبر نیزوجود دارد درهردوی این دوداستان‌خودکشی‌های معروفی صورت‌میگیرد .معهذا مرگ‌کوئنتین کامپسون با وجودی که قبل از خاتمه کتاب بوقوع می‌پیوندد آخرین ضربه‌های قلمو در تصویر خانواده کامپسون است همچنانکه خودکشی امابواری یك تصویررا تمام میکند ، نه یك عمل را .

خواننده اروپائی چیزی کاملا آمریکائی در فاکنر می‌یابد و معلوم است که هیچ اروپائی‌نمیتوانست‌کتابهای فاکنررابنویسد. از تفسیری که من از چند ناقد اروپائی خوانده‌ام چنین بنظر میرسد که ویلیام فاکنر را در یك محدودهٔ محلی آمریکائی (جنوبی) تجلیل میکنند. گمان میکنم که بمحاذات محوشدن قیافه‌اش ، او کم‌کم بعنوان یکی از بزرگترین هنرمندان داستان نویس بشمار آید ـ از استاندال تا فلوبر و جویس خطی بسمت فاکنر کشیده شده است که صرف نفوذ نمی‌باشد . زمینه‌اصلی کار و فکر فاکنر ، نظیر فلوبر و پروست ، رنج منفی است دراین داستانها قربانی یا بوسیله اجتماع ویا بوسیله نیروهای مخرب درونی خود خرد میشود ـ فاکنر یکی ازبزرگترین‌نمونه‌های مکتب بین‌المللی داستان نویسی است که برای قرن های آینده عقیده ارسطو را دایر بر اینکه تراژدی عمل است نه خصیصه عوض‌نمود.

موقع و جای ویلیام فاکنر باو امکان داد که این سنت اروپائی را در ورای مرزهائی که در نیوانگلاند باختر میانه و باختر دوربچشم‌میخورد بپراکند- اساطیر یونانی- تروائی (شمالیها بعنوان یونانیهای تازه بدوران رسیده و جنوبیها بعنوان تروائی های قدیمی و متمدن‌تر) قبل از اینکه حتی یك سطر بنویسد زمینه نیمه تاریخی و عظیمی در دسترس اوگذاشت که در آن زمینه حتی کاراکترهای جاهل مثل لناگرو و یا دوئی‌دل‌باندرن ایضاً سارتوریس ها و کامپسون‌ها که متمدن‌تر بودند میتوانستند تجلی فوق انسانی‌یابند. من چند سال قبل در نیو استیسمن نوشتم که حتی‌اگرویلیام فاکنر خودش این‌اساطیر را اختراع کرده بود باین اندازه جالب نمی‌شد . (سوفوکل نیز با وضعی مشابه این در قبال حلقه ادیپوس مردد مانده بود.) فاکنر نیرو های تخیلی عظیم‌تری از آنچه متقدمین وی داشتند بر روی اساطیر اعمال کرد ولی اومنحصر بفرد نبود و این دلیل اصالت اوست زیرا همزمان او داستان نویس های دیگری از جنوب بودند که دست کمی از او نداشتند از آنجمله : رابرت ـ پن ـ وارن، کرولین گوردون ، انعرولیتل ـ استارك یانگ ـ یودوراویتی ـ کاترین آن پورتر-

زمینه های درجه دوم نوشته های‌ناقدان را از زمینه اصلی منحرف کرده است ـ مثلا از جمله این زمینه های فرعی ، میراث معصیت انسان سفید برای بندگی و غارت زمین است . این زمینه ها تقریبا برجسته‌اند ولی معهذازمینه اصلی‌نیستند. ویلیام فاکنر با برابری نژاد ها موافق‌نبود. (آیا تعصب داشت یا نداشت مسئله دیگری است .) ولی چطور او میتوانست بدون



تعصب نژادی بگوید که اگر دولت فدرال در میسی‌سی‌پی مداخله نماید او سیاهها را در خیابانها با تیر خواهد زد ؟ اگر اروپائی‌ها و شمالیها نفهمند که برای‌فاکنر وهزاران جنوبی معاصر او«سپاراتیزم(۱)» و خود مختاری احتمالی جنوب ، قبل از هر مسئله دیگر مطرح بود آنها نخواهند توانست زمینه اصلی را تشخیص دهند. من این موضوع را بزبانی دیگرمیگویم : تخریب جنوب قدیم ، نیرو های اصیل و بومی بی‌نظمی و فساد را که بوسیله‌بوجود آمدن مال‌اندوزان و یك ارتش اشغالگر فراهم آمده بود آزاد ساخت و نظم‌قدیم اشرافیت و اصالت را با نوکیسه ها و بادیون سرسخت تعویض نمود ... سبب این امر مداخله فدرالیست ها بود ؛ و اگر فاکنر گفت که در صورت دخالت دولت



فدرال سیاهها را در خیابان بگلوله خواهد بست ، جواب او قسمتی از این اساطیر «یونان ـ تروا» بود و معهذا جواب او از آن مردی بود که سیاهها را با تفاهم و شفقت بیشتری از سایر نویسندگان جنوبی هم عصر خود مینواخت .

من فکر میکنم که او بهمراه هاثورن و جیمز در آمریکا جزو گروه بزرگی از نویسندگان اروپائی هستند که فلوبر و استاندال‌نماینده‌مشخص آن بشمارمیروند.

بدنیست این جمله تنیسی ـویرجیلی‌ـ را بعنوان حسن ختام در باره فاکنر بازگو کنیم : مونتووالو ، من بتو درود میفرستم.

این درود برای آنست که ویلیام فاکنر بفصاحت‌و بلاغت‌ایتالیای قدیم بازمیگردد. او نویسنده بزرگی بود و مانند او را زمان ما نخواهد دید.

---

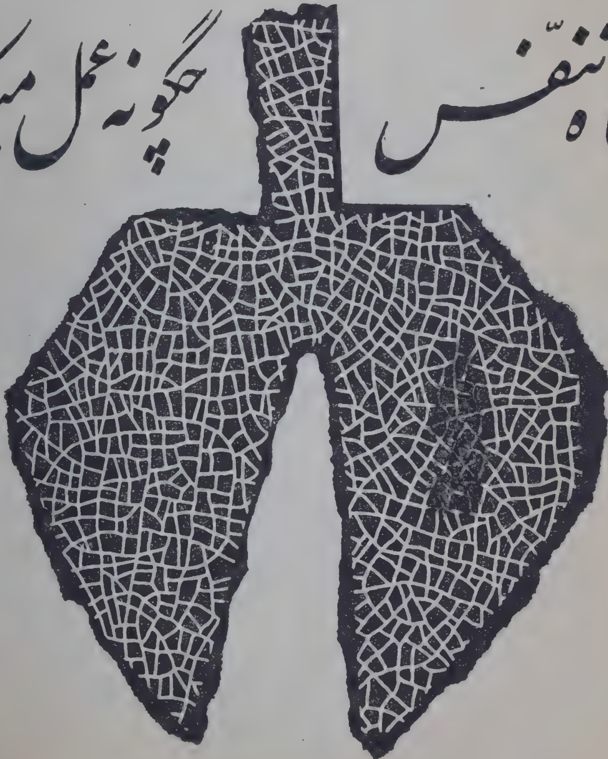
۱ ـ Separatism جداکردن سیاهها از سفیدها .

در قفسه سینه عضوی جایگرفته است که مستقیما مورد حمله گرد و خاك ودود و کثافات موجود درهوا قرار دارد وبطور متوسط پانصد ملیون بار در طول زندگانی ما باز وبسته میشود . این عضو وفادارکه هیچ ماشینی در دنیا نمیتواند از لحاظ استحکام و مقاومت بپای آن برسد ریه نام دارد .

در هر محیطی که باشیم از مناطق یخبندان قطبی گرفته تا صحاری سوزان مناطق استوائی این عضو باید هوائی تمیز گرم و مرطوب برای زندگانی خود دست و پاکند . اگر گرد وخاکهائی‌که درهوا وجود دارند وارد انشعابات ظریف ریه بشونددر عرض چند ساعت آن را از کار میاندازند.

اگر ذرات میکربی که همیشه در هوا پراکنده‌اند جهاز تنفسی را فریب داده و خود را بداخل آن بکشانند همه افراد بشر ازامراض عفونی تلف میشوند برای اینکه از این بلایای عظیم در امان باشیم‌طبیعت جهاز تنفسی یعنی دستگاه حساس تهویا مطبوعی در اختیارمان گذاشته است که‌از لحاظ طرز کار بسیار عجیب و حیرت انگیز بشمار میرود .

جهاز تنفسی از بینی شروع‌میشود قسمت اعظم این عضو از غضروفهای‌نرم تشکیل گردیده ممکن است بینی در اثر ضربه کج شود یا بشکند ولی هیچگاه در وظیفه آن قصوری ایجاد نمیگردد . موهائی که در بینی روئیده‌اند کلیه گرد و



غبارهای هوای تنفسی را متوقف میسازند مخاط بینی مخصوصا در قسمت خلفی دارای شبکه‌های درهم و فراوان رگهای موئین است و خون زیاد در سطح آن جریان دارد مانند یك رادیاتور هوای استنشاق شده را گرم میکند هنگام سرما هوائی که وارد بینی میشود احتیاج به حرارت زیادتری دارد و رگهای موئین با انبساط خود خون بیشتری بسطح مخاط میرسانند و هنگام گرما عکس این جریان روی میدهد .برای اینکه رطوبت داخل بینی تامین باشد مایعی که مقدار آن حتی ممکن است به یك لیتر در روز بالغ شود از غددی مخصوص مترشح میشوند وباین مایع جریان اشك ی‌که از غدد مربوط به چشم ترشح میشوند نیز افزوده میشود . عمل کشتن واز بین بردن میکرب ها که روزانه ملیون ها از آن وارد جهار تنفسی میشود از همین‌جا آغاز میگردد . بواسطه وجود آنزیم مخصوص بنام لیزوزیم که دراشك وجود دارد و از قویترین مواد کشنده میکرب محسوب میگردد قسمت‌اعظم باکتریها از بین میروند . باوجود تمام این پیش گیریها که دربینی معمول‌میگردد معهذا هوای استنشاق شده دارای مقدارزیادی ذرات وگرد وغبار است . در سطح‌لوله‌هائی که هواز آنجا بداخل ریه راه می‌یابد غدد مخصوص وجوددارندکه موادی لزج ترشح میکنند وسطح مربوط چون کاغذ-های مگس گیر کلیه ذرات گردوخاك را بخود جلب و جذب میکند . لابد فکرمیکنید این دستگاه مگس گیر باید در عرض چند ساعت از مقداری زیاد مواد خارجی‌پوشیده شود .همینطور هم هست ولی طبیعت در اینجاهم فکر همه نکات راکرده است سطح لوله‌هائی که بدان اشاره شد از مژك‌هائی بسیار ریز پوشیده شده که دارای حرکتی نوسانی میباشند که‌شدت آن به ۱۲ حرکت درثانیه‌بالغ میشودو بدینوسیله کلیه‌ذراتی‌که‌به‌مایع‌لزج مترشحه می‌چسبند بطرف بالا ، یعنی گلو هدایت میشوند وازآنجا راه معده را درپیش میگیرند .

البته این مخلوط برای سلامت جهاز هاضمه مضر نیست وازهمان‌راه دفع‌می-گردد . مژکهائی که بدان اشاره شدقدرتی فوق‌العاده وباورنکردنی دارند برای پی بردن بقدرت آنهاکافی است . این تجربه را بعمل آورید : اگر یك تکه از نسج مخاطی گلوی قورباغه را بردارید وآن‌را روی میز بگذارید می‌بینیدکه باحرکت‌های نوسانی خود میخزد وراه می‌افتد .

چنانچه بینی یعنی دستگاه تمیزکنندهٔ با ارزش را مثلابازیادسیگارکشیدن‌بیازاریم خسته میشود و صدمه می‌بیند واکنش باین صورت تظاهر میکند : گلو بفعالیت می-افتدکه بوسیله ترشح بیش از اندازه مایع لزج میلیونها ذره دود را بخود جذب‌کند . همین مایع لزج مخاط گلو را تحریك نموده موجبات ایجاد سرفه‌را فراهم میکنند . سرفه معمولا بواسطه این ایجاد میشودکه هوای کثیف داخل ریه میخواهد بخارج راه یابد وبواسطه‌بسته بودن راه در هم فشرده میگردد سپس دراثر فشار زیاد وانقباض وانبساط‌عضلات جهاز تنفس یك مرتبه راه باز میشود وهوای محبوس بافشار فراوان خارج میگردد و تولید سرفه میکند . بایددانست گرچه سرفه‌ها اغلب باعث ناراحتی است ولی خود یکی از لازمترین عکس‌العمل‌های بدن بشمار میرود ودر صورت لزوم‌باعث تخلیه فوری ریه میگردد.

معمولا انسان در هردقیقه ١٤ الی ١٨ تنفس انجام میدهد بدینوسیله‌مقدار هوائی که وارد ریه‌ها میشود معادل یك هشتم گنجایش آن میباشد . ولی‌هنگام اجرای حرکات‌ورزش‌که احتیاج سلولها به اکسیژن افزایش می‌یابد ممکن است‌این مقدار به دوبرابر هم برسد .

نباید ریه‌ها را فقط کیسه‌هائی قابل

ارتجاع دانست . چنانچه آنرا موردتشریح قراو دهیم درآن ساختمانی دقیق ودرهم پیچیده ملاحظه میکنیم . اگر تکه‌هائی از آن راقطع کنیم مقطع آن بی‌شباهت به‌اسفنج‌های لاستیکی نیست‌دارای کیسه‌هائی فوق‌العاده ریز میباشد که تعدادآن‌ها آنها برروبهم بالغ بر ۷۵۰ میلیون میگردد این کیسه‌ها چین خورده وسطحشان فوق‌العاده زیاد است بطوری‌که اگر آنها را بگستریم و پهلوی هم بگذاریم زمین به‌مساحت ٥٦ مترمربع‌رامی‌پوشاند.درهریك از این کیسه‌ها را شبکه هائی از مویرگهای فوق‌العاده ظریف ونازك‌فراگرفته‌اند خون کثیفی که دراین شبکه هاجاری است‌در مجاورت هوای داخلی کیسه ها «انیدرید کربنیك » خود را بجاگذاشته درعوض اکسیژن دریافت میدارد . در عرض چند دقیقه تمام خون بدن باید ازاین‌راه‌مبادلهٔ خود را انجام دهد یعنی بارنگ کبود و کثیف وارد شبکه‌ها شوند و بارنگ قرمز شفاف ازآن بیرون روند . کافی است‌فقط شش دقیقه این مبادله انجام نگیرد ودراثر نرسیدن اکسیژن سلولهای مغزی دچار ضایعات خطرناکی شوند .

عمل تنفس خود بسیار دقیق و عجیب است نباید تصور نمود که انسان به‌اراده خود هوارا وارد ریه‌ها میکند. این عمل غیر ارادی است وبهترین دلیل آن اینکه هنگام خواب که مادخالتی در این کار نداریم بدون وقفه هوا وارد و خارج می شود ــ ریه ها در پرده هائی غیر قابل نفوذ بطور آزاد در قفسه سینه معلقند ــ بواسطه‌انبساط قفسه سینه که خود مکانیسم پیچیده‌ای دارد و تغییر وضعیت پردهٔ دیافراگم ، ریه‌ها از هم باز میشوند وهوا را بداخل خود می‌کشند ــ هنگام بازدم عکس این عمل انجام میگیرد وبواسطه فشاری‌که‌روی ریه‌ها وارد می‌آید هوای کثیف آن به‌خارج هدایت میگردد .

تا سال ۱۹۳۰ عمل جراحی درقفسهٔ سینه انجام‌پذیر نبود زیرا بمحض آن‌که آنرا می‌شکافتند تعادل خلاء داخلی بهم میخورد و دیگر تنفس غیر ممکن میگردید، ولی ازآن سال ببعد بوسیله واردکردن لوله‌های هوا واکسیژن وانجام تنفس مصنوعی راه برای انجام عملیات جراحی درداخل قفسه سینه بازشد .

در پنجم آوریل ۱۹۳۳ یك عمل‌جراحی تاریخی بدینطریق درامریکا انجام گرفت وانقلابی در این زمینه پدید آورد. دکتر اوارتس‌گراهام جراح متخصص عمل‌قفسه سینه رفیق خود دکتر جیمس‌گیل‌مور رادر بیمارستان سن لوئی عمل کرد ــ سه‌هفته قبل ازآن گراهام تشخیص داده بود که ریه چپ دکتر گیل‌موردچار غده سرطانی شده است ــ برای اولین بار باطریقه‌ای جدید قفسه سینه اورا شکافته وریه چپ را بطور کامل بیرون آوردند ــ ۳۲سال‌از این جریان میگذرد و هنوز دکتر گیل‌مور بایك‌ریه درقید حیات است .

تا یك‌نسل پیش‌کلیه بیماریهای ریوی عواقبی‌کشنده یا فوق‌العاده‌خطرناك‌داشتند امروزه بواسطه پیشرفتهای دانش‌پزشکی تقریبا هیچ بیماری ریوی نیست‌که بادارو یا باعمل جراحی قابل علاج نباشد بخصوص که دستگاههای حساس تشخیص امراض ریوی پیشرفتهای فوق‌العاده زیادی نموده‌اند .

کافی است نگاهی به‌وضعی‌که یك نسل پیش از ما باآن مواجه بوده‌اند بیندازیم تا معلوم شود علم پزشکی امروز تا چه اندازه ما را مورد حمایت قرار داده است : بیماری سل که کشنده ترین وغیر قابل علاج ترین بیماریهای ریوی بود تقریبا منکوب شده است ــ مرگ ومیر در اثر بیماری ذات‌الریه به یك‌ششم سابق تقلیل یافته است ــ اگر چه سرطان ریه هنوز موحش و بیچاره کننده است معهذا مانند سابق صد درصد قربانیان خود را معدوم نمی‌سازد .

گردآورنده : دکتر عزت



تالیدومید عامل نقص اعضای نوزادان

نوشته هلس - ب - توسیگ
ترجمه غ - بنان

درکنفرانس سالانه پزشکان اطفال که در اکتبر سال ۱۹۶۰ در شهر کاسل آلمان غربی تشکیل شد دو کودکی که اعضایشان در اثر مصرف تالیدومید وسیله مادرانشان تغییر شکل یافته بود بمعرض نمایش‌گذارده شد - عکس ها و تصاویری که با اشعه مجهول ازاین کودکان برداشته شده بود نشان میداد که استخوان طویل بازوان بکلی از رشد بازمانده و این‌بازوان‌باندازه‌ای کوتاه بود که دست ها مستقیما ازشانه جدا شده بود و ساق پای‌این اطفال کمتر آسیب دیده بود ولی علائم غیر عادی بودن رشد در آن‌ها بخوبی مشاهده میشد - در روی صورت این دو کودك لکه های شبیه‌بماه گرفتگی Hemagioma که از پیشانی آغاز و به بینی ولب‌بالا پایان مییافت نمایان بود .

در یکی از این کودکان آثار فشردگی اثنی عشر (قسمتی که معده رابروده ها وصل می‌کند و چون بطول۱۲ سانتیمتر است ازآنجهت اثنی‌عشرنامیده میشود - مترجم) یافت میشد ودونفر پزشك بنام و-کوزنو W. Kosenow و د - آ - پفیفر R. A. Pfeiffer که این دو نمونه را ارائه دادند که وعضو انستیتوی علم توارث انسانی (ژنتیك) مونستر

آلمان بودند اظهار میداشتند تا آن وقت بطور کامل ترکیب غیر عادی این علائم را در یك کودك ندیده بودند زیرا تغییر شکل دست و پای این اطفال مشخص‌معایب‌جسمی مشهور به فوکوملیا Phocomelia است که بمعنی دست و پای شبیه خوك آبی یا فوك می باشد واین عیب بندرت دیده شده و بیشتر پزشکان تا آن وقت باین‌طرز آن را مشاهده نکرده بودند چونکه فوکوملیا ، فقط در یك بازونمایان میگردد .

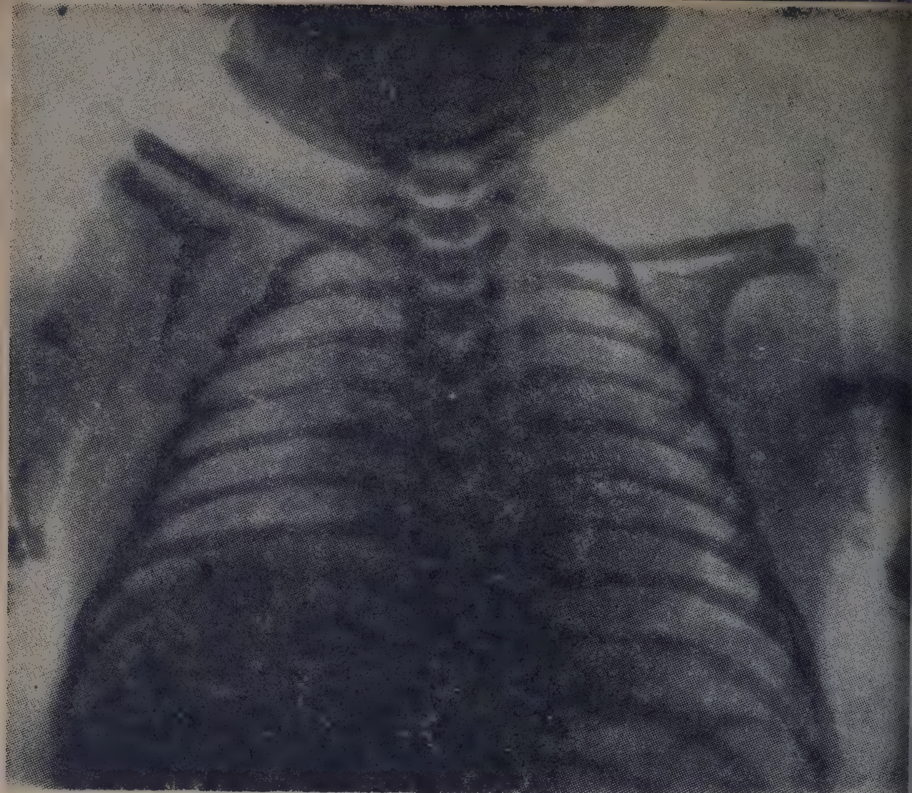
دو پزشك‌نامبرده بالا در گزارش خود توضیح داده‌اندکه از لحاظ توارث و همچنین نوع خون پدر و مادر علائمی مشاهده نکرده ودر کروموزوم های سلولهای بافت اعضای این دو کودك علائم و آثار غیر عادی مشاهده ننموده‌اند .

گیدوفانکنی Guido Fancomi پزشك اطفال اهل سویس که مدتها در باره تغییر شکل اطفال در رحم مادر بررسیهای زیادی نموده اظهار داشت که او نیز کودکانی که اعضایشان باین شکل تغییر یافته باشد ندیده است .

در طول سال ۱۹٦۰ تقریبا درکلیه کلینیك‌های اطفال در آلمان‌غربی این علائم درکودکانی که مورد معاینه واقع می شدند مشاهده گردید ـ مثلا در شهر مونستر ۲۷ درهامبورگ ۳۰و دربن ۱۹ کودك‌که دارای‌این علائم بودند دیده شد ودر سال ۱۹۵۹ فقط ۱۲ حالت فوکوملیا در کودکان مشاهده شده و در دهسال قبل ازآن شاید ۱۵ کودك در کلیه‌قسمت های آلمان غربی به فوکوملیا مبتلاگردیده باشند .

درسال ۱۹٦۱ فوکوملیا سریع توسعه یافت بطوریکه صدها کودك‌مبتلا باین نقص بدنی آمدند و موقعی که پزشکان اطفال آلمان غربی در نوامبر سال ۱۹٦۱ در دوسلدورف اجتماع کردند ، همه از توسعه مرض مرموز فوکوملیا یاتغییر شکل بازوان و ساقهای پای کودکان مطلع بودند ـ دراین کنفرانس دکتر ویدوکیندلنز Widukindlenz اهل هامبورگ ادعا نمود که این نقص بدنی مربوط بداروئی





ولی اطفالیکه از ایـــن دارو آسیب دیده‌اند هنوز در رحم مادران هستند و اگرمحاسبه شود تا وقتی که آخرین آن‌ها در پایان تابستان یا اوایل‌پائیز امسال بدنیا آمدند تالیدومیـد فقط سلب معیوب شدن ۴۰۰۰ یا ۶۰۰۰ نوزاد در آلمان و شاید هزار نوزاد در سایـر کشور ها که این دارو درآن ها بعناوین مختلفه بفروش‌رفته گردیده است و اگر یـک‌سوم این کودکان معیوب تـلف‌شوند یقینا خوشبخت تر از دیگران می باشند که زنده خواهند ماند.

خبر مربوط بـدنیـاآمدن نوزادان معیوب در آلمان غربی واینکه یك قرص خواب آور است که در قرصهای مسکن و خواب آور یافت می ـ شود .

اسم عمومی این داروتالید ـ ومید Thalidomide که بنام تجارتی « کنترگان» Contergan معروف بوده و مانند آسپیرین ببهای نازلی درآلمان غربی درسال ۱۹۵۹ تا بهار سال ۱۹۶۱ بفروش می‌ـ رسیده ـ این پزشك یادآور شد که عده زیادی از مادرانی که بچه‌های معیوب بدنیاآورده وبکلینیك های هامبورگ‌مراجعه کرده‌اند در اوایل بارداری‌خود قرص مزبور را مصرف‌کرده‌اند.

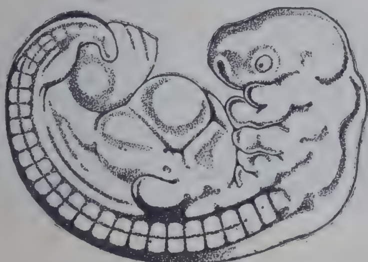
کنترگان و دیگر مواد مشابه دارای تالیدومید بوده کـه‌فعلا از فروش آن‌ها جلوگیری شده



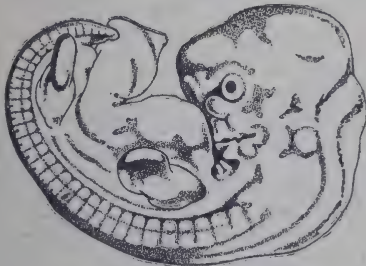
موجب معیوب کردن آن ها
بوده‌در ژانویه امسال بمن
رسید و من در این قرص
خیلی دقت‌کردم زیرا درطول
زندگی خود بموضوع‌تغییرشکل
اعضای نوزادان توجه خاص
داشتم و چون علت غیر عادی



بودن جنین در طول بار داری
خیلی کم شناخته شده‌واینکه
برای‌اولین دفعه دارویی‌متهم
باین عمل جنایت بار گردیده
برای من بسیار قابل توجه
بود و بهمین علت بلافاصله
بآلمان غربی برای‌تشخیص‌وضع
رفته وهمچنین‌باپزشکان سایر
کشور ها که در آنهاتالیدومید
بعناوین مختلفه فروخته می‌
شد مراجعه و یا با آن‌هامکاتبه
کردم .



در آلمان بمن گفته شد
که یك موسسه داروئی درسویس
که در نظر داشته مسکن جدیدی
تولید نماید برای اولین بار
تالیدومید رادر سال ۱۹۵٤
ساخته است و چون‌دراستعمال
این دارو در آزمایش های
لابراتواری روی حیوانات
اثری مشاهده نشده لذاموسسه
مزبور از انتشار آن منصرف
گردیده است و سپس درآلمان
غربی موسسه شیمیائی‌گرونتنال
درباره ترکیباتی از آن ،



آزمایش هائی بعمل آورده و
یکبار دیگر تالیدومید اثری
درآزمایشهای لابراتواری روی
حیوانات نشان نداد و نظر
باینکه ترکیبات مولکولی نشان
میداد که این دارو را باید
بعنوان مسکن بکار برد لذا
موسسه گرونتنال آن را بعنوان
ضد تشنج‌برای‌اشخاص‌رعشه‌ای
آزمایش نمود ولی این دارو از
تشنج جلوگیری ننمود و سبب





هیپنوتیزلا کردن گردید یعنی باعث خواب عمیق در تمام‌طول شب شد و با نام کنترگـان و بشکل قرص بهترین داروی خواب آور سال ۱۹٦۰ درآلمان غربی‌شناخته شد و ببهای‌ارزان در اختیار اشخاص‌گذارده‌شده که بمقدار زیاد و بدون تجویز پزشك در منازل‌و دربیمارستان ها و موسسات امراض عصبی مصرف می شد و بنظر می‌-رسید که برای انسان وحیوان داروی مطمئن و سالمی است و کسانیکه مایل بخود کشی بودند با وجود مصرف مقدار زیادی از این دارو نه تنها زنده ماندند بلکه هیچگونـــه آسیبی هم بآنها نرسید .

موسسه گرونتتال‌تالیدومید را با آسپیرین و سایر داروهـا ترکیب نموده و آلمان‌ها این ترکیبات را بنام « الگوسدیو» « پراکن اکسپکترانس»گیرپیکس و پلی گریپان برای جلوگیری در سرماخوردگی ـ سرفه ـ گریپ ـ حالت عصبانیت و نورالژی و انواع‌سر درد هاو تنگ نفس ، مصرف میکردند و یك نوع مایعی که مخصوص اطفال تهیه شده بود در آلمان غربی برای ساکت کردن کودکان بکار میرفت و دربیمارستان‌ها برای آرام کردن کودکـان ، بمنظور مطالعه با دستگاه‌برقی روی مغزشان Electro encephalographie خورانده میشد ـ کنترگان برای جلو-گیری از استفراغ و کمـك بخواب زنان باردار تجویـز می شد و تولیدآن باندازه‌ای زیاد شد که موسسه گرونتتال مقدار فراوانی ازاین داروتهیه کرد .

بزودی شرکت های داروئـی کشور های دیگر شروع بساختن تالیدومید با اجازه موسســه گرونتتال نمودند و موسســه دیستیلرز این دارو را بنـام دیستــاوال در انگلســتان ـ استرالیا و زلاند جدید بفروش رسانید و ترکیبات آن بنـام والگیس و تنیسوال و‌ـوالگرین وآسماوال معروف شد .

این دارو ازطرف پرتغال بنام سوفتنون‌در محل و مراکز بین المللی توزیع گردید بطوری که در کانادا موسسه فرانك ـ و ـ هرنر ، این دارو را بنام تالیمول وشعبه‌کانادایی شرکت و ـ س ـ مرل سین‌ـ سیناتی آن را بنام «کوادون» توزیع نمودند .

در سپتامبر ۱۹۶۰موسسه مرل داروی کوادون را بسازمان خوار بار وداروئی‌برای‌فروش در ایالات متحده امریکامعرفی نمود و دراین موقع هیچکس اثر بد تالیدومید را گوشزد ننموده بود و چند ماه بعد در نشریات پزشکی آلمان مطالبی درباره تولید پلی نودیت(تورم اعصاب) در اثر استعمال‌طولانی این دارو تشریح شد و در این نشریات توضیح داده شده بودکه‌مبتلایان باین مرض ابتدا از لرزش دست ها و اختلال مراکز حساس اعصاب و سپس از اغتشاش اعضای محرکه و کوچك شدن شستهای خود شکایت کرده‌اند و تااوایل سال ۱۹۶۱ در آلمان غربی تعداد مرضایی که ترکیبات تالیدومید را جزو دارو های دیگر مصرف نموده بودند باندازه زیادی افزایش یافت (دراین مدت‌ترکیبات‌تالیدومید در کشور های دیگر تجویز میشد) ولی باوجود این تالیدومید که خیلی در بین عامه‌مردم مشهورشده‌بودبمقدار زیاد در منازل و بیمارستان ها مصرف میشد ـ در تابستان ۱۹۶۱ پزشکان کلیه نقاط‌آلمان غربی اعلام خطر نمودند که تعداد زیادی از نوزادان دارای معایب و نواقص‌بازو و ساق پا می باشند و در چهار شهر کیل ـ مونستر ـ بن وهامبورگ مطالعات مختلفی دراین‌خصوص بعمل آمد و در مطالعاتی که در ۳۲ مورد درکیل و حوالی آن وسیله دکتر ویدمان بعمل آمد معلوم گردید که این نقائص اعضای اطفال ، با وجود اینکه از لحاظ شدت متغیر است بیك‌طرزبوده‌وفقط یك علت دارد .

غیر عادی بودن استخوان های طویل بازو ها در بیشتر مواردتوام با غیر عادی بودن ساقهای‌پا نیز می باشد و ممکن است کودك فاقد استخوان زند اعلا و زنداسفل یا هردو بوده و یا اینکه این استخوان ها ناقص باشند و در صورتیکه وضع غیرعادی خیلی شدید باشد دراینصورت استخوان بازو نیز ظاهر نمی‌ـ گردد و معمولا هر دو بازو بطور مساوی یا مختلف دارای این عیب بوده و در صورتیکه این نقص بساق های پا نیز سرایت کند ، قسمت حلقوی شکل محل اتصال استخوان‌ران لگن‌خاصره بطور کامل تشکیل نمیگردد . وهمچنین جا بجا شدن محل استخوان ران بلگن خاصره و گردش بطرف خارج پایه استخوان ران سبب‌میشود که پاهای تغییر شکل یافته بطرف خارج متمایل گردد و کودکی که شدیدا مورد تاثیر داروی تالیدومید واقع شده بود بکلی فاقد بازو و ساق پا بود و چون نمی توانستند کودك رادرتختخواب‌مخصوصش حرکت وورزش دهند در اثر ذات الریه فوت‌کرد .

ماه گرفتگی‌صورت که توسط پفیفر وکوزنو تذکر داده شد بهترین نشانه این مرض یا



بهتر بگوئیم این‌عیب‌میباشدولی بااین وصف ماه گرفتگی سبب اذیت کودك نبوده و دائمی می‌باشد و کودك معمولا دارای بینی پهن خواهد بود ودربعضی حالات کودك فاقدقسمت‌خارجی گوش بوده و قسمت داخلی گوش و کانال مربوطه بطور غیر عادی گودتر از معمول در سر قرار میگیرد ولی‌با وجود این معایب‌حس شنوائی کودك‌بسیار خوب و عادی بوده و یکطرف صورت بسیاری از کودکان مبتلا فلج بوده است .

اعضای داخلی بسیاری از این نوزادان غیرعادی‌وبدریخت بوده و این امر سبب اختلال جهاز هاضمه و قلب و عروق میگردد ولی بیشتر این نوزادان دارای هوش عادی بوده‌اند .

بطوریکه قبلا تذکر داده شد بنظر پفیفر وکوزنو مرض یا عیب فوکوملیا در دو حالت اولیه ارثی نمیباشد واین امر با بررسیهائی که در روی ۳٤ کودك مبتلا باین مرض معمول گردید ثابت شد و ازاین بر-رسی‌ها چنین نتیجه گرفته شد که عامل خارجی شناخته نشده‌ئی در زنانی بین سومین و ششمین هفته باردار شدن در جنین اثر کرده و تولید معایب ونواقص‌گفته شده را می‌نماید .

ابتدا دانشمندان از خود می پرسیدند آیا این عامل خارجی ویروس استویایك حالت‌چرکی‌دراثرسرخك‌عادی‌ویا سرخك آلمانی - با بررسیهای دقیق بردانشمندان ثابت شد که این عامل ممکن است ویروسهای مخصوصی باشند که در موقع بروز فوکوملیا بی حرکت میباشند و بعلاوه طبق آمار معلوم گردیده بود که این مرض یا عیب در محدوده‌کشور

آلمان منتشر گردیده و ازخارج وارد نشده است در موقع تشکیل کنفرانس پزشکی کودکان که‌دراواخر نوامبر سال قبل دردوسلدورف تشکیل گردید فرضیات زیادی در این خصوص عرضه شد و حتی این عیب را در اثر رادیوآکتیودانستند.

لینز دراین مدت در این باره تصورات جدیدی‌مینمودومانند کاشفین دیگر استعلامیه هائی برای مادرانیکه بچه‌های تغییر شکل یافته بدنیا آورده بودند و همچنین برای پزشکانیکه این مادران رامداوا میکردندفرستاد و ازآنها در مورد مشاهدات خودبادستگاههای اشعه‌مجهول- داروها-هرمون ها ودارو های مخصوص شستن و غذاها و کنسروها و اقدامات و آزمایش هائی که معمول داشته‌اندسئوال نمود- از یادداشتهای او چنین بر میآید که ۲۰ در صد مادران پاسخ داده بودند که دردوره بارداری کنترگان‌مصرف‌کرده‌اند و برای او تقریبا معلوم گردید که کنترگان سبب این تغییر شکل‌های‌اعضای اطفال می باشد و دراین موقع بود که سئوال خود را محدود کرده و از مادران فقط درباره کنترگان سئوال نمود و پاسخ های رسیده معلوم داشت که ۵۰در صد مادران باردار کنترگان استعمال کرده‌اند و عده زیادی از مادران اظهار داشته بودند که این دارو بنظر آن‌ها خیلی بی‌گزند بوده واز آن جهت بوده که در استعلامیه اسمی از آن نبرده‌اند.

در ۱۵ نوامبر لینزبه‌موسسه گرونتتال اطلاع داد که چون داروی کنترگان مظنون بتولید فوکوملیا میباشد باید فوری‌از توزیع و فروش آن جلوگیری گردد و در کنفرانس پزشکان اطفال که در ۲۰ نوامبرتشکیل شد اظهار داشت که بداروی گمنامی مظنون میباشدکه‌سبب عوارض ویدمان میگردد و بهمین جهت مراتب رابسازنده آن گوشزد نموده است و همانشب یکی از پزشکان که‌در جلسات کنفرانس شرکت‌کرده بود بمنزل او مراجعه وازاو خواست که بطور محرمانه باو بگوید آیا داروی گمنام‌کنترگان است یا داروی دیگر و اضافه کرد که زن او بچه‌ای با این علائم و عوارض بدنیا آورده و این زن در دوره حاملگی‌خود داروی کنترگان مصرف میکرده است و بدینترتیب قبل از اینکه کنفرانس پایان یابدکلیه پزشکان دریافته بودند که‌لینز به کنترگان مظنون شده است.

در ۲۱ نوامبر موسسه گرونتتال این دارو وترکیبات آنرا از فروش خارج کرد ودو روز بعد وزارت بهداری‌آلمان غربی اطلاعیه‌ای درباره‌مظنون بودن داروی کنترگان در تولید مرض فوکوملیا صادر نمود و رادیو و تلویزیون وروزنامه‌ها بمادران توصیه نمودند که از مصرف کنترگان خودداری‌کنند.

بااین ترتیب در آخرین‌هفته های سال ۱۹۶۱ تقریبابرای پزشکان نقاط مختلفه‌گیتی‌ثابت گردید که تالیدومید درتولید فوکوملیا نقش مهمی را ایفا مینماید و پزشکان دراینموقع از مادران باردار سئوال می‌کردند آیا از این‌داروومصرف کرده‌اند یانه - مثلا یك پزشك آلمانی متخصص زایمان از۶۵

زن باردار سئوال کرد آیا در اوایل بارداری کنترگان مصرف نموده‌اند و فقط یکنفر ازآنها جواب مثبت باین سئوال داد و این پزشك اظهـــار داشت درصورتیکه این زن بچه مبتلا بفوکوملیا بدنیا بیاوردتذکرات لینز مورد قبول خواهد بودو اتفاقا این مادر بچه‌ای مبتلا باین عیب بدنیا آورد .

باید توجه داشت که بـا میکروسکوپ فقط پس از ده روز از تشکیل جنین انسان میتوان اولین علائم تولید دست و پا را مشاهده نمود و پس از ۴۲ روز که جنین بطول در حدود یك اینچ میباشد بازو-های کوچك را با چشم غیر مسلح‌میتوان دید وچون بازوها خیلی زودتر از ساق های پا ظاهر میشوند لذا در این موقع بیشتر موثر بودن دارو در روی آنها مسجل میگردد و تغییر شکل این بازوها معلوم میدارد که دارو مزاحم عوامل تولید و انتشار اعضا شده و یا آنکه آنها را متوقف میکند ولـی چگونگی مزاحمت‌تالیدومید در کار رشد و تولید هنوز معلوم نگردیده و بعضی از دکترهای آلمان در اینکه تالیدومید تنها عامل تولید فوکوملیا میباشد مشکوك میباشند و عده‌ای از پزشکان انگلیسی آنرا مربوط بمواد یا عوامل دیگری میدانند چونکه نتوانسته‌اند در مورد دیستاوال یـا ترکیبـات آن آنطوریکه باید بررسی نمایند و در هر صورت معلوم گردیده که شدت این نقص بستگـی بمیزان کمی یا زیادی داروی تجویز شده ندارد و تجویـز یکنوبت از این دارو بمقدار ۱۰۰ میلیگرم کافیست که تولید فوکوملیای شدید نماید و حتی دربعضی‌موارد این مقدار دارو فقط تولید ناراحتی از لحاظ اثر تسکینی مینماید و شایداین امر باین علت باشد که جنین مستعد نبوده و یا آنکه دارو درموقع حساس مصرف‌نگردیده است .

دوریدون‌داروی‌دیگری است که دارای ساختمان مولکولی مشابه تالیدومیـد میباشد و بعنوان مسکن تجویز میگردد و بعضی از مادرانیکه نوزادان مبتلا بفوکوملیا بدنیا آورده‌اند اظهار داشته‌اندکه بجای‌کنترگان دوریدون مصرف کرده‌اند - این دارو در سال ۱۹۵۵ در سویس بمقدار زیادی مورد استفاده واقع شده و تا سال ۱۹۶۱ تولید فوکوملیا نموده است و بیشتر نوزادان مبتلا بفوکوملیا قرص کنترگان که از آلمان‌وارد سویس گردیده استعمال کرده بودند

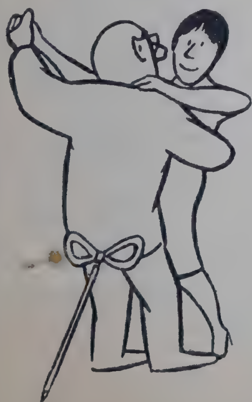
اطلاع زیادی در طرز جذب و تبدیل تالیدومید در بدن در دست نیست ومعلوم نیست‌بدن بچه طرز آنرا دفع مینماید وتا چه مدت عوامل تولید نقص در بدن مادر باقی میماند و مسلم گردید که این ماده در آب و چربی حل نمیشود و ضمنا طرز تبدیل آن در بدن انسان ودر بدن حیوانات مختلف میباشد

تا این اواخر ، هیچ فکری در باره لزوم آزمایش داروها بمنظور تعیین ظرفیت آسیب رسانی آنهابجنین انسانی‌نشده بود - در لابراتوار دانشکده پزشکی جان هاپکینس Johns

Hopkins من ابتدا قادر نگردیدم غیر عادی بودن نوزادان خرگوش را در اثر خورانیدن مقدارزیاد تالیدومید بخرگوشان باردار مشاهده نمایم و این امر یکی از مسائل مربوط بآزمایش دارو های جدید را بمن نشان داد ولی کلیه احتمالات را میتوان از داروی مزبور منتج بەنتیجه خواهد شد و چون استعمال تالیدومید معلوم داشت که حیوانات بر خلاف انسان هیچ عکس‌العمل در مقابل آن نشان نمیدهند .

باید دانست که هیچ داروئی را نمیتوان بطور کامل مطمئن دانست و مراتب را گواهی‌کرد ولی کلیه احتمالات را نمیتوان قبل از اینکه داروئی ببازار عرضه میشود معلوم کرد مثلا با توجه ببروز سرطان و سایر امراض مهم لازم است نسبت بداروهای جدید دقیق بود

این نکته را باید در نظر داشت که باوجود کم اهمیت بودن مرض معذلك باید بهمان اندازه که در باره موثر بودن داروئی برای معالجه آن مرض دقت میشود نسبت بآسیب رسانیدن آن دارو نیزدقت لازم بعمل آید ـ مثلا اگر تالیدومید سبب نقص جنین نمیشد و سر و صدای زیادی در باره اثر بدآن براه نمیافتاد و تا چند وقت باز مورد استفاده واقع میگردید ـ باید توجه داشت که هر داروئی که طبق‌برچسب آن مطمئن شناخته شده‌بایستی بی‌گزند برای همه مردم از کوچك و بزرگ و حتی جنین باشد ـ زنان باردار در مدت بارداری بایستی تا ممکن است از استعمال داروها بخصوص داروهای جدید خودداری‌کنند.





اولیس قهرمان حماسه‌ای و مسافر خستگی ناپذیر

بمحض اینکه «پولیفم»غول یك چشم بخواب رفت . یونانیانی که درمغاره وی زندانی بودند بسرعت تنه درختی را که قبلا آماده کرده‌بودند بدست گرفتند . وباجوش وخروش زیاد وباتمام نیروی خود نوك سوزان‌و تیزش رابه‌یگانه چشم سیکلوپ (دیوان افسانه‌ای یك چشم) فرو کردند.

غول عظیم‌الجثه که بینائی را ازدست داده بود فریاد برآورد :

ـکمك کنید ، برادران بکمکم آئید .

سایر دیوان یك‌چشم که درغارهای مجاور سکونت داشتند با شنیدن ندایش بسوی وی شتافتند . ولی ناچار درجلوی مغازه متوقف شدند ، زیرا پولیفم‌مدخل غار را با سنگی عظیم بسته بود که جزوی هیچکس را توان برداشتنش نبود .

از خارج فریاد برآوردند :

ـ پولیفم کیست که برتو حمله‌ور شده است ؟

دیو بدبخت وحشتزده پاسخ داد :

ـ « هیچکس» در صدد کشتنم برآمده‌است .

ـ اگر « هیچکس » بتو آزار نمیرساند. پس چنان پیداست‌که تو دستخوش رویای بد شده‌ای . از ژوپیتر «خدای خدایان» بخواه که ترا رهائی بخشد .

وسپس دیوان بجایگاه خویش بازگشتند .

دراین اثنا یونانیان زیرك زیر لب میخندیدند . اکنون دیگر یقین داشتند که از چنگال دیوکوررسته‌اند . فرماندهشان بیش از همه‌خوشحال بود . زیرا این فکر نغزکه خود را « هیچکس» بخواند زائیده اندیشه وی بود. و درحقیقت این « هیچکس» مرموز ، کسی جز اولیس ، قهرمان مشهور افسانه‌ای نبود .

اودیسه

شعرای عهد قدیم داستانهای بسیاری درباره اولیس سروده‌اند. معذالك معروفترین آنها اودیسه اثر همـر شاعر مشهور یونانی میباشـد اودیسه از کلمه «ادوسوس» یونانی وبمنای قهرمان‌آمده‌است . دراین‌اثرشاعر حوادثی را که پس از تسخیر شهرتروا وهنگام بازگشت بوطن برای اولیس وهمراهانش رویداده است بیان میکند .

برطبق افسانه‌های قدیم محاصره شهرتروا دهسال طول کشیده بود . وبالاخره براثر حیله اولیس که اسبی چوبین رابداخل شهر فرستاده بود (ودر درون این اسب یونانیها پنهان شده‌بودند) شهر گشوده میگردد. پادشاهان یونانی با غنائم فراوان بسوی موطن باز میگردند . اولیس نیزچون دیگران لنگرگرفته بسوی جزیره‌کوچك«ایتاك» که مقر حکومتش بود می‌شتابد . ولی « نپتون »خدای دریاها به‌کینه‌جوئی ازوی برخاسته‌طوفانهای وحشتناك را بسویش میفرستد . وکشتیهای اولیس را به‌نقاط‌بعیدووحشتناك میکشاند . اما اولیس که در اشتیاق بازگشت بوطن ودرآغوش کشیـدن زن و فرزندش میسوزد با نیروئی‌که عشق پرمایه وطن وخانواده بدو میدهد ازتمام این مهلکه‌ها بسلامت میگریزد .

همر باچنـان دقتی به‌شرح امکنه یادشده درکتابش‌پرداخته‌است که‌گوئی همه آن نقاط رابرأی‌العین دیده . ویا لااقل اطلاعات دقیقی درباره آن‌ها جمع‌آوری کرده است . یك‌دانشمند فرانسوی بنام‌ویکتور براردبرهنمائی کتاب همر در مدیترانه بمسافرت پرداخته وتمام مراحل مسافرت‌اولیس‌را تعیین مینماید .

افسانه اولیس

افسانه اولیس نیز چون تمام قصه‌ها ، دارای معنا ورمزی نهفته میباشد : اولیس گستاخ ، کاردان و محیل تصویری ازانسان رابمانشان می دهد .

وچون قهرمان حماسه‌ای ما ، انسان نیز اغلب اوقات احساس میکند که بایستی باقوای مرموز ناشناخته بمقابله برخیزد . آنهـاراکشف کندودرپرتو هوشی‌که ممیز وی از حیوانات است برآن قوا مسلط گـردد.

افسانه اولیس را سه شاعر مشهور برشته نظم کشیده‌اند .

۱ـ همر ، که ماجراهای سفربازگشت ویرا حکایت کرده است .

۲ ـ ویرژیل ، که‌داستان اسب‌تروا رابیان میکند .

۳ ـ وبالاخره دانته شاعر بزرگ‌ایتالیائی که‌برای قهرمان یونانی پایانی بس عالی میافریند . بگفته دانته اولیس درسالهای پیری خـود ،دوباره بهوس کشفیات جدید وشناختن دنیاهای نومیافتد . وکشتی‌اش رابسمت اقیانوس ناشناخته‌ای که درآنطرف ستونهای هرکول (تنگه جبل‌الطارق)قرار دارد میراند ولی درآنجـا ، موجی عظیم برای همیشه راه‌را برقهرمان‌گستاخ مامی‌بندد .

پادشاه پیر ، قبل از اینکه بقصد آخرین سفر لنگر برگیرد، بعنـوان اندرز واپسین ، بهمراهانش‌چنین میگوید :

« ... فراموش نکنید که برای این خلق نشده‌اید کـه چون حیوانات زندگی کنید ، بلکه بایستی درپی کسب نیرو وعلم باشید ...»

این‌دوبیت شعر مظهر وجان کلام تمام حماسه میباشد .

ترجمه : غلامرضا نوری جواجوی



کارنامه استقلال هندوستان

در ماه اوت «مرداد» سال جاری پانزده سال از روزی گذشت که ملت هندوستان در جریان مبارزه ممتد و دشواری سلطه استعمارگران را درهم شکست و آزادی خویش را بدست آورد.

کسب استقلال هندوستان یکی از درخشانترین نمونه‌تلاشی دستگاه‌استعماری در شرایط تکامل دومین مرحله بحران عمومی سیستم سرمایه داری بشمار میرود. شکست فاشیسم در جنگ دوم جهانی و کامیابیهای نهضتهای ملی-آزادیخواهی در کشورهای آسیا در این حادثه تاثیرعظیمی

داشت.

جنبش آزادیخواهی در هندوستان هم بصورت مبارزات مسلحانه ملت که نقش عظیمی درپیروزی‌انقلاب ملی- آزادیخواهی ایفامیکرد و هم بصورت‌یورشهای مسالمت آمیز توده هــای مردم که بیشتر تحت رهبری بورژوازی ملی و حزب آن یعنی کنگره ملی هندوستان انجام میگرفت‌تجلی مینمود.

در جریان جنگ دوم جهانی و پس ازآن نیرومندترین جنبش آزادیخواهی در تاریخ هندوستان‌که‌دهقانان‌و کارگران‌وروشنفکران را در بر میگرفت آغاز شد . این نهضت به ارتش هندوستان نیز سرایت کرد و جنبه ضد استعماری و ضد فئودالی بخود گرفت.استعمارگران انگلیسی که‌میکوشیدند لااقل قسمتی از مواضع خود را در این کشور پهناور نگهدارند ناگزیر شدند قدرت سیاسی را بدست بورژوازی ملی و آن قسمت از ملاکان که از بورژوازی ملی حمایت میکردند بسپارند .

حکومت حزب کنگره ملی هندوستان که نهرو در رأس آن قرار داشت تشکیل‌شد. لیکن استعمارگران انگلیسی به پیروی از سیاست دیرین «تفرقه بیندازوحکومت‌کن» برادرکشی مسلمانان و هندوان را براه انداختند و کشور پهناور هندوستان را از لحاظ مذهب به دو قسمت اتحادیه هند و پاکستان تقسیم کردند و این حادثه برای نهضت ملی - آزادیخواهی شکست بزرگی بود.

حکومت هندوستان ناگهان با مسائــل سیاسی و اقتصادی فوق‌العاده دشواری مواجه گشت . انقلاب ملی - آزادیخواهی با کسب استقلال سیاسی بپایان نمیرسد وانقلابی‌که بتغییرات عمیق حیات اجتماعی و اقتصادی منتهی نگردد و مسائل اصلی احیای استقلال ملی را حل نکند سست و لرزان خواهد بود .

نخست وضع اقتصادی هندوستان را در دوره نیل باستقلال و مسائل اقتصادی اساسی را که حکومت هندوستان با آن مواجه بود مورد مطالعه قرار میدهیم .

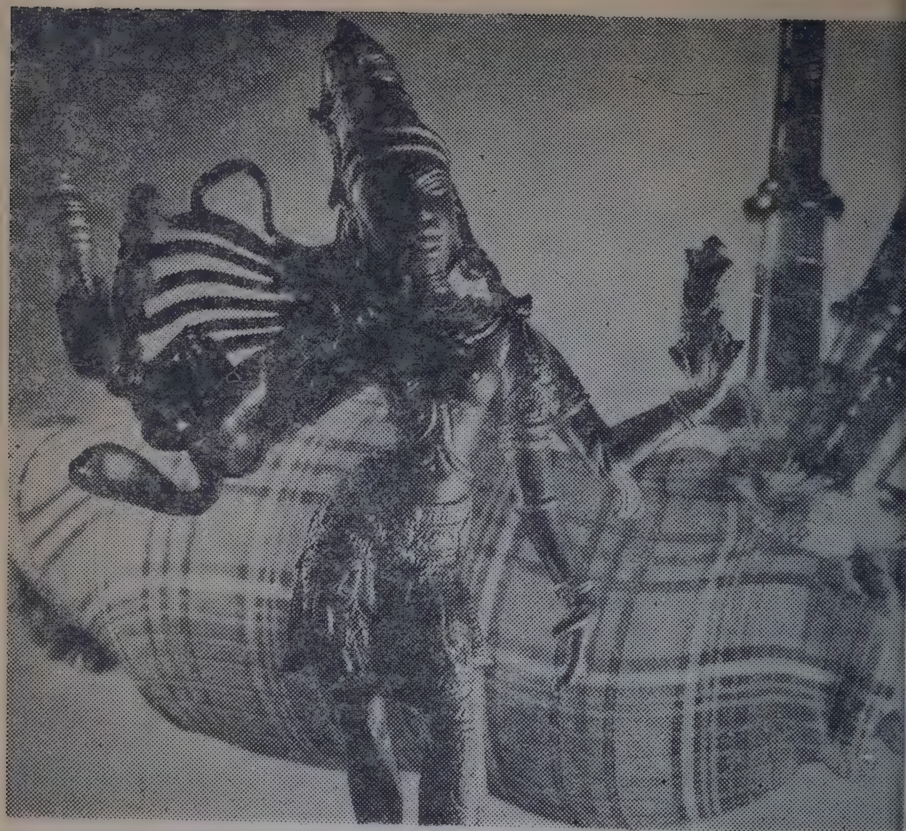
اقتصادکشور درآن دوران جنبه خاص استعماری داشت و کشاورزی عقب مانده، تکامل صنایع ضعیف و تبعیت ازبازارهای خارجی صفت مشخصه آن بشمار میرفت. در سال ۵۱ر۱۹۵۰ در حدود۳ر۱۰۶ میلیون نفر (٤ر۷۲ درصد سکنه) بامور کشاورزی و ۳ر۱۵ میلیون نفر (٦ر۱۰ در صد سکنه) در صنایع استخراج معادن و ۱۱ میلیون نفر (۷ر۷ درصد سکنه) بامور حمل و نقل و ارتباطات و ۳ر۱۳ میلیون نفر (۳ر۹ درصد سکنه) بامور بازرگانی و کارهای اداری اشتغال داشتند(۱) .

عوائد ملی کشور نیز بهمین نسبت‌میان رشته های مختلف اقتصادی تقسیم میشد بدینمعنی که۲ر۵۱ درصد بامور کشاورزی، ۱٦ درصد به صنایع ، ۷ر۱۷ درصد به امور حمل و نقل و ارتباطات ، ۱ر۱۵درصد به امور اداری و نظامی اختصاص داشت. قسمت اصلی عوائد ملی هندوستان نه از طریق اقتصاد سرمایه های بزرگ بلکه بوسیله تولیدات کوچك بدست میآمد . تفوق تولیدات اقتصادی کوچك که‌تکنیك ابتدائی و فشار انحصارات استعماری و مناسبات نیمه فئودالی موجد آن بود سطح عوائد ملی سرانه را فوق‌العاده‌تنزل میداد بطوری که درآمد سرانه هندوستان در سال ٤۹ر۱۹٤۸ فقط ۲۵۵ روپیه یعنی در حدود ٦ر۳ درصد شاخص درآمد سرانه ایالات متحده آمریکا و ٦ر۹ درصد شاخص سرانه انگلستان بود .

لجام گسیختگی انحصارات انگلیسی در هندوستان‌موجب‌بحران اقتصادی آن‌کشور شده بود.کشاورزی هندوستان نمیتوانست آذوقه سکنه‌آن‌کشور راتامین‌نمایدو زندگی میلیونها هندو بواردات مواد غذائی‌بستگی داشت . هندوستان فاقد صنایع سنگین، بخصوص صنعت‌ماشینسازی بود ودرنتیجه تولیدات آن کشور تابع بازارهای جهانی بود . استثمار شدید هندوستان در مدت جنگ دوم جهانی که با خروج مواد خام کشاورزی ازکشور و عدم توجه به آبیاری

---

۱ - این آمار از «سالنامه اقتصــادی ٦۰ر۱۹۵۹» هندوستان گرفته شده است .



و مصرف فوق‌العاده سرمایه اصلی در صنایع و حمل و نقل و تورم همراه بود بحران اقتصادی هندوستان را تشدیدنمود. تجزیه کشور ، هندوستان را از کالاهای صنعتی بازرگانی و مهمترین مواد خام کشاورزی (کتان ، پنبه الیاف بلند وتوتون) محروم ساخت و رشته ارتباط و حمل و نقل میان مناطق مختلف را از هم‌گسیخت. این تجزیه بازار داد و ستد شعب صنایع موجود را محدود کرد و موجب مهاجرت جمع کثیری از سکنه کشور شد .

تمام اینهابتشدید وخامت‌وضع اقتصادی هندوستان منتهی گشت .

بورژوازی ملی که در سال۱۹٤۷بحکومت رسید بتجمع سرمایه و افزایش حجم‌عوائد که تنها با ازدیاد تولیدات صنعتی امکان پذیر بود توجه داشت . اما مانع اصلی وصول باین هدف ساختمان استعماری اقتصاد ملی و محدودیت بازارهای داخلی و خروج سرمایه بصورت منافع بوسیله اعتبارات خارجی بود. باینجهت بورژوازی هندوستان کلیه مساعی خود را در راه انحلال آثاراستعماری‌دراقتصادملی و ایجاد اقتصاد سرمایه‌داری مستقل بکارمیبرد. طبقات دیگر جامعه هندوستان‌یعنی‌کارگران و دهقانان نیز خواستار انحلال ساختمان استعماری اقتصاد و خروج از قید تبعیت انحصارات خارجی و تقویت‌وتامین‌استقلال سیاسی بودند . در نتیجه مساله ایجاد اقتصاد غیر وابسته جنبه تمام ملی بخود گرفت . لیکن وصول باین هدف براساس سرمایه خصوصی کشور بعلت لزوم رفع سریع عقب ماندگی و ضعف‌نسبی‌بورژوازی هندوستان امکان پذیر نبود و در نتیجه

تکامل سرمایه داری دولتی در کشور هندوستان بصورت عامل مهمی درآمد . تکامل سرمایه‌داری دولتی را در هندوستان میتوان بدو مرحله زیر تقسیم کرد :

در نخستین مرحله که از سال ۱۹۴۷ تا سال ۱۹۵۰ بطول انجامید دولت بیشتر نقش تنظیم کننده را بعهده داشت . در کشور یك سلسله موسساتی بوجود آمد که زیر بنای تکامل آتی سرمایه‌داری دولتی را آماده میساخت .

در زمینه اقتصاد اقداماتی برای رفع عدم تناسب شدید که طی جنگ دوم جهانی در اقتصاد ملی ایجاد شده بود بعمل‌آمد. دولت باحیای حمل و نقل وسیستم‌آبیاری مکانیکی شروع کرد ودر ضمن با اتخاذ سیاست مناسب مالی و اعتباری و گمرکی قیمتها را تثبیت نمود و بتسریع تکامل موسساتی که باسرمایه های خصوصی‌اداره میشد همت گماشت .

از سال ۱۹۵۱ مرحله جدید تکامل سرمایه داری دولتی درهندوستان فرا رسید. دولت که تا آنموقع نقش تنظیم کننده اقتصاد را بعهده داشت بطرح و اجرای برنامه های کوتاه مدت تکامل رشته های مهم و اساسی اقتصاد ملی پرداخت . حمایت صنایع داخلی دربرابر رقابتهای خارجی ، اتخاذ تدابیر لازم برای تشویق تولیدات و شرکت مستقیم و روز-افزون دولت در ایجاد نیرو های تولیدی بتسریع قابل ملاحظه آهنگ پیشرفت و ترقی اقتصاد منتهی گشت . سرمایه داری در اقتصاد هندوستان سه بارافزایش‌یافت یعنی ازه میلیارد روپیه به ١٦ میلیارد روپیه رسید و در مدت ۱۰ سال رویهم ۱ر۱۰ میلیارد روپیه در اقتصاد کشور سرمایه گذاری شد . در نتیجه مهمترین شعب اقتصاد بسرعت رو بترقی رفت .

در نخستین سال برنامه پنجساله اول تولید محصولات کشاورزی ۴ر۳ درصد و تولید محصولات صنعتی ۸ر۷ درصد و در سال دوم برنامه پنجساله اول تولید محصولات کشاورزی ٦ر۳ درصد و تولید محصولات صنعتی ۱۱ درصدافزایش یافت.

آهنگ ترقی عوائد ملی نیز سریع شد و از ۳ر۷ درصد در سال اول نخستین برنامه پنجساله به ٦ر٤ درصد درسال دوم همان برنامه رسید.

افزایش محصولات کشاورزی برای‌تامین تکامل آتی فوق‌العاده اهمیت داشت . کشاورزی عقب مانده مایحتاج کشور را از لحاظ آذوقه و مواد خام تامین‌نمیکرد و موجب آن میشد که هرسال میلیاردها روپیه برای واردات غلات و کتان و پنبه و مواد مشابه آنها مصرف شود . این هزینه های ارزی زیاد از اندوختن‌سرمایه اصلی جلوگیری میکرد و در نتیجه تکامل صنایع را متوقف میساخت . بعلاوه سطح فوق‌العاده نازل زندگی اکثر کشاورزان مصرف کالاهای صنعتی را در حد نازلی نگهمیداشت وبدینوسیله ازتوسعه‌بازارهای داخلی صنایع هندوستان جلوگیری میکرد. بدینترتیب افزایش محصولات کشاورزی بصورت مهمترین مساله اقتصادی درآمد. بنابراین مساله اصلی برنامه های پنجساله در رشته کشاورزی تهیه آذوقه و مواد خام صنایع در داخل کشور بود . لیکن باوجود ملاکان بزرگ و عدم امکان استفاده کشاورزان از زمین دولت مستقیماً در تولید محصولات کشاورزی شرکت نمیکرد بلکه در ایجاد شبکه های آبیاری ، شخم زدن زمین های بکروبایر ، توزیع بذرهای اصلاح شده ، تبلیغ روشهای کشاورزی جدید مکانیزه ، تحویل کود شیمیائی و غیره همکاری میکرد .

در سال ۴۸ر۱۹۴۷ خانواده ملاکان که در حدود ۲ره میلیون نفر بودند و کمتر از ۲ درصد سکنه کشور را تشکیل‌میدادند ۷۰ درصد زمینهای قابل‌کشت را دراختیار خود داشتند حال آنکه ٥ر١٥ درصد اراضی زراعتی به ٥٩ درصد کشاورزان خرده‌پا تعلق داشت که مساحت کشتزار هریك از آنها از دوهکتار کمتر بود . اجاره داران که ناگزیر ٤٠ تا ٥٠درصد و گاهی ٨٠ درصد بهره مالکانه میپرداختند بقیه دهقانان را تشکیل میدادند . این تقسیم غیر عادلانه زمین موجب رکو

کشاورزی و فقر و تنگدستی اکثر قریب باتفاق ساکنان روستاها میشد . برای ارتقاء سطح تولید کشاورزی تحدیدمالکیت ضرورت داشت.

در سال ۱۹۴۷ حزب کنگره هندوستان به تدوین لایحه اصلاحات ارضی پرداخت. این لایحه املاك زمین داران بزرگ را مصادره میکرد ، باجاره داران حق میداد که زمین در اجاره خود را بخرند، بهره مالکانه را تنزل میداد و مالکیت خصوصی زمین را بمیزان معینی محدود میساخت. اجرای لایحه اصلاحات ارضی با مقاومت شدید طبقه ملاکان مواجه گردید .

لایحه اصلاحات ارضی مساله زمین را حل نکرد لیکن بهره کشی از دهقانان را محدود ساخت و بدینوسیله تکامل سرمایه‌داری را در کشاورزی تسریع کرد .

اجرای لایحه‌اصلاحات ارضی‌و اقدامات دولت در زمینه مکانیزه کردن کشاورزی و ایجاد شبکه های آبیاری موجب افزایش محصول کشاورزی شد .

ازدیاد محصول کشاورزی وضع آذوقه کشور را بهبود بخشید و مواد خام‌صنایع، مخصوصا کارخانه های نساجی و قند ، را تا حدی تامین کرد. اما این افزایش محصول کشاورزی برای رفع نیازمندیهای سکنه هندوستان که دائما رو بتزایدمیرود کافی‌نبود ودرنتیجه وارداتغله‌هندوستان که در برنامه پنجساله اول ۱ر۱۲ میلیون تن بود در جریان برنامه پنجساله دوم به ۱۷ میلیون تن افزایش یافت .

موفقیت کشور هندوستان در صنایع بیش از کشاورزی بود . در مدت ۱۰ سال دولت و موسسات خصوصی ۳ر۲۳ میلیارد روپیه در صنایع سرمایه‌گذاری کردند و در نتیجه محصولات صنایع هندوستان بطوری که از جدول زیر مشاهده میشود طی ۱۰ سال افزایش قابل ملاحظه‌ای نمود.

افزایش محصول مهمترین شعب صنایع

محصول	واحداندازه‌گیری	۱۹۵۰	۱۹۶۰	افزایش به‌درصد
ذغال	میلیون تن	۳ر۳۲	۶ر۵۴	۶۹
فولاد	میلیون تن	۴ر۱	۴ر۳	۱۵۰
آلومی‌نیوم	هزار تن	۷ر۳	۵ر۱۸	۴۰۰
موتوردیزل	هزار دستگاه	۵ر۵	۴۰	۲ر۶۷۲
اتومبیل	هزار دستگاه	۵ر۱۶	۵ر۵۳	۲ر۲۲۴
سیمان	میلیون تن	۷ر۲	۵ر۸	۸ر۲۱۴
قند	میلیون تن	۱ر۱	۳	۷ر۱۷۲
منسوجات نخی	میلیون متر	۳۳۶۶	۴۶۳۹	۲ر۳۸

اتحاد شوروی و کشور های دیگر سوسیالیستی در تکامل صنایع هندوستان نقش مهمی داشتند . از سال ۱۹۵۵ که نخستین قرارداد کمك منعقد گردید اتحاد شوروی پنج قرضه برای اجرای برنامه‌های توسعه صنایع بآن کشور داد که مبلغ کلی آن ۸ر۳ میلیارد روپیه و برای‌تاسیس سی موسسه صنعتی جدید اختصاص یافته بود . عضویت این قرضه ها بهره‌ناچیز و شرایط مساعد پرداخت آنها بود .

اتحاد شوروی در توسعه صنایع فلزات سیاه و ماشینسازی و استخراج ذغال‌سنگ و نفت و کارخانه های تولید برق به هندوستان کمك کرد . برای بیان اهمیت وتاثیر این کمك‌هابتوسعه صنایع‌هندوستان تنها کافیست بگوئیم که مثلا کارخانه‌بهیلائی پس از تکمیل ساختمان در حدود ۲۵درصد فولاد کشور را خواهد داد و ماشینها و وسائل مکانیکی که در کارخانه های‌رانچی و دوگاپور ساخته میشود تاکنون درکشور هندوستان ساخته نشده است . در ضمن اتحاد شوروی در تکامل آن رشته ازصنایع که محصولات آنها از صرف‌هزینه های‌ارزی خواهد کاست نیز بهندوستان کمك میکند.



برای مثال میتوان یك رشته کارخانه‌های سازنده وسائل طبی و کارخانه شیشه های اپتیك را نام برد.

تربیت کادر فنی نیز برای کشور هندوستان اهمیت قابل ملاحظه‌ای دارد. در انستیتوی تکنولوژی - بمبئی که بکمك اتحاد شوروی تاسیس شده صدها نفر تحصیل میکنند باوجود آنکه حجم صنایع دولتی چندان زیاد نیست معذلك درتوسعه و تکامل صنایع خصوصی تاثیر قابل ملاحظه‌ای دارد زیرا محصولات این صنایع مورد نیاز آنهاست. حتی امروز بسیاری از موسسات خصوصی از لحاظ تهیه‌فلزات سیاه و ذغال سنگ و ماشینهای فلزتراشی بصنایع دولتی وابستگی دارند و این‌امر بدولت امکان میدهد که بر حیطه نفوذ و تاثیر خود در صنایع خصوصی بیفزاید.

اقدامات‌دولت‌درتشویق توسعه‌اقتصادی موجب افزایش فعالیت صنایع خصوصی شده و این فعالیت بیش از همه در ازدیاد شرکتهای سهامی و افزایش سرمایه آنها بچشم میخورد. مثلا از سال ۱۹٤۸ تا سال ۱۹٦۰ شماره شرکتهای سهامی به ثبت رسیده در هندوستان از ۸ر۲۱ هزار به ۹ر۲٦ هزار و سرمایه پرداختی آنها از ٤ر۸ به ۹ر۱۵ میلیارد روپیه افزایش یافت و در نتیجه سرمایه های بیشتری در کشور متمرکز گشت و بکار افتاد.

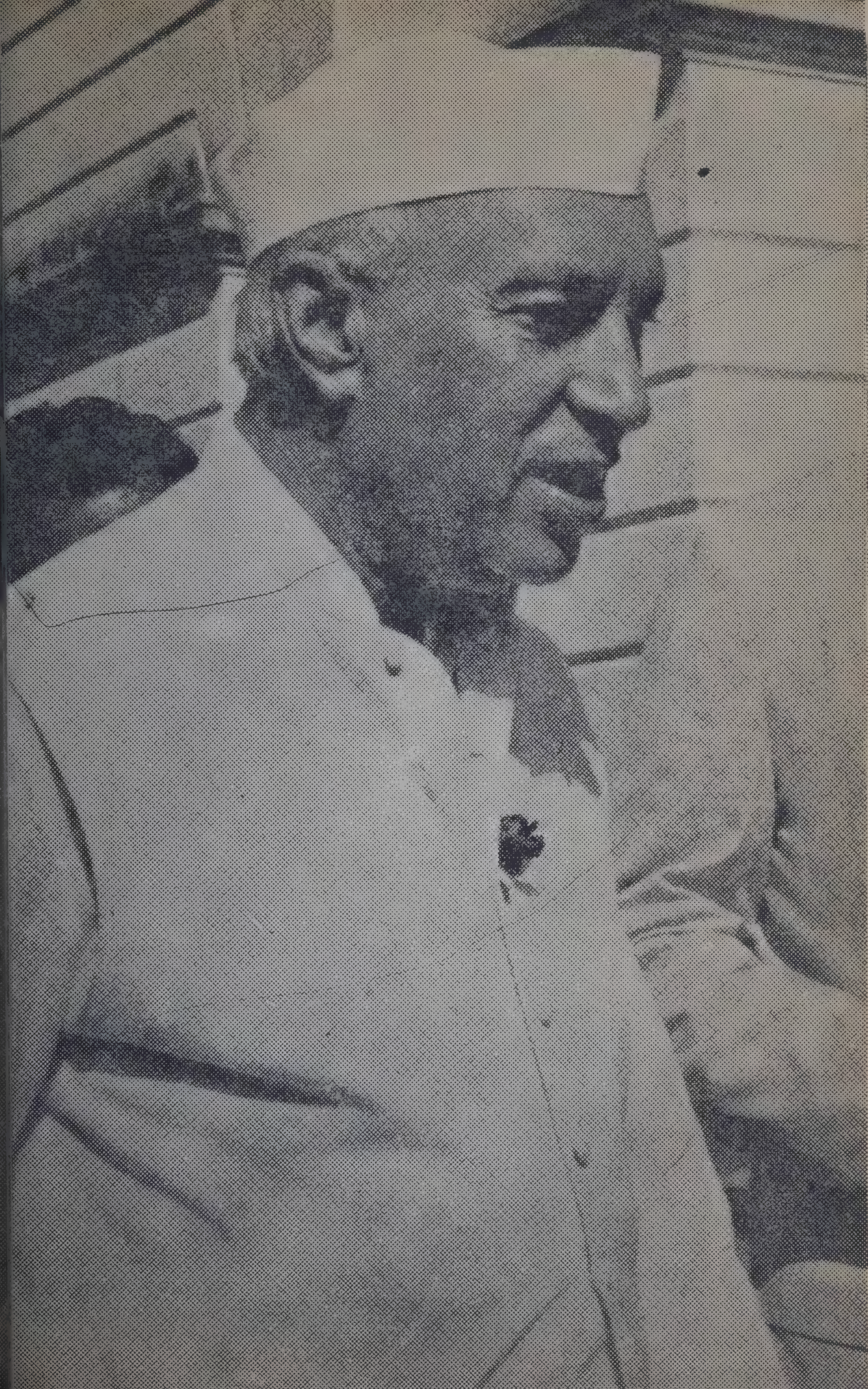
توسعه و پیشرفت موسسات صنعتی خصوصی دارای دو صفت بارز میباشد. از یك طرف سرمایه گذاری در این موسسات باعث‌تضعیف سرمایه‌های خارجی در اقتصاد کشور شده است و از جانب دیگر زمینه مساعد رقابت اقتصادی در هندوستان قبل از همه بورژوازی بزرگ را تقویت نموده است بطوری که اینك کلیه موسسات صنعتی جدید را بدست‌خود گرفته است. در سالهای ۱۹۵٦ تا ۱۹٦۰ در حدود ٦ر۸۰ در صد تمام موسسات جدید در دست شرکتهائی بود که سرمایه پرداخت شده آنها به ۵ میلیون روپیه میرسید و شرکتهائی که سرمایه پرداختی

آنها تا یك میلیون روپیه بود تنها ۵ر۲ درصد این موسسات صنعتی را اداره میکردند . شماره شرکتهای بزرگ با سرمایه پرداختی بیش از ۱۰ میلیون‌روپیه بسرعت افزایش می‌یابد . در سال ۱۹۵۹ شماره این گونه شرکتها ده تا بود حال آنکه در سال ۱۹٦۰ به ۸۱ رسید . در نتیجه بورژوازی بزرگ از لحاظ آهنگ تکامل بمیزان قابل ملاحظه‌ای ازبورژوازی متوسط وکوچك پیش افتاد. تمرکز سرمایه در هندوستان گواه بارزی بر رشد و تکامل بورژوازی بزرگ است . بهترین نمونه تقویت بورژوازی بزرگ کنسرسیوم تاتاست که از سال ۱۹٤۷ تا سال ۱۹۵۸ شماره شرکتهای تابع آن از ۲٦ به ۱۲۲ رسیده است .

کشور هندوستان در تکامل وپیشرفت صنایع نیز با اشکالات و دشواریهای جدی مواجه گردید . بعلت کمبود ارز واشکالات واردات وسائل و تجهیزات‌صنعتی وطولانی شدن مدت ساختمان و تعویق شروع وبهره برداری از کارخانه های مختلف برنامه پنجساله دوم در زمینه استخراج فلزات سیاه و تهیه مواد شیمیائی و ماشینسازی و غیره انجام نگرفت وتاسیس و بهره برداری از بعضی کارخانه های تولیدی بتعویق افتاد . بهمین جهت‌بودکه کمیسیون طرح برنامه های پنجساله ناگزیر شد اعتراف کند که «گرچه در زمینه‌تکامل صنایع موفقیتهای قابل ملاحظه‌ای بدست آمده معذلك باید خاطرنشان ساخت که این کامیابیها کافی نبود تا تاثیر زیادی در وضع سکنه کشور داشته باشد یا در بنای اقتصادی هندوستان تغییرات قابل ملاحظه و محسوس بوجود آورد .» حقیقتا نیز شماره کارگران صنایع بزرگ فقط از ۹ر۲ میلیون به ۵ر۳میلیون‌افزایش یافت و تقریبا بکمتر از یك در صد سکنه کشور رسید و بدیهی است که این نیروی تولیدی ناچیز نمیتوانست در وضع‌عوائد ملی تغییر محسوس بوجود آورد.

مهمترین اشکال در راه اجرای برنامه های پنجساله عدم کفایت منابع مالی‌بود. شرائط طبقاتی‌و روشهای استفاده ازمنابع مالی بیش از فقدان آنها در شکست برنامه های پنجساله تاثیر داشت . بورژوازی ملی که حکومت را بدست گرفته بود تنها از مصالح خود دفاع میکرد . و در نتیجه باوجود رشد و ترقی‌عوائد طبقه مالداران مالیاتهای مستقیم که‌روش اساسی توزیع عوائد آنها بنفع‌دولت بشمار میرود با کندی بسیار افزایش میبافت. افزایش مالیاتهای غیر مستقیم و عمومی در سالهای ۱۹٤۸ تا ۱۹٦۱ در حدود ۱۰۳ در صد بود حال آنکه افزایش مالیاتهای مستقیم در همین مدت از ۳۵ در صد تجاوز نمیکرد . در نتیجه سهم طبقه مالداران در پرداخت مالیات از ۲ر۳۱ درصد به ۳ر۳۱ در صد کاهش یافت . و بدینترتیب سرچشمه اصلی اعتبارات‌لازم برای تکامل اقتصادی منحصر بمالیات های غیر مستقیم بود که بیشتر بدوش طبقه زحمتکش کشور قرار داشت . مالیاتهای غیر مستقیم از سال ۱۹٤۸ تا سال ۱۹٦۱ از مقدار ٦ر۳ میلیارد به ٦ر۸ میلیارد بالا رفت یعنی از ٦۰ درصد به ۵ر۷۰ درصد کلیه مالیاتهای جمع شده رسید . مالیات اراضی مزروعی نیز که قسمت اعظم آنرا روستایان‌میپرداختند بیش ازدوبارافزایش یافت.

بدین نحو طبقه زحمتکش هندوستان در حال حاضر در حدود ۸۰ در صد بار مالیات را بدوش خود میکشد . افزایش بیشتر مالیاتها بسبب نازل بودن سطح مصرف طبقه زحمتکش و کشاورزی عقب مانده طبیعی و تکامل صنایع دستی که‌وضع مالیات روی محصول آنها دشواراست‌امکان پذیر نمیباشد . دولت هندوستان درنتیجه این وضع ناگزیر بانتشار اسکناس شد و در حدود ۵ر۱۹ درصد هزینه های اجرای برنامه های پنجساله را از این راه‌تامین کرد . افزایش میزان انتشار اسکناس موجب ترقی قیمتها و رواج احتکار وکاهش عوائد حقیقی قسمت اصلی سکنه کشور شد . اما افزایش مالیاتهای غیر مستقیم و انتشار اسکناس نتوانست‌احتیاجات دولت



را تامین کند و توسل به قرضه های خارجی برای اجرای برنامه های پنجساله ضرورت پیدا کرد . طی برنامه پنجساله اول در حدود ۱۰ درصد ، طی برنامه پنجساله دوم در حدود ۲۴ درصد و در جریان سالهای برنامه سوم درحدود ۳۰ درصد کلیه هزینه های لازم برای اجرای برنامه از راه قرضه خارجی تامین میشد. در پایان سال ۱۹۶۱ میزان وام خارجی دولت هندوستان به ۱۱٫۹ میلیارد روپیه رسید . این قرض به‌سیاست‌های بین‌المللی اجازه میدهد تا ازاحتیاج کشورهندوستان بقرضه های خارجی استفاده کنند و در سیاست داخلی و خارجی آن کشور نفوذ نمایند .

در نتیجه اجرای برنامه های پنجساله عوائد ملی رویهم از ۱۰۲٫۴ میلیاردبه۱۴۵ میلیارد روپیه افزایش‌یافت‌وعوائد سرانه‌از ۲۸۴به۳۳۰ روپیه‌رسید. اما بعلت افزایش مالیاتهای غیر مستقیم و تورم و تشدید بهره‌کشی از طبقات پائین عوائد ملی بازهم بیشتر بنفع طبقات مالدار و دولت توزیع گردید .

در کشاورزی وضع کشاورزان اندکی بوخامت گرائید ، بررسی بودجه روستایان وکارگران کشتزار ها در سال های ۱۹۵۰تا ۱۹۵۷ نشان داد که میانگین عوائد سرانه سالیانه در این مدت از ۴۴۷ روپیه به ۴۳۷ روپیه تنزل یافته است و در نتیجه شماره خانواده های مقروض روبفزونی رفته است .

دستمزد واقعی کارگران صنایع از سال ۱۹۵۰ تا سال ۱۹۵۹ در حدود ۱۶ درصد افزایش یافت و تقریبا ۳ تا ۴درصد از دستمزد واقعی قبل‌از جنگ آنها بیشتر شد . بورژوازی شهری بیش از همه از اجرای برنامه های پنجساله منتفع گردید. عوائد این دسته که فقط ۳٫۰ درصد سکنه کشور را تشکیل میدهند از سال ۱۹۵۱ تا سال ۱۹۶۰ از ۸٫۷ میلیارد روپیه به ۱۱٫۹ میلیارد روپیه رسید یعنی از ۷٫۹ درصد به ۹٫۳ درصد کلیه عوائد ملی افزایش یافت . باوجود اعلام سیاست رسمی «رفع عدم تساوی عوائد ملی» هنوز تضاد و اختلاف فاحش میان عوائد قسمت اصلی سکنه کشور و مشتی ملاك و سرمایه‌دار ادامه دارد .

حال‌ببینیم در مدت ۱۵ سال تکامل هندوستان مستقل در زندگی سیاسی‌آن کشور چه تغییرات اساسی روی داده‌است؟

انحلال شاهزاده نشینهای فئودال که یکی از سنگر های استعمارگران انگلیسی و ارتجاع محسوب میشود ، تغییر سازمان ادارات‌دولتی‌متناسب‌باآهنگ پیشرفت و تکامل کشور ، تقسیم بندی کشور بایالات مختلف برحسب زبان ملیتهای در عداد مهمترین مسائل سیاسی کشور هندوستان بشمار میرود . شاهزادگان نواحی مختلف کشور هندوستان مظهر قدرت فئودال بودند که منافع آنها با منافع اساسی طبقه زحمتکش وبورژوازی ملی تضاد فاحشی داشت .

در سال ۱۹۴۸ شاهزاده نشینها منحل گردید اما حل مساله تقسیم کشور بایالات مختلف بر حسب زبان ملیتهای نواحی آن با اشکالات بیشتری مواجه گشت و تا سال ۱۹۵۶ بطول انجامید .

در سال ۱۹۵۶ چهارده استان از قسمت اعظم سرزمین هندوستان وشش ناحیه تابع حکومت مرکزی تشکیل گردید. در سال ۱۹۶۱ در اثر مبارزات ممتدی ایالت بمبئی بدو ایالت ماهاراشترا و گوجارات تقسیم شد .

این اقدامات با وجود تمام جنبه های مترقی ، حتی بمفهوم بورژوازی نیزهنوز نتوانسته است مسائل ملی را حل کند . دلیل بارز این امر آنست که در حال‌حاضر جنبشی بخاطر کسب انواع مختلف خود مختاری اقلیت ملی در ایالات تازه بوجود آمده (پنجاب و آسام و دیگران) پیوسته رو بتشدید میرود . اما مقامات ارتجاعی محلی اغلب از این نهضتهای دمکراتیك برای مبارزه با نفوذ بورژوازی دولت مرکزی بنفع خود استفاده میکنند .

مساله مهم سیاسی دیگری که دولت هندوستان در برابر خود داشت تغییر



قانون اساسی بود که آتش مبارزات سیاسی دامنه داری را مشتعل میساخت. محافل ارتجاعی در مقابل کوشش هائی که ازطرف نیرو های دمکراتیك بمنظور تدوین قانون اساسی بعمل میآمد مقاومت بیرحمانه‌ای ابراز میداشتند و بدون تدوین قانون اساسی جدید زمینه مساعدی برای اجرای انقلاب ملی دموکراسی و تکامل آتی آن فراهم میشد . روز ۲۶ ژانویه سال ۱۹۵۰ قانون اساسی بمرحله اجرا گذاشته شد و هندوستان جمهوری دموکراتیك مرکب از ایالات مختلف اعلام گردید . در کشور قدرت مرکزی نیرومندی بوجود آمد زیرا این قدرت مرکزی میبایست مسائل اصلی مالی و سیاست خارجی و دفاع ملی و امنیت داخلی و یك رشته مسائل مهم دیگر را حل کند . با وجود اعتراضات شدید نمایندگان عده‌ای از ملیتهای مختلف زبان هندو بعنوان زبان اصلی دولتی و زبان انگلیسی برای مدت درازی زبان رسمی اعلام شد .

در قانون اساسی هندوستان یك سلسله حقوق دمکراتیك نظیر آزادی بیان و مطبوعات و اجتماعات و مذهب واتحادیه ها و تساوی در مقابل قانون وحق انتخابات و امثال آن منظور گردید . قانون اساسی تبعیضات نژادی و اختلافات مذهبی و فرقه‌ای و زبانی و عدم تساوی حقوق زن و مرد را بهرعنوانی ممنوع ساخت . در قانون اساسی خاطر نشان شد که دولت باید سیاستی را اتخاذ نماید که «مالکیت و کنترل منابع مادی جامعه به بهترین وجهی رفاه و آسایش جامعه را تامین نماید و تهیه اعتبارات مالی برای اجرای برنامه های پیشرفت اقتصادی بتمرکز ثروت ووسائل تولید بطریقی که بزیان

منافع اجتماعی باشد منتهی نگردد.»
درضمن قانون اساسی مصونیت‌اموال خصوصی را اعلام نمود و مصادره اموال خصوصی را فقط «درصورت انطباق با موازین قانون اساسی و رعایت مصالح عمومی اجازه داد.»

تدوین قانون کار و رفاه اجتماعی بصورت مساله مهمی درآمد. بورژوازی ملی ناگزیر بود برای تقویت نفوذ خود در میان طبقات مختلف مردم از شدت حملات زحمتکشان در شرایط استقلال هندوستان جلوگیری کند. در سال ۱۹۴۸ تا سال ۱۹۵۰ فعالترین سازمانهای دمکراتیک کشور و قبل از همه اتحادیه دهقانان و کارگران تحت فشار قرار گرفتند. در عین حال دولت ناگزیر بوضع قوانین کار شد گرچه این قوانین بسیار محدود بود وفقط قسمتی از مطالبات زحمتکشان را جواب میگفت با اینحال در قبال‌دوران استعمار هندوستان کامیابی برجسته طبقه زحمتکش محسوب میشد. ساعات کار بهشت ساعت تقلیل یافت، شرایط کار کودکان و زنان بهتر شد، کارگران وکارمندان از بیمه اجتماعی بهره‌مند گشتند، هرچند مبلغ قابل ملاحظه‌ای از حق بیمه را خود میپرداختند. حداقل دستمزد کارگران تعیین گردید و دستمزد ها را هر ده تا ۱۵ روز یکبار پرداختند. بکارگران در موقع اخراج نمودن آنها مبلغی بعنوان جبران خسارت داده میشد. اما این قوانین فقط در مورد قسمتی از کارگران اجرا میشد و اجرای آن دراثر فشار کارگران و اغلب ناقص بود.

در ضمن یك سلسله قوانین که‌حقوق اتحادیه هارا محدود میساخت و «صلح طبقاتی» را بنفع بورژوازی در صنایع تامین میکرد نیز وضع گردید.

باوجود کامیابی هائی که زحمتکشان بدست آوردند معذالك وضع اقتصادی آنها در هندوستان مستقل هنوز مانند گذشته دشوار است و این طبقه زحمتکش از بهره کشی بیرحمانه سرمایه داری که هنوز در شهر ها خصلت نیمه‌استعماری ودردیه ها صنعت نیمه فئودالی خود را حفظ کرده است رنج میکشند. طی ۱۵ سال موجودیت هندوستان مستقل‌کارگران و دهقانان کشور پیوسته در حال مبارزه شدید با استعمار گران خود بودند و در ضمن فعالانه در نهضت ملی عمومی ضد استعماری و ضد فئودالی شرکت داشتند و در راه دمکراتیك ساختن نظام اجتماعی و بپایان رساندن انقلاب ملی ـ آزادیخواهی پیکار میکردند.

در سال های اول استقلال (۱۹۵٤ـ ۱۹٤۹) بعلت شرایط سیاسی جدیدمبارزه واجرای قوانین کار و همچنین تضییقات محافل حاکمه و بنگاههای صنعتی نهضت کارگری هندوستان نسبت به سالهای‌بعد اندکی تخفیف یافت اما در این سالها جنبش کارگری بهیچوجه قطع نشد. برای مثال میتوان مبارزه اعتصابی عمومی کارگران بمبئی را در سال های ۱۹۵۰ و ۱۹۵۲ و ۱۹۵٤ و اعتصاب ده هزار کارگر کلکته را در سال ۱۹۵۳ ذکرکرد.

مبارزه دهقانان در این سالها بخاطر دریافت زمین و اجرای قانون اصلاحات ارضی که در حیدر آباد و آندورا وبنگال غربی و آسام شدت بیشتری داشت نیز جای برجسته‌ای را اشغال میکند.

یکی از پیشرفتهای بسیار مهم‌هندوستان در راه استقلال موفقیتهای قابل‌ملاحظه آن کشور در زمینه تکامل فرهنگ ودانش است. جور و ستم استعمارگران این‌کشور بزرگ را که زمانی مشعلدار فرهنگ و تمدن جهان بود بیك کشور عقب افتاده مبدل ساخت که ۸۵ درصد سکنه آن از نعمت خواندن و نوشتن محروم بودند و شماره مرگ ومیر درآنجا از سایر نقاط جهان بیشتر بود.

در سالهای استقلال کار های زیادی در راه برطرف ساختن آثار و بقایای استعمار در این زمینه انجام گرفت. تنها در دوسال برنامه اول پنجساله‌شماره دبستانها به ۱۵۰ هزار افزایش یافت و ده‌ها مدرسه عالی و متوسطه فنی و نه دانشگاه که کادر فنی ملی موردنیاز

کشور را تربیت میکند تاسیس‌شد . بعلاوه ۲۰ انستیتوی علمی ـ تحقیقاتی بزرگ برای مطالعه مهمترین مسائل علمی و فنی که حل آنها برای تکامل اقتصادی موفقیت آمیز کشور کمال ضرورت را دارد بوجود آمد . هندوستان اینک دارای دو رآکتور اتمی است واین خود گواه بارزی بر کامیابیهای حاصله آن کشور در زمینه علم جدید است .

در سالهای اخیر شماره مرگ ومیر در هندوستان بمیزان قابل ملاحظه ای کاهش یافته و بهداشت پیشرفت شایان توجهی کرده است .

تکامل سبکهای مختلف ادبی و هنر سینما توگرافی هندوستان انعکاسی ازرشد معرفت ملل آن کشور بشمار میرود .

مسائل مربوط به انحلال عقب‌ماندگی استعماری کشور و تقویت استقلال آن



مستلزم اتخاذ سیاست خارجی مسالمت آمیزی بوده است . در سال۱۹٤٦ بیدرنگ پس از تشکیل حکومت ملی درهندوستان سیاست کشور براساس عدم شرکت در اتحادیه های نظامی و توسعه مناسبات دوستی با تمام کشور ها و مبارزه بـــا استعمار و رهائی ملـل ستمکش قـــرار گرفت . سهم هندوستان در حفظ وتقویت صلح جهانی بسیار قابل ملاحظه است .
از مهمترین فعالیتهای سیاست خارجـی هندوستان در دوره استقلال آن کشور باید ابتکار تشکیل کنفرانس دفـــاع اندونزی در برابـر تجاوزات استعمارگران و امتناع از شرکت در پیمان جنوب‌شرقی آسیا و شناسائی جمهوری دمکراتیك چین و تقبیح تجاوز انگلیس و فرانسه‌واسرائیل بمصر و شرکت فعال در کنفرانس هـــای هم بستگی کشور های آسیائی وآفریقائی را در قاهره نام برد .
در سال ١٩٥٤ طبق موافقتنامـه منعقده میان فرانسه‌و هندوستان مستعمره سابق فرانسه (پاندلیشری) به‌هندوستان ملحق گردید و تنها دولت پرتغال که از طرف استعمارگران حمایت‌میشد ازاسترداد گواودامان‌ودیو بهندوستان امتناع میکرد. دولت‌سالازار کلیه پیشنهادهای هندوستان برای حل مسالمت آمیز این مساله رارد کرد .
سرانجام در دسامبر سال ۱۹٦۱ حکومت هندوستان بکمك ارتش‌خودگواودامازودیـو را از قید استعمارگران پرتغال آزادساخت این اقدام عادلانه هندوستان مورد تائید تمام کشور های صلح دوست قرارگرفت.
اینها بود برخی از نتایج اساسی تکامل هندوستان در طی ١٥ سال‌استقلال آن کشور که گواه برکامیابی درراه‌انحلال آثار و بقایای استعمار میباشد .
مبارزه هندوستان با استعمار و تهدیدات جنگ جدید و حفظ و تقویت صلح جهانی و توسعه مناسبات دوستی باتمام کشور ها از بسیاری جهات بـه تقویت حکومت ملی و افزایش حیثیت و اعتبار آن کشور مساعدت کرده است.
در سالهای اخیر نیرو های ارتجاعی بطور محسوس بر دامنه فعالیت خـــود افزوده‌اند و میکوشندتا دولت را به‌امتناع از سیاست خارجی و داخلی مترقـی و محدود ساختن آزادیهای دمکراتیـك و اعمال فشار بطبقه زحمتکش و ایجاد تضییقات درراه‌مبارزات آنها وادارنمایند.
اینك مبارزه تمام نیرو های مترقی با ارتجاع و کوشش و فعالیت آنان درراه تقویت استقلال ملی و بپایان رساندن انقلاب ملی - دمکراتیك‌پیوسته روبافزایش میرود .



قطعاتی از اشعار مذهبی گیتانجالی

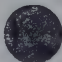
اثر : رابیندرانات تاگور

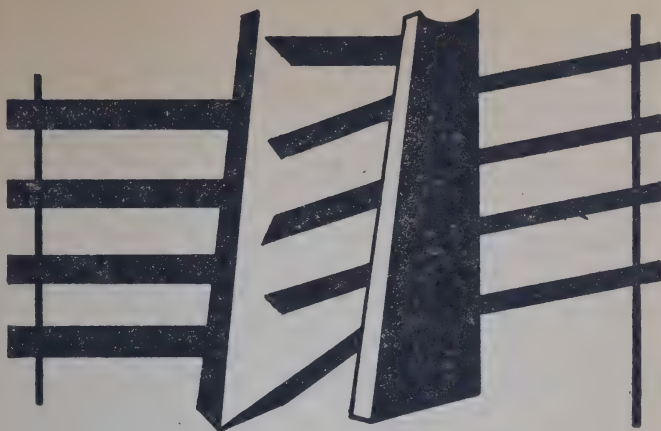
ترجمه : ماه ملك بهار

آه ، شرمندگی و خجالت
پس بارگاه تزئین شده کجاست ؟
یکی گفت ، این فریاد ها بیهوده است ، او را با دس
خالی استقبال کنید ـ او را باطاقهای خالی و عریان
راهنمائی کنید .
در اعماق تیرهٔ شب دنیای تاریك و مخوف ما آمده ا
رعد در آسمان میغرد ،
تاریکی از برق ابر ها میلرزد
آن تکه حصیر کهنه‌ات را بیاور ودر حیاط بگستر
سلطان شب وحشتناك ناگهان با طوفان سررسیده ا

تصمیم گرفتم که از حلقهٔ گلی که بگردن داشتی چیزی بخواهم ، اما جرئت نکردم .
و هم چنان تاصبح صبر کردم تا پس از رفتنت بروم و از بسترت آنرا بردارم .
درسحرگاه باشتیاق یافتن یك دو گلبرگ آن شتافتم .
آه ، خدا ، این چیست که من یافتم ؟
این چه نشانی از عشق است ؟
این نه گل است ، نه ادویه معطر است ، و نه آب عطر آگینی است ،
این شمشیر توانای تست که چون شعله میدرخشد و چون برق تندر سنگین است .
نور لطیف صبحگاهی از میان پنجره میتابد و خود را برروی بستر تو می‌کشاند .
پرندهٔ بامدادی جیك جیك میکند و میپرسد
ای زن ، چه بدست آورده‌ای ؟
خیر ، این گل نیست ، ادویه هم نیست و آب معطرهم نیست ـ تیغ وحشتناك تست .
آهسته نشستم و در بحر تفکر فرو رفتم .
آخر این چه هدیه‌ایست ؟ من جائی برای پنهان کردن‌آن نمیتوانم بیابم .
از بردن آن شرم دارم ، و چون ضعیف و ناتوانم اگرآنرا بر سینه فشارم آزارم میدهد .
ولی با وجود این ، من برروی قلب خود این بار درد واین ارمغان تورا حمل خواهم کرد .





جاده‌های نور

پرویز - پروین

زمان چون شط سوهان جاریست
و جنبشها ، در جریانش رؤیای خواب و بیداریست
جهان چون تصویر زورق در قاب ابعاد
براقیانوس روز وشب میتازد ، چون باد
ولی من با اسبی سرکش بشکستم
حصار قاب ابعاد
و بر جاده‌های رؤیای نور
زحیطه‌ی جریان و فرسایش ماندم دور

*

بزیر گام چشمانم ، اینك
غنوده تاریخ پیرو بیمار
کشیده دامن دریای اعصار
نه هیچش موجی ، جز جریانهای سوهانی
نه هیچش ساحل ، جز آغازی بی‌انجام
نه هیچش مرواریدی در کام

و میفرساید جریانهای سوهانی
جزیره‌های یادم را
نهنگ پیر نسیان نیز
فرو میبلعدشان بی‌پروا
من اینك با بال نور
خلاءها را می‌پیمایم
و ای انسانهای تاریخی
بمهمانیتان می‌آیم

*

شکستم سد اعصار
گذشتم از مرز پندار
واینك با موسی هم‌عهدم

*

فضای کوه طور
ز عطر نجوا و نور
بهشتی را می‌ماند
واز بی‌نامین جای شب نیز
ستونهای نور وحدت میبارد
و بعثت جان میگیرد در هوش موسی
نداها می‌جوشد در گوش موسی
شبان دیروز بره‌ها
کنون چوپان انسانهاست
دگر تشویش از گرگان بیهوده‌ست
ز فرعونان نمیترسد
و چشمان مرتع یابش
بهشتی را میجوید
ولی آیا مییابد ؟
زمان پاسخ خواهد گفت

*

جهان چرخید و چرخید
فضاهارا گردید
واقیانوس روز وشب شد سنگین بار
وموسی مرد
واز اعماق تاریکی
گرفته مشعل در دست
اوستا در دیگر دست
پدیدار آمد زرتشت
وفرمانی را می‌خواند
«بشر ! گفتار نیك
- بشر ! کردار نیك
- بشر ! پندار نیك »
بهشتی را میسازد

*

زمان جاری بود و دنیا
فضا هارا میگردید
وزرتشت آخر مرد
تهی شد انسان از بینش
ودر گردشهای جبری سرگردان ماند
زمان جاری بود و سرسام چرخش بود
زمان جاری بود وبیم لغزش بود
که عیسی را مریم زاد
پدرش آیا یوسف بود ؟
ویا ایزد بود ؟
چه میدانیم
گمانم دانستن بیهوده‌ست
که عسی انسان بود
وقلبش با قلب انسان میزد
وقلبش باقلب انسان میسوخت
واو هم چون دیگرها
بهشتی می‌خواست
بهشتی را می‌جست
ولی آیا یافت ؟
زمان پاسخ خواهد گفت
واوهم مرد .

*

زمان جاری بود
شب وروز روز وشب
جهان می‌چرخید
فضاهارا میگردید
وانسان سرگردان بود

*

هزار واندی قبل
محمد آمد
واو هم چون دیگرها
بهشتی را می‌خواست
بهشتی را می‌جست
ولی آیا یافت ؟
زمان پاسخ گفته‌ست

*

من اینك با بال نور
ز دنیا های دور
و قعر اعصار مقهور
بسوی قرن خود میآیم
واز پیران قوم انسان
ره آوردی باخود میآرم

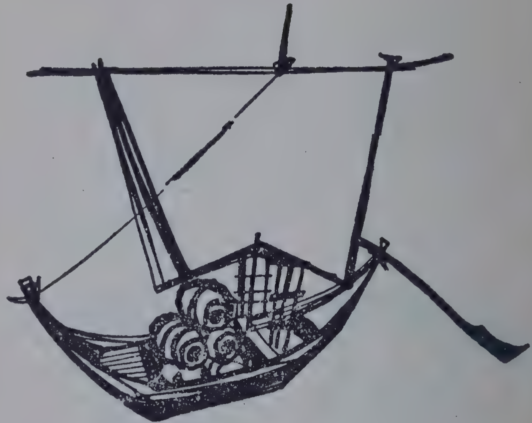
ره آوردی دردآگین
«خداهم گم کرده حتی
بهشت موعودش را »
بشر محکومست افسوس

*

زمان چون فقط سوهان جاریست
ومن از بعد دانشهای دور
پشیمان برمیگردم
که محکومم
دروغ رویاهایم بد فرجام

بندر بوشهر – تیر ماه ٤١

مضمونهای تازه



زیاران ، کینه هرگز در دل یاران نمی‌ماند
به روی آب ، جای قطرهٔ باران نمی‌ماند

●

به رنگ مغز بادامی که از توأم جدا ماند
درآغوشم نمایان است خالی بودن جایت

●

چه بلائی تو که از شوق خرامیدن تو
جاده چون رگ به تن خاك طپیدن گیرد

●

فروغ دل نتوان یافت با لباس حریر
کس از فتیله ابریشمی چراغ سوخت

●

در غریبی بیش می‌باشد هنرور را رواج
چون شرار از سنگ بیرون شد ، چراغش روشن‌است

●

زشتی اعمال ما را زندگی پوشیده است
جوی ناهموار ، هموار است تا باشد پر آب

●

زدندان نیست غیر از لب‌گزیدن مطلب دیگر
ازآنرو طفل را دندان پیش اول برون آید

●

نفس سرکش تا به‌می شد آشنا ، بیگانه شد
کی سگ آبی تواند پاسبان خانه شد

●

چرخ جز سفله را نپردازد
سگ دم خویش را علم سازد

میرزا طاهر ـ متخلص به «وحید»
(متوفی به سال ۱۱۱۲)

۵ رباعی

ای عشق ، چه دردی تو ، که درمانت نیست
ای جان ، به چه زنده‌ای ، که جانانت نیست
ای صبح ، نه‌وصلی‌تو ، که پیدا نشوی
ای شب ، نه غم منی ،که پایانت نیست

●

در راه دلم ، زعشق تو ، صد دام است
امید من سوخته دل، بس خام است
آنرا که توئی یار ، چه بی‌یار کسی است
وآنرا که توئی دوست ، چه دشمن کام است

●

با دلبر خود ، به‌کام دل ، گشتم جفت
بر شاخ طرب ، گل مرادم ، بشکفت
دی آمد و لطف‌کردوبنواخت مرا
می‌گفت : «چنین‌کنم» چنان کرد که گفت

●

باتو ، سخنم ، زباد ، بی‌سنگ‌تر است
کارم برتو ، زآب ، بی‌رنگ‌تر است
چشم و دهن تو ـ ای بت عشوه فروش ـ
چون دست و دلم‌ز یکدگر ، تنگ‌تر است

●

گفتم سخنی باتو و ، بد گفتم ، بد
تا لاجرم از تو گشت یك دردم ، صد
ـ جانا ـ بسرت ـ آن نکنی کز تو سزد
انگار که آن حدیث نشنودی خود

جمال‌الدین محمدبن عبدالرزاق

مرگ معاویه

«... چون معاویه آثار مرگ در خود دید ، چشمش را سرمه کشید وسرشرا روغن مالید وبه مسند تکیه نمود وبه مردم اذن دخول داد ... »

گنج جواهر دانش ـ جلد چهارم
از انتشارات دانشگاه

چهار سال در شکم مادر

«اقل مدت حمل انسان شش ماه‌است ، ودر طیور مدت خوابیدن‌شان روی تخم بیست ویکروز ، و در سگ چهل روز است ، ودر فیل دوسال است ، بعضی گفته‌اند هفت سال وبعضی گفته‌اند یازده سال واکثر حمل انسان نزد اکثر امامیه نه ماه است ونزد بعضی یکسال و نزد شافعی واتباعش چهار سال‌است ، وطایفه عامه اجماع نموده‌اند که **امام چهار سال در شکم مادر باقی ماند به انتظار موت بو حنیفه** ، وتولد شافعی در روز فوت ابوحنیفه بود ... »

نقل از همان کتاب



انواع نکاح

«... در زمان جاهلیت چهار قسم نکاح معمول بوده‌است :
یکی تقریباً مثل نکاحی که در اسلام معمول است ؛ هرکس دختری را که می‌خواست به زنی بگیرد ، به ولی او خبر میداد و شیربها می‌فرستاد و مناکحت صورت می‌گرفت .
ودیگر آنکه شخص به زوجه خود می‌سپرد که در آنوقت که حایض نباشد بفرستد مرد معتبری را به مواقعه خود دعوت کند . بعداز آن تامدتی که حمل یاعدم آن معلوم شود آن شخص بازوجه خود نزدیکی نمی‌کرد .
سوم آنکه جماعتی که کمتر از ده نفر نبودند بازنی نزدیك میشدند . اگر او آبستن میشد بعداز وضع حمل به همهٔ آنها خبر میداد . جمله بدون امتناع نزد او حاضر میشدند . زن می‌گفت : «معین است که شما هریك بامن جمع شده‌اید اکنون من فرزندی آورده‌ام . » بعداز آن هرکس را که می‌خواست صدا می‌کرد و می‌گفت : «ای‌فلان ! این فرزند تواست واو ناچار بود از قبول .
چهارم آنکه بعضی فواحش بودند و بیرقی محض علامت بردر خانه های خود نصب می‌نمودند و هرکس می‌خواست با آنها نزدیك میشد وهر وقت حمل برمی‌داشتند و فرزند می‌آوردند ، آنهارا که با ایشان نزدیك شده جمع می‌کردند وفرزند را بیکی ملحق می‌کردند واز آن به‌بعد فرزند ومادرش ازآن او بود .
بحمدالله تعالی شریعت مقدسهٔ اسلام ناپسند هارا منسوخ نمود .»

نقل از همان کتاب

نور باصره

چهار چیز در نور باصره نقصان اندازد :
طعام گرم خوردن ، وآب سوزان برسر ریختن ، واندر چشمهٔ آفتاب نگریستن ، ودر روی دشمن دیدن . مؤلف گوید : و چند چیز دیگر نیز قوهٔ باصره را ضرر می‌رساند :
نگاه کردن در سفیدی ، و خوردن غذای شور ، وبسیار فریاد کردن ، ونوشتن بعداز عصر ، وبیدار خوابی !
وچند چیز نور چشم را زیاد می‌کند :
سرمه کشیدن ، ونگاه کردن بروجه جمیل ، ونظر کردن برآب و سبزی ، ونگاه کردن به آسمان ، وروی دوستان .

نقل از همان کتاب

تاریخ مصور فلسفه

مترجم : کاظم عمادی

—۱۰—

عصر طلائی یونان

آناکسیمن Anaximene

حدود ۵۵۰ ـ ۴۸۰ پیش ازمیلاد
آناکسیمن بهمراه تالس وانکسیمندر دسته سه نفری مکتب مهم فلسفی ملط را تشکیل میدهند . اهمیت او مرهون تنظیم روشی است که بموجب ، آن دگرگونی بعنوان نتیجه مراحل تراکم و انبساط توجیه میشود .این فرضیه بر توسعه قوانین فیزیکی مکانیك و فیزیك پیشی میگرفت.

همچنین آناکسیمن به تعریف جوهر اصلی که جهان را بوجود میآورد مبادرت نمود وسعی کرد از عقاید دو سلف ملطی خود ترکیبی بوجود آورد . و فواصل هوارا کافی برای تشریح جهان هستی بداند واو عقیده داشت که هوا مانند «آپرون» انکسیمندر یك بی نهایت‌است و مانند آب که‌تالس آنرا عنصر اصلی جهان میدانست اصل و مایه هستی است ارسطو در« جوشناسی » خود می‌نویسد : « اناکسیمن اظهار میدارد که هوا مقدم بر آب و مبنای اجسام بسیط است . » وسیسرون در «طبیعت خدایان »میافزاید : « آناکسیمن هوارا یك‌الوهیت میخواند ».

گزنفان Xénophone

متولد حدود ۵۷۰پیش‌ازمیلاد

گزنفان در کولوفون واقع درآسیای صغیر بدنیا آمد نخستین متفکری از فرهنگ یونان بود که درمقابل خدایان شعر او مذاهب عامیانه خدای واحد، حقیقی ، جاودانی و تغییر ناپذیررا عرضه نمود . « اگر گاوان وشیران هم دست میداشتند ، مجسمه‌هائی ازخدایان از روی نمونه بدنهای خودشان می‌ساختند » بزعم گزنفان ، خدا همه وسایل فهم انسانی را حقیر می‌شمرد ودر عقاید خود راجع به فیزیك ، وهم واشتباه بودن دنیا را ثابت میکند و به یك‌قسم وحدت وجود ایدآلیستی قائل است‌که شاگرداو پارمنید به تکمیل آن همت گماشت . و سرانجام به«اله» دریونان بزرگ منزوی گردید و در آنجا مکتبی دایر کرد که میبایستی بهمراه پارمنید و زنون به مکتب « اله» معروف‌شود.

هراکلیت Héraclite

پایان سده ششم پیش از میلاد
(۵۷۶ـ۴۸۰ـ یا ۵۴۰ـ۴۸۰)

یکی از نیرومندترین متفکرین یونان باستان هراکلیت متکبر و متکی به نفس بود که با صداقت مفرطی عقیده خوددرباره همشهریان افزی Ephése خود ابراز نمود ، « اینها همه بایستی بروند خود را بدار آویزند و شهر را بدست جوانان بسپارند چونکه هرمودور، بهترین فرد راازمیان خود طردکرده‌اند.»

او چنان از دسایس سیاسی و منازعات افراد فرومایه منزجر شده‌بود که شهر خود را ترك گفته و آرامش و الهام را در زیبائی و عظمت طبیعت‌جستجو نمود و برای افزیها دعای عجیبی کرد:

« دعا کرد که ثروت کاستی نگیرد تا نشان دهند که پستی و دنائت روح آنها عاملی است که آنهارا بیشتر از هر چیز موفق میسازد !»

وی که در خانواده‌ای اشرافی بدنیا آمد توده مردم را بدیده تحقیر می‌نگریست . ستایشگر او ، نیچه ، نیز با وی همعقیده بود : « یکنفر برای من بیش تر از ده هزار نفرارزش‌دارد،مشروط براینکه او بهترین‌شان باشد. » وبعقیده او توده نمیتواند جوهر یزدانی را درك کند . و درواقع چونکه اشخاص نمی‌توانستند آنچه در روح هراکلیت می‌گذشت‌درك کنند او را « کور باطن» میخواندند.

وی باغرور و علو روحی خود با بت پرستی و فکر غلامانه آنها راتخطئه می‌کرد ، و اما او معتقد بود که دنیا در زمان خلق نگردیده بلکه در تمامی ابدیت وجوددارد .کل درجریان‌است کل میشود.

فلسفه هراکلیت مغایر با فلسفه «الءای» است چونکه معتقد به‌وحدت‌و تغییر ناپذیری وجود است . اگرکل،کل میشود ، هر شیئی در خودش محتوی چیزی است که آنرا نفی میکند . قانون «شدن » قانون همسانی اضداداست این دگرگونی نتیجه تصادف و اتفاق نیست. بلکه از قانونی متابعت میکند که‌هماهنگی را بوجود میآورد . خردمند خود رابا نظام جهان که همیشه آنچنانی هست که باید باشد تطبیق می‌دهد و رضایت او بوسیله متابعت از عقل بدست میآید .روح ،که جرقه‌ای از جوهر ستارگان است ، جاودانی است وبعداز مرگ بطرف ارواحی که از آنها جدا



هراکلیت (مکتب آتن کارآفائل درواتیکان

اندیشه عمیق او در«پانتاری» (همه چیز در جریان است) نهفته است و معنی آن اینست که در جهان همه چیز تابع يك تغییر همیشگی است . قطعاتی که از آثار او بما رسیده همه أثری از این‌اعتقاد را با خود دارندکه « کل یکی است : تجزیه شده ، تجزیه نشده تحقق یافته ، تحقق نیافته ، فناپذیر ، جاودانی، لوگوس ، ابدیت ، پدر ، پسر، خدا و عدالت . اگر به‌من أعتقاد ندارید به لوگوس معتقدباشید . و اوباخردمندی خود شما را بدین نکته‌واقف خواهد کرد که کل وحدت است.

اگر شما دررودخانه‌ای‌آب تنی کنید ، لاینقطع عنصر مایع تازه‌ای با بدن شما برخورد خواهد کرد ولی با این وصف این همان رودخانه

شده‌بود باز میگردد.

فلسفه هراکلیت نفوذ عظیمـــی بر سوفسطائیان و رواقیون و همچنین بـر افلاطون و ارسطو اعمال نموده.

انکساغورث Anaxagoré

۵۰۰– ۴۲۸ پیش از میلاد



تصـویر انکساغورث بریك‌سکه قدیمی

انکساغورث که بعنوان آخرین‌فلاسفه بزرگ ایونی مشهور است در کلازومن‌در ساحل لیدی واقع در آسیای صغیر بدنیا آمد و او که دوست پریکلس ، استاد توسیدید ، اوری‌پید و دیگر یونانیـــان مشهور بود نخستین فیلسوفی بود که آتن رابرای محل اقامت انتخـاب نمود. و درآنجا از احترام زیادی برخوردار بود تا روزی که به‌تحریك یك نفر متعصب متهم به کفرگوئی شد چونکه فرض کرده بود خورشید جرمی از سنگ سرخ و گرم است و ماه ماده‌ای خاکی است . و هر چند که بمرگ هم محکوم گردید ولی دوستان متنفذش او را فـــرار دادند.

انکساغورث در دستگـــاه‌فلسفی‌خود ماده را به تعداد بی نهایتی از عناصر تجزیه کرد کـه اختلاط آن ها اجسام مختلف را بوجود میآورد . و در بالای این جمع پراکنده به عقل نظم دهنده‌ای قائل‌بود و میگفت در اصل عقل پدیدآمد و همه چیز را منظم کرد و این عقل دارای دو صفت اساسی‌بود یکی معرفت ودیگری حرکت و دنیا را در برگرفته و برآن‌تسلط یافت.

اهمیت و ارزش انکساغـورث در اینست که نخستین فیلسوفی بود کـه تصور یك اصل معنوی نظم دهنده جهان را بمیان آورد .

است .

ما همیشه در همـــان رودخانه نشو و نما می کنیم و با اینهمه همان نیست زیـرا ما همه خودمان هستیم و با وجود خودمان نیستیم.

یکی و همان اشیائی‌نظیر زنده و مرده ، بیدار وخواب، جوان و پیر ظاهر می شوند. این بعداز یك تغییر آن می‌شود و آن به این تغییر شکل می یابد ، هر عملی از نیروی ضد خود بوجود میآید .

گرما سرما می‌شود وسرما گرما . آنچه مرطوب است خشك می گردد و بالعکس‌هر موجود ابدی فناپذیر میشودو فناپذیر جاودانی . این هـا در مرگ زندگی میکنند وآن‌ها زندگی از دست می دهند . آتش از مرگ خاك زنده است و هوا از مرگ آتش و آب از مرگ هوا و خاك از مرگ آب.

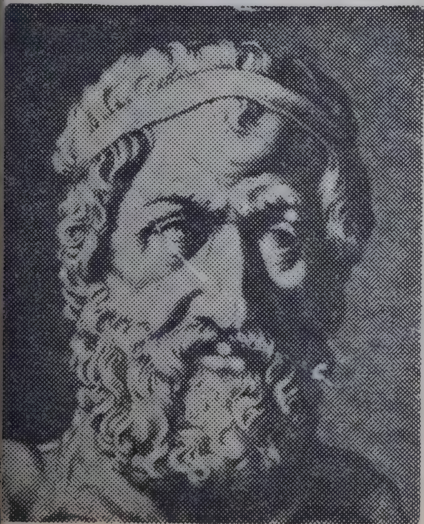
طبیعت مشتاق أضـداد است و هم آهنگی خود را ازآن بدست می‌آورد . ازاین رو نر را با ماده پیونـد می‌کند و گرو اصلی راباطبایع متضاد تشکیل میدهد. »

یك خاصیت اساسی روح یونانی، که نه‌تنها مبین فلسفه یونان بلکه هنر یونان و احساس یونانی ازعالم‌وجوداست‌توسط پارمنید که با گزنفان موسس‌مکتب اله‌بود وصف گردید این خاصیت عبارت از میل به وحدت و ترکیب موزون وتعیین حدود و حواشی است‌این عشق به‌وحدت سبب شد که نسبت به حواس بی اعتماد باشد و این احتیاج بآرامش و اعتدال باعث شد که منکر دگرگونی و تغییر شود و این نیاز به حدود دنیا را در نظر او بشکل یك کره تغییر ناپذیر درآورد و سبب گشت که تصور بی نهایت یا فضای خالی را طرد نماید.

از زندگانی پارمنید چیززیادی نمی‌دانیم . او در اله Elée (ولی واقع در یونان بزرگ بدنیاآمد و محتملا شاگرد گزنفان و آمینیاس ، یك نفر فیثاغورثی بود و باقرب احتمال چندین سال در آتن اقامت کرد و در آنجا بگفته‌افلاطون ، سقراط با او ملاقات نمود و بسا چیزها از فیلسوف‌سالخورده فراگرفت.

زنون‌دله Zenon D'eleé

حدود ۴۹۰-۴۳۰ پیش از میلاد





پارمنید . از جمله افکار او اینست : «باید فکر کرد و گفت : فقط آنچه وجود دارد ، هست و آنچه وجود ندارد غیر ممکن است. در واقع هرگز ممکن نیست ثابت کرد که آنچه وجودندارد هست. »

پارمنید Parménide

حدود ۵۴۰- ۴۵۰ پیش از میلاد

پارمنید مبتکر تمایز بین یك‌دنیای محسوس و یك دنیا تصوری بود :و اوبود که نخستین بار عقیده به یك‌جوهرانهدام ناپذیر پیدا کرد واز آن بمنزله مبنای تفکرات خود استفاده نمود. وجودهست و عدم وجود نیست . واوبود که شروع به فرق گذاشتن حقیقت علمی از عقاید عامه نمود . و دراین جهت آمپدوکل، لوسیپ و ذیمقراطیس و سوفسطائیان و افلاطون را تحت تاثیر قرارداد و درازمنه جدید ، هگل آخرین فیلسوفی نبود که از پارمنید برای استوار ساختن علم ماوراء الطبیعه بر مبنای منطق الهام گرفت.

یونان بزرگ
یونانیان در تمام طول‌تاریخ خود به مدیترانه دریای‌سیاه مهاجرت کردند و در سیسیل و ایتالیای جنوبی که این آخری در سده پنجم یونان بزرگ نامیده‌میشد،مستعمرات مهمی تأسیس نمودند . لوکرس، کروتون ، رژیوم ، سیباریس، تارانت آگریژانت و سیراکوز ثروتهای دنیا را از همه‌جا بخود جلب میکردند . این شهر های تجارتی ثروتمند باستقلال خود باقی ماندند تا روزی که‌رم بعظمت رسید و آن ها را در اتحادیه‌ایتالیا مستهلك کرد هنر یونان‌بزرگ از هنر یونان مرکزی چیزی دست کم نداشت .

ریزه کاری‌های زنون دله موضوع مباحثات‌پایان‌ناپذیری‌ازطرف‌فلاسفه‌وریاضی دانان حتی در قرن بیستم بوده.

زنون هم دانشمند و هم سیاستمدار بود و بنا بروایتی ، وی با استبداد میجنگید و وقتی غاصب سیسیل او را شکنجه داد تا نام همدستانش را فاش کند، زنون زبانش را با دندانهایش برید و آن‌را بصورت جلادش پرت کرد.

وی با استادش پارمنید در موضوع وحدت و عدم امکان دگرگونی همعقیده بود و تشخیص فیثاغورث را درباره واحدهای حساب و نقطه‌های هندسی قبول نداشت .دلایل او بر ضد مفهوم حرکت بر این اصل استوار بود که کوچکترین حرکت رابایدبه‌بی‌نهایت بآخر رساندوسفسطه‌های مشهوراودرباره آشیل ولاك پشت و تیری که پرواز میکندو غیره از همین استدلال سر چشمه گرفته . این دلایل که بخاطر دفاع از عقیده پارمنید اقامه شده‌بود نطفه‌های مفاهیم جدید « دائمی » و« بی نهایت » را بوجود آورد.

زنون نیز مانند پارمنید چندسالی در آتن اقامت گزید و فن جدل ومناظره را که سقراط از او یاد گرفت بدونسبت میدهند.

آمپدوکل Empédocle

حدود ۴۹۰-۴۳۵ پیش‌از میلاد

آمپدوکل که دراگریژانت واقع‌درساحل جنوبی سیسیل بدنیا آمد مانند استادش پارمنید با فلسفه فیثاغورث تعلیم یافت و سعی کرد به فلسفه ناتورالیست‌ترو فرهنگ علمی فلاسفه ملطی نزدیك شود. اما وی مانند پارمنید ادراکات حواس را حقیر نمی‌شمرد ولی مثل اوفلسفه‌اش را به نظم نوشت. قطعاتی از دو رساله او یکی بنام « راجع‌به طبیعت » ودیگری بنام « تصفیه » هنوز در دست است. اصطلاح « کاتارزیس » که در شعرو در زیبائی شناسی اهمیت وافری کسب کرد، نخستین بار در « تصفیه » استعمال گردید. و عقیده عناصر اربعه ، آب ،آتش، هوا و خاك که بیش از دو هزار سال بر افکار مردم تسلط داشت محتملا توسط آمپدوکل اختراع گردید. و بزعم او دگرگونی نتیجه دو نیروی اساسی عشق و نفرت است .اولی موجب اتحاد ودومی مسبب جدائی است و او طبیعت جهانی، اعمال بدن انسانی و فعالیت‌های روح را بمنزله حاصل نزاع این‌نیروهامی‌شمرد و فلسفه‌اش مخلوطی از تخیل افسانه‌ای و ملاحظات علمی بود. دشمن استبداد ودر عین حال اهل کشف و کرامت بود وخود را خدا میخواند. صدها افسانه در یونان قدیم و ایتالیا در این باره شیوع داشت و تاسیس نخستین مکتب بزرگ طبی را بدو نسبت میدهند و میگویند که با انداختن خود دردهانه آتش‌فشان اتنابزندگانی خود پایان داد و همین امر به افسانه ارتقای او بمقام خدایان توسط نیروهای غیبی اعتبار مخصوصی بخشید و باعث شدکه شعرای چندی،



معبد ژونون دراگریژانت‌که هنوز بنام معبد «کنکورد» معروف‌است .

ازسخنان آمپدوکل :
خوشا بسعادت کسی که‌به‌ـ گنجینه خرد یزدانی و اصل گردیده و بدا بحال آن که اشتباهات احمقانه‌ای راجع بخدایان دارد . ما نمی ـ توانیم خدا را تا آنجا بخود نزدیك کنیم که اورا با چشم به بینیم . و بادست لمسش کنیم و با این وصف این راه حلی است که ایمان از آنجا بقلب‌آدمی واردمیشود. خدا دارای سری نیست که روی یك مجسمه نیم تنه قرار گرفته باشد و باین تنه بازوها نچسبیده . و او نه پائی‌دارد و نه زانوهای چابکی و نه اعضای پر پشمی خیر !فقط او یك روح مقدس‌و بسخن نیامدنی است که جهان را با افکار سریع خوددر می‌نوردد .

از جمله ماتیو آرنولد و فردریك‌هولدرلاین ازآن الهام به‌گیرند.

آمپدوکل که مسلما افکار فیثاغورث را در خاطر داشت از عقیده تناسخ‌ارواح پشتیبانی میکرد و معتقد بود که پارسایان بنزد خدایان باز خواهند گشت، وحال آنکه گنهکاران در کالبد حیوانات وحتی گیاهان داخل خواهندشد.

پروتاگوراس

حدود ۴۸۵ـ۴۱۰ پیش از میلاد

پروفسور ف.س.شیلر ، موسس‌بخش انگلیسی حکمت عملی جدید، خود را « شاگرد پروتاگوراس» نامیده .او مسلما باین کلام پروتاگوراس را که توسط افلاطون نقل گردیده بخاطر داشته که گفته‌است حقیقت مطلق وجود ندارد اظهار میداشت‌که یك عقیده ممکن‌است بهتر از عقیده دیگری باشد بی آنکه بخاطر این امر حقیقتی باشد.

در مدتی قریب دو هزار و سیصد سال ، سوفسطائیان که قدیمی‌ترینشان پروتاگوراس و گورجیاس هستند بعنوان

افکاری از پروتاگوراس :

سکستوس آمپیریکوس در « بینش های پیرونی » خود راجع به پروتاگوراس چنین مینویسد : « پروتاگوراس آنچه را که در نظر هر کس بمنزله حقیقت جلوه گر میشود بعنوان یگانه حقیقت قبول میکند دیدن ترتیب قائل بـه نسبیت است...

و میگوید که ماده در تغییر و تبدیل دائمی است چون که لاینقطع تغییر میکند و مدام فزونی از آن صادر می‌شود و نه کاهش تاثرات حـواس نیز با سن انسان تغییر می پذیرد و همچنین معتقد است کـه علت تمام نمود ها در مـاده محتوی است بقسمی که ماده می تواند بغیر از صـورت ظاهری که انسان‌ها از آن دارند باشد .

آدمی ماده را بر حسب حالت روحی خود گـاهی این طور و زمانی طور دیگـر درك میکند.

انسان عادی اشیاء محتوی در ماده را آنطوری درك می‌ـکند که یك انسان عادی بدان قادر است . و انسان غیـر عادی آن ها را بصورت غیر عادی تشخیص میدهد و همین طور بر حسب سن ، بیداری یا خواب و حالات مختلف روحی این تشخیص فرق میکند . ودر نظر پروتاگوراس انسان معیار همه اشیاء است . »

و پـروتاگوراس در کتـاب « خدایان » خود می نویسد: « راجع به خدایان من خود را عاجز حس می کنم کـه ثابت کنم آنها وجود دارند یا نه و یا اینکه چگونه تجلی میکنند . بسا چیزها مانع از شناخت دراین زمینه هستند و اول از همه تاریکی موضوع و کوتاهی عمر آدمی است .»



در هم [illegible] عناصردر آغاز خلقت بعقیده آمپدوکل

قلب کنندگان بی پروای حقایق مـورد اهانت و تحقیر قرار گرفتند. فردریك نیچه برای آنها تجدید حیثیت کردواز آن پس سهم آنها را در فلسفه دیگر نمیتوان نادیده گرفت. افلاطون کـه محرك چنین داوری نابجائی در حق سوفسطائیان بود و باعث شد که نسل‌های آینـده بدون توجه بگفته‌های آنان ، محکومشان نمایند معهذا پروتاگوراس را ازاین حکم مستثنی کرد.

پروتاگوراس در آبدر واقع درتراس بدنیا آمد و اگر هم او را شاگردشخصی ذیمقراطیس ندانیم ، لااقل او را بایـد طـرفدار ماتریالیسم آتمـی بشناسیم ،و چون بآتن آمد چندین بار تغییر وضـع و موقع داد . پریکلس بـدو بی‌اندازه احترام می‌نهاد و او را مامور نمود کـه یك قانون اساسی برای مستعمره آتنی توریوم طرح ریزی کند. اما کتابهای او در ملاء عام در آتن سوزانده شد وبجرم بیدینی تحت تعقیب قرارگرفت. ودر۴۱۶ محکوم بمرگ گردید و با اینکه موفق

بفرار شد ولی هنگامی که رهسپارشهر زادگاه خود بود با کشتی حامل خود غـرق گردید.

چندتن از شاگردان سقراط قبلا از پروتاگوراس تعلیماتی گرفتـه بودند. اما ظاهرا هیچ یك از آنها تغییر استاد را بمنزله تغییر واقعی فلسفه تلقـی نکرد.

از طرفی ، بسیاری از آن هـا سقراط را هم بچشم یك سوفسطائـی مانـنــد دیگران می نگریستند. با اینهمه پروتاگوراس احساس را بعنوان یگانـه منبع علم می‌شناخت و مدعی بود که هنر سوفسطائی میتواند احساس های مستمعین خود را تغییر دهد. هر احساسی تاهر زمان کـه ادراك شود حقیقی است، پروتاگوراس یکی از موجدین معانی وبیان یونان یعنی علم زبان ونثر علمی‌بود.چندین کتاب نوشت که بیش از چهار تکـه‌کوچك از آنها برای ما باقی نمانده.

گرگیاس Gorgias

حدود ٤۸۷-۳۸۰ پیش از میلاد

معتبرترین سوفسطائی که در ردیف پروتاگوراس بشمار میرود گرگیـاس اهل لئونتیوم واقع در سیسیل است.وهنگامیکه او بعنوان رئیس هیات نمایندگی از شهر زادگاهش به آتن فرستاده شده‌بود تـا از آتن برای جلوگیری از حمله‌سیراکوز کمك بگیرد، موفق شد آتنی‌ها را کـه از قدرت بیان و طلاقت لسانش تحت تاثیر قرارگرفته بودند باعطای کمك‌متقاعد سازد . غالبا برای درازی عمر او دلایـل و عللی اقامه شده و این امر را بـهـ خودخواهی او نسبت داده‌اند چه وی تاهل اختیار نکرد و همیشه خودرانسبت برنجهاو شادیهای دیگران فوق‌العـاده بی‌- اعتنانشان میداد.

گرگیاس معانی و بیان را بعنـوان هنری با امکانات نامحدود تعلیم میداد و نفوذ عظیمی بر فصحای «آتیـك»وحتی بر توسیدید اعمال میکرد. رساله‌ای درباره «طبیعت و عدم وجود » نوشت که تاثیر آمپدوکل و پارمنید درآن نمایان است. و همچنین کتابی درباره « فن فصاحت» بپرداخت و از او بجز دو تکـه کوچك که محتملا از کتاب « راجع به‌طبیعت» او استخراج شده و در آن اظهار عقیـده میکندکه‌کل صورت‌ظاهری‌بیش‌نیست برای ما باقی نمانده.

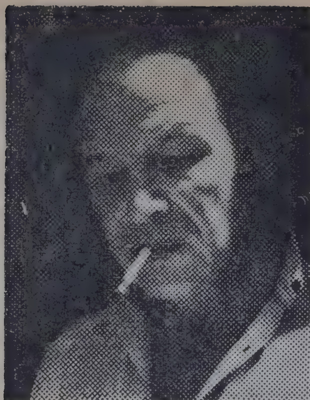
لوسیپ Leucippe

حدود ٤٦۰. پیش از میلاد

همه فیزیکدانان جدید را میتوان بمنزله اعقاب لوسیپ دومیلـه (یاآبـدر) موسس آتمیسم شناخت .بی‌شك ، این فرضیه ذرات ریز که در جهان‌بجـزمرکبی از آتمها به‌تعداد بی نهایت بچیز دیگری قائل نیست ، تغییرات عمده‌ای بخود دیده ولی حتی بعداز « شکافتن» این ناشکافتنی باز هم بارزش خود بـاقـی مانده.

همه آثار لوسیپ و از جمله«مگاس دیاکوسموس »» (دستگاه عظیم دنیا)و « پری‌نو » (درباره روح) امروز از دست رفته‌اند . در سده چهارم پیش از میلاد نوشته‌های او با نوشته‌های شاگـــردش ذیمقراطیس در یك مجموعه از نـو انتشار یافت و همین باعث شد که اپیکور وجود تاریخی لوسیپ را انکار کند و دانشمندان جدید نیز همین عقیده را اظهـارکرده‌اند. اما همانطـور کـــه ارسطو دتئوفراست خاطر نشان‌ساخته‌اند ، اختلافاتی بین عقیده لوسیپ و عقیده‌ذیمقراطیس وجود دارد.

گو اینکه لوسیپ‌فرهنگ‌آتمیسم‌یونان را بوجود آورده ، از چندین لحاظ بـا «کوسمولوژیست» های ایونی مکتب‌قدیـم ارتباط دارد ، در صورتیکه ذیمقراطیس پدیده‌های جسمی و روحی را صرفـا از جنبه علمی مورد مطالعه قرارداده.



از : ویکتور الکساندرف

ماجرای توخاچفسکی

ترجمه : دکتر مهدی سمسار

داستانی عجیب وباور نکردنی از بزرگترین حادثه جاسوسی قرن بیستم که منجر به تصفیه خونین ارتش سرخ واز بین رفتن ژنرال ها و نظامیان برجسته شوروی در آستان دومین جنگ جهانی گردید .

***

چرا ، در آستان دومین جنگ جهانی استالین ، در مقابل شادی و شعف فراوان هیتلر ، مارشال توخاچفسکی رئیس ستاد ارتش سرخ را اعدام کرد ؟ توطئه‌ای که بوسیله سرویسهای گشتاپوی آلمان و با همکاری بعضی سازمانهای شوروی موجب شد که «توکا» ی‌معروف و محبوب متهم به خیانت به کشور شود ، چگونه طرح شد ؟ چگونه وبا کمك چه کسی ، ژنرال روس سفید «اسکوبلین» که در عین حال عامل جاسوسی هردو کشور آلمان و شوروی بودقبول کردکه‌برای ارضای‌بلندپروازیهای شخصی ، عامل اصلی‌اجرای توطئه‌ای شود که ارتش سرخ را از رهبران خود محروم



ژنرال توخاچفسکی

کرد ؟ ... به تمام این سئوالات که اخیرا از طرف نیکیتا خروشچف نخست وزیر شوروی نیز در کنگره حزب کمونیست شوروی مطرح شد .

در این کتاب که براساس اسناد و مدارك منتشر نشده و گواهی شهود عینی نوشته شده پاسخ داده شده است .

ماجرای «توخاچفسکی» بقلم «ویکتور آلکساندروف » روزنامه‌نگار ، نویسنده و مورخ معروف است .

از این ماجرا که با توطئه چینی ها ونقشه های شیطانی دستگاه جاسوسی آلمان هیتلری آغاز وبا اطلاع و نظارت شخص هیتلر اجرا شد ، بنام «بزرگترین حادثه آفرین تاریخ» یاد کرده‌اند پس از خواندن این ماجرا ، خواننده خود درك میکند که در این ادعا ، راه اغراق پیموده نشده است .

ویکتور الکساندرف نویسنده این کتاب ، فرزند وکیل دعاوی است که در پطروگراد پا بعرصه وجود نهاد وتحصیلات خودرا در فرانسه وانگلستان انجام داد و دوبار بدور جهان سفر کرد . الکساندرف مدتی در کشور های بالکان بعنوان روزنامه نویس کار میکرد و پس‌ازآن در سال ۱۹۳۷ به پراك ، وین ، نیویورك و مکزیکو سفر کرد ودر سال ۱۹٤٥ در ارتش های متفقین بعنوان خبرنگار جنگی بکار پرداخت .

بعداز پایان جنگ ، الکساندرف به سمت خبرنگار جرائد بزرگ جهان و نویسنده چهارده جلد کتاب به برلن ، صوفیه ، بلگراد ، خاور میانه ، استانبول، نیویورك وامریکای مرکزی مسافرت کرده واینك‌درمحل اقامت‌دائمی خویش درپاریس بسر میبرد . «ماجرای توخاچفسکی » ، آخرین کتاب الکساندرف ، امسال منتشر شده‌است واز این شماره ترجمه آن در اختیار خوانندگان عزیز قرار میگیرد .



در فوریه سال ۱۹٥٦ ، وقتی نیکیتا سرگیویچ خروشچف ، در گزارش خود به کنگره بیستم حزب کمونیست شوروی پرده از روی گناهان استالین بر میگرفت ، بیاناتی هم به مضمون زیر ایراد کرد :

«نابود ساختن بسیاری از رهبران نظامی و مسئولان سیاسی که در جریان سالهای بین۱۹۳۷ و ۱۹٤۱ قربانی بدگمانی استالین شدند وبراساس تهمت وافترا محکوم گشتند ، مخصوصا در دوران آغاز جنگ ، نتایجی مصیبت بار داشت در آن سالها ، بعضی از سازمانهای رهبری ارتش در معرض فشار قرار گرفتند و اختناق عملا از فرماندهان جوخه ها و گردان ها تا سازمانهای عالی ارتش را در برگرفت.... بسیاری از افسران عالی‌رتبه در اردوگاه ها وزندانها جان سپردند وارتش دیگر نامی از آنان نشنید ... »

خروشچف در این گزارش از کسی اسم نبرد . یکسال ونیم بعد ، در بیست وسوم اوت ۱۹٥۷ ، « کومسومولسکایا پراودا» چاپ مسکو مقاله‌ای منتشر ساخت وبا کلماتی ستایش آمیز ، بدانسان که گوئی هیچ حادثه‌ای اتفاق نیفتاده ، از توخاچفسکی ، بلووکرو ژنرال پوتنا یاد کرد .

کمی بعد در پنجاهمین جلد ، دائرة المعارف بزرگ‌شوروی تقریبا همه‌سرداران نظامی که بوسیله استالین بقتل رسیده بودند ، جائی کم وبیش مناسب یافتند . دراین دائرةالمعارف‌از مارشال توخاچفسکی چهار بار نام برده شده بود .

در ۲۳ فوریه ۱۹٥۸ ، مقاله‌ای از ژنرال کوزنتسف در «باکینسکی رابوچی» انتشار یافت‌که‌در آن نام‌ژنرال «اوبورویچ» ژنرال «یاکیر» و مارشال «یگورو» درمیان اسامی «استراتژ های با ارزش شوروی» جای داده شده بود .

ودر همان سال ۱۹٥۸ ، پنجاه و یکمین جلد دائرةالمعارف بزرگ شوروی جلد فوق‌العاده - بیوگرافی مارشال توخاچفسکی را همراه بایك تصویر بچاپ رساند .

وسرانجام ، در چهلمین سالگرد بنیانگذاری ارتش سرخ ، «مسائل تاریخ» نشریه «بخش تاریخ» ارتش ، که زیر نظارت ستاد کل قوای مسلح اتحاد جماهیر

شوروی انتشار می‌یابد ، مطالبی منتشر ساخت که یك اعاده حیثیت غیر مستقیم از مارشال توخاچفسکی بود .

در این نشریه ، مارشال ، بعنوان «سازمان دهنده و خالق واقعی ارتش سرخ ودکترین استراتژیك آن » معرفی شده بود .

در کتاب من ، هدفی که تعقیب میشود این است که آنچه بنام «ماجرای توخاچفسکی» نامیده شده بررسی میشود وتا آنجا که امکانات اجازه میدهد ، از میان انبوه فوق‌العاده وقایع و حوادثی که این داستان غم انگیز را در میان گرفته ، حقیقت روشن گردد تا از این راه شخصا نیز درود خود را نثار خاطره مارشال میهن پرست بزرگ روس سازم .

برای آنکه در اصالت این یادداشت ها ، بحثی بمیان نیاید ، من فقط آنچه را که از شهود ماجرا شنیده ویا از نوشته های مستند و مطمئن امتزاج کرده‌ام ، در این کتاب میآورم . مباحثات قهرمانان ماجرا ، تا آنجا که امکان داشته ، متکی بر اسناد تاریخی است که با مشخصات روانی بازیکنان صحنه ها و حقایق اوضاع تطبیق‌میکند . حتی ، فصولی‌که ممکن‌است، برای خواننده ، محصول خیالبافی های صرف وتصورات غیر واقع جلوه کند ، از منابع ومآخذی بدست آمده که در صحت آنها هیچگونه تردید و تامل نیست ـ مثلا ممکن است این نکته موجب حیرت شود که چگونه من آنقدر دقیق بر چگونگی بازداشت توخاچفسکی واقف شده‌ام وحتی سخنانی را که میان مارشال و افسر مامور بازداشت او ردوبدل شده ، نقل کرده‌ام . در اینجا باید بگویم که این افسر در سال ۱۹۳۷ بعنوان نماینده ن . ك . و . د به سفارت کبرای شوروی در صوفیه (بلغارستان) اعزام شد ودر آنجا تمام ماجرا را برای «راسکولنیکف» سفیر کبیر شوروی در این کشور بیان کرد و راسکولنیکف نیز پس‌از ترك پست خود در بلغارستان و مهاجرت به پاریس ، داستان را برای من باز گفت . اینك باز

تاکید میکنم : وقایعی که در این کتاب شرح داده شده از منابع‌کاملا موثق بدست آمده و اگر در توضیح مطالب از شیوه وقایع نگاری استفاده کرده‌ام بمنظور پنهان داشتن واقعیت و حقیقت نبوده ، بلکه بخاطر آن بوده است که داستان را زنده‌تر وقابل فهم تر عرضه کنم .

من بعنوان یك فرد روسی ودر عین‌حال علاقه‌مند به سیاست از آغاز سال های ۱۹۳۰ ، ترقی سریع توخاچفسکی را از نزدیك تعقیب میکردم . لیکن واقعه‌ای که در سال ۱۹۳۶ روی داد موجب شد که زندگی نظامی و سیاسی مارشال را مورد توجه ودقت بیشتری قرار دهم و آن واقعه چنین است :

« من بعنوان خبر نگار بسیاری از جرائد خارجی در آتن زندگی میکردم ودر آن روزی که مورد بحث است در دفتر کار خود مشغول تمام کردن یك سری مقالاتی بودم که زیر عنوان «کشور های بالکان بکجا میروند ؟ » می‌نوشتم .

در این هنگام ، از خیابان صداهائی برخاست که من بدون آنکه گوش فرا دهم آنهارا می‌شنیدم : بی‌شك ، بازهم نزاعی بین فروشندگان دوره گرد خربزه که با قاطرهای خود در کوچه و خیابان میگردند ورانندهای که باعجله راه عبوری برای اتومبیل خود میخواسته است ، درگرفته بود .... صحنه‌ای که هر روز اتفاق میافتاد وصدا های درهم آن به اطاق دفتر من هم نفوذ میکرد .

مشغول مطالعه توده کاغذ هائی بودم که روی میزم انبار شده بود : نطق عصمت اینونو درباره «دوستی» یونان و ترکیه ، نامه نایب کنسول سفارت آلمان که با عبارت «دوست عزیز ...» شروع میشد ... که صدای ضرباتی که بدر اطاق میخورد رشته افکارم را گسیخت وبدنبال آن صدای شخصی بنام «کودورفر» مرا از جا پراند .

کودورفر ، نماینده سابق کاغذ های بهداشتی ، که اینك نماینده حزب‌ناسیونال سوسیالیست (نازی) در سفارت آلمان

در آتن شده بود با لباس روشن ، کراوات آبی‌رنگ موی اصلاح شده ، سبیل کوچك، بازوبند صلیب شکسته و نشان «جبهه‌کار» روی سینه ، وارد شد وبا لبخند محبت آمیزی گفت :

– نامه مرا دریافت داشتید ؟

وبی آنکه در انتظار جواب بماند با حرکاتی شبیه هنر پیشه های دهاتی اضافه کرد :

– شما دوست همان کسی هستید که ما لازم داریم . بیائید برای آلمان جدید هم به‌همان کاری که برای جمهوری ویمار انجام دادید ، دست بزنید ، حزب ما از شما تقدیر و حق شناسی خواهد کرد . به روزنبرگ ، این شخصیت فوق‌العاده حزب بیندیشید ! او هم مانند شما یك روس است !

به خشکی سخنش را قطع کردم و گفتم :

– هرکودورفر ، منظورتان چیست !

– کاری است که شما می‌توانیدبرای ما انجام دهید . ما از شما ممنون خواهیم شد .

– خوب ، بگوئید !

– چنین بنظر میرسد که در اینجا یك مهاجر روسی بنام لوکین ، عضو «سازمان جنگجویان قدیمی » رانگل وهم رزم سابق معاون کمیسر فعلی وزارت دفاع شوروی میخائیل توخاچفسکی ، زندگی میکند ...

باشنیدن این اسم از دهان کودورفر، سرم را بلند کردم و گفتم :

– از چه جهت معاون کمیسر ، مورد توجه شما قرار گرفته ؟ شما هم مثل من از احساسات و نظرات او نسبت به رایش سوم خوب مطلعید ! ...

کودورفر سیگاری آتش زد وپاهارا روی هم انداخت و گفت ::

– شما ساده هستید ! بگوئید به‌بینم از چه احساساتی صحبت میکنید ؟ از آن احساساتی که در نطق های رسمی ودر مجمع موزیك های آن کنگره های مسخره ظاهر میسازد و یا از احساسات واقعی او در قبال رژیم ؟

من با احتیاط جواب دادم : تصور میکنم که معاون کمیسر وزارت دفاع شوروی ، شرافتمندانه به وطنش خدمت میکند ولی ادامه دهید ...

– عجب ، پس‌برای شما جالب است می‌بینید که از این موضوع خوشحالم سفارت ماشمارا یك فرد روسی وطن‌پرست میداند و من همیشه نسبت به آنها که با وطن خود وفادار میمانند ؛ حتی اگر منافع ایشان در جهت مخالف منافع ما باشد ، احساس احترام‌کرده‌ام . به‌صحبت خودمان برگردیم . پس‌از مرگ ناگهانی ژنرال «کورت‌فون شلیشر» (۱) درشرایطی که خودتان میدانید ... »

– یعنی پس‌از آنکه افراد اس . اس شما اورا در خانه‌اش در برلین کشتند

کودورفر سرفه‌ای کرد وپس از قطع سخن من گفت :

– هرطور میخواهید فکر کنید ، بهر حال این جریان مربوط به تاریخ گذشته است ، نکته مهم این‌است که پس از مرگ فون شلیشر ، در آپارتمان او مقداری اسناد و اوراق‌ونامه‌های شخصی یافته‌اند این نامه‌ها بادقت فوق‌العاده بوسیله سازمان مخصوص‌مادر «پرنیزآلبرشتراسه» و «بران‌هاوس» مونیخ آزمایش و مطالعه شده‌اند و بعضی از نامه های مذکور متعلق به افسران و ژنرال های شوروی است که دوران کارآموزی خود را قبل از روی کارآمدن«پیشوا» درآلمان گذرانده‌اند نامه‌های میخائیل توخاچفسکی از جمله آنها است .

– آقای گونیتر (۲) در این نامه‌ها

(۱) – ژنـرال کورت فون شلیشرسیاستمدار و نظامی معروف آلمان کـه قبل از فن پاپن و هیتلر به نخست وزیری‌آلمان رسید و بعدا در تصفیه خونین اوائل زمامداری هیتلر بدست افراد اس.اس کشته شد .

(۲) مسئولین حزب نازی دراستانهاو ولایات بنام گونیتر نامیده میشدند .

چه نکاتی اشاره شده است .
کودورفر به پشتی صندلی تکیه داد ودستهارا روی زانوانش صلیب کرد و گفت :
ـ اگر این نامه‌ها مستند و واقعی باشد ، بخوبی می‌توان قبول کرد که بر خلاف نوشته بعضی‌روزنامه ها ، احساسات و عواطف ژنرال های روسی علیه آلمان نیست و من حتی میخواهم بگویم که این احساسات در جهت دوستی با ماست » ... نکته‌ای که باقی مانده این است که آیا این نامه‌ها مستند و واقعی است ؟ ... لوکین ، قبل از فرار و وارد شدن در سازمان ژنرال سفید «رانگل» ، مدتی از جمله اطرافیان مارشال توخاچفسکی بوده واین مدت کافی است که او بتواند خط مارشال را تشخیص دهد ...
دنباله گفتارش را قطع کردم :
ـ بسیار خوب ! چرا خود شما به جستجوی لوکین نمیروید واین ماجرا با من چه ارتباطی می‌تواند داشته باشد .
ـ به‌این موضوع خواهیم رسید ، قبلا باید گفت که لوکین جز زبان روسی و چند کلمه یونانی زبان دیگری نمیداند و از طرف دیگر دوستان چك شما بی‌شك نسبت به مضمون نامه‌هائی که نویسنده‌آنها بوسیله لوکین مشخص خواهد شد ، بی علاقه نیستند وبالاخره ، اگر زیاده روی نکرده باشم ، تصور میکنم که شما بااژانس «پراگرپرس» همکاری دارید . خوب ، نظرتان در مورد یك مقاله پر سرو صدا وهیجان انگیز که ثابت کند مارشال ـ توخاچفسکی ، این « قهرمان آزادیهای دموکراتیك چك » و «مدافع بزرگ پان ـ اسلاویسم » ، بهیچوجه آن شخصیتی که بنش وهمکارانش تصور میکنند ، نیست ، چیست ؟
ـ آقای کودورفر ، بطور خلاصه شما میخواهید که من این خبر را به سفارت چکوسلواکی اطلاع دهم ودر روزنامه های چك منتشر سازم همینطور است ؟
ـ من فقط میخواهم راه یك فعالیت جدید و جالب را برای شما بگشایم ...
بایك کلمه ، جمله‌اش را قطع کردم :
ـ خارج شوید !
خشونت شدید من فورا تاثیر کرد و کودورفر بدون هیچگونه کوششی برای ادامه بحث ، بسوی در رفت وقبل از آنکه خارج شود گفت :
ـ یکوقت ، متاسف خواهید شد .
در اطاق دفتر من ، در ورودی آپارتمان ودر عمارت یکی بعداز دیگری بهم خوردند وبا صدای خشکی بسته شدند ومن بی‌حرکت در میان اطاق ایستاده به یك شماره روزنامه «ولکیشر بوباشتر» * که «گولیتر» نازی جا گذاشته بود ، چشم دوخته بودم . روزنامه را برداشتم واز پنجره به بیرون پرتاب کردم و لحظه‌ای اوراق آن را که بوسیله باد برده میشد نگریستم . خورشید ، آهسته آهسته در پشت کوه «لیکابت» ناپدید میشد .
دیدار کودورفر ، هیجانی در درونم بر انگیخته بود . چه نقشه‌ای هیتلریها ، در پنهان‌علیه توخاچفسکی طرح‌کرده بودند؟ چرا میخواستند شهرت دهند که مارشال توخاچفسکی احساسات دوستانه‌ای به آلمان‌ها دارد ؟ وچرا مخصوصامیخواستند که این شایعه به گوش پرزیدنت بنش رئیس جمهوری چکوسلواکی برسد ؟

***

از آن روز ، با توجه و دقتی مضاعف تحولاتی را که در حیات توخاچفسکی روی میداد تعقیب میکردم . به جمع آوری تمام مدارکی پرداختم که مربوط به او بود . سعی میکردم تا با همه کسانی که ممکن بود اطلاعاتی درباره او بمن بدهند ، آشنا شوم و صحبت کنم وبرای آغاز این جستجو ها از ملاقات هائی که قبل از جنگ ، در بالکان ، فرانسه و آلمان داشتم استفاده میکردم . نمی‌توانستم قبول کنم که ـ توخاچفسکی دارای احساساتی موافق نازیهاست .

* ولکیشر بوباشتر روزنامه ارگان‌رسمی حزب ناسیونال سوسیالیست بود و مقالات هیتلر نیز اغلب در همین‌روزنامه چاپ میشد .

اولین کسانی که بمن اطلاعاتی دادند «ولگانین» و «نمانوف» مامورین رسمی ارتباط بنش در ژنو و سفیر سابق شوروی در صوفیه ، راسکولنیکف بودند . نمانوف قبل از همه‌مرا ازفعالیت های «گریله‌ویچ» وملاقات پنهانی «رادك» و کلنل «نیکلائی»، رئیس سابق ضد جاسوسی آلمان در «اولیوا» آگاه ساخت . این ملاقات را از بعضی جهات باید مقدمه ماجرای غم انگیز توخاچفسکی بشمار آورد .

روزنامه نگاری که از زندان «شرش - میدی » به «مسموم کردن» اطرافیان پرزیدنت بنش ادامه میداد * و همرزمان سابق ژنرال اسکوبلین که برحسب تصادف آنها را دربارهای کوچك کنار خیابانها در مقابل گیلاس های ودکا می‌یافتم و بالاخره «دوستان‌دوران‌کودکی» پلوتیسکایای بزرگ ، در کاوش‌های من شرکت کردند.

جنگ ، از ادامه فعالیت من‌جلو-گیری نکرد . زمانی که به امریکا پناهنده شدم ، موقعیتی بدست آوردم که بر قسمتی از نوشته‌های « خطی ویکتور سرژ» نویسنده که خود بسختی شیفته پی بردن به حقیقت این ماجرا بود ،دست یابم . این نوشته‌ها برای چاپ به موسسه مطبوعاتی «کنزال» در مکزیکوسیتی داده شده بود.

وقتی بسمت خبرنگار جنگی در سال ۱۹٤٥ به اروپا بازگشتم ، تصادفی موجب شد که آرشیو های «ولادیمیر بورتزف» در اختیارم قرار گیرد . بورتزف ، در سالهای قبل از انقلاب موفق شده بود هویت حقیقی « آزف» معروف را بعنوان یك «مامور پرووکاتور » اوخرانا تزاریست کشف و آشکار سازد . چنین بنظر میرسید که بورتزف و روزنامه‌اش بنام « هدف‌مشترك » بیش از هرکس از بعضی فعالیت های ژنرال « سفید» اسکوبلین مطلع بودند . معذلك ، با وجود هشیاری و مراقبت زیاد ، بورتزف هرگز نتوانست ماهیت ژنرال را که از پشتیبانی مقامات موثری برخوردار بود آشکار سازد.

دادرسی پلوتیسکایا اسکوبلین در دادگاه حوزه سن در دسامبر سال ۱۹۳۸ ، قسمت عمده نظرات بورتزف را تایید کرد.

تصادف دیگری سبب شد که درسال ۱۹٤٦ ، هنگامی که بعنوان خبرنگار جنگی در ماموریت آلمان بودم ، با یکی از شهود ملاقات پنهانی « اولیوا»برخورد کنم.

از سوی دیگر ، صحت اطلاعاتی که از منابع لهستانی به من رسیده بود در تابستان ۱۹٤٦ ، از طرف «ویکتورگروز»مدیرکل اطلاعات‌وزارتخارجه لهستان تایید شد.

سرانجام ، بررسی دقیق مدارك و اسنادی که از سازمان ار . ای . اس (کمیسیون تاریخی روس : سازمان‌روسی-های سفید که ستاد فعالیت های آن قبل از جنگ در آپارتمان شماره ۱۰۰ خیابان سن لازار پاریس قرار داشت) بدست آورده بودم به من ثابت کرد که سند سازی ها و جعل مدارك بوسیله گشتاپو بمنظور «اثبات » گناه توخاچفسکی مستقیما از ناحیه ژنرال « سفید » اسکوبلین عامل جاسوسی دوگانه گشتاپوی آلمان و سازمان های گ. پ. او و ن ك. و.د شوروی الهام میگیرد.

---

* شواهدی که نویسنده این کتاب‌در اختیار دارد ثابت میکند که الکسیف که اکنون در امریکا بسر میبرد این نقش‌را بعلل احساسات وطن‌پرستی خود انجام میداد

آشغال دونی



نوشته‌ٔ کارولینا ماریا د ژزوس

ترجمهٔ کریم کشاورز نقاشیها: سیرو د نرو.

٦

۱٦ ژوئن حال **ژوزه‌کارلوس** بهتر است. جوشاندهٔ نعنا وسیرخیسانده باو دادم . من دواهای خاله زنکه ها را مسخره میکردم ولی مجبور بودم همین ها را باو بدهم چون ، چاره‌ای نداشتم و باید گلیمم را یکجوری از آب بیرون بکشم . قیمت اجناس طوریست که مجبوریم بدوران بدویت برگردیم . توی لاوك چوبی لباس بشوئیم و باهیزم غذا بپزیم .

قطعات کوچك هزل و شوخی نوشتم و پیش مدیران سیرك بردم . جوابم دادند :

ـ حیف که سیاه پوستید !

فراموش میکنند که پوست سیاه و موی مجعد خود را می‌پرستم . حتی عقیده دارم که موی سیاه پوستان از موی سفیدپوستان بهتر پرورش یافته است . چون موی سیاه پوستان را هرجا و هر جور بگذاری همانجا میماند و مطیع است . ولی موی سفیدپوستان ... کافیست سرتکان بدهی و جای خود را ترك کند و پریشان شود . دیسیپلین ندارد . اگر تناسخ راست باشد من مایلم باری دیگر سیاه پوست بدنیا بیایم .

... روزی مرد سفید پوستی بمن گفت :

«اگر سیاه پوستان بعد از سفیدپوستان بدنیا آمده بودند ـ سفید‌ـ پوستان حق اعتراض داشتند . ولی نه سفید پوستان از اصل و تبار خود اطلاعی دارند نه سیاه پوستان .»

ـ سفید پوست خودش میگوید که برتر وبالاتر است. ولی آخر سفید چه برتری دارد ؟ سیاه مشروب مینوشد ، ولی سفید هم مینوشد . هرمرضی که سیاه میگیرد سفیدهم میگیرد . اگر سفیدگرسنه‌است سیاه‌هم‌گرسنه‌است. طبیعت امتیازی قایل نیست .

۱۷ ژوئن ... شب را چنین گذراندم : بیدار میشدم و مینوشتم و بعد مجدداً بخواب میرفتم . ساعت پنج صبح **ورا** شروع به قی‌کردن کرد . مسکنی باو دادم ، دوباره خواب رفت . همینکه باران ایستاد ، بیرون رفتم . بقدر یك کیسه کاغذ جمع‌کردم . (...) فقط دوازده **کروزیرو** بدست‌آوردم. مقداری گوجه فرنگی و کمی سیر از توی کوچه جمع‌کردم و دوان دوان بخانه برگشتم ، چون **ورا** مریض است . بخانه که رسیدم دیدم خواب است. سروصدای من بیدارش کرد . گفت گرسنه‌است . رفتم شیر خریدم وحریره‌ای برایش درست کردم . حریره را خورد و یك جانور قی‌کرد . بعد برخاست و کمی راه رفت و دوباره خوابید .

... پیش آقای **مانوئل** رفتم ، کمی خرده آهن بفروشم و پولی بدست آورم . خیلی ناراحت و افسرده‌ام ، میترسم حال **ورا** بدتر شود و من آنقدر پول ندارم که حق‌الزحمهٔ طبیب را بدهم . (...) امروز دعا کردم و از خدا خواستم که **ورا** بهتر شود .

۱۸ ژوئن امروز صبح باران میبارید . دیروز **ورا** از راه دهان دوتا جانور انداخت. تب دارد. امروز باحترام شاهزادهٔ ژاپون مدرسه تعطیل‌است.

۱۹ ژوئن ... **ورا** هنوز مریض است . میگوید حریرهٔ سیر که باو

داده‌ام ناخوشش کرده . ولی در **فاولا** خیلی از بچه‌ها جانور دارند .

ژوزه‌کارلوس نمیخواهد بمدرسه برود چون هوا سرد است وکفش ندارد . ولی امروز امتحان دارد و رفت . ترسیدم . چون از سرما داریم یخ میکنیم . ولی چه از دستم برمیآید ؟

بیرون رفتم و پی‌کاغذ گشتم . پیش خانم **ژولیتا** رفتم . دربازار بود. پیش کفشدوز رفتم کاغذ بگیرم . کیسه سنگین بود . بهتر بود دوراه بروم و کاغذها را بیاورم ، ولی یکباره همه را برداشتم و آوردم - چون **ورا** بیمار و تنها بود .

۲۰ ژوئن ... به **ورا** شیردادم . اینرا میدانم که شیر خریدن خرجی زاید است و به کیسهٔ ضعیف من زیان میرساند . **ورا** را خواباندم و از خانه بیرون رفتم . خیلی عصبانی بودم ! بگمانم اگر در میدان جنگی میبودم کسی جان بسلامت از آنجا در نمیبرد . دربارهٔ لباسهائی که باید بشویم فکر کردم . دربارهٔ **ورا** هم . آیا مرضش دارد سخت‌تر میشود ؟ از پدرش نمیتوانم انتظاری داشته باشم . هرگز **ورا** را ندیده‌است . **ورا** هم او را هرگز ندیده .

در زندگی من همه چیز عجیب است .

... در کوچه و خیابان کاغذ پیدا نمیشود . مرا بگو که میخواستم یك جفت کفش برای **ورا** بخرم ! (...) مدتی پی کاغذ گشتم . چهل و یك **کروزیرو** گیرم آمد . فکر کردم حالا بناست **ورا** جیغ و داد و گریه راه بیندازد . چون وقتی چیزی نداشته باشد که بپاکند شکایت میکند ومیگوید نمیخواهد فقیر باشد . بینوائی حتی بچه‌ها را هم عاصی میکند !

۲۱ ژوئن ... لباس **ژوزه‌کارلوس** را پوشاندم که بمدرسه برود . وقتیکه وارد کوچه شدم دیدم عصبانی هستم . هرروز تلاش و مبارزه ! مثل جهود سرگردان باید پی پول پیدا کردن بروم و با پولی هم که گیرم میآید چیز قابلی نمیتوانم بخرم . به کشتارگاه رفتم . مقداری استخوانم دادند . وقتی که از خانه بیرون میرفتم **ورا** سفارشم کرد که کفش برایش بیاورم **ژوآئو** را در خانه گذاشتم تا با او بازی کند . چون امروز کلاس پنجمی‌ها درس ندارند . از چندین کوچه و خیابان گذشتم ولی هیچ کاغذ نبود ، وقتی سی‌**کروزیرو** گیرم آمد فکر کردم که برای خریدن کفش **ورا** کافیست . ولی روز شنبه بود و میبایست برای خرجی روز یکشنبه هم فکر پول بکنم . **ورا** راجع به غذای روز یکشنبه بخود وعده‌ها میداد ! در خیابان **تیرادانت** صفحات روی پیدا کردم وآنها را برای فروش بانبار آقای **سالوادورزانوتی** بردم که در خیابان **فدائیان وطن** واقع است . روابط من و او سرد بود . با اینکه بدی بمن نکرده است . حتی وقتی که مریض بودم پول قرضم داد- وقتیکه مریض بودم بقدری بی‌پولی ناراحتم‌کرده بود که بفکر خودکشی افتادم.

... آقای **سالوادور** پرسید چرا بیشتر نزد او نرفتم . بقدری با مهربانی بامن برخورد کرد که خجالت کشیدم . (...) سی و یك **کروزیرو** بمن داد . خوشحال شدم . دوان دوان از آنجا رفتم . میخواستم برای **ورا** کفش بخرم که یادم آمد کیفم را در انبار جاگذاشته‌ام . ولی رفت وآمد ماشینها مانع عبور از خیابان میشد. با اینحال‌توانستم بگذرم وکیفم‌رابردارم.

باز کمی کاغذ جمع کردم و ده **کروزیرو** فرختم . بر روی هم هفتاد و یك **کروزیرو** باقی ماند . این مبلغ برای خرید قهوه و نان و شکر و برنج و پیه خوك کافی نبود . این بود که بفکر استخوانها افتادم و بخودگفتم‌سوپی

درست میکنم . باکمی برنج وکمی ماکارونی . همه‌را مخلوط‌کرده سوپ‌میپزم. اما **ورا** اگر میل دارد میخورد و اگرمیل ندارد کمربندش را تنگتر ببندد . در دوران ما نمیتوان گفت از این بدم میآد و از آن خوشم میآد . بخانه آمدم تا از حال **ورا** اطلاع حاصل کنم . داشت بازی میکرد . بخود گفتم : «حالش بهتر است» .

بدن را میخاراند و پوستش تحریك شده، سرخ بود . بگمانم اثر حریره سیری است که خورده . توبه کردم که دیگر از روی نسخه زنان لباس‌شوی بیمارستان دوا باو ندهم . کفشها را نشانش دادم . خوشحال شد . لبخندی زد و گفت از من راضی است و هرگز یك مادر سفیدپوست نخواهد خرید و خوشحال است . دروغگو درنیامدم و گفته‌ام کفش میخرم و خریدم و سر حرفم ایستادم .

... خیلی خسته بودم . میخواستم از خانه بیرون بروم تا باز پولی پیدا کنم . ولی خستگی غالب شد . دیدم بچه‌ها جار میزنند که‌دارندورقه‌های دعوت توزیع میکنند . مثل تیر دویدم . خستگی تمام شد . به **ژوآئو** برخوردم که داشت برمیگشت و ورقه‌ای را در دست تکان میداد . همه متبسم بودند. گوئی جایزه‌ای برده‌اند . ورقه را خواندم . دعوتی بود که برویم و **«جایزه‌ای و تحفه‌ای برای کودکان دریافت داریم . خیابان «ژاوائس» شمارهٔ ۷۷۱»**

۲۲ ژوئن ــ ساعت پنج صبح بستر را ترك و بچه ها را آماده کردم تا به جشن خیابان **ژاوائس** برویم . (...) به **ورا** غذا دادم . **ژوآئو** دست پخت مرا نخواست بخورد و گفت :

ــ در جشن غذا میخورم . یقین غذای آنها بهتر از مال شماست.

او جشنها را دوست نمیدارد . ولی اگر بداند که از خوراکی‌هم خبری هست بیش از همه اصرار و جنجال میکند که کیف را هم ببریم . (...) من سری به خانم **ژولینا** زدم که خبرش کنم به جشن میرویم . پیش خود فکر کردم که حتما ضیافتی درکار است . چون **سن‌لوئی** پادشاه فرانسه ــ هربار که مردم را بغذا دعوت میکرد ــ تدارك ضیافتی میدید . سوار تراموای شدیم . پول بقدر کفاف نداشتم . ساعت دو بآنجا رسیدیم . صف بسیار طولانی بود . تخميناً سه‌هزار نفر میشدند . وقتیکه ما را دعوت کردند ، زاغه نشینان خیلی خوشحال شدند . آنهائیکه ورقه نداشتند گریه کردند واز بخت بد خود نالیدند . دانستم که ساکنان **فاولا** صدقه گرفتن را دوست میدارند . روی جاده تخته‌هائی قرار داده بودند و روی آنها را با روزنامه پوشانده ، بعد روی روزنامه ها نان گذاشتند . زنی را شنیدم که میگفت :

ــ آدم فقیر باشد پر بد نیست .

همه لباسهای فقیرانه بتن داشتند . بعضیها کفش بپا داشتند و برخی هم با پای برهنه آمده بودند . مرد سیاه پوست بلند قامت کت‌وکلفتی آمده بود که گوئی از اخلاف حضرت فیل است . بلند بلند حرف‌میزدکه همه بشنوند و میگفت :

ــ من نماینده نیستم . فقط دوست بینوایانم .

قلم بدست گرفتم تا آنچه را در این اجتماع می‌بینم بنویسم . آقای **زوزا** ــ یعنی آن سیاه پوست لندهور متوجه شد که چیزی مینویسم . چون قامتم بلند است و لباسم سرخ و بچشم میخورم . رفتم با او صحبت کنم . پرسیدم :

ـ شما کیستید ؟

ـ عجب ! من **زوزا** هستم ! هرگز اسم **زوزا** را نشنیده‌اید ؟ بلی **زوزائی** که میگویند ، منم !

ـ مقصودتان از برپا کردن این جشن چیست ؟

ـ این جشن را برای مردم برپا کرده‌ام .

ـ اسمتان را توی روزنامه میاندازم .

ـ هرجا میلتان است بیندازید ...

از این **زوزا** خوشم نیامد . مثل اینکه از آدم کامل یك چیزی کم داشته باشد . وقتی مردم بی‌صبری نشان میدادند فریاد میکشیدند :

ـ آخر ، حوصله داشته باشید ! آدم شما را که می‌بیند خیال میکند دارید از گرسنگی میمیرید ؟

زن بارداری را دیدم که غش‌کرد . **زوزا** به زنان نان‌داد و گفت نانها را بدست گرفته بهوا بلند کنند تا عکسشان را بردارند . آمدوشد ماشین‌ها و اوتوبوسهای «شرکت شهری حمل‌ونقل» دچار اشکال شده بود ، زیرا بچه‌ها متصل از این سو بآن سوی خیابان میرفتند . من هرآن منتظر بودم که ماشین کسی را زیر بگیرد . بعضیها بغ‌کرده بودند و میگفتند :

ـ اگر میدانستم فقط نان میدهند نمیآمدم .

آقای **زوزا** دو گیتاریست را معرفی کرد . و بعد یك مسخرهٔ سیرك را . عجب جشنی !

روز یکشنبه بود و مردم که دیدند اوتوبوس **بوم‌ریترو** پر از گداشده تعجب کردند . بخت بما رو کرد . وقت رفتن بلیط فروش اوتوبوس هرکه هرچه میداد می‌پذیرفت . بعضیها یك **کروزیرو** میدادند ، بعضی‌دیگر فقط ورقهٔ عبوری نشان میدادند . زنی با بچه‌هایش از **سانتوس** آمده بودند . جز یك نان ویك کیسه کوچك کانفت و یك خط‌کش مدرسه که رویش نوشته بود «یادگار **پائولوتیکسیرا دکامارگو**ـ نمایندهٔ مجلس» ـ چیزی گیرشان‌نیامد.

بعضی از زنها بیست **کروزیرو** برای رفت و آمد خرج کردند و چیزی‌هم گیرشان نیامد . آنجائی که صف بود خیلی سرد بود و نمیشد توی سایه ماند . من از صف بیرون آمدم توی آفتاب رفتم . چون ندانسته وبی اراده از آقای **زوزا** تعریف کرده بودم چند نان بمن داد . شمردم شش‌تا بود . بعد از خدا خواستم که دیگر نانم ندهد . صدای چند زن را شنیدم که لعنت و نفرینش میکردند . در بازگشت هم بخت یاریم کرد . به همان بلیط فروش اولی مصادف شدیم . پنج تا بچه با من بود و با خودم میشدیم شش نفر . ناچار از بلیط فروش خواهش کردم تا در مقابل سه **کروزیرو** سوارمان کند و بمقصد برساند . همان سه **کروزیرو** برایم باقی مانده بود . پاهای **ورا** ـ از بس راه رفته‌ باد کرده بود . وقتی که به **فاولا** رسیدم دیدم عده‌ای از زنها به **زوزا** نفرین میکنند . زنهائی که بچه همراهشان بود نتوانسته بودند نان بگیرند ـ چون نمیتوانستند از میان آن ازدحام راهی پیدا کرده عبور کنند .

آقای **آلکساندر** را دیدم که سر یك متر که به **ویسانته** داده بود با او دعوی داشت .

جدول

افقی

۱- یکی ازکتب تاریخی نوشتهٔ حسن‌بیك بسال ۹۶۵ هجری -

۲- همان باغ وگلستان است - پایتخت یکی‌از کشورهای آسیائی

۳- در زبان فرانسه بوابسته‌سفارت‌گویند- صحن

۴- از خلفا است - قهرمان یکی ازداستان های فلوبر - رسانیدن و چسباندن

۵- دراین‌سالهای‌اخیر، مرتباً زلزله اینشهررا تکان میدهد - همان چراغ است .

۶- یکی از رنگهای‌انگلیسی - خشك - زندان مسعود سعد .

۷- کشیدن - پیشوا -کارد درهم ریخته . ۸- قسمتی از بدن -فراخی و گشادگی .

۹ - یکی از روسای‌جمهوری امروزی -حیوانی است که گاه‌ضرب‌المثل بعضی انسانها هم میشود -ضمیری است . ۱۰-یکی از آثارمعروف‌تولستوی

۱۱- روز - عزا . ۱۲- منادی غیبی -عزت و بزرگ داشت .

عمودی

۱- نویسندهٔ کتاب‌تهذیب‌الاخلاق . ۲ - میگویند مولاناقسمتی از مثنوی را بخاطر اوسروده‌است-برگردانش ضمیر وخودش در مقام تعجب بکار رود .

۳- در اصطلاح ادب به‌اشخاص وقیح وبیشرم‌گویند - پشیمانی . ٤- مردم - گرورفته

۵- یکی از شهرهای‌باستانی -مقیاس طول.٦- غصه واندوه - یکی‌از عناصر اربعه -تنها و بجای « یك » بکارمیرود . ۷- حرف‌اضافه -رشته‌جبالی است - دستور و فرمان .

۸- در زبان فرانسه شراب راگویند - پایه واساس - مالیات .

۹ - گرامی داشتن - زمزمه ساز وآواز است حیف که درهم ریخته.

۱۰ - یکی ازشهرهای بزرگ پاکستان -کشور عربی .

۱۱- طلائی و نقره‌ای آنرا هنوزهم ببعضی لباسهامیدوزند - آدم.

۱۲ - شاعری است ایرانی که قصیدهٔ مشهوری دارد .

حل جدول شماره قبل:

کیهان هفته



بها ۲۰ ریال



رای رفع خستگی و تجدید قوا نسکافه بنوشید

سکافه برای صبحانه - نسکافه در موقع تنفس و برای رفع خستگی - نسکافه

د از ناهار و هنگام عصر و برای تهیهٔ شیر قهوه - انواع شیرینی - کیک -

ژله - کافه کرم از نسکافه استفاده کنید....

سکافه قهوه فوری محبوب جهان




ب کشونی ، مدرن فلت مانسکو برای درهای ساختمان

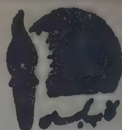
درب کشونی مدرن‌فلد مانسکو بسرای درب قفسه




برای تقسیمات داخلی سالنها

وهم‌چنین برای هرنوع درب در داخل ساختمان





کتاب هفته ۵۵

در این شماره:

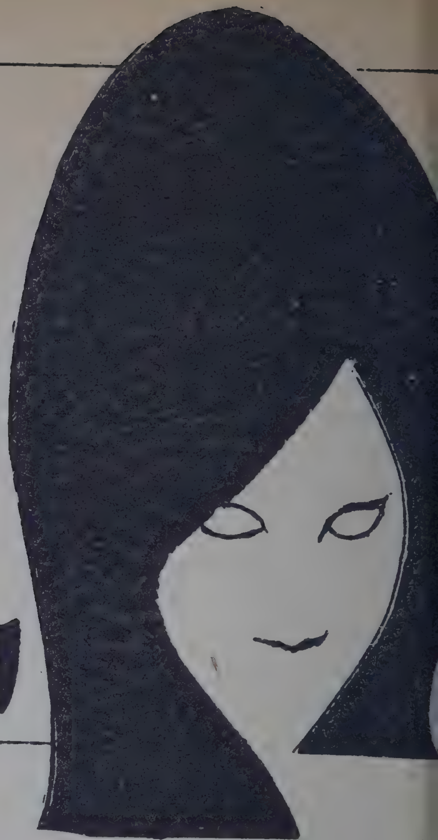
داستانها

بخش آخر

کیهان هفته

صاحب امتیاز : دکتر مصباح‌زاده
مدیر : عبدالرحمن فرامرزی
سردبیر : دکتر علی‌اصغر حاج سیدجوادی
تنظیم صفحات و نقاشیها : مرتضی ممیز
ناشر : سازمان چاپ وانتشارات کیهان
مدیر : حسن قریشی
تلفن : ۳۱۵۶۱ تا ۳۱۵۶۵
شورای نویسندگان : فرعی ٦۰
امور شهرستانها : ۹۴
جای اداره : خیابان فردوسی کوچه برلن شماره ۵۲
یکشنبه ۱۱ آذرماه ۱۳۴۱

امام
نوشته درویش



بقلم : درویش

نقل قولی از پیرمرد سرادار سید نجفی است :
«امروز چلهٔ آقا را برگذار کردند . خدا رحمت‌کند آن‌مرد حق و واقع راکه‌نظیرش در دنیا کمتر بود ، چه از جهت خداپرستی و زهد و تقوی و چه‌ازجهت علم و کمال ، حتی ازجهت ذوق وشور هم نظیرش را بندهٔ کمترین هنوز ندیده‌ام و یقین هم دارم‌که در عرصهٔ این دنیا هرگز نخواهم دید »

شب سرد زمستانی بود که بعد ازخاتمهٔ مجلس عزا در اطاق کوچك دهلیز خانه با این پیرمرد روشن‌دل راجع بمرگ تلخ و دردناك این سید بزرگوار گفت و گو میکردیم وبیشتر تأسف ما از اینجهت بود که مرگ این مرد خدا زودتر از موقع رسیده ، و طول مدت بیماری هم باعث حیرت و تاثر خارج از وصف ما شده بود

شاید هم حکم احتیاج برای گشودن عقدهٔ دل باعث نقل این حکایت‌شد . پیرمرد لحن کلام خود را عوض کرده سخن را بسرگذشت تلخ و حیرت‌انگیز این مرد کشاند :

– امروز چله آقا را برگذار کردند ، اما من بیش از صد چله درخانهٔ این مردی که دیگر خاك اسیرش کرده و یکدنیا آقائی و وقار را در سینهٔ خود گرفته است بخوبی سرکرده‌ام. حساب کنید ، بیش از سی سال میشود که من درخانهٔ این سید بزرگوار گذرانده‌ام ، ملازم صحبتش بوده و از مجلس درس و بحثش برخوردار شده‌ام ، از جزئی‌ترین وضع و حالی که درزمان حیات داشته و وقایعی که بسرش آمده باخبر بوده‌ام ، باوجود این آنچه برای شما میگویم نتیجهٔ اعتراف خود اوست وگرنه من چه‌راهی بساحت خیال و حریم احساس اینمرد داشتم و چه حد من بود درك احوال و عوالم او . بااینهمه اگر امروز آنچه میخواهم بگویم بقصد و نیت خیر نباشد ، من باشم و خدا ، خدائی که بهترین و بدترین نیت بنده‌اش را آگاه است ، اما قسم بهمان جلالت خدا که از ذکر این وقایعی که درپرده است و فقط من بنده دانسته‌ام و خدای بندگان ، منظورم ذکر سیئه و غیبت یا نقل قصه وحکایتی نیست بلکه سبك‌کردن بارسنگینی‌است که ممکنست بشانهٔ این درگذشتهٔ ما باشد یا بجهت اینستکه عقدهٔ دل سنگ شدهٔ من که این اواخر حتی قطرهٔ اشکی هم نثار نکرده دست‌کم با ذکر این مصیبت و درد دل سوزنده کمی گشوده بشود . من چه قصوری میکنم ، خدا خودش شاهد است که اگر این وقایع برای زندگی یك مرد خدائی مثل این سید بی‌همتا چندان مناسب نباشد اصولا نمیبایست از کرم و فتوت خودش بگذارد همچو وقایعی پیش‌آمد کند ؛ حالاکه‌شده وهمچواتفاق‌افتاده مکافات آن دیگر دور است از رحمت و لطف آن دریای جود و بخشش . اگر گناهی هم باشد خدایا بکرم واسعهٔ خودت ببخش و رحمت‌کن ، رحمت‌کن بآن دل روشنی که تاریك شد و اینطور تلخ و ناکام درسینهٔ خاك مدفون گردید ....

پیرمرد بعد از سکوت و نگاه منقلبی گفت :

من از حال و زمانی برای شما میگویم که سلسله مراتبش کشیده شده بامروز ، و بگذشته‌ازآن‌کاری ندارم ، چون‌همه‌میدانند آنچه را من بخواهم از درستی و نجابت یا علم و فضل این مرد بگویم و یا اینکه نشان بدهم این وجود چه‌اندازه حلم و وقار و خودداری درمورد اشخاص نشان میداد و بکمترین وضع موجود

میساخت و بهمین جهت تمام عمر را هم با عزت و خوشی و خوش‌نامی گذرانده با زن و فرزند خود بشرافت وسلامت‌نفس بسربرده بود . هرگز لکه‌ای روی این عزت سایه نینداخت وچشم زخمی از حوادث روزگار باین خانه و خاندان نرسید مگر آنزمان که انگار طوفان بلا انگیخته شدکه اساس این خوشی وخوشبختی را زیر و زبر کند ، بینائی حیات را ازاین چشمهای‌روشن سلب‌کند . چه‌بیرحمانه بود ، چه ملایم و سوزنده این آتش فرا رسید ، باچه سوز و ملایمتی این شراره بجان این جمع افتاد ، شعله‌ای سا کرد که همه را سوزاند و آخر هم خاکستر کرد .

پیرمرد با تبسم تلخی ادامه داد :

— چه‌بگویم ، فرض کنید اتفاق میافتد که درعین بی‌نیازی ذخیرهٔ ناچیزی را بشما بسپارند و این سپرده نه ازجهت وزن و مقدار و نه‌ازحیث ارزش و اعتبار چندان درخور توجه واعتنا باشد ، اما ناگهان یك میل طغیان‌آمیز پیدا بشود که اینرا تصاحب کنید یا کمی از ذخیرهٔ این دسترنج ناچیز بردارید و سپس بجای آن بگذارید ، انسان جایزالخطاست مگر نمیشود برای اشخاص بلندقدر و مرتبه هم این انحراف و وسوسه گاهی دست بدهد ، چه‌رسد بآنچه خودداری از آن برای بشر مشکل است و بلکه جزو محالات میباشد .

بااین مقدمه درست توجه کنید . تا چندسال پیش ازاین غالباً محاکم شرع و عرف جز خانهٔ امثال آقا جای دیگری نبود وقتی آقا را از اندرون طلب میکردند معلوم بود که مراجعه‌ای هست وباز موضوع حل و فصل مسئله‌ای درکار است و دسته‌ای ازاین مراجعین عادی و فراوانی هستند که وقت و بیوقت راه خانهٔ مجتهد جامع‌الشرایط ما را در پیش میگیرند .

عصر جمعه‌ای بود و نشسته بودیم که در بیرونی خانه همهمهٔ چند ناشناس بلند شده بود . آقا را میخواستند . دراین‌قبیل مواقع قبل‌ازرسیدن سیدغالبا تنها پسر او که جوانی و جمال را یکجا جمع کرده بود تا رسیدن پدرش مشغول رسیدگی و چون و چرای جزئیات موضوع میشد تا از زوائد مطلب کاسته و خلاصه را به پیشگاه آقا عرضه کند . اولا فیصلهٔ موضوع باینوسیله زودتر میشد و درثانی وقت این‌مرد روحانی بااین قبیل مطالب روزانه هدر نمیرفت . اما ایندفعه باین نتیجه رسیدیم که واقعه‌ای است که جز انگشت کارگشای سید نمیتواند حل عقده و مشکل کند ما میبایستی تا آمدن او مشغول نظاره و تماشا باشیم .

من چه میخواهم بگویم ، چه‌بگویم که‌اسمی بشود روی‌آن گذاشت و تعبیر بدی نکنید و ضمنا متهم بنان و نمک خوردن و نمك‌ریختن نشوم ، اما قسم ببزرگی خداوند ، همینطور که داشتیم آرام و آسوده باین جمع آشفته حال نگاه میکردیم دفعة چشممان بقد و بالائی افتاد . زنی بود یا دختری ، قد و قامت با یك رسائی و بالندگی ، سن و سال درحدود شانزده‌وهفده ، اما این قد و قامت ورخساره را طوری درمیان چادر پوشانده بودند که در وهلهٔ اول بآسانی نمیشد دید و بهمین جهت بودکه ما هم بعد از مدتی تماشا آن منظره را دیدیم و این بیشتر موقعی بود که سید معصوم و نازنین هم قدم بمیدان کشمکش و جدال گذاشت .

نمیشود گفت که‌این‌واقعه شروع هول و بلا بود یا واسطهٔ رحمت پروردگار . منتها شروع واقعه با سکوت و آرامشی توأم بود که هیچکس حدس نمیزد دنبالهٔ آن‌طوفان پرحادثه‌ای باشد مرد خدا نظری از سر حجب و رضا و تعجب انداخت ، سپس از آن چشمها نگاهش را گرفت و بروی ما متوجه کرد . گفتی یك‌کتیبهٔ حزن وبدبختی درآن‌خوانده میشد ، اما غلبهٔ حال‌درآن‌بیشتربچشم میخورد مدتی درمدخل اطاق بزرگ نشستند و راجع بدشواری وضع این زن گفت‌وگو کردند ــ زنی بدون رضا و رغبت بشوهر رفته ، مرد توانگری که بهره‌ای ازسلامت جسم و روح نداشت . هرچه بود تحملش از دست رفته و پناهندهٔ آستانه این سیدشریف شده ، جائی که بهترین مأمن است برای دسترس نبودن و درمعرض تعرض شوهر قرار نگرفتن و ضمناً از زبان بدگویان و حسودان محفوظ ماندن. باینطور این مهمان ناخوانده و تازه رو قدم درآستانهٔ این محیط ساکت و آرام میگذاشت .

***

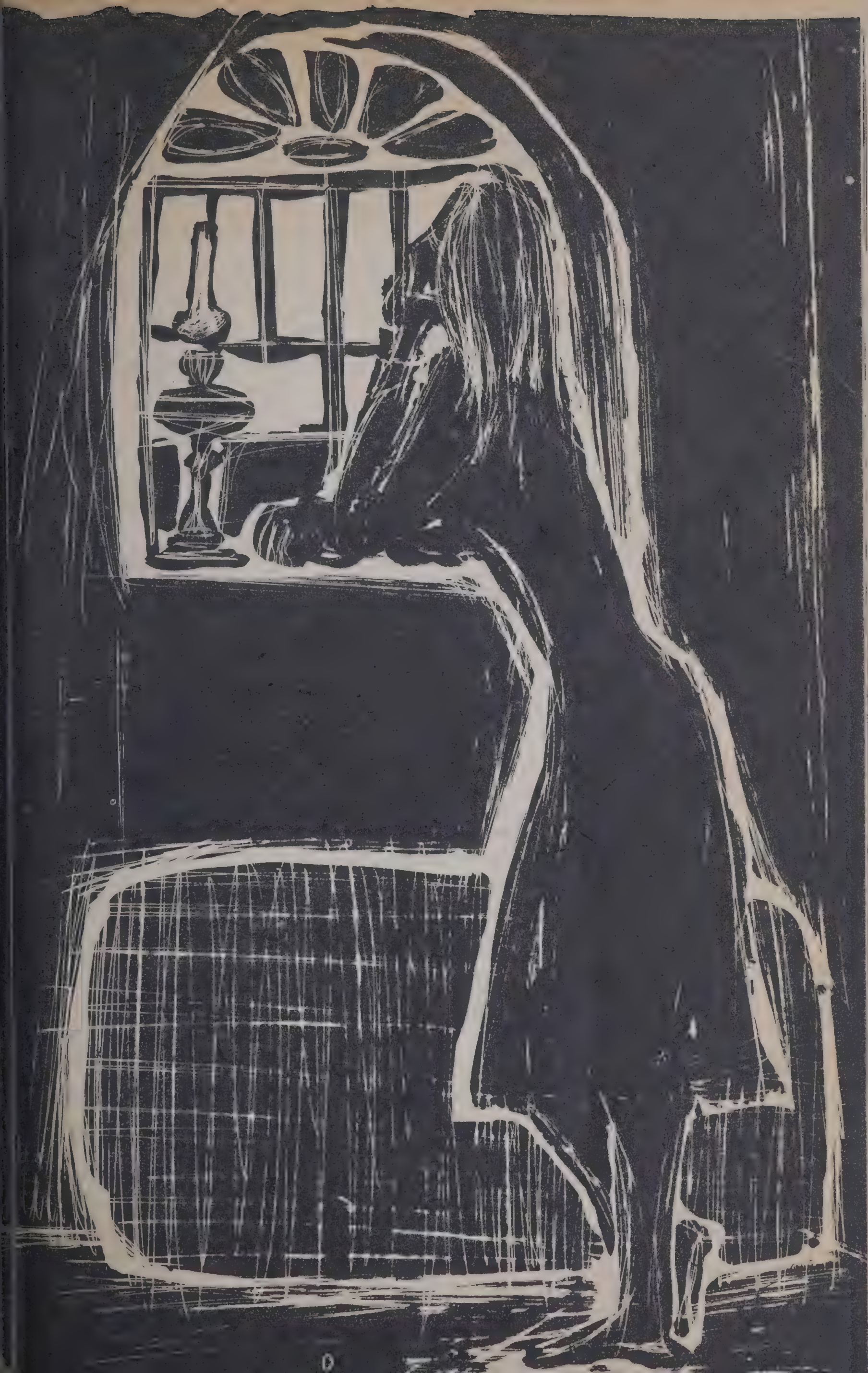
روزها آمد و بشب رسید و آفتابها روی این بامهای بلند نشست و بدیوار های سفیــــد و گل اندود این خانه تابید و برچیده شد .

پیش‌ازاین محیط خانه درانزوا غرق بود و حزن واندوهی درفضا پراکنده بود و درحیاط گود و اطاقهای نیمه‌تاریك سکوتی حکمفرما بود و گاهی که هیاهو و زمزمه‌ای درمیگرفت از وزش بادها و انقلاب هوا یاسروصدای کبوترانی بودکه متعلق‌بشمس‌الدین یگانه فرزند آقا بود و همیشه دسته‌ای از آنها در رجه‌های بام بلند پراکنده نشسته یا در هوا معلق‌زنان جلوه میکردند وهمهمه‌ای در فضا میپراکندند . اما بتدریج با آمدن این زن تغییر محسوسی در

اوضاع داده شد ، سکوتها بدل بگفت و گو شد ، حزن و غم ، بشوق و خنده ، و آرامش مبدل بهیجان گردید ، حتی در روحیهٔ سید هم تغییری حاصل شده بود . تعجب میکردیم از حال اینمردی، که پیوسته یا در محراب عبادت بود و بیاد خدا و اوراد و اذکار سرگرم بود و یا ساکت و متفکر در اوراق کتب فراوان خود جست‌وجو میکرد و غالبا روی شاه‌نشین اطاق پنج‌دری مینشست و کمتر در فضای باز و نورزده آفتابی میشد . حالا اینچنین وجودی تغییر کلی یافته بود ، بیشتر با تبسم وگشاده‌روئی بصحن حیاط آمد و رفت میکرد ، اوقات درس و بحث را که میگذراند نکراست میامد باندرون خانه و سری باطاق زن و فرزند میزد و سراغ مهمان را میگرفت .

حال‌شکر ورضایتی داشت مواقعی که دور هم مینشستند وسخنی میگفتند یا خاموش ومتبسم در و دیوار وآسمان‌وزمین را نظاره میکردند . سید با حرارت یکمرد پخته و مجرب و سرد و گرم چشیده طوری تکلم میکرد و احوال مناسبی پیش میآورد وفراز و نشیبی درکلام میداد و مناسب حال سخنانی و حکایاتی میگفت که حتی در زن و فرزند او تولید شور و حیرت کرده بود ـ پیش از اینها سید را جز در حال دعا ، یا اشتغال بوظایف علمی و درس و بحث روزانه نمیدیدند ، اوقات دیگر هم جز بندرت دراجتماع خانه دیده نمیشد و درهرحال رفتار او با آرامش کاملی همراه بود و خیلی دور از تظاهر خلق روزگار ، صورت میگرفت و حالا که آنهمه شوق وحدت را درعرض مدت‌کوتاهی بنظر میآوردندیك‌عالم دیگری را مجسم میکردند . البته چه‌عالمی و چه حال و جذبه‌ای جز همان ذوق‌زدگی ظاهر میتوانست باشد ـ بشر است و تغییر پذیر . گاهی ایجاب میکند که آدم درعین کبریا و بی‌نیازی هم‌وضع و هیأت یك فرد عادی را پیدا کند و شاید هم تا سرحد یك طفل بهانه‌گیر و محتاج بازیچه تنزل کند . اما این درحقیقت تنزل نبود، نیاز و حاجت هم نبود ، بلکه شور یك عالم پنهانی بود که هنوز هیچکس از دور و نزدیك نمیتوانست در او سراغ بگیرد ، حتی روح حاجتمند سید هم هنوز از نهیب و لطمه و آسیب آن خبری نداشت .

مدتی گذشته بود و هنوز اینها دخالتی در زندگی این‌جمع نکرده بود ، بطوریکه میشدگفت همه باینوضع خوگرفته واین جزر ومد تدریجی نگاهها را معتاد کرده بود ، کمتر فروغ شبهه‌ای در چشمها میتابید ، آشفتگی روزهای اول بصورت اعتیاد و عادت



درآمده روحها و دلها را از وسوسهٔ تردید نجات داده بود ، چون آن احوال و اعمال ناآمده ، هنوز طغیان نکرده و دریچهٔ روح و دل اینها را بسوی عوالم ناخواندهٔ دیگری بازنکرده بود .

***

صبح‌ها همینکه شور بیداری درمحیط خانه احساس میشد اول‌کسیکه برمیخاست و بانگ نماز برمیداشت سید بود ، سید زاهد و باورع شبگیر کرده ، از سپیده‌های صبح برمیخاست و بیدار مینشست ودرحال ذکر نظر میدوخت بافق محو و تاری که ازپشت‌بام بلند پیدا بود ، دگرگونی رنگها و پیدا شدن نور و همهمهٔ روز را با تأنی و ملایمت تماشا میکرد ، ولی اکنون احساس حزنی هم باین تماشا علاوه شده بود ، لذت میبرد ازاین عالم شوق و نشأهٔ بشری . این شورحال دیگری بود. پیشترها فقط طلوع‌صبح را با یاد و خاطرهٔ اعجاب ازآثار صنع الهی مینگریست وتسبیح حق را زیاده میکرد وقتی میدید این صفحهٔبدیع را بفضا گشوده‌اند و انگار از عالم کبریای مجهولی این سفرهٔ نقره‌دوز سپید را برروی عالم تاریك میگسترانند . رنگ برنگ شدن افق و تجزیهٔ سپیده را تا وقتی باطلای آفتاب آمیخته و ممزوج میشد و نور زرد خوش حالتی پدید میآورد تماشا میکرد . اولین دفعه روی خرپشته بام‌بلند و برنخستین آجرهای کنگره ، خنده و تبسم روز را نظاره میکرد و دامنهٔ آفتاب را میدید که بتدریج پائین آمده صفحهٔ دیوارها را فرا میگرفت و ساعتی بعد سطح آجر فرش حیاط را یکسره از طلا میپوشاند ، سپس صدها گل رنگ‌رنگ را زیر قبهٔ نور ساحر و افسونگر خود برقص و جلوه میآورد . اینهمه را با تبسم و حیرت از جلال خداوند وبا شکر از تفویض بلاعوض اینها یاد میکرد ، اما اکنون یك‌حال دیگری هم مزید براینها شده بود ، یك‌حال و حزنی که هرگزدرخود سراغ نداشت ، حالی که توام‌با اضطراب و شوق گریه بود ، تبسمی‌که باو میل و رغبت سکوت میداد و یك سکوتی که همهمه و هیاهوئی از آن استنباط میکرد و غالبا ضمن این سیر و تماشا حتی میل اینرا درخود میدید که بیشتر فکرنکند ، بلکه تنها نگاه کند ، تنها تبسم بفرستد ، از سر حزن ، از سر حیرت ، بروی عالم ، بدر و دیوار . هرچه بود اگر گاهی بغفلت میگذراند بهتر بود ؛ باینجهت برمیخاست و ذکری میگفت و بتماشای خنده و طرب گلها میایستاد ، چشمها را باطراف میگرداند و آهسته میرفت پای شیشه‌هائی که مقابل اولین نورهای آفتاب برق‌گرفته و شعاعی بدیوار کبود مقابل انداخته بود ــ این اطاق را مخصوص

مهمان کرده بودند . گلندام اینجا میخوابید و بیدار میشد، شب اینجا سر ببالش میگذاشت و صبح برمیداشت و اولین نگاه را از پشت شیشه بحیاط میانداخت . غالبا اینوقت سید را درحال قدم‌زدن پای‌پنجره میدید . بعدازمدتی‌نگاه‌وتماشادرآینه چادر بسر کرده میآمد پائین ، نگاهی میکرد و سلامی رد و بدل میشد .

اگر تجاوزی ازاین حدود نمیشد خیلی آسان بود تا این روزها شب شود و آرام بصبح برسد ، چنانکه تمام این شبها هم در عین تاری و سیاهی باز بدون لکه و نمودار آشوب و ظلمتی میگذشت . غالبا سید درحالی‌که عبا بخود پیچیده بود در گوشهٔ دنج و خلوتی مینشست و بروی صفحات کتاب خم میشد وبخطوط منظم اوراق نظرمیدوخت ، ولو صفای ذهن وخاطرآرام گذشته را نداشت و درهمین الواح بیجان هم‌نقش هزار آرزو و امید ناخوانده را میدید ، اما بهرهوش و تلاشی بود باز دفع توهمات از خود میتوانست بکند ـ چه شبها که قدم‌زنان صحن حیاط راپیموده و سرانجام با خیالات تلخ و شیرین که هنوز هم لطمهٔ صراحت و بیداری را نخورده بود برختخواب برمیگشت و بالاخره بعداز دست و پنجه‌کردن با هزاران خیال بیرحم چشم بهم میگذاشت و ازخود بدر میرفت

اما دریکی‌ازاین برخواستنها بود ـ سحرگاه اینروز را سید برخاسته هنوز در رخوت خواب و بیداری بود که قدم بخارج گذاشت ، روی مهتابی خانه‌آمد و یك نظر از سر ولع ببالا انداخت. آسمان منظرهٔرؤیائی خود را هنوز از دست نداده و چراغان سحر آمیز خود را داشت ، نقش این جمال مرموز ، سید را از پلکان ببام بلند کشاند . اینجا صحنهٔوسیعی بودکه نقش آمال بشری رامنعکس میکرد ، میشد فضای‌حیرت‌انگیز عالم‌را دید ـ یك بستر گشاده و عریض پر از هزاران رنگ و نیرنگ با هزاران نقطه نور درهم و پریشان از اینسو بآنسو گسترده بودند ، نورها در اطراف واکناف پراکنده شده بود ، افق محو و مرموز شب را تازه نور کدری احاطه کرده و از پشت‌سرزمینهای نادیده بتدریج سپیده بالا میآمد. درفاصلهٔ افق منظرهٔ بام‌های دور و نزدیك و عمارات پست وبلند و مناره‌ها و گلدسته‌ها و سقف تیرهٔ رباطها و شیروانیها بطور غیرمنظمی بچشم میخورد و بر روی اینهمـــه سکوت سنگین و حال‌داری بال انداخته بود .

چه‌حال و جذبه‌ای پیدا میشد و چه‌منظره‌ای بچشم میآمد. دامن تا دامن از شرق و غرب همه نور و سکوت بود ، شور وحیرت،

فراموشی و خاموشی ، تنها از دل فضـــای خاموش زمزمهٔ شب‌زنده‌داری گاه گاه بگوش میرسید .

سید درحال تردید و سکوت پس‌ازاینکه مدتی باین صدای حزن‌آور گوش‌داد و چند نظر از سر اعجاب تازه‌ای بوسعت بی‌انتها و فضای معلق پر از ستاره انداخت سر را پائین آورده بتاریکی حیاط نظر دوخت . از لبهٔ بام کاه‌گلی منظرهٔ دروپنجره‌های بستهٔ اطاق‌را نگاهی کرد، اما دوباره متوجه آسمان شد و باز بطاق‌سرنگون با آن قندیلهای رنگین و رخشان نگران ماند . درفاصله این اعراض و سکوت حالت غریبی درخود دید . بقصد فرودآمدن حرکتی‌کرد، ناگهان ایستاد و حیران نقطه‌ای شد ، منظره‌ای دید که محو و لرزان نگاهش داشت ـ گلندام برخاسته بود و در نور افسونگر صبح آهسته نیم‌تنه‌ای بسینه وشانهٔ عریان میانداخت . لحظه‌ای وسط اطاق ایستاد و بعد بطرف طاقچه رفت ، چهره را چند لحظه مقابل آینه گرفت ، سپس چادر بسرکرده بصحن حیاط قدم گذاشت .

مرد خدا را بعالم دیگری برده بودند ، سکوت کرده و بیخود از حال و هوش با زانوان لرزان مدتی همانطور درلبهٔ بام نشست و تازه متوجه اختلاط سپیده و نور آفتاب میشد .

از اول روز گرفته تا آفتاب در وسط آسمان تابید تا آن لحظه که روز رفت و نور برچیده شد و شب با آنهمه طولانی‌بودن وهیبت و اندیشه فرا رسید وضعی استنباط میشد که برای یك ناظر چند هفته پیش باعث خیال وتعجب بود .

اینروزها غالبا سید را میدیدی که درس و بحث گذشته را ببعد موکول کرده و آمده خانه نشسته و از کنج اطاق نظرش را بحیاط انداخته بدون اینکه توجهی بکتاب و اوراق گشادهٔ جلورویش بکند نگراست و منتظر اوقاتی است که باز بشود دور هم جمع‌شد و بهانه مجاورتی پیدا کرد و با گلندام که چندان پروا و اجتنابی هم از مصاحبت مرد نشان نمیداد زمانی بسر برد و گفت و گوئی کند و از او بخواهد که هراحتیاجی احساس میکند خودداری نکند و بگوید و مثل همیشه درخصوص اینکه مهمان عزیز و نازنینی است که همیشه جایش در قلبها و سینه‌ها و قدمش روی چشم اهل و عیال سید است و تا زمانی اینجا و در چار دیوار این خانه باشد احدی از محرم و نامحرم قدرت تجاوز و تعرض باو را ندارد و بیم از شوهر نا اهل را دیگر نباید در دل راه بدهد ، وغیرازاینها چندان بگوید تا باز هم کلامی و خنده‌ای از میان آن لبها آهسته بشنود .

— ولی آخر این چه‌خیال و محرکی بود ، چه میخواست باشد و بشود ؟ مرد حقی که خدا را بندهٔ ستایشگری بود و هنوز در وقت وبیوقت و هر حال و زمانی حالت انابه و نیاز بدرگاه او را داشت و پیوسته دعا میکرد که از زلات و مذلات هوای نفس حفظش کند دربن‌باره هنوز تصور روشنی نداشت ، غیر از آنچه میدید و احساس میکرد که بتماشا و تکلم کردن و نشست و خاست این زن عادت کرده است شاید درواقع هم تصور دیگری نمیکرد یا نمیتوانست بکند یا اینرا نمیخواست بفهمد و احساس کند و آن پایهٔ سخت و استوار ایمـــان را بآسانی در راه یك خیال و وهم بی‌اساسی متزلزل کند ؛ اما وقتی بآن سحرگاه و آن صباح تار و روشن برمیگشت ودرطلیعهٔ آفتاب آن رخساره را بدون پرده وحجاب بیاد میآورد ، آن بهار عارض خندان ، آن‌قامت دل انگیز افسونگری را که با اثر اغوا و سحر ازاینسر بآنسر اطاق میرفت و آن نقشی را که درآینه منعکس کرده درنظر میآورد و حال اینروز خود را قیاس میگرفت که درعین برکناری و تن‌زدن از خطا که عمری بآن خو گرفته و عادت کرده است و حال دیگر نمیتواندلااقل تصورات این خیال و منظره را ازخاطر دورکند حال غمی پیدا میکرد ، منتها غم‌لطیفی بود ، خیلی زود جای این غم و ملال سوزان را منظرهٔ نگاههای متبسم و گویای این زن میگرفت . آن وجد و همهمه در وقتی که لبهای او حال خنده بخود میگرفت و درمیانه رجهٔ دندانهای سپید او نمایان میشد و آنهمه ظرافت و لطفی که کلام دلپذیر او حین گفت‌وگو داشت وقتی اینها بیاد میآمد بزودی اثر آنهمه اجتهاد و کوشش را از بین میبرد .

سید در صفه مینشست و تمام اینها را از نظر میگذراند ، درحالیکه با چشمان گشاده و حیران ، آهسته پنجره‌های نیمه‌باز و دیوارهٔ اطـــاق مقابل را تماشا میکرد سرگرم خیالات خـود میشد و تنها احتیاط و توجهی که داشت این بود که لااقل این حال حزن وانبساط خاطر را که جز خود و خالق او بآن واقف نبود شخص دیگری نداند و باینواسطه بود که این اوقات در بروی غیر بسته و خلوتی فراهم میکرد و باین نسبت دیگران‌را هم درسایر امور مقید نکرده و آزاد گذاشته بود ؛ چنانکه برخلاف رسم واعتبار، غالباً بر بام خانه نشست و برخاست فرزند دلبند خود را میدیدکه پنهانی‌سرگرم کار و بازی کبوتران است .

— این تا وقتی میتوانست باشد که خودداری میسرمیشد. آنهم باوضع روحی بشر سازگار نیست . کسی که دید و خواست

ولو اهل پرهیز و خوددار بتمام معنی باشد سرانجام اگر هم دچار تباهی نشود باز گرفتار وضع ناهنجاری میشود که رهائی از آن دشوار است و گاه نجات از مخمصهٔ آن محال میشود. ازاینروست که عواقب امور را همیشه دشوارتر از اوائل کار دانسته‌اند.

ظاهراً هیچیک ازاین طرق پیش‌آمده مطابق موازین شرع و عرف نبود. حتی عقل حاکم و مسلط، آنرا نفی میکرد و هیچ موجبی سبب جواز آن نمیشد الا این نیروی خواستن شدید، این میل بدون اختیار و فقط این امید توکل بشر بگذشت و رحمت پروردگاری که شدیدترین گناه و خطای بشری را میبخشد و ترحم میکند.

با اینهمه علت و مناسبت درعین اینکه سید از پیش میدید و میدانست و همیشه از عاقبت کار خود واهمه داشت بدو واسطه نمیتوانست جلوگیری کند، اولا در ذهن خود هیچ نوع شرمساری احساس نمیکرد ازاینکه ولو خیالاتی دامنگیرش شده اما شائبهٔ گناهی درآن ندیده بود الا اینکه خاطرهٔ تشویر و حزنی از آن سحرگاه پیدا کرده، مرحله دیگر هم این بود که با همهٔ این بصیرت احوال دیگر اختیار این تمرد و طغیان در دستش نبود. درمقابل چشم‌انداز بینهایتی قرار گرفته بود و با چشم‌بینا و دل متوجه و نگران دیگر نمیشد نگاه بردارد، منتها بسبب کف نفس و غریزه عفاف و دین و گریز و پرهیز اکتسابی خودداری کرده و تن میزد و تنها وجه امتیاز هم درعین شوق و میل شدید، همین برکناری او بود که بندرت میتوان سراغ گرفت.

چه میشد کرد. بشر است و این سرکشی و تمرد، و لطف و زیبائی هم در همین طغیان و تمرد اوست وگرنه این پیکرهٔ محرك را از ابتدا درقالب سرکشی و گناه نمیریختند، وانگهی سروکار با کسی است که این گناه سازگار و ملائم طبع بشر را در جسم و روح او تعبیه کرده و بخشنده و آمرزنده نیز هست...

سید مدتها همینطور مینشست و بحسب عادت افکار خود را در میان اوراق پراکنده‌ای که پیش رویش آشفته و درهم‌ریخته بود جست و جو میکرد و راه مفری ازاین خیالات میجست و بهترین وسیله را باز همان نیاز و توسل بدرگاه خدا میدانست. بااینحال بعد از ظهر جمعه‌ای بود و هوا در غلبهٔ اواخر تابستان، درحالیکه استیلای خواب خوشی وجودش را فرا گرفتــــه و اعصابش را بشدت تحت تأثیر گرفته بود، آهسته دست برد و قرآن بغــلی را از طاقچه برداشت و پیش‌رو گرفت و آهسته‌شروع

کرد با غور و تأمل بخواندن ، اما حال حضوری آنطور که همیشه داشت و اکنون آرزوی آنرا میکرد بآسانی دست نمیداد و با این‌همه کلمات را آهسته وباتجوید میخواند ومکررمیکرد ودرمعنی‌جزءبجزء هرآیه دقت و تأملی مینمود ، تاآنجا که غلبهٔ ایمان و حال ، اثرش بصورت یك رخوت ملایم و انصراف دهنده درآمد . سید سر را بچارچوب درگذاشت و همینطور بیخبر از خود باقی ماند . ناگهان چشمش به پنجره افتاد و از پشت شیشه ، صفحهٔ حیاط و کنارهٔ حوض را دید . منظره‌ای بود که حیرانش کرد . گلندام درینوقت روز آمده کنار پاشویه ایستاده و لباسهایش را آهسته میکند ، چادر را کنارهٔ حوض پهن کرده بود ، ابتدا پیرهن و سپس هرچه از پیرایه وساتر بدن داشت یك بیك بیرون آورده روی هم درچادر ریخت و خودش یکپارچه لخت و عور ایستاد و همانطور عریان مدتی مردد ماند ، سپس آهسته خم شد و تا نیمهٔ بدن را درحوض کرد وناگهان تمام آن پیکرهٔ لغزان و پرازگناه را درآب رقصان فرو برده محو و ناپدید شد . بعدازمدتی ملاعبه با آن مایع سپید لغزنده ، با همان شور اغوا بیرون آمد . اما همانجا ایستاد ، انگار خیال پرشاندن آن اندام برهنه را نداشت . دور و بر خود را نظری کرد، همانطور پراز میل و هوس و بیباکانه درحالیکه هیچ جنبنده‌ای دراطراف نبود آهسته بطرف‌پنج‌دری براه افتاد ، پلکان را یکراست گرفت و آمد بالا ، و با یك حرکت در را بازکرد . سید بیخود و از دست رفته با رنگ باخته و جان مرتعش بنوای قدمهائی که کف اطاق میخورد و نزدیك میشد گوش داده ، چشم‌ها را نیمه‌باز کرده و بآن قامتی که شاهکار خلق ازل و ابد بود مات و حیران شده بود ، مدهوش و از خود بدر ، همینقدر دید که این زن ، با پای خود آمد تا روی بساط ، کتابها را پیش وپس کرد و نشست و دست پیش آورد ، قرآن را برداشت و لب طاقچه گذاشت و طرفةالعینی هم پیشانی گره خوردهٔ امام را پیش پای خود بسجده واداشت ....

آفتاب پریده‌رنگ‌تر از همیشه غروب میکرد . سید محو و لرزان و متحیر از رؤیای آشفته‌ای که دیده بود آهسته برخاست، قرآن را که از وسط تا خورده و گوشهٔ پائین در افتاده بود آرام برداشت و با خجلت و شرم بوسید و دربغل گذاشت و سپس بی‌نیتی آهسته براه افتاد ، آمد بصحن حیاط ، کمی خیرهٔ مناظر اطراف شد . آب راکد حوض بدون تکان در وسط خود ماهی‌های سرخ را سرگردان نشان میداد ، عکس غروب ازلبه‌های سرخ رنگ بام در وسط حوض افتاده بود . نه‌اثری ازآن خیالات گریزپا بود ،

نه آثار سیئه و گناهی دیده میشد ، خواب محرکی بود ، سنگین و اغوا کننده و بس .

وجود نحیف سید در زیر این‌بار مخرب و سنگین خرد و شکسته شد ، توهمش بیشرو ازاینروز ، خیالاتش دستخوش انقلاب قویتری شد ، بحدی‌که بفکرافتاد هرچه‌زودتر باین اوضاع نامناسب خاتمه دهد ـ نه‌اینکه ظاهرا طرق هرجا ، هرچیز را مشخص کرده‌اند و راه برای وصول بخواهشها و آمال بشری باوجود اینهمه حد و اندازه چندان محدود نیست و اگر کسی نداند لااقل او که عمری بفلسفهٔ دین و اعتبار ایمان و اخلاق توجه داشته ، چگونه بصرف این خواهش نامراد ، قدم در مهلکه میگذارد و از راه راست منحرف میشود ـ حیف بآنهمه رنج و تلاش ضایع شده و ازدست رفته ! برای انجام دادن اینهمه شب تا صبح را فکر کرد و توسل بخیالاتی جست که برایش چندان مقدور نبود . تاآنجاکه بفکرش آمد حتی عذر این مهمان ناخوانده را بخواهد ، اما چون پیش‌ازآن دفعه‌ای بزبان بیزبانی گفته بود که خوب است وسیلهٔ آشتی مجدد با شوهرش را فراهم کند و او با بیخیالی جواب داده بود که حالا دیگرگذشته ، اول‌کار باز شاید امیدی بود ـ حیران و نادم از این سؤال و جواب سید سکوت کرده بود ، و اکنونهم بعلت احترام و وظیفهٔ مهمانی و میزبانی دور از وسع و طاقت خود میدید ، این بود که بفکر افتاد حقیقة بوسیلهٔ تلقین ایمان و شروع درس قرآن جلوگیری از مهالك این توهماتی که مسلما نتیجه‌اش خیر نبود واو عواقب سوء آنرا احساس میکرد بطریقی بکند . باینواسطه صبح فردای همانروز درحضور اهل‌خانه پیشنهاد کرد که همه بایددرس قرآن را شروع کنند ، باینطریق میخواست عملا آن توهینی راکه در عالم سکر و نسیان نسبت بکتاب خدا شده بود و فکر و ذهن سید هنوز از شآمت آن بیرون نیامده و شرمندگی آن گریبانگیرش شده بود مرتفع کند و لااقل تلافی‌آن‌خسران را باینطریق‌کرده‌باشد.

ازفردا مجلس درس و بحث گذشتهٔ آقا منحصر شده بود بتلاوت کلام‌خدا برای یك جمع چند نفره . اما کاش منحصر بهمین میشد ـ نشد و چه کارها که آشفته‌تر نشد . چنانکه باوجود تلاوت آیات حق و نهیب و نعرهٔ وحی الهی بصورت این محکمات و متشابهاتی که درعروق و شرائین بندگان مؤمن شدیدترین اثرخود را میگذاشت ، باز آن برائت ساحت و خاطری که سید میخواست و از سر سوز و انابت بارها از خدا مسئلت آنرا میکرد بآسانی دست نمیداد ، مینشستند قرآن بخوانند ، این زن منقلب احوال

نظری بفضای اطاق میانداخت ، دور و بر را نگاهی کرده سپس متوجه پنجره میشد و خارج را نظاره میکرد ، حال و خاطر جمعی نداشت و حضور قلبی نشان نمیداد که برای سایرین هم وسیلهٔ توجه خاص بشود . انگار یك خاطرهٔ دیگری نگاه او را اسیرکرده و آوارهٔ در و بام کرده بود . حتی یکی دو دفعه درحال تلاوت سید متوجه شد و نگاه گلندام را دیدکه برفراز بام خانه رفته و هم‌پرواز کبوترها طواف میکند . درحال فرستاد فرزندش را از بام فرود آوردند . اما اینهم وسیلهٔ انصراف یا توجه اینزن نشد . سید همانطور نشسته و حیران همین رمیدگی شده و سخنی نمیگفت و اگر اعتراضی میخواست بکند منحصر بود بیك حرف کوتاه همراه با تبسمی که ملال و کلال آن آشکارتر ازهرچیز بود .

چه میشد کرد . حالا صریحتر و بی‌پرده‌تر سید درحضور همه با این زن مینشست‌وازنزدیك صدای اورا میشنید ومجاورتش را باتمام نیاز حس میکرد و بیشتر اسیر آنهمه طراوت میشد ، انگار گلبن جوانی بصورت این قد و قامت معتدل درآمده بود ، در این پوست بشرهٔ خوشرنگ و شاداب یکدنیا لطف و حرارت بود ، شکسته‌ترین دلها را بطپش و هوس میانداخت . سید یادگار اینهمه جوانی و شوق و امید را با چشمان حیران و اشك‌آلود مینگریست ، حتی گاه اختیار از کف میداد ، چشم میدوخت بآن دهان ظریف که کلمات مقدسه هم از میان آن با طرب و بیخیالی شنیده میشد و در فضای اطاق طنین میانداخت . آن نگاه روشن دریچه‌ای بافقهای وسیع داشت ، چه آمال بی‌انتها ، چه شور و هوس و چه تلاطم‌آرزوئی نشان میداد . اما تمام اینها با رفتن او و سکوت اهل مجلس تمام میشد . همه رفته بودند و فقط مانده‌بود سید حال و روز برگشته و بیکس و درمانده .

کتاب خدا هم گشوده مانده بود . سید تنها مانده و نظری پراکنده باوراق میانداخت و باز نگاه برمیداشت و باز آهسته وآرام آیه‌ای را میخواند : انما اموالکم و اولادکم فتنة ... سپس مدتی سر بزانو نهاده‌میاندیشید که چگونه حتی کلام حق ، سلب اختیار و امید و آرامش بشری را در امور محتوم اخلاقی و اجتماعی کرده است ـ چرا زن و فرزند و مال آدمی ، فتنه و بلا و حتی وسیلهٔ امتحان او باشند ؟ چرا اینطور باشد ، ولو اجر عظیمی هم بر آن مترتب گردد ، و حال آنکه درموارد کثیر فرزند آدم را تحریض بجمع و سازگاری با احوال اجتماع بشری کرده است و در همین زمینه بمدد حافظه و قوهٔ ایمان آیات هدایت کننده‌ای را بخاطر

میآورد و با توجه میخواند و مفاد آنها را با گذشته مطابقه میداد و واگذار میکرد بقضاوت ذهن متجسس و درعین حال خسته و فرسودهٔ خود و حصول رضایتی را آرزو میکرد و بدینوسیله یك لحظه خود را قانع و آرام نشان میداد و خشنودی موقتی بدست میآورد ، اما چون هم روح و ذهنش آشفته و پراکنده شده بود و دیگر صفا و آرامش گذشته را نداشت از این تشویق و ترغیب درمقابل انکار صریح حیرت میکرد ، و خیلی آشکار میدید که در مقام ابتلا وگرفتاری بشررا آوارهٔ احوال خویش گذاشته‌اند وبدنبال سرنوشت تلخ خویش رها کرده‌اند .

بذهنش میرسید که اصولا بشر درمانده دراین تنگنای حیرت چکند ، با این مشت استخوان و عصب فرسوده انسان چه اندازه تاب و استقامت میتواند نشان بدهد ـ حیران و درمانده بشر ـ و با این حال تعب و حزن آیه‌ای را زمزمه میکرد که « ما اصاب من مصیبة الا باذن‌اله » ـ وجز اینکه خود را تسلیم وجاهل و قاصر در فهم این معضلات روحی بداند چاره‌ای نداشت . مدتها دراین حال و احوال سرگذاشته و برمیداشت و نگران حال میماند و سوز را در دل مینهفت .

سید تنها بود و تنها مینشست و سر بزانوی تفکر میگذاشت و در همان حال بیاد نامناسبی اوضاع افتاده وضع حال و سن‌وسال و سابقهٔ روزگارش را بنظر میآورد و نفسی از سر سوز و ندامت میزد ، اما چون دیگر اختیاری برایش نمانده بود خلاصه و نتیجهٔ تمام این افکار همان خیال و رؤیای خواب‌آوری میشد که غالبا باآن بخواب میرفت و با یاد آن برمیخاست ، درآن عالم وسیع اینهمه پابندی و محدودیت بیداری را نداشت ، اینهمه قید و بند بیکره‌اش را احاطه نکرده بود ، اینهمه وحشت و عذاب درآن عالم نسیان مطلق راه نیافته بود ـ وای باین بیداری ، باینهمه تشنج‌واضطراب!

اماسید باهمه انقلاب‌حال هنوز ازدست نرفته وآخرین تلاشی که کرد بازمایه امیدواری او شد واین بعداز آخرین مجلسی بودکه باگلندام تنهامانده‌ودوبدو درپای اطاق نشسته بودند و یك لحظه نظرشان بهم تلاقی کرده‌بود و نگاه گلندام بعداز اعراض دوباره بچشم سید دوخته شده بود ، انگار عالم دیگری بود . چهادر عمق این‌نگاه شعله کشید ، یکدنیا گفت وگو ، یکدنیا رازو نیازو گله‌عشق ، اما دفعة چنان از خوف ووحشت لبریز شده بود که سید باهمه نیاز و شیفتگی لرزید وواپس رفت ، رعشه‌ای اعصابش را متشنج کرده بازبان پر لکنتی عذرخواست وازجا بلند شد ورفت . بعد



ازآن باهل خانه سفارش کرد که اولا هیچوقت مواقعی که گلندام در حضور اوست تنهایشان نگذارند ، چون این وسیله حرف و غیبت است واز جهت زبان طاعن ولاعن خوب نیست ودرثانی اینکه ازامروز دیگر درس قرآن تعطیل ...

بساط درس و محفل آشنائی هم برچیده شد ، این تنهامایه خوشدلی هم ازدست رفت ومجاهدت سید باعث شدکه لااقل زمانی از لطمه آن عذاب آسوده شود ، اماچون دیگر آن فراغت و انصراف دلخواه میسر نبود واین دوری مزید تشویش شد وسید واقعا احساس کردکه دراین مرحله از عمر سروکارش بغیر حق افتاده و بکلی ازدست رفته است کاری کردکه از عهده کمتربشری ساخته است واین بعدازمینه خطائی بودکه بالاخره برای او دربن شب اتفاق افتاد ، باین طورکه شبی بود ازشبهای اواخر تابستان ومهتاب شورانگیزی ، چادر سپید بعالم کشیده بود .

سید راازاوائل شب خواب نبرده و نیمه شب بودکه سبک حال و نگران ازجابرخاست ،مدتی نور تجزیه شده ماه را ازلای شیشه‌ها وازشبکه‌های در نقش ونگار دارتماشاکرد .

خارج اطاق غرق در سپیدی بود . تماشای آن سید را بخارج کشاند ، با انقلاب نظری بحیاط کرد ولی جز سایه روشن ماه زیر درختها وپای دیوار وجزانعکاس نور در آب راکد حوض چیزی ندید . نخواست بیشتر نگاه کند . دنبال مهتاب را گرفت واز پلگان مارپیچ رفت روی‌بام وبنظاره ایستاد . دنیا غرق درسکوت بود ، نور یکدستی سرتاسر عالم را پوشانده بود وفقط سایه‌های کوتاه دور ونزدیك پای بادگیرها ودودکش ها وکنگره‌های لب‌بام افتاده‌بود و حیرت وتوحشی باین فضای کدر و پریده رنگ‌میداد .

سید با آشفته حالی مدتی بتماشای این نورگسترده در دامنه پهناور شب ایستاد ، گنبد فراخ و گردان راکه ابدا از جنبش آن در غمزدگی این شب آرام اثری نبود از نظر گذراند ، ستارگان رابعکس شبهای گذشته خندان وعشوه گر نمیدید ، مثل اینکه از سقف بلند فضا نگران عالم شده ودرکار این‌بنده‌ای که‌از هجوم خیالات اعتدالی نداشت‌وآن تبسم رضای همیشگی را ازدست داده‌بود چاره‌گری میکردند . ازاین حال وتماشا سید یاد آنشب افتاد و آن تاریکی منبسط بام‌های بدون مهتاب رابیادآورد وباز خاطره آن سحرگاه زود برایش تجدید شد . نزدیك بود قلبش از فرط زدن بایستد ، چون دفعة خود رادرهمان نقطه‌ای دید که سحرگاه آن روز قرار گرفته بود ، اما منظره‌ای پیدا نبود

آن پنجره نیمه بازوعبوس دردل‌تاریکی آنچه درپناه گرفته بود نشان نمیداد - از آنهمه جوانی صفحه‌ای بعالم نشان نمیدادند . فضای اطاق تاریك بود ، دریچه‌ها بازو بسته نمیشد ، اما درپای پنجره برروی بستر حریر ، گلندام بآرامی خفته‌بود .

کم‌مانده‌بود این تاری وروشنی خیالات یکباره جسم ناتوان سید را ازبام بلند سرنگون کند . اماانگار دست غیبی حفظش کرده برای اینکه بار رنج و مشقت عالم را بیشتر بکشدبطرف‌پائین سوقش‌داد.

خیال ووسوسه‌ای که در اندرون این جسم نحیف رفته بود پروازش داد ، بام راگذشت . مهتاب را باحیرت وشتاب آخرین نظر انداخت ، وقتی ازدورترین نقطه نگاه برداشت ازپلگان سرازیر شد ، آمد روی ایوان ، دستی‌بستونها که در نور ماه مثل مرمر سپیدی درسینه فضا میدرخشید کشید و یکسره تاپای پنجره اطاق رفت وایستاد . چند لحظه خیره درون شد . تنها سایه‌ای پیدا بود . آهسته پا برداشت و بدرون گذاشت ، اما همانجا ایستاد ، یك نظر بیشتر نکرد . دوتن در بستر خفته‌بودند.

بیش از آن نگاهی نکرد ، بیشتر ندید ، صیحه‌ای کشیدو ازدست رفت .

مهتاب پشت پنجره همانطور آرام وخنده رومیتابید ...

***

دراینجا پیرمرد همینطور که چشم بآتش زغالها دوخته بود و عالم دیگری را از نظر میگذراند سکوتی کرد و باز ادامه داد :

سید از خوف گناه و حیرت این منظره و از دست رفتن آنهمه امید وتباهی ایمان در عین محرومیت مدتی مدهوش افتاده بود. چون بخود آمد دستها را که دو طرفش بی رمق روی زمین افتاده‌بود حایل خود کرده و برخاست و باحال و هوش عجیبی نگاهی بدل تاریکی کرد . هیچکس دیده نمیشد ، تنها یك بستر خالی و سپید را گسترده دید . مهتاب را که تازه از پنجره بداخل میتابید نظری کرد. چشمان خیره را چند دفعه بست و باز از هم گشود و با احساس تازه و بیسابقه‌ای که پیدا کرده بود از اطاق بیرون آمد . راه آمده‌را برگشت . مکثی نکرد . داخل اطاق پنج دری شد و یکراست بطرف زاویه رفت ، کمی در تاریکی جست و جو کرد ، جزوه دان خود را یافت . قرآن را برداشت و بزمین نهاد ودرپای آن سجده شکر و استغفاری کرد و همینکه برخاست بدون اینکه ترحم کند از جزوه دان مقراضی بیرون آورد . یك نظر از سر شرم و خجلت بطرف بالا انداخت . سقف تیره لاجوردی نگاهش را ثابت و خیره نگهداشت .

نه افقی دیده میشد و نه هیبت منظره شب . هیچکس پیدا نبود . هیچ چشمی کار نمیکرد و هیچ دلی برحم نمیآمد و اراده احدی در دل این شب تار در کار این بنده عاصی دخالتی نمیکرد .

سید دست برد و کاری کرد که انتظار آنهم میرفت ـ از خیر نعمت بشری گذشت . خود را از وسیله یك لذت ناپایدار محروم کرد و عقیم گذاشت . از قید شهوت نفس دیوانه و بی‌مجالی که اورا از آستانه رحمت خدا رانده و در قلب روز و دل‌شبهای روشن و تار شورانده و آواره در و بامش کرده بود بوسیله قطع این رشته علاقه و هوس آزاد کرد . خندان بردیوار تکیه زد و آرام سربچار چوب آستانه در گذاشت ...

***

دوباره پیرمرد سکوتی کرد و باز با تاثر و هیجان زائدالوصفی گفت :

تقدیر خداوند این بود و سرنوشت اینمرد که با یکدنیا زهدو ورع دچار انحراف بشود ودرعین حال همینکه‌احساس خطا و لغزش کند خود را بدست تنبیه ، چنان لطمه بزند که دیگر برنخیزد .

ـ بلی ، ظاهرا تقدیر این بود که لطمات جانفرسا یکی بعد از دیگری طوری به پیکره این جمع بخورد که دیگر برخاستنی در کار نباشد .

آنشب را سید خوابید ؛ درحال اغما و بیخودی خواب آشفته‌ای که هنوز بقایای گناه درآن بود بیدارش کرد ودر دل شب در عین درد و مصیبت آن تبسم ساختگی مراد و هوس را تعبیر کرد بیك پایان خوشی برای التیام بخشیده شدن بآن جریحه خطای گذشته . در خواب دیده بود که لب پرتگاهی ایستاده و درحال‌سقوط آن زن ناپرهیزکار آمده عشوه گری در کارش می کند . بین خوف و امید و لذت شیرین همچنان معلق‌درزمین‌وآسمان‌سید چشم گشود و اول دفعه نوازش آفتاب را روی تیغه پشت بام و قله درختها دید . تبسم تلخی کرد . چشم بست و کمی گوش داد . صدای ضجه و شیونی بگوش میرسید ، مثل اینکه از درون کوچه میآمد . همهمه عابرین را که جمع آمده در کار نامعلومی گفت‌وگو میکردند بآرامی میشنید . کسی از حال سید خبری نداشت وگرنه در کار او چاره‌گری میکردند .

اما دیگر از همه چیز گذشته بود و سید وجود خود رابتلافی آنچه نباید بشود آسیب رسانده و اکنون نفسی براحت میکشید و تبسم از روی رضا میکرد و اگر تحمل دردی میکرد از روی رغبت بود ، از اینرو باحال و روح تازه‌ای باطراف نظری کرد ، لحظه‌ای

متوجه حیاط شد . جمعیت بداخل کشانده شده بود . کمی که دقت کرد آهسته جسد بیجانی را در پای حوض میگذاشتند . سید چشمی انداخت و فرزند خود را دید . او را شناخت و سراپا نظری کرد ، این یگانه فرزند دلبندی را که دیگر از همان دیشب برای او بیگانه بود واکنون هم بیگانه‌تر شده‌بود .

سید مدتی ازهمان‌پشت‌پنجره‌چشمهارانگران قامت‌شکسته‌ای کرد که دیگر هیچ تلاش وتقلائی نداشت . آنگاراین پیکره درهم‌شکسته هیچ‌شور وتکانی درصفحه خاك نداشته است ! ازاین تماشایك‌لحظه چشمها را بست‌وسربزیرانداخت، دستی بزمین گذاشت‌ونیم خیز نشست. درینوقت تازه جمعیت بداخل اتاق هجوم آورده‌بود. یکی پیش آمد و آهسته گفت که شمس‌الدین درحال تماشا وپروازکبوتر ها بپشت رفته ویکباره از لبه بام روی سنگفرش کوچه افتاده و تمام کرده .

جز سکوت چه میشد کرد . با وجود اینکه از حال سیدتعجب کرده بودند بتدریج جمعیت پراکنده شد ، همه رفتند و این مرد شکسته حال را بخود گذاشتند . سید سر گذاشت واز خود بدررفت و تا نزدیکیهای ظهر برنخاست اما هول قیامت و سوز آفتاب نیمروز وشور شیون تازه‌ای بیدارش کرد .

بانگ‌مؤذن‌باهمهمه‌شدید دیگری همراه‌شده‌بود.نعره ونهیب جانکاهی‌فضا راپرکرده و جنب‌وجوش بیسابقه‌ای در گرفته بود. در حیاط صدها قیافه تلخ وناشناس بچشم میخورد . مرد خدارا حیرت ازدست برده‌بود . خبرآوردند که مهمان خانه هم در بستر خفته ودیگر برنخاسته‌است . چشم و دلها بحال وبیکسی این زن میگریست .

اینجابود که سید ازجابرخاست .انگار وجودش را لطمه وجراحتی نرسیده . مهیا ولی آرام وبیسر و صدا از اطـاق‌خارج شد . ازروی ایوان گذشت ویکسره بحیاط آمد وبعداز آن‌که پای حوض کمی ایستاد و قامت فرزندی را نظری کرد راه اطـاق مهمان‌را در پیش گرفت و از پله‌بالا رفت، اماهمان دورتر ایستادواز پنجره ، قامتی راکه سراپا ازچادر سپیدی پوشانده‌بودند لحظه‌ای تماشاکرد ، سپس از همان راه برگشت ، رفت‌ودربستر سر گذاشت. احتیاج بخواب ، تسلی و فراموشی داشت .



سخن پیرمرد باینجا که رسید گریه مجالش نداد . سکوتی کرد وسپس آهسته گفت : همین بود،تمام شد ، این مرد خداکـه وبال گناه نکرده رااینطور بگردن گرفت چندسال دیگر زنده ماند

وعمری علیل در گوشه بستر گذراند. دراین حال وزمان بود که جزئیات این تیره بختی روزگار آخر عمررابرای من نقل کرد. زن سید هم بخاك ماتم سر گذاشت و حال آنکه رازاین هول و بلای ناگهان راتاآخر عمر نفهمید.

اما شما فهمیدید که یگانه فرزند آقا آن‌شب‌که باگلندام دریك بستر خفته وناگهان سید را بالای سردیده بود با تصوراینکه آمدن او از جهت غافلگیر کردن اینها بوده‌است باشرم وانقلابی همان صبح زود برخاسته وبربام خانه‌رفته بود و باحال تباهی بعد ازرهاکردن دسته کبوترها وتماشای چند لحظه از فرط حیرت و غلبه جوانی پس‌پس رفته وخودرا ازبام بلند بکوچه انداخته‌بود.

این خبر پیچید وآن جسم خسته وخاموش رامقابل همه گذاشتند. گلندام باهمه شور و مستی وتاب وتوانی که داشت طاقت نیاورد، از فکر رسوائی وفضاحتی که ببار آمده بودوهم از لطمه‌مرگ این زیبا پسری که ظاهرا شب‌های‌دیگری هم با اوبصبح آورده بود تنها راه خلاص وراحت راباخوردن داروی مسکنی که کمی از آن هم خواب‌وآرامش همیشگی میداد پیدا کرده و سینه خودرا خاموش کرد، عطش خود را فرونشاند، آنهمه شور وجوانی را بصفحه گورکشاند.

او هم رفت، اینهاهمه رفتند، آسوده و آرام شدندواین فضای محدود را خالی‌ترازهمهمه گذاشتند.

امایك واقعه دیگر هم اتفاق افتاد. واقعه‌ای که سوز و تلخی آن کمتر از این واقعه نبود. چندی بعد من دردالان خانه ودر همین اطاق که‌اکنون هم می‌بینید سربزانوی غم نشسته بودم. مرد جوانی از راه رسید، نگاهی باطراف کرد و باتردید وانقلاب جلو آمد و بالاخره سراغ گلندام را گرفت. شوهر گلندام بود. وقتی به بالین سید رسیدیم آهسته گفت: خدایا تومیدانی که توبه کرده‌ام، آمده‌ام خاك‌پای گلندام را سرمه چشم کنم، شمارا بخدا زن مرا بدهید ببرم. آقا یك نظر ازسر تمام شدن طاقت وتوان کرده، روگردانید و گفت: بروحلال کن، او دیگر فارغ از من وتست. این‌را طوری گفت و بالبخندی تمام کرد که تحمل ماهم ازدست رفت.

خداوند روح این مردم‌ستم کشیده راشاد کند...



پیرمرد نفس سردی کشید و خاموش شد. سوزبادرد خارج بیشتر شده‌بود وهمهمه‌ای میآمد

ساکت بودیم. بگلهای آتش خیره شده‌رازی را جستجو میکردیم که هزار ها سال بشر در جستجوی آن سرگردان مانده‌است...

پایان

نوشته
مایکل زوشنکو
ترجمه
همایون نوراحمر

مبارزه با بیسوادی

مایکل زوشنکو (۱۸۹۵-) یکی از برجسته ترین فکاهی نویسان معاصر روس است، که دیده‌ئی بصیر و توانا درمشاهده ماجرا های مضحك و احمقانه و گوشی عجیب برای شنیدن سخنان یاوه و مسخره دارد. به سال ۱۹۴۳ حوادث‌وخاطرات ایام کودکی خود را درکتاب مفصلی به نام «وقتی‌که‌خورشید طلوع می‌کند» انتشار داد. در سال ۱۹۴٦ پس از انتشار کتاب « بوزینه » از طرف دولت به عنوان یك نویسنده‌منحرف بازداشت و مدتی به زندان افکنده شد.

مجموعه داستانهای کوتاه او چه در امریکا و چه‌در انکلستان با استقبال بی نظیر مردم مواجه شد.

امروز چه روزی است؟ به‌نظر می‌رسد، چهارشنبه‌است. مسلماً چهارشنبه است. و این ماجرا روز دوشنبه اتفاق افتاد. روز دوشنبه بچه‌های ما تقریباً از خنده روده بر شدند. واقعاً مضحك بود. منظورم این اشتباه خوشمزه است.

اصل قضیه این است که بچه‌های ما در کارگاه، همه‌شان باسوادند. اگر میل داشته باشید می‌توانید یکی از همین بچه‌ها را نیمه‌های شب از خواب بلند کنید و وادارش نمائید تا اسم خودش را برای شما بنویسد - بدون شك خواهد نوشت.

زیرا انجمن مبارزه با بی‌سوادی ما در کار خود شدت عمل نشان می‌دادند. ظرف سه ماه تمام بیسوادهای ما را با سواد کرده بودند. اما مسلما آدمهای خرف و کودن همانطور بی‌سواد باقی ماندند. این عده اسمشان را درهم و برهم و غلط می‌نوشتند. مثلا **گوسف** همهٔ حرفها را عوضی می‌نوشت. کلمه «س» را درجای عوضی بکار می‌برد و یا حرفی را اصلا جا می‌انداخت و بالعکس. اما سایر بچه‌ها درست می‌نوشتند.

و حالا ببینید، با وجود کوشش انجمن مبارزه با بی‌سوادی چه ماجرای بامزه‌ئی برای ما اتفاق افتاد.

ایرمی‌میرونویچ، صندوقدار متوجه این موضوع شد. روز شنبه بود و در این روز به ما مواجب می‌دادند. روز دوشنبه صندوقدار برای آن که اطمینان حاصل کند درحساب‌خوداشتباهی نکرده است، دفاتر خود را مورد رسیدگی قرار می‌هد. چرتکه می‌اندازد و در لیست حقوق خود یك علامت ضرب در پیدا می‌کند. امضاءها همه سرجایش بود، اما درستون مربوطه آن علامت باعث تعجبش می‌شود.

صندوقدار به مغز خودش فشار میآورد: «چی؟ یك علامت ضرب‌در؟ این چه معنی دارد؟» کی علامت‌ضرب‌در گذاشته بود؟ همه درآن‌جا که باسواد شده بودند. همه که می‌توانستند اسمشان را امضاء کنند؟

صندوقدار کمی دقیق‌تر می‌شود و می‌بیند که این علامت ضرب‌در، درست درمقابل اسم **چلبنیکوف** قرار دارد.

صندوقدار جریان را به دفتردار گزارش می‌دهد. دفتردار هم به منشی مراجعه می‌کند و منشی هم قضیه را به رئیس حسابداری اطلاع می‌دهد.

بعد رؤسای کارگاه وارد مذاکره می‌شوند: پس انجمن مبارز، با بی‌سوادی چه‌غلطی کرده است! اینها که بیسوادی را از بین نبرده‌اند.

رئیس کارگاه که عصبانی به‌نظر می‌رسید با عجله نزد صندوقدار می‌رود و دستور می‌دهد که دفتر نقدی را به او بدهند. اعضاء انجمن مبارزه با بی‌سوادی هم در آن جا ازدحام می‌کنند. همه با دقت به دفتر خیره می‌شوند. اشتباه نمی‌دیدند. علامت ضرب‌در درست در جلوی اسم **چلبنیکوف** بود.

پرسیدند: «این **چلبنیکوف** کیست؟ چرا این **چلبنیکوف** باسواد نشده است؟ چرا همه دراین‌جا باسواد شده‌اند، درصورتی



که **چلبنیکوف** هنوز در جهل و تاریکی بی‌سوادی باقی مانده است ؟ چطور چنین چیزی ممکن است ؟ . پس انجمن مبارزه با بی‌سوادی چه‌کار می‌کرده است ؟ فکرش چه بوده است ؟ »

و اعضاء انجمن مبارزه با بیسوادی درآن‌جا ایستادند و با ناراحتی تمام پاهایشان را به زمین کشیدند و شانه‌هایشان را بالا انداختند .

چلبنیکوف را احضار می‌کنند . او نجار قابل ولایق کارگاه به‌شمار می‌رود . با بی‌میلی درآن جا حاضر می‌شود .

از او می‌پرسند :

« سواد داری ؟ »

جواب می‌دهد : « بله ، سواد دارم »

می‌پرسند : « می‌توانی اسمت را امضاء کنی ؟ »

جواب می‌دهد : « می‌توانم ، آنها مرا ظرف سه ماه باسواد کرده‌اند ! »

رییس کارگاه مبهوت می‌ماند . اعضاء انجمن مبارزه با بی‌سوادی شانه‌هایشان را بالا می‌اندازند . صندوقدار دفتر را جلو می‌آورد و آن را به دست **چلبنیکوف** می‌دهند و از او می‌پرسند :

« کی این علامت ضرب‌در را کشیده است ؟ »

چلبنیکوف همین‌طور خیره به دفتر نگاه می‌کند .

و سرانجام می‌گوید : « بله . این را من کشیده‌ام . دستخط من است . می‌بایستی درآن‌موقع کاملا مست بوده باشم دستم نمی‌توانسته راست بنویسد . »

صدای خنده همه‌جا را پر می‌کند .

همه با **چلبنیکوف** دست می‌دهند .

می‌گویند : « خوب ، کوهی از روی شانهٔ ما برداشته شد . ما گمان می‌کردیم که تو هنوزدرعالم جهل وبی‌سوادی سرگردانی.... »

اما وقتی دوباره روز پـــــرداخت مواجب سررسید ، **چلبنیکوف** علی‌رغم باسوادی‌اش ، یك‌بار دیگر همان علامتِ خرچنگ قورباغه‌ئی خود را در لیست مقابل اسم خودش ، رسم کرد . اما این‌بار دیگر کسی تعجب نکرد . چون به این کار عادت کرده‌بودند. به‌علاوه ، می‌دانستند که **چلبنیکوف** سواد دارد .

پایان

هنرمند گرسنه

نوشتهٔ فرانتس کافکا
ترجمه اسداله حیات داود



از: فرانتس کافکا

« آنسوی حدی معین ، بازگشت وجودندارد . باید باین حد رسید»
کافکا : ۵

دراین چند دهساله اخیر میل به‌روزه‌گیری حرفه‌ای ناحد زیادی کاهش یافته است . پیش‌ازاین ، بصحنه‌آوردن این گونه نمایشات بزرگ که تحت سرپرستی و کارگردانی خود شخص باشد، عایدی و نتیجه خوبی دربر داشت ، ولی امروزه این امر دیگر میسر نیست . زیرا ، اکنون در دنیایی کاملا متفاوت زندگی میکنیم . زمانی مردم شهر علاقهٔ مفرطی نسبت به هنرمند گرسنه از خود نشان میدادند و هرروز که ازمدت روزه سپری میشد هیجان مردم افزایش می‌یافت ؛ همه میل‌داشتند دست‌کم روزی یکمرتبه وی را ببینند ؛ کسانی هم بودند که روزهای آخر بلیط می‌خریدند و از صبح تا شام جلو قفس او می‌نشستند .
پر نماید ، درشگفت میشدند . بنابمیل و بدلخواه او مراقبانی هم بودند که چسبیده بمیله‌های قفسش می‌نشستند و از روشنائی

روزهائیکه هوا خوب بود قفس را بیرون میآوردند وبچه‌ها بدیدن هنرمند گرسنه میشتافتند ؛ زیرا این تماشا برای بزرگترها فقط شوخی متداول روز بود ، اما کودکان با دهانهای نیمه‌باز آنجا میایستادند ، و برای اطمینان بیشتر دستهای یکدیگر را می‌گرفتند و از دیدن هنرمند گرسنه که با رنگ زرد در جای تنگ خود روی کاه و زمین و نه بروی یك صندلی ، نشسته و دنده‌هایش سخت بالا آمده بود ، در شگفت میشدند ؛ او گاهی سرش را مؤدبانه تکان میداد و با خنده‌ای تصنعی بسئوالات پاسخ میگفت و یا اینکه یك دست را از میان میله‌ها بیرون میآورد تا مردم ببینند که چقدر باریك است و بار دیگر درخود فرو میرفت بی‌آنکه بکسی یا بچیزی توجهی نماید . حتی به‌ضربات ساعتی که تنها اثاثهٔ قفسش بود اعتنائی نمیکرد ، منحصراً با دیدگان نیمه‌باز بجاهای خالی و تهی خیره میشد و گاهگاهی جرعهٔ آبی از لیوان بسیار کوچکی مینوشید تا لبانش را تر کند .

علاوه‌بر تماشائیان ، عده‌ای ، مامور مراقبت دائمی او بودند . اجتماع آنها را انتخاب کرده بود و جملگی قصاب بودند ، این عده کافی بنظر میرسیدند و وظیفه‌شان مراقبت شبانه‌روز بود و هربار سه نفر باین کار گمارده میشدند تا مبادا هنرمند گرسنه در خفی بغذا توسل جوید . البته این مراقبت نوعی آداب وتشریفات بود که فقط برای اطمینان خاطر مردم اتخاذ شده بود ، زیرا محارم اسرار بخوبی میدانستند که هنرمند بهنگام روزه ، بهیچوجه، حتی اگر زور و اجباری هم در کار باشد هرگز کوچکترین لقمه‌ای بدهان نخواهد برد ، بطور کلی احترام به‌حرفه‌اش اورا ازاین کار بازمیداشت. البته هیچ مراقبی لیاقت فهم این مطلب را نداشت و اغلب بین دسته‌های مراقب شبگرد ، کسانی هم بودند که درانجام وظیفهٔ خود اهمال ورزیده و در گوشهٔ دورافتاده‌ای جمع میشدند تا باشور و شوق فراوان ورق‌بازی کنند ؛ آشکارا قصدشان این بود که به هنرمند گرسنه فرصتی دهند تا اندکی غذا بخورد ؛ چون گمان میکردند که وی میتواند از توشهٔ پنهانی خود چیزی بیرون آورد . هیچ‌چیز بیشتر ازاین گونه مراقبان ، هنرمند را آزار نمیداد ، آنها او را مایوس و دلسرد می‌کردند ، چون روزه‌اش را غیرقابل تحمل جلوه میدادند ، بدین سبب گاهی هنرمند گرسنه بر سستی خود بنحوی مطلوب چیره میشد و برای اینکه ثابت‌کند بدگمانی آنان تا چه حد ظالمانه است . تا آنجا که میتوانست بآواز خواندن ادامه میداد . اما این امر چندان . بدبینی آنها را علاج نمیکرد ؛ چون آنها از زیرکی او که بهنگام آواز خواندن نیز قادر است دهان خود را

پرنماید ، درشگفت‌میشدند.بنابمیل وبدلخواه اومراقبانی‌هم بودندکه چسبیده‌بمیله‌های قفسش می‌نشستند واز روشنائی ضعیف سالون راضی نبودند و ازاینرو با چراغهای جیبی که از رئیس تماشاخانه دریافت کرده بودند، نور تندی بر او میانداختند. این نور تند ابداً او را ناراحت نمیکرد . درهرحال او نمیتوانست چنانکه باید بخواب رود و در هر موقعیت و درهرساعت ، با وجود نور و حتی هنگامیکه سالون از تماشائیان جنجالگر پر میشد ، فقط میتوانست چند لحظه‌ای چرت بزند . او بسیار خوشحال بود ازاینکه در زیر نگاه‌های چنین مراقبانی ، شبی را بدون خواب بگذراند ؛ همچنین حاضر بود که با آنها مزاح کند ، از زندگی خانه‌بدوشی خود داستانها بگوید و بطور کلی بهرترتیب که شده بیدارشان‌نگهدارد و باردیگر نشان دهد که هیچ‌چیز خوردنی در قفس ندارد و ثابت کند که هیچیك از آنان نمیتواند مانند وی روزه بگیرد . اما بهترین لحظهٔ شادمانیش هنگامی بود که بامدادان ناشتائی مفصلی درحضور او برای نگهبانان میآوردند و آنان نیز با اشتهای مردم سالم بعداز شبی‌کسالت‌بار خود را بروی سفره میانداختند . البته عده‌ای هم این بحث را پیش میکشیدند که دادن این ناشتائی کوششی است غیرعادلانه که بمنظور رشوه دادن به نگهبانان بکار برده میشود ، اما این گفتگوها خیلی بیجا بود ؛ و هرگاه که منحصراً برای از بین بردن این سوءتفاهم ، برای شب‌زنده‌داری بدون صبحانه از آنان دعوت میشد ، آنگاه روی پنهان می‌کردند و بازهم با سرسختی در بدگمانی خویش پایدار می‌ماندند . برای روزه‌گیر حرفه‌ای ، این‌گونه سوءظن‌ها در هرصورت جزء ضروریات است . البته برای کسی میسر نبود که شبانه روز ، مرتباً ، براعمال هنرمند گرسنه نظارت کند و ازاینرو یکفرد ، با یك تماشای سطحی فقط میتوانست انتشار بدهد که روزه درحقیقت سخت و جدی بوده و هست ؛ تنها شخص هنرمند بود که درتمام اوقات برکار خود واقف بود و بنابراین میبایست یك تماشایی میبود که از روزه خود راضی است. باوجود این ، نظر بدلائلی ، ازکار خویش رضایت نداشت ؛ خود او میدانست که این روزه چقدر آسان است و حال‌آنکه هیچیك از نزدیکان ، این موضوع را نمیدانستند . سهلترین کار دراین جهان برای او ، همین روزه‌گیری بود . او این نکته را پنهان نمی‌کرد اما مردم‌آنرا باور نداشتند ؛ تازه این ادعای‌اورا برفروتنی وتواضع حمل می‌کردند .

اوهم کمابیش‌درتظاهر به‌این حقیقت ، دچار غرور شده بود . هنرمند مجبور بود همهٔ این ناملایمات را برخود هموار کند

و با گذشت زمان به آن عادت کرده بود ، لکن ناخشنودی درون وی را سخت آزار میداد و این ناملایم را هم باید بر ناملایمات دیگرافزودکه‌تاکنون،بعدازهردوره‌روزه‌گیری، هیچگاه‌بدلخواه‌خویش قفس را ترك نکرده بود . طولانی‌ترین مدت روزه ، توسط رئیس تماشاخانه تا چهل روز تعیین میشد و او دیگر اجازه نداشت که پس از موعد مقرر به روزه‌گیری ادامه‌دهد و برای این محدودیت نیز دلیل کافی در دست بود .

بنا به تجربه چنین ثابت شده بود که در حدود چهل روز میتوان باافزایش مداوم فعالیت تبلیغاتی ، مردم را بهیجان آورد و پس از آن ، آنها علاقهٔ خود را از دست میدادند و دلسرد می‌شدند. بدینترتیب روز چهلم در قفس گشوده میشد ، تماشائیان با شور و شوق سالون را پر میکردند ، ارکستر شروع بنواختن میکرد ، دو پزشك وارد قفس میشدند تا نتایج روزه را اندازه‌گیری نمایند و این مراتب توسط بلندگو بسمع حضار میرسید و سرانجام دو بانوی جوان که از انتخاب خود برای این منظور خوشحال بودند ظاهر میشدند تا به هنرمند گرسنه کمك کنند و او را بسوی میز کوچکی که بدقت غذای مناسب حال ناتوان او رویش چیده شده بود ، چند قدمی هدایت نمایند . و درست او در این لحظات همیشه سرسخت میشد . درحقیقت آرنجهای استخوانیش را بدستهای دراز شدهٔ زن‌ها که بروی او خم میشد ، میسپرد ، لکن نمیخواست سرپا بایستد . اصولا چرا باید روزه را دراین لحظهٔ بخصوص بشکند و آنهم بعد از چهل روز ؟ او مدتی طولانی ، مدتی بی‌پایان پایداری کرده بود، پس چرا اکنون باید بکارش پایان دهد ، درحالیکه اکنون بهترین لحظات ایام روزه‌گیری خود را می‌گذرانید ؟ اجتماع تظاهر میکرد که او را تشویق می‌کند ، پس چرا نسبت بوی اینقدر کم‌حوصلگی بخرج میداد ؟ اگر او میتوانست مدت بیشتری تحمل کند ، چرا آنها نباید دراین مورد بردباری بیشتری داشته باشند ؟ علاوه‌براین، خسته هم بود زیرا وقتیکه روی کاه می‌نشست احساس آسودگی میکرد و اکنون میبایست تمام سنگینی بدن را بحرکت درآورده و سر سفره‌ای بنشیند که فکر آن برایش ایجاد تهوع میکرد و تنها حضور زن‌ها درآنجا مانع استفراغ او میشد ؛ و تازه آنهم با کوشش زیاد ؛ و به چشمهای آندو که ظاهراً حالتی دوستانه داشتند نگاه می‌کرد ، حال‌آنکه درحقیقت شرارت از آنها میبارید و همچنین سرش را که بگردن ناتوانش سنگینی میکرد تکان میداد. سپس طبق معمول ، جریان همیشگی تکرار میشد بدین معنی که رئیس تماشاخانه بی‌آنکه سخنی بگوید که همانا علتش غوغای

ارکستر بود ، بجلو میآمد ، (دستهایش را بالای سر هنرمند بآسمان بلند میکرد چنانکه گوئی خدا را دعوت میکرد تا بمخلوق اسیر و پردردی که واقعا هم چنین بود ، البته با عقیده و احساس کاملا متفاوتی) تا هنرمند را درحالیکه روی کاه نشسته بنگرد ، سپس با احتیاط زیاد دست را بدور کمر باریك او حلقه می‌کرد ؛ سپس او را بدست زنهائی که شانه از زیر بار خالی میکردند میسپرد و درضمن تکان مخفیانه‌ای باو میداد بنحویکه سراپای پیکر هنرمند بجنبش درمیآمد . هنرمند گرسنه درآنحال کاملا تسلیم بود ؛ سرش چنان حرکت میکرد که گوئی بخودی خود بسینه‌اش بند نده است ؛ جسمش دیگر پوك شده و پاهایش درمحل زانو بهم چسبیده بود ؛ باوجود این زمین را سخت میخراشیدند که گوئی زمین سفت نبوده و درجستجوی زمینی سفت هستند ؛ و سرانجام سنگینی بدنش را که بیش از سنگینی یك پر نبود بطرف یکی از زن‌ها که بمنظور کمك‌کردن باطراف نگاه میکرد و اندکی نفس میزد ، متمایل مینمود (البته این اندازه افتخار چیزی نبود که آن زن انتظارش را داشت) او نخست گردنش را تا حدامکان دراز میکرد که حداقل از تماس با هنرمند برحذر باشد ، سپس اینکار را غیرممکن می‌یافت ، دوستش که ازاین‌لحاظ خوشبخت‌تربودبکمکش نمیشتافت فقط انگشتهای استخوانی هنرمند را در دستهای لرزان خود داشت و آنرا بسوی تماشاچیان خوشحال که بگریه افتاده بودند دراز میکرد و دراین موقع باید توسط خدمتکاری که ازمدتها پیش آماده شده بود ، پشت میز قرار بگیرد . سپس غذا میآمد و هنگامیکه هنرمند باحال جذبه‌نشسته بود رئیس تماشاخانه مقداری خوراك بین لبان وی می‌گذاشت ، البته این اعمال همراه با اورادی که برای جلب توجه جمعیت ترتیب داده شده بود صورت‌میگرفت؛ پس‌ازآن هنرمند درگوش رئیس تماشاخانه نجوایی می‌کرد و آنگاه جرعه‌ای بسلامتی مردم نوشیده میشد ، دراین هنگام ارکستر با غوغای عجیبی آنرا تائید و تصدیق میکرد و سپس تماشائیان ، درحالیکه هیچیك علتی نمییافت که از این جریان ناراضی باشد ، پراکنده میشدند ، تنها شخص هنرمند بود که مانند همیشه ناراضی بود .

بدین نحو سالها با افتخار و عظمت زندگی میکرد باوجود این در روحش رنجی عمیق ریشه دوانده بود و ناگوارتر اینکه هیچکس این رنج را جدی نمیگرفت . مثلا به‌چه‌نوع آسایش‌نیازمند بود ؟ آرزومند چه‌چیز بود ؟ و اگر شخص نیکسرشتی پیدا میشد و از وضع او احساس اندوه میکرد ، هنرمند سعی مینمود به بهانهٔ


هایده

اینکه این سودا و اندوه دراثر روزه‌گیری است ، او را تسلا دهد، مخصوصا این جریان هنگامی پیش میآمد که مدتی روزه گرفته بود ، زیرا واکنش آن بصورت طغیان و خشم ظاهر میشد وباهراسی عجیب مانند حیوانی وحشی میله‌های قفس را تکان میداد . مدیر تماشاخانه ، برای مجازات او درقبال اینگونه عصیان و طغیان ، راهی را برگزیده بود ، که تاحدودی ازبکار بستن آن لذت میبرد : او در حضور مردم از رفتار هنرمند پوزش می‌طلبید و حساسیت و بی‌حوصلگی و زودرنجی ناشی از روزه‌گیری ممتد را سبب آن میدانست ، یعنی عللی را برمیشمرد که مردمی که شکمشان سیر بود از فهم آن عاجز بودند ؛ سپس بدنبال سخنان خود این ادعای اغراق‌آمیز غیرقابل درك را می‌افزود که هنرمند میتواند خیلی بیشتر از این روزه بگیرد ؛ او ، بلندی همت ، حسن نیت ، کف نفس عجیب هنرمند را که‌بی‌شك در لابلای این‌جملات گنجانیده شده بود ، ستایش میکرد و سپس بسادگی با ارائهٔ عکسهائی که بفروش میرسید ، این ادعای خود را انکار میکرد ؛ این تصاویر هنرمند را در چهلمین روز گرسنگی که تقریبا مانند مرده‌ای ، بیحال افتاده بود ، نشان میداد . این تحریف واقعیت‌که هنرمند با آن‌آشنائی‌داشت، همیشه اعصابش را مختل می‌کرد و برمی‌آشفت و مسایلی بیشمار را برایش ثابت می‌کرد . دراین هنگام بود که پایان نابهنگام روزه‌اش را معلول این علت جلوه میدادند ! مبارزه علیه این حماقت، ، علیه جهانی خالی از شعور ، مقدور نبود . بکرات با ایمان کامل کنار میله‌ها ایستاده بود و به سخنان رئیس تماشاخانه گوش میداد ، لکن بمجرد اینکه تصاویر ظاهر میشد ، همیشه میرفت و با ناله‌ای روی کاه می‌نشست ؛ و مردم که باردیگر اطمینان یافته بودند ، میتوانستند نزدیك آمده و باو خیره شوند .

بهرصورت هنرمند نازپرورده دریکروز ، ناگهان آگاه شد که آنان که درجستجوی سرگرمی بوده‌اند ناگهان ازاوروی‌برتافته‌اند و پاداشی درخور باو داده‌اند . آخرین‌بار مدیر تماشاخانه باعجله باتفاق او نیمی از اروپا را درنوردید تا بداند و بیابد که آیا هنوز هم در بعضی نقاط ، این علاقه بقوت خود باقیمانده است یا نه . اما تمام این کوششها بیهوده بود ، مثل اینکه درهمه‌جا یك توافق پنهانی صورت گرفته بود و تغییر ناگهانی در مسألهٔ روزه‌گیری حرفه‌ای بوضوح مشاهده میشد . البته این موضوع نمیتوانست درحقیقت مانند همه جریانات ناگهانی باین سرعت پدید آید ، اما دیگر وقت هرنوع اقدامی دیر شده بود . پس ، هنرمند روزه‌گیر چه‌باید بکند؟ سالیان دراز هزاران نفر از او تمجید و تحسین کرده بودند و

حال بسختی میتوانست خود را در غرفه‌های بازار مکاره دهنده نشان دهد و همچنین برای انتخاب حرفه‌ای دیگر ، هم پیر بود و هم‌اینکه با تعصب شدید وجود خود را وقف این فن کرده بود . بدین‌سبب از مدیر تماشاخانه که در دوران زندگی برایش شریك بیمانندی بود ، جدا شد و بخدمت سیرك بزرگی درآمد و چون نمیخواست که احساساتش جریحه‌دار شود از خواندن شرائط قرارداد چشم پوشید .

یك سیرك وسیع با آنهمه کارمند و اعضاء جدید ، حیوانات و اشیاء گوناگون ، همیشه میتواند برای مردم ، در هر زمان که باشد کار ایجاد کند ؛ حتی برای هنرمندی گرسنه که توقعی زیاد نداشت و از شهرت و نام نیك او حداکثر استفاده برده میشد

درحقیقت بادرنظر گرفتن شیوه‌خاص‌نمایش‌او که‌سالخوردگی نیز درآن تاثیر سوئی نکرده بود ، این ادعا بیجا بود که هنرمند اهمیت خود را پشت سر گذاشته است ، و اکنون که از عالیترین مرحلهٔ مهارت وی چیزی نگذشته بود ، او در جستجوی گوشه‌ای آرام بود که بآن پناه برد ؛ بعکس آنچه که مردم فکر میکردند ، هنرمند گرسنه بطور قطع و یقین اظهار میداشت که میتواند مانند همیشه روزه بگیرد ، حتی بدون هیچ دلیلی میگفت که اگر اجازه داشته باشد که بدلخواه خود روزه بگیرد (و یکبار بدون دردسر و هیاهو این قول باو داده شد) میتواند با رکوردی که تاکنون کسی بآن نائل نشده دنیا را بشگفت درآورد .

او درحقیقت وضع کنونیش را درك می‌کرد و این نکته را بدیهی و مسلم میدانست که خود و قفسش نباید درمیان دایرهٔ سیرك بعنوان موضوع اصلی مورد توجه تماشائیان قرار بگیرد بلکه باید در محوطه خارج ، کنار حیوانات ، درمحلیکه نظر تماشائیان را بخود جلب کند ، جای داده شود .

هنگامیکه مردم درفواصل عملیات سیرك با ازدحام و فشار بدیدن حیوانات میرفتند، بزحمت میتوانستند از کنار قفس هنرمند گرسنه بگذرند و آنگاه ، لحظه‌ای آنجا متوقف میشدند ، و اگر فشاری زیاد درپشت سرنمیداشتند ، امکان داشت‌که مدت بیشتری آنجا بایستند ، اما چون نمیدانستند که چرا باید در راه خودبسوی جنجال نمایشگاه حیوانات ، متوقف شوند ، ایستادن و نگاه کردن بچیزی را در هر مدت که باشد ، برای همه غیرمقدور میساخت . بهمین سبب هنرمند که مدت زیادی چشم براه ساعات ملاقات بود، یعنی همان کار اصلی و مهم سرتا سر زندگیش ، اندك اندك شروع بکناره‌گیری از مردم نمود . ابتدا بسختی میتوانست درانتظار فواصل

زمان باشد ؛ چون دیدن سیل جمعیت که بطرفش میآمد ، مسرور کننده بود تا اینکه بزودی (بی‌آنکه حتی سرسختی در فریب‌دادن خود که با هشیاری هم آمیخته بود ، بتواند دربرابر حقیقت ایستادگی کند) خودش را قانع کرد که این مردم ، بیشترشان ، در راه خود بسوی نمایشگاه‌حیوانات ، باوتوجه می‌کنند . با نخستین نظر که بآنها می‌انداخت ، این مدعا ثابت میشد . چون هنگامیکه مردم به‌قفسش میرسیدند یکباره گوش‌اش از فریاد و ناسزاهای دو دستهٔ پرخاشگر مردم که مرتباً جای خود را عوض میکردند ، کر میشد ؛ یکدسته آنهائی بودند که میخواستند آنجا بایستند و به هنرمند نگاه کنند (او بزودی بیشتر از سایرین از آنها متنفر میشد) و دسته‌ای دیگر که میخواستند مستقیماً بسوی حیوانات بروند . هنگامیکه نخستین دستهٔ انبوه تماشائی از آنجا میگذشت، نوبت به متفرقه‌ها میرسید که هیچ‌چیز نمیتوانست جلو آنها را بگیرد تا بتماشای هنرمند بایستند ، آنها بزحمت نگاهی بوی میکردند و با گامهای بلند با شتاب از آنجا میگذشتند تا بموقع به نمایشگاه جانوران برسند . بندرت اتفاق میافتاد که بخت یاریش کند وکسی باو توجه‌کند، مگر هنگامی که پدر خانواده‌ای با کودکانش جلو او می‌ایستاد . و اشاره‌ای به‌هنرمند میکرد و بتفصیل توصیح میداد که شخص عجیب و برجسته یعنی چه و از سالها پیش داستانها نقل میکرد که چگونه خود او نمایشهائی شبیه باین نمایش را دیده که حتی پرهیجان تر بوده است وکودکان ، هنوز مطلب را درك نمی‌کردند ، زیرا درخارج و داخل آموزشگاه بنحو رضایتبخشی برای این درس آماده نشده بودند (در واقع چکار به روزه‌گیری داشتند ؟) بااین وجود ، بادرخشش چشمان جدی خود چنین نشان میدادند که زمان بهتر ونوتری ممکنست درپیش باشد . شاید هنرمند چندین بار بخود میگفت که اگر قفسش تااین اندازه نزدیك نمایشگاه جانوران نبود ، اوضاع اندکی بهتر ازاین میشد .

اما جرات نمیکرد که شکایت نزد مدیرسیرك برد ؛ سرانجام هم می‌بایست از حیوانات تشکر می‌کرد که دسته های تماشاچی را بسوی خود میکشاندند ودر ضمن از مقابل قفس وی میگذشتند و شاید بین آنان کسانی بودند که باو اظهار علاقه‌ای می‌کردند، اما اگر متصدیان سیرك را متوجه حال خود میکرد کی میتوانست بگوید کجا باید جایش بدهند . اگر بخواهیم دقیق شویم و حقیقت را بگوئیم ، او فقط مانعی در راه نمایشگاه جانوران بود .

او یك مانع کوچك بود ، وبرای اینکه اطمینان حاصل کنیم مانعی بود که پیوسته کوچکتر میشد .

برای او امکان داشت که تاآن اندازه که قادر است روزه بگیرد وهمین کار را نیز کرد ؛ لکن هیچ چیز نمیتوانست دراین حال اورا نجات دهد ، چون مردم باو اهمیت نمی‌دادند واورا پشت سر میگذاشتند .

اعلانات زیبای روزه‌گیری ، کثیف وناخوانا میشدند ، پاره میگشتند ، تختهٔ اعلانات که ایام روزه‌گیری را نشان میداد ونخست بدقت تغییر مییافت ، مدت زیادی فقط یك رقم را نشان میداد ، همچنانکه وقتی در خواب دیده بود وهمچنانکه همیشه ناچیز خود توجه نمی‌کردند .

بدینترتیب هنرمند مرتبا وبسادگی به روزه‌گیری ادامه میداد ، همچنانکه وقتی در خواب دیده بود و همچنانکـه همیشه خودش پیش بینی می‌کرد . اینکار برایش هیچ اشکالی نداشت ، ولی هیچکس روزها را نمیشمرد . هیچکس . حتی خودش هم نمیدانست که تعداد ایام روزه‌گیری او به چند روز رسیده‌است .

آنگاه افسرده دل میگشت . وزمانیکه رهگذری باتانی و درنگ کنار قفس او میایستاد . از رقم کهنه‌ایکه بروی تختهٔ اعلانات می‌دید ، شاد میشد و گمان می‌کرد که ارقامی را که تاکنون شنیده ، دروغ و فریب بوده‌است .

اما از آن هنگام تاکنون ، این هنرمند نبود که مردم را فریب میداد چون حقیقتا شرافتمندانه کار میکرد ، بلکه این جهان بود که بجای پاداش دادنش ، اورا گول میزد .

روز های بیشمار سپری شد وپایان کار آشکار گشت . تا اینکه روزی چشم یکنفر بازرس بقفس افتاد واز کارکنان پرسید چرا این قفس بسیار زیبا باکاه کثیفی که داخل آنست باید بدون استفاده در گوشه ای افتاده باشد ؛ هیچکس از چگونگی آن خبر نداشت ، تا اینکه شخصی بکمك تختهٔ اعلانات از جریان ، آگاه شد وهنرمند گرسنه را بیاد آورد . آنها باسیخ در میان کاه کاوش کردند وسرانجام هنرمند را یافتند . بازرس پرسید «هنوز هم روزه‌ای ؛ چه وقت میخواهی روزهٔ خود را بشکنی ؟» . هنرمند گرسنه زمزمه کرد : «مردم ، از همهٔ شما پوزش می‌طلبم . » فقط آن بازرس که گوشها را بمیله ها چسبانده بود کلماتش را شنید . بازرس گفت : «البته ، تورا عفو خواهیم کرد » وبا انگشت به‌پیشانی زد تا بکارکنان بفهماند که هنرمند درچه وضعی قرار دارد . هنرمند گفت : «من همیشه میخواستم که شماتماشائیان ، روزه‌ام را تحسین نمائید » . بازرس بمهربانی پاسخ داد : «ماجدا آنرا تحسین میکنیم!»

هنرمند گفت : «اما نباید آنرا تحسین کنید . » بازرس جوابداد : «خوب ، قدردانی نمیکنیم ، اما چرا ؟» هنرمند گفت : «زیرا مجبور به روزه‌گیری هستم و چاره‌ای از دستم برنمی‌آید » . بازرس گفت : «تو چگونه آدمی هستی و چرا چاره‌ای از دستت برنمیآید ؟» هنرمند ، سررا اندکی بالا آورد وبالبان غنچه‌ایش که گوئی برای بوسه‌ایست و بمنظور آنکه هیچ هجائی ناقص نشود ، آنرا درست درگوش بازرس قرار داد و گفت : «زیرا ، زیرا ، نتوانستم غذائی راکه میل داشتم بیابم . باور کنید اگر آنغذا را یافته بودم هیچ‌قیل وقالی راه نینداخته ومانند تو وسایرین شکم خودرا پر میکردم » اینها آخرین کلمات هنرمند بود ، لکن در دیدگان کم فروغش هرچند که ذوق و شوقی افتخار آمیز دیده نمیشد ، ولی این ثبات قدم وجود داشت که هنوز به روزه‌گیری ادامه خواهد داد .

بازرس گفت : «خوب ، حالا این قفس را خالی کنید !» وکارکنان ، هنرمند وکاه‌وهمه چیزرادرجائی دفن‌کردند . درآن قفس پلنگی جوان را جای دادند . حتی کم احساس ترین فرد از دیدن این مخلوق وحشی که در اطراف قفس جست وخیز می‌کرد ، قفسی که مدت درازی دلتنگ کننده ومتروك مینمود ، احساس وجدو سرور مینمود . غذائی را که پلنگ دوست داشت بی‌درنگ توسط کارکنان آورده میشد ؛ و نشاط زندگی باشهوتی سوزان از حلقومش جاری بود وبرای تماشائیان تحمل لرزهٔ وحشت حاصل ازآن چندان آسان نبود لکن بخود جرات میدادند بگرد قفس جمع می‌شدند و نمیخواستند آنجا را ترك کنند .

(پایان)

راه پاهایش

نوشتهِ احمد عبداله
ترجمه عبداله توکل

از سالهای تلخ و سوزانی که پیش از استقرار صلح بر آسیای مرکزی گذشت ، یاد مبهمی دراین سرزمین بجای مانده بود .

درآن زمان ، **درهٔ پرآب** مرکز خانه‌ها و انبارهای غله و مزارع و مراتعی بود که بدهکده‌های افغانی در شمال تعلق داشت و مردم این دهکده‌ها می‌بایست شب و روز گوش بزنگ و بیدار می‌ماندند و تهدید شرربار شمشیرهای سواران تاتار یا غرش گرفته و حزن‌آور طبلهای جنگی این یغماگران را انتظار می‌کشیدند .

اما آن زمان گذشته بود . پیران ریش سفید دست دعا بدرگاه خدا برمی‌داشتند تاآن‌سالهاهرگز برنگردد ! امروز در همهمهٔ پرنشاط بهاری ، صلح فرمانروا بود . جوانه‌های شاداب و سرشار از عصارهٔ گیاهی ، خار و خس خشکی را که در دامنه‌ها ریشه

دوانده بود . بسبزه می‌آراست ... آب بآهنگ طرب‌انگیزی که در رؤیاهای مردی دور از وطن مترنم است ، در جویبارها غلغله براه می‌انداخت ... و از کلوخه‌هائی که با خیش چوبی زیر و رو شده بود رایحه نمناك و دلپسندی برمی‌خاست ... گفتی دست طبیعت گرد زر برشاخه‌های بیدها افشانده بود ... دردل **دوست‌مراد** هم صفا و بهاری بود . درکنار **ترکان‌خاتون** راه می‌رفت و بزبان افغانی خود از عشق خویش سخن می‌گفت :

– مادر تو که خدا رحمتش کند ، ازقرارمعلوم‌خوشگلترین زن کوهستان ها و دشتها بود .

ترکان خاتون لبخند زنان پرسید : ازکجا می‌دانی ؟

– ازآنچه در افواه شایع است ، چون دانهٔ جوی که‌بدانه دیگری شباهت دارد به تو شباهت داشته ...

زن بازایستاد ، بروی او نگریست و گفت :

– و آنوقت ؟

و چون **دوست‌مراد** جوابی نمی‌داد ، زن سرخ‌شد .

– آه ... شرمنده‌ام که ناگزیر باید بوسه‌ای بتو بدهم ...

و بوسه‌ای باو داد .

سراپای پیکرش که نه سفید و نه گلی و نه‌گندم‌گون‌بود ، رنگ زرین روشنی‌داشت‌که آفتاب باتفاق باد کوهساران رنگ‌آمیزی می‌کند . گیسوانش چون برگهای حنا بستهٔ خزان بود و چشمانش چون تیغه آبداده ، رنگ خاکستری سیمینی داشت . لباس‌پشمینهٔ روستائی بتن کرده بود ، خود را به‌روبانهائی آراسته بود که بخوشی تکان می‌خورد ... زنی تنومند بود و نوید می‌داد که درآینده مادری تندرست خواهد شد .

اما**دوست مراد** دقایقی در او می‌دید که بوصف در نمی‌آید ... از آنچه حقیقة بود ، برترش می‌پنداشت . او جوانی افغانی وچهار شانه بود که صورت گلگون داشت و بقول مادرش چندان خوشگل بود که دختر ها درپی‌اش افتند . دهان گشاد و مردانه‌ای داشت که برای شکفتن آماده تر بود تا برای بسته شدن ... وبالای حدقهٔ چشمان‌میشی‌اش ، ابروان آبنوسی پیوسته‌ای داشت... نظیر ابروان اشخاص بی‌باك وسرکشی که پیوسته آماده‌اند بیك جست از موانعی که زادهٔ سر بهوائی خودشان است ، بگذرند .

زیر لب گفت :

– خدایا ! ... ای کاش که همیشه جوان می‌ماندیم ... از مردم می‌گریختیم ... ومثل صخره‌ها تغییر نمی‌یافتیم ... زن فریاد

زد :

ـ اما من از خدا می‌خواهم که تغییر بیابم ...

ـ حقیقة ؟

ـ مگر من روزی مادر پسران تو نخواهم شد ؟

ـ بزودی ؟

ـ بزودی !

چشمهایشان بهم برخورد وازهم جدا نشد .

دوست مراد پس از لحظه‌ای گفت :

ـ اگر محصول خوب باشد وماده‌گاو حنائی بچه بیاورد ، پول سرشاری ذخیره می‌کنم ...

وباتفاق‌او شروع به خنده کرد .

ـ ازاین گذشته ، صحبت از سه بز ماده ، یك رشته از سکه های طلای ایرانی ، وپنجاه روپیه در میان هست که مادرم وعده داده ... پدر تو حریص است ... اوه .. برای تو که چشمهایت چون ستارگان دور دست کندوی آسمان ، تابناك ودرخشان است ، این چیزها اندکست ... **دوست مراد** جدو وقار خودرا بازیافت .

ـ مادرم با پدر تو حرف زد ....

ـ دیشب حرف زد .... من از پشت پرده گوش دادم . پدرم راضی است .

ـ بزودی سازش خواهیم کرد . خدا کند !

ـ این دعائیست برای تو ... **دوست مراد** !

ـ برای هردومان ، محبوبه‌ام !

دوباره بوسه‌ای باو داد . و **دوست‌مراد** صورت خود را در چینهای گردن او فرو برد .

رشتهٔ افکار از دستشان بدر رفت . چنان در جای خودشان آرام مانده بودند که پرنده‌ای که از شاخه‌ای بزمین آمده بود ، در کنارشان بجست وخیز پرداخت و نغمهٔ طرب آلوده سرداد .

دوست مراد نغمه پرنده را شنفت و خنده کنان باو گفت :

ـ دورشو ! مگر نمی‌بینی که مزاحم یك عاشق و معشوق هستی ؟

پرنده بپرواز درآمد وعاشق و معشوق بسوی «درهٔ‌پرآب» روان شدند .

«عصر» در آرامش خواب آلود و نرمی که جز در آغوش کوهستانها دیده نمی‌شود ، فرو رفته بودو پرندگـان بال آبـی کوهسار ، این پیام آوران شب ، نغمه های خوش آهنگ خودشان

را در میان بوته‌ها سرداده بودند . واکنون که روزکار و زحمت پایان یافته و تخم در شیار ها افشانده شده بود ، گاوان تنومند وشاخ‌دراز در محوطه ها نعره می‌زدند وبزهای سنگین پستان ، جست زنان از چراگاههای بلند بسوی اصطبل پائین می‌آمدند . موسیقی و نشاط وخنده از قهوه‌خانهٔ قبیله بگوش می‌آمد .. قهوه‌خانه‌ای به دیوار های کلفت و سقف وسیع وکاه گلی خود افتخار داشت ورو بسوی مسجد سادهٔ دهکده ساخته شده بود .

این تجمع در شبهای بهار از رسوم دیرین روستائیان افغانی بود . مردان و زنان ــ زنان آزاد وبی حجاب و خوش آب ورنگ و سینه برجستهٔ شمال ــ برای توتون وتنباکو دود کردن وچای خوردن وتخمه خشک آفتاب گردان جویدن واخبار روز را بهم گفتن در این قهوه‌خانه گرد می‌آمدند .

این پرگوئیها از حدود «محل» بیرون نمی‌رفت . یکی از بز گمشده یاشاید بسرقت رفته‌حرف می‌زد ؛ دیگری از پرروئی جوانان بخدا پناه می‌برد وسومی می‌گفت که روزگار ، دیگر آن روزگار پر خیر وبرکت قدیم نیست .... مادر بزرگ **موسی** خان چوب خارداررا برداشته و نوهٔ گردن کلفت خودش را که شش پا قد دارد ، ازاینجا تا آن تخته سنگ دنبال کرده ، برای آنکه مچ پسره را موقعی گرفته که چپق اورا می‌کشیده ...

ــ **هونجی** ، کولی هندونژاد کثیف ! ــ که خدا کند زلزله بیاید و نسل همهٔ این کولیها ، این اشغال خورها ! ... این نمک برباد ده ها را از زمین براندازد) شهباز شکاری رئیس قبیله را بدام انداخته و بامشتی سیر وحشی در دیگ جوشانده و این غذای‌بدطعم را خورده .

یا اینکه :

ــ **سکندر** خان ، این خبر را شنیده‌ای ؟

ــ چه خبری را ؟

ــ امروز صبح غازهای سیبری از بالای کوههای **توکروم** پرواز کرده‌اند . از قرار معلوم حیوانهای بینوا خسته بوده‌اند ... آشیانه هاشان اینهمه دوراست !

ــ خبر بسیار بدی است !

ــ آری . شاید بازهم صدای طبلهای جنگی و چکاچاك شمشیر های خون آلود را بشنویم !

ــ نه .. نه ... برعکس علامت سعادت‌است .

ــ از پیشنماز بپرسم !

وآنوقت توضیح زهد فروشانه این شخص لایق ریش سفید وعمامه سبز بدنبال این حرفها آغاز می‌شد :

– جز پروردگار ، خالق سپیده دم ، نه ملجائی وجود دارد ونه قدردانی!... خبر ها و شایعه های ممالك دور دست نیز به اینجا می‌رسید ، بخصوص وقتی که گذر تاجری از **بخارا** یا ساربانی از ایران به دره می‌افتاد : درباره زدوخورد ها وکشمکشهای قبایل در مرز پر هیاهو ، حرف می‌زدند ، از افتضاحی که در سرای امیر رخ داده بود ، از دسایسی که در مسکو وپکن و کلکته جریان داشت . از ستون سربازان بریتانیائی که‌در مرزهای هند بدست قبیله **وزیری** تارومار شده بود وشرح آن ، تفسیرهای حسادت آلودی بر می‌انگیخت ، سخن بمیان می‌آمد ... **هی** ... **آه** ... چه غارت بزرگ وجانانه‌ای ! درست در آن لحظه ای که همه حرفها گفته و بازهم گفته می‌شد ، وبه چاشنی شوخیهای بی‌غل وغش وزننده کوه‌نشینان درمی‌آمیخت ، پیر مردی دست هارا بهم می‌کوفت تا قیل وقال مردم خاموش بشود ... وآن وقت خواستار موسیقی می‌شد .

آن وقت ترانه‌های کهن بگوش می‌آمد یا **دوبیتی‌ها** خوانده می‌شد و ترانه هائی بزبان می‌آمد که خواننده در آن به تحسین دلاوریهای خویش یادلاوریهای قبیله خود می‌پرداخت واگرمانعی در کار نبود زمزمه هائی از عشق براه می‌انداخت .

آن شب هم در قهوه‌خانه مانند شبهای دیگر بود . **دوست مراد** و **ترکان خاتون** دست بدست هم بدرون آمدند وبا دوستانشان سرگرم سلام و تعاریف‌شدند . عده‌ای از میان گروه زن و مـرد و پیر و جوان ، چمباتمه زده سر عنبر یاپشم نی قلیان های پر سرو صدای خودشان را باقیل وقال مك می‌زدند . عده دیگری روی پتو های پشم شتر یا روی تخت های نرم و کش‌دار وخوشبوی شاخه های صنوبر ، پشت به کنده های درشت و سوزان اجاق لم داده بودند ..... چونکه این سرزمین شمال ، حتی ماه مه نیز هوای یخزده‌ای دارد .

در آنسر قهوه‌خانه ، مردی مثل هنر پیشه روی بمردم ایستاده بود که از پاشنه تا سر شش پا ونیم قد داشت وسرتا پا گوشت واستخوان وماهیچه بود ... بال خاکستری رنگ جقدی که بر کلاه پوستی بزرگ و پرموی وی در اهتزاز بود ، قد اورا از اینهم بلندتر نشان می‌داد ، قدی که می‌توان گفت به تیرهای سقف می‌خورد .... وپوست پلنگی که بدور سینهٔ سترگش پیچیده بود ، عرض سینه‌اش را بیشتر می‌نمود .

· در هیکل او خصائص دهقانان دیده نمی‌شد . نه پشتش براثر شخم زدن زمین کمانی شده بود ونه پاهایش برآثر لگد مالبهای پایان ناپذیر زمین‌لزج ، پهنتر و سنگینتر گشته بود. راست واستوار روی پاهای خود ایستاده بود وآماده بود که چون گوزنی جست بزند .

صورتش با چانه دراز وچهارگوش زاویه‌ای تشکیل می‌داد... بینی‌اش که بشکل نوك عقاب بود وسوراخهای آتشین و لرزانی داشت سایه خودرا برگونه های سرخ وبرآمده می‌انداخت . سبیل‌از بناگوش در رفته‌اش چشمهای مشگی وبادامیش را که چشمهای مغول بود ونه چشمهای افغانی ، تهدید می‌کرد و رشتهٔ دندانهای سفید از خلال لبان چین خورده او برق می‌زد ودرآن هنگام بشیرین ترین صدائی که دراین کوهستانها می‌توان شنفت سرگرم خواندن یکی از ترانه های کهن افغانی بود .

دیشب در بازار مشگین مویان
بگردش رفتیم
زنبور عسل شدم
ودر جنگل طره های انبوه
به یغما پرداختم

صدایش پیروزمندانه بالامی‌رفت .... دستهای بزرگش‌ضرب بریده بریده‌ای گرفته بود .

برای کام گرفتن از دهان گلگون تو که برای نوازش باز شده‌است هرشب می‌خواهم به بازار مشگین مویان آیم !

طوفان آفرین در پایان این ترانه بآسمان رفت .

مردم فریاد می‌زدند :

ـ بازهم ، بازهم ، ای پسر دنیا !

وچندین بار برای خواندن ترانه ودوبیتی از جای خود برخاست و چنان زیبا خواند که آوازش در دره‌های دور دست طنین انداخت و گوزنهای خال خال را که سرگرم چرا بودند سراسیمه کرد. ودر میان بیدهائی که بآهنگ لالائی نسیم شبانه ، در آرزوی تابستان بودند ، گم شد .

باوجود این ، بحکم سرنوشت جگر خراشی که خواننده داشت ، جز کف زدنهای مردان و آفرینهائی بلحن خشن و عمیق ، چیزی شنیده نمی‌شد . هیچ زنی کف نمی‌زد ، پا نمی‌کوفت و فریاد برنمی‌آورد : «آفرین ، یارخان !»

از همهٔ جوانان این دهکده ، او یگانه کسی بود که هیچ

چشم سیاهی ، هیچ چشم نیلگونی با آتش هوس بروی او دوخته نشده بود .

زنها می‌گفتند :

- سگ همیشه بسوی زباله و تاتار زود یا دیر به جادهٔ بزرگ باز می‌گردد !

زیرا که پدر **«یارخان»** تاتار یغماگری بود که چون برق ، در راس عده‌ای در حدود سی گردن کلفت مسلح به شمشیر کج در درهٔ **پرآب** پدیدار می‌شد وباج وخراج می‌خواست و بهر نحوی که بود آنچه می‌خواست ، می‌گرفت .

شعار این راهزن چنین بود :

- افساری به من بدهید تا خودم شتر یا اسب آنرا بیابم !

در آن زمان ، شایع بود که پدر **یارخان** راهزن ساده‌ای نبوده ودر ایام گذشته ، در شهر پکن ، در دربار بودای پیر ، پرطاوس و قبای زرد اژدها نشان داشته‌است که علامت شهزادگان است ... او به روستائیان دستبرد می‌زد ودر عین حال زبان برگزیده و رفتار بزرگمنشانه را از کف نمی‌داد واغلب ، وقتی که هوادارانش شمشیر بدست ، دم در ، پاس می‌دادند ، خود ، بالطف و ظرافت برقص روستائی می‌پرداخت یابی‌آنکه کمترین لهجه مغولی داشته باشد . قطعه‌هائی از شعر قدیم ایران را میخواند که حتی پیشنماز قبیله را بوجد وطرب می‌آورد .

سپس ، روزی از روزها دختر یکی از روسای دهکده را ربود که دوسال پس‌از آن پا برهنه و ژنده پوش ، دلشکسته وخسته وپسر بچه‌ای بردوش باز آمد .

پدر این بچه کجا بود ؟ دراعماق استپهای مغولستان بدست چوپانان قیرقیز کشته شده بود و سرش که به نیزهٔ سیاه رنگ و دراز زده شده بود ، در تشنج هرزهٔ مرگ خشک شده بود و گوشواره‌های یشم سبز رنگش در برابر بادسرد دشت بنحو مضحکی بنوسان آمده بود ...

مادر یك هفته پس‌از ورود درگذشت و کسی که بچه را برسم افغانی - ونه برسم تاتار پرورش داد ، پدر بزرگ **یارخان** بود.

بااینهمه ، خون پدری در عروق وی نعره می‌زد . هرگز پسری نشد که به کشت زمین یا نگهداری بزها بپردازد . موجود آزادی بود که در جنگلها وکوهها بسر می‌برد و جز به‌اسب خود و سگ شکاریش که موهای سیخ‌سیخ داشت ، بهیچ چیز نمی‌پرداخت ، از چپ وراست غذائی می‌ربود ، سپس از درهٔ پرآب می‌گریخت و

نظری به پشت قنه ها می‌انداخت ، به فریاد غاز های وحشی گوش می‌داد ، در مقابل پرش دیوانه وار ماهی رودخانه بطرف مگس به خنده ورعشه می‌افتاد ، از تخته سنگهای دیوار مانند بالا می‌رفت ؛ صدای عقابهای قهوه‌ای رنگ را که در مه شامگاهان فریاد بر می‌آوردند ، می‌شنفت ، مشام خودرا از عطر دلنواز انبوه علف وحشی و آغشته به شبنم سحرگاهی می‌انباشت و چنان صفیر می‌زد که پرندگان را بسوی خود می‌آورد واین پرندگان بال زنان برشانه‌اش می‌نشستند و چنان صدا می‌کرد که گوزنهای رمنده در پی‌اش می‌افتادند و دستش را می‌بوئیدند .

روزی ملامتهای مهر آمیز پدر بزرگش جواب داد :

ـ خدایا ! پدر من تاتار بود ... بگو ببینم ، هرگز دیده شده است که بره‌ی در بستر گرگ خاکستری بدنیا بیاید ؟

ـ خدا اندیشه بد را از تو دور گرداند ! اوه ! تو ... در فکر غارت و جنگ قبیله‌ها هستی ... ؟

ـ نه ، من جز در آرزوی چکاچاك اسلحه نیستم . اما اکنون وقت شکار است . در اعماق جنگل ، رقص بزرگ شاخه ها براه افتاده است وگوشم تشنهٔ شنیدن‌نوسان درختان دربالای کوه‌است...

پیر مرد آهی از دل برآورد ؛ سپس لبخند زد . **یارخان** را دوست می‌داشت . دیگران هم دوستش می‌داشتند .

او در ماهیگیری وشکار یا در خواندن قطعه‌ای از اشعار کهن نظیر نداشت . از اینرو در ضمن سرگردانی وآوارگیش ، هنگامی که بدهکده میآمد مردم پیوسته از صمیم قلب دستش را می‌فشردند واستکانی چـای یا قلیانـی پراز تنباکوی خـوب ایران پیش او می‌گذاشتند .

ـ ترانه‌ای برای ما بخوان ، ای پسر دنیا !

شاید ، این اشخاص ، در اعماق دلشان ، کمی به حـال **یارخان** غبطه می‌خوردند ودلشان می‌خواست که گاوآهن را دور اندازند و چارپایانشان را بصحرا سردهند ودر جنگل ، وکوهها بدنبالشان بودند . زیرا چندین قرن پیش ، سوارانی که اجداد اینان بودند ، این کشور را چون جهانگشایانی بتصرف در آورده بودند . امااکنون خودشان‌دیگر جنگجو نبودند ،کشاورزانی آرام ومسالمت‌جو بودند . با اینهمه درأعماق وجدان نژادی‌شان کشش روزهای گذشته، دعوت به آزادی ، پا برجا مانده بود . وگاه‌بگاه که **یارخان** از یکی خواستار می‌شد که در دقایق آرام سپیده دم ، در لحظه‌ای که شب وروز به مبارزه برمی‌خیزند و گوزنها در جنگلهای درختان غـار

فریاد برمی‌آورند ، بااو همراه شوند آندیگری خوشحال می‌شد واین دعوت را بخوشی می‌پذیرفت .

اما زنان چنین نبودند . .
اینان نیز خاطره های غبار آلودی از نژاد خودشان در دل داشتند که به چندین قرن سر می‌زد : خاطره های مردانی که باقیل وقال فراوان.و فریاد های گرفته و وحشیانه در پی فرمانده‌خودشان می‌افتادند ... فرماندهی که بر توسنی بادپای می‌نشست و یال آن‌را بعلامت جنگ برنگ ارغوانی در می‌آورد ... خاطره‌های بازگشت جنگجویانی که بسیاری از آنان زخمی و خسته و فرسوده بودند وحال آنکه از عده‌ی دیگر جز جسد خشکی که روی سپر پوستی دراز شده بود و جز چشم زجاجی ونفس خاموش وبریده ، چیز دیگری باز نمی‌آمد : خاطره‌های دردخاکستری و مرگ سرخ ....
وچنانکه سالخورده‌ترین زنان‌بیاد داشتند، واپسین‌باری که کشورشان عرصهٔ تاخت وتاز یغماگران تاتارستان شد ، رزمها و زدوخوردهای بسیاری روی داد . مرگ هرچند پرافتخار بود ، در نظر آنان هیچ‌گونه کششی نداشت مرگ مرگ بود ... پایان همه چیز بود جز پایان‌اشک ونومیدی . اما نباید پنداشت که‌زندگی‌برآنان آسان می‌گذشت، . دراین درهٔ سرد شمال جز خشنودیها و خوشیهای ناچیز لذت دیگری وجود نداشت . اما این خشنودیهای ناچیز ، برای تخیل محدود آنان بس بود . **حال** ناچیز از **گذشته** خونین بهتر بود .

هیچ دربند آن نبودند که پای از حدود حقایق استوار حاك فراتر نهند ... آنان زنان روستا نشینی بودند که زندگی ساده و روح متحجری داشتند و چشمهایشان به قرارداد های سرد وسالم زمین دوخته شده بود . دلشان نمی‌خواست که پدران و شوهرانشان حتی درعالم خیال ، از راه راست دور شوند . و ایـن **یارخان** راکه به زندگی آزاد ، به زندگی وحشی ودور از قانون بازگشته بود ، دوست نمی‌داشتند .

چند روز بیش نمی‌گذشت که **ترکان خاتون** در جاده‌ای‌که به«دهکدهٔ سفید» می‌رفت ، به‌او برخورده بود .... بی‌توجه به فروغ عشق وهوسی که در چشمان بادامی **یارخان** می‌درخشید ، باتحقیر شدیدی بسوی او نگریسته بود . وآن ، هنگامی اتفاق افتاده بود که **یارخان** ــ بی‌آنکه خودش هم به علت این کار پی ببرد ــ عقیده خویش را برای او شرح داده بود ..

ــ من چرا در دره نمی‌مانم تا به‌کشت زمین و گله‌داری



بپردازم ؟ وقتی که مردی می‌گوید : «این گوشه ، گوشه دنجی‌است ومن میخواهم در آن جا مقیم باشم !» زندگی خودرا بباد داده‌است . اما راهی که من در پیش گرفته‌ام دورتر از همه راههای دیگراست وحتی به آنسوی روز رستاخیز می‌رود !

و چون **ترکان خاتون** جواب نداده بود ، چنین گفته بود :

ـ سر در نمی‌آوری ؟ بگوببینم که در عمر خود ترانهٔ صحرا ، آهنگ پر نشاط جهان مرموز و دربسته‌ای را که در برگ سبز درختان مترنم است ، وشب در پرتو ستارگان باینسو و آنسو نغمه سر می‌دهد ، شنیده‌ای ؟

ـ ترانه گاوآهن ، ترانه چارپایان هم وجود دارد ...

ـ چارپا برای یوغ بگردن گرفتن بدنیا آمده ! وآهن فریاد می‌زند وگوش را کرمی‌کند .

ترکان خاتون که ناگهان با چشمانی پراز کینه بروی او می‌نگریست ، فریاد زده بود :

ـ ای تاتار ! ای تاتار !

وآن شب ، وقتی که **یارخان** ترانه خود را تمام کرد و **ترکان خاتون** کف زدنهای **دوست مراد** را دید که بر کف زدنهای‌همه افراد دیگر چیره شده‌است ، ترجیع بند زنانهٔ خودرا بگوش او زمزمه کرد :

ـ سگ همیشه بسوی زباله وتاتار زود یا دیر به جاده بزرگ برمی‌گردد .

دوست مراد ، خنده‌ای کرد و گفت :

ـ دقایقی هست که میل قدم گذاشتن در این راه ، برمن چیره‌می‌شود ! خدایا ! خدایا ! این راه‌راه نشاط وآسایش خیال‌است.

تاتار بشنیدن این حرفها ، دستخوش اضطرابی شد که رفته رفته بیشتر گشت و آن زمانی بود که او بطرف **دوست مراد** رفت وبرشانه‌های او زد و گفت :

ـ صدای تو چون عسل شیرین است .دیروز در چراگاه صدای‌تراشنیدم ...که‌برای بزهاآوازمی‌خواندی . وبزهاعجب‌حیوانات نادانی هستند ، هیچ از موسیقی سر در نمی‌آورند . و اشاره‌ای به حجره کرد و گفت :

ـ اینجا ما بهترین داورها هستیم . بیا ترانه‌ای برای ما بخوان ، ترانهٔ عشق ، ترانه‌ای بافتخار گیسوی حنائی و چشمان خاکستری نقره‌ای .(دربرابر **ترکان** سر فرود آورد .) **دوست مراد** گفت :

– من نه ترانه می‌توانم سرود ونه‌باد درگلو می‌توانم انداخت ونه لرزشی بصدای خود می‌توانم داد .

– یاد گرفتن این چیزها دشوار نیست . میل داری که من در یکی از این روزها آن را بتو یاد بدهم ؟
– آری ، بی‌شك ! کی ؟
– کی ؟
– فردا هنگام طلوع آفتاب ... بیا ، در کوه **توگروم** نزدیك شنزار در مغرب جویبار ، مرا پیدا کن . ترانه‌هائی را که من نتوانم بتو یاد بدهم ، عقابها بما یاد خواهند داد ....
یارخان رفت . و **ترکان** بسوی **دوست مراد** برگشت وتضرع نمود :
– بآنجا نرو .
– چرا نروم ، ای دلدار من ؟
– راهی که او می‌رود ، راهی کج ومنحرف است .
– در این راه خنده‌ها هست ...
– اشکها نیز درآن هست ...
– خنده خود ثروتیست ...
– خشنودی از ثروت برتر است . تقاضا می‌کنم که بااو نروی . موسم بذر افشانی‌است .
– بذر افشانی من پایان یافته .
ترکان خاتون بلحنی تب‌آلود در دنباله حرف خود گفت :
– هنوز گیاهان هرزه باغ مانده‌است . و چارپایان را باید ....
– به ! مگر تا عمر دارم باید برده نه حیوان شاخدار باشم ؟ بگذار یك روز صبح تنها بچرا بروند .
احساسی تیره وحزن آور براو دست یافت وزیر لب گفت :
– اما تو باید برای ازدواج ، برای جهیز خودمان پولی کنار بگذاری ....
دوست مراد بلحن عمیقی رشته حرفهای اورا برید وگفت:
– نشان می‌دهم چگونه می‌توان بسرعت پول درآورد .
وسایهٔ **یارخان** چون ضربه شمشیری در میانه حایل شد
– هفت هفته دیگر ، در نخستین جمعه ، مجمعی بزرگ در قهوه‌خانه دهکده سرخ تشکیل خواهد یافت و هزار روپیه بآن‌کس داده می‌شود که دلنوازترین ترانه ها را بخواند .
یارخان نگاهی به **ترکان** انداخت و گفت :

ـ احترام من دراین است که هرگز دل زنی را در پرتو استعداد خوانندگی یا سحر چشمان خود بتصرف در نیاورده‌ام . **دوست مراد** ، من بتو درس خواهم داد و تو جایزه‌را خواهی برد .

زنی فریاد زد :

ـ **های ! ای ترکان** ، این تاتار دوست خوبی نیست ؟



فردای آنروز فرا رسید و چوپانان در دامنه‌های **توکروم** دو صدا شنیدند که بنحو عجیبی درهم آمیخته بود وپس از آن دو نفر را دیدند که بطرف قله‌های بلند بالا می‌روند .

وپس فردای آنروز ، دهقانی در جستجوی بزهای گمگشته خود در مسافتی به برد نیزه از قصر ویرانه‌ای که سلاطین غزنه قرنها پیش ، باآن شکوه و جلال پرچمهای سیمین و زرین خودشان، از آنجا فرمان می‌دادند ، به**دوست مراد** و**یارخان** برخورد... قطعه کهن که گرفتار طوفانها شده بود ودر شرف انهدام بود و پنجره های تهی‌وآبیرنگ آن چون چشمهای بیگناهی در آسمان بچشم می‌خورد برپایهٔ سنگ خارای خود چنان استوار بود که انسان این سنگ را قسمتی از پایه آن می‌پنداشت .

چنین بنظر می‌آمد که زمین اطراف تیره و اندوهباراست و در مقابل غروبهای خورشید نابینا و گوشش در برابر تند بادها کر است . و آنجا ، در پای تخته سنگی که بردره تسلط داشت ، روزی از روزها **یارخان** غاری پیدا کرده بود که مردم قبیله را خبری از آن نبود .... غاری بود گرم و مطمئن و پنهان ، باآبی خنك که از سقف می‌چکید ودر حفرهٔ تخته سنگ گرد می‌آمد ... غاری که در ایام گذشته پناهگاه یغماگران شمال بود ... در آن روزگاری که روستائیان در بحبوحهٔ یأس سر بطغیان برداشته وآنان را رانده بودند .... شب ، انسان می‌توانست در قلب سنگی آن آتشی فراوان برافروزد و گوسالهٔ جوانی را به سیخ کشد و کباب کند و چنان نغمه‌ها براه اندازد که جگر سنگ خارا را بلرزه در آورد و هرگز جهان بیرون‌بآن پی‌نبرد **یارخان** بسیاری ازشبها را دراین غار بسر آورده بود . زیرا می‌اندیشید :

ـ اینجا مکانی‌است که‌انسان می‌تواند آسوده درآن بخوابد.. بی آنکه رفیقی بدتر از خود داشته باشد .

وهرگز باهیچ موجود زنده‌ای ازاین غار حرف نزده بود ... حتی دراین باره چیزی به **دوست‌مراد** هم نگفته بود ، اگر چه امروز دوستی و علقهٔ آندو از دوستی و علقه دو برادر بیشتر بود : در

شکار و ماهیگیری ودام‌گستری پیوسته باهم بودند ، از دهکده‌ای به دهکده‌ای دیگرواز **حجره** ای به **حجره**‌ای دیگر می‌رفتند و غزلهای و ترانه‌ها می‌خواندند . چندانکه بگفته برخی ، اندك اندك ، شاگرد براستاد برتری جست ... ودر واقع ، لطف و ملایمتی که در آواز **دوست مراد** بود ، چون پرتو هلال ماه که در آبی آرام منعکس شده باشد ، شورشی در دلتان برمی‌انگیخت .

دوست مراد در یکی از برخورد های خویش با **ترکان** چنین گفت :

ـ حتی به افتخار وشکوه ترانهٔ من رشك نمی‌برد ! مگر این را بهترین دوست دنیا نمی‌توان گفت ؟

واو خیره‌خیره‌بروی **دوست‌مراد** نگریست.باآن‌لباس‌وحشیانه، باآن پر عقابی که باغرور و نخوت بر کلاه پوستی خود زده بود ، باآن خنجر کج که جفت بازوی برهنه‌اش بود ، ظاهر عجیبی بخودگرفته بود . ازاین پس او مرد صحرا بود ونه مرد کشتزار ...

ترکان بتلخی گفت :

ـ بهترین دوست دنیا ؟

ـ آری !

ـ ودیروز ، وقتی که تو درشکار بودی ، مادرت این حرف را به من زد ... واز بس گریسته بود چشمهایش سرخ شده بود . گاو ماده حنائی در مسیل افتاده و گردنش شکسته . وبه خداوند قسم و هزاران بار هم قسم که باین ترتیب قسمتی‌ازجهیزیهٔ‌ماطعمه مرغان شکاری و گرگها می‌شود ...

دوست مراد خنده‌ای کرد .

ـ بگذار شکم‌پیچ‌وتاب خورده‌شان پرشود ! درانتظار جمعهٔ بزرگ باش . و وقتی که جایزه را بردم زیباترین گاوماده ولایت را برای تو می‌خرم .... واطمینان دارم که این جایزه را خواهم برد . و زیباترین شالی را که در بازار بخارا می‌توان یافت وگردن بندی از گوهر های زرد وآبی که یك ملکه هندوبر آن رشك برد ، برای تو خواهم گرفت .. های ! وتو آنوقت زیباتر از امروز جلوه خواهی نمود !

ـ بهتر آن میدانم که خـود را چون‌زشت‌ترین‌جـادوگران دره بیارایم اما ببینم که تو از صحبت من اندکی لذت می‌بری .

ـ ای قلب من ، من لذت می‌برم ... دوستت می‌دارم :

ودر آن اثنا که این سخنان را می‌گفت به محلی می‌نگریست که **یارخان** در آنجا بانتظارش بود ... وگفتی بااین نگاه می‌خواست

باو بگوید که بزودی بنزدش خواهد رفت.

ترکان خاتون جواب داد:

– من این حرف را باور ندارم. اگر صحت داشت، روز ها از دیدار من غافل نمی‌ماندی.

– چه؟

در لحن گفته های **دوست مراد** اثری از ناشکیبائی پیدا بود:

– حسد می‌بری؟ باوجود این او نه طره‌هائی چون مارهای حنائی دارد و نه چشمهائی که به خاطره های ستارگان شباهت داشته باشد!

ترکان خاتون با لحنی قاطع داد زد:

– وحتی این تعارف را هم ازاو یاد گرفته‌ای. این سخن ترانه‌هایی را بیاد می‌آورد که او خطاب به درختان وبادها وصخره‌ها وبی‌شك خطاب به آرزوهای خودش که چون مه آشفته است، می‌خواند. زیرا که در همه این دهکده‌ها زنی نیست که از صحبت تاتار لذت ببرد.

ترکان دور شد وباین مطلب که **یارخان** این حرفها را شنفته است، توجهی ننمود .... وحالتی را که در قیافه او پیدا شده بود وآمیخته از عشق و کینه ودرد وپیروزی و سلامت نفس وحیله بود، نتوانست بخواند.

بدینسان بهار گذشت. تابستان بابالهای لرزان خود دره‌را نوازش داد، مزارع جو را زراندود کرد، برسقف های کاه‌گلی بال گسترد و پول نقد برکار های سخت مزارع فرو ریخت. بااینهمه**مراد** همچنان در جاده های خاموش‌بی‌رفت وآمد بدنبال تاتار بود. عاقبت روزی از روزها، اندکی پیش از تشکیل مجمع بزرگ در قهوه‌خانه، **ترکان** بر غرور خود تسلط یافت ودرد دل خودرا بمردی که بیشتر از همه منفور می‌داشت، باز گفت:

– **یارخان**، چرا میان من ومعشوق من حائل شده‌ای؟

او لبخند زنان گفت:

– وقتی که **دوست مراد** راه پاهای مرا به راه پاهای تو ترجیح می‌دهد، من چه گناهی دارم؟

– راه خودت را تو باو نشان داده‌ای.

– بی‌آنکه خواهش شده باشد، این راه را در پیش گرفته. من سزاوار ملامت نیستم .... تو خود سزاوار سرزنشی.

– من خود؟

– آری ... چونکه قدرت نگهداری اورا نداری .

ترکان باآن چشمان سرد و خاکستری رنگش در او نگریست و فریاد زد :

– خوشا بحال مادرت که استخوانهایش زیر زمین خاك شده‌است . فضائل تو از موهای صورت بیریشی کمتر است !

یارخان خنده کنان گفت :

– شاید ! اما من آزادم ! یوغی بگردن ندارم و تازیانه‌ای نیست که پشت مرا برخاك قهوه‌ای وزیربار کار وزحمت خم کند.

– آخ ! من بچشم حقارت بتو می‌نگرم ... همه زنان خوارت می‌دارند . هرگز لبی پیدا نخواهد شد که باتو زمزمه عشق بگوید :

– بااینهمه من ازتو نیرومند ترم‌و آن چیزی را که تو آرزو داری در دست دارم .

– چه چیز را ؟

– **دوست مراد** را ...

وباچشمانی که چون چشمهای شاهینی درخشان بود ، گفت :

–شاید روزی ازروزهابرای‌آنکه‌بوسه‌ای‌ازدهان **دوست‌مراد** بگیری بوسه‌ای از دهن من بخواهی ...

و آنوقت **ترکان** بامشت محکم خود برصورت او نواخت، بنزد مادر **دوست‌مراد** رفت و از سرنوشتش شکوه کرد .

پیرزن گریه را سرداد :

– خدایا ، خداوندا ! کبوتر نازنینم ، دنیا چنین است! چونکه معصیت پیش از فضیلت ، اشك پیش از خنده و کینه پیش از دوستی آفریده شده است !



فردای آنروز ، صبح زود ، بانگ طبل بگوش آمد .

یکی از آن روزهائی بود که در بحبوحه تابستان درکشور ما ، در شمال ، بسیار دیده می‌شود ... درست پیش از طلوع آفتاب، مه‌سنگین و تیره ای ازآسمان پراز رطوبت فرو ریخت و چون سفره ای کلفت بر مزارع شخم زده گسترده شد و دنیا را در پوششی خاکستری رنگ‌و تر فرو پیچید و در بلند ترین‌کوهها بشکل شیره‌ای تیره‌رنگ و سرخ که می‌توانست قلب زردرنگ رعد را دربرگیرد ، آب شد .

دنیا کور وکر می‌نمود .

سپس ، ناگهان همهمه‌ای با ضربه های گرفته و نیشدار و جگر خراشی مه را شکافت ...

ـ دام ! دام ! دام !

این ضربه ها بانگ طبلهای تاتار بود !

درجریان چند هفته گذشته ، درباره جنگ خونینی‌که در غرب‌درگرفته بود ، اخباری انتشار یافته بودکه‌کاروانهای راهگذر آورده بودند ... وچنانکـه مـی‌گفتند پیروان عیسی همدیگر را می‌کشتند .

خدایا ! درحال‌مردم قبیله چه تاثیری داشت ! اینان‌مسلمان بودند ودیگران همه کافر ! ... لعنت خدا برایشان و پدران خوك صفتشان باد ! بگذار گلوی همدیگر را بفشارند وشیطان اجساد شان را بخورد !

سپس در فاصله دوشب ، سانحه‌ای در شمال بوقوع پیوست .

مه‌همچنان زمین‌را دربرگرفته بود. امااز‌اینجا واز آنجا، اشکال نیمه روشن و وهم انگیز اسبان و سواران سر برمی‌افراشت‌ومیان قیل وقال وفریاد ها و غریو ها ، تنها فریادی روشن و آشکار برمی‌خاست ؛ وآن فریاد جنگی . وحشیانه و گرفته تاتار بود .

هور ! هور ! بکش ! بکش !

ندای استغاثه بآسمان می‌رفت :

ـ خدایا !

ـ ای‌خدای مهربان :

زنی قهقهه لرزان و وحشت آوری زد .

وباین‌ترتیب چون درمرز افغانستان ماقزاقی برای‌دفع حملـهٔ آنان نبود ، تاخت‌وتاز قدیم ، بااسلحه ، ازنو آغاز یافت‌ودر دره‌پرآب آن غرش ازیاد رفته که یادش لرزه براندام می‌انداخت،بانگ‌طبلهای جنگی تاتار ، که پراز اندیشهٔ مرگ وشکنجه ویغما بود ، بگوش آمد .

سکنهٔ دره از خانه‌های خودشان بیرون می‌شتافتند و وحشت‌زده باز می‌ایستادند و دسته‌ای ناتوان در پیرامون بزرگان و پیشنمازانشان تشکیل می‌دادند وبه‌بانگ طبل‌هاکه نزدیك می‌شد، به‌پای‌کوبی اسبان وچکاچاك پولادگوش فرامی‌دادند .

بچه‌ای گریست ... سواران ، مثل اشباح بآزادی میتاختند. صورتهای زرد ، نیمرخ‌های ستمگرانه و قیافه‌های وحشیانه ، پرچمهای سرخ ، برق نیزه ، تیغه شمشیرها و سپرهای فلزپوش ، فریادهای جنگی که چون سئوال وجواب اوراد واذکار بود ، رعشه بردلها می‌انداخت .

ـ **هور** ! هور ! بکش ! بکش!

روستائیان مجال مقاومت یاجنگ نیافتند ، حتی ذره‌ای امید نجات در میان نبود ... در گوشه‌ای غرشها برمی‌خاست . از گوشه‌ای دیگر استغاثه‌ها بگوش می‌آمد . پولاد بهدف می‌خورد . اجساد بزمین می‌افتادند ، لگدمال می‌شدند و شکل و ریخت از کف می‌دادند . زبانه‌های گلی ونارنجی آتش بآسمان رفت وبا صفیر و انفجار گسترش می‌یافت .

مرگ به‌درهٔ پرآب قدم‌گذاشته بود .

مرگ ، پدر وبرادر **ترکان خاتون** راکه در کنارش کشته شدنـد ، درربود .... و صفیر تیزوبرای تبرجنگی ، بفاصله‌ای که‌بقطر تارموئی بود ، ازبیخ‌گوش خودش گذشت .

چون مرده‌ای نقش زمین شد . سلاخهای تاتار را دید که ازخانه‌اش بیرون آمدند وبسوی منزل همسایه‌اش جستند .... درمیان آوار وویرانه‌ها ، درمیان مه وشعله وستونهای پیچاپیچ دود خاکستری ، دستهای کلفتی را دید که دستهایش‌را گرفته بود وفشار می‌داد .... صدای **یارخان** راشنیدکه چنین می‌گفت :

ـ بیا ... به غار سلاطین غزنه برویم، مـن آنجا غــاری می‌شناسم ....

وصدای ناتوانتری‌که صدای **دوست مراد** بودبگوشش‌آمد :

ـ بیا ، ای محبوبه‌ام !

ترکان خاتون زانوانش ازقوت افتاد و حواسش پریشان شد . اما بازوان ورزیده براو چنگ زد . این احساس مبهم دردل‌او پیدا شد که شانه های پهنی اورا از زمین بلند کـرده است وپاهائی زیر او می‌دود که همچنان بالا می‌رود و حال آنکه غریو های‌پیروزی و فریادهای درد و رنج دمبدم واپس‌تر می‌رود .

عاقبت ، وقتی که بهوش آمد و چشمهایش را گشود ، پی برد که مثل کیسه‌ای بر دوش **یارخان** تکان می‌خورد . **دوست‌مراد** از پشت سرشان می‌دوید و نفس کوتاهش بریده بریده بیرون می‌آمد .

بر زمینش گذاشتند . و او میان آندو ، بسوی قلل کوه شروع بدویدن کرد ... همچنان تندتر رفت ، همچنان بالاتر رفت

مه در میان دره همچنان جریان داشت و رگه‌های شعله‌های سرخ آتشی درآن میدوید .

یارخان گفت:

– اگر مه پایدار باشد ، نجات یافته‌ایم !

بازایستاد و بدقت گوش فراداد . درآن‌موج قیل و قال که مردم **سکوت** نام داده‌اند ، بزودی صدای پاهای آشفته ، و چکاچاك خفیف پولاد را شنفت .

پرسید :

– می‌شنوی ؟

– ما را دیده‌اند ؟

– خیال نمی‌کنم . اما بی‌شك‌درجستجوی چارپایان گمگشته کوه و جنگل را زیرپا گذاشته‌اند ..

بادی سخت چرخ‌زنان گذشت .

دوست‌مراد فریاد زد :

– بیائید ، بیائید ، مه شکافته می‌شود .

حرکت تندتر شد . به قصر سلاطین غزنه رسیدند و تا لبه پرتگاه که بسوی دره باز شده بود ، دوان دوان رفتند . باد شدت یافت . طبقه های بالای‌مه‌مثل‌لحافی‌که پیچیده می‌شود، ازمیان‌رفت.

یارخان گفت :

– اینجا همان محلی است‌که گفتم .

راز غار را برآنان گشود . خم شد ، طنابی چرمی از زیر سنگی بیرون آوزد و به درخت بلوط گرهداری بست و گفت:

– در پائین نان و آب پیدا می‌شود . و این طنابی است‌که بوسیلهٔ آن می‌توان پائین رفت . و یکی دو روز دیگر ، وقتی که تاتارها از قتل و غارت سیر شدند و از دره رفتند ، می‌توان آن‌را با وزنه‌ای به بیرون پرتاب کرد تا باین درخت پیچ‌بخورد .

سپس با اندکی استهزاء خطاب به **ترکان** گفت :

– آنقدر کشتزار خواهد ماند که صاحب اختیار تو زور بازویش را در آن بکار اندازد .

یارخان بسوی **دوست‌مراد** برگشت :

– تو اول پائین برو تا طناب را در قعر غار بچیزی ببندی .

دوست‌مراد ، وجب به وجب ، طول طناب چرمی‌وگرهدار و خشکیده را که دیوانه‌وار نوسان می‌خورد درنوردید و سقوط خطرناك خود را صورت‌داد . پس از لحظه‌ای صدایش از شکاف‌غار برخاست و خبرداد که طناب را محکم بجائی بسته است .

ترکان چشم بروی **یارخان** دوخته بود .
زیر لب گفت :
– تو جان من و مردی را که دوست می‌دارم نجات دادی...
جان مرا ... که بتو دشنام دادم و حتی ترا زدم ...
– و تو که راه پاهای‌مرا به‌باد استهزاء گرفتی !... و گفتی‌که
هرگز لبی پیدا نخواهد شد که با من سخن از عشق بگوید ....
– آری ... آری ...
حرف از گلویش بیرون نمی‌آمد
– میخواهی دوستانه مرا ببوسی ؟
دهانش را برگونهٔ او نهاد و **یارخان** وی را بر سینه خود
فشرد و در آن اثناء که **یارخان** از شدت شادی از خود بیخود شده
بود گفت :
– خدایا !... تو چه زیبائی ! سپیده‌دم را بر پیشانی و
ستارگان را در چشمهای خود داری ...
تردید نمود و خاموش شد . گوش آزموده‌اش چیزی‌راکه
نمی‌شنفت شنفته بود ... چکاچاك پولاد ، و صداهای گرفته‌ای از
کوره‌راه بگوش می‌آمد . بتندی گفت :
– پائین برو .
– و تو چه می‌کنی ؟
– من پس از همه پائین می‌آیم . نترس . ملکهٔ نازنین !
موقع ازدواج تو ترانه زیبا و دلنوازی می‌خوانم !
بالای پرتگاه آویزان شد و او تا لحظه‌ای که **ترکان‌خاتون**
به قعر غار برسد ، گوش فراداد .
مه کاملا از میان رفته بود . یغماگران بسیار نزدیك شده
بودند. جزرفتن بدنبال او مجال‌کاردیگری رانداشت... آری .. اما
تاتارها بزودی می‌رسیدند ... طناب را پیدا می‌کردند ، قضیه را
حدس میزدند ... و آنوقت ؟

با گذشته از این چیزها ، می‌توانست طناب را از پائین‌ببرد.
اما وسیله دیگری برای بیرون آمدن از غار وجود نداشت . و وقتی
که دیگر طنابی درمیان نمی‌بود ، این غار بصورت گوری درمی‌آمد.
کاری بیش نمانده بود . و آن‌کار را انجام‌داد . با خنجر
خود طناب را ازهمانجا که بدرخت بسته شده بود برید وگره‌های
بریده را درغار انداخت بنحوی که هیچ‌گونه اثری بجای نگذارد.
سپس روی بکوره راه برگشت
با غمی عمیق و پر تب و تاب و با ترحم بی‌پایانی که بر

سرنوشت خود داشت ، در دل گفت :

– خدایا ! خدایا ! دلم را شب تیره‌ای فراگرفته .... وهوس آتشینی به من چیره شده است که راه نجاتی بیابم .

درهمان‌لحظه در دامنه‌کوه ، چشمش به کلاههای پوستی پرمو و سلاحهای شرارافکن افتاد . یغماگران را دید که از کوره‌راه بالا می‌آیند . نیمرخش بنحو واضحی درآسمان صاف نمایان‌بود.

درآن‌اثناء که بجلو این سلاخها می‌رفت ، در دل خود می‌گفت :

– چیز دردناکی است‌که تاتاری بدست تاتارها کشته شود! های ! اما من براه پاهای خود می‌روم .

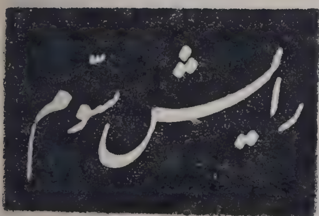
و آنوقت در زیر ستون ارغوانی خنجرها برزمین افتاد .

پایان

نوشته : ویلیام شایرد
ترجمه : رضا عقیلی

قسمت دوازدهم

هیتلر دراوج قدرت



«ناگهان درمیان اطاق ساکت وبی
«حرکت ایستاد و نگاهش بنقطه‌ای خیره
« وثابت ماند در طرز رفتارش مانندکسی
«که توازن عقلی خود را از دست‌داده‌باشد
« بالحنی غیر منتظره حرف میزد وبی
«مقدمه گفت :

« ـ اگر قرار باشد جنگی درگیرد
« من زیر دریائی های فراوانی‌خواهم
«ساخت ، بله ، من زیر دریائی خواهم
«ساخت ، زیر دریائی ، زیـر دریائی...

« سخنانش نامفهوم و غیر مشخص
« میشد . نزدیك بود وضعی بخود بگیرد
« که دیگر پیروی از او بهیچوجه ممکن
«نباشد .

« ولی دیری نگذشت که بر خود مسلط
« شد و آهنگ صدایش بلند تر شـد
« و بالاخره در حالیکه صدائی شبیه
«زوزه از دهانش بیرون میآمد فـریـاد
« زد :

« ـ من هواپیما هائی خواهم ساخت،
« بلی ، هواپیما ، هواپیما ،ودشمنانم را
«آزمایش خواهم کرد ! ...

« او بیشتر به یك شبح شباهت‌دارد
« تا بیك موجود واقعی . »

آری ، در چنین محیطی بود کـه‌جنگ جهانی دوم شروع شد .

هیتلر تصمیم نهائی خود رامیگیرد

در طول این چند روز آخـر صلح

دیپلماتهای کشور های ذینفع ، خسته و کوفته دقیقه‌ای آرام نداشتند و اقدامات بی شماری برای میانجیگری معمـــول داشتند ، آخرین اقدامی که از دستشان برمی‌آمد ، فروگذار نکردند . ولی چـه فایده که تماما به مثابه آب در هاون کوبیدن بود و هیچکدام کمترین اثـری نداشت .

بالاخره روز سی و یکم اوت ،ساعت دوازده و سی دقیقه آدلف هیتلر فرمان قطعی شوم و نحس خود رافرمان‌خونباری که در تاریخ جنگهای دنیا بی سابقه بود، فرمان مرگ باری که جز بدبختـــی و مصیبت در کره زمین چیزی همراه‌نداشت و بشر را به نیستی و نکبت کشانید ، صادر و بکلیه واحدها ابلاغ کرد .

اینك مضمون فرمان .

سرفرماندهی عالی ارتش و نیرو-های مسلح

بسیار بسیار محرمانه -

برلن . ۳۱ اوت ۱۹۳۹

امریه شماره ۱ در باره نحوه‌رهبری جنگ

۱ - تمام امکانات سیاسی کـه برای اتخاذ روشی صلحجویانه بکار برده شد موقعیت غیر قابل تحملی برای ملت‌آلمان بوجود آورده بود که اکنون همه در هم ریخته شد و من ناچار تصمیم گرفته‌ام بقوه قهریه متوسل شوم .

۲ - حمله به لهستان بموقـع‌اجرا گذاشته شود :

تاریخ حمله : اول سپتامـبر ۱۹۳۹

ساعت حمله : چهار و چهل وپنج دقیقه بعداز نیمه شب .



هیتلر از اقداماتی که ممکن بـود انگلستان و فرانسه بعمل‌آوردند آگاهی نداشت و کاملا مطمئن نبود که آیـاقدامی معمول خواهند داشت یانه ؟ و درصورت مثبت نحوه آن چگونه خـواهد بود؟ اواز اینکه در حمله بطرف فرانسه پیشقدم شود خودداری میکرد ولی برای کمترین حرکت دشمنانه‌ای که از طرف متفقین احتمالا صورت میگرفت آمادگی داشت . در حالیکه شب ۳۱ اوت ۱۹۳۹ فرارسیده بود و ظلمت آن سراسر اروپا راپوشانده بود و یك میلیون و پانصد هزار سرباز آلمانی آماده حمله سحرگاهی بودند ، هیتلر در صدد بود برای آماده ساختـن ذهن ملت آلمان و قبولاندن به آنان کـه « این حمله لازمه حیات ملت است» ، داستانهائی جعل کند و بهانه هـائـی بتراشد تا آنان را آماده یك جنگ‌تعرضی نماید .

البته برای مسموم کردن افکـار عمومی نیاز مبرمی به تبلیغات داشت و هیتلر با کمك و همدستی «هیملر» و «گوبلز» خود استاد این فن شـده‌بود. آن روز صبح من در برلن گردش میکردم و با مردم کوچه و خیابان درباره اوضاع روز صحبت میکردم تمام « خاطرات‌آنروز «خود را در دفتر یادداشت روزانه‌ام « ثبت کرده‌ام :«مردم‌عموماباجنگ‌مخالفند « و همه کس بی پروا و درکمال صراحت «این موضوع را بدیگران میگویند .

« نمیدانم چگونه ممکن است‌کشوری «دست به چنین کشمکش و منازعه‌شدیدی « بزنـــد درحالیکه کلیـه افـراد آن «کشور با این عمل مخالف باشند ؟»

من بیهوده میکوشیدم که رایش‌سوم را بشناسم و هنوز خیلی ساده تر و بی تجربه تر از آن بودم که چنین سئوالی را طرح کنم ! هیتلر خوب میدانست چه جوابی بآن بدهد .

دو هفته قبل در مخفی‌گاه خـود، در کوههای باواریا به ژنرالهایش وعده داده بود که « یك دلیل بسیار جامع و کافی برای اعلان جنگ پیدا کند » و درنهایت خشکی گفته بود در بند آن نباشـــد « که آیا این دلیل قابل‌و قبول و مورد تصدیق عامه هست یانه . » و گفت:

- بعدا کسی از سردار پیـروز نخواهد پرسید که آیا او در فلان موقع راست گفته بود یا دروغ ؟!وقتی جنگی در میگیرد دیگر مسئله «حق» از بین میرود و جای خود را به پیـروزی می-

دهد !
در اینجا فقط یك مسئله باقی میماند و آن اینکه « بتوان ثابت کرد » که‌اول‌بار، حمله از ناحیه لهستان شروع شده است نه از جانب آلمان ، که آنهم بآسانی امکان پذیر خواهد بود .

براثر راهنمائی هیتلر این اسباب چینی و دسیسه تیره بطور دقیق آماده شده بود :

از شش روز قبل که «آلفردناوجوکس» یکی از ولگردان عضو « اس. اس» در «گلایوتیس» روی خط مرزی لهستان ، منتظر بود که وانمود کند افراد لهستانی به یك فرستنده رادیوی آلمانی که در آن محل واقع بود حمله کرده‌اند . افراد « اس. اس» لباس متحدالشکل سربازان لهستانی بتن کردند و ماموریت داشتند تا آتش روشن کنند ، بدینطریق که اینان بیکی از چادر های مرکزی حمله کرده و عده دیگر خود را بحال مرگ روی‌زمین بیندازند و نقش « قربانیان » رابازی کنند .

این قسمت اخیر عملیات بنام‌مسمای «قوطی های کنسرو » نامیده شد .اغلب این حملات دروغی و تصنعی درست مقابل ایستگاه فرستنده رادیوی «گلایوتیس » انجام گردید .

همین شخص یعنی « آلفرد ناوجوکس» عضو «اس . اس» در دادگاه نورنبرگ ، صریحا اظهار داشته‌است :

ـ ظهر روز سی و یکم اوت کلمه « فرمان » که مقصود فرمان و حمله بود، دریافت داشتم ، این حمله باید در ساعت ۲۰ همانروز یعنی ساعت هشت بعداز ظهر صورت گیرد .

من مردی را جلوی ایستگاه‌فرستنده روی زمین دراز بدراز انداختم . اوهنوز زنده بود ولی هوش و حواسش درستی نداشت . از آنجا دانستم که او هنوز زنده است که دیدم نفس میکشید . نمیدانم درست کجای بدنش زخمی شده بود ، همینقدر بخاطر دارم که صورتش غرق خون بود . در این موقع ما دستور داشتیم ایستگاه فرستنده را محاصره کنیم لذا پس از انتشار اطلاعیه کوتاهی چند تیر رها کردیم و از آنجا حرکت کردیم .

سپیده دم روز بعد یعنی درست همان تاریخی که هیتلر در روز سوم آوریل برای حمله بلهستان تعیین کرده بود ببهانه فوق ، دسته های سربازان آلمانی از مرز های لهستان گذشته واز سمت جنوب و شمال و مغرب یعنی از سه طرف بسوی «ورشو » سرا زیر شدند .

در برلن مردم علیرغم خبر های مهمی که روزنامه های صبح منتشر کردند محزون و خاموش بودند .

شاید ملت آلمان از اینکه آن‌روز سر از خواب برداشت و ناگهان خود را در برابر جنگی دید که پیشوا بدان معتقد بود و یقین داشت که با پیروزی پایان خواهد یافت ، گیج و مبهوت شدند . حتی عروسکهای خودکار یاآدمك‌ های خیمه شب‌بازی « رایشتاگ» که بعنوان نماینده مردم در مجلس ملی آلمان جمع شده بودند و(آدمکهای خیمه‌شب بازی نامی بود که هیتلر بدانها داده‌بود) وقتی از دیکتاتور آلمان علت چگونگی ورود آلمان را به جنگ شنیدند ، اظهار خرسندی و بشاشت نکردند ...

تحسین و ستایش آنان در این مورد کمتر از سایر مواردی بود که موضوع واجد اهمیت کمتری را رئیس رایش از بالای همان تریبون صحبت میکرد . آنروز پیشوا ظاهرا جنبه دفاعی به نطق خود داد گوئی از سراسر نطق او نوعی‌یاس و حرمان بچشم میخورد وانسان‌ازشنیدن آن احساس نومیدی میکرد و مثل اینکه خود وی از این دست پخت خود سخت بوحشت افتاده بود .

لیکن دیگر وقت گذشته بود وبرای پا پس کشیدن و عقب نشینی خیلی دیر شده بود .

روز سوم سپتامبر بریتانیای کبیر و فرانسه به « رایش » اعلان جنگ دادند .



چمبرلن نخست وزیر انگلستان از پرواز به مونیخ برای ملاقات هیتلر، در فرودگاه لندن با مشایعین تودیع میکند .

همان شب ساعت ۲۱ زیر دریائی اژدر افکن آلمانی از نوع V30 یك کشتی مسافر بری انگلیسی را به نـام «آتینا» در سیصدکیلومتری‌مغرب با اژدر غرق کرد و یکصد و دوازده نفرازمسافرین قربانی شدند .

جنگ برق آسا

با وجود شجاعت و جسـارت‌خارق‌ـ العاده و از جان گذشتگی افراد نیروی لهستان ، کلیه قوای دریائی آن کشور بوسیله ناوگان آلمانی غرق شد و تمـام ناو ها و ناوچه ها و رزمناو های لهستانی به قعر دریافرورفت . تهور و جانبازی لهستانیها در این جنگ حیرت‌انگیز بود. بطوریکه یکبار اتفاق افتاد که یك هنگ موتوری آلمانی مجهز به توپ و تانگهای پیل آسا بوسیله یك گردان سوار نظام لهستانی (سوار براسب) از پادرآمد !

این اولین بار بود که لهستانی ها در برابر یك جنگ برق‌آسا قرار گرفتـه بودند تا آن موقع تجربه‌ای در این مورد نداشتند ، حمله ناگهانی آلمان هـا و غافلگیری ارتش لهستان ، طیارات‌شکاری و بمب افکن های آلمانی که آسمـان آن‌کشور را سیاه کرده بودند ، اشتوکاـ های عمودرو با غرش رعد آسائی کـه فضارا بلرزه در آورده بودند ، تانگها و زره پوشهائی که بقسمتهای مختلف تقسیم شده و از هر طرف خطوط دفاعی لهستان را می شکافتند و روزانه پنجـاه تا پنجاه و شش کیلومتر پیشروی می‌ـ کردند ، سرعت باور نکردنی گردانهای آتشبار و خلاصه ، ارتش عظیم یك میلیون و نیم نفره موتور ریزه‌ای که با کمـك

یك سلسله دستگاههای پیچ در پیچ الکترونیکی از اولین تا آخرین نفرشان هم آهنگی کامل داشتند و بس عوامل‌دیگر» چیز هائی نبودند که ارتش شجاع لهستان بتواند در برابر آن مقاومت و ایستادگی کند. لهستان صحنه جنگ‌عادی نبود بلکه صحنه یك کشتار و قتل عام عمدی و ماشینی بود که با وسائل مکانیکی و بسرعت برق اعمال و اجرا میشد ، آنچنان صحنه فجیعی که دنیا تا آن‌روز نظیرش را ندیده بود .

در عرض چهل و هشت ساعت تمام نیروی هوائی لهستان و کلیه هواپیماهای آن کشور نابود شد و یکهفته از حمله نازیها نگذشته بود که ارتش لهستان‌مغلوب شد . و سی و پنج لشکر لهستانی درمیان ارتش نازی که با حرکت گازانبری بسوی ورشو پیشروی میکردند محصور میشد. نقشه این حمله گازانبری طوری طرح شده بود که دو سر گازانبر در ورشو بهم متصل میشد . بدین ترتیب روزهفدهم سپتامبر تمام نیروی‌نظامی‌لهستان‌باستثنای یکمشت سربازانی که در مرز شوروی بودند محاصره شدند ، همه چیز پایان یافت ، سایه مرگ وحشتناکی بر سر آن دسته از سربازان غیور لهستانی که هنوز با شجاعت بیمانندی جنگ‌راادامه‌میدادند، سایه افکنده بود و با تمام تهور واز جان گذشتگی اعجاب انگیزی که از خود نشان می دادند داس مرگ ایشان رادرو میکرد .

اکنون وقت آن رسیده بود که‌شوروی‌ها نیز بنوبه خود براین کشور مغلوب و از بین رفته تسلط یابند و سهمی ازآن برگیرند .

دولت شوروی دو ماده حیاتی مهم و قابل توجه را بر آلمانها ممنوع ساخته بود : یکی گندم اوکرائین و دیگری نفت رومانی بود . و این دو ماده از اساسی‌ترین مواد مورد نیاز رایش بود که بتواند بدانوسیله نقشه محاصره و قطع رابطه انگلیسها را با خارج از انگلستان تعقیب و اجرا نماید . منطقه نفت خیز لهستان را هم که مورد علاقه مفرط‌هیتلر بود (وشاید یکی علل حمله به‌لهستان همین موضوع بود) استالین بدان دست انداخته‌بود و ادعای مالکیت میکرد ودر ادعای خود نیز توفیق یافته و هیتلر آن‌را بدوواگذاشته بود .

چرا پیشوا تا این حد به شورویها باج ، آنهم چنین باج مهم و گرانقیمتی میداد ؟

راست است که او خود در پیمان ماه اوت آن را قبول کرده بود تا اولا مانع ورود شوروی به اتحاد فرانسه و انگلیس شود ثانیا نگذارد آن دولت بهیچ عنوان داخل جنگ شود ، لیکن چون‌او هرگز به تعهدات خود پای بند نبود واز طرفی با دلیری و قدرت غیر قابل قیاس و تصور بر لهستان دست یافته‌بود،هرکس انتظار داشت که در آینده نزدیکی‌هیتلر زیر پیمان بیست و سوم اوت خواهد زد و تمام وعده هائی که داده است زیر پا خواهد گذاشت . اگر استالین اعتراض و یا احتجاج میکرد ، پیشوا چاره‌ای نداشت جز آن که بزور و تهدید متوسل شود چه ارتش او اکنون نیرومندترین‌ارتش دنیا شده بود و این موضوع را علنا در دشتهای بیکران لهستان بثبوت رسانیده بود .

ولی آیا او میتوانست در این موقع که در مغرب اروپا ، فرانسه وبریتانیای کبیر مشغول بسیج عمومی بودند و افراد را بخدمت زیر پرچم میبردند ،باشوروی در افتد . او برای یکسره کردن کار انگلیسها و فرانسویها میخواست خیالش از پشت سر کاملا آسوده باشد بنابراین میبایستی از جانب شورویها نگرانی‌نداشته باشد .

کتاب اقتصاد

کتاب اول ـ فصل اول

مقاله چهارم

تقریر : بیژن فرخ

قانون

هر بشر و حتی حیوان دارای اطلاعات و تجاربی است‌که میتوان آنرا آگاهی واطلاع نام نهاد ولی مسلما دانش و علم نمیتوان نامید زیرا هنگامی بآن نسبت علم میتوان دادکه درآن قوانینی کشف شده باشند زیرا بقول شارل ژید «هنگامیکه بیك رشته از اطلاعات ومعلومات بشری عنوان علم میدهند بهیچوجه نمیخواهند بااین عنوان افتخار موجب تشخص وتمایز آن گردند بلکه مقصود از این لفظ اینستکه میخواهند ثابت ومشخص سازند که پدیده ها و امور مورد بررسی ومطالعه بمدد بعضی روابط ثابت که قانون نامیده میشوند وکشف شده‌اند بیکدیگر مربوطند .»

در بعضی قسمت ها بستگی پدیده‌ها ونمودها باندازه‌های ظاهرومشهود است‌که فکر وذهن عادی‌که در تفکرات علمی ورزیده نیستندهم میتوانند آنهارا بخوبی تشخیص وتمیز دهند . نظم وترتیب حرکت ستارگان چنان نمایانست که کافیست برای مشاهده

آن هنگام شب فقط بآسمان بنگریم . توجه باوضاع مختلف ماه در مدت هر ماه وبسفر خورشید در طی سال نیز بخوبی آنرا نشان میدهد وبعلت همین سادگی و وضوح آن بود که در دورترین روزهای تاریخ این نظم وترتیب حتی از دیده چوپانان وناخدایان سفاین پنهان نماند وتفاوت حرکاتشان به وسیله ایشان شناخته شد وبتدریج برای اولین بار اساس آن بصورت یك علم واقعی وقدیمترین دانش بشری نجوم بنا نهاده شد .

پدیده‌ها وعناصریکه درتشکیل اجسام داخل میشوند آنقدر ساده نیستند ودرك نظم وترتیب همزیستی ویا جانشینی آنها بجای یکدیگر آنقدرها آسان نیست و عقل گم شده در بنای مبهم وپیچ در پیچ اشیاء بشر قرون متمادی صرف نمود تاتوانست با یافتن چراغ راهنما دوباره نظم وترتیب را در روابط بین اشیاء ودر خود امور پیدا نموده و علوم فیزیك و شیمی و بیولوژی را بنا کند .

بتدریج تصور نظم ثابت پدیده ها و نمودها در تمام حوزه‌ها قوت گرفت وحتی آنجا که در اولین نظر چنین مینمود که راهش بایستی تا ابد برای آن بسته و مسدود باقی بماند مانند قلمرو این بادها وامواج خروشان دریا که مظهر و نشانه بوالهوسی وناپایداری برای شعرا گشته بودند بنوبه خود استیلا و فرمانفرمائی این نظم و ترتیب کلی را اعلام نموده و پایه های اولیه هواشناسی و بحر شناسی Oceaonographie گشتند .

سرانجام میبایستی زمانی میرسید که این فکر واندیشه بزرگ انتظام پس تسلط برتمام قسمت های اطلاعات و معلومات بشری به تسخیر جهان امور و نمود های اجتماعی مبادرت نماید . این افتخاربزرگ همچنانکه قبلااشاره کردیم به‌ارضیون رسید که آنرا برای نخستین بار بصورت «حکومت طبیعی اشیاء وعناصر» اعلام نمودند وبعد از ایشان نام قوانین طبیعی بآن ترجیح داده شد ومورد استفاده قرار گرفت . بدنبال ایشان اقتصاددانان هدف خود را کشف قوانین طبیعی دراقتصاد قرار دادند وبکشف تعداد زیادی از قوانین نائل شدند که اطمینان بآنها همانندقوانین علوم طبیعی و فیزیك وشیمی و همیشگی و غیر قابل بحث مینمود . ازاین قبیل قوانین عرضه و تقاضا ، تقسیم کار ، رانت (اجاره مستغلات واملاك) ، تنزل بهره ، رقابت ، قانون پولی‌گرشام را شاید بتوان نام برد والبته نکته قابل توجه اینستکه نه فقط قوانین بسیاری درهر کجا پیدانمودند بلکه عده‌ای از ایشان سعی نمودند ثابت کنند که این قوانین «خوب» هستند و مسائل را چنان حل میکنند که ما باوضع قوانین به چنین حلی قادر نیستیم وچه‌بسا خطاها وحماقت های مارا هم جبران واصلاح مینمایند . بدینسان در استفاده از لغت و لفظ قانون زیاد روی وافراط بسیار شد و اغلب اقتصاد دانان متمایل شدند باینکه روابطی را که تصور مینمودند بین پدیده ها و نمودها کشف شده است باین نام بخوانند وبعضی‌از آنها ازقبیل کاهش بهره ریکاردو وارزش - کار کارل مارکس چنان اهمیت قابل توجهی یافته‌اند که‌آگاهی ازآنها و انتقاد شدید اشتباهاتشان امری ضروری گشته است . زیرا اینگونه قوانین اغلب اوقات بمنظورهای‌سیاسی و اجتماعی مورد بهره برداری‌ناشایسته‌وغیرعلمی‌واقع‌میشوند وبعلت تبلیغات فراوان نفوذ بسیار قابل ملاحظه‌ای روی مردم پیدا نموده‌اند وحتی اغلب بعداز مدتی فراموشی دوباره بصورت نوینی ظاهر میگردند و برای تحمیل خود وتحصیل نفوذ بشکل جدیدی که مد روز است جلوه‌گر گشته و موجب بی‌اعتباری

اقتصاد میگردند .

البته این نشانه ضعف این دانش نیست چه در اثر وجود بعضی نظریات در میان عموم مردم اغلب قضاوتهای نامساعدی درباب آن شایع است و کسانیکه نفع خود را در جلوگیری از تدریس علم اقتصاد تشخیص داده‌اند ویاانکار علم را ازآموختن آن آسانتر تصور نموده‌اند بایجاد این شایعات دائما دامن میزنند و حتی گروهی از این قبیل کسان‌قضاوت یکی از اقتصاد- دانان در مورد طول مدت جنگ بین‌المللی اول را پیراهن عثمان نموده و گفتند «اقتصاد دانان اعلام کرده بودند که جنگ نمیتواند طولانی بشود آنها اشتباه کردند وموجبات خطاکاری دیگران را نیز فراهم نمودند » البته سرچشمه این افسانه در متن یکی از نوشتجات لورو آبولیواست که «یك جنگ حداکثر یکساله و شاید بیشتر» را پیش بینی مینمود . مسلما جنگ بیش‌از یکسال طول کشید ولیکن ازاین پیشگوئی غیر دقیق شکست علم اقتصاد را نتیجه گرفتن امری احمقانه و مسخره است و شاید نشانه عدم توجه وانحراف آراء و افکار عمومی از مسائل مهم اقتصادی باشد که برای هر کشور رخ دهد مضر وخطرات بسیاری را در دارد .

قانون‌طبیعی و قانون تحققی

در مقابل قانون طبیعی ، قانون تحقیقی یا تحققی که بوسیله قانون گذار وهیئت مقننه وضع میگردد قرار گرفته که خود موضوع علم دیگری بنام حقوق است . اولی از ثبت احوال و مشاهدات و تفحص وتامل در آثار طبیعی نتیجه میشود Loi-Constatation ودومی قانونی حسی وادراکی است Loi-Percept که بصورت حکم وفرمان بیان میگردد .

نخستین‌بار مفهوم قانون را طبیعت فراهم نمود وشایدمونتسکیو آنرا به‌بهترین وجه بیان نموده باشد « نسبت ضروری که از ماهیت وطبیعت اشیاء مشتق میگردد » هانری پوانکاره دانشمند و ریاضی‌دان عالیقدر آنرا بصورتی ریاضی‌تر چنین تعریف میکند « رابطه ثابت بین مقدمه و نتیجه » والبته نباید ازنظر دور داشت‌که بافقدان وعدم وجود قانون هستی ووجود ما یك معجزه و شگفتی دائمی و همیشگی . ودر همچو جهانی تعقل و تفکر نیز بیفایده وبی‌اثر میگردند .

تشریح انتظام و بیان آن بصورت دستورات و قوانین خود تحول بسیار آموزنده‌ای یافته است زیرا قانون نخست بصورت بیان حکم الهی ظاهر گشت در یونان قدیم انکسیمندوروس (۵۴۷ - ۶۱۰ قبل ازمیلاد) آنرا بشکل رابطه بین دومتغیر درك نموده ونسبت علیتی خارج از بوالهوسی خدایان برای آن قائل شده است کمی بعد هراقلیطوس اثر زمان را مورد توجه قرارداد ودر بیان قانون کون و شدن نتیجه نهائی تضادهائی که بامرور زمان بصورت تطبیق و موافقت متمایل میگردند را بعنوان وحدت و همسازی قانون درنظر گرفت . برتری و رجحان قوانین طبیعی برقوانین تحققی از قدیم مورد توجه بسیار بوده است و در « سوفوکل » این برتری و تقدم قانون طبیعی برقانون تحققی بصورت بدیعی دیده میشود « من تصور نمیکردم که قوانین را حکامت بتوانند قوانین تغییر ناپذیر خدایان را مقهور و مغلوب سازند زیرا تونیز فناناپذیری ». و شاید مقایسه آن باعبارتی از سن‌توماس Saint-Thomas «قوانین مخالف مصلحت الهی ممکنست برخلاف عدل‌وانصاف باشند » بتوانند این فکر واندیشه را بطور کاملتری بیان و

تشریح نمایند .

در قرون وسطی ، قانون طبیعی را، کمال مطلوب ، جاودانی ، مطلق ، ضروری و دراصل الهی میدانستند . ارضیون‌که در یك چهارراه بزرگ جریانات افکار و عقاید قرار گرفته بودند از یکطرف در تحت نفوذ فلسفه دکارت و کوندیاك قرار گرفته واز جانب دیگربااین منبع وسرچشمه حکمت الهی متوسل شدند . از اختلاط این جریانات فکری مفهوم بدیع و خاصی برای قانون‌که خود ریشهٔ یك تکامل تمام قرار گرفت نتیجه شد . طبیعت و مشیت و حکمت الهی بایکدیگر مخلوط و یکسان شدند . وجود قوانین اقتصادی مسلم ، علم‌اقتصاد مدون ، و قوانین را خداوند آمر وحاکم طبیعت وضع نموده است که نه‌تنها عالی بلکه کمال مطلوب تصورات ما هستند . بدینترتیب‌وحدت‌دستور ارضیون ثنائیت **Dualisme** عمیقی‌که موجدین آن قادر به‌تشخیص وتمیز آن نگشتند را میپوشاند . هستی وکمال درذهن ایشان باهم درآمیخته و یکی‌گشته است .

بدینطریق در همان زمان‌که اقتصاد را ارضیون بنا مینهادند رای خودرا با یك رنگ‌آمیزی الهی بی‌اعتبار و معیوب ساختند ودر حقیقت روزی‌که کاملیت وخوبی قوانین مورد بحث قرار گرفت بعلت نظریات‌بدبینانه‌کلاسیك‌های انگلیسی در اوایل قرن نوزدهم (مالتوس وریکاردو بخصوص) تحقق وجود قوانین هم در معرض شك وتردید قرار داده شد ودر مقابل دستور « قوانین طبیعی موجودند پس بهترین قوانین قابل تصور هستند » دستور « قوانین طبیعی آشکارا بهترین قوانین قابل تصور نیستند پس وجود ندارند » قدعلم نمود والبته این دستورات غلط از اختلاط مفاهیم و ابهام رای ارضیون نتیجه گشته واز ارزش علمی و واقعی آن‌کاسته است .

خودبخودی و همسازی منافع

دستور ارضیون معذالك زایند[...] مفاهیمی گشت . نخستین نظرکه وجو[...] قوانین اقتصادی است خیلی زود مفهو[...] اساسی « خودبخودی » **[...]pontaneite** رادر اقتصاد بوجود آورد . نظر دوم ک[...] جامعیت قوانین است نیزسرچشمه‌پیدای[...] مفهوم « همسازی منافع »که اهمیت‌فراو[...] داردگشت .

در تعریف خود بخودی شاید بتو[...] گفت چنانچه پدیده ونمود بظاهر معین معلومی بوسیله نیروهای درونی خود بدون آنکه امکان وابستگی بیك ریش[...] خارجی دقیق برای آن میسر باشد بوج[...] آید . ظهور چنین پدیده ای را میتو[...] بصورت خودبخود درنظر گرفت . پدی[...] و نمود خودبخود فورا پس از تشکیل‌آشک[...] نمیگردد و بدینجهت اغلب محققین غافل‌گیر میسازد . در حقیقت باید گف[...] یك امر و نمود اجتماعی ذاتا وخود بخ[...] نمیتواندخلاق باشد و لغت خود بخود لف[...] آسانی برای‌پوشاندن اختراعات و ابتکار[...] بی‌نام متوالی و پی‌درپی است . برای مث[...] معنی ظهور خودبخود پول اینستکه افر[...] بتدریج یك‌کالای مورد استفاده‌درمبادلات بکالای واسطه بمنظور تسهیل درتسویه تنظیم حساب بدون‌آنکه‌مابتوانیم نام‌مختر[...] یا تاریخ اختراع آنرا ذکرکنیم تغییرش[...] دادند .

همسازی منافع مفهوم خوش‌بینانه‌ایس[...] که فعالیت آزادانه و بروفق میل و س[...] مردم را اساس یك تعادل طبیعی س[...] و پایدار میداند و این با شیوائی خاص[...] در نیمه قرن گذشته توسط فردر[...] باستیات F. Oastiat بیان شده است و البته کسانی ک[...] رقابت را مورد توجه قرار دادند ناگـز[...] به انتقاد همسازی منافع گشته و تعا[...]

طبیعی ناشی از آن را منکر شدند بدینجهت این نظر موجب بحث و مناقشه شدیدی در اقتصاد گشته است .

همچنانکه گفتیم تصور عالی و پرمدح و ستایش از قوانین اقتصادی نمیتوانست از یك عکس العمل شدید اجتناب نماید که مانند معمول و متداول این عکس‌العمل از حدود معقول هم پا فراتر نهاد . مکتب اقتصادی آلمان در اواسط قرن گذشته کوشش نمود تا جستجو و تفحص قوانین طبیعی را بعنوان یك خطاو اشتباه و میل مفرط و خارج از حدود عقل و تا حدودی هم مسخره معرفی نماید . . .

ایندسته استدلال نمودند که قوانین اقتصادی زاینده نیستند و در پی‌شناختن قوانین دیگری نباید بود و شاید بتوان فقط بآنها نام قوانین « تاریخی » داد که مخصوص بهر جمعیت و دسته بوده و کلیت ندارند و بطور اجتناب ناپذیر بر مردم حکومت نمیکند بلکه برعکس عادات و اخلاق و مشخصات ملی ایشان و نتایج افعال و فعالیت های جمعی آنها را ترجمه و بیان میکند .

پس در جریان قرن نوزدهم قانون اقتصادی عظمت و هیبت نخستین را از دست داد و علما و بزرگان مکتب تاریخی آلمان آن را از این مشخصات مطلق ، تغییر ناپذیر و کلیت ، محروم و بی نصیب ساختند و آن را بصورت یك تمایل ساده و یا یك « رعایت نظم و ترتیب در عمل و فعالیت » مورد بررسی قرار دادند . مکتب تاریخی آلمان(در نیمه دوم قرن نوزدهم) خود شامل دو شاخه بزرگست: مکتب قدیم که قوانین تکامل را بصورت دستور بیان میکند و مکتب جدید که بدون آنکه باستنتاج و نتیجه‌گیری قوانین از این مجموعه نظر داشته باشد بگرد آوری اسناد و مدارك می‌پردازد .. اگوست کنت کاملا موانع کلی در نظر گرفتن قوانین را در جامعه‌شناسی نشان میدهد و پیروی از قوانین ناقص و معیوب را تحمیل نمیکند در نظر او در قوانین استاتیك یعنی مربوط بوجود جامعه از لحاظ شدت ممکنست تغییراتی داد ولی در تمایلاتی که مشخص میسازند چنین چیزی میسر نیست ودر قوانین دینامیك یعنی مربوط بحرکت و تحولات جامعه را میتوان از نظر سرعت بکار رفتن تغییراتی داد ولی البته تغییر جهت و یا حذف مراحل واسطه درطی یك جریان امکان پذیر نیست .

بطور خلاصه قانون در یك کادر الهی بوجود آمد و با تنزل تدریجی بجائی رسید که حتی وجودش مورد شك و تردید قرار گرفت ولی در سیر نزولی از جانب دیگر نیروی دوباره گرفت و برای حکومت بنوعی دیگر آماده گشت : رابطه علیت Rapport de causalite مقام خودرابمفهوم‌همبستگی‌عوامل‌وپدیده‌ها Interdependanc Des Pheno menes وعمل وعکس‌العمل مشترك و متقابل داد. ریاضیات با مفاهیم تابع ، حساب فاضله Calcul Differentielle ، حساب باقیه calcul Infinitesimal و خصوصا با انتخاب متغیر احتمالی Variable Aleatoire که مقادیر قابل قبول آن مشروط بضرائب احتمالات مربوط و وابسته هستند بجای متغیر مستقل که میتواند تمام مقادیر مجموعه‌ای را دارا شود داخل در عمل میگردد . و موجبات تحول را فراهم میکند .

در نزد استوارت میل Stuart. Mill مفاهیم قدیم و جدید

را تواما ، یعنی از یکطرف نتیجه مباحثات و انتقادات قبلی مبنی براین نظر که قانون اقتصادی بی اعتبارتر از قوانین علمی دیگر است و از طرف دیگر اساس مفاهیم جدید و این نظر که قانون از طبقه و مرتبه آماریست را بخوبی میتوان تشخیص داد.

این دو مفهوم را مورد بررسی قرار میدهیم : نخستین نظر مدافعین مانند مالبی واگوست کنت داشته که در این باره چنین اظهار نظر میکنند . مالبی Malby مینویسد « حقایقی در سیاست و اخلاق همانندحقایق‌هندسی وجود ندارند و هیچگونه مباحثه‌ای در باب قضایای هندسه اقلیدسی مطرح نمیگردد » واگوست کنت‌میافزاید« هرگونه بررسی در مورد ماهیت موجودات بایستی همیشه بطور مطلق انجام گیرد و حال آن که هر تفحص و تجسسی منحصر به قوانین پدیده‌ها و نمودها کاملا نسبی است » در عصر ما این نظر از طرف جمعی از بزرگترین اقتصاد دانان از قبیل آلفردمارشال A. Marshal و واگنر و کالسن حمایت شده است برای این دسته علوم ریاضی و فیزیك به یك تحقق کامل Certitude منجر میشود که علوم اخلاق و سیاسی و منجمله اقتصاد را توانائی رسیدن بآن نیست . پس قوانین بنا بر درجه تحقق دارای سلسله مراتب گشته و قوانین اقتصادی در آن سلسله مراتب درجه دوم و اتفاقی و احتمالی و بصورت تقریبا - قانون Cuasi - Loi نمایان میگردند و علوم ـ اقتصادی بشکل محقر و فقیرانه‌ای نشانداده میشود . علی‌رغم این نظریات قوانین بطور دقیق و باشدت نمایان میگردند و بطوریکه گستاخترین اصلاح طلبان نیز بوجود آن ها اعتراف نموده است ژورس‌مینویسد « انقلابیون به تغییردادن سطح اجتماعی پدیده‌ها قناعت میکنند و بدگرگون‌ساختن قوانین درونی و عمیق آن قادر نیستند .»

مراجعه به علومی که با آنهااقتصاد مقایسه شده و موضوع تصور و توهم هستند حقیقت را برای ما آشکار و نمایان میسازد . درمیان رشته‌های علمی دیگر اختلافاتی که قبلا مورد قبول‌علما بود. وجود ندارند علم از کثرت‌بوحدت میرود این اقتصاد نیست که امروز بدرجه تحقق و صحت علوم دیگر رسیده است بلکه علوم دیگر خود را بدرجه تقریب و احتمال اقتصاد کشانیده‌اند این اقتصاد دان نیست که بفیزیکدان رسیده است بلکه در جهت عکس تحول صورت گرفته و فیزیکدانست که باقتصاد دان رسیده است بدون آن که این امر برای علوم مایه سر شکستگی و تحقیر گردد بلکه این خود راه تکامل است .

خسوف

تمدن اشکال و تصاویر

...آنتونیونی حرکات متشنج طبیعت وپدیده ها راکه‌مردم‌شهرنشین‌کنونی مسخره‌تلقی‌میکنند بماعرضه‌میکند. انسان که‌ازلحاظ‌رویت‌وجودندارد، از نظر استعاره از میان مفاهیم این دنیای ماشین و صنعت ، و ابتذال این طرحی که اشیاء واشکال ساخته و پرداخته دست اورا مشخص میکند ، مشاهده میگردد .

درزمانی‌که مازندگی‌میکنیم نه ارزش‌خشمگین شدن دارد و نه شایسته توجه ارواحی است که دستخوش هیجان شده‌اند ، بلکه بیشتر درخور روشن بینی و بی قیدی وسیع و پردامنه‌میباشد.

هنگام نخستین نمایشگاه جهانی فیلم «خسوف» اثر «میکلانژلو آنتونیونی» ، در حضور کارگردان و هنرپیشه اصلی فیلم ، در آمفی تآتر دانشکدهٔ فلسفهٔ دانشگاه میلان بحثی آغاز شد که هدفش توضیح درس پروفسور «آنزوپاسی» بود . این نخستین بار است که در ایتالیا موضوع یك فیلم از نظر فلسفی مورد بحث واقع میشود . علت این امر یکی قرابت عجیبی است که بین مضمون فیلم و طرز تفکر «نمودشناسی» وجود دارد و دیگری انعکاسی است که به بعضی خواستهای مصرانه فرهنگ و افکار معاصر میدهد . بعلاوه فیلم خسوف از نظر نحوهٔ مکالمه نیز تازگی های قابل ملاحظه‌ای دارد . این تازگی‌ها با آشکار ساختن نقش سینما در مسألهٔ مهم ارتباط و انتقال افکار ، نشان میدهد که سیر عقاید و تمایلات تازه ، در زمینه های مختلف طرز بیان ، در زمان کنونی تاچه حدسریع و وسیع میباشد . چنین بنظر میرسد که سینما با هزاران رشته ، بفرهنگ





میکل آنجاو آنتونیونی

عصر ما پیوسته است و از آنجا که بتمام ضروریات آنی و فوری توجه دارد ، میکوشد تا هم صورت ظاهر دنیای جدیدی راکه انسان در آن زندگی میکند و هم شرایط داخلی آنرا اقتباس کرده سپس این‌هردورا آنطورکه میتواند و شایسته است یعنی بصورت تصاویر بیان نماید . بعد از «سرگذشت» و «شب» ، «خسوف» که بعنوان بزرگترین توفیق انتونیونی در ایتالیا مـورد استقبال عمومی قرارگرفت ، در واقع پایان سه فقـره نمایشنامه‌ای بود که آخرین آنها طعم ناراحت کنندهٔ دو نمایشنامهٔ نخست را که مربوط به اتوبیوگرافی بودند زایل کرد . موضوع ثابت ولایتغیر داستان ، بحران احساسات است . ولی در اینجا طرز بیان موکدتر و برنده تر است . و اما از نظر سبك بی چون و چرا ، «خسوف» در میان آثار آنتونیونی در مقامی بس رفیع قرار دارد . در اینجا ، هم سکوتها و مکث های طولانی دیده میشود و هم هیاهو و صدا های بلند بگوش میرسد . اما از این صداها مکالمه‌ای پدید نمی‌آید و بنابراین با سکوت یکسان است . این بدان دلیل است که شخصیت ها به‌ناتوانی خود در ایجاد ارتباط و بی اعتقادی خویش نسبت به آنچه هستند و آنچه میکنند واقفند ؛ زیرا زندگی درونی‌شان را یك رشته کوشش ها وتدابیرنامشروعی تشکیل میدهد که همه قرین ناکامیابی بوده و تعدادی فاصله های خالی بوجود میآورند که گردش های خستگی ناپذیر مظهر آنهاست .

در این اثر سینمائی شخصیتها و اعمال‌شان با یك دید بیطرفانه و دور از تعصب تعقیب میشوند ولی در زیر پردهٔ این وارستگی ظاهری، حقیقتی مغایر آن وجود دارد که بطرزی دردناك عریان و مشخص داده و بچشم میخورد . آنتونیونی از این «بیماری» که خود تشخیص داده برکنار نمانده و از سلامت «طرز تفکری» که دروغی بیش نیست‌برخوردار نمی‌باشد . او با تهور یك شاهد عینی و با اطلاع کامل از «بیماری» در آن وارد میشود . تاروپود داستان نه با اعمال بلکه با احساساتی که تفاوتهای ظریف و دقیقی با یکدیگر دارند بهم بافته شده است . آنتونیونی میگوید :

«چیزیکه من نقل میکنم آنقدر که مناسبات شخص‌را باخودش ،

برای اینکه دو نفر یکدیگر را دوست داشته باشند شناسائی ضرورتی ندارد و شاید هم اصلا خود دوست داشتن ضرورتی نداشته باشد.

آلن دلون در نقش پیرو «مونیکاویتی در نقش ویتوریا»





فاصله‌های خالی وگردش های خستگی‌ناپذیر.
دختریست بی‌بند و بار ومضطرب که همچون موجودی که زیریك ظرف فاقد هوا قرار گرفته باشد در زندان زندگی با سکوت کامل خفه میشود .

باحقیقت پیچیده و بغرنج خودش ، مطرح می‌کند مناسباتش را بامحیط مطرح نمیسازد» این بمثابه یکنوع کوششی برای زیستن است که قبلا ازروی حقیقت برداشته و سپس به‌زیر دوربین فیلم‌برداری کشیده شده باشد.

داستان فیلم «خسوف» که بیك رشته خطوط و اطلاعات اساسی و کلی مختصرشده، سرگذشت‌بورژوای جوانی موسوم‌به «ویتوریا» (مونیکاویتی) است . این خانم . اهل رم دختریست بی‌بند وبار و مضطرب که همچون موجودی که زیر یك ظرف فاقد هوا قرار گرفته باشد ، در زندان زندگی‌با سکوت کامل خفه میشود . درآغاز فیلم «ویتوریا» که از نامزد بی‌اندازه متعصب خویش «ریکاردو» (فرانسسکورابال) بیزار گشته تصمیم بترك او میگیرد . بین آنها هیچ پیشامد بدی رخ نداده است ولی بی‌آنکه علت‌روشنی

داشته باشد ویتوریا متوجه میشود که تنها درنتیجه یك ناتوانی عجیب‌نمیتواند دوستش داشته باشد وهیچگونه احساسی نسبت بوی درخود نمی‌بیند . مادر ویتوریا که سوداگر بی‌باکی است ، زندگانیش را درمیان قیل‌وقال ها و رفت وآمدهای «بورس» می‌گذراند بی‌آنکه سرسوزنی توجه بزندگی دخترش داشته باشد .

یك روز صبح که ویتوریا در جستجوی مادر به «بورس» میآید بادلال جوانی موسوم به «پیرو» (آلن‌دلون) برخورد می‌کند که دائما بیکار است . در وجود او هیچ چیز مرموز و جالبی دیده نمیشود . او یك فرد کاملا عادی وپیش‌پا افتاده ایست که رفتاری وقیحانه وگاهی غیر طبیعی دارد ، نمونه زنده‌ای ازیك حقیقت بی‌پیرایه وتصویر گویائی از قیل‌وقال «بورس» است که نقاش چیره دستی آنرا کشیده باشد .

«پیرو» کاملا آماده است تاوارد این ماجرای عشقی شود امـا «ویتوریا» مدت درازی مردد می‌ماند . درگیرودار تشویش آمیخته به‌ترس این یکی ، وبی‌حسی وعقیم طبعی آن دیگری ، آنها بهم علاقه‌مند میشوند. چنین مینماید که «پیرو» بچیزی توجه ندارد . اما سیمای وحشت زده ویتوریا ـ که بانگرانی باین دلبستگی تن داده است ـ همچون آئینه‌ایست‌که دیوانگیش درآن منعکس شده باشد . او نه‌چیزی از «پیرو» میداند و نـه میخواهد چیزی بداند و میگوید :

«برای اینکه دونفر یکدیگر را دوست داشته باشند شناسائی ضرورتی ندارد وشاید هم اصلا خود دوست داشتن ضرورتی نداشته باشد.»

بنابراین آنها چون دوتن ناآشنا بایکدیگر زندگی می‌کنند بی‌آنکه تلاشی برای پی‌بردن به‌افکار هم داشته باشند . بنظر میرسد که چند دفعه‌ای ویتوریا ندانسته دوران زندگی خود وبرخوردش‌را با «پیرو» مثل چیزازهم گسسته و غیر مرتبطی تصور میکند که از گذشته حال وآینده ترکیب نشده باشد . مثلا «پیرو» ازاو میپرسد که آیا مصمم بازدواج باوی هست ؟ ویتوریا پاسخ میدهد که چندان «غم» ازدواج ندارد . مقصود اینست که او باموکول کردن ناآگاهانه کار بآینده می‌پندارد که خواهد توانست در اینباره گفتگو کند .

میان آندو هیچ امکان مکالمه‌ای وجود ندارد زیرا درك آنها از زندگی متفاوت است . بیحاصل است گفته شود که انتونیونی حق‌را بـه «ویتوریا» میدهد ، بنابراین درتمام فیلم ، زمان مثل یك کمیت قابل‌توصیف ومحدود نشان داده شده است .

درپایان ، بعد از اینکه ویتوریا یکبار دیگر خود را نزد «پیرو» می‌بیند ، بهم‌وعده ملاقات داده میگویند :

«مافردا ، همچنین پس‌فردا و روز بعد ازآن وبالاخره امشب‌همدیگر را خواهیم دید.» اما رشته خیالی عشق درنتیجه نبودن شور واحساس‌بی‌هیچ افسوسی ازهم می‌گسلد .

بعد از ظهر یك روز بسیار گرم و خفه کننده تابستان که «پیرو» در آپارتمانش تنهاست ، ناگهان از تمام تلفن هایش صدای زنگ شنیده میشود ، اما او آنها را بحال خود میگذارد تاهرچه میخواهند زنگ بزنند. وجود این تلفن ها دلیل آنست که اوحیات دارد ، حیاتی‌که درلای چرخ دنده‌های پوچ «بورس» افتاده است . پس ازآشنائی باویتوریا جنبش وی‌برای کامیابی ، که اجبارا میبایستی تعهدی را بگردن گرفته واز رازی پرده‌بردارد



مونیکاویتی
و
آنتونیونی

و احساسی را برملاسازد ، دستخوش بحران می‌گردداما این بحران چنددقیقه‌ای بیش دوام نکرده و «پیرو» دوباره شروع بپاسخ دادن مینماید .

این احتمال هم وجود دارد که هیچیك به میعادگاه نیایند . چه درقسمت نهائی فیلم ، آنتونیونی بجای ملاقات آنها واقعیت غم‌انگیزی‌را بمانشان میدهد که براثر یك‌تیرگی پیش از وقت وشاید درنتیجه یك‌خسوف، خراب و فاسد شده‌است .

بطور قطع درباره این قسمت نهائی ، یعنی درباره ده دقیقه آخرفیلم است که مامیخواهیم اظهار نظرهای خاصی کنیم . زمانی که انسان تحت تاثیر احساس سخت وناراحت کننده‌ای قرار گرفت وقتی است که متوجه میشودکه مشغول تماشای مهمترین قسمت فیلم است .

سبك کارگردان درتهیه فیلم به‌اوج خود رسیده است ؛ در سکوتی آمیخته به‌شگفتی ، تصویری ازپی تصویر دیگر می‌آید . امواج حوادث شخصیت های فیلم‌را که بدنیا قدم نگذاشته مرده‌اند و احساساتی را که رنگ وشکلی به‌خود نگرفته زایل شده‌اند می‌شوید و باخود میبرد .

یکی میگفت : «این نقطه اوج خسوف است ، هیچ چیز بد ندارد وحتی بسوی زیبائی هم میگراید ، نه‌تنها مبهم نیست بلکه روشن ، درخشان وشفاف نیز میباشد » .

شبح مافوق واقعیت داربست فلزی ، شاخ وبرگی که هنگام غروب عجیب وزودرس (که درلابلای آن‌بعدازظهر طولانی‌روز تابستان بپایان‌میرسد) بوسیله باد به‌حرکت درمی‌آید ، چهار راهی خلوت ، برگهای خیس، نیمرخهای محرك واغواکننده ، وسعت آسمانی که ـ درآن اضطراب سخت و قریب‌الوقوع غافلگیر کننده است ، انتظار دردناك وآمیخته به‌تشویش چند چهره انسانی بهنگام توقف یك اتوبوس ، وول خوردن مورچه ها روی پوست درخت، زمزمه جویباری که سنگهای بستر خودرا ترمی‌کند ، بهت‌زدگی دردناك و تقریبا استفهام آمیز نگاه یك کودك ، مخصوصا وقتیکه گرماهم اضافه شود، روشن شدن یك فانوس و سپس نزدیك شدن نور گنگ ورنگ پریدهٔ آن همه مناظریست که ازبرابر دیدگان ناظر رژه میرود .

اینست تمدن اشکال وتصاویر که مارا غافلگیر میکند و از این

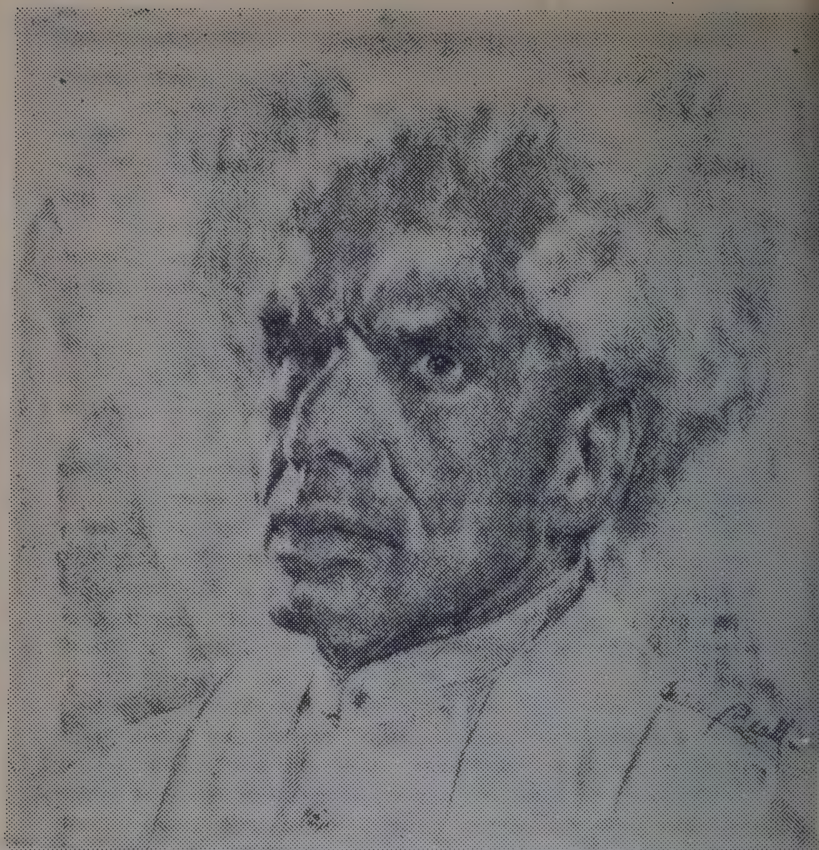
پس تاروپود عادات و احساسات روزانه مارا تشکیل می‌دهد.
تقریبا هیچ تفسیر صوتی دراینجا وجود ندارد. در روح کارگردان، سکوت است که خود صدائی دارد.
فقط چهره‌ها ــ درکلماتی محدود که مخصوص آنهاست ــ مبین‌نفرت ومالیخولیا، اضطراب کشنده و غیر قابل ضبط، تلاشی و نابودی تدریجی و حضور بی‌پیرایه هستند. این چهره‌ها نشان میدهند که تاچه حداز زمان وآهنگ زندگی جدامانده اند؛ ولی با اینهمه می‌بینیم کـه لرزش خفیفی برسراسر آنها مستولی می‌گردد واگر این لرزشها ترحم ما را برنمی‌انگیزد، بنظر میرسد، دست کم از تسلیم شدن به‌ناپایداری، بیقیدی وجنون آن کسانی هم که چندروز پیش ــ عامل اصلی پیدایش چنین صحنه‌های ملاقاتی گشته‌اند، نمیشود. زیرا چنان پیداست که این عوامل آخرین بقایای پایداری واستقامت انسانی را بدست بیقیدی وناپایداری وجنون سپرده‌اند.
دیگر ازآن مرد اثری نیست، مثل اینکه درمیان خانه بزمین فرو رفته‌است. آنچه بچشم میخورد ابراست ونوروسطح آینه‌گون آب وستونهائی ازمورچه‌ها. وجود او دیگر چندان نمایان نیست بلکه مثل وجود بسیاری دیگر بوده و درمیان سایران ناپدید گشته است. این وجود مانند دیگران معمای غیر قابل توضیح وبغرنجی است که ارزش و معنی آن‌ــ بانبودن هیچ عامل معرفی کننده ــ بصورت مرموزی باقی مانده است، قسمت آخر فیلم مسلما مفهومی دارد وبی‌تردید آنتونیونی درنظر داشته است این نتیجه‌رابگیرد که خلاء مکشوفه درپشت این صحنه فریبنده و غیر منتظره دلیل آنست ــ البته بانحوه دید مخصوص‌اوــ که تنها حقیقت موجود احساسات انسانی‌است. ولی اگر این قسمت ازفیلم دارای معنی است، این معنی آن چیزی نیست که یك آلبوم ازعکسهای مجرد نشان میدهد، چه دراینصورت میبایستی تمام تصویر ها فاقد تازگی باشد. هدف این قسمت اینست که یك سند زنده‌ای که بیك‌اندازه غنائی وبیرحمانه است بوجود آورد ومیخواهد سینما هم ازلحاظ هدف‌وهم ازلحاظ انتقال شعر معاصر «بوسیله تصویر» ازآزادی نامحـدود برخوردار باشد.
لذا این قسمت، گاهی باخوشی وزمانی باسقوط های معنی‌دار، درزمینه ای که برای سینما توگرافی غیر عادیست، پیش میرود.
ازاین حیث میتوان مفهوم انتقادی تندتری را، ازآنچه بوسیله فیلم «پارسال درمارین باد» اثر «رسنه» نشان داده شده است ــ وبکلی هدف دیگری را دنبال میکند ــ استخراج نمود.
بی‌چون وچرا باید گفت که «آنتونیونی» بسیاری ازآن توقعاتی‌راکه «پارسال در مارین‌باد» ایجاد نموده، برآورده است. اما دراینجا توجهی به‌خطرهائی که درنتیجه بازیهای ذهنی پیش آمده است، نمیشود. آنتونیونی استوار تر و دقیق‌تر جلوه کرده واین توقعات را ملایمتر مینماید. او با نیکفرجامی بیشتری برآنها دست می‌یابد.
دو موجودیکه تصور میکنند یکدیگر را دوست دارند، بجـای ملاقات بعلت مبهمی ازآن سرباز میزنند.
آنتونیونی حرکات متشنج طبیعت و پدیده ها را، که مردم شهرنشین کنونی مسخره تلقی می‌کنند، بمامعرضه مینماید. دراینجا اطاعت خودبخودی انسانها و ماشینهایش ــ ماشینهای زندگی که دراینجا کوچه‌ها، خانه ها وفانوسها هستند ــ مایه لازم‌را برای یك «کمدی ــتراژدی» و یك‌سرگیجه

روحی ، دراختیارش نمیگذارند زیرا بنابعقیده کارگردان هدف اینست که این ماشینها دائما دربرابر چشم همگان قرار گرفته وبآنها تلقین شوند .
انسان که از لحاظ «رویت» . (Vision) وجود ندارد ، ازلحاظ «استفاده» (Allusion) ازمیان مفاهیم این دنیای ماشین وتکنیك(هواپیما ها و ساختمانها) و ابتذال این طرحی که اشیاء واشکال ساخته وپرداخته دست او را مشخص می‌کند ، مشاهده میگردد .
بدیهی است که این شرایط روانی اگزیستانسیالیسم که جدیدا پیدا شده‌است ، اقتضای وسایل توضیح وبیان تازه‌ای را دارد . فن شعر وحشت واضطراب La poétique de l'angoisse پایان‌می‌یابد . در چشم‌انداز متغیر این بررسی ها ، اعتراف بعقاید باطنی چنین صورتی پیدا میکند. فن شعر اضطراب (La poétique de l'angoisse) درنتیجه«مانیریسم» (Manierisme) وخوش خدمتی های ظاهری ملال انگیز گردیده است. انسان‌که شروع‌به‌ازدست دادن‌فـاعلیت خود نموده و بسوی یك حالت انفعالی گرائیده است ، نزدیك است که از شخص به‌شیئی تبدیل گردد . چنین پیداست که آنتونیونی میخواهد بگوید :
در زمانی که مازندگی میکنیم نه‌ارزش خشمگین شدن دارد و نـه شایسته توجه به‌ارواحی است که دستخوش هیجان شده‌اند ، بلکه بیشتردرخور روشن بینی وبیقیدی وسیع وپردامنه میباشد . فقط پس‌ازحصول چنین وجدانی است ــ که عامل عمدهٔ تهیه فیلم محسوب میشود ــ که ما باید بکارهای دیگر اقدام کنیم .
سپس فیلم‌بشدت روی یکی از افکار پاسکال درباره انسان تکیه میکند ولی این فکر در نیمه‌راه بشدت قطع میگردد و بکناری گذاشته میشود . درنتیجه انسان بجائی میرسد که ازخود میپرسد :
یك قسمت ازفیلمی که اینقدر خوب ترکیب وهدایت شده ولی‌بوجود آورنده آن اینچنین روح مایوسی دارد، آیا میتواند راه را بـرای رسیدن بمفهوم زندگی روشن نماید ؟ البته! من بخود جرات داده می‌گویم برای یك تماشاگر مومن ، این قسمت میتواند بستایش متافیزیك مسیحیت که مـورد استفاده ارواح نیرومند است ، مبدل گردد . این کرانه خاکی که دوربین‌فیلم برداربدقت تمام تااعماق‌آنراجستجومینماید.درصددپیداکردن‌کرانه‌دیگریست.راز سربمهری که درسراسر این قسمت بچشم میخورد ، درجستجوی رازی ازنوع دیگر است . دراینجا «استعاره» (Allusion) ، یا به‌بیان دیگر انسان، خود را محکوم نمی‌کند بلکه باشناسائی کامل میخواهد تمام چیزهائی را که برای انسان خلق شده وسپس تاسرحد دشمنی نسبت به‌او بیگانه شده‌اند ،دوباره در تملك خود گیرد . بااینهمه باید گفت که ازاین کار بزرگ در زمینه «رویت» (Vision) آنتونیونی نتوانسته است هیچ نتیجه‌ای از تامل و اندیشه خود بگیرد . کوشش او که ارزش یك شهادت‌را دارد ، مبین ومفسر هیچ جستجوی قاطعی که برای پیدا کردن یك مفهوم باشد ، نیست . زیرا تمام مفاهیم درنگاهی ناپدید میگردد که درنتیجه کشف انتظاری بیموقع (زیرا شرایط آن موجود نبوده است.) بخیرگی گرائیده است .
بنابراین نه‌تنها ازقضاوت تاریخی درباره طرزبیان پرمعنای این تصویر ها خودداری میشود ، بلکه درباره «رویت» نیز (که هدفش ترکیب درونی این تصویر ها است که میخواهد دنیای بیرون از زمانرا بازمان حال‌پیوند دهد) ازچنین قضاوتی مضایقه میشود .



از سراسر اثر استادانه آنتونیونی این حقیقت آشکار است که آنچه درخاطر وی میگذرد کمتر ازآن پیچیده است که بنظر می‌آید ، حتی میتوان گفت بصورت یك‌طرح شماتیك است زیرا اگر محتوی روح ویرا بررسی کنیم توصیف هایش را همچون یخ‌سرد می‌یابیم . درنزد او هرگونه رازگوئی وافشای اسرار بصورت یکنوع ظرافت مقید بانضباط مجسم میشود . تمام شگفتی طبیعت و زندگی (یك شعاع نورانی که روی شاخ و برگهای تیره می‌لغزد ، یك لبخند ، یك نگاه و سخنی که دودست هنگام فشردن یکدیگر بهم‌میگویند.) بمثابه پایان جابجاکردن مجازی بسیار استادانه وپایان یك‌تجربه توان فرسا جلوه می‌کند ؛ ممکن است اعتراض شود که درنزد آنتونیونی این علاقه بتشریفات صوری و ظاهری فوق‌العاده متناسب بوده و بیشتر جسمانی است تا خیالی . اما در اینجا هدف قضاوت نیست ، بلکه فقط منظور اینست‌که خطرات ایجاد یك «حد» نشان داده شود . آنتونیونی با بالابردن میزان موشکافی خود در «ترجمان» شرایط درونی ، ازمظهر (سرگذشت ــ شب) به‌شعار میرسد .

اگر بخواهیم دراین زمینه بازهم سخن بگوئیم و مطلب‌را بدرازا بکشانیم ، فقط چیزی که نگفته مانده است علائمی است که بی‌کمك کلمات مکنونات ضمیر را بیان میکند ، بدینمعنی که زبان معنی‌دار بصورت علائمی متجلی میشود . اما باید امیدوار بود که درمقابل مردم ، آنتونیونی از



بدخوترین دیپلماتها

«این مقاله پیش از برکناری «منون» از وزارت دفاع هند نگاشته شده‌است»

ترجمه : رضا عقیلی

حملهٔ به«گوا» که‌درروز هجدهم دسامبر سال‌گذشته بوسیله‌یك‌لشگر از نخبه‌ترین سربازان هندی و باکمك نیروی دریائی آن کشور انجام یافت، یکی از وقایع مهم آنروز بشما میرفت . چه در شبه قاره‌ای چون هندوستان که هنوز ملتش مسحور مرام و مسلك «بشردوستی» و تحت تأثیر اندرزهای صلحجویانهٔ پیشوای فقید خود «مهاتما گاندی» قرار دارد ، حملهٔ به «گوا»

حادثه‌ای عجیب و غیر مترقبه بود .

لیکن محرك اصلی این حمله ، در دفتر ستاد خود واقع در دهلی نو نشسته ولبخندی بردهانش نقش بسته بود . اینمرد نامش «کریشنامنون» وزیر دفاع ملی هند و رئیس هیئت نمایندگی آن کشور در سازمان ملل متحد بود .

قیافه‌ای شبیه «مفیستو» (شیطان افسانه‌ای داستان دکتر ناوست‌گوته) شقیقه‌هائی بیمو و چهره‌ای برنگ مس دارد که چون لب به خنده‌گشاید دندانهای سپیدش در زیر صورت مسی‌رنگ او درخشندگی و جلوهٔ خاصی پیدا میکند . آنروز منون با حالتی تزلزل ناپذیر صریحاً تأیید کرد که هندوستان هرگز اجازه نمیداد که پرتقالی‌ها هزاران پناهنده گوائی‌الاصل را که برای بازگشت به میهن خود تلاش میکردند ، قتل‌عام کنند ؛ آنگاه بلحن حزن انگیزی میپرسید :

ـ آیا ما در چنین موقعیتی میبایستی چه میکردیم ؟ آیا حق این بود که اجازه میدادیم پرتغالیها بروی هموطنان ما تیراندازی کنند ؟

در حقیقت «منون» با ضرب‌شست استادانه‌ای در چنین فرصتی شاهد موفقیت را در آغوش گرفت ؛ او از چند ماه جلوتر نقشهٔ حمله به «گوا» را طرح و موافقت نهرو را نیز نسبت بدان جلب کرده بود . واین خود بهترین وسیله برای پرکردن شکافی بود که قبل از انتخابات آینده بین‌حزب کنگره و نهرو ، بطرز عمیقی ایجاد شده بود . همچنین فرصتی برای شهرت «منون» بود ؛ شهرتی که «منون» فوق‌العاده بدان نیازمند بود تا بتواند بدانوسیله صندلی خود را در پارلمان حفظ کند .

ضرب شست «منون» مسئله دیگری را نیز حل کرد : مدتها است که بین سران دوکشور چین کمونیست و شوروی برسر مسائل ایدئولوژی حزبی مبارزاتی پنهانی و شدید وجود دارد ؛ چینی‌ها بهانه جوئی میکردند که هند بوسیلهٔ امپریالیست غرب پشتیبانی میشود . در پکن گفته میشد که اگر شوروی کمکهای نظامی و اقتصادی خود را به هند ادامه دهد ، جای تردید نیست که مسکو میخواهد علناً اصول مارکسیسم لنینیسم را زیرپا بگذارد .

دراین میانه موقعیت شورویها بسیار حساس میشد و «منون» به حساسیت وضع آنان پی‌برده بود . او فکر میکرد برای حفظ و استحکام روابط مسکو و هند چه وسیله‌ای بهتر از آنکه چینی‌ها را عقب بزنند و به قدرت استعماری پرتغال حمله کند ؟ در اینصورت یقیناً مسکو از اوحمایت خواهد کرد .

حساب او درست بود ؛ کشور های بلوك افریقا ـ آسیائی عمل او را تایید و تحسین کردند . چین در این باره بامهارت کامل بیطرف ماند و دیری نگذشت هند موفق شد موافقتنامه‌ای در مورد کمك نظامی و اقتصادی با مسکو امضا کند .

هیچ عاملی نمیتوانست بخوبی قضیه «گوا» روش ماکیاولی «منون» را فاش وبرملا سازد . وی پیش از حمله به «گوا» به امریکائی ها چنین اظهار داشته بود :

ـ من رسماً تأکید میکنم که هندوستان در هیچ مورد ولواینکه حق بجانب او باشد ، به زور و قدرت متشبث نخواهد شد . وقتی وارد نیویورك شد تا در مجمع سازمان ملل از عمل هند نسبت به «گوا» دفاع کند ، کسانیکه در صفحه تلویزیون قیافه او را مشاهده کردند خصوصیاتی

در صورت و شمایل او دیدند که معرف خصال زشت و خوی ناپسند اوبود؛ در اینموقع یکی از روزنامه نگاران از او پرسید :

ــ اگر اشغال «گوا» حملهٔ جنگی نیست پس چه اسمی روی آن میگذارید ؟

«منون» مثل بمب منفجر شد و فریاد کشید :

ــ من تحمل چنین گستاخی و بی ادبی را ندارم .

و روزنامه نگار به او توضیح داد که بهیچوجه قصد اهانت نداشته است . اما «منون» سخن او را برید و بلحنی آمرانه گفت :

ــ در مقابل میکروفون معذرت بخواهید !

و خبرنگار بیچاره مجبور شد دستور را اجرا کند .

شاید این طرز رفتار ، یك صحنه سازی سیاسی ماهرانه‌ای برای جلب توجه هم میهنانش بود ؛ چه شرح این واقعه با حروف درشت درصفحات اول روزنامه های هند نوشته شد و سروصدای فراوانی براه انداخت ؛ حتی روزنامه هائی هم که شدیداً با «منون» مخالف بودند بر خلاف میل‌باطنی خود ، عمل او را تأیید و از او تجلیل کردند با حروف درشت در عنوان سرمقاله های خود نوشتند که وزیر دفاع هند از «شرافت و حیثیت» کشورش دفاع کرد .

این عمل متکبرانه و نخوت انگیز اعم از اینکه روی آن مطالعه شده باشد یا نه ، نه تنها بروزنامه نگاران برخورد ، بلکه لحن شدید و طرز رفتار «منون» در سازمان ملل نیز برخورنده بود و برای خود «منون» گران تمام شد چه از آن ببعد «منون» به «منفورترین دیپلماتها» مشهور شد .

«منون» هرکجا باشد مثل بچه های خردسال لوس و بیمزه است: «پیرسون دیکسون» رئیس سابق هیئت نمایندگی بریتانیا در سازمان ملل متحد که دیپلمات بسیار مودبی است روزی از بخت بد ، هنگامیکه «منون» در مجمع عمومی سازمان ملل مشغول نطق بود ، تظاهر به حواس پرتی کرد؛ «منون» در برابر بهت و حیرت حاضرین خطاب به «دیکسون» گفت :

ــ بسی مایل بودم که نمایندهٔ دولت پادشاهی مرا مفتخر میکردند که بسخنانم گوش بدهند . کمااینکه منهم همیشه به نطقهای ملال انگیز و کسالت بار ایشان گوش میدهم ...

یکی از نمایندگان که در آن جلسه ناظر و شاهد بوده و حادثه‌ای مشابه آنرا در یکی از جلسات سازمان ملل دیده است مینویسد :

«چنین اسائه ادبی آنهم باین وضوح سبب ناراحتی دیگران میشود. انسان فکر میکند که این مرد برای جلب توجه سایرین و بمنظور اینکه انظار را بسوی خود جلب کند ، ممکن است دست بهرکاری بزند و ازهیچ عملی روگردان نباشد .»

یکی دیگر از دیپلمات ها در باره «منون» میگوید :

«صریحاً بگویم ؛ من او را آدمی خودخواه و گزافه‌گو میدانم : او بهمان اندازه که حمله میکند ، تعارف نیز میکند .»

عقاید او علیه «امپریالیسم‌غرب» در قرن بیستم ــ با توجه باینکه او همیشه تظاهر به بی اطلاعی از کمونیسم قرن بیستم میکند ــ در کنفرانس ژنو که بسال ۱۹۵٤ در مورد تقسیم هند و چین به ویت نام شمالی و ویت‌نام جنوبی ، تشکیل شد ، صاف و پوست‌کنده پرده از نیات واقعی و مقاصددرونی او برداشت . «منون» ضمن تحمیل فورمول تقسیم هندوچین بصورت‌ویت‌نام

شمالی و جنوبی چنین گفت :

ـ اصل موضوع اینستکه باید به امپریالیسم خاتمه داد یعنی فرانسویها را بایستی از هندوچین بیرون کرد .

«منون» مدعی است که از هیچیك از دو بلوك شرق و غرب جانب داری نمیکند و دوست دارد دائم بگوید :

ـ من به سازمان ملل نیامده‌ام که مطبوع طبع روسها و یاپسندخاطر امریکائیها قرار گیرم .

یکی از سیاستمداران جوان هند که نسبت به منون علاقهٔ خاصی داشت نزد وی رفت و باو گفت که حامل پیشنهاد بسیار مفیدی است که برای هندوستان متضمن منافع و مزایای فوق‌العاده است و افزود :

ـ این پیشنهاد که باشرکت گروهی از امریکائی‌ها ...

«منون» حرف او را قطع کرد و گفت :

ـ ای جوان ! وقتی بزرگتر شدی بیشتر پی‌خواهی برد که هرعملی از طرف امریکائی ها حیلهٔ تازه‌ای برای بدست آوردن پول زیادتر واستفاده فراوانتر است .

آنگاه بحث مفصلی راجع به «استثمار از طریق انحصار» پیش‌کشید و چون صحبتش تمام شد بی آنکه نظری بآن پیشنهاد بیفکند و اصولا بفهمد و بداند که موضوع آن پیشنهاد چه بوده است ، آنرا پس فرستاد و آنمرد جوان را روانه‌کرد .

روزی «نهرو»در بمبئی شمالی ، پیش از آنکه انتخابات قانونی فوریه انجام شود ، دریکی از اجتماعات بالحن تندو حالت آشفته‌وبرانگیخته‌ای به جانب داری از وزیر دفاعش فریادکشید :

ـ اگر بگوئید «از «نهرو» پشتیبانی و او را تقویت میکنیم ولی‌با منون مخالفیم» بدان میماند که بمن ناسزا گفته باشید .

در آنموقع که حمله به «گوا« پایان یافته بود ، نهرو علناً گفت :

ـ هرکس علیه او رای دهد ، مثل اینستکه علیه من رای داده‌باشد!

شخصیت منون در حزب کنگره نقش معین و قاطعی ایفا میکند که نگاهبان قدرت است . وجود او در حزب ، سبب شده است که میلیونها افراطی ، از دورترین نقطهٔ چپ ، تا انتهای جبههٔ راست فئودال ، را که نگاهداری آنها بهیچ طریقی ممکن نیست ، (وچه بسا ممکن است اندك واقعه‌ای اختلاف و تشتت بمیان ایشان بیفکند) ساکت و آرام نگاهدارد .

لیکن در سیاست خارجی لحن «منون» تغییر می‌یابد و سنگینتر و شدیدتر میشود . و هم اوست که الهام بخش سیاست بیطرفی هند است

یا بقول خودشان سیاست «داخل هیچ دسته بندی نشدن» را «منون» تقویت میکند بطوریکه یکی از دیپلماتهای وزارت خارجه در سازمان ملل بمن میگفت :

ـ شما هرچه دلتان میخواهد از «منون» بگوئید ؛ ولی آنچه مسلم است او از سیاست خود نفع مهمی برده است : کدام کشوری سراغدارید‌که مانند هند بتواند اینهمه نقشهای بزرگی در سیاست جهانی ایفاکند درحالیکه قدرت واقعی وحقیقی او بسیار ناچیز باشد ؟

حال باید دید کدام یك از این دونفر ، سیاست خارجی هند را رهبری میکند ؟ آیا نهرو است که چنین سیاستی را تدارك دیده است یا منون؟ این مسئله یکی ازنکات بسیار حساس و اساسی است که جا دارد دراطراف

آن گفتگو و مباحثه شود. «منون» بنوبه خود علنا و رسما تایید میکند:
ـ من فقط و فقط حامل پیام نهرو هستم.
معهذا یکی از محارم او بمن گفته است:
ـ کریشنا قطب اصلی و محور اساسی سیاست خارجی نهرو است.
دیگری میگوید:
ـ بخاطر بیاورید کلام نهرو را که گفته است: «اگر ده تا «منون» داشتم میتوانستم از امروز تا فردا کشور هند را از نو بسازم!» نهرو سیاستمداری است که با هیچیك از رجال سیاسی عصر حاضر قابل مقایسه نیست. لیکن بدش میآید خود شخصا تصمیم بگیرد. کریشنا سرعت‌انتقال و هوش عجیبی دارد و فورا درك میکند که نهرو چه میخواهد و پیش‌از آنکه نهرو کاری را سبك و سنگین کند و جنبه مثبت و منفی آنرا بسنجد «منون» آنرا بنحو دلخواه نهرو بیان میکند.

کریشنامنون کیست؟

«منون» در سرزمین «مالابار» واقع در جنوب غربی هندوستان بسال ۱۸۹۷ پا بعرصه حیات نهاد. پدرش وکیل دعاوی و خرده‌بورژوائی بود که نان را به نرخ روز میخورد. کریشنا، در سنین جوانی تحت نفوذ و قدرت خانم «آنی‌نرانت» انگلیسی درآمد. این خانم یکی از زنان انگلیسی بودکه عادات عجیب و خارق‌العاده داشت، منجمله مدتها در راه استقلال هندمبارزه کرد. «منون» بسال ۱۹۲٤ به انگلستان رفت و بیست و هشت سال درآن کشور زندگی کرد.

دهسال اول را بمطالعه و تحصیل پرداخت؛ ابتدا بمدرسه علوم اقتصادی لندن رفت و همانجا بود که تعالیم سوسیالیستی را از استادش «هارولدلسکی» فراگرفت. یکی از تذکره نویسان در شرح حال «منون» چنین نوشته است:

«او محصول تربیت سوسیالیستهای مختلف‌المسلك سالهای ۱۹٤۰ـ ۱۹۲۰ است که مختصات یك کمونیست کامل در او وجود نداشت اما تمایلات شدیدی نسبت به کمال جامعه داشت.»

«منون» در سی‌وپنج یاسی وشش سالگی منشی «اتحادیه‌هندوستان» شد و وجود خودرا منحصرا وقف دوهدف کرد:

یکی استقلال کامل هند دیگری تبدیل جامعه هند بیك اجتماع سوسیالیستی. درمنتهای فقر و تنگدستی زندگی میکرد و مثل امروز بگوشت و الکل وسیگار لب نمیزد. گیلاسهای بزرگ چای مینوشید تا تجدید قوا کند. از همان موقع شب نامه‌هائی منتشر میکرد و در تمام متینگ های سیاسی شرکت و سخنرانی میکرد. هنگامیکه نهرو بسال ۱۹۳۵ به انگلستان رفت، درصدد برآمد کسی را برای تصحیح وغلط‌گیری نوشته هایش پیدا کند: دست تقدیر «منون» را در سرراه او قرارداد. «منون» داوطلب اینکار شد و آشنائی آندو ازاین لحظه شروع شد. نهرو دربازگشت به هندوستان منون را باخود آورد و ازآن ببعد درکنار هم فعالیت کردند.

منون عضو حزب کارگر انگلستان بود و در جناح چپ حزب‌فعالیت میکرد، هرچند که او هیچوقت رسما کمونیست نبود ولی مرتبا دراجتماعات حزبی سخنرانی میکرد. او نیز مانند کمونیستها درجنگ دوم جهانی، جنگ‌بین انگلستان وآلمان را یك «پیکارامپریالیستی» میدانست. وقتیکه‌ازاو

پرسیدند آیا بعقیده او چه اختلافی بین رژیم نازی و رژیم انگلستان است؟ وآیا او رژیم نازی را می‌پسندد یارژیم انگلستان را ؟ درجواب گفته بود :

ــ این سئوال عینا بدان میماند که از ماهی بپرسند آیا میل دارد درکره سرخ شود یا درروغن نباتی ؟!

در سال ۱۹٤٦ یعنی چند ماه پس از استقلال هند ، «نهرو» او را بعنوان نماینده شخص خود به پایتختهای کشور های اروپائی فرستاد ، سال بعد «منون» بعنوان مامور عالیرتبه دولت هند به لندن رفت و از همانجا مامور سازمان ملل شد .

اکنون قریب هفتاد و دوسال از سن «نهرو» میگذرد ، آیا «منون» جانشین او خواهد شد ؟ مطلعین امور سیاست تصور میکنند اگر «نهـرو» روزی «منون» را کنار بگذارد ، و حمایت خود را ازاو سلب کند، «منون» دراعماق تاریك گمنامی فرو خواهد رفت پاره‌ای دیگر براین عقیده‌نیستند بلکه معتقدند که منون درراس نیروی نظامی هند قرار گرفته وقطعا یارانی نیرومند برای خود ذخیره کرده است .

خلاصه آنکه : اگر حالت مزاجی «منون» اورا ازپا نیندازد، بندو بست این دو برگهای برنده موقعی آشکار خواهد شد که نهرو رخت ازاین عالم کشیده باشد و بی‌نظمی واغتشاشی (که قطعا پس از مرگ نهرو بوجود خواهد آمد) سراسر هندرا فراگرفته باشد .



فستیوال سینمای ۱۹۶۲ ونیز

از : ژان ، دوشه

فستیوال ونیز با سه جریان جداگانه برگزار میشود :
اول ، فستیوال رسمی ونیز ـ . این فستیوال هرشب برگزار میشود و جز یك فیلم در روز به معرض قضاوت نمی گذارد . بصراحت بگوئیم که امسال ، فستیوال ونیز ، تاحدی اسف انگیز و فاجعه آمیزبود . در لحظه آخر ،دو فیلم بزرگ مسابقه ، «اوا» و «دادرسی» بطور کامل مسابقه را دگرگون ساخت . واین موضوع باعث شد که فیلم« خود فروش » با شکوه هرچه تمامتر مافوق همه فیلمهای فستیوال بدرخشد.



دوم فستیوال نیم‌رسمی که بعداز ظهرها برگزار میگردد. و «انفرماتیف» نامیده میشود دراین فستیوال فیلم‌هائی بمعرض قضاوت گذاشته میشود که حاوی تمایلات تازه هنری و ذوق آزمائی در قلمروهای جدید است .بعلت نشان دادن دوفیلم‌در هر روز دراین فستیوال علاوه بر فیلمهای نشان داده شده در فستیوال های دیگر ، فیلم های دیگری نیز که بعلت رد شدن در کمیتهٔ انتخاب ، در مسابقه شرکت نکرده‌اند ، نشان داده می شوند ، این فیلم ها اغلب اوقات بر فیلم‌هائی که برای فستیوال انتخاب شده‌اند برتری دارند . بااین حال امسال حوادث تازه‌تری در فستیوال روی داد . ایتالیائی ها که بی اندازه از خود راضی هستند ، با محصولات ممتازیکه عرضه‌می کنند ، برای اینکه بتوانند برای اغلب فیلمهای‌خودجوایزی بدست آورند پیشنهاد جایزه تازه‌ای کردند که بنا شد به اولین و ممتازترین فیلمها تعلق بگیرد . این موضوع سبب

گردید که ۲۰ فیلم که پنج تای آن ایتالیائی بود در مسابقـه شرکت‌نمایند.

سوم فستیوال «رتروس پکتیو» **Retrospectif** که هرروز صبح ، از سه‌تا چهار ساعت بطول می انجامد . ایـن فستیوال که بوسیله پروفسور دمینکومکولی ، ترتیب داده شده است بی اندازه جالب توجه بود .

فیلم هائی که به مسابقه گذاشته شده بودند

شنبه ۲۵ اوت . اسموق (Smog) ازفرانکوروسی.

نام فیلم از لغت «اسموك» . **Smoke** (دود) و **Fog** (مه) ترکیب یافته ، که شاید نویسنده سناریو ــ منظورش از انتخاب این اسم تجسم سرگردانی و پریشانی روح آدمیان در تمدن و زمان حاضر بوده است . این سبك مبهم و سست ، امسال بین فیلم های ایتالیائی بی اندازه معمول شده بود . دوربین و بازی کنان ، بی هدف در میان دکورهای «مدرن و وحشی » به گردش می پردازند ، (واقعه در لوس‌آنجلس، میان ایتالیائی های ثروتمند شهر اتفاق می‌افتد) تا نشان بدهند که عصر ما ، عصر پوچی و بیهودگی و خالی از هر گونه عمق و مفهوم خاص است . بی نظمی و پوچی‌برداستان‌و پرسناژهای این فیلم‌ها بیش از هر چیز حکومت می کند

یکشنبه ۲۶ اوت . « جای پای اوا» از ریچاردسون

دوشنبه۲۷ اوت ، «آدمها و حیوانات »از گراسیموف

مدت‌سه ساعت ، داستان آن از بدبختی یك زندانی زمان جنگ سخن می گوید که مدت ۱۷ سال ، قبل از مراجعت به وطن خویش در غرب بسر می‌برد . این اثر تباهی و فساد سرمایـه داری را عیان می سازد و در مقابل ، حکومت اشتراکی را بطور مبالغه آمیزی می‌ستاید . از یك طرفی دنیائی را مجسم می کند که در آن چون حیوانی از انسان بهره برداری مـی کنند و در مقابل از دنیائی سخن می‌گوید که اصول شریف انسانی نکته به نکته در آن رعایت می گردد . وانسانیت ،حتی در مورد حیوانات نیز فراموش نمی شود .

این مدیحه گوئی ها که طبق نقشه و بمنظور خاصـی صورت گرفته است ، یگانه ایراد فیلم نیست . استفاده از فیلم به منظور ثابت کردن برتریت وامتیاز یك سیستم بردیگری‌بی اندازه از اعتبار این اثر کاسته است . علی رغم دقت وتوجهی که برای مجسم ساختن غرب بکار رفته بااین حال ، اغلب



« خود فروش » از : ژان‌لوک‌گودار

صحنه‌ها مصنوعی و نادرست از آ ب‌درآمده است . بر عکس، نقاشی و تجسم زندگی اشتراکی در عصر خروشچف ، با حَسن نیت کامل صورت‌گرفته‌است شیوه تهیه فیلم ،جالب‌است واغلب از لطف و تازگی عاری نیست .

با وجود این ، ذکر این مطلب نیز ضروری است که نشان دادن انحطاط و فساد غرب در فیلم های روسی موضوع تازه‌ای است ..

با این حال ، در میان این غیظ و نفرت ، تمایل و رغبت جوانان به غرب کاملا مشهود است . همین جوانان که بشدت از غرب نفرت دارند در جریان فیلم رقص راك را به رقص‌های قدیمی خود «اوکرانی» ترجیح میدهند .

کارگردانی گروسیموف بیش از اندازه منطبق بااصول

و موازین است . او سعی میکند که داستان فیلم بادقت کامل و نکته به‌نکته جریان یابد . اما این وسواس باعث گردیده که فیلم از الهامات خاص سینمائی و شاعرانه ، محروم باشد .

سه شنبه ۲۷ اوت « خود فروش »

فیلم «خود فروش » از «ژان لوك گودار »با سطحی بالاتر وارزش و دیدی وسیع‌تر ، شاهکاری است اصیل و تردید ناپذیر . گودار هرگز در فیلمی این چنین پشتکار و استعداد از خود نشان نداده بود شرح وتجسم زندگی، تامل در باره مرگ ، از خصوصیات این فیلم شگفت است بیننده آن چنان در اعماق روح و زندگی «نانا» نفوذ می کند ، که علاوه بر زندگی خارجی و ظاهری روح او نیز در مقابل بیننده گشوده می شود . در عین حال که اعمال روزانه نانا در موقع تماشای فیلم در برابر چشم ما است ، احساسات نانا، درماندگی و عجز نانا ، شادیها و غم‌های او را نیز درك می کنیم .چشمان سرگردان و مضطرب او ، بخصوص نگاه استفهام آمیزی که به معمای زندگی و وجود خود او دوخته شده ، مارا درعالمی که برویا بیشتر شبیه است فرو می‌برد . نانا، خواهر کوچکتر « مانیکا» است . اما بسی جذابتر، انسان‌تر و ساده‌تر از اوست .

زندگی نانا ـ چگونه نانا از انقیادو مطیع بودن‌سرباز می زند و تن خود را چون متاعی در معرض فروش می گذارد ؟ . داستان فیلم که از ۱۲ فصل تشکیل یافته نشان میدهد که چه فاصله عمیقی ممکن است بین جسم و روح یك انسان وجود داشته باشد نانا در عظمت و بزرگی روح خویش گم می شود . در مقابل ، از غلبه برجسم به نفع روح‌خویشتن عاجز می ماند . نانا ، علی رغم زنگهای خطر مکرری که در جریان زندگی ، زیر گوش او بصدا در میآید راه کج راادامه میدهد . اول سعی میکند که جسم خود را با دزدی‌های کوچك حفظ کند . در این موقع اولین زنگ خطر بصدا در میآید. (کمیسرپلیس) . بعد تصمیم می گیرد که خود را باولین مشتری تسلیم کند . کم کم نانا به خود فروشی خود می گیرد وتن خود را نظیر کالائی بدیگران عرضه می کند . از آن تاریخ به بعد ،تن او متعلق به خودش نیست و آن را کاملا در اختیار هوسهای کثیف دیگران میگذارد .

بیداری روح نانا از این مرحله آغاز می گردد . در نتیجه کشمکش وجدان ، نانا با مسائل وافکار تازه‌ای روبرو



« آدمها وحیوانها » از : گراسیموف

می شود . دراین موقع عشق ، پاکی و عفت ، دریچه امید و آرزو را بروی او می‌گشاید . اما او نیز چون «پورتوس » اولین بـــار که مفهوم عشق را در می یابد ، از درد آن جان می سپارد .

از همان پلان اول ، مرگ هرلحظه در زندگی درد آلود نانا حاضر و ناظر است . او ، چون نوری که به تانی در کام ظلمت فرو میرود و تاریکی و نیستی حیات او را قبضـــه میکند ، خود را در آستانه نابودی می‌بیند . نانا هرگز یارای آن را ندارد که‌از ندای مرگی که در درون خود می شنود، بگریزد . بدین ترتیب ، مشاهده می‌کنیم که اختلاف بین‌باطن، و ظاهر ، زندگی و مرگ ، موضوع اصلی فیـــلم را تشکیل می دهد .

« لولیتا ، ماماروما »

پنجشنبه ۳۰ اوت : استانلی کوبریك که لولیتا را در انگلستان تهیه کرده است سبك سینمائی این کشور را درمورد فیلم خود بکار برده و در نتیجه اثری ، سرد و خالی از هر هرگونه لطف و جذابیت بوجود آورده است . این فیلم بـه شهرت کاذب استانلی ضربه شدیدی وارد ساخته است .

جمعه ۳۱ اوت : مشاهده فیـلم ماماروما ، عکس‌العمل عجیبی در ما ایجاد کرد . فیلم که بزبان زرگری رم تهیه‌شده قسمت اعظم تماشاچیان سالن را منزجر ساخت و تاثیر آن باندازه‌ای در تماشاچیان نامطلوب بود که عده‌ای را برای اقامه دعوی بر علیه آن برانگیخت . «ژنه » ایتالیائی عشق نامشروع مادری را به پسر بزرگ خود بیان میکند . داستان فیلم ، سست ،مبهم و مغشوش میباشد باوجود این ، کاملاعاری از لطف نیست .

کودکی ایوان .

شنبه .اول سپتامبر . کودکی ایوان فیلم شگفت آور و هیجان انگیزی است که اثر هنرمند جوان روسیـه کـه ۲۸ سال بیشتر از عمرش نمی گذرد ، می‌باشد .اسم او اندرهٔی تارکووسکی است موضوع و داستان فیلم ، مربوط به زندگی مرد جوانی است که برای بدست آوردن اطلاعات به صفوف اول آلمانیها راه می‌یابد و در زندانهای گشتاپو جان‌میسپارد. تارکووسکی ، نکات شاعرانه و عشقی شدیدی را در آن‌ابراز می‌داردو عشق به زندگی و آزادی هم چون بهار روسیه‌یکباره و ناگهانی روی پرده سینما شکفته می‌شود . در میان خلـق کنندگان آثـار حماسی که باعث تمایز و تشخص سینمـای روسیه شده ، تارکوفسکی بنظر من ، مقام ارجمندی را اشغال نموده است .

بدون تردید ، تارکووسکی دارای شخصیت بارزسینمائی می باشد . برای اینکه اصالت تارکوفسکی محفوظ بماند او باید بشدت برای جلوگیری از هرگونه انحراف مراقب خـود باشد همان اندازه که فیلم اول« چوکرائی » ما را نسبـت به او بدبین ساخت « کودکی ایوان » در مقابل ما را به آتیهٔ درخشان تارکووسکی امیدوار نمود .

« روباه دیوانه » دوشنبه سوم سپتامبر .

خبر آخرین فیلم « وته‌ران‌تومواوشیدا » هیجانی در بعضی از هم کاران فن ایجاد کرد . «روباه دیوانه » که یك



روباه دیوانه ازوته‌ران‌توموا‌وشیدا

افسانه ژاپونی مربوط به قرن دهم می‌باشد ، موضوع شایسته‌ای است و شباهت زیادی به «درتیگو» دارد . یك ستاره شناس نوشته‌ای مقدس در اختیار دارد زن ستاره شناس شوهر خود را به کشتن می دهد و جدالی بخاطر نوشته بین بازماندگان ستاره‌شناس در می گیرد . یکی از شاگردان نزدیك ستاره‌شناس که عاشق دختر استادبوده ، زن او را می‌کشد و نوشته را به سرقت می برد و بعداز این واقعه عقل‌خود را ازدست میدهد. براحتی میتوان آنچه را که «می‌زوقشی »از چنین داستانی ساخته است مجسم نمود این داستان که توسط «اوشی‌دا »بسط داده شده ، خشن و نارسا و بی اندازه مبتذل و خالی از هر گونه لطف می‌باشد .

سه شنبه ،٤ سپتامبر «ترزدکی‌رو »

بنظر من ، ترزدکی‌رو بهترین فیلم «فرانژه » بوجود آورنده آن است . فرانژه که مجبور به تبعیت از رمـــان « فرانسوا موریاك » بوده الهامات شگفتی از آن گرفته است. تصاویر زیبا و محاسن بی شماری دراین فیلم وجود دارد . مناظر موزون و جذاب از این فیلم یك سمفونی روحانـــی جالبی بوجود آورده است .

موضوع فیلم اجتماعی و مذهبی است ، ترز ، آنارشیست و موجودی دوست داشتنی است . ایرادی که باید از این فیلم گرفت اینست که تغییری که به نیت تجدد وتازه‌تر کردن در داستان صورت گرفته اشتباه بزرگی بوده است . زمانی که داستان اتفاق می‌افتد با وضعی که وقایع آن جریان می یابد مطابقت ندارد . بخاطر این تازه کردن موضوع ، خدشه‌زیادی به داستان آن وارد شده است .

« کرونا کافامیلیار »

پنجشنبه ٦ سپتامبر : « کرونا کافامیلیار » اثـــر «والریوزورلینی » بازیبائی و جذابیت خاصی تــوام است و فیلمی است عمیق ، اسرار آمیز ، جذاب و بی اندازه رقت‌آور که اندوهی بی پایان در آن نهفته و موسیقی متناسب آن بـر لطف و جذابیتش افزوده است . موضوع این فیلم ، بی اندازه جالب و متنوع است . زورلینی مارا به عوالمی می کشاند که هنوز دست نخورده و مبهم باقی مانده است . هر حرکت وهر نگاهی ، احساساتی عالی و عمیق بر مامکشوف میسازد کـه چون رویائی شیرین بیننده را در لذتی بی پایان غوطه‌ور می کند .

« توزیع جوایز »

توزیع جوایز روز هشتم سپتامبر صورت گرفت . به‌عقیده من توزیع عادلانه و صحیح بود چون جایزه مخصوص هیئت قضات به فیلم «خود فروش » ، بهترین فیلم فستیوال تعلق گرفت .

دواید ولیزا : امسال ، امتیاز جایزه (انفرماتیف) از این جهت بود که تهیه کنندگان جوان در مسابقه‌ای شرکت میکردند که با تشخیص ژوری بهترین فیلم موفق به اخــذ جایزه می گردید .

جایزه به دو قسمت تقسیم شده بود و به«لرس‌اینوندانو» اثر « فرنادوپیری » .و «دوایدولیزا» اثر فرانك پری تعلق

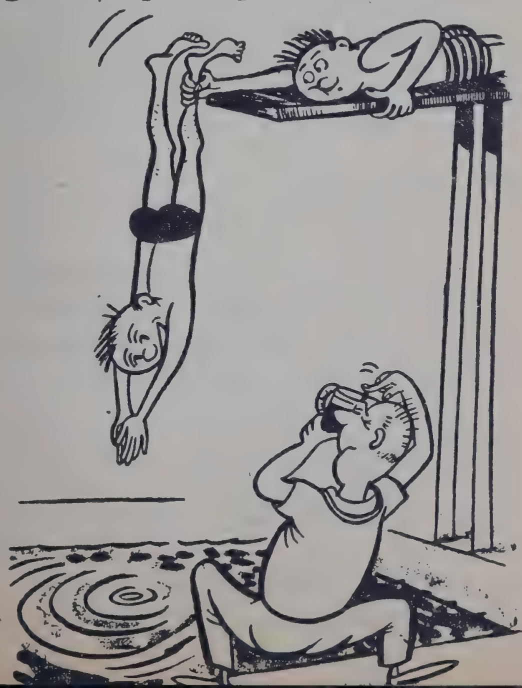
گرفت .

متاسفانه ، من نمی‌توانم در مورد «لوس‌لوندانو » که صبح یکی از روزهای فستیوال نشان داده شد اظهار نظر کنم . نمی دانم آیا رای ژوری عادلانه بود یانه ؟ ولی درهرصورت جواب‌این سئوال بطور یقین مثبت است چون ، همه اذعان دارند که «دوایدولیزا » بدون هیچ تردیدی شایستگی‌دریافت جایزه را داشته است . فرانك پری کارگردان تئاتر می باشدو قبل از این فیلم هرگز فیلمی کارگردانی نکرده بود . فرانك پری ، در اولین اثر سینمائی خود ، استعداد سینمائی فوق ــ العاده‌ای از خود نشان میدهد . او با قدرت وابتکار خاصی ، داستان دو عاشق جوان : دوایدولیزا و عشق بازیهای عجیب و درد آلود آنها را تعریف می کند . بر خلاف فیلم های نیویورك این فیلم طبق سنن قدیمی هولیوود تهیه شده است . این فیلم مارا به یاد شورش بی دلیل می‌اندازد . وانزجارشدید بازی کنان ، عصبانیت های ناگهانی و عصیان و شورشهای‌بی دلیل دراین اثر نیز دیده میشود .

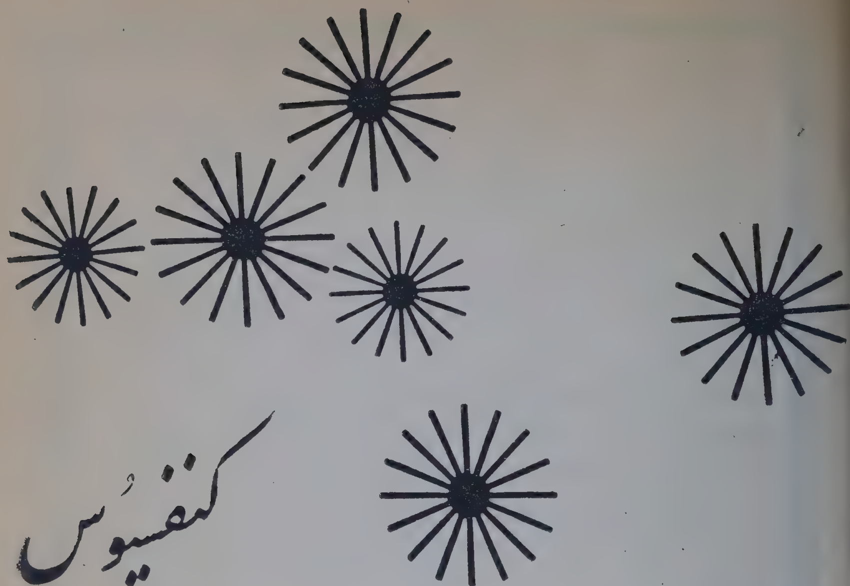


غیراز فیلم‌های نامبرده که از نظر اهمیت در درجه اول قرار داشتند ،فیلم های دیگری نیز از ملل مختلف بفستیوال ونیز عرضه شده بودند .

ترجمه : ابراهیم صدقیانی



از ترولءهای عکاسان شکارچی



ـ بگو بدانم ، انسان در زندگی چگونه باید رفتار کند؟

ـ **« آنچه بخود نمی‌پسندی بدیگران نیز روا مدار» .**

این پاسخ از آن مردی بود که دو هزار و پانصد سال قبل زندگی میکرد ، بی‌آنکه خود بخواهد یا حتی تصور آنرا هم بکند که روزی ملت چین تعالیمش را چون احکام مذهبی خواهد پذیرفت و این چنین جاودانی خواهد ماند . نامش درخاطرهٔ انسان ، دانشمندی بزرگ و متفکری عالیقدر وتوانا را زنده میکند که توانست در تمدن ملت چین نفوذ و رخنه کند . او **کنفوسیوس** بود .

سالهای اول عمر او

نام حقیقی او «کنگ ــ فو ــ تسو » بود که بمعنی «استاد کونگ » است . هیئت‌های اولیه آباء یسوعی که بچین عزیمت کردند شکل لاتین این نام را که «کنفوسیوس» میشود برآن نهادند . او بسال ۵۵۱ قبل از میلاد مسیح در شهر «کانتونگ» بدنیا آمد . در کودکی بسیار جدی بود . میگویند در هفده سالگی بکار خرید و فروش گندم پرداخت و داخل تجارتخانه‌ای شد که مرکز معاملات گندم بود ؛ سپس با اینکه خیلی جوان بود ، به ریاست انبار ارزاق عمومی

منصوب شد و ضمناً مأموریت برقراری عدالت در دهات و رسیدگی به شکایت مردم آنجا با او بود .

کنفوسیوس فیلسوف

او با اینکه‌کار میکرد ، دائم بمطالعه و تفکرمیپرداخت. و چون بسال ٥٢٨ قبل از میلاد مادرش مرد فرصت بیشتری پیدا کرد تا بمطالعه و تفکر پردازد زیرا طبق قانون آنزمان در چین ، او میبایستی مدت سه سال بعنوان عزاداری از کار کناره‌گیری کند دراینموقع بود که دانش وحکمت او روبتوسعه و افزایش میرفت .

او ابتدا کتب معمول زمان را مطالعه کرد وازخواندن آنها شور و هیجان و وجد و الهامی باو دست‌داد و بتفکر درعادات و خصائل انسانی در قرون گذشته پرداخت ، و اخلاق گذشتگان را با مرارت‌ها و بی‌نظمی‌هائی که پس‌از تمدن یکهزار و پانصد ساله ، گریبانگیر کشورش شده بود ، مقایسه کرد .

کنفوسیوس بسیار کم مینوشت ولی هواخواهانش آراء و عقاید او را که تقریر میکرد جمع‌آوری کردند وچندین جلد کتاب نوشتند . در طول قرون مختلف ، او را بالقاب «شاهزاده» و «استادمقدس باستانی» نامیدند ، تاجائیکه او را بپایهٔ خدایان بالا بردند و مقامش را همسطح ماه وخورشید دانستند و مانند آنها برایش قربانی ها کردند .

بالاخره درسال ١٩٠٦ ، آخرین امپراطور چین او را در ردیف آسمان و زمین و قدیسین بزرگ قرارداد .

وزارت کنفوسیوس

پنج قرن پیش از میلاد مسیح ، یعنی سال ٥٠١ ، شهرت کنفوسیوس بهمه‌جا رسید و همه‌کس او را حکیمی دانشمند میشناخت .

نبوغ و هوش عجیب و استثنائی او باعث شد که «تینگ‌کونگ» کنفوسیوس را بحکومت یکی از شهرها برگزید. کنفوسیوس توانست در دوران حکومت ، اندیشه‌ها وعقایدش را بمعرض آزمایش بگذارد . او بسرعت دست بکارهای شگرف و خارق‌العاده زد : ابتدا جاده‌ها را از راهزنان پاك کرد ، مالیاتها را تقلیل داد ، سپس نظم تازه‌ای بوجود آورد و قوانین

تازه‌ای برای زندگی اجتماعی مردم وضع کرد ورفاه‌وآسایشی در زندگی مردم فراهم آورد. قوانین و رسوم بی‌معنی را که معمول زمان بود از قبیل « بخاك سپردن اشیاء قیمتی‌همراه مردگان » نسخ و ملغی کرد.

دوسال بعد، پادشاه چین، باو منصب وزارت‌داد و او را وزیرکارهای اجتماعی و دادگستری کرد. کنفوسیوس روحاً و جسماً خود را وقف کار کرد. او میخواست‌شالودهٔ نوئی بریزد و کشوری «کامل» بوجود آورد. هدف‌عالی داشت و برای اینکار از اصلاح مردم شروع کرد. او معتقد بود: **بایدانسانها را اصلاح‌کرد تا کشور اصلاح‌شود. و پایهٔ این اصلاح را روی استحکام بنیان خانواده و اجرای عدالت در خانواده‌ها و هماهنگ‌ساختن آنها، نهاد.**

تبعیدی داوطلب

کنفوسیوس با هواخواهان معدودی که داشت، میتوان گفت که درمبارزهٔ علیه بی‌عدالتی‌ها یکه و تنها بود. مشاغل دیوانی و دولتی برای مردی چون او ساخته نشده بود و درپنجاه و چهار سالگی شغلش را رها کرد و رفت. سیزده سال در اطراف چین درجستجوی مردی صاحب‌عنوان بود که ارزش تعالیم و عقایدش را بداند اما همه‌جا با سردی از او استقبال میشد و او را بچشم کسی که دارای افکار و خیالات موهوم است می‌نگریستند. همین موضوع بود که او را بسیار رنج میداد و دوران کهولتش را تیره و تارساخت.

درتابستان سال ٤٧٩ قبل از میلاد بیمار شد.

روزی‌شکارچیان حیوان عجیب و غریبی شکارکردند: حیوانی بود افسانه‌ای که بدنش مانند اسب بود و شاخی به پیشانی داشت. کنفوسیوس دراین حیوان نشانی ازآیندهٔ بسیار نزدیك خویش دید. لحظه‌ای بعد، با همان حال‌بیماری، از جا برخاست و بباغ رفت آوازش شنیده میشد که چنین میخواند:

«اینجاست که «ته‌کان» ویران و نابود میشود
« تیر اصلی که بنابدان متکی است، فرو میریزد،
« و حکیم دانشمند، همچون گلی که پرپر شده است، آنجا را ترك میگوید.»

آنگاه از باغ باطاقش بازگشت ولی دیگر از آنجا خارج نشد. فیلسوف دانشمند، هفت روز بعد، چشم از جهان پوشید.

مذهب کنفوسیوسی: «کنفوسیونیسم»

کنفوسیوس دائم تکرار میکرد:

«من هیچ مطلب تازه‌ای ندارم که بشما بیاموزم؛ اینها آراء و وصایا و اندرزهای گذشتگانست که برای شما نقل میکنم.»

معهذا او در عقاید و آراء گذشتگان غور و فحص میکرد و بآنها نظم و ترتیب میداد و عمیقانه تشریح میکرد، آنگاه باافکار نوین خوددرمیآمیخت تابحدکمال میرسانیدواصول تازهٔ انسانی وضع میکرد. تمدن ۲۵۰۰ سالهٔ چین پس از کنفوسیوس بوجود آمد که مبنایش بر پایه اندرزها و تعالیم حکیمانهٔ او نهاده شد. تنها یکی از تعالیم وی «استحکام بخشیدن و استوار ساختن بنای خانواده» بود که بعدها تمدن تازه‌ای درچین بوجود آورد.

مسلم است که به «کنفوسیانیسم» نمیتوان نام مذهب بمعنای واقعی کلمه نهاد؛ این حکیم دانشمند، هرگز بخدایان نمی‌اندیشید و درتعالیم خود، از آنها نام نمی‌برد بلکه آنها را به دیدهٔ «مظهر» و روح آباء و اجداد اولیه چینی‌ها می‌نگریست.

همانطور که گفته شد کنفوسیوس میخواست بشر را اصلاح کند و عقیده داشت که چون انسانها اصلاح‌شوند، آنان نیز بنوبهٔ خود جامعه را اصلاح خواهند کرد. احترام بگذشتگان، از خصائص او بود و عقیده داشت که سنن آباء و اجدادی را بایستی بعنوان مسلم‌ترین قوانین پذیرفت زیرا اصول و مبادی زندگی ازقبیل: اطاعت مطلق از پدر و مادر، مهر برادری، یگانگی و وحدت نظر بین فرمانروا و افراد مردم، عدالت اجتماعی، که همه ازسنن گذشتگانست، باعث پیشرفت و بقای جامعه خواهد بود.

کنفوسیوس انتقام را منع میکرد. دیری نگذشت که افکار و اندیشه‌های او بوسیلهٔ شاگردان و هواخواهانش، توسعه و اشاعه یافت، و کم‌کم باگذشت زمان حکم تعالیم مذهبی را پیدا کرد و غالباً پیروان سایر مذاهب مخصوصاً در آسیا، بودائی‌ها یا برهمائی‌ها، ازتعالیم اونیز پیروی‌میکنند. اما پیروان خاص او امروزه به ۲۷۰ میلیون نفر میرسد.

شهر مرده انکاها

دراوت سال ۱۵۳۳ فرانسواپیزارفاتح اسپانیائی با ۱۸۰ سرباز تحت فرماندهیش شهر «کوزکو» پایتخت امپراطوری انکا را فتح کرد. این شهر در سلسله جبال «آند» درکشور پرو واز گذرگاه بدور بود .

او با چند سلاح آتشین و چند راس اسب (حیوانی‌که تاآن زمان برای بومیان آمریکا ناشناس بود) ارتش انکاهاراکه‌از ۴۰ هزار نفر جنگجو تشکیل شده بود منهدم و فراری ساخت .

اسپانیولیها بداخل شهر شگفت‌انگیز کوزکو رخنه کردند وهرچه طلا و نقره یافتند با خود بردند یك حماسه قدیمی میگوید که مهاجمین « معبد آفتاب» راکه یکصد دوشیزه اشرافزاده .درآن‌به‌پرستش خورشید میپرداختند محاصره کردند . ولی هنگامیکه معبد تسخیر شد سربازان نشانی از دختران نیافتند ...

چنان مشهور است که پرستندگان خورشید بهنگام ، خطر رادریافته و ازپشت شهر بسمت قله آند گریخته بودند

درطی چهار سال تمام سرنوشت این یکصد دوشیزه را مهی از اسرار پـوشیـده بود . آیا چه بر سر آن ها آمـده‌است؟

در سال ۱۹۱۱ یك باستانشنـاس آمریکائی بنام((هیریان‌نبیگام))عضـودانشگاه یال بدون اینکه خود بداند کلیه این راز را بدست آورد .

او در ۱۱۰ کیلومتری شهر قدیمی کوزکو در دره‌ای بایروغیرمسکون کـه‌براثر سیلابی خروشان در جبال آند حفر شده بود بآهستگی پیش میرفت . قلل پوشیده از گیاههای در هم و تو در تو در اطراف این مغاك تـاریك پاس میدادند ومهی‌که از انتهای دره بر میخواست چون ببالای ارتفاعات میرسید رقیق و بیرنگ میگشت.

بر طبق اطلاعاتی که از چند هنـدی فقیر بدست آورده بود نبیگـام موفق بصعود برفراز یکی از آن قلل سنگـی گردید . ودر آنجا بود که در مقـابـل چشمان بهت زده‌اش شهر متروك هویدا گردید .

گیاهانی که در طی قرن ها روئیده بـودند شهر را تقریبا مستور مـی ـ ساختند . خانه های دهاقین وبزرگان درکنار معابد بنا شده بود. مقـابر مجلل، جاده ها و سنگهای حجیمی که‌برای‌ساختن پله‌کانها بروی هم قرار داده شده بودند جلب توجه میگرد .

باستان شناس پر تجربه از یـك شگفتی به شگفتی دیگر میرسید و آرزو میکرد که یك شهر قدیم انکا را کشف‌کرده باشد .

و درحقیقت با آشنائی که بتاریخ این قوم داشت موفق گردید نام و تاریخچه شهر پیدا شده را بیابد .

تاریخچه ماشو پیشو

این شهرماشوپیشو نامیده میشد. نامی که بمعنای ((قله قدیمی)) است .شهر در هزاران سال قبل از طرف قومـی بنا شده بود که بدون شك انکا هـا از اختلاف ایشان‌بودند .

این قوم که از مقابل هجوم قبایل وحشی جنوبی میگریخت باین‌نقطـه مخفی و تقریبا غیر قابل دسترس پناه آورده بود .

آنها هشت یا ده قرن در این مکان زیستند و شاید کم‌کم براثر افـزایش جمعیت ناحیه کوزکو که وسیعـتر و

حاصلخیزتر بود فرود آمدند . این‌مهاجرین اجداد قوم انکامحسوب میشوند. رهبراین مهاجرین مانکو کاپاك ، نام داشت و اورا بعنوان موسس امپراطوری بزرگ انکا می‌شناسند .

این قوم در دوران امپراطوری و قدرت خود شهر قدیمی و مخفی را فراموش نکرد و شاید همواره بعنوان پناهگاه احتمالی بدان مینگریست .

در حقیقت کسانیکه توانستند بموقع از مقابل مهاجمین اسپانیائی بگریزند به شهر ماشوپیشو پناهنده شدند ، صد دوشیزه پرستند آفتاب نیز ازاین زمره بشمار میآیند .

ولی انکاها کم‌کم خاطره شهر مخفی را از یاد بردند و گذشت چهار قرن لازم بود تااینکه براثر تصادف یك دانشمند آمریکائی آن شهر را بیابد . واکنون ما نیز بتوانیم بنوبه خود باتماشای مناظر آن بر مهارت قوم انکا در معماری آفرین بگوئیم .

منظره عمومی خرابه های شهر ماشو ـ پیشو

دراین تصویر پله‌کانهائی که نواحی مختلف شهر را بهم متصل میکرده است مشاهده میشود . این پله‌کانها در کنار پرتگاه مهیب و دردل کوهستان حفر گردید . مجموع پله‌ها از ۳۰۰۰ عددمتجاوز است .

درسمت چپ قله کوهستان که تبدیل بدشتی قابل کشت و سر سبز شده است بنظر میرسد .

جمعیت ماشو- پیشو را در دوران عظمتش ۹ هزار نفر شمرده‌اند .

معماری در بین انیکاها

در تصویر ملاحظه میکنید که چگونه توده های سنگ را بادقت کامل صاف وچهارگوش بریده‌اند . معمولا بدور منازل و معابد دیوار کشیده شده است . واین دیوارها دارای وضع مشخصه خاصی می‌باشند :

در وسط دیوار ها طاقچه های متعددی مشاهده میگردد و چنانکه در تصویر مقابل می بینید در این طاقچه ها زندانیانی که بایستی به پیشگاه الهه خورشید قربانی شوند می نشانیدند و دستهای قربانیان را در سوراخ های جنبی طاقچه می بستند. سنگهای ساختمان‌های این شهر از معدنی استخراج شده است که ۶۰۰ متر پائین تر از شهر قراردارد . و این خود باعث شگفتی است که بچه وسیله این سنگها را حمل می‌کرده‌اند . توجه کنید که قطعات سنگها با سیمان بیکدیگر متصل نشده است و بهمین دلیل است که تاامروز محفوظ مانده‌اند .

به قطعه سنگ مرکزی توجه نمائید که لااقل در دوازده نقطه‌باسنگهای اطرافش تماس دارد واین پیشی و پسی نقاط اجازه میدهد قطعه مرکزی با قطعات اطرافش موزون و یکنواخت گردد. اگر ما فکر کنیم که انکا ها آهن‌را هنوز کشف نکرده بودند تصور انجام چنین کاری با ابزار سنگی بسیاردشوارمی‌باشد. بعلاوه ملاحظه کنید که باچه دقتی‌سنگها در جای خود قرار گرفته‌اند و با چه مهارتی بیکدیگر متصل شده‌اند بنحوی‌که تیغه خنجر را نمیتوان از درز آن‌ها عبور داد .

در طی قرون متمادی زوایای این قطعات سائیده و گرد شده‌اند . بقسمی که امروز شبیه توده‌ای ازنانهای کره‌ای ضخیم میباشند که ماهرانه رویهم چیده شده باشند .

یك رصدگاه خورشید در ماشو ـ پیشو

کاهنان انکا دراین مکان قربانیان انسانی خود را به پیشگاه الهه خورشید تقدیم میکردند . حماسه های قدیمی حکایت میکنند که در روزتحویل‌خورشید درتابستان کهنه قدیم «معبد آفتاب» با این ستون سنگی سیاره تابان را مسحور میکرده تااینکه هرگز قلمرو امپراطوری انیکارا ترك نگوید .



منظره ای از دنیای آینده ما

آیا دنیا در سال ۲۰۰۰ میلادی چه صورتی خواهد داشت ؟ هیچکس نمیتواند با دقت باین سئوال پاسخ دهد ـ اگرچه دورنمای بسیاری از صور زندگانی و وسائل جدید ازهم اکنون قابل پیش‌بینی است ولی نکات دیگری نیز هست که بطور یقین نمیتوان نسبت بآنها اظهار نظر نمود و بستگی کامل بکوششهائی دارند که در آینده بکار برده میشود . عده زیادی از کارشناسان امور فضائی و دانشمندان و مخترعین کوشش میکنند منظره کامل از دنیای آینده را در نظر مردم امروز مجسم کنند .

ازدیاد جمعیت : در سال ۲۰۰۰ کشورهای دنیا بیش‌از پیش صنعتی میشوند جمعیت بیشتری بطرف شهرها روی میآورند ـ تعداد جوانانی که بتحصیلات عالی خواهند پرداخت خیلی بیش‌از امروز خواهد بود ـ همچنین تعداد کارگران و

سالخوردگان سالمی که بتوانند بکار بپردازند خیلی فزونی خواهد یافت . جمعیت بسیاری از شهرها دوبرابر خواهد شد ـ کارشناسان اقتصادی پیش‌بینی میکنند که‌سطح تولیدات از نظر ارزش بچهار برابر مقدار فعلی خواهد رسید ـ اگر چنانچه تمایل بکم کردن ساعات کار ادامه داشته باشد یك کارگر معمولی ممکن است هفته‌ای فقط۲۸ ساعت کار کند وبدین ترتیب هرهفته سه روز تعطیل خواهد بود و یك هفته نیز بمرخصی سالیانه‌اش اضافه میگردد . در آن موقع ماشین آلات جبران مافات را خواهند کرد.

مواد اولیه و منابع نیرو : ازدیاد روز افزون جمعیت باعث خواهد شد که بطور محسوس با کمبود مواد اولیه مواجه شوند ـ کارشناسان اقتصادی پیش‌بینی میکنند که در سال ۲۰۰۰ احتیاج به آلومی‌نیم ۱۲ برابر ـ چوب به ۲ برابر ـ آهن‌به سه برابر و آب شیرین به $2\frac{1}{2}$ برابر خواهد رسید . در عین‌حال‌قدرت‌علمی‌بشرپاپپای احتیاجات او بجلو خواهد رفت و نیمی از انرژی مورد احتیاج خود را از نیروی اتم تامین خواهد کرد . تاسیساتی که براساس اکتشافات اتمی کار می‌کنند آب شور دریاها را بمقدار لازم بآب شیرین تبدیل خواهند نمود ـ عده‌ای از دانشمندان امیدوارند که بشر در سال ۲۰۰۰ بتواند حرارت حاصل از شکافتن اتم وانفجارهای ئیدرژنی را مهار کند و در آنصورت آب دریاها بتنهائی انرژی هزاران سال بشر را تامین خواهند نمود .

حمل و نقل : بشر وسائط نقلیه جدیدی را که‌باسرعتهای زیاد و بهت‌آور حرکت خواهند کرد بکار خواهد گمارد ـ قطارها و کشتی‌هائی ساخته خواهند شدکه باسرعت صدها کیلومتر در ساعت بدون آنکه روی زمین یادرون آب حرکت کنندبا مکانیسم جدیدی که مقاومت حاصل در اثر اصطکاك را تقریبا از بین خواهد برد احتیاجات مردم را تامین خواهند نمود ـ هواپیماهائی ساخته خواهد شد که مانند هلیکوپترهای فعلی میتوانند بآسانی بطور عمودی حتی از فرودگاههای خیلی کوچك از وسط شهرها بپرواز در آیند . سرعت طیاره‌ها بحد غیر قابل تصوری فزونی خواهد یافت فی‌المثل طیاراتی بکار خواهند افتاد که با ظرفیت ۲۰۰ نفر مسافر اقیانوس اطلس را در مدت یکساعت به‌پیمایند .تردیدی نیست قطارهائی که ارتباط بین شهر و حومه را بر قرار میکنند از صورت فعلی خارج خواهند شد و با مجهز شدن بچرخهای لاستیکی روی ریل‌های بتونی باسرعت بیش از ۱٤۰ کیلومتر در ساعت بدون ایجاد سرو صدا بحرکت در خواهند آمد و نیز ستون‌هائی برای رفت و آمد در داخله شهرها ساخته خواهد شد که در فاصله ۳۰ متری خیابانها بحال معلق درهوا حرکت میکنند و بدین ترتیب مساله تراکم وسائط نقلیه در شهرها حل خواهد شد ـ کامیونها را دیگر باید فقطدر موزه‌ها مورد تماشا قرارداد ـ حمل ونقل کالاها از داخل لوله‌هائی که‌با هوای فشرده کار میکنند و بادستگاههای الکترونیکی هدایت میشوند انجام خواهد گرفت در مورد اتومبیل های معمولی یك مهندس عالی مقام پیش بینی میکند اتوموبیل هائی بکار خواهند افتاد که نیروی محرکه شان از پیل‌های الکتریکی تامین خواهد گردید و دیگر گازهای حاصل از احتراق‌بنزین و سایر مواد نفتی از موتورهای آنها خارج نخواهد شد .

یك شهر بزرگ آینده : درشهر بزرگ ایدآل که درآینده ساخته خواهد شد واز هم‌اکنون کارشناسان طرح آن را روی کاغذ آورده‌اند مساله تامین هوا وفضای کافی برای زندگانی حل شده است ـ خیابان ها پر درخت ـ ساختمانهای بلند و آفتاب‌گیر ـ باغهای عمومی متعدد فواره های فراوان و چمنهای وسیع احداث خواهد شد ساختمانهائیکه اختصاص بمراکز تجارتی دارند و اماکن عمومی مثل

سینما و تآتر و هتل وغیره درمرکز شهر متمرکز خواهند شد ـ صنایع سبك وفروشگاه های بزرگ دراطراف شهر پراکنده خواهند بود ـ درقلب شهر عبور وسائط نقلیه ممنوع خواهد بود . باند های متحرك زیر زمینی کالا هارا بهرطرف لازم باشدهدایت خواهند نمود و مردم ـ اهالی خارج شهر میتوانند با وسائط نقلیه خصوصی یا بوسیله ترنهای مجهز بچرخهای لاستیکی که قبلا اشاره شد خودرا بنزدیکی های مرکز شهر برسانند و از آن پس پیاده روهای متحرك برای نقل مکان استفاده کنند.

اینست دورنمای یك شهر جدید ولی آیا درظرف ٤٠سال آینده تاچه میزان از این پیش‌بینی ها عملی خواهند شد باید زنده‌بود و دید ولی آنچه مسلم استاینکه کارشناسان اظهار میدارند تمام این طرحها درحال حاضر عملی است تنها بکارانداختن آنها موضوعی است که بستگی بتصمیم و کوشش نسل های آینده دارد .

ارتباط ومخابرات ازراه دور: دراین زمینه کارشناسان بطور قطعی وباکمال اطمینان میتوانند پیش بینی های مهیجی را برزبان آورند ـ انواع واقسام ماههای مصنوعی مخابراتی از طرف ملل بزرگ و کوچك دراطراف کره زمین بگردش درخواهند آمد درفضای لایتناهی اقمار مصنوعی دیگر ارتباطهای تلفنی و تلویزیونی را تامین خواهند کرد شبکه تلویزیونی که تمام دنیا بتوانند ازآن استفاده کنند بوجود خواهد آمد .

دستگاههای تلفن صورت عجیبی بخود خواهند گرفت روی هردستگاه یك صفحه روشن وجود خواهد شد که طرفین مکالمه تصویر یکدیگر را نیز به‌بینند ـ دیگر لازم نیست با گرداندن صفحه نمره بگیرند کافیست در گوشی تلفن شماره را بگویند خود دستگاه بطور خودکار نمره را خواهد گرفت .

درهر اتومبیل یك تلفن موجود خواهد بود و سرنشینان آن خواهندتوانست باتمام مراکز تلفنی دنیا درتماس باشند . تلفن‌های منازل کارهای متنوع و مختلف انجام خواهند داد میتوانند از داخل اطاق طبقه بیست و پنجم با مهمانی که‌درپیاده‌رو ایستاده تماس بگیرند او را ببینند در را برویش باز نمایند ـ صاحب خانه میتواند از داخل تمام اطاقهای منزل دیگها و لوازم طبخ خودکار خودرا درآشپزخانه تحت نظر بگیرد واز همان جاها وحتی ازاداره خود پخت‌وپز خودرا انجام دهدباتلفن میتوان ازداخل اطاق خواب بخاری اطاق نشیمن را روشن یا کولر اطاق پذیرائی را خاموش کرد .

متخصصین مشغول تکمیل دستگاهی هستند که بوسیله آن گفت‌وشنود بین اقوام و ملل بازبانهای مختلف امکان پذیر است ـ این ماشین که حجم آن از یك ماشین تحریر دستی تجاوز نخواهد کرد با قدرت بکار بردن ۱۰۰۰ کلمه قادرخواهد بود وقتی فی‌المثل شما بایك فرانسوی زبان درتلفن بفارسی صحبت میکنید درهمان حال سخنان ترجمه شده را بزبان فرانسه بگوش او برساند و بالعکس .

پیشرفت های پزشکی : در سال ۲۰۰۰ بیماری زکام و انواع عوارض سرما خوردگی اصولا وجود نخواهد داشت و فقط درکتب تاریخ طب اسمی ازآنها برده خواهد شد ـ اطباء بیشتر وقت خودرا صرف پیش‌گیری از بروز امراض خواهند کرد و بمعالجه کمتر احتیاج خواهد بود . امکان این خواهد بود که بامصرف یك قرص یا تزریق یك‌آمپول درمقابل کلیه امراض مصونیت ایجاد کنند ـ بعیدنیست اطباء توانسته‌باشند تشخیص دهند چه کسی استعداد ابتلای بمرض سرطان را دارد و بموقع باتزریق واکسن مخصوص ازبیمار شدن او جلوگیری کنند .

تا چهل سال دیگر امراضی مانند فشار خون ـ تصلب شرائین و امراض عصبی بکلی از بین خواهند رفت ـ علاوه برپیشرفتهائی‌که درزمینه مصونیت از ابتلای امراض نصیب بشر خواهد شد نامبرده خواهد توانست بوسیله پیوند زدن بافت ها

قسمتهائی از اعضاء بـــدن مانند کلیه ـ کبد ـ قلب و غیره را با اعضاء مشابه انسان یا حیوان دیگر معاوضه کند ـ داروهائی برای جلوگیری از پیر شدن ببازار خواهد آمد ـ دانشمندان پزشکی حتی پیش‌بینی میکنند که بکمك دستگاههائی که باامواج ماوراء صوتی کار خواهند کرد جراحی بدون درد وبدون خونریزی‌عملی خواهد شد ـ این دستگاهها بقدری کامل خواهند بود که میتوانند در عین حال محل را بیهوش کنند ـ ببرند ـ عمل کنند و باچسب مخصوص بچسبانند ـ در آنموقع مسلما شیوه های جراحی امروز که بنظر ما خیلی پیشرفته بنظر میرسند مسخره‌ای بیش نخواهند بود .

باکشف اسرار سلول زنده وسائلی بدست خواهند آورد که ازانتقال بیماریها و نقاط ضعف بصورت ارثی جلوگیری بعمل آورند ـ دکتر هرمان‌مولر برنده‌جائزه نوبل اظهار داشته است که : «بعقیده من اگر بشرقربانی اختراعات خود مانند تشعشعات اتمی وغیره نگردد و جان سالم‌بدربرد با پیشرفتهای علمی که در آینده نصیبش خواهد شد بشر دیگری خواهد بود و مثل اینستکه بدست خودش بشرجدیدی را خلق کرده باشد» .

بااعمال نفوذ و تسلط براسرار توارث شاید بتوانند طرز فکر بشررا نیز تعویض کنند .

پیشرفت درفضا شناسی : جالبترین حوادث در فضای لایتناهی بوقوع خواهد پیوست ـ ستارگان زیبا که شبها چشمك میزنند بما نزدیکتر خواهند شد . بطوریکه پروفسور فن براون از بزرگترین استادان علوم فضائی عصر حاضر اظهار میدارد : منجمین درظرف چهل سال آینده خواهند توانست دورترین اعماق منظومه شمسی را مورد مطالعه قرار دهند و کلیه اسرار آن‌را کشف نمایند .

تاپنجسال دیگر لااقل سه‌نفر امریکائی کره ماه را دور خواهند زد وتاسال ۱۹۷۰ مردان دیگری پای باین کره خواهند نهاد ـ درسال ۲۰۰۰ مسافرت بکره ماه یك کار پیش‌پا افتاده خواهد بود ـ تعداد زیادی ایستگاههای فضائی که کارشناسان متعددی را همراه خواهند داشت بدورکره‌زمین بپرواز در خواهند آمد و برای هوا شناسی ـ تعمیر اقمار مصنوعی ـ پایگاه های موقتی برای مسافرت بکرات از آنها استفاده بعمل خواهد آمد .

ترجمه : دکتر عزت

قوانین توارث

از کتاب انسان
نویسنده:ژان‌روستان زیست‌شناس
وعضو آکادمی فرانسه

ترجمه : دکتر عزت

میتوان گفت کروموزوم ها برطبق حسابهای معین و مشخصی در سلولها جای گزین میشوند و نتیجه‌ای که از این مساله عاید میشود آنستکه با دانستن نوع (ژن) هائی که در وجود پدر و مادرهست میتوانیم با دقتی فوق‌العاده زیاد پیش‌بینی کنیم این (ژن) **ها تحت** چه نسبتی به فرزندان منتقل میگردند .

چنانچه با (ژن) هائی سر و کار داشته باشیم که بنیان گذار مختصات‌معین و مشخصی بشمار میروند میتوانیم‌اطمینان داشته باشیم که وراثت این قبیل مختصات برطبق قوانین ساده مندل (۱) انجام می پذیرد .

مثلا سرنوشت رنگ چشم مطلقا و منحصرا توسط ژن هائی تعیین میگردد که

---

(۱) ـ مندل ـ بروزن قرمز ـ کشیشی بود که درمورد پیوند نباتات‌مطالعهٔ میکرد برای اولین بار قوانین وراثت را نزد گیاهان کشف نمود و آن را درمورد کلیه موجودات زنده صادق دانست وتعمیم داد . (یادداشت مترجم)

در یك جفت کروموزوم بخصوص جایگزین هستند و ابدا ارتباطی به محیط و شرایط دیگر ندارد . اگر نوزادی که میخواهد متولد شود ژن هائی را دریافت داشته‌باشد که در اثرآن چشمان او میبایست سیاه‌رنگ گردند در هرنقطه از زمین و تحت‌هرگونه شرایط قرار گیرد با چشمان سیاه متولد خواهد شد .

اینك با ذکر چند مثال سعی میکنیم قوانین مربوط به وراثت را توضیح‌دهیم: مردی دارای چشمان سیاه رنگ را در نظر بگیریم که از والدین خود کروموزومی حاوی ژن مربوط به (چشم سیاه) دریافت داشته باشد . چنین شخصی در هریك از سلول های بدنش دو عدد کروموزوم (چشم سیاه (۱)) دارد بنا براین طبقه آنچه در مبحث قبل ذکر شد چون سلول های‌مولده از هر جفت کروموزوم یکی را در خود جایگزین‌میسازندبنابراین‌درهراسپرماتوزوئید این مرد یك‌کروموزوم (چشم سیاه)موجود است .

از طرف دیگر زنی را با چشمان آبی در نظر بگیریم‌که ازوالدین خودکروموزوم حاوی (ژن) مربوط به (چشم آبی)دریافت داشته باشد چنین زنی در هریك از سلول های بدنش دو کروموزوم (چشم آبی) وجود دارد و با لچه هریك از ــ تخمك های او دارای یك کروموزوم (چشم‌آبی) میباشند .

حال چنانچه این زن و آن مرد باهم ازدواج کنند تمام فرزندان آنها یــــك کروموزوم (چشم سیاه) و یك کروموزوم (چشم آبی) درسلولهای‌خود به‌ارث‌خواهند برد . تمام فرزندان این زن و مرد بدون استثناء چشمان سیاه خواهند داشت زیرا (ژن) چشم سیاه به (ژن) چشم آبی‌مسلط است و بعبارت دیگر ژن چشم آبی درمقابل

---

(۱) ــ استعمال اصطلاح کروموزوم چشم سیاه از لحاظ علمی غلطاست ولی‌برای بیان این قبیل مطالب استفاده از ایـــن اصطلاح از لحاظ ایجاز اشکالی ندارد. بایددانست منظور ازاین‌اصطلاح کروموزومی است که در آن ژن هائی باشند که آن‌ژنها موجبات آن را فراهم کنند که دارنده آن دارای چشمان سیاه گردد . (مترجم)

ژن چشم سیاه (مغلوب) (۱) میباشد .

این فرزندان سیاه چشم که در هریك از سلولهای بدن خود يك کروموزوم (چشم سیاه) و يك کروموزوم (چشم‌آبی) دارند دونوع سلولهای مولده خواهند داشت ــ نیمی از آنها سلولهای مولدشان يك کروموزوم (چشم سیاه) دارد و نیمی‌دیگر سلولهای مولدشان يك کروموزوم (چشم آبی) .

حال چنانچه این دسته ازاشخاص یعنی اشخاصی که چشمشان سیاه ودر سلول های بدنشان يك کروموزوم (چشم سیاه) ویك کروموزوم (چشم آبی) وجود دارد با هم ازدواج کنند بین آنها چهار صورت کروموزومی مختلف پدیدار میگردد که سه صورت آن منجر به تولد فرزندان سیاه چشم میگردد و يك صورت آن فرزندان چشم آبی بوجود می آورد . یعنی بعبارت دیگر سه چهارم سیاه چشم و يك چهارم چشم آبی خواهیم داشت .

درصورت اخیر است که می بینیدمثلا يك پدر و مادر که هر دو دارای چشمان سیاه رنگ میباشند برخلاف انتظار فرزندیا فرزندانی با چشمان آبی پدید می آورند.

(۱) منظور از اصطلاح مسلطومغلوب اینست که : هنگامی که دو (ژن) درشرایط معین با هم همکار میشوند آنکه موفق میشود آثار مربوط به خود را متظاهرسازد (مسلط) و دیگری (مغلوب) نامیده میشود . ژن چشم سیاه همیشه به ژن چشم آبی مسلط است ودر شرایطی مطابق آنچه ذکر شد همیشه چشمان سیاه پدیدار خواهد گشت . در سطور بعد پاره‌ای از ژن ها با ذکر اینکه کدام مسلط و کدام مغلوب‌هستند نام برده شده‌اند . (مترجم)

این قانون مسلم بیولوژیکی نشان میدهد که چنین پدیده هائی نباید برخلاف انتظارتلقی شوند ودر بسیاری موارد میتوان برای‌رفع سوء ظن بعضی از پدران شکاك از این قوانین قطعی وراثت بعنوان توجیه هائی غیرقابل انکار استفاده نمود .

درتمام فرهنگ‌های‌لغات و آنسیکلوپدیهای مختلف کلمه وراثت را چنین‌تفسیر کرده‌اند :

انتقال پاره‌ای از خصوصیات از پیشینیان به‌آیندگان ولی درحقیقت وراثت خیلی جامعتر ازآن است که درچنین‌تعبیری بگنجد و نه تنها شامل شباهت های ظاهری و تعداد زیادی از صفات مشترك میشود بلکه باید به کلیه مختصات حیاتی‌وصفاتی هم اطلاق شود که از والدین به اطفال میرسد درحالیکه خود آنها ظاهرا فاقدآن هستند . گرچه این سخن عجیب و بدیع مینماید ولی حقیقت محض است و باید دانست حتی يك طفل که خیلی کم شباهت بوالدینش دارد به همان نسبت و به همان شدت از به ارث بردن مختصات حیاتی والدین بهره‌ور شده است که طفل دیگری که بنحو بارز شبیه پدر یا مادری میباشد.



برگردیم بر سرخانواده چشم سیاهی که فوقا مثال زده بودیم ــ یعنی خانواده‌ای که نیمی از کروموزوم های بدنشان‌حاوی ژن (چشم آبی) است و بالنتیجه يك‌چهارم اطفالشان چشم آبی از آب در میآیند .

در این قبیل خانواده ها محال است بتوان رنگ چشم نوزاد را قبل از وقت پیش بینی نمود ولی يك نکته مسلم است

وآن‌اینکه‌طبق‌قوانین حساب‌احتمالات (۱) اگر تعداد فوق‌العاده زیادی طفل از این پدر و مادر متولد شوند بطور یقین سه‌چهارم آنها چشم سیاه و یك چهارم آنها چشم‌آبی خواهند بود . بدیهی است این قبیل‌پیش بینی ها براساس قوانین ریاضی مربوط به حساب احتمالات است و عملا چنین حساب هائی که قواعد آن براساس ارقام بزرگ استوار است در خانواده های بشری که تعداد فرزندانشان انگشت شمار است و حد اکثر از ده پانزده تا تجاوز نمیکند بعنوان پیش بینی قابل اعمال نیست .

معهذا بعضی موارد هست که میتوان بطور قطع و یقین رنگ چشم نوزاد را پیش بینی کرد : مثلا درمورد اطفال پدرو مادری که هردو چشمان آبی دارند ـ نظر باینکه ژن مربوط به چشم آبی جزء ژنهای (مغلوب) به حساب می آید میتوان اطمینان داشت شخصی که چشم آبی دارد ابدا ژن (چشم سیاه) در سلولهای بدنش نیست (زیرا اگر بود خودش چشم سیاه از آب در می‌آمد) بنابراین فرزندان یك زن‌چشم آبی و یك مرد چشم آبی بطور قطع ویقین چشم آبی خواهند بود ولی برای اینکه‌این قاعده درست درآید دو شرط لازم است: یکی اینکه رنگ آبی چشم باید واقعا آبی آبی و خالص باشد و نه آبی و نه‌خاکستری یا متمایل به سبز ـ شرط دوم اینستکه پدر طفل باید واقعا پدر او باشد . زیرامتاسفانه نزد نوع انسان گاه اعمال خلاف رویه‌ای بوقوع می پیوندد که بالنتیجه پایه های این قبیل قواعد مسلم علمی را سست می نماید . درچنین مواردی اگر پدیده‌ای بر خلاف آنچه گفتیم دیده شود باید بطوریقین آن را به حساب بیوفائی و خیانت زن بگذارند ...



---

(۱) ـ حساب احتمالات یکی از رشته های مهم ریاضیات است . باذکر یك مثال مختصر سعی میشود ذهن علاقمندانی را که دراین زمینه مایل به کسب اطلاعاتی‌هستند روشن سازیم ـ اگر سکه‌ای را بـه هوا بیندازید ممکن است ۷ بار خط و ۳ بارشیر بیاید ممکن هم هست یك بار خط و ۹بار از طرف شیر برزمین نقش به بندد . خیلی به ندرت اتفاق می‌افتد که در هر ده بار بهوا پرتاب کردن ٥ بار خط و ٥ دفعه شیر بیاید یعنی اصل پنجاه پنجاه رعایت شود . تجربه نشان میدهد هرچه تعـداد دفعاتی که این عمل‌را انجام میدهیم زیادتر باشد به نسبت پنجاه پنجاه نزدیکتر میشویم یعنی اگر یك ملیون بار این کار را تکرار کنیم تقریبا با اختلاف خیلی خیلی جزئی نصف شیر و نصف خط میآید و بطور کلی از نظر ریاضی اگر بینهایت دفعه این عمل تکرار شود بطور یقین نیمی شیر و نیمی خط خواهد آمد . این یکی از مباحث حساب احتمالات میباشد (مترجم)

آشنائی با قواعد وراثت موارد استعمال عدیده و قابل توجهی در جامعه دارد بخصوص هنگامی که پای تشخیص پدر واقعی طفلی پیش می‌آید .

گاه در این زمینه حوادثی جالب‌روی میدهد . بد نیست با این ماجرای حقیقی و جالب آشنا شوید :

در یکی از نقاط کشور نروژ خانمی که شوهر نداشته است طفلی مبتلا به‌عارضه (براکی‌داکتیلی) به دنیا می آورد . (این عارضه‌ای است که مبتلایان به آن‌انگشتان دستشان کوتاه از آب درمیآید .) ازآنجا که این عارضه ارثی است و به علت وجود یك (ژن) غالب پدیدار میگردد مسلم بوده است که طفل این عارضه را از مادرش‌که انگشتان طبیعی داشته نمیتوانسته است به ارث برد . زیرا اگر این (ژن) درسلولهای بدن مادر بود مسلما او هم انگشتانی‌کوتاه داشت . درآن حوالی فقط یك مرد وجود داشته که مبتلا به (براکی‌داکتیلی) بوده است . با وجود آنکه شواهدی در دست نبوده است معهذا دادگاه به اتکاء این اصل مسلم بیولوژیکی او را متهم ومحاکمه میکند . و مرد که گریزی نداشته همه‌چیز را اعتراف ومجبور میشود مطابق مقررات پیش بینی شده رفتار نماید .

بهمین ترتیب است اگر زنی که چشمان آبی دارد طفل سیاه چشم به دنیا بیاورد ــ در چنین موردی نیز بطور قطع و یقین میتوان گفت که پدر طفل باید چشمان مشکی داشته باشد ــ البته در چنین حالتی اگر خدای نکرده خیانتی اتفاق بیفتد پیدا کردن خائن چندان آسان نیست زیرا مرد سیاه چشم فراوان است !

موارد دیگری هم هست که از قوانین وراثت استفاده می‌کنند مثلا هنگامی که میخواهند بدانند فلان طفل که از فلان زن متولد گردیده آیا واقعا فرزند شوهر شرعی او است یا خیر ــ دراین قبیل موارد ازگروه بندی‌خون استفاده‌می‌کنند که وارد جزئیات آن نمیشویم .



نمیتوان حتی بطور تقریب تعداد ژن‌هائی که نزد انسان هست و موجبات ایجاد تفاوتهای گوناگون و بارز را بین افراد فراهم میآورند تخمین زد . آنچه مسلم است اینکه تعداد آنها از هزار هم تجاوز می‌کند . ذیلا تعدادی مختصات مختلف را که سرنوشتشان منحصرا بوسیله ژن ها تعیین میگردد با ذکر آنکه کدام (مسلط) و کدام (مغلوب) است برای اطلاع ذکر می‌کنیم :

ژن های مسلط	ژن‌های مغلوب
موهای تیره رنگ	موهای روشن
موهای صاف	موهای مجعد
چشمان خرمائی	چشمان آبی
چشمان درشت	چشمان ریز
مژگان بلند	مژگان‌کوتاه
بینی‌برآمده (محدب)	بینی مستقیم
بینی بلند و باریك	بینی‌کوتاه‌وپهن
منخرین گشاد	منخرین تنگ
لبهای کلفت	لبهای نازك
گوشهای بزرگ	گوشهای‌کوچك
گروه خونی A	گروه‌خونی O
گروه خونی B	گروه‌خونی O



لازم است خاطرنشان سازیم سلولهای شخصی که دارای یك ژن غالب میباشد میتواند حاوی ژن مغلوب نیز باشد ولی سلولهای شخصی که یك ژن مغلوب در بر دارد نمیتواند ژن (مسلط)را هم دربر داشته باشد و از این مطلب نتایج زیر استنباط میگردد :

۱ ــ هنگامی که دو فرد که هردو دارای ژن مغلوب مخصوصی باشند با هم ازدواج کنند مسلما فرزندان آنها دارای مختصات این ژن مغلوب خواهند بود .

۲ ــ وقتی شخصی که دارای یك ژن غالب مخصوصی باشد با فرد دیگری که دارای همان ژن از نوع مغلوب باشدازدواج کند دو حالت میتواند پدید آید :

الف) : شخصی که ژن غالب را دربر دارد دارای ژن غالب مضاعف باشد یعنی هریك از سلولهای بدنش یك جفت از آن ژن غالب را دربرداشته باشد در اینصورت فرزندانی که متولد میشوند همه دارای مختصات ژن غالب خواهند بود .

ب) : شخصی که ژن غالب را دربردارد در سلولهایش یك ژن غالب و یك ژن‌مغلوب کنار هم باشند دراینصورت ازدواج این شخص با فردی که ژن مغلوب دارد باعث میشود که نیمی از فرزندان آنها دارای مختصات ژن غالب و نیم دیگر دارای مختصات ژن مغلوب باشند .

۳ ــ وقتی در شخصی که دارای ژن‌های غالب هستند باهم ازدواج کنند سه حالت ممکن است اتفاق بیفتد :

الف) : هردو شخص دارای ژن های غالب و مضاعف‌باشند بالنتیجه تمام فرزندان دارای ژن غالب خواهند بود .

ب) : یکی از این دو شخص دارای ژن های غالب مضاعف باشد باز تمام فرزندان دارای ژن های غالب خواهند بود .

ج) : هریك از این دونفر دارای یك ژن غالب ویك ژن مغلوب باشند دراینصورت سه چهارم فرزندان آنها دارای ژن غالب و یك چهارمشان دارای ژن مغلوب خواهند بود .



بعضی از ژن ها هستند که نه تنها ممکن است باعث انتقال نقیصه هائی چون (براکی داکتیلی) گردند بلکـه ممکن است موجب به ارث بردن‌پدیده های مضر و بیماری‌زای مخصوصی را هم فراهم کنند . از آنجمله است (بیماری لوبشتاین) که ضمن آن استخوانهای بدن خاصیت شکنندگی پیدا می‌کنند . دراین مورد جوانی دیده شده است که هنگامی که بدن خود را بـر میگردانده است تا بسوی دیگر توجه کند استخوان پایش می‌شکند . و جوان دیگری هنگامی‌که نامزد خود را روی زانوان نشانده بوده است استخوانهای رانش خورد میشوند .

آبی شدن سفیدی تخم چشم و پدید آمدن اختلال در حس شنوائی یکی از نشانه‌های

این بیماری است که توسط ژن های مخصوصی به فرزندان منتقل میگردد.

اگر دیدید فلان طفل بتدریج قوه شعور و ادراك خود را از دست میدهد وچشمانش کم‌کم قوه بینائی خود را گم می‌کنند بدانید به بیماری (ایدیوتی‌آموردتیك) مبتلا است و مسلما آن را به ارث دریافت داشته است. همچنین اند اشخاصی که مبتلا به هموفیلی و یا بعضی انواع کوری میشوند. درحال حاضر بشر برای مبارزه با بیماریهائی که از راه ارث منتقل میشوند اسلحه‌ای در دست ندارد ولی علما ومحققین تجسسات خود را در این باره‌ها نکرده‌اند. دانشمندی بنام بوریس افروسی تجربیات سودمندی بعمل آورده و نشان داده است که بوسیله‌بعضی از داروها میتوان تغییراتی بر روی بعضی از ژنها اعمال کرد.

* • *

تا اینجا از صفات و مختصاتی بحث کردیم که‌انتقالشان بوسیله یك ژن بخصوص صورت میگیرد. ولی تعداد زیاد مشخصات دیگر هستند از قبیل: قد ــ رنگ نژادی پوست بدن ــ فرم کاسه سر و غیره که سرنوشتشان درنتیجه تاثیردسته جمعی چندین (ژن) تعیین میشود. در این مورد است که مطلب بسیار پیچیده و مشکل میگردد بخصوص اگرژن‌های موثری در کروموزوم های مختلف باشند.

مثلا رنگ پوست بدن‌یك فرد سیاه پوست لااقل با سه نوع ژن که در سه جفت کروموزوم مختلف جایگزین هستند ارتباط دارد و این سه نوع متفقا اثر یکدیگر را تحکیم می‌کنند. بمنظور آنکه یك فرد سیاه پوست رنگ بدنش سیاه سیاه باشد باید درکروموزوم های بدنش سه جفت ژن (پوست سیاه) موجود باشند. اگر این شخص با یك زن سفید پوست که او هم دارای سه زوج ژن (پوست سفید) میباشد ازدواج نماید فرزندان آنها دارای کروموزمهائی میشوند که در آنها سه جفت ژن وجود دارد و در هر جفت یکی سیاه و یکی سفید است و بالنتیجه رنگ پوست اطفال آنها تیره رنگ میشود (نه سیاه و نه سفید) ــ زیرا در این مورد ژن (پوست سیاه) بر ژن (پوست سفید) غالب یا مسلط نیست بلکه هردو مشترکا اثر یکدیگر را تحکیم و با هم همکاری مینمایند تا پوستی برنگ شیر قهوه بوجود آورند. در سلول های مولده دورگه‌ها نوع جایگزین شدن ژن هائی که سرنوشت رنگ پوست آنها را تعیین می‌کنند هشت صورت مختلف بخود میگیرد. اگر ژن های (پوست سیاه) را به حروف (ك. ل. م.) و ژن های (پوست سفید) را با اعداد (۱ــ۲ــ۳) نمایش دهیم

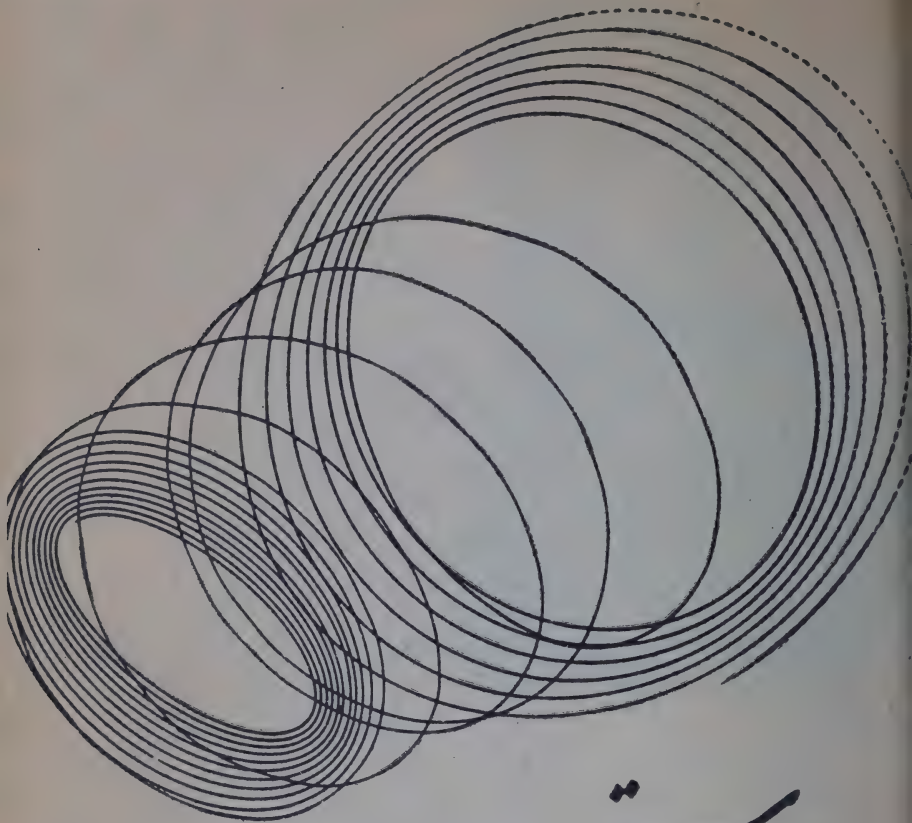
این هشت فرم عبارت خواهند بود از : (ك. ل. م.)ـ (ك. م. ۲) ـ (ك.۲ـ۳)ـ (۱ـ ل ـ م) ـ (۱ـ ل ـ۳) ـ (۱ـ ۲ـ م) ـ (ك. ل. ۳) و (۱ـ۲ـ۳) .

بطوریکه ملاحظه میشود فقط یك مـورد هست که مانند سلولهای یك سیاه پوست تمام عیار هرسه ژن (پوست سیاه) باشند و یك مورد هم هست که مانند یك سفید پوست خالص هرسه ژن (سفید پوست) باشند . حال اگر دونفر که هردو دورگه هستند با هم ازدواج کنند هشت ضرب در هشت یعنی ٦٤ شکل کروموزومی در سلولهای زادگان آنها دیده خواهد شد . در بین فرزندان حاصله از چنین وصلت هائی فقط یکی هست که شانس دارد سیاه پوست خالص از آب درآید و یکی هم هست که میتواند سفید پوست واقعی بشود . اولی فرزندی است که از آمیزش یك تخمك حاوی ۳ کروموزوم (پوست سیاه) ، یك اسپرماتوزوئید که آنهم شامل ۳ کروموزم (پوست سیاه) بوده است بوجود آمده . و دومی نیز بهمین ترتیب منتها با ژن های سفید بصورت یك سفید پوست دیده بجهان گشوده است . بنابراین از ٦٤ مورد فقط این دو مورد یکی منجر به تولد یك طفل سیاه پوست کامل و یکی منجر بتولد یك سفیدپوست خالص میشود و ٦۲ مورد دیگر رنگ های فیما بین خواهیم داشت کـه کم و بیش باهم اختلاف دارند .

حال میتوان فهمید چرا ازدواج دونفر دورگه به ندرت منجر به پیدایش یك سیاه پوست کامل عیار و یا یك سفید پوست خالص میگردد .

بسیاری از مختصات و مشخصات موروثی انسان از قبیل قد ـ شکل اعضاء مختلف ـ طول عمر و غیره وغیره تابع قواعدی‌است که برای رنگ پوست مثال زدیم .

اگر به این قواعد که خود بسیار درهم پیچیده هستنـد ایـن مطلـب را اضافـه کنیم که بعضی از ژن ها اثرات بعضی دیگر را تضعیف یا بالعکس تقویت می‌کنند درمی‌یابیم که قوانین وراثت چه صورت پیچ درپیچی دارد .



موسیقی

قرن ما

بیگمان ، تجلیل صدمین سالگرددبوسی، که در آغاز سال جاری در سراسر جهان اهمیتی بسیار یافته بود ، چنان بیسابقه بوده‌است که هیچیك از موسیقیدانان‌فکرش را هم نمیتوانستند بکنند .

ظاهرا دلیلش آنستکه دبوسی نخستین‌بانی موسیقی جدید است و هرچه بموسیقی‌امروز

مربوط میشود و تحت لوای هرمکتبی که در آمده باشد ، بهر حال از او ناشی شده است . در واقع دبوسی آگاهانه و یـا ناخود آگاه ، مبشر چنین موسیقی بوده است .

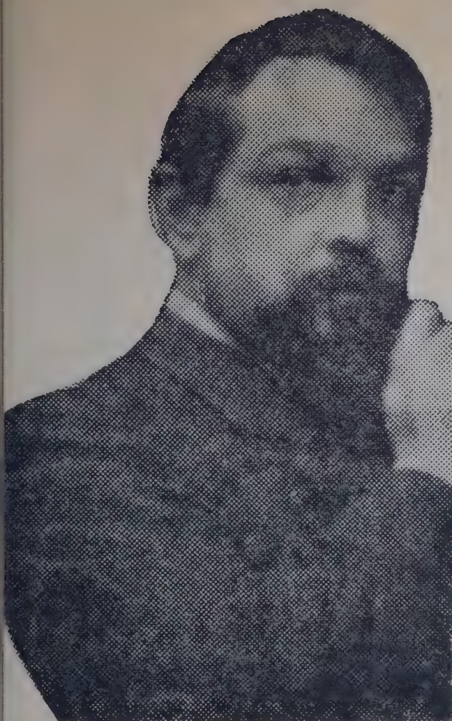
منتهی فرقش اینستکه آکادمیك ها قطعه «دریا» را که در آن اصول هارمونی و شیوه بکار بستن سازهای یك ارکسترملحوظ شده است می ستایند و پرچمداران موسیقی جدید از «سنات و نغمه برای ویلن وپیانو» که از آغاز سال ۱۹۱۲ فرهنگ وساختمان جملات موسیقی که شوئنبرگ و پیروان موسیقی آتونال (ناموزون) بآن بخشیده بودند ، تجلیل میکنند .

در نظر دبوسی « کرونوماتیسم » بسیار پیشرفته ، قبلا به تخریب بنای تونالیتـه (هماهنگی و موزونی) کـه‌بمثابه پایـه اصلی موسیقی قرون گذشته بوده است ، میپردازد .

با اینحال قابل یاد آوری است که‌دبوسی را نباید یکنفر انقلابی بحساب آورد بزعم خود اوو بگمان معاصرینش ، دبوسی‌موسیقی جدید فرانسه را دوباره براه اصلی خود ـ که قبلا موسیقی واگنری انقلابی درآن بوجود آورده بود و براه آلمانی شدن ، کشانده بودش ـ انداخته است . معلوم است که اینکار قبل از هر چیز دیگری احیـاء مجدد زیبائی بود . از لحاظ بی پروائی زبان موسیقی ، نیز باید اعتراف کرد کـه دبوسی نبوغ طبیعی جلوه دادن آنرا بـا تقدم و تاخر جملات بکمال داشت با اینحال فضیحت پرستش بهار ، استراوینسکـی را پرچمدار انقلاب موسیقی این قرن بقلـم آورده است .

آلمان : ریشارداشتراوس و گوستاو ماهلر

در آلمان ریشارد اشتراوس ، مکتـب واگنری‌رابسط میداد و اگر نظریه‌او درباره ایرا بمعنی واژگونه کلام ، تئوریهـای آهنگساز تریستان‌وایزولد را تغییر میداد، ولی حداقل زبان موسیقی او طی نیم قرن، همانی که بود باقیماند . از آن زمره است تراژدی استعاره‌ای تاریخی سالومه که‌بشیوه (مکالمه موسیقی) « کاپریکچیو »تنظیم



دبوسی

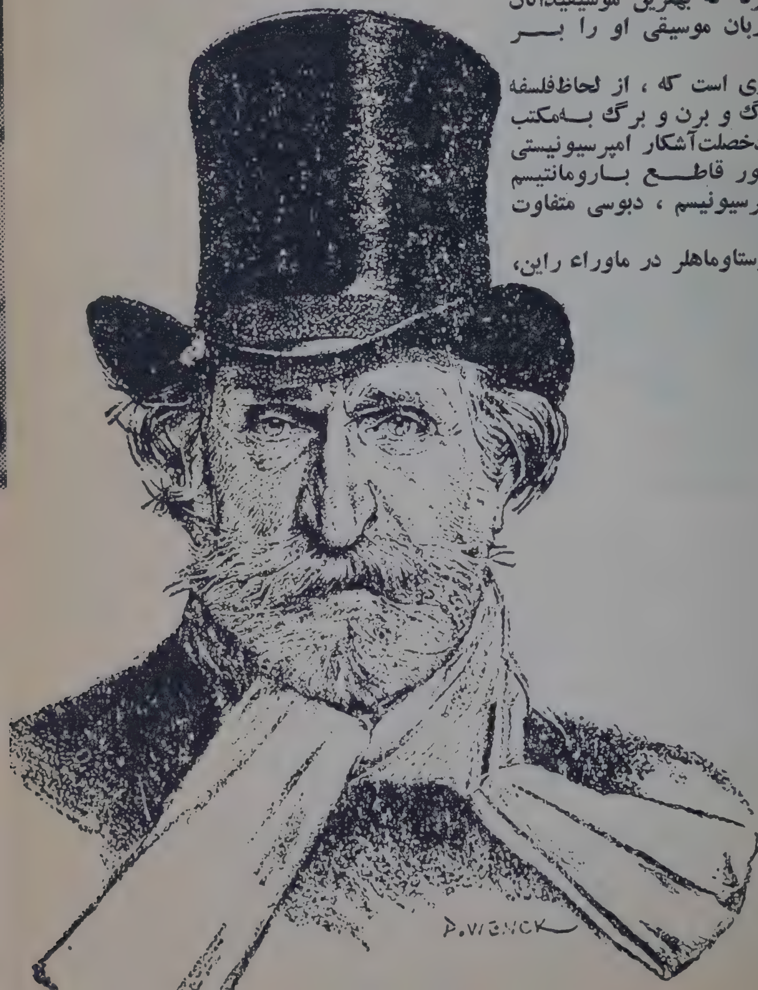
شده آهنگ‌وقتی لحن کمدی بخود میگیرد خصلت سوار کار با گل سـرخ و درام سمبولیستی « زن بی سایه » را کسب میکند. ولی شوئنبرگ و مریدانش و برن و برگ که آثارشان بعدها اهمیتی فراوان بخود گرفت ، دائما در تقلا و پژوهش بودند و توجهی بچند موسیقیدان حرفه‌ای‌نداشتند . بیگمان « پیرولونر » ،شوئنبرگ که بسال

۱۹۱٤ نوشته شد ، تاثیر بسیاری بـــر موسیقیدانان معاصر او داشته است .با این همه در سال ۱۹۲۸ تصنیف «وزك» درخارج از حدود مرزهای آلمان اثری نداشت و تنها در ۱۹۵۰ بود که این موسیقی درسر لوحه مکتبهای موسیقی جدید نبشته شد .

ولی قطعا نمیتوان ادعا کرد کهموسیقی او ، که درخفا ، طی سی سال رشد وتوسعه یافته است ،تنهـا راه ممکن برای تکامل موسیقی فردا و آینده باشد فقط بناچـار اعتراف باید کرد که بهترین موسیقیدانان نسل معاصر ، زبان موسیقی او را بـــر گزیده‌اند .

قابل یاد آوری است که ، از لحاظفلسفه زیبائی ، شوئنبرگ و برن و برگ بـــهمکتب وینیموسیقیخودخصلتآشکار امپرسیونیستی بخشیدند که بطور قاطـــع بـارومانتیسم اشتراوس و امپرسیونیسم ، دبوسی متفاوت بود .

با اینحال گوستاوماهلر در ماوراء راین، تحول بزرگی را که کمی به شیوه کارهای دبوسی در موسیقی ، مانند بود ، راه داد . بهمین منوال بی آنکه باگذشته قطع رابطـه کند،از زبان تازه موسیقی نیز استفاده‌کرد، در بعضی از آثار برجسته قرن که ماهلر تصنیف کرده است ، اثری از آن جنبه های تعصب آمیز قضیه نسبت برسوم گذشته در « هارمونی » موزیك ، بچشم نمیخورد . ماهلر ، دراین آثار به ملودیهای تند کــه



وردی

باسازهای شستی اجرا میشود نظر دارد که بعدها وبرن به تکمیل آن پرداخته است. بعلاوه ماهلر در مورد موسیقی فولکلوریك تا حد زیادی به مکتب موسیقی ملی آلمان تکیه میکند.

اسپانیا و مجارستان : فولکلورهای ابتدائی

در روسیه، اسپانیا، و کشورهای اروپای مرکزی که از لحاظ موسیقی فولکلوریك، خاصه غنی است، ناسیونالیسم چنان بسطی یافته است که امروز بمثابه پایه موسیقی جدید بشمار میرود. ولی در این مورد، باز هم نفوذ دبوسی را باید بروی نت، و آهنگسازان بسیار ملی (بجز در روسیه و چکسلواکی که پیدایش جنبش آن به قرن ۱۹ منتهی میشود) مورد بررسی قرارداد.

در چك اسلواکی اصول موسیقی « اسمتانا» و «دووراك » ، این پایه گذاران مکتب ملی چك ، را جاناسك که از ناسیونالیسم روسی متاثر بود ، بسط داد معهذا امپرسیونیسم دبوسی در آن سخت بچشم میخورد.

اپراهای او در آخرین لحظات و خاصه اپرای : روباه کوچك موذی ، او بحد کفایت از لحاظ غنائی و شیوه ارکسترال، مشخص و کامل است از آن گذشته جاناسك باوارد کردن نغمه‌های فولکلوریك‌در موسیقی خود در جستجوی وسائلی برای رهائی خود از اصول تونالیته (موسیقی موزون) و باز یافتن نرمش « مودال» است.

مانوئل دوفایا در اسپانیا ، در اثری چون « سه شاخ » که شگفت انگیز ترین «سنتز» الهام فولکلوریك بسیار مشخص در زبان اصلی موسیقی مدرن را ـ که استراوینسکی هم در آن تاثیری بسزا و باندازه دبوسی داشته است ـ بدست‌میدهد.

در ایتالیا ، ورنسیم که شکل بسیار ساختگی و بسیار مجهول از ناتورالیسم‌است موسیقی اپرائی را که وردی با «فال‌استاف» خود بعالی ترین درجه کمال رسانده بود ، مسخ کرد . (حتی میتوان گفت که « فال استاف » وردی ، یکربع قرن ، از عصر خود جلوتر بود و اولین‌اپرای مدرن درجهان بشمار میرفت) . تنها پوچینی با آن استعداد خارق‌العاده‌اش براین آثار و زیبائی تحریف شده غلبه کردو موسیقی رااز ورطه‌ای که در آن فرو رفته بود، بیرون آورد . در «دختر غربی » ، او ، لحن موسیقی‌پله آس را تقلید کرده‌است‌ونشانه‌ای چنداز « جیانی شیشی » وردی را در آن باز میتوان یافت . با اینحال در «توراندو» عالیترین کاراو میل بازگشت نسبت های موسیقی ریشارد اشتراوس دیده میشود . معهذا باید یقین داشت که علیرغم این‌تغییر و تحریفها ، پوچینی ، ایتالیائی‌است ، در حالیکه زاندونای وپی زتی ، محصول «واگنریسمی »است که بسیار بد تلفیق و تنظیم شده است .



بارتوك

در مجارستان شخصیت برجسته در عالم موسیقی بلابارتوك است که امپرسیونیسم دبوسی را تاحد زیادی به لحن موسیقی‌بسیار فردی و خصوصی بدل کرده است برخلاف اوفایا ، که تمهای عوامانه شخصی را در آثار خود بکار می بندد ، بارتوك ترجیح میدهد که آنها را با فکر بیامیزد و آنهارا با آثاری چون « سوئیت رقص‌ها »توام‌نماید و به یك « فولکلورتخیلی » تحقق بخشد . استراوینسکی و شوئنبرگ در تحول فکری وهنری آثار اونقشی‌موثربرعهده‌داشته‌اند، و در نتیجه همین تاثرات ، بلابارتوك ، از حیطه تسلط تونالیته (موسیقی موزون) با گریز به ضرب‌های آزاد ، خود را رها میکند ، «سنات برای دو پیانو » و چند قطعه آهنگ دیگر از او دراین زمینه



از بحث، شاهد کافی و صادقی است که بر اصالت و پیشرفتگی کارهای او گواهی میدهد . در سایه بارتوك ، موسیقیدان دیگری‌چون« کدالی » را باید نام بردکرد بسیار سنت پرست و دقیق بود و بزبانی دیگرراول مجارستان بود ،او خود را از اصول درام رهانید تا بنغمه های شاداب و شفاف پناه برد . رقصهای گالانتائی و اپرا کمیك « هاری یانوش » ، مثالهای زنده وارزنده‌ای در این زمینه از بحث هستند .

لازم است که از مکتب ملی رومانی که تمایلات مشابهی به نوجوئی سبك بارتوکی درمجارستان‌داردنیز گفتگوشود. دررومانی مظهر چنین کوششی ژرژآنسکواست که بغایت دراین زمینه ها به تفحص و مطالعه دقیق تن در داد .

استراوینسکی

روسیه . استراوینسکی‌پروکوفیف

از جانب دیگر ، دو موسیقیدان برجسته‌قرن بیستم در روسیه پا بعرصه هنر نهادند :ایندو تن استراوینسکی معروف وپروکوفیف‌بودند. اقدامات تحول طلبانه آنها بنحوی از انحاء



پروکوفیف

متناقض است : استراوینسکی در آثار اولیه خود (پتروشکا و پرستش بهار) کاملا به مکتب ملی روس تعلق خاطر داشت ولی بعدها برای رهائی از سنت های فولکلوریك موسیقی ، به جریانهای مختلف موسیقی گرایش پیدا کرد و در آن زمینه ها بطبع آزمائی جانانه‌ای پرداخت گاهی پیرومکتب نئورومانتیسم شد : « بوسه يك پری » و زمانی به نهضت نئوکلاسیسم در « آپولون موزارت » تمایل یافت و هنگامی با پولیفونی « سمفونیهای مزامیر » سنت‌های تازه‌ای برای موسیقی مدرن آورد . وازاین پس‌دیگر باید استراوینسکی‌را يك مدرنیست انقلابی و دشمن آشکار موسیقی کلاسیك و فولکلوریك بحساب آورد .

ولی پروکوفیف بر عکس کار خود رابا موسیقی بین‌المللی ، به مدرنیسم خاصی کشانید که مشخصات اصلی آن شدت ریتم ها و ترجیح تحریرات آوازی خشن است .ولی در بعضی از کارهای او حالت غنائی و شاعرانه بسیار لطیفی کنسرتوی اول برای ویلن واپرای « فرشته آتشین » — موج میزند که شاید متاثر از جریانات هنری سالهای ۱۹۲۰ باشد . با اینحال وقتی پروکوفیف بسال ۱۹۳٦ به اتحاد شوروی بر گشت دوباره به ناسیونالیسم روسی (مقصود مکتب خاص‌سبك‌روسی‌است) تمایل پیدا کرد و بنحویکه در آخرین آثار او نشانه های بسیار واضحی از نفوذ مکتبهای فولکلوریك و سنت های ناسیونالیستی موسیقی روس باز میتوان یافت .

فرانسه : ازراول‌تاگروه شش‌نفری

در فرانسه موسیقی‌دبوسی‌را میشود بدو جریان تقسیم کرد . تداوم و عکس‌العمل: تداوم را موریس راول ، در اثری چون « دافینس کلوئه » وارد کرد ولی‌تمایل او به شکل کار ، او را بجریان امپرسیونیسم کشانید در عین حال «کنسرتوارسل ماژور برای پیانووارکستر»، بنحوی آشکار از علاقه موسیقیدان‌به نئوکلاسیسم پرده برداشت .

در واقع بانی نئوکلاسیسم فرانسوی آلبرروسئل است که با طفره از موسیقی اپرائی ، چهار سمفونی بزرگ تصنیف‌کرده است . در عوض گروه شش نفری که علیه سنت های امپرسیونیستی موسیقی دبوسی قد علم کردند ، باز گشت به موسیقی « ملودیك» را تبلیغ نمودند . با این همه اعضاء گروه شش نفری هونگر ، میلو، پولان ،اوريك ،دوری و تالفیر وحدت عقیده کامل نداشتند .

زیرا هونگر به طمطراق آهنگ عقیده داشت وموسیقی او فاقد روح و اصالت طبیعی بود ، با اینهمه موسیقی او مردم را فریفته بود مثلا « ملك داود » زیبائی‌خاصی داشت و باتمهای ساده و عامه پسندی تنظیم شده بود . سمفونیهای‌او سمفونی دوم برای سازهای زهی که با شرکت ترومپت‌درآخرین « موومان » بپایان میرسد ، جملگی بطاق نسیان سپرده شده‌اند ، بیگمان شاعرانه‌ترین و لطیف‌ترین آهنگهای موسیقی را تاکنون « پولان » در فرانسه بوجود آورده است.



شوستاکویچ

او را باید برجسته‌ترین ملودی‌ساز فرانسه بشمار آورد.

ولی داریـــوس میلو مترقی ترین موسیقیدان گروه شش نفری است . در واقع او به‌تنهائی یکی از پیشروتریـن آهنگسازان فرانسوی در سالهای ۱۹۲۰ است قطعه «انسان و هوسش» در این‌زمینه از بحث ، بغایت مثلی گیرا وصحیح است چنانکه روش او در سازهای ارکستر که بطریق استروفونیك بکار رفته است نسل مترقی کنونی را تحت تاثیر دارد . غنای الهامات او و سرشاری تخیلاتش بلاشبهه ، انکار نکردنی است اپراهـا ، سمفونیهـا و کنسرتوهای میلو در زمینه تحولاتی که در پهنه علوم موسیقی بوجود آمده شاید از اعجازهای موسیقی فرانسه بشمار رود.

ولی اوریك ، پاریسی‌تر از همه آنها است ، آثارش (باله‌ها) آکنده از فرح و جهش‌های روحی و شادمانی و شفافیت های خاصی است بعلاوه ژرژ اوریك به موسیقی سینمائی جلا و جلوه‌ای بسیار بخشیده است پس نمیتوان تاثیر او را در تحول بعدی موسیقی نادیده انگاشت .

حالا وقت آنستکه از هنرمندی‌شایسته چون هانری سوگت ادامه دهنده راه اریك‌ساتی یادآوری شود . بالت او بنام گربه در عصری که موسیقدان شهرتی‌داشت موفقیت بسیاری یافت از آنگذشته سوگه را باید نخستین آهنگسازی دانست که با ساختن قطعه معروف « صومعه پارم » راه بازگشت باصول موسیقی اپرای آوازی‌را بنهایت تبلیغ میکرده است .

شوئنبرگ : موسیقی لحن تازه‌ای بدست میآورد

پیروزی‌اصول موسیقی‌سریل

پس از هشت سال سکوت ، شوئنبرگ پنج قطعه برای پیانو OP (اوپوس) ۲۳ ساخت که برای نخستین‌بار اصول موسیقی آتونال را مرعی شمرده بود درحقیقت‌طلایه نئوکلاسیسم مدرن بحساب میآمد .

از آغاز سال ۱۹۱۰ شوئنبرگ به‌ازمیان بردن اصل «تم» درموسیقی اقدام‌کرد ، او دیگر بجای بسط تمها ، برطبق اصول و قواعد موسیقی کلاسیك از پذیرفتـن هرگونه قاعده‌ای سرباز زد .

درسال ۱۹۱۱ آهنگساز « رسـالهٔ هماهنگی » را که جنبه انقلابی و پر از تحرکی داشت ، نوشت و با رعایت‌قواعد تازه به موسیقی ناموزون «آتونال»مجال رشد داد . یعنی اصل سماعی را که عادات گوش و ضمـیر نهان اساس کار آنست بمثابه قاعده کلی تصنیف آهنگ قلمداد کرد .

شوئنبرگ ، اصل گامهای «کروماتیك» را که پس از واگنر بتدریج اهمیـــت فوق‌العاده‌ای کسب میکرد ، بدل به‌اصل «آتونالیسم» نمود . « پنج قطعه برای ارکستر اوپوس ۱۶ » ، از شاهکارهای او محسوب میشود که « کنتروپوآن » (مخالف‌خوانی) در آن سرشاری‌تازه‌ای دارد . با اینهمه آهنگساز ظاهرا از هرج و مرج قواعد میهراسیده است ولی هشت سال بعد شوئنبرگ اصول هارمونی کلاسیك را بی‌پروا طرد کرد . برطبق قواعـد موضوعه‌شوئنبرگ،موسیقی جدیدی پدیدآمد که واریاسیون‌هابرای‌ارکستر اوپوس ۳۱ و اپرای ناتمام موسی و فرعون قله اوج‌آن بشمار میرود .

دو تن از مریدان شوئنبرگ ، آنتون وبرن وآلبان برگ که شاهکارهائی به عالم موسیقی جدید عرضه نمودند که‌اساس تازه‌ای را در موسیقی وارد ساخت . سمفونی محلی اوپوس ۲۱ و کوارتت اوپوس ۲۸ لحن تازه‌ای را بموسیقـی بخشیدند که چندان شاد و دل‌انگیزنبودند و معهذا به بسط ابعاد صوتی موسیقـی انجامیدند بنابراین ، موسیقی چنیـن پرشور و انقلابی نمیتوانست در حصار مرز های آلمان محدود بماند و بخارج نفوذ نکند .

گرچه درداخل آلمان هم عکس‌العمل های بسیار ممتد و قاطعی علیه موج‌جدید موسیقی برانگیخته شد با اینهمه موسیقی «آتونال» ناموزون درحدود آلمانی بودن

خود باقی نماند .

برجسته‌ترین چهره مشخص نئوکلاسیسم آلمان «هیندمیت» است که کروماتیسم واگنری را نادیده انگاشت و ادعا نمودکه موسیقی «برامس» را بسط داده و باصول موسیقی بتهوونی رجعت نموده است‌بسیاری از آثار «هیندمیت» واجد ارزشهای‌استیك است ولی امروز عالیترین قله‌اوج‌موسیقی، «کاهانیتس اشتوکهوسن» موسیقدان‌جوان نشسته‌است که با پژوهشهای ضربی بر اساس قواعد موسیقی آتونال ، تکنیك موسیقی را تغییر داده است .

از سوی دیگر «هانس‌ورنرهنتسه» آزادگی لحن و کلام بموسیقی جدید آلمان بخشیده است . تحقیق‌انتقادی‌درباره کارهای این موسیقیدان بار دیگر ثابت میکند که دبوسی در موسیقی جدید جهانی نقش غیر مستقیم و والائی را بر عهده دارد .

ایتالیا از وریسم گریزان شده‌است

ظاهرا در ایتالیا برای رهائی از وریسم تلاشهای سنگین بعمل میآید مدسیقیدانان معاصر ایتالیا همگی ، سعی میکنند که از منجلاب اصول گذشته بدرآیند . اینطور معلوم است که موسیقی کنونی ایتالیا طی تاریخ دراز خود هرگز برعایت فنون هنری خویگیر نبوده وحالت انقلابی و سرکشی داشته است بدینگونه نمیتوان نهضت انقلابی موسیقی را در ایتالیا امری تصادفی دانست .

چهره درخشانی چون لوئیجی نونو- که اجرای آثارش در ونیز بسال ۱۹۶۱ غوغای فضیحت‌باری را پس از «پرستش بهار» «راه انداخت - در کار رستاخیز موسیقی ایتالیائی که مدتی درغبار اصول گذشته فرو رفته بود ، همت بی‌نهایتی را مصروف داشت .

باید گفت که این وقایع که در اروپای باختری هر دم بوجود میآید ، و موجب رونق و پیشرفت آثار هنری موسیقی میشود ، هیچگونه جنبشی در روسیه شوروی بچشم نمیخورد زیرا موسیقی جنبه تربیتی پیدا کرده است و اصول اخلاقی خاصی را در آنجا تعلیم میدهد . حتی موسیقیدان با استعدادی چون دیمیتری شتاکویچ بعلت وضع خاص روسیه شوروی نتوانست کاری از پیش ببرد .

معهذا درآثار اولیه او فروغ گروه شش نفری فرانسه و پرتو کوششهای‌مستمر شوئنبرگی بچشم میخورد . سمفونی اول و کنسرتو برای پیانو و ترومپت و خاصه اپرای «لیدی ماکبث دومینسك» او در اعداد شاهکارهای موسیقی جدید بشمار میرود و در سال ۱۹۳۶ بعد از آنکه انتقاد گرانی بر سر او وارد آمد - لحن‌بیگانه از حساسیت و خدمت بخلق- دیگر شتاکویچ چیزی که چایکوفسکی‌وار نباشد ننوشت .

ظهور انگلیس و آمریکا

وضع انگلیس اندکی بغرنج‌واستثنائی است ، زیرا باوجودیکه فلاسفه ، نقاشان و نویسندگان زیادی دارد ، معهذا پس‌از مرگ پارسل (بسال ۱۶۹۵) بریتن تنها موسیقیدان بزرگ انگلستان بشمار میآید. بریتسن قبل از هرچیز دیگر هنرمندی التقاطی است . یعنی او بهمه آثارجریان های مختلف موسیقی تن در داده و از آنها به سود خود مکتبی ساخته است . راول ، دبوسی و گروه شش نفری در کمال هنری او آثار بسیار داشته‌اند وحتی لحن موسیقی او را تغییر داده‌اند اپراهای او در شمار آثار غنائی بسیار با ارزش قرن بیستم است ولی در آمریکا ، اکثر موسیقیدانان تحت‌تاثیر موسیقی فرانسوی بوده‌اند . دبوسی ، راول ، و گروه شش نفری نفوذ بسیاری در شکل کار آنها داشته است معهذا ساموئل‌باربر ، ندرورم از موسیقیدانان با استعداد آمریکائی هستند .

ولی برجسته ترین موسیقیدانهای آمریکا الیوت کارتر است که بر نسل کنونی موسیقیدانان امروز فرمانروائی دارد. او موسیقیدانی است که از سنت‌های

قدیمی احتراز میورزد و علنا براه‌های انقلابی قدم میگذارد ، کوارتت زهی او در این زمینه از بحث نمونه‌ای جالب و گیراست .

با اینهمـــه نوآور ترین موسیفیدان آمریکائی ، ادگار وارز است که در سال های ۱۹۳۰ بابداع عالمی تازه وپراز الحان و اصوات پرداخت که اساسا از شوئنبرگ متاثر نشده بود . وارز ، تنها یك مرید و آنهم در فرانسه دارد ، نام او آندره‌ژولیوه است .

دوشخصیت برجسته : مسیائن و بوله

در فرانسه دوشخصیت برجسته‌موسیقی مسیائن و بوله هستند ، ایندو در زمینه تحول موسیقی مدرن تلاشهای فراوانی‌بکار بستند . نوآوریهای قابل ملاحظه مسیائن و تکنیك دقیق کار بوله در تکامل سبك و لحن موسیقی معاصر فرانسه بغایت موثر بوده است . مسیائن ، مدتهای‌دراز ، به مطالعه مکتب‌های شرقی و غربی ، قدیم و جدید ، آواز پرندگان ، هیاهوی‌طبیعت پرداخت . آندره ژلیوه نیز برای خود جائی در موسیقی معاصر فرانسه دارد، زیرا او بسی سعی نمود که به لحن موسیقی‌خود جنبه عمومی و جهانی دهد و دراین راه پیروزی نصیب او شد .

بهرحال از بحث کوتاه خود که متکی به حقایق و دلائل بالنسبه منطقی و مسلمی بود میتوان چنین نتیجه گرفت که موسیقی معاصر جهان ، از چشمه های گوناگونی مشروب میشود و بدینگونـــه دچار اختلاف سبك و موضوع و لحن شده است و در همه جا از موسیقی دبوسی ــ بنحوی غیر مستقیم و بغرنج ــ نشأت‌یافته است .



تاریخ خط

تمام مردم جهان خط واحدی ندارند کلمه‌آسمان‌بخطوط مختلف : فرانسه ژاپونی . روسی . عربی . آلمانی‌اگر هرکدام با رسم‌الخط زیبای خود نوشته شوند چنین است :

نقشه ـکشورهای جهان و خطوطی‌که بکار میبرند

در صفحات بعد نمونه‌ای از خط هر منطقه را نشان داده‌ایم و نمره‌هائیکه در آنها دیده میشود مربوط است به هرکدام ازاین نمونه‌ها . فلشهائیکه درکنار کتابهای نمونه ترسیم شده نشان میدهند این خط ازکدام طرف شروع و کتاب آن ازکدام طرف باز میشود .

در شماره قبل حروفی را که در ازمنه قدیم استعمال میشدند مطالعه کردیم و اینک بمطالعه خطوطی میپردازیم که در عصر ما در ممالک مختلف جهان‌مورد استفاده هستند . دانستن این مطلب‌جالب است‌که هم‌اکنون دانش‌آموزان حبشی و

بنگالی و سیامی چگونه باید خواندن بیاموزند و چه اشکالاتی در این راه آنان را آزرده میکند .

گرچه اکنون بیشتر ممالك جهان الفبای لاتن را بکار میبرند ولی دربعضی ممالك بخصوص‌کشورهای آسیائی خطوط بسیار متنوع رواج دارد . برای مابسیار شگفت‌انگیز بودکه بدانیم : بعضی از کتب بعکس کتابهای لاتین از آخر شروع میشود ولی چون ترتیب صفحات نیزبعکس است خواننده میداند که صفحه‌آخر کتاب صفحه اول آنست و از همانجا شروع بخواندن میکند (۱). شگفت‌انگیز بودکه بدانیم : همه خطوط از چپ براست نوشته نمیشوند بسیاری ازآنان را باید از راست بچپ نوشت وحیرت‌افزا بودکه بدانیم : خطوطی هست‌که بطور عمودی از بالا بپائین نوشته و خوانده میشود .

اینك نمونه‌هائی از خطوط‌زبانهای مختلف.

مصالحی که برای نوشتن بکار برده شده

دوره ملتها
مصالح ابزارنوشتن
۱- عصر حجر اقوام اولیه
سنگ‌های مختلف سنگ نوك‌تیز
۲-۴ هزار سال قبل‌ازمیلاد
مصریها ، سومریها ، هیتی‌ها
ودر درجه آخر آسوریها
چوب ، پوست ، الیاف کتان
قطعات گل پخته که در برابرآفتاب
خشك شده
چوب نوك تیز و قلم‌مو
۳ - از ۲ هزار سال ق . م
تاقرن ششم ق . م
مصریها ، فنیقیها ، یونانیها
و کشورهای ایتالیا
صفحات و طومارهای پاپروس
که در قسمت داخل آنهانوشته‌میشد
چوب نوك تیز و مرکب
۴ - ازقرن ششم ق . م
یونانیها و رومیها

۱ - مترجم (مثل کتب فارسی)

صفحات چوب که از موم‌پوشیده‌شده
چوبهای نوك تیز
۵ ـ ازقرن دوم ق . م
رومیها و سایر ملل
نوار ، طومار ، پوستهای صحافی
٦ ـ از قرن دوم تاقرن
نوزدهم
چینیها و اعراب از (قرن‌دوم)
سایر ملل از (قرن هفتم)
شده بشکل‌کتاب چوب ومرکب
کاغذ پرغاز ومرکب
۷ ـ از ابتدای‌قرون وسطی
کشورهای متمدن کاغذ
ظهور مداد
۸ ـ قرن نوزدهم کشورهای متمدن
کاغذ ظهورماشین‌تحریر
۹ ـ قرن نوزدهم کشورهای متمدن
کاغذ قلم‌آهنی
۱۰ ـ قرن نوزدهم کشورهای‌متمدن
کاغذ گسترش خودنویس
۱۱ ـ قرن بیستم کشورهای‌متمدن
کاغذ خودکار
نمونه چند کتاب که باحروف مختلف
چاپ شده .

درصفحه قبل تصویر سه‌کتاب بشرح زیر گراور شده است

کتاب قصه (خلیفه حاجی لك‌لك) که‌بحروف سیریلیك (اسلاو ـ خط روسی) چاپ شده .
کتاب (علی بابا و چهل دزد) که بخط عربی چاپ شده .
کتاب (قصه های افریقائی) که با حروف یونانی چاپ شد .

در مصر قدیم افراد معدودی میتوانستند بنویسند واینها (کاغذ نویسان) بودند . دراین عکس که از روی یك مجسمه چوبی متعلق به ۲۵۰۰ سال قبل از میلاد برداشته شده یك کاغذ نویس مصری را می بینیم . (اصل مجسمه در موزه لوور است) .

âge de la pierre	Peuples primitifs	pierres diverses	pierres affilées
an 4 000 av. J.-C.	Égyptiens, Sumériens, Hittites, et en dernier lieu Assyriens	bois, peaux, bandes de toile, tablettes de terre cuite, séchée au soleil	bâtonnets et pinceaux
de 2 000 au VI^e s. av. J.-C.	Égyptiens, Phéniciens, Grecs, peuples de l'Italie	feuilles et rouleaux de papyrus écrits à l'intérieur seulement	bâtonnets pointus et encre

à partir du VIIe s. av. J.-C.	Grecs, Romains	tablettes de bois couvertes de cire	bâtonnets pointus
à partir du IIe s. av. J.-C.	Romains et autres peuples	bandes, rouleaux et feuilles de parchemin reliées en livre	bâtonnet et encre
du IIe au XIXe s.	Chinois, Arabes (IIe s.) et autres peuples (XIIe s.)	papier	plume d'oie et encre (dès le VIIe s.)
dès le moyen âge	peuples civilisés	papier	le crayon apparaît
XIXe s.	peuples civilisés	papier	la machine à écrire apparaît
XIXe s.	peuples civilisés	papier	développement de la plume en acier
XIXe s.	peuples civilisés	papier	développement du stylographe
XXe s.	peuples civilisés	papier	stylo à bille

ذیل خطوط میخی ـ تکه‌ای از یك کتیبه پارسی که (کلید) حل خط میخی را بدست داد .

دانشمند فردریك گرتفند در کار مطالعه وتحقیق درباره خط‌میخی‌که‌سرانجام بکشف‌معمای‌این‌خط‌توفیق‌یافت.

گوزنی است‌که روی یك تخته سنگ‌کنده‌شده. درکُوگول Cogull اسپانیا کشف‌شد .

هیروگلیف مصری ـ قسمت آخر کتیبه‌ایست که بر تخته سنگی حك گردیده . این تخته سنگ در(روزت) Rosette کشف شده .

متعلق بدوره حکومت سلسله تانگ Tang استخراج شده معنی آن چنین است : « بهار هر سال باز میگردد . » هرتصویر نمایش یك فکر است .

خط اولیه چینی

الفبا در شکل های اصلی قدیمی خود .بعضی مبانی تحول و تغییر در مقایسه این اشکال آشکار میگردد.

قطعه‌ای از یك کتیبه فنیقی . سندکمیاب و بسیار ارزنده برای آنها که بمطالعه خطوط قدیم علاقمندند. ترجمه آن اینست : « معبد وسیله پهیم‌لیك Pehim lik پادشاه گوبل Gubl ساخته شده . او تمام خرابیهای این معبد و سایر معابد را مرمت کرد . بال شامیم Baal shamim و بال گوبل Baal Gubl و دیگر خدایان مقدس‌گوبل سالها و روزهای عمر پهیم لیك را درگوبل طولانی‌کنند . زیرا او در برابر خدایان مقدس‌گوبل یك شاه عادل و باانصافی است».

الفبای اتروسك Etrusque که بعضی از حروف الفبای لاتن هم در آن دیده میشود

الفبای یونانی بدو طریق ریز و درشت نوشته میشد .

این کتیبه که بر جبهه عمارت پانتئون بـا حروف چاپی بسیار زیبا نقش شده‌متن‌آن‌چنین‌است : « م‌آگریپا فرزند لوسیوس‌که برای سومین بار بمقام کنسولی رسیده ساخته ... »

حروف درشت چارگوش که تمام حروف‌خط، ازآن مشتق شده .

حروف درشت روستائی (روستیك)که باید با قلم خمیده نوشته شود

حروف اونسیال onciale کـه از حروف چارگوش الهام یافته ولی از آن زیباتر است . .

رسم‌الخط شکسته که از حروف درشت چارگوش مشتق شده .

خط ریز کارولین

حروف درشت گوتیك که در قرن پانزدهم رواج یافت .

حروف ریز گوتیك که در قرن پانزدهم رواج یافت .

نمونه حروف شانسلری (اداری ـ حکومتی)

رسم‌الخط مدور ریز درشت

رسم‌الخط درشت انگلیسی که اواخر قرن هجدهم رواج بسیار یافت

رسم‌الخط شکسته انگلیسی که هنوزرایج‌است

علامات تند نویسی متد پروست ـ دولونی Prévost-Delaunay که بنظر میآیدرایج ترین نوع این الفبا

در فرانسه باشد

خطوط حامل و هفت‌نوت موسیقی

اعداد مصری

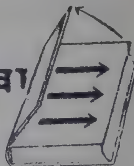
اعداد یونانی

اعداد رومی

اعداد عربی

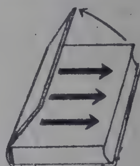
علامات الفبای مرس

شरीराच्या उष्णतेने श्वास-बुकचा
ढोके हलके होऊन श्वासोच्छ्वास



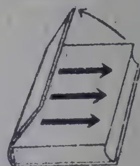
مارات

[illegible]



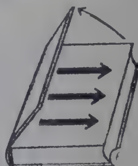
سینگالی

[illegible]



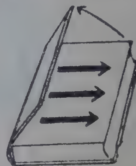
کانارا

গলাইয়া তুলি দিয়া
উপদ্রবে গলায় এবং



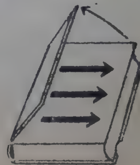
بنگالی

[illegible]



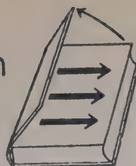
آرماریك

A B C D E F G H
a b c d e f g h i j k



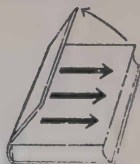
لاتینی

ต้องถู ยาซัมบัค ยานี้ใช้:ปนยาทานวด
ผิวปวด. เหนื่อยเท้า. ไข้หวัด. แลอื่นๆ.



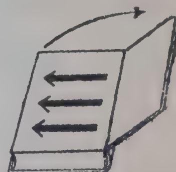
سیامی

தலைக்குச் சென்று
விடும்படி செய்யும்.

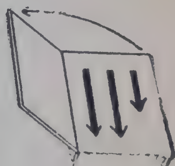


تامول

فإن حرارة الجسم تساعد على
و باستنشاقها يعتدل الرأس و يسه

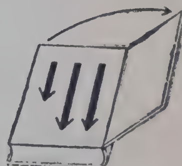


عربی



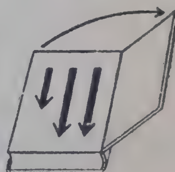
مغولی

到處 醫士 及看



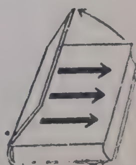
چینی

和風 大神 [illegible]稲



ژاپنی

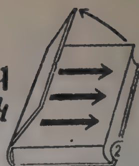
കൈകൊണ്ടു തൊടാതെ
വരാതിരിക്കുന്നതും ആകുന്നു.



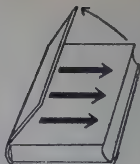
مالایالام

ارمنی

Ա Բ Գ Դ Ե Զ Է Ը Թ Ժ Ի Լ Խ Ծ Կ
ա բ գ դ ե զ է ը թ ժ ի լ խ ծ կ

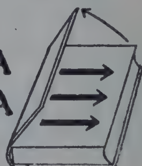


تبتی



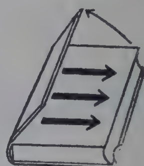
اسلاو

ЗА НАЧАЛНА
УЧИЛИЩНА



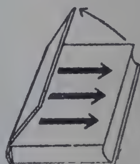
گرجی

რასაცა გასცემ შენია,
რაც არა დაკარგულია



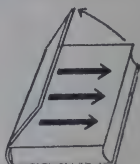
تلوگوس

జలధోపమునకుసు. చలిపసు
లెను. నీ శరీరములో ఉంటే ఉ



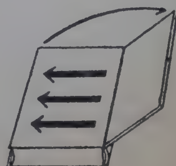
یونانی

Οδηγίαι πρὸς χρῆσιν τῆς
βοτανικῆς ἀλοιφῆς

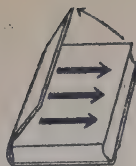


عبری

מרכזה של סאן־פאולו וגורדי השחקים
הגדולים ביותר. למטה: גשר התה

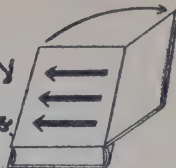


پنجابی



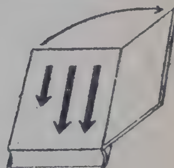
ਰਹਨਾ ਚਾਹੀਦਾ
ਬਵਾਸੀਰ ਵਾਸਤੇ

ماله



لالو بالتسكن لوكا ايت جكلو كسولبت ملجور
بهوا اكن كاين ڤمبالوت ايت كرڤ كالي هندق

کره‌ای



이나무
공허하
뻐믄에
늘자천

ـ : اون همسایه بالائی چند روزه‌خاطرات یك طوطی را مینویسد







احیای یك تراژدی کهنه

دوفیلم برپرده سینما های پاریس آمده و بعلت خصلت استثنائی و جالب‌آنها بحثی را در محافل هنری فرانسه بر انگیخته است . این هر دو محصول کمپانی های امریکائی هستند . ولی باید اصرار ورزید که کارگردانی فیلم‌ها و بازی هنرپیشه هایشان ازحد معمول فیلمهای امریکائی فراتر است . سینمائی که تولید فیلم نخستین یعنی « ماجرای فیلادلفیا » را وجهه همت خود قرار داده است ، دورنمای ترقیاتی بزرگ را اگر پیش روی نداشته باشد ، لااقل پشت سر گذاشته است . نویسنده وبوجود آورنده و هنرپیشگان فیلم اگر آینده‌ای بزرگ را برابر نظر نداشته باشند ، لااقل آنرا پشت سر گذاشته اند .

نام جورج کاکر کارگردان معروف ، آوازه‌ای بسزا دارد و هنرپیشگانی چون کاترین هیپبرن ، کاری‌گرانت،جیمس استوارت نیز بیش از آن معروف هستند که بار دیگر معرفی شوند سالیان درخشان عمر کمدی امریکائی سپری شده ولی از خودتباری بجای نگذاشته است ، با اینحال شیوه و سبکی که در کمدی های

امریکائی مرعی میگردید ، ازطرف هیچیك از سینماهای اروپائی هیچگاه نتوانست تقلید گردد .

همه میدانند که سینمای وطن‌مولیر ، ماریوو، وبومارشه ، تخصصی در امر آمیختگی بین جد و عظمت و شکوه یافته است . گوئی که لبخند امری جدی نبوده است .

سینمای جدید فرانسه که پرهیز بالنسبه جدی از سنن باستانی خود دارد گاهی لبخندی برلب قهرمانان فیلمی خود می‌نشاند . لبخند جدیدی که از قید صدها سال نمایشنامه نویسی ، و رسوم کلاسیك رهائی یافته و کمدی سینمائی قبل از جنگ فرانسه را پدید آورده است .

ولی کمدی امریکائی که بارسنگین سابقه‌ای‌را بردوش ندارد ، هم‌کمال‌فنی هم لحن و آهنگ وبالاخره هنرپیشگان متناسب با آهنگ خودرا یافته است این خصلت یك پدیده ملی است . «ماجرای فیلادلفیا» شاهکاری است که علت زوال نوع‌خودرا نیز بدلیل کمال محضش نشان میدهد .

«ماجرای فیلادلفیا» یك نمایشنامه است . نمایشنامه‌ای درخشان ، مضحك ، و باجبروت که دیالوگ درآن نقش بااهمیتی را درخارج از کادر بازی هنرپیشگان، برعهده دارد .

سینمای جدید ، نومیدانه ، مثل همه رشته‌های هنری درجستجوی منافذی است تاقهرمانان ، سرهایشان ، قلوبشان ، خاطرات وطرز ساختمانشان را ، ازآنها نفوذ بدهد . تازگی معلوم شده‌است که طرز تکلم بدانگونه ایکه ما بکارش میگیریم واز آن برای بیان مافی‌الضمیر استفاده میکنیم ، نمیتواند حقیقت انسانها، کیفیت درونی آنها را ، بیان کند . چون زبان ، بآنها امکان نمیدهد که بایکدیگر درارتباط باشند . چون باید آنرا ترجمه، تجزیه کرد، تابشود دربطون آن فرورفت .

ولی این مسائل دلیل‌آن نمیشود که سینما را خسته کننده و ملال‌آورسازیم اگر سازمان فرهنگی یونسکو را به تآتر راه بدهیم ، کار مسخره وابلهانه‌ای را انجام داده‌ایم با اینحال نباید فراموش کرد که چنین کوششی ، تلاش برای باز یافتن راههای جدید تکلم است .

اگر چنین تلاشی پرثمر باشد ، رنه ، آنتونیونی و دیگران را ببار میآورد و سینمای گذشته را «چال» میکند .

ولی اگر فقط ادعا «تهی» بی‌پایان موجود را دربرگرفته باشد ، آن وقت فریاد خشم برمیآورید که :

: «پناه برخدا ! لذایذ گذشته را بما بازپس دهید»

تفریحاتی که زمان ازمیانش برده و لذایذی تازه را ارمغان آورده است. لذایذی که هردم پدید میآید و باز هم‌خواهد آمد .

آن وقت بگذشته باز باید گشت . فیلم «الکتر» گذشته است همانطوریکه در دیباچه مقاله آمد ، این هردو فیلم محصول و ویژه یك کشور ، یك سرزمین شرح‌حال دستجمعی یك ملت و بالاخره خاص یك‌فرهنگ و زبان است و باید که‌در اطراف خصلت ملی آن که علیرغم میلی که به بین‌المللی شدن دارد ، باز جنبه‌اصلی، یعنی همان ملی‌بودن ، را حفظ کرده است ، بتامل و اندیشه پرداخت .

راستی چه کسی جز « میکائل کاکویانیس » میتوانست « الکتر» اورپیدرا بر «الکتر» سو فوکل ، واشیل برگزیند و آنرا بجامه زبانی جز زبان یونانی‌بیاراید، و آنرا در چارچوبی بجز آسمان و زمین که تراژدی در آن « پوشیده از ژنده‌هائی است که برنگهای ارغوانی وطلائی زینت یافته است » ،قرار دهد .

اگر بغیر از این کاری میکرد ، بیگمان دختر مخوف آگاممنون‌و کلی‌تمنستر

را در لجه‌ای از مسخره فرو برده بود :
ازاینروی «الکتر» جنبه ضد هولیوودی ــ ضد بن‌هوری و ضد کلئوپاترائی دارد .
ازهرگونه دکوری که باصطلاح یادآور مسائل «تاریخی» باشد ، پرهیزجدی شده است و تنها کادر طبیعی را برای خود حفظ کرده است : سنگها ، درختان ، کوهستانها. کاکویانیس این تراژدی یونانی را ازسرخاب وسفیدابی که قرون بچهره آنها مالیده بوده است ، پاك کرده و خلوص وپاکی محض آنرا دوباره باز آورده است و تنها شاخص تاریخی چهره «الکتر» است .
منازعه خانوادگی مرسوم بین **آتریدها** برای ما جنبه زمان حالرا پیدا کرده است . یعنی علائق وروابط بشری روی هرحرکت و هرقیافه‌ای نقش بسته است. وهرآنچه روانشناسی جدید درباره طبیعت روابط پنهانی ــ که پدر ومادر وفرزندان را بیکدیگر می پیوندد ــ بما آموزانده ، دراین فیلم باز گفته شده‌است .



ایرن‌پاپاس ویانیس فستیس هنرپیشه‌های یونانی درنقش الکترو اورست

کاکویانیس ، برتراژدی اوریپید ، مقدمه بدون شرح وصامتی‌را افزوده است . شاید اینکار را برای آن کرده که بحافظه و بینش تماشاگر ، اعتقاد بسیار داشته است چه ناگهان او را در ژرفای این‌مقدمه بدون هر گونه استعاره ، خاموش وسرد فرو میبرد .
آیا میتوان برای پاره‌ای از کسانیکه حافظه‌ای فراموشکار دارند ، قبل‌از آنکه ازآستانه درسالن سینما بگذرند ملاحظات خاموش مقدمه را بایادآوری های تاریخی ، بصدا آورد ؟

بله ، این پادشاه فاتح که به آرگوس باز میگردد ، همان آگاممنون است که « تروا » را فتح کرده است . و آن زنی که بانگاهی صاعقه‌آسا ، از میان پلکهای پولك زده‌اش پادشاه را از میان بخار آب‌داغ استخر که آگاممنون درآن استحمام میکند ، مینگرد و شاه را چونان ماهی بزرگی بتور میافکند ، همان کلی‌تمنستر، ملکه زناکار است .

وآن پهلوان خوش اندام و زیبائی که باضربه تیشه ای شاه‌را ـ درحالیکه ملکه صیدرا بدست دارد ، ازپای درمیآورد ، اگیسته ، عاشق ملکه و غاصب تاج‌شاهی آرگوس است .

پسرك موبوری که در فضای خارج‌مشغول بازی است و پیر مردی مامورقتل او شده است ، «اورست» پسر آگاممنون و کلی‌تمنستر است .

پس از این مقدمه که سبك بی‌نظیری دارد و درچند پلان عرضه میشودداستان «الکتر» آغاز میگردد ، او خواهر اورست است که پس از آنکه بسال بلوغ رسید، بزور اورا بزنی بدهقانی میدهند تافرزندی که سلاله شاهی داشته باشد ، ازاو بوجود نیاید . زیرا اگیسته نباید رقیبی داشته باشد .

فیلم از مناظر طبیعی ، آواز دهقانان ، چهره زنان سیاهپوشی که باد در لباسشان می‌پیچد ، زینت یافته است . ورود «الکتر» بکلبه دهقانی باگیسوان پیچیده و خشم گویای او برلب گور پدر ، باتصاویری دلپذیر و زیبائی نفیس وشاهواری پی درپی وقایع پیشین تراژدی را یادآوری میکند . ولی زیبائی صحنه‌ای که خواهر وبرادر براثر وفاداری پیلاد شریف یکدیگر را باز میبابند خارج ازحد تصور منقلب کننده است .

بااینهمه صحنه‌های شکایت از دوری و «آخ واوف‌ها»ی احساساتی دیگر اندکی افراطی است .

... الکتر بجسد اگیسته که اورست اورا ازپای درآورده است ، دشنام‌میدهد مواجهه کلی تمنستر که غرق در زینت ، وآرایش است و الکتر باکره‌ای که از کینه سیاه شده ، قتل ملکه زناکار بدست فرزندانش ، چگونه ممکن است که تراژدی اوریپیدرا بکمال معنی خود نرسانده باشد .

الکترواورست و کلی تمنستر واگیسته از قعر تاریخ و ایام واعصاربدر آمده‌اند ، و ما باآنها هرروز ، روبرو هستیم ، و آنهارا درنهاد خویش پناه میدهیم پس اینان از گنجایش تاریخ افزونند . اینان ، درنهاد ما زندگی میکنند ولی‌چگونه؟ بدانگونه که استعداد و نبوغ میکائل کاکویانیس در احیای آن بکار بسته است .

گزارشی کوتاه

از رودبار زیتون ـ سرراه رشت ـ پانزده کیلومتری که بسمت رشت بروی ، میرسی به رودخانه کم آب کوچکی باسم «گوهر رود» که از جهت مقابل جاده به « سفیدرود » میریزد و خوراك دریای‌خزر میشود . حوصله کنی و باقایقهای پارویی بزرگ از سفید رود ردبشوی، میتوانی کناره «گوهررود » را بگیری و بالابروی واز برنج زارهاو زیتونستانها و ده «نصفی » و بعد جنگلهای تنك بگذری و سرانجام داخل جنگلهای پرپشتی بشوی که در محل بدرختهایش میگویند

« زربین » که چوب های محکم و مقاومی دارند . مردم محلی غیر از ساختمانهایشان که همه از آن چوبهاست ، از درختهای پیر و فرتوت و مریض و کج ومعوج آن درختها ، سوخت سالانه خود را تدارك میدیدند که این اواخر اداره جنگلبانی ازین کار منعشان‌کرده است بحدی که برای ساختمان و یا تعمیر خانه‌شان باید مدتها بدوند و بنویسند و خرج کنند تا پروانه قطع درختی بگیرند .

در دره سرسبز و پرپشه « گوهر رود » پنج تپه مصنوعی وجود دارد باسامی :

مارلیك (که قبلا معروف بوده باسم صاحبش چراغعلی وامروزه گویا بمناسبت مارهای کوتاه و بلند ورنگارنگ و گزنده و بی آزار ــ و در هر حال فراوانش ــ این اسم را گرفته است) ــ زینب بیجار ــ دور بیجار (و بیجار در لفظ شمال بمعنی برنجزار است) ــ پیلاقلعه (قلعه بزرگ) و جازم کول . واطراف این تپه ها دهاتی چند ، چون نصفی و جازم کول .

چگونه پای ما بدانجا رسید

از دوران دانشکده دوستی داشتیم که «آق‌ملمی» بمزاج تند و عصبی‌اش سازگار نبود و سرانجام پس ازاتمام رشته باستانشناسی کارمند موزه ایران باستان شدواین‌اواخر هرچه سراغش را گرفتیم درماموریت بود . تا اینکه روزی دیداری دست داد و دیدیم سخت به‌شوق آمده بود واز کارش راضی بود و مارا دعوت کردکه چند روزی شاهد فعالیتش باشیم که از خدا میخواستیم . خصوصا که خبر شدیم دیگر همکارانش را نیز مینشناسیم وسابقه ارادت دور و ابراز نشده‌ای هم باسرپرست هیات داشتیم . پنج روزی سربار زندگی چادر نشینی‌شان شدیم و از الطافشان بهره‌ها گرفتیم و از پشه‌های فراوان مولود برنج زارهــا نیش‌ها نوش کردیم و از بس مار دیدیم افعی شدیم و در ضمن به رنج کار دوستان حفار و شوق‌وذوق و علاقه وافرشان بکار پی بردیم ــ و حیف‌شد که عبرت نگرفتیم ــ واینك در صددیم تاشما را با حال وکار آنها آشناسازیم و امیدواریم که برایتان دلخوری بار نیاوریم !

اعضاء تمام ایرانی هیات حفاری

بدنیست بدانید که تا قبل ازین حفاری ، همیشه خارجیان تصدی حفریات را داشتند و بکرات شنیده‌ایم کار آنها بمنظور حفریات ، دزدیات کشفیات بوده است ! واین هیات حفاری اولین هیات تمام ایرانی باستانشناسی است که درایران مشغول بکار شده و روی همیشه سفید ما را سفیدتر و روی همکاران و اسلاف خارجی خود را سیاه کرده است .

سرپرست هیات دکتر عزت‌الله نگهبان جوانی است البته‌پیرتراز ما بیست و چند سالگان . در دانشکده ادبیات تهران و چندین سال در دانشگاههای ینگه دنیا تحصیل کرده واز شش هفت سال پیش که بایران بازگشته بکمك و همت دکتر سیاسی و همکاران جوان دیگرش به رشته باستانشناسی دانشکده ادبیات عنوان و روحی تازه بخشیده و علاوه بر تدریس در آن دانشکده موسس و مدیر موسسه باستانشناسی دانشگاه و مدیر فنی موزه ایران باستان نیز شده است . چون دیگر همشهریانش ــ اهوازیان ــ پرجنب و جوش است و پر مقاومت ، و جدی و خون

گرم .

اعضاء هیات سیف‌الله کامبخش ، ایرج مافی ، محمود کردوانی و یاسی همه از شاگردان برجسته رشته باستانشناسی واکثرا شاگردان‌نگهبان بوده‌اند که پس از فراغ از تحصیل و بیاری استادشان سرگرم یکی از بهترین تجربیات ودرسهای عملی هستند که در کتاب‌وکلاس کمترموفق باخذ آن شده‌اند . در سفر.پنج روزه‌مان که مزاحم بودیم از ریش وپشم انبوه و گهگاه بزی‌شان که سراسر زمستان گذشته پوست صورتشان رااز آسیب سوز وسرما حفظ میکرده است و همه‌شان را در محل «مهندس» معروف کرده ، خبری نبود .ذوق و شورشان در کار یانظارت بر کار ، آدم را بیاد شادی خالص وکودکانه‌ای مینداخت که یك دانش آموز دبیرستان از حل یك قضیه هندسی یا ریاضی دچار آن میشد .

سال گذشته موسسه باستانشناسی دانشگاه و موزه ایران باستان‌متفقا در صدد تهیه یك نقشه باستانی از ایران بر میآیند ؛ و جهت معین‌کردن مراکز تمدنی این آب و خاك ؛ و بدنبال این مقصود هیاتی از فارغ‌ــ التحصیلان تازه نفس و کارمندان موزه ایران باستان در ضمن اولین قسمت ماموریت خود از ناحیه رحمت‌آباد رودبار نیزدیدن میکنندو در پایان کار خود به منطقه « نصفی » و «گوهررود » میرسند وچراغعلی تپه . دراولین برشی که از تپه برمیدارند ــ پس از دو روز کار ــ چند مجسمه گاو برنزی و چندین دکمه طلا و اشیاء نفیس‌دیگری‌بدست میآید . چون حدس زده میشود که تیشه کار به گنج پروپیمانی بندشده است رئیس هیات ــ دکتر نگهبان ــ بتکاپو میافتد و مقدمات اداری کار را طی یکی دو هفته فراهم‌میکند و چهار پنج‌نفر اعضاءسابق‌الذکر مشغول بکند و کاو میگردند . چندماه بعد ضمن بازدید یك مقام‌رسمی و سرطاس از اشیاء جالب پیدا شده ، شنیدیم که هموبا اشاره به پیشانی ادامه یافته تا پس سرخود و رئیس هیات حفاری ،گفته بوده : « ما اصلا شانسمان بلند است »!

اشیاء بدست آمده

پس از هفت ماه کندوکاو د رمارلیك تپه (چراغعــلی تپه سابق) هیجده مقبره و حداکثر پس از ٦ متر خاك‌برداری بدست میآید . بعضی ازین مقابر کوچك‌تر و برخی بزرگتر و ساختمان تمام آنها با قلــوه سنگهای صیقل دار طبیعی و باملات گلی . مقابر کوچك که حدود ٥ متر مربع وسعت دارندباساختمانی‌ظریف‌تر و مقابر بزرگ که‌گنجایششان تا ۲۰ متر مربع هم میرسد با ساختمانی خشن و ابتدائی تر . و هیــات حفاری برای هر کدام ازین مقابر بعنوان علامت و برحسب رازی از اشیاء باقی که در دل داشته‌اند ، اسمی گذاشته است . « مقبره سردار » ازینجهت که سرنیزه‌های فراوان ، شمشیرها و پیکانهای زیادی رادر برداشته کنار اسکلتی از هم پاشیده که‌بپهلو خوابیده و زانوان را تا محاذات‌شکم‌بالا آورده و دست‌ها بموازات شانه دراز والبته برروی‌تخته سنگی صاف و با صیقلی طبیعی . یا « مقبره ملکه » چون دیواره های گور با سنگهای صاف و ملاتی مرتب واز گلی ساخته شده و اشیــاء زینتی و آلات زیوری فراوان ، از طلا و سفال و مفرغ .و بطور کلی ازین تپه و هیجده مقبره‌اش در حدود هزار واندی واحدشیی بدست

آمده که نیمی از آن ـ واواسط کار حفاری ـ در نمایشگاه چند ماه پیش در موزه ایران باستان بنمایش گذاشته شده بودو تمام آن در نمایشگاه مجلل دیگر که مدیر فنی موزه در کار تدارك آنست و همین اوان به تماشا گذاشته‌خواهد شد .مجسمه‌های سفالی زنان و مردان لخت ، و مجسمه های سفالی گاوان کوهاندار و نیز مجسمه مفرغی گاو آهن از حیث کار هنری شاید نفیس‌ترین اثری باشد که از تمدن‌هزاره اول قبل از میلاد بدست آمده است .

طریقه عمل هیات حفاری

حفاری بمنظور کشف آثار عتیق این زمانه ، فنی است بسیاردقیق و با قواعدی علمی . رئیس هیات در محلی که باید حفاری بشود ، نقطه‌ای دلخواه را علامت میگذارد . سپس شمال و جنوب زمین بـا قطب نما مشخص میگردد و از آن نقطه در امتداد شمال و جنوب و شرق و غرب باغ دو خط عمود بر هم میکشند .باین ترتیب روی زمین باغ علامت «بعلاوه» بزرگی رسم میکنند . آنگاه روی هر بازوی این «بعلاوه» پنج‌متر پنج‌متر علامت میگذارند واز نقاط علامت گذارده شده خطوط دیگری و بانخ بموازات دو محور اصلی می‌بندند . قطعه زمین مورد نظر باین ترتیب بصورت يك صفحه شطرنج خانه بندی میشود و باخانه‌هایی هرکدام تا پنج‌متر مربع سطح .

دیگر موقع عمل میرسد . هرعضو هیات (هرباستانشناس) بـا عده‌ای کارگر (که از افراد دهات نزدیك استخدام میشوند) شروع میکند داخل این مربع‌ها را کندن . باین توضیح که نیم متر از خط نخ کشی شده را حاشیه میگذارند و بقیه را می‌کنند . به طریقی که پس از حفاری میتوانی گودالهای چهارمتر مربعی‌ای را به بینی با کردهای يك متری بین آنها همچون دیواره‌ای که اعضاء هیات می توانند از روی آنهابگذرند و درون برش‌ها را کنترل کنند و کارگران خاك‌کش با چرخهای خاك برداری‌شان از روی آن دیواره ها عبـور کنند .

وسیله کار در ابتدا کلنگ‌های دو سر و دسته کوتاهی است که تیغه های پهن و باریکش از ده تا بیست سانت بیشتر نیست . با این وسیله يك بار سطح برش را کلنگ میزنند ، وبعداز آن با بیلچه های کوچك خاك کنده شده را بر میدارند و سطح برش را جارو میکنندو مجددا از نو . کلنگ ، بیل‌چه و جارو . هرچه پائین‌تر میروند کار با احتیاط میشود تا اشیاء را قریا خرد نکنند . کاربدین ترتیب‌ادامه می‌یابد تارگه‌یاگرده و نشانه اثری از زیرجارو نمایان‌شود دراین وقت کارگران دست از کار میکشند و خود باستانشناسان که تا آن زمان نظارت میکردند و دستور میدادند، مشغول کار میگردند ، با کارتك‌ها، بیلچه‌ها و قلموها و منقاشهایشان و نیز با صبر ایوب ، تحمل یعقوب و کنجکاوی حوا!

محل زندگی هیات

در بدو امر ، سه چادر داشته‌اند که بر مرتفع‌ترین نقطه تپه‌زده بوده‌اند و تخت های سفری خود را سوار کرده بودند و غذای ناسالم و هرچه‌بدست‌میآید خود را بر سفره‌هایی از صفحات روزنامه‌میخوردند.

تا پس از چهار ماه که شبی بدنه یکی از چادرهاشان با کارد ایادی قاچاقچیان و دزدان سابقه‌دار در اینکار شکافته میشودو از خواب می‌پراندشان و داد وهوارکنان که حضرات جیم میشوند و فردای آنروز بکمك مقامات مرکزی چندژاندارم . بنگهبانی میآیند از رستم آباد ورشت واز همان سربند هیات سه اطاق ویك آشپزخانه با قلوه سنگها و گل میسازند که درز ودورزش مانع از جولان شبانه موشها و مارها نمیشود. ولی بهر صورت دری دارد و دربندی و دیگر مشکلات فراوان اولیه کار ازین لحاظ تاحدودی بر طرف میشود . موتور کوچکی هم دارند که شش هفت شعله چراغ بهشان داده است و ژاندارمها بیسیمی دارند که بامرکزشان در تماسند و نیز شنیدم هرکدام از اعضاء هیات در دادگستری رودبار برای خود صاحب پرونده‌ای شده‌اند مملو از اوراق شکایات صاحبان قلابی دندان گرد زمین های زیر حفاری . و بمنظور دل سرد کردن و دست بسر کردن هیاتیکه ٥ ماهی است از حفاری چراغعلی فارغ شده‌اند و به حفر تپه‌ی دیگری در پانصدمتری آن‌سر گرمند باسم پیلا قلعه (قلعه بزرگ) و بدنبال محل زندگی افرادی که چنین آثار از خود در مقابرشان بجا گذاشته‌اند .

و تا این زمان اسکلت قلعه‌ای بدست آمده‌است مربوط به دو دوره که حفاران حدس میزدند طبقه خشت و گلی‌اش از همان زمان ساسانی باشد .

نصفی و جازم کول دوده نزدیك بهم و مجاور محل حفریاتند . نصفی که محلی‌ها هنگام تلفظ « نسبی » میگویند در حدود ۲٥۰خانوار دارد با هزار سکنه و بر سینه تپه کم شیبی ورو بشمال گسترده شده است . زیر پایش سفره زمردی برنجزارها پهن است که آب گوهررود بر آن سوار میشود و بالای سرش گندزار های دیم کار و ناچار کم حاصل و تنگ . محصول محل برنج است و زیتون و گندم و عدس. برنج و زیتون امسالشان تعریفی ندارد . چون برنجزار را سرما زده است وزیتون را آفت نباتی . و داد خلق ازین‌بابت بهوا بود .

دم قهوه‌خانه ده که ساعتی بین جمع نشستیم تانفسی تازه شود و سیگاری کشیده باشیم فرصتی شد تا با کلی از دردلهای اهالی آشنا شویم . مردمی بفریاد آمده‌از فقدان وسایل اولی زندگی و همه چشم انتظار دولت و دولتیان و متوقع . می‌گفتند حالا که این همه سرمایه های نفیس و پرارج پدرانمان را ــ اشاره به آثار مکشوفه ــ پیشکش‌و تقدیم کرده‌ایم جا دارد که دست کم مساله آب آشامیدنی ما ومدرسه دهمان سرو سامانی بگیرد .اضافه میکردند که هر سال نصف بیشتر نوزادان ده چون بذر میکاریم و بعلت آب آلوده‌ای که از گوهررود آورده‌ایم واز نهرواحدی هم برای شستشوی و هم برای آشامیدن وهم برای حمام ده استفاده‌میکنیم‌دچاربیماریهای گوناگون میگردند.

شمس . آ

گواهی درباره «جوانان سر گشته» عصر ما

کتاب «مکتب تجاوز» اثر میشل دوسن‌پیر نویسنده معاصر فرانسوی یکی از پرفروش‌ترین کتابهای سال

میشل دوسن پیرو صحبت های او

میشل دوسن‌پیر در چهل و شش سالگی قسمت اعظم اوقات خود رادرمیان جوانان طبقات مختلف میگذراند او با جوانان عاصی دسته «پیراهن سیاهان» یا «پیراهن طلائی‌ها» به بحث در اطراف خواسته‌ها و اندیشه‌ها و افکار آنان پرداخته است معهذا نویسنده‌کتاب‌بسیار جالب «اشراف‌ها» ، تبسم‌کنان اعتراف کرد که :

ـ من هنگام بحث با جوانان‌هیچگونه برخوردی پیدا نکردم . نباید گمان بردکه اینان آنطوریکه بعضی‌ها ادعا میکنند ، منویات خود را پنهان میکنند .نه‌بهیچوجه تصور آنها از آزادی ، یکجور استقلال حرکات و عکس‌العمل‌های درونی است یعنی آنها خودرا در هر عملی مخیر میدانند . من قبلا خیال میکردم‌که اینان بعلت سرگردانی خود مراسرگردان‌خواهند کرد ولی بعد متوجه شدم‌که اگر یکی از آنمیانه ما را بشنیدن شرح زندگانیش بخواند ، سایر هم مشربان او ، اورا مجازات نخواهند کرد .

من اصرار میورزم که اگر با این جوانان ، رفتار شایسته‌ای درپیش‌گرفته شود آنها راضی و خشنود خواهند بود. این نسل باآنکه بسن بلوغ رسیده است، معهذا جنبه‌های بچگانه اخلاقی داردیعنی خمیره اغلب آنها غل و غشی ندارد و کاملا استعدادهایشان بهدر نرفته است. ولی این رشته نیز سر دراز دارد .وقتی باآنها طوری‌صحبت کنید ، که‌آنهاخودشان را بالغ به پندارند ، اصلا وضع‌فرق‌میکند اول بنظرتان عجیب خواهد آمد ، ولی‌بعد متوجه خواهید شدکه اینان تشنه چنین محبتی هستند .

رنجی که دائما رو بتزاید میرود

س ـ علاقه‌ای‌که شما نسبت‌بجوانان و مسائل هستی آنها نشان میدهید ،برای ما کاملا روشن است ولی چه خوبست بگوئید که آیا دلائل دیگری هم بوده‌اند که شما را بنوشتن این کتاب رهنمون شده باشند ؟

ـ طبیعی است که بله . همانطوریکه گفتید من بجوانان و خاصه مسائل‌زندگی آنها علاقه بسیار دارم . بهمانگونه نیز بمسائل هستی خودمان توجه بسیارنشان میدهم . کتابی‌که قبلا بنام «نژادجدید» منتشر کردم ،گفته‌های جوانان و آرزوهای آنانرا دربرداشت و من دلم میخواست‌که آنرا تکمیل کنم .

آخر احساس میکنم که این مساله هرروز قوت و شدت بیشتری میگیرد . هرروز این لکه سیاه پهن‌تر میشود. این یکجور بیماری بومی است‌که شایع شده و کسی برای آن بتهیه وکشف داروئی دست نزده است .

درحقیقت من با انتشار کتاب«مکتب تجاوز» میخواسته‌ام از حدود ابتذال قضیه فراتروم ویك‌اثر«پسیکوبیولوژیك» بدست دهم . دراین کتاب هم جنبه های فردی و هم جنبه‌های اجتماعی آن مرعی شمرده شده است . راستی هم نمیشود فکرش را کردکه در عرض مدت هشت‌سال فقط ۱۳۰۰۰ نفر پسر و دختر رابمحاکمه دعوت کرده باشند و بعد تنها در طی مدت یکسال (۱۹۶۰) ۲۶۰۰۰ نفر پسر و دختر را دستگاه عدالت فرانسه ،صالح برای زندگی آزاد تشخیص ندهد .

راستی تعجب نمیکنند که رقم اولی ناگهان بدوبرابر رسیده باشد . ازدیاد

این رقم وحشتناك نیست ؟ از آنگذشته سیر صعودی قضیه ، رنج‌آور است . من دیگر از آمار سالانه حرفی نمیزنم ولی‌اگر منحنی این آمار رسم شود ، آنگاه‌وحشتی بیسابقه مارا فرا میگیرد . وهمه تصدیق خواهند کرد که قوس صعودی ، دلهره و اضطراب عمومی را باعث خواهد شد.

ـبعقیده شما دلائل اینکار چیست؟

ـ من ناچارم بسئوال شما مو بمو جواب بدهم . اولا خود زمان یکی ازدلائل اساسی این کیفیت است . البته‌من‌جنبه اخلاقی قضیه را درنظر نمیگیرم و زمان را بهانه‌ای برای اینکار نمیسازم . ما در عصر «لولای‌در» زندگی میکنیم . لولای‌در دوجهان متفاوت ، جهانی‌که بپایان‌میرسد و جهانی‌که آغاز میشود . رویهمرفته این یکنوع بحران و بحرانی اجتناب ناپذیر است . از این تصویری که بدست‌میدهم معذرت میخواهم ولی درست بدان‌میماند که کودکی در پشت سر پیرمردی دهن‌کجی کند .

ازاین مقدمات گذشته شرم یکی از عوامل اخلاقی جوانان عصر ماست . این جنبه هرج و مرج‌آمیز قبل از تکوین‌عصر ما ، و خاصیت جنبه اصلی سیاست قرن ماست از چند سال پیش ، ما دائما با تناقض پشت سر تناقض روبروشده‌ایم. جوانان ما مختار بوده‌اند که هرکاری خواستند بکنند . نیروی آنها همیشه و در هرلحظه آماده کار بوده است .برای سرنگونی اوضاع ، برای تنبلی ، برای نومیدی از فتح و پیروزی برای همیشه آماده بوده . بتدریج ما آنها را وادار بصرفنظر کردن از بعضی‌کارها کرده‌ایم و بعد بآنها گفته‌ایم که نیمی از حرفهای ما حقیقت نداشته و بعد با قیافه حق بجانب اساس برهان‌خودمانرا درهم‌ریخته وگفته‌ایم همه چیز دروغ بوده

نتیجه این شده است که جوانان احساس شرمساری و خفت کرده‌اند.زیرا آنها حاضرند همه چیز را برما ببخشند، بجز آنکه فریب خورده باشند . جوان دلش میخواهدکه اعتماد کند. و اینک عقده‌ای بوجود آمده است‌که‌ازمیان‌رفتنی نیست .

جوان در آغاز بسازمانهای دولتی خود امیدوار است ولی ازاین جست‌وخیز های آکروباتیك چیزی سر در نمیآورد زیرا اعلام‌میکنندکه «ما فلان‌کاررانخواهیم کرد» ولی مرتکب آن میشوند . بنابراین چگونه میخواهیدکه او نشورد و این‌عقده بوجود نیاید . هر روز تعداد توقیف ها زیادتر میشود ، در میان آنها اغلب گناهکار واقعی وجود ندارد . و تازه‌بااین توقیف‌ها ، بشایستگی و صلاحیت‌جوانان لطمه جبران‌ناپذیر وارد میشود . بعلاوه دستگاههای دادگستری و انتظامات شهر کینه‌ای را در دل جوان پدید میآورند، فکر میکنند که آنها میترسند ، نه برعکس طغیان میکنند آخر جوان ترسی ندارد . ما با اینکار آنها را عاصی میکنیم. بخاطر داشته باشیدکه بدترین بیعدالتی‌آنستکه آنها را بیشتر عذاب دهیم .

ـ شما در کتاب خودتان به نقش پدران و مادران سخت تکیه کرده‌اید

ـ البته بآنهم میرسیم . نقش خانواده در تربیت فرزند بسیار مهم‌است ولی وضع اقتصادی ونحوه‌زندگی‌اجتماعی ما ، زن راکه مادر و کانون خانواده‌است تبدیل بدستیار مرد کرده و دیگر بیاد وظایف خود نیست . بعلاوه مربیان ما امروز بیشتر بآموزش توجه دارند تا بپرورش . جوانی که طرز بکار بردن معلومات خود را نداند ، یك کتابچه‌مشق است نه یکنفر دانشمند .

تئوری باید بعمل بیامیزد . این حرفهای تازه‌ای نیست ولی وقتی نیروی باصره‌کسی را از حیطه ارشادعقل‌خارج سازند ، چشمهای او عاری ازنگاه‌خواهد بود و تشخیص نخواهد داد ،فقط‌خواهد دید . عصیان جوانان ما ، عصیان عمل دربرابر نظرات علمی است. خسته‌کردن اطفال تعلیم و تربیت نیست . جوانان از این بن‌بست فقط وقتی خارج‌میشوندکه

دیوار بین گذشته و آینده را ازمیان برداریم .
باید گره‌گشائی را از محیط‌خانواده آغاز کرد . و بآنها عمل را آموخت. طرز آنرا مدرسه و دانشگاه یادخواهند داد و یا جامعه این وظیفه را بعهده خواهد گرفت .

نامه‌ها و اخبار

کیهان هفته برای ایجاد رابطه بیشتر باخوانندگان عزیز خود ازاین به بعد بخش تازه‌ای اختصاص میدهد.
دراین‌بخش ما سئوالات‌خوانندگان‌را پاسخ میدهیم و خوانندگان‌ما اگر درباره‌مسائلی در زمینه‌های مختلف علمی و هنری جویای توضیح‌وتفسیری باشند میتوانند با ماهکاتبه کنند تا آنجائی‌که میسراست دراین صفحات به پرسش‌های آنها جواب داده میشود.
همچنین در این صفحات ماسعی خواهیم‌کرد کوشش‌ها وفعالیت‌ها و همچنین موفقیت های علمی واجتماعی و فرهنگی هموطنان‌خود را در داخل و خارج منعکس نمائیم‌و مشکلات‌و انتقادات آنها را در صورتیکه جنبه عمومی داشته موجب جلب نظر و توجه قرار گیرد منتشر نمائیم .

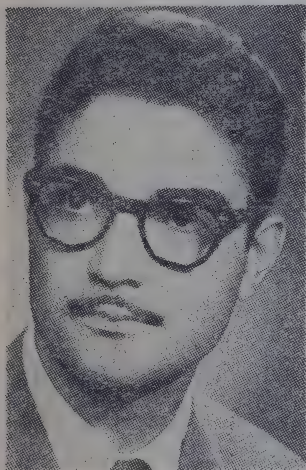
خانه ایران در کالیفرنیا

دانشجویان ایرانی مقیم ایالت کالیفرنیا مرکزی بنام «خانه ایران» با کمکهای خود ایجاد کرده‌اند . در کالیفرنیا قریب به هزار نفر دانشجوی ایرانی به تحصیل اشتغال دارند و ایجاد این مرکز وسیله مناسبی‌برای حفظ رابطه و تقاطی افکار آنها می‌باشد .

خانه ایران با آثار هنری‌ایران تزئین شده است و دارای کتابخانه و تالار کنفرانس و غذاخوری می ـ باشد .

در خانه ایران از دوستداران آمریکائی واساتید ودانشجویان‌آمریکائی نیز پذیرائی میشود ـ وسائل مختلف مربوط‌به ایران مورد بحث وگفت‌وگو قرار میگیردو سخنرانی‌های مفیدی از جانب دانشجویان ایراد می‌گردد.
ما امیدواریم این مرکز فرهنگی و دوستی وسیله موثری برای بسط دوستی و تفاهم ایران و آمریکاباشد و دانشجویان عزیزایرانی در کار اجتماعی و فرهنگی خود موفق‌باشند.

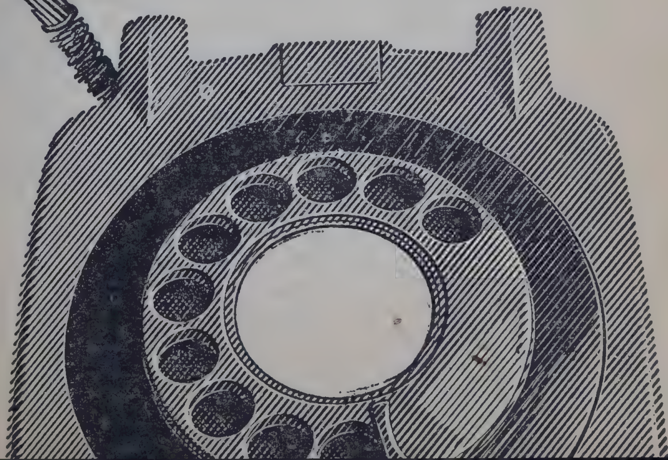
تهیه فیلم از مناظر ایران

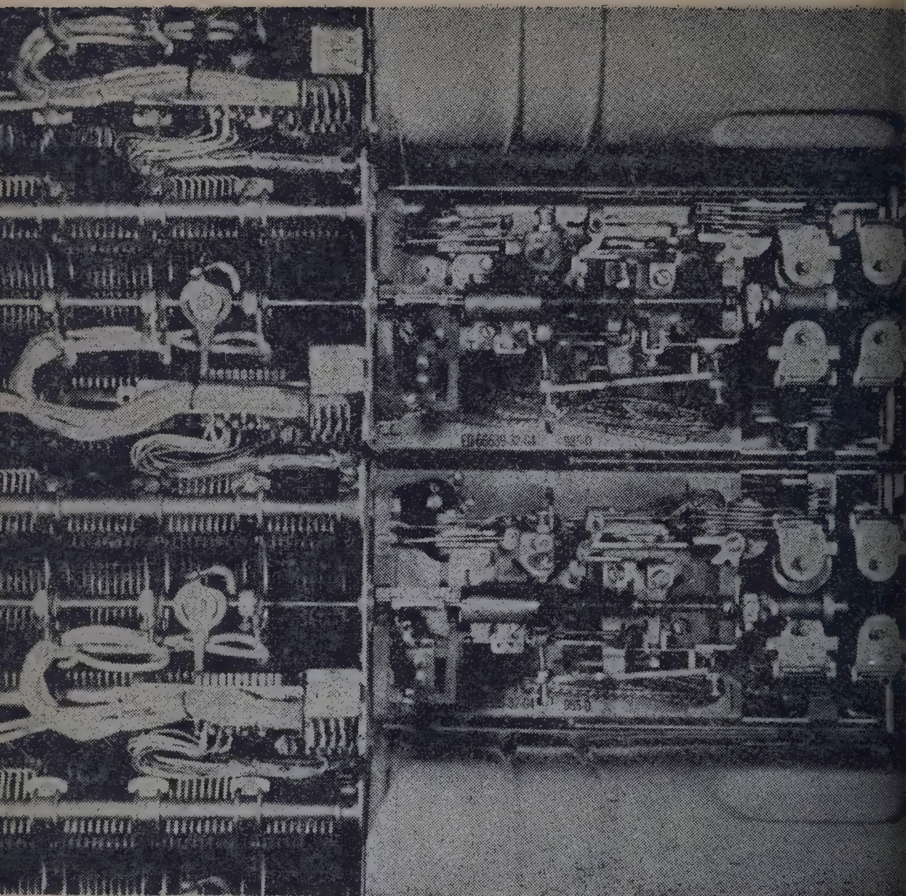


آقای مهرداد آزرمی دانشجوی ایرانی مقیم آمریکا چند ماه قبل هنگام سفر بایران فیلم‌های مستندی از اصفهان و شیراز و شمال ایران تهیه کردند و پس از بازگشت بآمریکا فیلم‌های ایشان در تالارنمایش‌دانشکده هنرهای زیبا لوس‌آنجلس نمایش داده شد .
بقرار اطلاع این‌فیلم ها مورد توجه آقای چارلز کلارك شخصیت بزرگ صنعت سینمای آمریکا قرار گرفته و با کمك ایشان آقای آزرمی درکمپانی متروگلدوین‌مایر مشغول کار شده‌است .
امیدواریم آقای آزرمی در کار تحصیل و هنرآموزی بموفقیتهای‌زیادی نائل شوند .

تلفن اتوماتیك

همین الان اگر شما در امریکا باشید میتوانید گوشی تلفن را بردارید و با هر کدام از ۷۵ میلیون شمارهٔ تلفن دیگر ارتباط برقرار کنید و درهمین مدت کوتاهی که شما این مقاله را شروع کرده‌اید بیست‌هزار نفر با تلفن صحبت کرده‌اند . با چرخاندن صفحه تلفن و گرفتن چند شماره (که بیشتر ازیکدقیقه طول نمیکشد) راه مخصوص ارتباطی بین دو تلفن برقرار میشود ممکن است طول این راه یك میل و یا ۳۰۰۰ میل باشد ولی برای برقرارکردن این رابطه کلیدهای متعددی بکار می‌افتند وقتی هم که مکالمه شما تمام شد ارتباط خود بخود قطع میشود و هر دو تلفن آماده





دستگاه مدرن استروجر که شامل بازوهای متحرك قطع و وصل و مخزن نیمدایره‌ای آنها است . اهرم وسطی دستگاه با آهن ربای الکتریکی ومکانیسم چرخهای دنده‌دار حرکت کرده و حرکات بازوهای قطع و وصل را کنترل مینماید

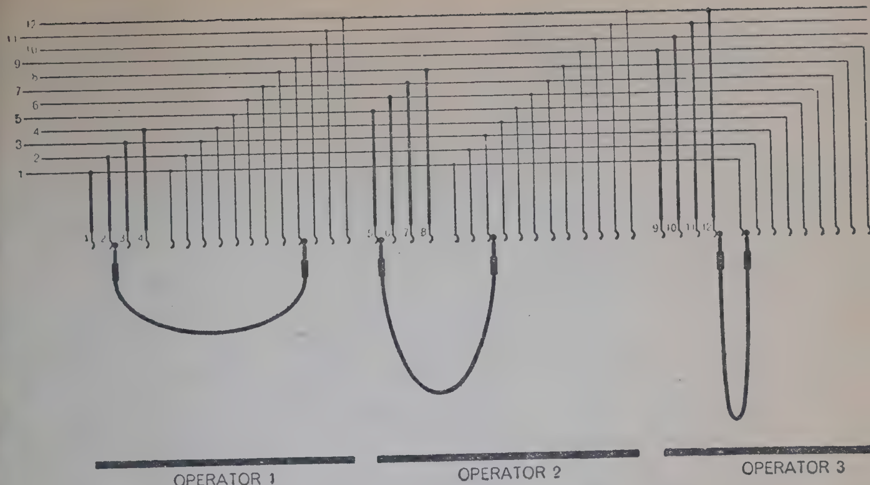
پذیرش ارتباط جدیدی میشوند .

حتی برای متخصصین و آنهائی که روز و شب با تلفن کار دارند تفکر راجع بدستگاههای جدید تلفن اعجاب‌آوراست .

ماجرای تلفن از هنگامی آغاز شد که الکساندر گراهام بل در سال ۱۸۷۶ اختراع خودش را به‌ثبت رسانید ــ اگرچه تلگراف در آن ایام رواج داشت ولی طرز آسان استفاده از تلفن و ارزانی مکالمه با آن جای خودش را بسرعت باز کرد زیرا هرکسی میتوانست از آن استفاده کند .

غیرازالکساندرگراهام‌بل عدهٔمعدودی نیز در فکر تلفن بودند . اختراع جدید بل (تلفن) درابتدا بصورت یك‌جفت‌دستگاه بفروش رفت ، مثلا برای ارتباط بین خانه و انبار یا منزل و محل کار ، و حتی در آگهی‌های اولیه عدم امکان اخذ ارتباط با تلفن ثالثی ذکر شده بود .

در سال ۱۸۷۷ موسسه‌ای در بستن دست بکار متهورانه‌ای زد و آن عبارت از

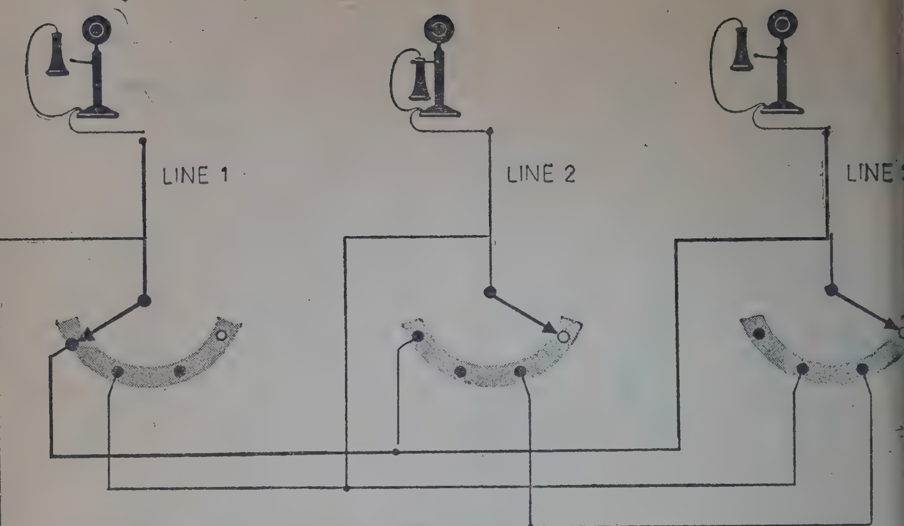


صفحه کلید مرکب - در هر صفحه کلید انتهای سیم های تلفن عده‌ای مشترك و انتهای آزاد سیم های دیگر قرار دارد و اپراتور شماره یك میتواند بدون استفاده از سیم واسطه بین مشترك ۲ و ۹ رابطه برقرار نماید.

برقرار کردن ارتباط در ساعات کار بین چند بانك بود و برای این کار ازسیم‌کشی مخصوصی که در شبها برای اعلام خطر بکار میرفت استفاده نمود - کمی بعد از آن تقاضاهای تلفن خصوصی افزایش یافت و عده‌ای درخواست داشتند که بتوانند با تلفن با یکدیگر تماس بگیرند باین ترتیب اولین سرویس تلفن تجارتی در سال ۱۸۷۸ در نیوهاون افتتاح شد ولی مجموع شماره های این سرویس از ۸ تلفن تجاوزنمیکرد- شبکه مرکزی این تلفن‌ها عبارت ازصفحه‌ای بود که روی آن هشت کلید نصب شده و هرکدام با سیم بلندی که در انتهای آن تکمه‌ای برنزی وصل‌شده بود با شماره‌های دیگر ارتباطمیگرفتند. برای شروع‌بصحبت و گرفتن تماس با مخاطب مشتری مجبور بود دگمه‌ای را فشار دهد ولی هیچ راهی جهت اعلام پایان مکالمه بمتصدی دستگاه موجود نبود باینجهت‌اپراتور تلفن گاهگاهی بصحبت طرفین گوش میداد و وقتی صدائی نمی‌شنید ارتباط را قطع میکرد.

کمی بعد از آن این سیستم تغییر یافت و کلیدها جای خود را بسیم‌های قابل انعطافی دادند که اپراتور دوسر آنها را در دو جای معین که برای هر مشترکی تعبیه شده بود قرار میداد - باین ترتیب بعدازپایان مکالمه با صدای زنگ تلفن متصدی مرکزی ارتباط را قطع میکرد صفحه‌کلیدهای‌تازه‌ای که درست‌شدندهر کدام ظرفیت ادارهٔ ۵۰ دستگاه تلفن را داشتند و با قرار دادن چند صفحه کلید پهلوی‌هم برقرار ارتباط بین تلفن‌های دیگر هم میسر میشد - یك نفر اپراتور میتوانست‌سه‌صفحه کلید را اداره کرده و ۱۵۰ تلفن را کنترل نماید ولی کم‌کم تعداد مشتریان تلفن افزایش یافت دراین هنگام دو نفر اپراتور مامور تنظیم مکالمات ۳۰۰ مشترك شدند و این دو نفر برای برقراری ارتباط بین صفحه کلیدهای بزرگ مجبور بودند از سیم‌های بلندتری استفاده کنند باینجهت کم‌کم فکر بکار انداختن سیستم ارتباط دائمی بین دو صفحه کلید نزدیك هم تقویت شد.

ازنظر تئوری این فکر عملی بود ولی در عمل با اشکال مواجه شدند بدینمعنی که در سیستم سابق هر کلید یا سیمی که روی صفحه قرار داشت فقط بیك تلفن متصل میشد یا بعبارت دیگر فقط دو تلفن میتوانستند با یك سیم بهم متصل شوند ولی با سیستم جدید هر اپراتور تلفن مجبور

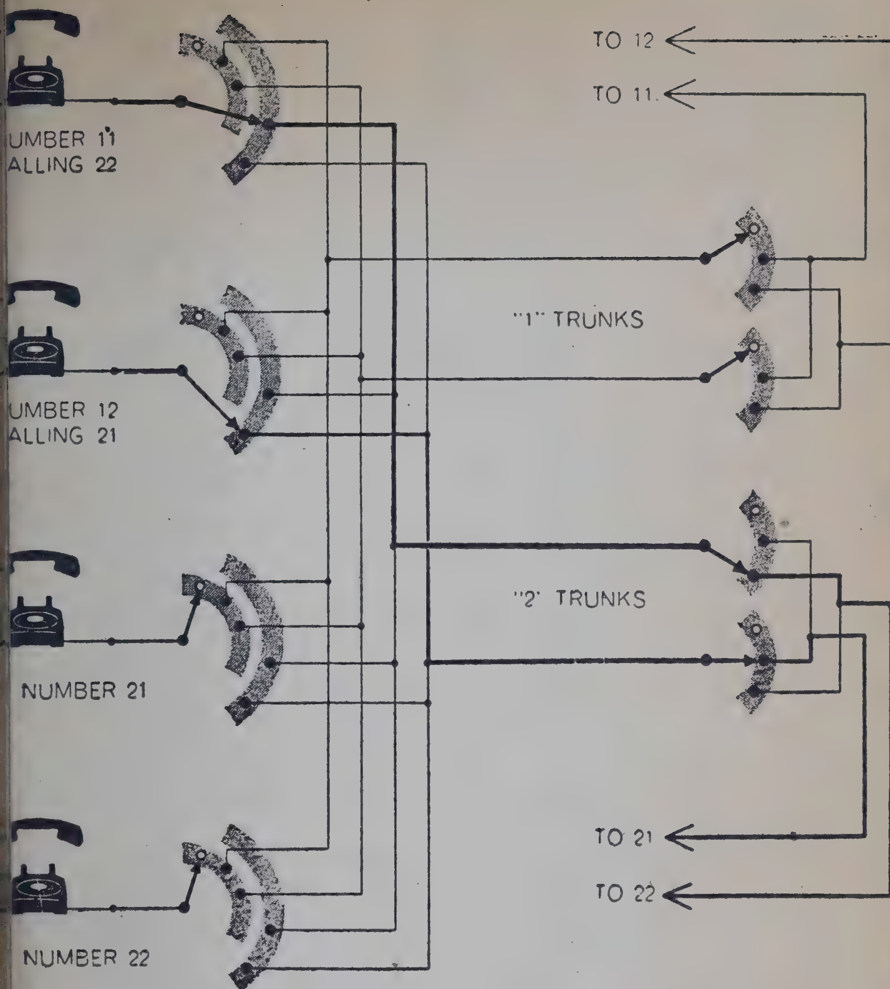


سیستم قدم بقدم استروجر

بود شماره‌های متعددی را که بصفحه کلید مربوط باو متصل بودند بداند ولی مزیت متد جدید در این بود که اگر اپراتور تلفن کابل مورد نظر خودش را اشغال شده میدید میتوانست ازکابل دیگری استفاده نماید اما بتنهائی از عهده ادارهٔ تمام این تلفن‌ها برنمی‌آمد ـ باین ترتیب صفحه کلید «مرکب» اختراع شد .

هر واحدی‌درصفحه کلید مرکب‌شامل انتهای سیم‌هائی بود که هرکدام بتلفن مشخصی مربوط بودند و مجموعهٔ دیگر محتوی انتهای سیم‌های دیگری بود که آزاد بودند ـ هر اپراتوری در این سیستم بعد ازشنیدن صدای مشتری‌میتوانست تلفن او را به تلفن مخاطبش متصل کند ـ در اوائل متصدیان صفحه کلید مرکزی از بین جوانان و پسربچه‌ها انتخاب میشدند ولی آنها نمیتوانستند درست کار کنند ـ بمشتریان اهانت میکردند ـ داد میزدند و رویهمرفته شرائط نامساعدی بوجود میآوردند تا اینکه برای ادارهٔ تلفن مرکزی از زنهای جوان استفاده شد ـ زنهامودب و با حوصله بودند و بهتر میتوانستند مشترکین تلفن را راضی نگهدارند . ولی تلفن هنوزناقص‌بود ـ مهندسین‌ومتخصصین تلفن بفکر افتادند که راهی جهت‌برقراری ارتباط اتوماتیک پیدا کنند یکی از اینها که اتفاقاً سروکاری با دستگاههای تلفن نداشت و در کانزاس مقاطعه‌کار کفن و دفن بود و آلمون . ب . استروجر نام داشت درسال۱۸۸۹ کلید گردنده‌ای‌اختراع کرد که تقریباً پایهٔ تلفن‌های امروزی است. داستانی‌که راجع باختراع او ذکر شده، اگرچه بیشتر شبیه بافسانه است ولی‌حقیقت دارد : عده‌ای با تلفن مزاحم استروجر میشدند و وقتی که او گوشی را برمیداشت میگفتند شماره عوضی است ولی جریان از این قرار بود که هرگاه کسی تلفن‌استروجر را میخواست تلفن مقاطعه‌کار دیگری راکه رقیب او بود باو میدادند و باین ترتیب کم‌کم کار استروجر از دستش بیرون میرفت ـ البته این اشتباه اتفاقی نبود بلکه همسر رقیب استروجر که اپراتور تلفن مرکزی بود اینکار را میکرد ازاین‌نظر استروجر بفکر راهی افتاد تا اصولاًمتصدی مرکزی تلفن وجود نداشته باشد که کار او را از دستش بگیرد .

استروجر که مرد عمل بود شروع بساختن کلید مکانیکی قطع و وصل کرد برای اینکار جعبه جای یقه‌ای را در نظر



سیستم راه‌یاب

گرفت و در سطح داخلی آن ده‌سوزن قرار داد بطوری که سر سوزنها متوجه مرکز جعبه بود بعد پیچی وسط جعبه قرار داد و بازوئی بآن متصل نمود باین ترتیب پیچ درحرکت دورانی خودش با هرکدام از ده سوزن مرتبط میشد و فکر کرد که اگر هرکدام از سوزنها شمارهٔ مشخصی داشته باشند مشتری تلفن میتواند با گرفتن نمره و قراردادن بازوی پیچ مرکزی خود بخود با تلفنی که میخواهد ارتباط بگیرد وقتی

نقشه خود را عملی یافت درسال ۱۸۹۱ اختراع خودش را به ثبت رسانید و سال بعد شروع باستفاده از آن نمود.

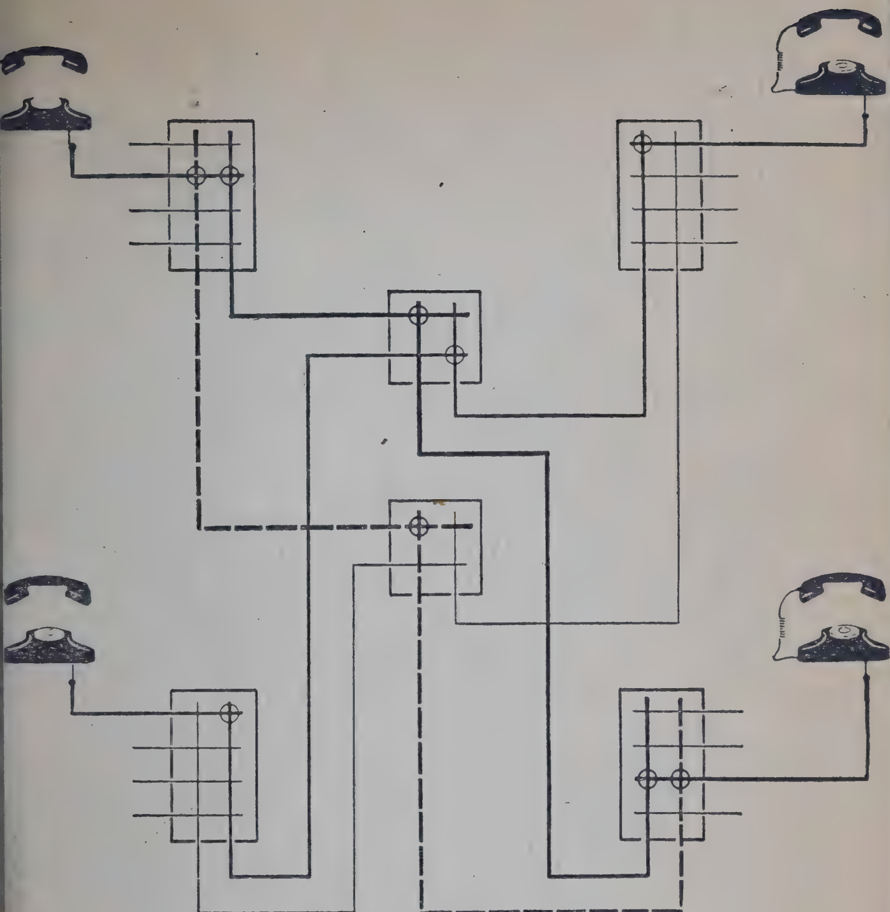
نوع تکمیل‌شدهٔ اختراع استروجر که امروز هم مورد مصرف است عبارت ازجعبه مدوری (شبیه بجعبه یقه) است که ده‌رشته سیم‌وده نقطه اتصال داخل آن قرار دارد پیچ وسطی این جعبه دو حرکت دارد یکی عمودی جهت پیدا کردن رشته مورد نظر و دیگری چرخشی برای اتصال با شمارهٔ

RETURN SPRING
VERTICAL DRIVE FINGER
ROTARY DRIVE FINGER
CONTACT BANKS
VERTICAL MOTION
SELECTOR ROD
CONTACT
"DOW
DRU
"UP"
DRU

طرز عمل اهرم اختراعی استروجر که امکان ۱۰۰ تلفن را عملی میساخت ـ

دلخواه و باین ترتیب مشتری میتواندبطور اتوماتیك با ۱۰۰ شماره تلفن مرتبط شود.

این اهرم یا کلید بامغناطیس‌های الکتریکی و با مکانیسم چرخ‌های دنده‌دار حرکت

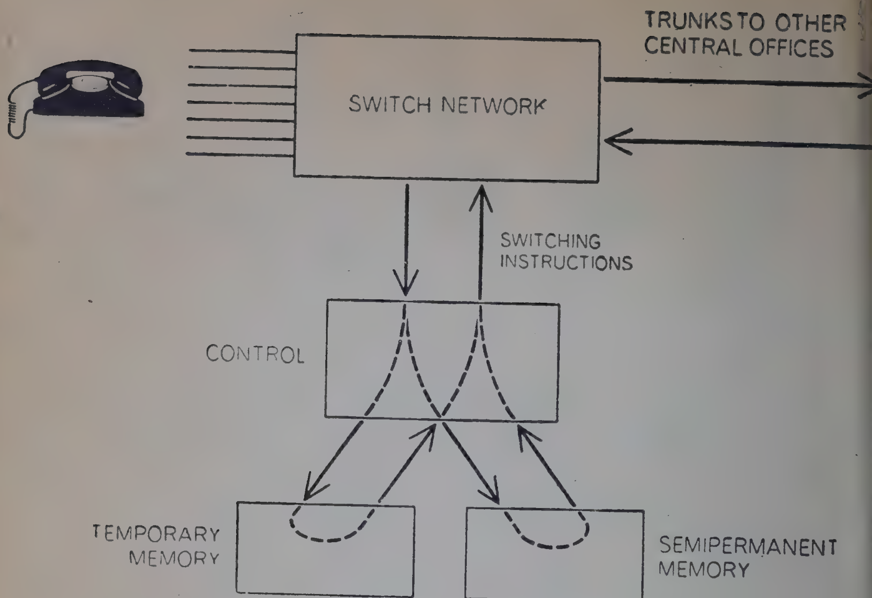


مکانیسم عمل قطع و وصل در سیستم کراسپار

میکند هروقت الکترومغناطیس متاثر شود اهرم عمودی حرکت میکند وموقعی که مغناطیس دیگری براه میافتد اهرم درجهت افقی کار میکند . درهمین‌جعبه مغناطیس الکتریکی دیگری نیز تعبیه شده که‌عملش برگردانیدن اهرم بجای اول و یا بعبارت دیگر قطع مکالمه است .

در سیستم اولی که استروجر اختراع کرد بجای صفحه شمارهٔ تلفن سر دگمه قرار داشت که هرکدام مربوط بیکی از مغناطیس‌های الکتریکی بودند ـ هر تلفن با رشته سیم مخصوصی به اهرم اختصاصی خودش متصل میشد و هر مشتری میتوانست با هر کدام از۹۹مشترك دیگر تماس‌بگیرد ـ با تکرار بکار بردن دگمه ارتباط مستقیم و بدون دخالت متصدی مرکزی تلفن‌برقرار میشد این سیستم تلفنی را بنام قدم بقدم نامیدند .

با این طریق همان کاری که متصدی مرکزی تلفن انجام میداد اتوماتیك‌صورت میگرفت ولی اشکال عمده‌ای که وجود داشت این بود که : مشتری ازکجامیتوانست بفهمد که شمارهٔ مورد نظر او مشغول‌صحبت است یا نه ؟ و اگر تلفنی که او میخواست



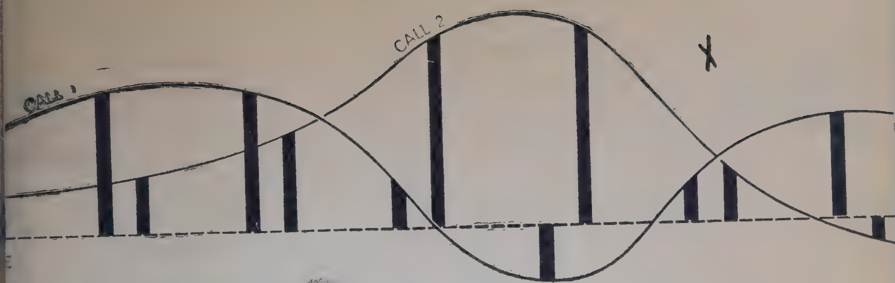
شماتیك قطع و وصل در سیستم کراسپار

مشغول بود چطور میتوانست پایان مکالمه را تشخیص دهد ؟

برای رفع اشکالات فوق استفاده از کابل‌های تلفن شروع شد ــ دراین سیستم اهرم وسطی بتلفن اختصاصی مربوط‌نمیشود بلکه با کابل تلفن رابطه دارد یا بعبارت دیگر ۱۰ نقطه ارتباطی پائین جعبه با ۱۰ کابل متحرك که بکلیدها متصل‌اند مربوط شده‌اند ۱۰ ردیف دوم بده کابل دیگر و بهمین ترتیب تا آخر ... بوسیله چرخاندن صفحه شمارهٔ‌تلفن (که بسرعت جای دگمه های دستگاه استروجر را گرفت) مشتری مثل سابق ردیف مخصوصی را در سلکتور انتخاب‌میکند ــ اهرم براه میافتد ودرمقابل محل تقاطعی که مشغول صحبت نباشد متوقف میشود و این عمل بوسیله دو بازوی اهرم انجام میگیرد ــ هر کدام از بازوها بجعبه کنتاکت متصل است ــ اگر شماره اشغال بود بوسیله مغناطیس الکتریکی دوم که سابقاً ذکر شد کلید یا بازوی اهرم افقی حرکت میکند و موقعی که روی شمارهٔ آزاد قرار گرفت همانجا میماند.

با این سیستم مشتری تلفن کابل‌معینی دراختیار داشت و میتوانست با ۱۰۰۰ تلفن دیگر ارتباط بگیرد ــ برای تکمیل این دستگاه نیز کوشش زیادی کردند ــ در سابق هر مشترك میتوانست با کلیدسلکتور معینی مرتبط شود ولی متد جدیدی پیدا شد (و بنام راه‌یاب معروف است) هر مشترك با یکدسته سلکتور مربوط میشد و باین جهت تعداد کلیدهای سلکتورها تقلیل یافت ــ باضافه تکمیل و کم‌کردن کلید های سلکتورها کم‌کم شماره‌های مرکب‌تلفن را اختراع کردند که دو شماره اول از حروف الفبا و سومی عدد بود .

هنوز سیستم قدم بقدم استروجر در بعضی نقاط متداول است (البته درجاهای کوچك و برای تلفن‌های محدود و کم) ولی با سیستم امروزی دستگاه مرکزی‌تلفن میتواند صدها ارتباط و مکالمه را درمدت کوتاهی عملی سازد تلفن استروجر فقط برای‌صد نفرمشترك عملی بود ولی باتکمیل آن دستگاه وسیعتر شد و ۵۰۰مشتری تلفن میتوانستند از آن استفاده کنند و سیستم کلیدهای آن نیز تغییر یافت و صفحه‌ای‌شد و برای اضافه‌کردن سرعت عمل دستگاه از



عامل جدیدی بنام فرستنده درآن استفاده کردند فرستنده تعداد مکالمات وارده را ثبت کرده و آن را برای کنترل کلیدهای صفحه‌ای با سرعت بیشتری بکار میبرد ولی بااینهمه این سیستم هم با آنکه امروز در بعضی قسمت‌های نیویورك ـ شیکاگو و شهرهای بزرگ دیگر هم متداول است‌جای خود را بمتد جدیدتری داد .

متد جدید که « کروسبار » نامیده میشود شامل شبکه یا ماتریسی است‌که از۱۰ سیم افقی و ۱۰ سیم عمودی تشکیل شده که بدون آنکه با هم تماس داشته باشند نزدیك هم قرار گرفته‌اند ولی هرکدام از ۱۰ رشته سیم میتوانند بسیم‌های دیگروصل شوند بطوریکه هر ده سیم افقی میتوانند دریك‌لحظه با ۱۰ سیم عمودی مرتبط شوند و۱۰راه یا فاصله درون شبکه ایجادنمایند ـ دراین سیستم برای کنترل ۱۰۰ ارتباط‌فقط بیست مغناطیس الکتریکی لازم است .

۲ مغناطیس برای هرکدام از بازو های چرخنده (هرکدام برای یکی از جهت‌های چرخش) و یك مغناطیس برای هرکدام از بازوهائی‌که درجهت طولی حرکت‌میکنند ـ دراین سیستم دستگاه مرکزی کوچك ـ ارتباط سریع و اتوماتیك انجام میشود.

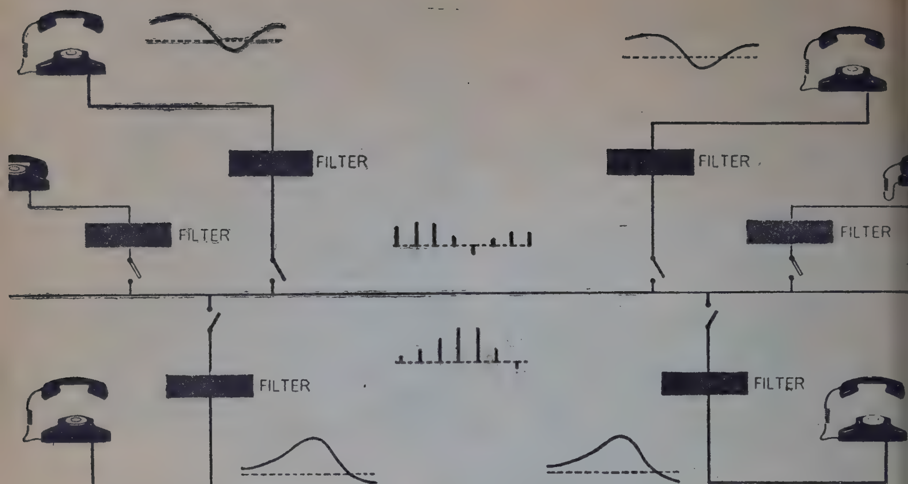
در سیستم مدرن کراسبار کلیدهـا ارتباطی در پیدا کردن و یا ایجادفاصله‌ای در سلکتور ندارند ـ کنترل عمل‌بدسته‌ای از سیم‌پیچ‌هائی محول شده که آنها را سازنده مینامند (چون تنظیم فواصل بین شبکه‌ها با آنهاست) اگرچه‌سیستم کلیدهای الکترومکانیکی بسرعت ترقی کرده ولــی

طرز کار سیستم الکترونیکی

درآینده شبکه‌های الکترونیکی جای آنرا خواهد گرفت .

واحد اصلی جهت استفاده از شبکه های‌الکترونیکی ترانزیستوراست. اختراعی که دراین زمینه صورت گرفته باین ترتیب است که : علامت معینی الکتروها را کنترل کرده و جریان را بین دو الکترو قطع و وصل مینماید دراینصورت ترانزیستورمعادل کلید مکانیکی است باضافه یك علامت‌قطع ووصل. برای آنکه بهتر اهمیت‌ترانزیستور توجیه شود باید توضیح‌داد که : کلیدهای مکانیکی مدت عملشان با ثانیه و مدت‌عمل ترانزیستور با یك میلیونیم ثانیه محاسبه میشود مزیت‌دیگری‌که تلفن‌های‌الکترونیکی دارند ضبط شمارهٔ تلفن مشتری و مکالمه‌او خواهد بود ـ باین صورت که اگر تلفن شخصی زنگ بزند و او گوشی را برندارد دستگاه حافظه تلفن خود بخود شمارهٔ تلفن دیگر را ضبط کرده و حتی میتواند پیام تلفنی او را هم درخود نگاهدارد .

اخیراً در لابراتوار شرکت تلفن بل سیستم دیگری مورد مطالعه قرار گرفته‌که براساس استفاده متناوب از زمان قراردارد و درصورت عملی شدن آن عده زیادی از مشترکین تلفن قادر خواهند بود که در آن‌واحد از کابل معینی استفاده نمایند ـ برای توضیح بیشتر طرز عمل سیستم‌جدید باید گفت : همانطور که چشم ما درمورد فیلم‌های سینما عکس‌هائی را که با سرعت ۱۰ عکس در ثانیه عبور کنند متحرك می‌بینند گوش ما نیز اصواتی راکه بتناوب و در فواصل معینی از زمان بگیرد بدون



امواج صوتی در استفاده متناوب از زمان

وقفه میشنود .

این‌سیستم‌جدید با یك صافی‌الکتریکی تکمیل میشود ـ

در هر تلفن یك فیلتر و کلید آن قرار گرفته ـ وقتی کلید فرستنده باز است فیلتر انرژی را که از تلفن صادر میشود در خود ذخیره میکند و وقتی که هر دو کلید بهم نزدیك میشوند این‌انرژی به فیلتر گیرنده انتقال پیدا کرده و باعث رزونانس یا تشدید امواج صوتی در آن میشود .

بااینکه قیمت تلفن‌های الکترونیکی گران تمام میشود ولی شکی‌نیست که‌بزودی مزایای متعدد سیستم الکترونیکی باعث تعویض تلفن‌های فعلی خواهد شد .

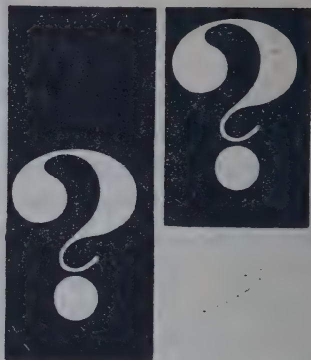
ترجمه دکتر سیروس ارشادی

۷	۳	۶
۵	۴	۲
۱	۹	۸

متاسفانه شکل صفحه ١٦٤ « تخته نرد ریاضی » در شماره ۵۳ کیهان هفته ناقص چاپ‌شده است‌باپوزش ازخوانندگان ارجمند شکل کامل آن دوباره چاپ‌میشود.



ع - دست غیب



چگونگی در بیان شعر امروز

افکار و اندیشه هائی که در ذهن شاعر و یا نویسنده می‌جوشد و حاکی از رابطه ویژه‌ی او با جهان‌پیرامون‌اوست، بصورت واژه ها ، عبارت ها ، وصف ها و استعاره ها و تمثیل ها درآمده ودر اختیار همگان قرار می‌گیرد و بطورکلی به‌مقوله **بیان** تعبیر میشود . بیان و همچنین سبك امر ساده‌ای نیست و برای بحث درباره آن باید به دو عامل اساسی نظر و عنایت داشت .

۱- روانشناسی هنر یعنی توجه به چگونگی های روحی شاعر و یا نویسنده

۲- بررسی اجتماعی و تعیین حدود و موقعیت های زندگانی هنرمند و طبقه‌ی اجتماعی که هنرمند متعلق به آن است .

بدون اندکی تردید باید اضافه کرد چگونگی های روحی هنرمند نیز از بطن رابطه‌های او با محیط و پیرامون او و اشخاص و طبقه و زمان و مکانی که او درآن زیست میکند، زائیده میشود و اگر ما رابطه های اجتماعی و تحولات پیش آمده و اوضاع همزمان هنرمند را در بوته اهمال بگذاریم و بطور مجرد درباره روحیات هنرمند بحث کنیم، بدون شـک، به مباحث گونه‌گون کشانیده خواهیم شد ونتیجه با ثمر وعلمی بدست نخواهیم آورد.

وقتی شاعری قادر به بیان احساسات خود میشود، حالتی مناسب در او ایجاد شده و او بناچار برای بیان چنان حالتی دست به قلم برده است. سخنگوئی‌خود، یك‌نوع‌توانائی است. این توانائی از آسمان نازل نشده وحاصل کشف وشهود صرف نیست بلکه وابسته به چندین عامل است که از همه مهمتر باید عامل های: [کیفیت احساس ـ مایه‌کار و بهره‌وری از سرمایه ادب پیشین ـ درك مسائل حادزمان ،] را نام‌برد.

دراین‌جا به روشنی دیده میشودکه مسئله بیان- آنطور که [مدعیان] می پندارند، صرفا مربوط به شکل شعر Form و انتخاب واژه‌ها و اوصاف و تمثیل‌ها نیست زیرا اگرچنین بود باید هرنورسیده‌ای ملك‌الشعراء بهار – پروین‌اعتصامی – نیمایوشیج و شهریار بشود، درصورتیکه ذوق و لطف اشعار اینان نه تنها از این جهت است که در انتخاب واژه ها و عبارت ها قوی دست و مایه‌ور بوده‌اند، بلکه بدان سبب است کـــه **کیفیت احساس** اینان (که در هیچ مکتبی نمیتوان آموخت و حتی دانشکده ادبیات درتهران نیز از **یاددادن** آن‌ناتوان‌است) بهمپای رشد ادراکی و عاطفی واجتماعیشان، راه را برای‌بروز و ظهور شعله های درونیشان باز کرده و سخنانشان را چنین بدل ارباب طبع سلیم نافذ و موثر ساخته است.

وقتی ما قطعه شعر نوی میخوانیم آن را از نظر بیان، از نظر احساس، از نظر واژه ها، عبارت ها، تمثیل ها باشعر کهن (کلاسیك) متفاوت می یابیم. در نظراول چنین می‌پنداریم که انحرافی آنچه مالوف و مانوس بوده است حاصل شده‌وسر مشق های کهن که در خانه دل ما جای دارد در بوته اهمال و تعلیق افتاده است. می بینیم استخوان بندی ها و قالب هـا نیز دست خورده و کیفیت ادراك شاعر نیز دگرگونی پذیرفته است. چرا چنین است؟

شکی نیست که در جهان هستی کیفیت ها و کمیت‌ها

بهم وابسته‌اند . اشکال خیالی و معنوی حاصل رابطه های اجتماعی و اقتصادی زبر و خشن و ملموس‌اند و زیبائی ها از هماهنگی و تقابل اشیاء و حوادث بوجود می‌آیند . پس اگر در بیان شاعر امروز انحرافی از آنچه مانوس و مالوف است مشاهده‌میشودآنرا نباید حمل به‌بی‌اعتنائی هنرمند به‌مواریث گذشته کرد بلکه آنرا باید صرفا درچگونگی رابطه هنرمند با عصر و زمان او سنجید و از این منظر ساخته‌های نو را مورد قضاوت قرارداد . (همین امر از ویژگیهای سبك است)

جنبش مشروطه در ۵۰ سال اخیر سراپای اجتماع‌مارا دگرگونه ساخت و انگیزه تحولات بسیاری شد . شعر و سایر هنرها از قید اندرونی و بیرونی حکمرانان خارج شدند وبمیان مردم راه یافتند . عمومی شدن مدرسه ، تاسیس روزنامه ، رابطه بیشتر با غرب ، وارد شدن عوامل جدید تمدن غرب از قبیل ماشین ، کارخانه ، رادیو ، تلفن ، تلگراف و سایر عوامل صنعت به تحولات اجتماعی کمك کردند و اگرچه درکشور ما این تحولات بسیار بکندی صورت گرفت ولی باز می بینیم که تحولی واقع شده بود و این امر نمیتوانست در نحوه ادراك مردم بی تاثیر باشد .

در اوان جنبش مشروطه شاعران ما زیر تاثیر جریان قوی روز قرار گرفته و سعی کردند در بیداری افکار ودرپیش برد جنبش تاثیری داشته باشند . ادیب‌الممالك فراهانی از نخستین کسانی بود که به این موضوع توجه کرد و اشعار اجتماعی ساخت . قصیده‌ای که وی درباره (عدلیه) ساخته است نمونه کار های اوست . شعر دیگر او دراین زمینه قصیده‌ای است که درباره کشمکش احزاب و سرگشتگی عوام دراین میانه ، سروده است و با این بیت شروع میشود :

خدا رحمت کند مرحوم حاج میرزا آقاسی را
ببخشد جای او بر خلق احزاب سیاسی را

بعداز ادیب‌الممالك میتوان‌از **ملك‌الشعراء بهار، دهخدا، عشقی** ، **عارف** ، **ایرج میرزا** ، **کمالی** نام برد که درهمان قالب های قدیمی مضمون های تازه‌ای عرضه کردند . البته اگربهار و دهخدا و ایرج میرزا در قالب های قصیده ، قطعه ، مثنوی حرفهای نوی زدند نشانه این نبود که آنها فقط در شکل های شعری وبیرون شد ازمضایق سخن واحاطه به‌ادب قدیم مایه‌ور بودند بلکه حاکی از این بود که جنبش جدید را حس و درك کرده و حقیقت آنرا تشخیص داده بودند . اگر عارف بطور

سرسری با واژه «ملت» سر و کار داشت اینهمه قول و غزل‌و ترانه و سرود تعبیه در منقارش‌نبود . وی ازاین نظرمیتوانست تصنیف‌های ملی بسازد که می‌فهمد در تحولات اجتماعی نقشی را بعهده دارد واحساس می‌کرد که‌جامعه‌نیازمندسخنان تازه‌ای است . همچنین مسمط حزن‌انگیز «یادآر ز شمع مرده یادآر» که در رثاء جهانگیرخان صوراسرافیل سروده شده نشانه درك عمیق و واقعی دهخداست .

تا پیش از ظهور عشقی و نیمایوشیج شعر فارسی به معنای وسیع کلمه **نو** نشده بود . مضمون‌ها از حوادث جامعه گرفته می شد ولی هنوز **بینش** شاعران قدیمی بود . درست است که عرضه مضامین تازه خود گاهی بجلو بود و شعر را از صورت انحصاری بیرون می آورد ولی قالب ها و الفاظ نشانه‌ای از نوی و تازه‌جوئی نداشتند وترکیب‌ها واستعاره‌ها غالبا تکرار سخنان شاعران کلاسیك فارسی بود .

واژه های این دوره غالباً از وسایل تازه صنعتی و یا الفاظ زبان‌های اروپائی و یا اموری که متکی به رابطه های اجتماعی بود ، اخذ شده و بکار برده می‌شد نمونه این واژه‌ها را میتوان در اشعار بهار ، دهخدا ، عشقی ، عارف ، ایرج‌میرزا و سایرین که در این‌دوره قطعه های‌ارزنده ساخته‌اند ، ملاحظه کرد .

بنظر من برای بررسی شعرامروزفارسی باید دو دوره قایل شد و همچنین باید در نظر داشت نوجوئی ونوآوری‌روی دو خط که بموازات هم در داخل تحولات اجتماعی کشور ما شکل یافته است ، ادامه پیدا کرده است :

الف ـ دوره اول : دوره سی ساله اول جنبش مشروطه. دراین دوره قطعات و قصاید و مثنوی ها و رباعی ها لبریز از مضامین اجتماعی و جنبشی است . هرچه می بینی راجع به‌ـ وضع بدکشور و راه رهائی ازمشکلات اجتماعی وضمنامقداری تحریك احساسات است . این‌گونه سخن گفتن در سالهای اول ناپخته و خام است ، کم کم شکل واقعی خودرا پیدا میکند ودر اشعار کسانی که اسم بردیم شکوه و عظمت می‌یابد . دراین‌جا باید اضافه کرد که **نوپردازی دراشکال قدیمی تا زمان ما نیز** متوقف نمانده و هنوز ادامه دارد . چندین شاعر زبردست در این شیوه داریم که بینش نو و ادراك سالم و اصیل دارند . از قصیده هائی که اکنون در خاطر دارم میتوانم قصیده «نگاه» دکتر رعدی آذرخشی را نام ببرم .

ب : دوره دوم . با سرودن قطعه‌های عشقی و نیمایوشیج شروع شده و هنوز هم ادامه دارد و جریان پر شدت شعر امروز را حاوی است . دراین جا بخصوص باید از منظومه «افسانه» بعنوان نخستین نمونه شعر نو (شعر امروز) نام برد و من چون جای دیگر (۱) به تفصیل راجع به این منظومه صحبت کرده‌ام ازخوانندگان خواهش می‌کنم برای اطلاع بیشتر به آن جا مراجعه نمایند .

اشعار عشقی (منظومه ایدآل) و نیمایوشیج آهنگ سخن و بینش سرایندگان نو و بمعنی واقعی اصطلاحات عصر را در بردارد .

نیمایوشیج در «افسانه» می‌گوید :

این زبان دل افسردگان است
نه زبان پی نام خیزان
گوی در دل نگیرد کسش هیچ
ما که دراین جهانیم سوزان

حرف خود را بگیریم دنبال !

ثمرهٔ کار نیمایوشیج بزودی جنبه عمومی نیافت ومخالف ها که اشخاص بی اطلاع و یا مغرض بودند (و هنوز هم دست بردار نیستند و با اینکه روزی خود را مرید نیما میدانستندو به‌این موضوع افتخار می‌کردند حالا که به مشروطه خودشان رسیده‌اند از او گستاخانه بدگوئی میکنند) ازهرچه ازدستشان برمی‌آمد کوتاهی نکردند . نیما دل‌شکسته درخانه نشسته‌بود و بی سلاح در برابر عده‌ای که مطبوعات و رادیو و همه‌گونه وسایل دراختیارشان بود ، رنج میبرد و شعر می ساخت . شعری که بقول خود او حاصل عمری گرانبهاست و در این رهگذر است که می گوید :

«... اصالت کار و اصالت موضوع شعر های ما نیز با همین نکته ربط دارد . مقصود بیان مقصود است و بهتر بیان کردن . نه متصل شکل بیان عوض کردن و ناخدای شکل ووزن و قافیه بودن ...»

نیما می‌خواست ناخدای درك واقعی و اصیل باشد واز این رو زمان خود را در آئینه شعرش منعکس کند ولی‌شاعران حرفه‌ای نمیتوانستند این **خار را درچشم** تحمل کنند و ازاین رو هیاهوها و جنجال ها و رسوائی ها کردند . شاعردلشکسته

۱ ـ مجله راهنمای‌کتاب‌شماره ۳ سال چهارم ص ۱۲۰ خرداد ۱۳۴۱

صاحب سبك ما در چنین احوالی است که خود را تنهامی‌بیند و از سوز دل می گوید :

«با قایقم نشسته بخشکی
فریاد میزنم
«وامانده در عذابم انداخته است
در راه پرمخافت این ساحل خراب
و فاصله است آب
امدادی ای رفیقان با من»

جای دیگر پس از ذکر این نکته که کار او اساسی است ودر این راه هزالی و جلافت راه ندارد می‌گوید :

« با سهوشان
من سهومی خرم
از حرف های کام شکنشان
من در د می برم
خون از درون دردم سرریز می‌کند
من آب را چگونه کنم خشك ؟»

[از قطعه قایق]

نزدیك شدن شعر نو به جنبهٔ عمومی و محاوره‌ای کلام [زیرا اشعار نو غالبابرای مجلس های عیش و سرور ساخته نشده و آن ها را بقول نیما در دستگاه دشتی و ابوعطانمیتوان خواند . شعر نو بربنیاد هجای کلمات و دکلاماسیون ساخته میشود . غالبا .] سبب شد که واژه های تازه در قلمرو آن‌راه یابد . واژه هائی که از نظر قدیمی ها الفاظ رکیك وغیرادبی شناخته می شد وشاعران کهن‌سرا بویژه‌آنهائیکه غزل میسازند اجازه نمیدادند و نمیدهند که لفظ ادبی شناخته شده ودر مصاریع و ابیات بنشینند .

اما شعر امروز فاصله بین زبان مردم و **زبان ادبی خاص** را کم کرده است ووداردبیشتر به زندگانی مردم نزدیك میشود.

بطوریکه بعضی قطعه‌های نیمایوشیج را بدون اطلاع از الفاظ و اصطلاحات محلی مردم مازندران و دهستان **یوش** زادگاه او نمیتوان درك کرد و یا حتی از روی آن خواند. ممکن است عده‌ای پیدا شوند و ادعا کنند که چون درك اشعار نیما برای آنها میسر نیست پس شعر او ، بی فایده و خالی ازمعنی است ولی این موضوع وادعای آن ها بشرطی صحیح بود که خود آنها تنها ملاك بوده باشند و البته درآنصورت ادبیات و آفرینش آن لابد نیازمند تصویب‌نامه‌ای است که آنان می – بایستی صادر نمایند **ولی قافله راه افتاده است** .

پاره هایی از

باهو *

ی

بهمن فرسی

پدر بود ، و مادر بود ، و آنان را رود های سرخ پنهان در اندام ها دوان بود .
و چون رود ها به بستری یگانه فرو شدند .
من دوان شدم .

شهر بود ، ودر شهر : دود و بانگ بود ، و ستیز و خروش ، و انجماد قهر ، وذوبان‌خشم ، و رنگ وآشوب وفریب ، و با هرگام دیواری و دامی بر سر راه ، و خسته‌یی و مستی وشکسته‌یی و به زانو درافتاده‌یی ،
و من بیابان را می خواستم .
و آفتاب که فرمانروا وسوزا ، و باد که بتازد ، و ابرانی از نژاد دریا ها که گاه بگریند و تشنگی جاودان تا نهال عزم نخوشد و شهدژرف و دیریاب بود راجاودان بدارد .

دریا سفره‌یی ، و آسمان سفره‌یی ، و زمان آبی‌بود، و گذرانش به‌شکوه و بی آرام .
چشمانم را فرو بستم،نرینهٔ همهٔ خواهش هایم را از نهاد به چشمخانه فراخواندم ، جمله را بر شهاب‌پیام بیاراستم ، بودم را بیاشفتم،و به سان غباری بر همهٔ سفره ها و آبی ها ، فرو و فراپراکندم .

---

* عصای بلند شبانان راگویند : رودکی‌گوید :

از رخت وکیان خود من رفتم وپررختم — چون کرد بماندستم تنها من و این باهو

دریا بلعنده بود و ناهوشیار و حاشاگر ، و آسمان افسونی بهتی دیرین سال .
ومن از شهاب برستم ،ومرغان پندار جاودانه به تخم نشستند .
و هر تخم که بگشاد ریگی آبستن بود .

لحظه

ناگه از آفاق دورناشناس
برق توفان ظلمت شب را شکافت
و زمین لرزید
و تنم از تارکش تا پای
چون درختی برق خورده ، تیر خورده ، در هوا
از میان بشکافت
از میان این شکاف
روح تو بیرون پرید ،
اکنون
قطره های سرد باران در شب نمناك
بر سر خاکسترم یکریز میریزند
ودرختان دگر در جنگل تاریك این دنیا
نمی دانم چرا خاموش می‌گریند .

رضا براهنی

کلید

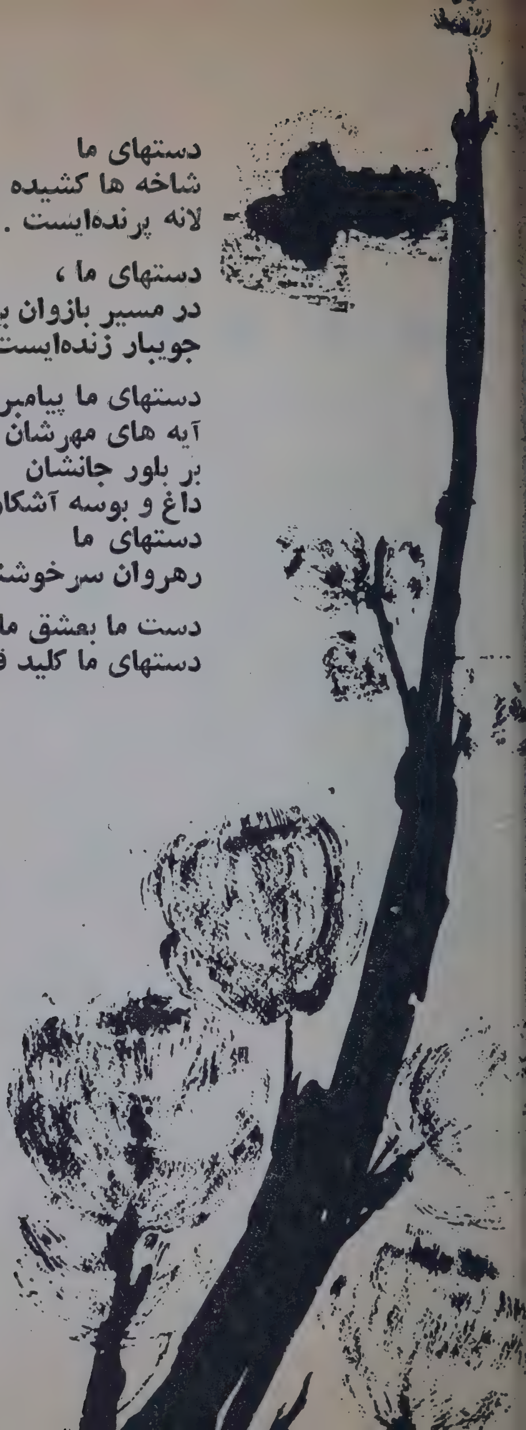
دستهای ما
شاخه ها کشیده در پناه هم
لانه پرنده‌ایست .

دستهای ما ،
در مسیر بازوان بیقرار ما
جویبار زنده‌ایست

دستهای ما پیامبران خامشند :
آیه های مهرشان بکف
بر بلور جانشان
داغ و بوسه آشکار
دستهای ما
رهروان سرخوشند

دست ما بعشق ما گواست
دستهای ما کلید قلبهای ما است

سیاوش کسرائی
۲۶ر۴ر۴۱





من هست نیستم



در من این شوریده های سر بهم آورده بیرنگ
باز از بیراهه - از راهی که من رفتم -
باز گشت مرگزاشان میشود آغاز ،
همچنین من نیز ناچارم که با آنها روم - هرجا که میخواهند-



دستهایم همچنان آونگ‌ازاینسو به‌آنسوباتکان بی‌شکیب‌خویش
و دوپایم میخورد برسنگفرش راه و پلهائی‌که من در درآمدن ویرانشان کردم
و براهی دردناك و مرگزا بس بیشتر از پیش
ودر آن خلوت سکوت و هیچ ...!



آه ، چه شهری ، طلائی رنگ !
کاخها آباد
مردمانش سنگ
یاد من در سوگ آن شوکت که رفت از دست



و من اینك درد را بر مهره های پشت خود حس میکنم تاپای
درد سنگینی که چندی پیش در گرمای تابستان مرا چون
لاشه‌ای گنداند.
درد سنگینی که چون داغی به پیشانی همیشه ماند
درد سنگینی که مرگم ارمغان آورد
درد سنگینی که ...

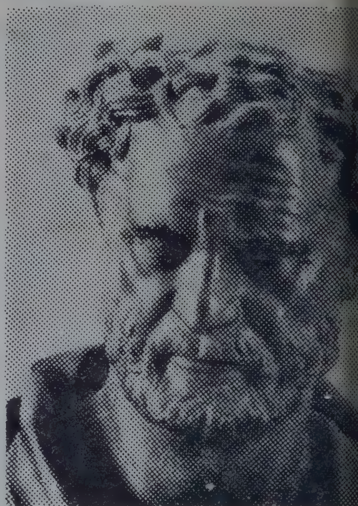
آه ای درد ، بس دیگر ، ای درد !
۱۳٤۱
م - ربیعی

تاریخ مصور فلسفه

مترجم : کاظم عمادی

۱۱

عصر طلائی یونان


ذیمقراطیس

ذیمقراطیس Démocrite D'Abdére

حدود ٤٦٠ - ٣٦٠ پیش از میلاد

گواینکه از آثار فراوان ذیمقراطیس قطعات معدودی بیش باقی نمانده ، ولی شواهد کافی‌در‌دست داریم که وی را یکی از بزرگترین متفکران یونان بشمار آوریم : واو همانقدر دانشمند برجسته‌ای‌بود، که فیلسوف بزرگی همپایه افلاطون و ارسطو محسوب میشده . درباره زندگانی او افسانه‌های زیادی‌ساخته شده وگفته‌اند که از حبشه و مصر به ایران و هند سفر کرده و مسلما از آتن هم بازدید نموده ولی‌کسی متوجه او نگردیده . افلاطون‌که معاصر او بود دراین خصوص هرگز صحبتی نکرد ، اما ارسطو وهیپوکرات بکرات ازآن یاد کرده‌اند . این افسانه‌ها او راهمیشه خنده‌رو و بی‌نهایت خوشبین و صاف و صادق و بخشنده خطاها و اشتباهات دیگران مجسم می‌کنند. درنظر ذیمقراطیس ، آمیختگی های ناپایدار عده بی‌نهایتی از آتمها جهان را تشکیل میدهد وجدائی های آنها تغییر همیشگی‌را بوجود میآورند . این فرضیه ذرات ریز فرضیه کار وحرکت بودکه‌میبایستی به تشریح نمودهای طبیعت و تشریح تظاهرات روح کمك‌کنند و از این نظر درك او از جهان به یك ماوراءالطبیعه ایدآلیستی نزدیك بود .

ذیمقراطیس را تنها بعنوان‌موجدآتمیسم‌یونان، که ازاین حیث حقی بزرگ بگردن فیزیك‌جدید دارد، نمیتوان شناخت بلکه علاوه براین وی یك‌روانشناس ورزیده و یك عالم اخلاقی خردمند ومتبحردرشناخت طبیعت انسانی بود و این حقیقت را تعلیم میدادکه قدرت روحی را باید در همهٔ احوال زندگی حفظ نمود چه این داروی هر شر و هر اغوا و وسوسه است . واو به‌توسعه نقدعلمی، فیزیك ، ریاضیات و تکنیك کمك فراوان کرد و همچنین به مسائل

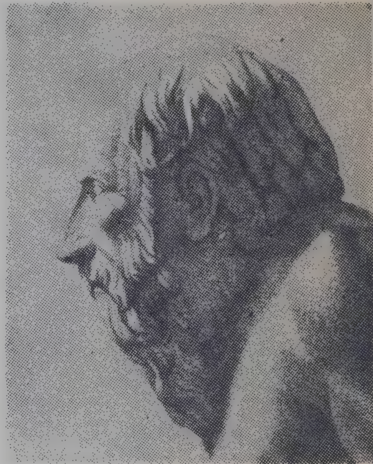
مربوط به منطق و موسیقی تعلق خاطر داشت واین نکته را هم بیافزائیم که از مسائل سیاسی مطلقا پرهیز می‌کرد .

دیوژن و مجسمه در ویلا آلبانی

ایزوکرات Isocrate
۴۳٦ – ۳۳۸ پیش از میلاد

ایزوکرات که باوجود علت مزاج و مصائب متعددی که بدو روی آورد قریب صدسال بزیست (درنود وهشت‌سالگی از گرسنگی بمرد) درنظر یونانیان بمنزله تواناترین و ماهرترین خطبا شناخته شده بود . وچون درنتیجه حوادث سیاسی از لحاظ مالی بروزگار سیاه نشست پیشه نطق فروشی را در پیش گرفت و برای نوشتن و فروختن نطق سفارش قبول می‌کرد . واوهم مانند سقراط‌که باوی انس و الفت داشت به‌سوفسطائیان می‌تاخت اما نه‌بآن دلیلی که سقراط چنین می‌کرد . واگر فرصتی پیش می‌آمد از حمله یاحمله متقابل بافلاطون و آنیتستن هم دریغ نداشت .

چندین‌بار در مسائل سیاسی مداخله کرد ومنظور اواز این جهت خیلی نزدیك به‌منظور ارسطو بود . هردو سیاستی راکه ثمیستوکل بنانهاده و پریکلس آنرا بسط داده‌بود ، بخصوص ادعای آتن را به‌تفوق بحری محکوم می‌کردند . چه همین ادعا همانطورکه خود ایزوکرات شاهد بود . اتحادیه نیرومندی از دول دیگر در برابر جاه‌طلبی‌های پایتخت آتیك بوجود آورد . ایزوکرات مدافع سرسخت صلح بین تمام دول یونان بود واظهار می‌کردکه همه یونانیان بیشتر از آنکه باخون بهم پیوند خورده باشند بایك تربیت وایدآل مشترك باهم متحدند .



ایزوکرات

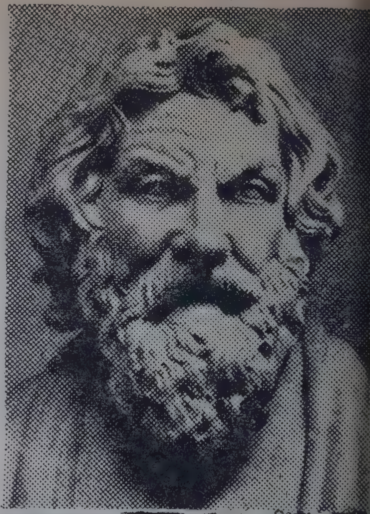
آنتیستن Antisthène
حدود ٤٤٥ – ۳٦٥ پیش از میلاد



آنتیستن که پسر یك پدر آتنی ازطبقه پست و یك مادر برده اهل تراس یافریژی بود در فلسفه یونان موسس مکتب کلبی است . نام‌این فرقه ازبنائی ماخوذ است‌که درآن « سنیوسارژ » (قبر سگ) تعلیم میداد ، زیرا فلسفه کلبی هیچ ارتباطی بامعنی جدید «سی‌نیسم» که باتحقیر ارزش‌های انسانی و قراردادهای اجتماعی و قیود اخلاقی برابر است ندارد .

آنتیستن نخست شاگرد گرگیاس سوفسطائی بود که بسال ٤۲۷ به‌آتن آمد . بعدها از وفادارترین

مترودور ، فیلسوف یونانی
سده چهارم، شاگرد ذیمقراطیس
(موزه کاپیتول در رم)





آنتیستن
«وی از همشهریانش بخواست
که حکم دهند از این پس خرها
اسب نامیده شوند و چون
آتنیها با تعجب علت را پرسیدند
وی پاسخ داد : چونکه آدمیان
دیگر خجالت نخواهند کشید
که خرها برآنها حکومت کنند»

شاگردان سقراط شد وهرروز هشت کیلومتر راه را برای استفاده ازمحضر استاد پیاده می‌پیمود وهنگامی که سقراط جام شوکران نوشید وی‌هم حضورداشت .

آنتیستن با عقیده مثل افلاطونی و همچنین با فلسفه لذت آریستیپ مخالف بود وعقیده سقراط را در مورد تقوی قبول داشت که میگفت سعادت درعمل به‌تقوی وجود دارد . تقوی که خیرعالی است عبارت از حفظ استقلال نسبت به‌اشیاء خارجی است . انسان آزاد کسی است که توانسته است برشهوات و نیازمندیهای خود تسلط یابد وهمچنین خردمندی بازور وزحمت مشکل بدست میآید و آنتیستن دراین مورد هرکول را شاهد مثال میآورد . خردمند نباید دربند آنچه جامعه ازاو تقاضا دارد باشد بلکه آنطور که خودش خوب میداند میتواند زندگی کند وباید مطمئن باشد که درحدکمال زندگی می‌کند چونکه واجد فضیلت وتقوی است . بعدها کلبیون که در اصول موضوعه آنتیستن غلو می‌کردند بشدت با رواقیون واپیکوریها درافتادند و لاقیدی فیلسوف سیرن موجب قلندری شاگردش دیوژن گردید .

آریستیپ Aristippe
حدود ۴۳۵ - ۳٦٦ پیش‌ازمیلاد

همه نوشته های آریستیپ از دست رفته اما گواینکه منابع قدیمی درباره او تماماً نادرست نیستند ، ظاهرا او از بین تمام شاگردان سقراط کمتر ازهمه نسبت باستاد مهر میورزیده تنها اثر سقراطی درعقیده آریستیپ همانا مدحی است که از آزادی درونی و استقلال واقعی کرده است ولی برخلاف سقراط از مسئولیت اجتماعی اعراض کرده و نسبت به عقل بی‌اعتنا مانده و از خردمندی انتظار دیگری سوای آن ندارد که برای او موجد لذت باشد و اورا از الم برکنار دارد . درباره او گفته‌اند که اونخستین شاگرد سقراط بود که برای درسهای خود مطالبه حق و حساب می‌کرد این طرز عمل چون خشم سقراط را برانگیخت - قسمتی از درآمد خود را به رسم‌وام به استاد داد .

آریستیپ در سیرن واقع در افریقای شمالی بدنیا آمد و از همان اوان جوانی در آتن مقیم‌گردید تا نخست نزد پروتاگوراس و بعد نزد سقراط بتحصیل فلسفه پردازد . اندك مطالبی که از خلال روایات و حکایات او میدانیم وی را موجودی محیل و طماع نشان میدهد و همیشه مهیای ریشخند کردن‌افلاطون است . او نیز ظاهرا مردی خوشبین ، با طبعی‌ملایم

و آرام و آماده خدمت به دیگران سوای کسانی که آنها را رقبای خود میدانسته بوده .

زنون رواقی zénon

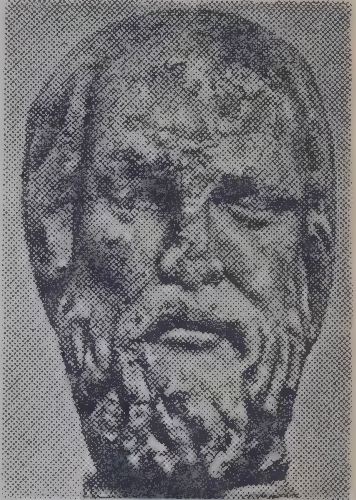
حدود ۳٤۰-۲٦٥ پیش از میلاد

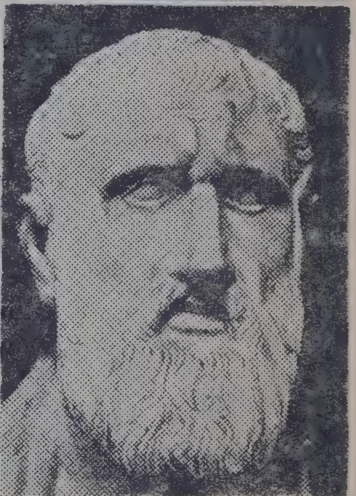
مذهب رواقی سرگذشتی دراز دارد . بنیاد گزار آن زنون دوسیتیوم‌اهل فریژی‌بودو تقریباتمام مبعوثین اولیه‌اش نه یونانی بلکه آسیایی بوده‌اند . تامدتی آئین رواقی بعنوان آخرین دژبت پرستی یونان‌تلقی میشد وبعد چندتن‌از آباء کلیسا آنرا باروح‌مسیحیت سازش دادند و هرچند قرون وسطی آنرا بدست فراموشی‌نسپرد ولی شکفتگی کامل آن با رنسانس آغاز گردید و تا ابتدای قرن نوزدهم ادامه یافت. اخلاق رواقی به شکسپیر ، کرنی ، شیلر ، اسپینوزا کانت و عده‌ای از کارگردانان انقلاب فرانسه الهام بخشید .

مذهب رواقی نام خودرا از یك رواق (استوا) در آتن اخذ کرد که در آنجا زنون موسس مکتب‌تعلیم میداد و او ازکشور زادگاه خودکه در جزیره قبرس واقع بود بعد از اینکه ثروتی از راه تجارت اندوخت بدین شهر آمد . از سی‌وشش کتابی که او نوشت قطعاتی در دست است ولی غالب آثار وی از بین رفته . عقیده او ترکیبی از جهان شناسی هراکلیت اخلاق کلبی و قسمتی از منطق ارسطوئی است .

جانشینانش غالبا موضوعات رواقی را تغییرشکل داده و آنها را از بسیاری از مقاصد اولیه منحرف نموده‌اند ، یا آنها را توسعه و بسط داده و یاروشی نسبت بزندگی درپیش‌گرفته‌اندکه بطورعجیبی سخت‌تر است . اما جملگی نسبت به کمال مطلوب استاد که سعی میکند اعمالش را با خودش و با طبیعت هم‌آهنگ سازد و نسبت به تبدلات زندگی بی‌اعتنائی نشان میدهد وفادار مانده اند و اغلب نیز به پیروی از زنون مساوات تمام بشریت را اعلام میدارند .

اریستیپ





زنون (موزه ناسیونال،ناپل)

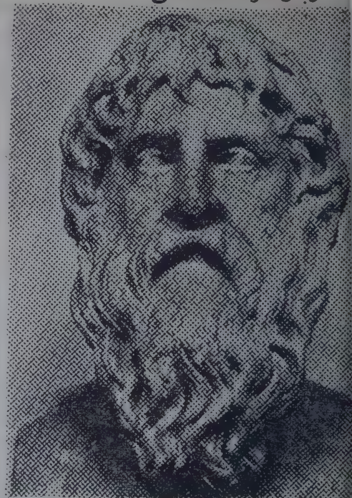
کله آنت cléanthe

حدود ۳۳۱ - ۲۵۱ پیش ازمیلاد

کله‌آنت که‌ازلحاظ اداره‌ورهبری‌مکتب رواقی‌درمدت سی و یکسال شهرت داشت ، پیش از آن معاش‌خود را از راه باربری تامین می‌کرد . و میگویند که فقط در پنجاه سالی بود که سرانجام توانست بیك‌مکتب فلسفی راه یابد و او که شاگرد فعال زنون بود مدت نوزده سال زیر دست این استاد به تحصیل ومطالعه پرداخت و بعد از مرگ او اداره مکتب را بعهده

گرفت و تعلیم دادن این عقیده و مرام را باانلك تغییری که درآن داد ادامه داد و همچنین بشعر و شاعری پرداخت و دراین زمینه هم شهرتی بهمرساند و از چهل کتابی که او نوشته بیش از چند قطعه‌ای کوتاه باقی نمانده . بخش بزرگی از مشهور ترین منظومه او بنام «سرود بدرگاه زئوس» محفوظ مانده کلمه آنت حتی در راس مکتب رواقی و باوجودکبرسن دوستانش را از بلند کردن بارهای سنگین و امرار معاش از کار دستهایش بشگفتی می‌انداخت .

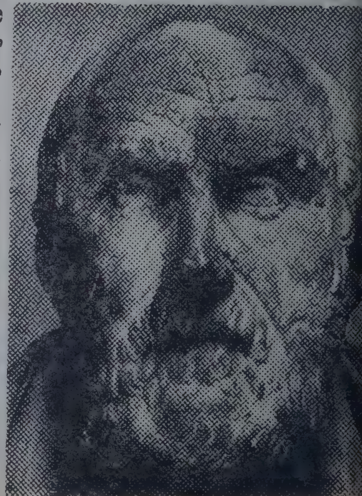
کرائیل داتن ، شاگرد هراکلیت و اولین استاد افلاطون ، مکالمه افلاطون که بنام او موشح است از فرضیه زبان او انتقاد می‌کند .



کریزیپ Chrysippe
حدود ۲۸۰-۲۰۶ پیش‌ازمیلاد

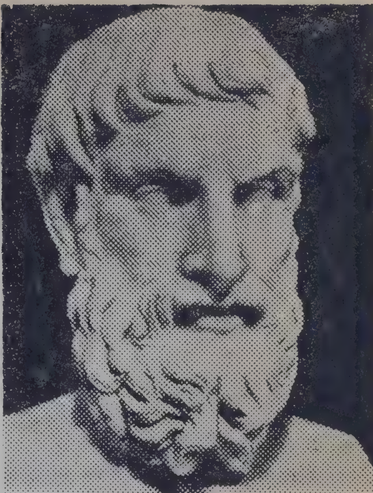
مکتب رواقی که بوسیله زنون‌تاسیس گردید نفوذ پایداری بدست نمی‌آورد چنانچه‌کریزیپ آنرا توسعه نداده و مفاهیم آنرا تصریح نکرده بود - وی‌که در سولی واقع در سیلیسی (آسیای صغیر) متولد گشت سال ۲۶۰ به آتن آمد . و در آنجا بعنوان مدیر مکتب جانشین آنت گردید . به‌کریزیپ هفتصدکتاب در موضوعات مختلف نسبت می‌دهند و هر چند سبك ادبی او فاقد ظرافت بود ولی خود را متفکری اصولی نشان میداد . واین منطق دان نیرومند توجه خودرا بمسائلی معطوف نمود که میبایستی انعکاس قابل توجهی در اعصار بعد پیدا کند و بخصوص بمطالعه در احساسات و افکار خاطر مشغول نمود و کوشید با تحلیل های منطقی و دیالکتیکی حقایق مسلمی بوجود آورد که اخلاق و الهیات خود رابدانها متکی سازد و بزعم او مشخصه اصلی انسان و آنچه اورا از حیوان متمایز میسازد در اینست که قوه تمیز و قضاوت او همینکه احساس های او ورزیده‌شد وارد عمل میشود . دراخلاق کریزیپ مدعی بود که یك انگیزه طبیعی در همه موجودات زنده درکار است و در انسان این انگیزه خود آگاه است و او هیچ فرقی بین تصمیم اراده انسانی و تصمیم انگیزه طبیعی نمی‌بیند زیرا کشش اراده فعال و نیرومند همانا عقل و نیروی یزدانی است که درما وجود دارد و مارا به هم‌آهنگ ساختن خود با طبیعت‌وادار میکند .

اصول اساسی مذهب رواقی که بعد ها دنباله آن گرفته شده همین عقاید زنون ، کلمه آنت‌وکریزیپ محتوی است .



کریزیپ(بریتیش میوزیوم، لندن)

اپیکور (موزه واتیکان،رم)



اپیکور Epicure
۳٤۱-۲۷۰ پیش ازمیلاد

بزعم اپیکور ، فلسفه باید بروح و روان صحت و سلامتی بخشد و آنرا بسوی سعادت رهنمون گردد. و چنین تعلیم میداد که لذت ، آغاز و انجام هرحیات سعادتمندانه ایست و خردمندی و انضباط روحی و اخلاقی باید بطرف این هدف هدایت گردد . برخلاف سایر هدونیست ها (۱) وی فقدان الم را بمنزله یگانه لذت واقعی قلمداد می‌کرد ، نه شادیهای ناهنجار عیاشی و هرزگی را و همچنین لذت آنطور که او استنباط میکرد مستلزم خویشتنداری و کف نفس بود زیرا حزم و احتیاط لازمه پی‌جوئی خوشبختی است و او زندگانی فوق‌العاده قناعت‌آمیزی‌را سفارش میکرد و خودش بطور کلی به آب و نان قناعت میورزید .

اصول فلسفه‌اش را به اخلاق و تعلیم راه و روش خردمندانه ای اختصاص داده بود . منطقی، نقد علمی و فیزیك هم بکار تامین آرامش‌روح میخورند و هم بکار مغشوش کردن آن و چنین نتیجه میگرفت که ترس از مرگ و مذهب منابع اصلی اغتشاش های روحی هستند و بشدت با هرگونه خرافات و باهرنوع اعتقادی بمداخله نیرو های مافوق طبیعی در امور بشری مخالفت میورزید .

در فیزیك از عقیده ذیمقراطیس پیروی می‌کرد و هرچند آتمیسم او را قبول داشت ولی عقیده جبر او را رد می‌کرد و فرضیه «بخت واقبال دنیوی»را وضع نمود . این فرضیه اخیر در عصر حاضر ازطرف بعضی ها از سرگرفته شده .

بسال ۳۱۰ وی در میتیلن قدیمترین آسایشگاهی که ما میشناسیم‌تاسیس نمودو دراین‌آسایشگاه‌اشخاص مبتلا به اختلالات روحی یا عصبی و ضعف های حاصله ازشکستها و یا محرومیتها پرستاری میشدند . چهار سال بعد این آسایشگاه بآتن منتقل گردید . اپیگور خودش همیشه از ناراحتی های معده و مثانه و کلیه در عذاب بود . اما فلسفه او وی را قادر می‌کرد که شخصا رنج خود را تحمل کند و درموسسه خود بسیاری از مرضی را درمان نماید . عده زیادی سالم ماندن خود را از اغتشاشات روحی مرهون‌دانش او بودند و اشخاصی از همه نوع و از هر شغل و پیشه و از هر طبقه اجتماعی در بهبودستان اوپذیرفته میشدند و حتی بردگان و روسبیان هم در آنجاتحت

۱-پیروان‌اصل فلسفی که‌لذت‌رادر تکرارزندگی‌میشناسند

درمان قرار می‌گرفتند . تعلیمات او ، گو اینکه غالبا تحریف شده ، درسراسر دنیای باستان نشر واشاعه یافت و او در تمامی طول تاریخ تا عصر حاضر نفوذ شایان توجهی اعمال نمود ..

آرسزیلاس Arcésilas
حدود ۳۱۵-۲٤۰ پیش‌ازمیلاد

از ۲۷۰ تا ۲٤۰ آرسزیلاس آکادمی افلاطون‌را در آتن اداره کرد و درخشندگی اولیه اش را بدان باز گرداند . در خلال این مدت ، عقیده و مرام‌آکادمی بشکاکیتی نظیر شکاکیت پیرون pyrrhon و تیمون Timon میل پیدا کرد ، هرچند که جدا از آنها توسعه یافت و کمتر صورت تهاجمی بخود گرفت .

آرسزیلاس ریاضیات را نزد اوتولیکوس ماسلف اقلیدس لاسارد واقع در آسیای صغیر تحصیل کرد و همچنین وی موسیقی‌دانی ورزیده و سخندانی‌ماهر و دانشمندی عالیقدر بشمار می‌رفت . خود را شاگرد رسمی افلاطون میدانست و از همین نظر بضدیت با اسپوزیپ و گزنوکرات برخاست چه آنها را متهم میکرد که اصول افلاطونی را تحریف نموده‌اند . در نظر آرسیزیلاس ، فهم دقیق آثار افلاطون به شك وبه تعلیق قضاوت و به یك آزادی کامل معنوی که معادل باخیر عالی است ختم میشودواوباحدتی نظیر سایر افلاطونیان به رواقیون حمله می‌کرد و آنها هم اورا شدیدا انتقاد می‌کردند . اپیکور تنها فیلسوفی از عصر او بود که او را می‌شناخت و از آرسیزیلاس جز چند پند و اندرز چیزی باقی نمانده .

کارنئاد Carnéade
۲۱٤-۱۲۹ پیش‌ازمیلاد

کارنئاد در سیرن واقعه در افریقای شمالی‌بدنیا آمد . و او که دراصل شکاك بود اولین نفر از فلاسفه‌ای بود که به شکست معقولیون در مساعی که برای یافتن یك معنای عقلی جهت ایمانهای مذهبی بکار می‌بردند اعتراف نمود . در طی سال ۱۵۹ وی شروع به رد تمام عقاید جزمی و بخصوص مذهب رواقی کرد و حتی اپیکوری هارا هم ازاین حمله بی‌نصیب نگذاشت ، با آنکه شکاکان قبلی آنها را از تعرض مصون گذاشته بودند . و فرضیه بدیع وعمیقی درباره نسبیت وضع نمود و درعین حال که مساعی رواقیون را برای سازش دادن مذهب عامه باعقاید فلسفی خود مورد حمله قرار می‌داد منکر جاودانی



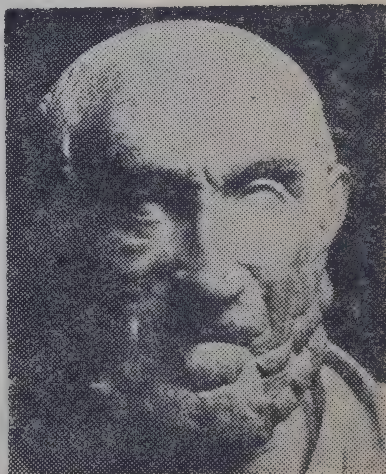
هرمارنوس (۱۷۱ پیش از میلاد) شاگرد و جانشین‌اپیکور در آکادمی او

بودن خدایان و صفات مافوق انسانی‌آنان بوده‌همانطور که وحدت وجود ومذهب قدری و مشیت خدائی راهم رد می‌کرد . از تلقی کردن ارزش های اخلاقی بعنوان مطلق امتناع ورزید ، هرچند که لزوم یاد گرفتن راه و رسم صحیح زندگی را ازراه ترکیب بصیرت و فکر تعلیم میداد . در اخلاق عملی وی اصول عقاید افلاطون را بصورت معتدل و عاری از هر عنصر مذهبی یا ماوراء الطبیعه‌ای می‌آموخت و سومین آکادمی یا آکادمی جدید را تاسیس کرد . با اینهمه فلسفه او زیاد وجه مشترکی با فلسفه افلاطون ، موسس اصلی آکادمی ندارد .

پلوتارك دوکرونه Plutarqu de chéronée

در عهد قدیم پلوتارك را بعنوان «دوست واقعی انسانها» می‌شناختند . امرسون وی را تجسم‌عالیترین ایدآل‌بشریت میخواند. پلوتارك بعنوان شرح‌حال‌نویس مردان بزرگ و بعنوان عالم اخلاق، و بعنوان افلاطونی مستقل ، از محبوب ترین نویسندگان در مدت چندین قرن بشمار میرفته .

زندگانی مصنوعی او در آتن ودردلف ، درآکادمی که توسط افلاطون تاسیس شده بود و در معبدی که کاهن در آنجا بود متمرکز شده بود . دینداری و عشق بصلح عمومی و روح مسالمت جوئی او بادقت و مطالعه در طبایع و رسوم و آداب انسانها توام‌بود. باوجود اینکه خدایان قدیم را می‌پرستید ، آباء کلیسا نسبت بدو مهر می‌ورزیدند . دربین مصلحین سده شانزدهم ، زوینگلی Zwingli و ملانکتون Mélanchton او را دوست میداشتند ولی کالون Calvin نسبت بدو بی‌اعتنا ماند ولوتر Luther هم اورا نادیده گرفت. مونتینی Montaigne را بهترین شاگرد پلوتارك می‌نامیدند و شکسپیر هم توانست چنین عنوانی را کسب کند. تنها در سده نوزدهم هنگامی که اهمیت تاریخی عوامل اجتماعی روشن گشت ، عظمت پلوتارك بضعف گرائید . اما مدتها بعد از این هم که اشخاص به زندگانی بزرگان رغبت نشان دهند کتاب های او خوانده و دوباره خوانده خواهد شد و کسانی که معتقدند تاریخ باید بعنوان تکامل حیات توده ها مورد بررسی قرار گیرد ، در نوشته های پلوتارك منبعی ازاطلاعات فوق‌العاده گرانبها خواهند یافت . و او که درمطالعه رسوم و عقاید عامیانه متبحر راجع به‌آنچه ممکن بود مورد علاقه معاصرینش باشد و


کارنئاد

بدانها چیزی بیاموزد می‌نوشت و بااین عمل چنان گنجینه‌ای از معارف و معلومات‌گردآورد که‌روانشناسان جدید ، جامعه شناسان ، مربیان و محصلان علوم مذاهب تطبیقی همانقدر میتوانند از آن مستفیض شوند که تاریخ نویسان و فلاسفه از آن بهره‌مند می‌گردند .

پورفیر Porphyre
۲۳۲-۳۰۴ بعد از میلاد

پورفیر که نام اصلی او مالکوس Malchos بود یکی از آخرین کسانی‌بود که از آئین شرک قدیم در برابر شکاکان و مسیحیان دفاع نمود . و او که شاگرد و دوست پلوتن بود و نوشته های اورا ترجمه می‌کرد ، نوشته های ارسطو را هم بطرز عالی و استادانه‌ای ترجمه نمود .

در ایرادات خود به مسیحیت ، پورفیر می‌کوشید که با اطلاع یافتن کامل از تاریخ و عقاید حریفان ، در موضوعاتی که مورد حمله قرار میداد بحق داوری کند ولی بااینحال از خصومت آشکارا اجتناب می‌ورزید . کتاب او بنام «برعلیه مسیحیان» از طرف علمای مسیحی کتاب خیلی خطرناکی شناخته شده پورفیر معتقد بود که اشخاص واقعا دیندار نه به‌دستور العمل و نه عبادت و نه قربانی و نه ورد و دعا احتیاج دارند. اما میگفت: که‌چون اشخاص پاکدل ودرستگاربسیار اندکند، پس مردم‌برای‌انضباط اخلاقی و خرسندی باطنی به تصاویر خدایان نیازمندند .

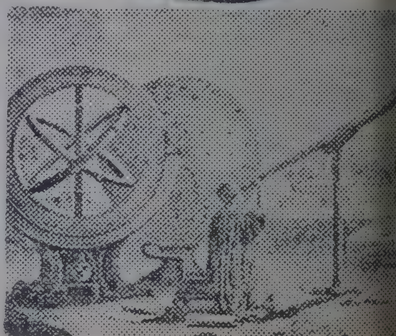
پلوتارك



پورکلوس proclus
۴۱۲-۴۸۵ بعدازمیلاد

نو افلاطونی (نئوپلاتونیسم) مذهب شرك آخرین فروغ خودرا در فلسفه پروکلوس نشان داد و اودر زمان خود بعنوان نمونه و مظهر عقاید افلاطون مورد احترام بود . پروکلوس که جریانهای فکری آخرین سالهای عهد قدیم را پذیرفته بودخود را یك‌استدلالی ماهر ،یك منطق دان ورزیده و یك جدلی نیرومند وهمچنین عارفی نشان میداد که بر او هیچ رازی پوشیده نبود .

معاصرینش پیروزی عقل انسانی و منبع نیرو های مافوق بشری را در فکر او مجسم میدیدندواو که کاهن خدایان یونانی در آسیای صغیر و درعربستان بود توانست پرستش آنهارا با شناخت های علمی و مهارت هنری خود سازش دهد. تنها مسیحیت و



هیپارك اسکندریه ،منجم و ریاضی دان یونانی قرن دوم پیش از میلاد

پورفیر



یهود هدف تحقیر و نیش و کنایه های او قرار گرفتند .

اما شهرت او چنان عظیم و لطف نوشته هایش باندازه‌ای گیرنده بود که آباء کلیسا به تفسیرات او درباره افلاطون که توسط این دشمن مسیحیت تنظیم می‌گشت اعتماد می‌نمودند و «اصول الهیات» پروکلوس که دفاع و تجلیلی از آئین شرك بود اساس الهیات مسیحی قرون وسطی قرار گرفت و دامنه‌نفوذ او حتی به متفکرین رنسانس و هگلیانیسم بسط پیدا کرد .

کاسیوس لونژن Cassius Longin
۲۱۳–۲۷۳ بعد ازمیلاد

مولف «رساله محتشم» جدید ترین فلاسفه قدیم یونان و «بعد از ارسطو ، بزرگترین نقاد ادبی یونان قدیم» نامیده شده . و آنچه درباره شخص‌او میدانند ازتکه هائی چند از کتاب او استخراج گردیده، زیرا راجع باو هیچ اطلاع دیگری دردست نیست تنها یك موضوع مسلم است و آن اینکه‌لونژن وزیر ملکه زنوبی پالمیر ، مولف این رساله نیست. لونژن که رساله محتشم قرنها بدو منسوب بوده‌از ۲۱۳ تا ۲۷٤ بعد از میلاد میزیسته و حال آنکه‌رساله میبایستی ۵۰ سال پیش از میلاد نوشته شده باشد

بسیاری از علما واز جمله تئودورمومسن تصور می‌کنند که مولف احتمالی یهودی بوده و کسانی هم که این فرضیه را قبول ندارند از رد کردن آنهم عاجزند . زیرا کاملا غیر محتمل است که یك نویسنده «بیگانه» یعنی غیر یهودی ، دراین زمان یا در صد و پنجاه سال بعد از آن توانسته باشد که از تورات عباراتی نقل کند ، حتی اگر به‌یك یا بدلیل دیگر ، بقوانین و آداب و رسوم اسرائیلیون ذیعلاقه گشته باشد .

البته نویسنده همان احترامی را که به همر دارد نسبت به موسی هم از خود نشان میدهد واز خودش بعنوان یك یونانی سخن می‌گوید ولی این‌همان کاری است که فیلون هم کرد و در وفاداری اونسبت به آئین یهود جای هیچ تردیدی نیست . مولف،که مسلما شاگرد افلاطون ورواقیون بوده بشدت به یهودی دیگری بنام سسیلیوس حمله می‌کند چه او بطرز گزنده‌ای در کتابی که امروز از دست رفته افلاطون را مورد انتقاد قرار داده . این سسیلیوس محتملا نخستین کسی بوده که اشعار یونانی و لاتین وعبرانی را باهم مقایسه کرده و رقیب نامعلومش این روش‌را

از او اقتباس کرده .
از بوالو Boileau ومیلتون Milton تا بورك Burk وکانت ، علم زیبائی شناسی و نقد ادبی دراروپا ازاین نـویسنده بی‌نام الهام گرفته‌اند. فقط چند تائی از نظرات او توسط هگل و جانشینانش اندکی تغییر یافته و حتی در قرن بیستم . نقادان و شاعران چندی به استعمال سبکی‌که اصولا توسط‌این افلاطونی ناشناس یا شایدتوسط هم‌میهن اوسسیلیوس انشاء گردیده ادامه می‌دهند .

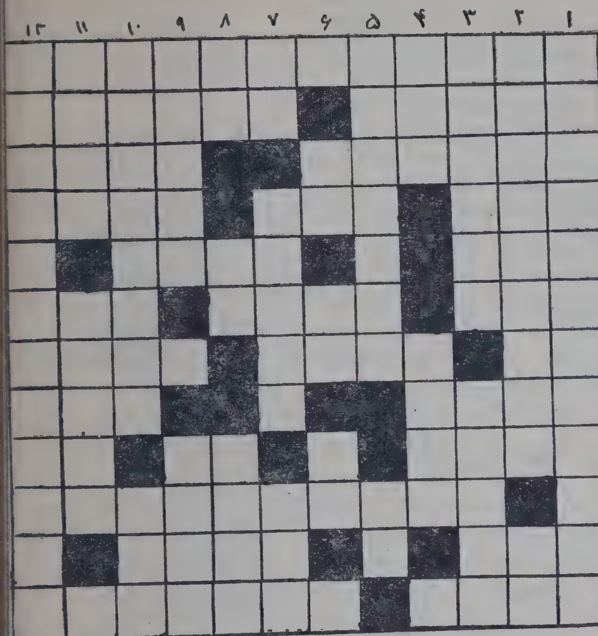
ژامبلیك Jamblique
حدود ۲۸۳-۳۳۳

اغلب متصوفان جدید از تصوف هندی الهام می‌گیرند ، اما کسانیکه ازاین‌سرچشمه سیراب‌نمیشوند بعقاید ژامبلیك سوری که او هم آنها را از سوری دیگری‌بنام‌پورفیر اخذکرده بود رجوع می‌کنند . این پورفیر اقدام به مرتب کردن فلسفه افلاطون نموده و تفسیراتی راجع به افلاطون و خدایان یونانی و همچنین درباره فرضیه های باطنی مصریها و کلدانیها و آشوریها نوشته بود . تاسده نوزدهم ، ژامبلیك بعنوان یکی از بزرگترین فلاسفه بشریت شناخته شده بود و در قرون اخیر عهد قدیم بی‌اندازه مورداحترام وستایش بود شاگردان پر حرارتش نامه هائی ساختگی منسوب با مراتورژولین درست کردند که در آنهـا ژامبلیك بعناوین «ناجی یونان» ، «گنجینه یونـان» یا «شفادهنده روحها» خوانده شده .
تا دیرگاهی این عناوین غلط‌وقلابی اعتبار وافری کسب کردند . زیرا، درواقع‌امپراتور ژولین هم‌ژامبلیك را بسیار احترام می‌نهاد و در آثار خود زیاد از او نام می‌برد . ژامبلیك را بعنوان یك وجود یزدانـی می‌پرستیدند و معجزات متعددی را بدو اسنادمیدادند و او پیروان زیادی پیدا کرد زیرا اطمینان میداد که آشنائی با فلسفه او قدرتهای مافوق انسانی بـه شاگردانش می‌بخشد . بعلاوه ، او موفقیت درزندگانی روزمره را وعده میداد . ولی مطالب‌او دیگرخوانندگان جدید را جزاز جنبه فصاحتی که دربیان آنها بکـار رفته چندان تحت تاثیر قرار نمی‌دهد .

معذرت و تصحیح

هفته قبل در جدول کیهان هفته اشتباهی رخ داد که اینك با عرض معذرت بتصحیح آن مبادرت میورزد شرح جدول هفته قبل مربوط بجدولی است که در این شماره ملاحظه میفرمائید . عین جدول اصلی وشرح آنرا دراین صفحه ملاحظه میکنید .

جدول



افقی

۱- یکی از کتب تاریخی نوشته حسن بیك بسال ۱۹۶۵ -
۲- همان باغ وگلستان است - پایتخت یکی از کشور های آسیائی
۳- بوابسته سفارت گویند - صحن
۴- از خلفا است - قهرمان یکی از داستان های فلوبر- رسانیدن و چسباندن
۵- دراین سالهای اخیر، مرتبا زلزله اینشهررا تکان میدهد - همان چراغ است .
٦ - یکی از رنگهای انگلیسی - خشك - زندان مسعود سعد .
۷- کشیدن - پیشوا - کارد درهم ریخته . ۸- قسمتی ازبین - فراخی وگشادگی .
۹- یکی از روسای جمهوری امروزی - حیوانی است که گاه ضرب المثل بعضی انسانها هم میشود - ضمیری است . ۱۰- یکی از آثار معروف تولستوی .
۱۱- روز - عزا ، ۱۲- منادی غیبی - عزت وبزرگداشت .

عمودی

۱- نویسنده کتاب تهذیب الاخلاق . ۲ - میگویندمولانا قسمتی از مثنوی را بخاطراو سروده است - برگردانش ضمیر وخودش درمقام تعجب بکار رود .
۳- دراصطلاح ادب به اشخاص وقیح وبیشرم گویند - پشیمانی . ٤- مردم - گرورفته .
٥- یکی از شهر های باستانی - مقیاس طول. ٦- غصه واندوه - یکی ازعناصر اربعه- تنها وبجای «یك» بکار میرود . ۷- حرف اضافه - رشته جبالی است - دستور وفرمان .
۸- در زبان فرانسه شراب را گویند- پایه و اساس - مالیات .۹ - گرامی داشتن - زمزمه سازو آوازاست حیف که درهم ریخته. ۱۰ - یکی از شهرهای بزرگ پاکستان - کشور عربی . ۱۱- طلائی و نقره ای آنرا هنوز هم ببعضی لباسها میدوزند - آدم.
۱۲ - شاعری است ایرانی که قصیده مشهوری دارد .



ماجرای توخاچفسکی

نوشته : ویکتورالکساندرف
ترجمه : دکترمهدی سمسار

دراین‌موردخاطرات ژنرال اس .اس‌شلنبرگ که‌ضمن آن‌مذاکرات‌خودرا با راینهاردهایدریخ ، رئیس کل سازمان امنیت آلمان (اس.د) نقل کرده‌است، نکاتی را روشن میسازد : هایدریخ برای شلنبرگ نقل کرده بود که چگونه و چرا این «اسناد جعلی» تهیه شده و نقش اسکوبلین در این ماجرا چه بوده است . طبق گفته هایدریخ فقط هیتلر ، هیملر ، هس و روزنبرگ از این راز بزرگ آگاه بوده‌اند . هنگامی‌که خبر اعدام مارشال توخاچفسکی اعلام شد ، هیتلر این بیانات تاریخی را بزبان آورد :

«ما حد اقل تا ده سال دیگر روسیه را بیطرف و خنثی کردیم ! تا ده سال دیگر تمام جهان در دست ما خواهد بود ودر این مدت حساب استالین و بلشویسم را تسویه خواهیم کرد . کسی خوب میخندد که آخر از همه بخندد ! ..»

دو آلمانی دیگر نیز شهادت های مهمی داده‌اند : از دو نفر یکی ژنرال کارل اسپلاك ، رئیس سازمان «ت ۳» در ستاد او . ك . و (سازمان فرماندهی عالی ارتش آلمان) بود که بعنوان اسیر جنگی درلوبیانکا زندانی شد و در سال ۱۹۵۱ از آو درباره ماجرای توخاچفسکی تحقیقات مفصلی بعمل آمد ، ودیگری نوژوك ، عضو قدیمی سازمان اس . د که شخصا به نویسنده‌ای که کتابی درباره او می‌نوشت * اعتراف کرده است که چگونه در جعل «مدارك خیانت» توخاچفسکی شرکت داشته است .

مشخصات روحی وروانی مارشال توخاچفسکی را من از روی مدارك وشهود مختلفی که بر آنها دسترسی داشته‌ام در این کتاب شرح داده‌ام . مثلا نوشته های رمی‌رور وژنرال گویس – مزیراك دوستان دوران اسارت توخاچفسکی در اینگولشتادت به سال ۱۹۱٦ ، روحیات این افسر جوان گارد را در آستان انقلاب اکتبــر روشن میسازد ، وگفته های اوژن لوکیــن ، الکساندر بارمین ، راسکولنیکف ، ژنرال کریویتسکی ، اریخ و ولنبرگ ، رئیس سابق سازمان نظامی حزب کمونیست آلمان ، ژنویوتابوئی ولیدیانورد (نام دیگر زاگروسکایا) وسیله‌هائی بوده است که بکمك آنها من توانسته‌ام توخاچفسکی را از دوران جنگ های داخلی تا رسیدن او به اوج قدرت تعقیب کنم .

وتمام این اسناد و شهادت هائی که من گرد آوری کرده‌ام فقط یك نظریه را در من تقویت کرده‌اند : توخاچفسکی بیگناه بوده‌است .

در همان حال که قسمت به قسمت و کلمه به کلمه ماجرای این‌صحنه سازی شیطانی را که موجب شد در آستان دومین جنگ جهانی ارتش سرخ بکلی فلج شود وسردارآن خود را از دست بدهد برشته تحریر میاوردم نمی‌توانستم ازاین اندیشه خودداری کنم که تا چه حد این داستان نیز خود یك «ماجرای عجیب دریفوس »است !

لیکن ، داستان توخاچفسکی از نظر اهمیت ونتایجی که در برداشت با ماجرای دریفوس قابل قیاس نیست . در قضیه اول ، یك جعل قضائی بمنظور ارضای کینه‌های نژادی ساخته و پرداخته شده بود و در قضیه دوم یك جعل قضائی دیگر موجب جلوگیری از مقابله بموقع با جنگ جهانی دوم و کشتار چهل میلیون نفر انسان گردید که فقط هفده میلیون نفر آن روس بودند .

پیکر توخاچفسکی که با اجساد دیگر در گودال مشترك اعدام شدگان اردوگاه خودنیکا انداخته شد در حقیقت متعلق به اولین قربانی جنگ جهانی اخیر بود و ماجرای غم‌انگیز مارشال روس نیز مانند جنگ اسپانیا یکی از اولین فصول تراژدی بزرگی بود که بعد جهان را در برگرفت .

من بکمك اسنادی که در اینجا اشاره شد ، کتاب خود را درباره توخاچفسکی به سال ۱۹۵۹ بپایان رساندم . مدت دوسال هیچیك از موسسات نشرکتاب حاضر به چاپ آن نشدند . همه به من پاسخ میدادند کــه این داستان «غیر واقعی» و «خیالی» است . از طرفی به من ایراد میگرفتند که نقش کمی چاپلوسانه که به مارشال ورشیلف دراین ماجرا داده شده «باور نکردنی» است – فقط روزنامه «جیورنال ایتالیا» چاپ رم این کتاب را در سال ۱۹٦۰ انتشار داد .

---

* نام این کتاب «نوژوك مردی که مسبب برافروختن آتش جنگ شده‌است» .

لازم بود مذاکرات کنگره بیست ودوم حزب کمونیست شوروی انتشار یابد تا معلوم شود وهمه قبول کنند که آنچه من در این کتاب آورده‌ام «غیر واقعی» و «خیالی» نیست . وبرعکس ممکن است حتی کمی هم نرم‌تر از واقعیت و حقیقت باشد . ودر مورد مارشال وروشیلف هم باید گفت که او اکنون نه تنها رئیس جمهوری شوروی نیست ، بلکه یك فرد «ضد حزبی» است ولحن صحبتی که من در مورد او بکار برده‌ام خیلی آرام‌تر از لحن رفقای قدیمی خود اوست .

***

روز بیست وهفتم اکتبر سال ۱۹۶۱ ماجرای توخاچفسکی آشکارا ، در مسکو عنوان شد .

الکساندر شلپین ، سخنگوی دبیراول حزب اظهار داشت : «روز اعدام ژنرال یاکیر (که در عین حال روز اجرای فرمان مرگ درباره مارشال توخاچفسکی وژنرال‌های دیگر در سرداب معروف یژوف بود) یعنی روزدهم ژوئن ۱۹۳۷ ، ژنرال نگون بخت‌نامه‌ای برای مارشال‌وروشیلف فرستاد واز او تقاضا کرد که خانواده بیگناهش را کمك کند . مارشال وروشیلف در حاشیه نامه این عبارت را نوشت : « من در شرافت یك مرد دور از شرف تردید دارم » . نامه دیگری که محکوم به مرگ در همان روز به استالین نوشت ودر آن یکبار دیگر شرافت وایمان بی‌تزلزل خویش رابه حزب ، به کمونیسم وبه استالین تایید کرد .

ـ نامه‌ای که ممکن است بامضای‌روباشف قهرمان کتاب هیچ وهمه آرتور کوستلر در کتاب این نویسنده ذکر شده باشد حاشیه‌ای با این عبارات دارد :

« استالین : یاکیر ، یك مرد فرومایه و فروخته شده است .

«وروشیلف : این ، یك توضیح کامل است .

«مولوتف : با نظر استالین کاملا موافقم .

« کاگانوویچ : یك خائن ... یك پست ... چه مجازاتی پیشنهاد میکنید ؟ ... مرگ» .

در نطقی که نیکیتاخروشچف در پایان مذاکرات مربوط به گزارش فعالیت کمیته مرکزی وبرنامه ساختمان کمونیسم ایراد کرد ومتن کامل آن در روزنامه امانیته ارگان حزب کمونیست فرانسه مورخ ۳۰ اکتبر ۱۹۶۱ چاپ شده ، نخست‌وزیر شوروی چنین گفته است :

«همه شما ، سخنان رفیق شلپین را استماع کردید . او بسیاری مطالب را مطرح کرد ولی مسلما درباره آنچه که اینك آشکار شده ، تمام مطالب را نگفت . هزاران انسان بیگناه نابود شده‌اند و ماجرای هریك از این انسانها خود داستانی طولانی است . بسیاری از مردان نظامی ما بکام مرگ رفتند .

«در اینجا بارنجی بزرگ و جانگاه ، از شخصیت های سیاسی بزرگ حزب نام برده شد که بی‌تقصیر کشته شدند . سرداران نظامی برجسته‌ای مانند توخاچفسکی، یاکیر ، اوبورووویچ ، کورك ، یگوروف ، ایدمن و دیگران ، قربانی اختناق وزور گشتند . اینها واز آنجمله توخاچفسکی ، یاکیر و اوبورووویچ،مردان بزرگ وباارزش‌ارتش‌ماوافسران‌پرآوازه‌ونامداری بودند . بدنبال آنها ، بلوخر وفرماندهان نظامی برجسته‌ای قربانی این ستمگری‌شدند.

« در روزنامه های خارجی ، موضوع جالب توجهی نشر یافته که براساس آن ، هیتلر ، در همان هنگام که سودای حمله به خاك میهن مارا به سر داشت ، از طریق سازمان های مخفی خویش سندی سراپا ساختگی به جریان گذاشت به مضمون اینکه رفقا یاکیر ، توخاچفسکی و دیگران عمال ستاد ارتش آلمان هستند . این «سند» ظاهراً محرمانه ، در اختیار پرزیدنت بنش رئیس جمهوری چکسلواکی قرار گرفت و او بنوبه خود وبی‌شك با حسن نیت ، سند را برای استالین فرستاد ویاکیر ، توخاچفسکی و رفقای دیگر بازداشت و اعدام شدند .

«بسیاری از فرماندهان و مبلغان سیاسی بارز و برجسته ارتش سرخ نابود شدند . دربین رفقائی هستندکه سالهای درازی درزندان گذرانده‌اندو من بخاطر احتراز ازتجدیدخاطرات دردناك ایشان ، نامشان‌را بزبان نمیآورم. به اینها «قبولانده» بودند که جاسوس آلمانها ، انگلیس ها ویا فرانسویها هستند و بعضی از ایشان «اعتراف» هم کرده بودند . حتی ، در مواردی که به ایشان اعلام میشد در مظان تهمت جاسوسی نیستند خود صحت اعترافات قبلی خویش را تاکید میکردند چون باین نتیجه رسیده بودند که بهتر است اعترافات نادرست ایشان را قبول کنند تا هرچه زودتر مرگ سراغشان آید و دوران رنج و شکنجه را پایان دهد .

« این است معنای مکتب فرد پرستی ! این بود جهت فعالیت‌های مولوتف ودیگران که میخواستند اصول نادرست دوران فرد پرستی را یکبار دیگر بازگردانند ! واین بود راهی که گروه ضد حزبی ، حزب مارا بسوی آن می‌کشاند ، ودرست بهمین دلیل بود که مبارزه علیه این گروه آنچنان شدید وتا آن حد بی‌رحمانه بود . حالا همه متوجه این حقیقت شده‌اند .

«من رفیق یاکیر را خوب می‌شناختم . من توخاچفسکی را هم می‌شناختم ولی خیلی کمتر از یاکیر . امسال در طی کنفرانسی که در «آلماآتا» تشکیل شده‌بود پسر او اینك در قزاقستان کار میکند بدیدن من آمد . اما چه میتوانستم به‌او بگویم ؟ وقتی این موضوع در هیئت رئیسه کمیته مرکزی مطرح شد بما گزارش دادند که نه توخاچفسکی ، نه یاکیر ونه اوبورویچ هیچگونه جنایتی علیه حزب ودولت مرتکب نشده‌اند . آنگاه از مولوتف کاگانوویچ و وروشیلف پرسیدیم :

« ــ آیا با اعاده حیثیت آنها موافقید ؟

« ــ پاسخ دادند : آری ، موافقیم .

« با نفرت و تحقیر به ایشان جواب دادیم ولی خود شما این عده را مجازات کردید . بگوئید که درکدام مورد به‌فرمان وجدان خویش عمل کرده‌اید : روزی که ایشان را محکوم کردید یا اینك که رأی به اعاده حیثیت میدهید ؟

« لیکن ، آنها جوابی به این سئوال ندادند . وجوابی هم نخواهند داد . شما همه شنیدیدکه آنها در حاشیه نامه یاکیر به استالین چه نوشته بودند . اکنون چه جوابی می‌توانستند بدهند ؟

ضمن سخنان خود در کنگره ، رفیق شلپین به شما گفت که چگونه بهترین نمایندگان حزب کمونیست در ارتش سرخ نابود شدند ، او همچنین نامه رفیق یاکیر را به استالین همراه یادداشت هائی که در حاشیه نامه نوشته شده بود برای شما خواند .

باید اضافه کنم که در آن زمان ، استالین یاکیر را خیلی خوب می‌شناخت .
«و می‌توان این نکته را هم افزود که یاکیر در لحظه مرگ فریاد زد : «زنده باد حزب !» «زنده باد استالین !»
«او تا آن حد به حزب ایمان وبه استالین اعتقاد داشت که هرگز تصور نمیکرد این بیعدالتی ها ، آگاهانه صورت میگیرد : او چنین می‌پنداشت که دشمنان حزب ، سازمان کمیسرهای داخلی خلق را قبضه کرده وبرآن مسلط شده‌اند .
«وقتی ، رفتار یاکیر را قبل از مرگ ودر آخرین لحظات زندگی به‌استالین بازگفتند او با ناسزا ودشنام ازمحکوم یادکرد .
«سرگوارجونیکیدزه‌را بخاطر بیاوریم . من در مراسم سوگواری وتشییع جنازه او حضور داشتم . در آن زمان به‌آنچه درباره مرگ‌ناگهانیش گفتند معتقد بودم زیرا همه میدانستیم که از بیماری قلب رنج میبرد ولی سالها بعد پس‌از پایان جنگ ، برحسب تصادف مطلع شدم که او خودکشی کرده‌است . برادر سرگو هم بازداشت وتیرباران شد .
رفیق ارجونیکیدزه دریافته بود که دیگر قادر نیست با استالین کار کند ، هرچند که او قبلا یکی از نزدیك ترین دوستان استالین بود :
«لنین ، اورجونیکیدزه را میشناخت وارزش میگذاشت . لیکن ، اوضاع و احوال بگونه‌ای بود که اورجونیکیدزه دیگر نمی‌توانست در شرایطی عادی کارکند و او که مایل نبود با استالین همکار و در مسئولیت های‌سوء استفاده از قدرت شریك باشد ، تصمیم به خودکشی گرفت .
«و چنین بود که بسیاری افراد بیگناه بکام مرگ رفتند ».

***

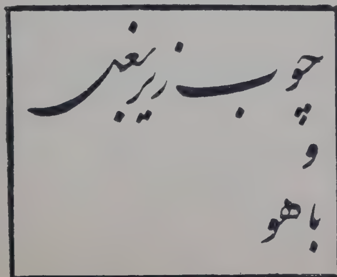
چنانکه می‌بینیم ، دبیر اول حزب کمونیست ، در نطق خود از اصل «منبع خارجی» مورد بحث ، ذکری نمی‌کند وتا آنجا که من اطلاع دارم فقط یك متن کامل خارجی درباره این ماجرا انتشار یافته بود وآن سلسله مقالات من در روزنامه «جیورنال ایتالیا» بسال ۱۹۶۰ بود . بیشك انتشار این مقالات نمی‌توانست از نظر سفارت کبرای اتحاد شوروی در ایتالیا مخفی بماند و نادیده بگذرد .
از سوی دیگر ، ۱۵ روز قبل از انعقاد بیست و دومین کنگره حزب کمونیست شوروی ، نویسنده وروزنامه نگار شهیر روسی ایلیاارنبورگ وآقای آجوبی سردبیر «ایزوستیا» وداماد خروشچف در رم ، در کنگره‌ای شرکت کرده بودند که برای بررسی روابط شرق و غرب تشکیل شده بود وبی تردید مقالات من در «جیورنال ایتالیا» راجع به ماجرای توخاچفسکی از نظر آنان گذشته بود :
گمان من برآن است که بااین نوشته ها من سهم کوچك خودرا در روبنای قربانیان استالینیسم که بوسیله خروشچف پیشنهاد ودر قطعنامه نمایندگان بیست ودومین کنگره باتفاق آراء قبول شده ادا کرده‌ام .
من بعنوان یك فرد عمیقا صلح طلب و معتقد به‌این اصل که تنها همکاری و توافق بین ممالك متحد امریکای شمالی واتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی می‌تواند جهان را از یك جنگ عالمگیر سوم برهاند ، آرزو دارم که به این کتاب تنها بمثابه یك نوشته تبلیغاتی ننگرند ، بلکه آنرا ادعا نامه‌ای علیه برخی شیوه های پلیسی بحساب آرند .
من با آشکار ساختن گوشه‌ها وزوایای ماجرائی‌که می‌تواند بزرگترین

حادثه آفرینی تاریخ ، بشمار آید یك هدف بیشتر نداشته‌ام . خواسته‌ام به آنها که از یك نسل هستیم یادآوری کنم وبه آنها که جوان‌ترند بنمایانم که شیوه های «فلورانسی» سازمان های پلیسی چه آن سازمانهای پلیسی که کورکورانه کار میکنند وچه آنها که از لهیب آتش یك ناسیونالیسم تند چشمانی کور دارند ، اعم از آن‌که این سازمانها فرمانبر یك‌یژوف ، یك هیملر ویك ماکارتی باشند ، چه نتایج دردناك و چه عاقبت شومی بارمغان می‌آورد .

پس‌از سقوط وانهدام رایش سوم ، پس‌از مرگ استالین و بدنبال اتخاذ یك روش تازه در شوروی که در پی آن موفقیت های شگرف ومعجزه آسائی در عالم تکنیك بدست آمد ، می‌توانیم به تجدید نظر در تمام استنباط های فلسفی ، اجتماعی واخلاقی امیدوار باشیم .

لنین به اچ . جی‌ولز گفت «امکانات نامحدود تکنیك پایان توسل به زوررا بعنوان تنها وسیله رسیدن به ترقی ، به بشریت تحمیل خواهد کرد » .

از روزی که نخستین صفحات این کتاب را شروع کردم ، سایه امیل‌زولا ، مدافع‌دریفوس ، لحظه‌ای از نظرم محو نگشته است . من نیز به پیروی از شیوه او مجاهدت کرده‌ام که «حقیقت پیش رونده‌ای را که هیچ چیز نمی‌تواند موجب توقف آن شود » یکبار دیگر آشکار سازم .



تومان به ۱۰۰ هزار تومان



یهٔ یک بلیط فوق العاده اعانهٔ ملی این صید بزرگ را شکار کنید

در این شماره :



جهان هفته

بها ۳۰ ریال







برای رفع خستگی و تجدید قوا نِسکافه بنوش

نسکافه برای صبحانه - نسکافه در موقع تنفّس و برای رفع خستگی - نسکا

بعد از ناهار و هنگام عصر و برای تهیّهٔ شیرقهوه - انواع شیرینی - کیک

ژله - کافه گرم از نسکافه استفاده کنید....

نِسکافه قهوه فوری محبوب جهان



کیهان هفته ۵۶

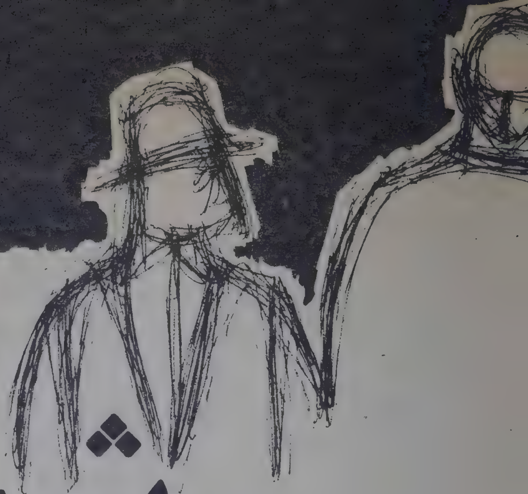
در این شماره:

داستانها

بخش آخر

کیهان هفته

صاحب امتیاز : دکتر مصباح‌زاده
مدیر : عبدالرحمن فرامرزی
سردبیر : دکتر علی‌اصغر حاج سیدجوادی
تنظیم صفحات و نقاشیها : مرتضی ممیز
ناشر : سازمان چاپ وانتشارات کیهان
مدیر : حسن قریشی
تلفن : ۳۱۵۶۱ تا ۳۱۵۶۵
شورای نویسندگان : فرعی ۶.
امور شهرستانها : ۹۴
جای اداره : خیابان فردوسی کوچه برلن شماره ۴۳
یکشنبه ۱۸ آذرماه ۱۳۴۱



نوشته : اشتاین بك

ترجمه : ایرج قریب

شبگرد

موجِ بیکرانه‌ی هیجانی که جمعیت‌را برسر شور آورده بود ، پایکوبی‌ها و فریادها در باغ ملی ، نرم نرمك جای خود را بخاموشی میداد. هنوز زیر نارونها ، گروهی باقی بودند ، که چراغ آبیرنگ خیابان آنها و دوساختمان عظیم را در دوردست ، روشن کرده بود آرامشی ناشی از خستگی بر مردم سنگینی میکرد ، بعضی ازاین آشوبگران درتاریکی بنای فرار کردن‌راگذاشتند. چمن‌های باغ زیر پاهای جمعیت درهم و برهم شده بود .

میك ، میدانسته که کار بپایان رسیده‌است. کرخی نابهنگامی را در نهاد خویش‌بازمییافت . خستگی سنگین کسی‌را که چند شب نخوابیده باشد حس میکرد ، ولی یکجور خستگی ناشی از بیحسی بود ، خستگی خواب، خستگی گوارا و مستانه ، کلاه و کاسکتش را روی چشمها پائین آورد و دور شد ، ولی قبل ازرفتن دلش‌خواست‌برای آخرین‌بار نگاهی بکند وسرش را برگرداند .

در وسط جمعیت کسی روزنامه‌ی لوله شده‌ای را افروخته بود ، و در هوا بدست‌داشت. ((میك)) میتوانست ببیند که شعله دراطراف‌پاهای جسد عریان و خاکستری‌رنگی که بدرخت‌نارون آویخته بود ، طواف میکند . این نکته بنظرش مسخره میآمد که بمحض آنکه سیاهان میمیرند، رنگشان بخاکستری کبود گونه‌ای بدل میگردد . روزنامه مشتعل سر مردانی را که بهوا بلندشده بود روشن میکرد ، مردانی ساکت ، مردانی بیحرکت، آنها چشم از بدار آویخته‌برنمیداشتند.

میك از آنمردی که سعی داشت جسد را بسوزاند ، خشمی بدل گرفته بود و بطرف مردی که در تاریك و روشنی درکنارش ایستاده بود برگشت و گفت :

- ((اینکه فایده‌ای نداره))

آن مرد بی‌آنکه جوابی بدهد ، دور شد مشعل روزنامه‌ای ، فرو مرد و درعوض تقریباً سرتاسر باغ را درتاریکی کامل فرو برد . ولی فورا کاغذلوله شده دیگری افروخته‌شدوزیر پاها قرار گرفت . میك بمرد دیگری‌که تماشا میکرد نزدیك شد و بازگفت :

- ((اینکه فایده‌ای نداره ، اونکه حالا مرده، و اینکار هیچ تاثیری بحالش نداره)) .

مرد دوم غرغری کرد ولی نگاهش را از روزنامه مشتعل برنداشت

- خیلی چاق و چله است . یك عالمه پول واسه ارباب ببار میآره و این وکیلای قالتاق توش دخالتی نمیتونن کرده باشن .

میك حرف او را تصدیق کرد .

- عقیده منم همینه ، وکیلای قالتاق بیداشون نمیشه . اما سوزوندن اینکه بدردی نمیخوره .

مرد به شعله نگاه کرد .

- خلاصه ، اینکه باعث ناراحتی هیچکس نمیتونه باشه)) .



میك چشمهایش را از این منظره انباشت احساس‌میکرد بیحس شده‌است . لابد میخواست بیشتر ببیند . گوئی که درآنجا واقعه‌ای درجریان بود که او میخواست بعدها ، بیاد بیاورد تا مگر بتواند از آن سخن راند ، ولی این سستی ، گیرائی منظره را از میان برده بود . عقلش حکم میکرد که حادثه با اهمیت و وحشتناکی اتفاق افتاده است ، ولی چشمها و احساساتش با این مساله توافقی نداشتند : یك چیز صرفاً بی‌اهمیت بود. زیرا نیم ساعت پیش، درآنهنگام که هماهنگ جمعیت فریاد میکشید و تلاش میکرد تاموقعیتی بدست آورد و در بدار زدن او کمکی کرده باشد، سینه‌اش از بغض چنان باد کرده بود ، که میدید، دارد گریه میکند. ولی حالا همه‌چیز ازمیان رفته بود ، همه چیز غیر واقعی شده بود - سواد جمعیت از مانکن‌های ـشق و رقی ترکیب یافته بود ، در روشنائی شعله ، چهره‌ها چنان عاری‌از حالت بودند که بچوب میمانستند . میك این سختی ، این غیرواقعی بودن را در نهاد خویش نیز بازمییافت .

سرانجام برگشت و از باغ خارج شد بمحض آنکه از آخرین دسته‌های جمعیت ، گذشت ، سرمای تنهائی بر او غالب گشت . از خیابان با گامهای پرشتاب عبور میکرد و آرزو داشت یکنفر دیگر با او همراه شود . خیابان وسیع خلوت بود ، و درست حالت غیر واقعی باغ را داشت . دو خط فولادین راه تراموای در امتداد خیابان ، باز تاب ضعیف نوری را که بر سر در ویترین‌های تاریك مغازه‌ها منعکس شده بود و از چراغهای آنطرف خیابان ، نور میگرفت، انعکاس میداد .

«میك» درد پنهانی را در سینه‌اش حس کرد . و با نوك انگشتانش آنرا مالید . عضلاتش درد میکرد . آنوقت یادش آمد که وقتی جمعیت در زندان را شکست او در صف مقدم آنها بوده

است . و چهل مرد نیرومند ، با انبوهی از ضربه های عمیق ، او را بدر میکوفته‌اند ، درست مثل سر قوچ که برای شکستن دربکار میرود. او این مسائل را بزحمت بخاطر میآورد ، و حالا نیز این درد بنظرش همان کیفیت بیحسی وتنهائی را داشت .

دو ساختمان بزرگ دور دست ، کلمه آبجو که با چراغ نئون بالای پیاده‌رو آویزان شده‌بود، نظرش راجلب‌کرد وبدانسوباشتاب قدم برداشت آرزو داشت که جمعیتی درآنجا باشد، وگفتگوئی تا این خاموشی از میان برود : ولی آرزو میکرد که آدمها برای مراسم لینچ نرفته باشند.

صاحب‌بار ، تك و تنها دربار کوچکش نشسته بود ، او مرد لاغر ، میانه‌حالی بود که سبیلهای‌فروافتاده‌ای با حالت قیافه یك‌موش‌پیر، رنگ ، بازیگوش و ترسو را داشت .

وقتی میك داخل شد ، اندکی سرش رابالا برد و گفت :

ـ مثه خوابگردا ، میمونین .

میك با تعجب او را برانداز کرد و گفت :

ـ آره ، درسته من عینهو خوابگردم ازاونم بدتر . مثل اینکه ازیك بحران خوابگردی‌نجات‌پیدا کرده باشم .

ـ خب ، اگه خواسته باشین من میتونم ، یه‌ تکه چیزی بهتون بدم بخورین .

میك فکری کرد و گفت :

ـ نه ، خیلی تشنه هستم . یه آبجو میخورم. شمام اونجا بودین »

◆ مرد کوتاه قد بار دیگر سر موش‌وار خودرا بالا برد .

ـ « درس وقتی که تموم شد ، بعدازاونیکه حسابشو تصفیه کردن و همه‌چی تموم شد پهلوی خودم حساب کردم که بایس بچه‌ها تشنه‌شون شده باشه ، اونوقتش اومدم درمغازه‌رو بازکردم. تا حالا فقط شما اومدین . شایدم اشتباه کرده



باشم .

میك گفت :

- شاید بعدش بیان ، هنوز یه عالمه توباغ هستن . بایس گفت آروم گرفتن یك عده هم هستن که میخوان اونو با روزنومه آتیششش بزنن. اینکار هیچ فایده‌ای نداره .

صاحب قدکوتاه بار گفت :

- بهیچوجه فایده‌ای نداره .

و سبیلهای نازکش را پیچاند . میك از نمکدان، چند دانه نمك درآبجویش ریخت وجرعه بزرگی از لیوان لبریزش نوشید و گفت :

- خیلی خوبه . خودموخالی حس میکردم.

صاحب‌بار ، از روی پیشخوانش بطرف او خم شد ، چشمهایش برق میزد .

« - شما از اول تا آخر اونجا بودین ، از زندون گرفته تا همش ؟ »

«میك» باز جرعه‌ای نوشید و آنگاه به‌لیوان آبجویش نگاه کرد که دانه‌های نمك ، همچون دانه‌های کوچك تسبیح از ته آن بالا میآمدند و جواب داد .

« از سر تا تهش بودم . من جزو اولین کسانی بودم که وارد زندون شدن و کمك کردم تا طناب پیچش کنند . خیـلی وختاس که باید خود هموطنان قانونو اجرا کنند ... وکلای قالتاق میآن ، و آدمو منصرف میکنن .

سرموش چندین‌بار از پائین ببالا جنبید و گفت :

- حق با شماس ، پناه برخدا . وکیلامیتونن اونارو از هرچی دلشون خواست نجات‌بدن، اما من خیالم تخته که سیا بایس گناهکار باشه .

- او البته که مقصره ، یه کسی میگفت که اعترافم کرده »

سر بار دیگر ، از روی پیشخوان ، جلو آمد.

- آقا پس بگین چه‌جوری شروع شد ؟ آخه من فقط وقتي تموم شده بود ، رسیدم از

اونگذشته من یکدقیقه اونجا بودم و چندبار برگشتم درمغازه را بازکردم چون هردفعه که تشنه‌شون میشد ، یك گیلاس آبجو میخواستن . »

میك ته گیلاسش را پاك کرد و داد آنرا پر کنند .

« ــ خب ، البته ، همه میدونستن که بایس این اتفاق بیفته . من توی بار روبروی زندون نشسته بودم ... تموم بعدازظهر اونجا بودم . یه نفر اومد و گفت « منتظر چی‌هستی ؟» اونوقت، از خیابان گذشتیم ، یك مشت آدم اونجا بودن و یك مشت دیگه هم اومدن همشون وایستاده بودن که داد و فریاد راه بندازن . بعد سروکله رئیس پلیس ناحیه پیدا شد و نطقی کرد ، ولی مردم صداشون بلندتر بود ، وادارش کردن ساکت شه . یکنفر که ازاین اسلحه‌های خودکار لوله ۲۲ داشت ، تو خیابان رفت و همه چراغ‌برقارو شکوند . بعداز اون خب دیگه همه بطرف در زندون رفتن و درارو از پاشنه درآوردن رئیس پلیس ، قصد نداشت ، هیچ‌کاری انجام بده ... این علامت اون بود که یك مشت اشخاص باشرفو نمیخواد بخاطر نجات یه حیوون وحشی سیا ، بس بزنه .

صاحب بار ، بازار گرمی کرد که :

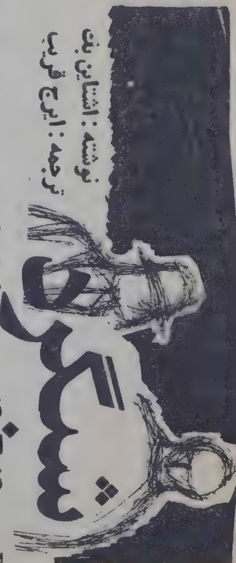
ــ بعلاوه ، با انتخاباتی که در پیشه .

ــ خلاصه رئیس پلیس شروع کرد به داد و بیداد راه‌انداختن که : « احتیاط کنین بچه‌های من ، پناه بر خدا ! شما مرتیکه‌رو گم خواهین کرد آخه ... اون تو سلول چهارمه »

آنگاه آهسته گفت :

ــ خیلی «سوزناك» بود ، زندونیای دیگه نسبت‌باین کارهیچ حس غروری نداشتن . اونارو ازپشت‌میله‌ها میدیدم. هیچوخ‌چنین‌قیافه‌هائی‌رو ندیده بودم .

صاحب‌بار که بهیجان آمده بود ، جرعه‌ای ویسکی برای خود ریخت و آنرا بالاکشید.



– شاید خیلی دلشون واسه اینکار لك نزده باشه . خیال کنین که سی روز حبستون کرده باشن و یکدسته لینچ‌کننده وارد زندون بشن . آنوخت میترسین که نکنه یارو رو با شما اشتباه بگیرن .

– منم همینو میگم . خیلی سوزناك بودش ما همش بطرف سلول میرفتیم تك تنها ، باچشمای بسته ، شق و رق ایستاده بود ، مثلیکه فرمست بود . یکی از وسط جمعیت اونو انداختش پائین اما اون بلند شد اونوخ یکی دیگه ، کتك مفصلی بهش زد . سیاهه چین و چروك خورد واونوقتش سرشو روی زمین سنروجی کشوندن ».

میك روی پیشخوان خم شد و با انگشت سبابه‌اش روی چوب فیرگون زد :

– هرچی گفتم ، فقط عقیده شخصی‌خودم بود ، یادتون نره ، ولی خیال میکنم که همینکار اونو کشت . واسه‌ی اونکه وقتی کمك کردم لباساشو دربیارن ، حتی یکدفعه پشمای‌سینه‌اش نجنبید ، وقتی هم بالای طنابش بردیم ، جنب نخورد. قول میدم. بعقیده من اون از همون‌وقتی که نفر دوم زدش مرده بود .

– اوه ... کی اینکارو کرده ؟ تازه نتیجه‌اش که یکیه .

– نه ، یکی نیستنش . دلم میخوادکه کاملا مرده‌باشه . خودشم همینومیخواس ، باید اینکارم کرده باشه .

میك دستش را بجیب خود فرو برد واز آن پارچه آبیرنگ پاره‌ای را بیرون کشید .

« – این یك تیکه از شاوارشه »

صاحب بار خم شد تا پارچه را از نزدیك وارانداز کند و ناگهان سرش را بسوی میك تکان داد .

– واسه‌ی این یه دلار بهتون میدم .

– اوه نه ، اصلا بحثشو نکنیم ...

– خب پس نصفشو دو دلار میخرم .

میك او را با حالت مشکوکی نگاه کرد .
– میخواین چیکارش کنین ؟
– گیلاستونو بمن بدین ! من ترتیب‌کارو میدم . اینو روی یك مقوا بدیوار سنجاقش‌میکنم. وقتی‌بچه‌هابرگردن ، از نگاه کردنش حظ‌میبرن)).
میك با چاقوی جیبی‌اش پارچه را بدو قسمت کرد و دو دلار صاحب بار را در جیبش قرارداد .
مردك گفت:
– من یه دونه گراورسازو می‌شناسم‌که‌هر روز میاد اینجا . اون یك کارت و اسم درس میکنه تا بدیوار بچسبونیش .
آنگاه با لحن ملاحظه کارانه‌ای گفت :
– خیال میکنین که رئیس پلیس ناحیه‌دست بتوقیفهائی هم بزنه .
– البته که نه . چرا حادثه‌سازی کنه ؟ امشب‌که هیچکس‌رو سرزنش نکرد بمحض اونکه بچه‌ها برن ، رئیس پلیس طنابو قطع میکنه ، و سیاهه‌رو پائین میاره و گوله خلاصو ول میکنه .
صاحب‌بار چشمها را بطرف در برگرداند .
((بخیالم میرسید که بچه‌ها دلشون‌میخواد یك گیلاس آبجو بخورن ، اما دارن دیگه دیر میکنن .
– حالا وقتشه که برگردم خونه . حس‌میکنم خسته شدم .
– اگر بطرف جنوب میرین ، من درومی‌بندم و باهاتون میام . من درخیابان هشتم ، قسمت جنوب زندگی میکنم .
– عجب ، اینکه در دو قدمی منزل منه . من در خیابان ششم قسمت جنوبی زندگی‌میکنم شما مجبورین درس از جلوی خونه‌ی من بگذرین. راستی‌که مسخره‌اس که من ندیدم شما از جلوی منزلم رد بشین .))
صاحب‌بار ، لیوان‌میك را شست و پیش‌بند بزرگش را درآورد کلاهش را سرش گذاشت و



بطرف در راه افتاد و چراغ نئون تابلو وچراغهای دکان را خاموش کرد . هردولحظه‌ای درپیاده‌رو توقف کردند و به پشت سرشان ، بطرف باغ نگاهی انداختند . شهر خاموش بو . صدائی ازباغ ملی بگوش نمیرسید . در دوردست یك پاسبان گشت میزد ، و رشته‌های نور چراغ دستی‌اش را به ویترین مغازه میریخت .

میك میگفت :

ـ نگاه کنین ، درست مثل اینکه هیچ‌اتفاقی نیفتاده .

ـ خیلی خب ! اگر بچه‌ها دلشون میخواسته آبجوبخورن ، باید خیال کرد که بعد بجای‌دیگه‌ای رفتن .

میك گفت :

ـ این همون عقیده‌ی منه .

براه افتادند و بطرف جنوب برگشتند ، و از اداره ناحیه پلیس گذشتند .

صاحب‌بار گفت :

ـ اسم من ولش است . فقط دوساله که تو شهر زندگی میکنم .

میك بار دیگر احساس تنهائی کرد و گفت:

ـ مسخره‌س ... من تو این شهر بدنیا آمدم، تو همون منزلی که الان دارم توش زندگی میکنم. من ازدواج کردم اما بچه‌دار نشدم . تواین شهر بدنیا اومدیم و همه‌مارو می‌شناسن)) .

قدم‌زنان ، ازکنار چندخانه مجزی گذشتند . مغازه‌ها را پشت‌سر گذاشته بودند مغازه‌ها و خانه‌های زیبا و باغ انبوه وپردرخت و چمن‌های همسطح را که تا حاشیه خیابان پیش‌آمده بود. سایه درختان عظیم براثر نور چراغها روی‌پیاده‌رو منعکس شده بود . دو سگ دله شبگرد ، بی‌آنکه شتابی بخرج دهند گذشتند و یکدیگر را بوئیدند.

ولش باصدای آهسته‌ای گفت :

ـ از خودم میپرسم این سیاهه چه‌جور آدمی بوده ...))

((میك)) ، ازعمق تنهائی‌اش جوابداد :

ـ روزنومه‌ها همه گفتن که این یه غول بیشـــاخ و دم بوده . من تموم روزنومه‌هارو خووندم اونا همچی‌رو گفتن .

ـ بله منم اونارو خوندم، ولی‌اینا حواستونو پرت کردن ... من سیاهائی‌رو میشناسم که آدمای خوبی بودن .

میك سرش را برگرداند و اعتراض کرد:

ـ خوب پس‌چی ؟ منم همینطور، سیاهائی‌رو میشناسم که آدمای خوب و پاکیزه‌ای بودن . همینجور که می‌بینین من پهلو به‌پهلوشون کار میکردم ، اونا باندازه سفیدا خوبن ، اونقدخوبن که دلتون میخواد باهاشون معاشر باشین . ولی با اونائی که غول نباشن ، بااین یکی نه !))

شدت‌لحن اولحظه‌ای ولش‌را وادار بسکوت کرد و سپس گفت :

ـ من خیال میکنم ، چیزی از اون پسره یادتون نباشه .

ـ نه... اون فقط اونجا شق و رق وایستاده بود ، دهنش بسته بود چشاشم بسته بود و بازوهاش به پهلوهاش آویزون بود . اونوقتش همونجا بود که یکی از اون آدما کتکش زدن بعقیده من وقتی بیرونش آوردیم مرده بود .))

((ولش)) راهش را کج کرد و محکم بزمین پاکوبید

ـ باغای قشنگی اینجاهاس ، بایس به‌سر موضوع اصلی برگردیم .

او آنقدر نزدیك شد که شانه‌اش به میك خورد .

ـ من هیچوخ وارد قضیه لینج یك سیـــاه نبودم . اینکار چه تاثیری روتان گذاشت و بعد چی شد ؟))

میك بنحوی غریزی از تماس با او پرهیز کرد .

ـ روی شما هیچ تاثیری نمیزاره .



سرش را پائین انداخت و بر سرعت قدمهایش افزود. صاحب قدکوتاه بار تقریباناچار شده بود، بدود تا بتواند او را بگیرد. چراغها هردم فاصله‌اشان زیاد میشد. هوا خیلی تاریك بود و در او احساس آرامشی میدید. میك‌ناگهان وارفت.

– مثل اینکه آدم تنه‌اش جدا شده باشه ولی راضی‌ام باشه. درس مثل اینکه یك خروار خورده، ولی خسته باشه و میل خواب‌کنه.

قدمش را آهسته کرد.

– نیگا کنین از آشپزخونه دود بیرون میادش. من اینجا زندگی میکنم. زنم واستاده و منتظر منه.

در مقابل منـزل کوچکش ایستاد. ولش کمرویانه پهلوی او قرار گرفته بود.

– هر وخ دلتون میخواد بیاین منزل ما آبجوئی بخورین، یا یه چیزی دیگه‌ای‌نوش‌جون کنین تا نصف شب دکون من وازه، من ازدوستام خوب پذیرائی میکنم.

مثل یك موش پیر از جا پرید.

میك پشت سرش فریاد زد «شب بخیر»

بطرف منزلش برگشت و از در عقب‌وارد شد. زنش موجود، لاغر و غرغروئی بود و دربرابر کوره آشپزخانه نشسته بود و داشت خودش را دربرابر شعله گازی گرم میکرد. نگاه سرزنش‌باری به میك که در آستانه در ایستاده بود، انداخت آنگاه چشمهایش گشاد شدو بر چهره او خیره ماند و با صدای دو رگه‌ای‌گفت:

– با زنی بودی، باکدوم زن بودی؟

میك بنای خنده را گذاشت.

– تو خیال میکنی کاملا حدست صائبه‌هان؟ اه در نوع خودش صائبه، چه چیزی ترا وادار کرد خیال‌کنی که من با یه زن بودم.

زن با لحن وحشیانه‌ای جوابداد:

– خیال میکنی نمیتونم از قیافه‌ات بفهمم

که با یه زن بودی ؟

میك گفت :

ـ خیلی‌خب‌چون‌خیلی‌حدست‌درسته‌وهمچی‌رو میدونی . چیزی بهت نمیگم . حالا که اینطور شد بایس تا صبح منتظر روزنومه‌ها بشی .

میك متوجه شد که در چشمهای مظنون‌او آثار تردیدی ظاهر گردیده است و زن پرسید:

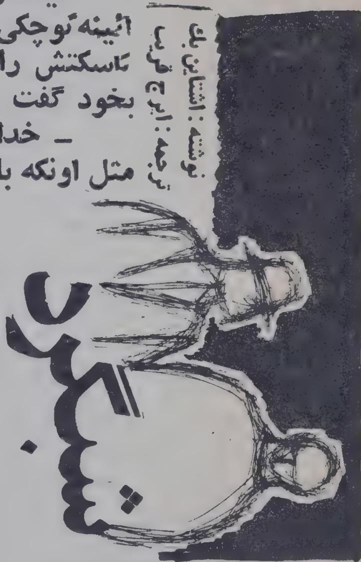
ـ سیا بودش؟ آیا سیاهه‌رو گرفتنش ؟ همه میگفتن که مردم اونجا میرفتن .

ـ اگر خیلی حدست درسته ، خودت‌تنهائی قضیه‌رو حل کن . من هیچی بهت نمیگم))

میك از آشپزخانه گذشت و وارد حمام شد. آئینه‌کوچکی بدیوار نصب شده بود ، میك کلاه کاسکتش را برداشت و بصورتش نگاه کرد . و بخود گفت :

ـ خدای بزرگ ، اون حق داشته . درس مثل اونکه با زنی بوده‌ام)) .

جان اشتنبك



نوشته: اشتاین بك
ترجمه: ایرج قریب

سگ من، امریکا و خودم



خیال میکنم مرا در «آمبسادراست هتل شیگاگو» خیلی خوب میشناختند، ولی وقتی با لباس چین خورده شکار و ریش نتراشیده و غبار راه و چشمهائی که از مسافرت شبانه خونین شده بود، وارد شدم، این نکته بنظر نمیرسید. بدیهی است که قبلا اطاقی را کرایه کرده‌بودم، ولی اطاق تاقبل ازظهر خالی نمیشد. با احتیاط این موضوع را بمن تذکر دادند مقصودشان را فهمیدم و از مدیر هتل معذرت خواستم. بدم نمیآمد که حمامی بگیرم وبعداستراحتی‌کنم،چون اینکار ممکن نبود، روی یکی از صندلی های «هال» هتل نشستم و بانتظار آنکه اطاق خالی شود، خوابم برده‌بود.

ولی بااینحال دیدم که پیشخدمت با حالت ناراحتی بمن نگاه میکند البته میدانستم که من وسیله زینتی با آن قیافه برای هتل گرانقیمت و اشرافی او بشمار نمیروم . شاید برای همین بود که پیشخدمت بامعاون هتل صحبتی کرد و نتیجه‌ای گرفتند که من باطاق مشتری که چند لحظه قبل برای سفر با هواپیمای سرویس صبح بخارج رفته بود، بروم . اطاقش را هنوز جارو نکرده بودند ولی گویا لطفی درحق من میداشتند که اطاق را در اختیارم میگذاشتند تا اطاق‌خودم آماده شود . این نهایت صبروهوشیاری کارمندان هتل بود که براه حلی منتهی گشت : زیرا من میتوانستم استحمام کنم و بخوابم و هتل از شر وجود نامرتب من درامان بود .

همانطوریکه گفتم از وقتی مشتری رفته بود ، کسی دست باطاقش نزده بود . روی یک صندلی راحتی نشستم تا بهتر بتوانم چکمه هایم را دربیاورم ، کمی آنرا عقب کشیدم و باز دیگری و آنوقت یکی اول را باز عقب کشیدم و درفاصله بسیار کوتاه زمانی که باور نکردنی است ، ازیاد استحمام و خواب فارغ شدم و خودم را بنحوی عمیق درزندگی هاری مجرد ، شوهك دیدم .

حیوان استراحت میکند ، شاخ و برگ درختان را درهم برهم میسازد ، گیاهان را زیرپا له میکند ، اثر پنجه های خودرا باقی میگذارد. ولی انسانی که در اطاقی شبی را میگذراند ، از خصائل خود، شرح‌حال خود، ماجرای زندگی‌اش و گاهی از نقشه ها و آرزوهایش نقش محو و گسسته‌ای برجای مینهد . شخصیت او بدیوارها آغشته میشود ، که بتدریج آثار آن ناپدید میگردد . مثل اشباح و یا مظاهر دیگر . باوجودیکه اشتناجات من ممکن است، خطا باشد ، معهذا من نسبت بـآثار بجای مانده‌ی انسانها سخت حساسیت دارم . بعلاوه باید باین کنجکاوی علاج‌ناپذیر خود اقرار کنم .

هیچگاه ، اتفـاق نیفتاده که وقتی پشت

نوشته : اشتاین بك
ترجمه : ایرج قریب



سگ من، امریکا وخودم

پنجره بی‌پشت دری میایستم بخارج نگاه نکنم، هیچوقت اتفاق نیفتاده که من بمکالماتی که مربوط بمن نبوده ، گوش نسپرده باشم . البته میتوانم این نقیصه‌را چنین توجیه کنم و بدان ببالم که حرفه‌ام مرا مجبور به تامل درباره همنوعانم میکند ولی حقیقت اینستکه من فقط فضول هستم .

... هاری مجرد و تنها شکل میگرفت . این میهمان با اجزائی که از خویش بجای نهاده بود، دوباره بهم می‌پیوست‌البته چارلی‌سگ‌من، با بینی حساسش چیز های بیشتری می‌فهمید ولی او اکنون در لانه‌اش بود .

هاری درنظر من ملوس تر از همه آنکسانی بود که بامن آشنائی داشتند . او تنها نبوده ولابد عضو یك دسته چندین نفری بشمار میآمده است.

قبل از آنکه دوباره اورا بوجود آوریم ، بمن اجازه بدهید بگویم که اسم هاری ، هاری نبوده‌است . او در «وست‌پورت» زندگی میکند من این موضوع را از رختشوئی شنیدم که‌پیراهن های متعددی از اورا شسته بود . خیال میکنم‌که او در نیویورك مشغول کار است . سفرش به شیکاگو در اصل یك سفر اداری و جزو تفریحات معمولی کارمندان بوده است. من اسم اورامیدانم، برای آنکه این مرد چندین بار دفتر هتل رابنحوی گوناگون امضا کرده است . وهمین مساله نشان میدهد که او خیلی بخودش اطمینان نداشته ، زیرا جزئیات دیگری هم براین حدسیات ، صحه میگذارند .

نامه‌ای بعنوان زنش نوشته که ناتمام مانده ودر سطل کاغذ های باطله انداخته‌است .

«عزیزم :

همه‌چیز بروفق مرام است . من سعی کردم با عمه‌ات تماس بگیرم ولی جوابی از او دریافت نکردم . آرزو داشتم که اینجا باشی ، وبامن باشی . آدم خودش را در این شهر تنها حس میکند . فراموش کرده بودی که دکمه سر

نوشته : اشتاین بك
ترجمه : ایرج قریب



سگ من، آمریکا وخودم

دست چپم را درچمدان بگذاری . من یك جفت دکمه سردست گرانقیمت از مارشال فیلد خریدم. من این نامه‌را درانتظار C.E مینویسم . امیدوارم که قرارداد ... را بیاورد ...»

چون «عزیزم» شیکاگو را با حضور خود برای هاری قابل‌تحمل نکرده بود در نتیجه‌میهمان هاری هم C.E که باید قرارداد را میآورد نبود. بلکه زنی مو بلوطی بود که «روژ» بسیار کمرنگی برلب مالیده بود. : ته سیگار های زیر سیگاری و لب گیلاس مشروب چنین گواهی میداد . آندو بتنهائی یك بطر «جاك دانیل» نوشیده بودنـد . یك بطری خالی چند بطری سودا و یك سطـل با تکه های یخ دراطاق مانده بود . زن عطـر تندی بخود زده بود و شب را باهاری بسر نیاورده بود: البته هاری بالا بوده ولی کسی روی بالش دوم تختخواب ، نخوابیده بوده است . روی حولـه های دستی نه جای آرایشی بود ونه نشانه‌ای از «روژ» لبی ، دلم میخواهد خیال کنم که اسم‌آن زن لوسیل بوده‌است ولی نمیدانم چرا . بایـد او عصبی بوده باشد ، زیرا سیگار های فیلتردار هاری را تانیمه و یا ثلث آن نکشیده و سیگـار دیگری آتش میزده است و سیگار هارا خـرد میکرده است . لابد کلاهی برسر میگذاشته که‌با کمك شانه های سر محافظت میشده ولی یکی از شانه هایش بزمین افتاده و ناپدید شده است. من وقتی سنجاق سر اورا در کنار تختخواب دیدم و شانه‌اش را پیدا کردم ، فهمیدم که زن موهای بلوطی داشته است .

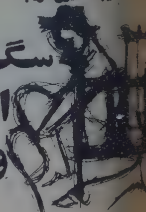
البته نمیدانم که «لوسیل» حرفه‌ای بوده یانه ولی معلوم است که برموز کار سخت آگاهی داشته است . زیرا علائم زیادی از خود باقـی نگذاشته ، درست مثل یك آماتور ! بعلاوه مست هم نکرده گرچه گیلاسش خالی میشده ولـی گلدان گلهای سرخ‌بجای عطر طبیعی ، بـوی مشروب جـاك‌دانیل را میدهند بااینهمه گلهـا طراوت خود را حفظ کرده‌اند .

از خودم میپرسم این هاری ولوسیل‌خیلی با یکدیگر حرف زده‌اند ؟ ولی من تردید دارم هر یك از ایندو بنوبه همان کاری را کرده‌اند ، که دیگری از آن یکی انتظار داشته ، یعنی هـاری هم نباید خیلی افراط کرده باشد مقصودم اینست که زیاد مشروب نخورده برای آنکه سبد آشغال و پاکت درون آن پرده ازاین راز برمیدارد. گویا پس از رفتن لوسیل ، هاری بتنهائی نیم دیگررا نوشیده باشد .و براثر مستی دچار سردردشدید گردیده باشد ، زیرا در حمام دولوله خالی‌قرص بروموسلتسر باقیمانده است .

سه چیز همیشه مرا درخصوص هـاری باندیشه فرو میبرد نخست آنکه من فکر نمیکنم که او کمترین لذتی برده باشد ، ثانیا اینکه او از تنهائی حوصله‌اش سررفته و ثالثا او کاری نمیکرده که کسی نتواند آنـــرا حدس بزند نه شیشه‌ای شکسته ، نه مرتکب تجاوزی شده ونه آثار لذتی جسمی ازخود برجای نهاده است . من با تنها چکمه ای که بپاداشتم ، بجستجوی هاری برخاستم . حتی زیر تخت و داخل گنجـه را وارسی کردم . حتی کراواتی ازخود باقی‌نگذاشته بود . احساس کردم که دلم برای او میسوزد .

نوشته : اشتاین بك
ترجمه : ایرج قریب

سگ من ، امریکا وخودم



رودخانه و محافظ آن

نوشته: تئودور درایزر ترجمه: پرویز داریوش

بامداد روز نخستین که مك گلاثری رودخانهٔ عظیم را دید که از نقطه‌یی که میله اصلی فرو رفته بود به‌سوی غرب گسترده‌شده بود چندان تعجب نکرد.

رودخانه زیاده از حد تیره وعبوس مینمود، خصوصا که مگ گلاثری از میان بارانی تند آنرا مینگریست. چندین قایق مسافربر وباربر وانواع کشتی های بزرگ و کوچك در روی آن شناور بودند، ودرآغوش آن که به‌سرعت تغییر حال میداد به‌فشار بخار در حرکت بودند. مك گلاثری از آب بدش میآمد. دیدن آب ورودخانه ودریا او را به‌یاد یازده روز دریازدگی میانداخت که در سفری از ایرلند به‌آمریکا دچار آن شده بود. اما شکر خدا همینکه از اشکالات واسرار نامفهوم الیس آیلند ✶ رهاشده بود، در باتری پا برزمین خشك نهاده، چمدان لباس را بر کول گرفته، از صمیم دل گفته بود: «خدارا شکر، از دریا خلاص شدم!»

✶جزیره‌یی روبروی بندر نیویورك که افراد مشکوك و مهاجران فاقد اوراق لازم را موقتا در آن نگاه میدارند. م.

رودخانه و محافظ آن

نوشته : تئودور درایزر ترجمه : پرویز داریوش

وگمان برده بودکه دیگر رهاشده‌است ، چون تا حد مرگ از آب در هراس بود ! اما با تقدیر چه میتوان کرد ! تقدیر چنان خواسته بود که آن رهایی ابدی نباشد . درواقع آب ،با شکل دیگر از آن زمان به‌بعداو را دنبال کرده‌بود . در **ایرلند** دربلوك **کلر** که از آن آمده بود کارش کندن جوی بودکه بالاخره رابطه‌یی با آب دارد . در آمریکا همینکه در**بروکلین** مستقرشده بود بهترین‌کاری‌که به او عرضه شد مربوط به‌خشك‌کردن مردابی بود که زیاد آب وگل داشت ــ وباز سروکار ... آب افتاده بود . پس ازآن کار حفر آبروی پیش‌آمده بودکه مربوط بساختمان هرزآب روسربازی بود وهنگامی که **ملك‌گلاثری** به اتفاق چند نفر درآن کارمیکردند ناگهان طوفان شدید ... سدی بدیشان هجوم برد بطوری‌که نزدیك بود همه را خفه کند .وباز پس‌از آن با سی نفر دیگر به‌کار پاکیزه کردن آب انبار عظیم دو قسمتی اشتغال یافته بودکه‌سنگهای آن پوسیده وخود ساختمان‌کهنه بود.در این کار نیمی از آب انبار پر و نیمه دیگر که‌درآن کار میکردند تهی بود ، وناگهان دیوار میان دوخانه فروریخته‌بود ، وباردیگر **ملك‌گلاثری** همین قدر توانست به زحمت جانش را نجات دهد.این مرتبه در ذهن **ملك‌گلاثری** این فکر ریشه دواندکه آب به هرصورت که باشد خواه آب شور خواه آب شیرین ، با او سرستیزدارد.وبااین وصف ،آنروز بامداد ماه نوامبر زیر باران تند سرد روبروی‌رودخانه ایستاده بود و قصد داشت در تونـلی که میخواستند زیر آن حفر کنندکار کند .

فکرش رابکنید ! باوجود تمام بدگمانی‌ها وهراسی‌که داشت باز آنجا آمده‌بود ، واین فقط به‌خاطر شخصی بود به‌نام **توماس کاواناو** که بااو به یك کلیسا میرفت ودراین سه‌سال اخیر سرکارگر او بود و به‌اوعلاقه پیداکرده وگفته‌بودکه اگر برای کارکردن به‌تونل بیاید وکارجدید خود را کامل انجام‌دهد وبه‌حدکافی ساعی باشد ، شاید به‌کارهای مهمتر گماشته‌شود ــ وحقوقش به‌روزی‌دوازده دلاربرسد . روزی دوازده دلار ! همین **کاواناو** قراربود یکی از

سرکارگران این تونل باشد ، والبته سرکارگر دسته‌خود او میشد ومواظبتش میکرد .

باید از ته کار شروع می کرد ـ و آن در عمق هفتاد وپنج پایی رودخانه هودسن بود که مقداری حفاری دقیق باید در آن انجام میشد . مك‌گلاثری در آن هنگام به‌پشتیبان وارباب خود با نگاه شکاك و در ضمن امیدوار نگریسته‌بود.

در یك مورد گفته بود : « راسی همین جوره که می‌گی؟»

« آره ، معلومه . پس خیال میکنی چی‌بهت می‌گم ؟»

« پس اینجوره ؟»

« معلومه . »

« خوب ! خوب!مثل این که کار خوبیه . نمی‌دونم. گفتی اول کار روزی پنج دلار !»

« آره ، روزی پنج دلار !»

« خوب ، گفتی کسی که حرفه منو داشته باشد ازاین‌بیشتر بهش نمیدن ، ها ؟ گفتی که حالا یه دفعه هم این‌کاروبکنم عیبی نداره ، ها ؟»

« همین‌کار پولدارت میکنه . »

«خوب ، پس باهات میام . آره ، باهات می‌آم .هیچ‌جا پنج دلار بهم نمیدن . کی میخوای سرکار بیام ؟»

سرکارگر که دیوی بود باشلوار زرد رنگ وچکمه‌های لاستیکی بلند که تا نزدیك نشیمنگاه او به گل آلوده بود ، با مهربانی و لطف در اونگریست ، ومك‌گلاثری درهمین وقت با هراس و حرمت به رئیس خود می‌نگریست .

بدین نحو اندکی پس از شروع کار آن روز بامداد در آنجا حاضر شده‌بود ، و رودخانه زیر پایش بود و در زیر این میله جدید توماس کلواناو جایی مشغول کار بود ، ومك‌گلاثری باید قبل از شروع به‌کار حضور خود را به‌اواطلاع میداد.

خطاب به کارگری که درست همزمان با او به دهانهٔ میله رسیده بود و میخواست که از نردبانی پایین رود ، گفت : «خوب ،

رودخانه و محافظ آن

نوشته : تئودوردرایزر ترجمه : پرویز داریوش

دیگه ، همچی کار اسون و زنونه‌یی نیس . گفتی آقای کاواناو اون‌پایینه ؟»

بیگانه بی‌آنکه سربالا کند ، در پاسخ گفت : «آره اگه بری پایین پشت بند دومه . توهم اینجا کارمی کنی ؟»

«آره .»

«پس بیابریم .»

مك‌گلاثری بسته‌یی که محتوی چکمه های لاستیکی وروپوش کهنهٔ او بود و کلنگ و بیلش را به کول انداخت و از دنبال بیگانه راه افتاد . به ته حفره رسید که دیواره های آنرا تخته‌های کلفت چوب کاج کوبیده بودند و هوای این تخته‌ها را تیرهای ضخیم نگاهداشته بود ، و دراین جا به اتفاق چندنفر دیگر که منتظر بودند فشار هوا میزان شود وارد محفظه شد . فقط یك‌چراغ نفتی دراین اطاق روشنی می‌پراکند . از جایی صدایی شبیه به سوت می‌آمد .

آهنگر گردن کلفتی‌که او را برانداز می‌کرد پرسید: «رفیق، هیچ زیر فشار هوا کار کرده‌یی؟» مك‌گلاثری که هیچ نمی‌فهمید معنی سؤال چیست اما نمیخواست در مقابل الفاظ از میدان در برود گفت : «چی‌چی هوا ؟ نه ، هیچوقت .»

«خوب ، همین حالا به هر اینچ مربع دوهزار پوند فشار میاد . مگر حس نمی‌کنی ؟»

دنیس مك‌گلاثری که در پشت گوشهایش و توی گلویش احساس عجیبی می‌کرد اما نمیدانست آن احساس مربوط به همان فشارست ، تصدیق کرد که حس می‌کند : «فشار هواست، ها ؟ . یه جوریم می‌شه !» صدای سوت بندآمد .

کارگر دیگری که آمریکائی مهربان بینوای بی‌چیزی بود ، گفت : «آهای ، تازه رسیده بایس مواظب این باشی . نذار یه‌هو گرفتارت کنن . ممکنه چربی بدنت بماسه !»

رئیس که نمی‌دانست چگونه ممکن است چربی بدنش بماسه ، جوابی نداد .

مرد بنای شوخ طبع بی‌حالی که تاآن هنگام چیزی نگفته‌بود، دراین وقت گفت : «خوب ، اگه گیرش بیفتی می‌فهمی ــ هه !هه! تمام عضلات بدنتو بیحال می کنه ، اعصابتو فلج می کنه . اگر گیرش بیفتی می‌فهمی .»

پس به این ترتیب باکار تونل آشنا می‌شد ، و این خطری بود که **کاواناو** هیچ ذکری از آن نکرده بود . **مك‌گلاثری** باذهن کودنی که داشت از آن متاثر شد . خوب ، حالا دیگر رسیده بود، و داشتند بافشار دری راکه آنسوی محفظه بود می‌گشودند فشار هوا او را نیازرده بود و هنوز کشته نشده بود ؛ و آنگاه ، پس از عبور از قسمتی از تونل که دیوارهٔ خوبی داشت ، در آنجا ، میان شبکهٔ دقیقی از تیرها و تورها و نورشدید ده‌ــدوازده چراغ بزرگ نفتی که صدای زیادی می‌کردند و تودهٔ عظیم سیاهرنگی بالای سرشان که چیزی جز از زمین زیر رودخانه نبود ، **کاوانا** با پیراهن کش سرخ رنگ کوتاه و چکمه های لاستیکی و کلاه لبه‌دار کهنهٔ قهوه‌یی که روی یك گوشش راگرفته بود ، مشغول کار بود . با او سرکارگر و یك نفر دیگر که لباس خوبی پوشیده بود صحبت می‌کرد ، و این آخری حتماً ازآن آدمهای مهم و شاید مهندس‌بود.

وای که چقدر این آقایان خوش لباس با **مك‌گلاثری** فاصله داشتند !

آنسوی این محفظه نیز گروهی ازکارگران شب‌ٔکار بودندکه از شب پیش تحت سرپرستی سرکارگر **عجیبی** باقی مانده «حفار، جوشکار ، خاك بر ، پرچ‌گر» **وهمه مشغول** کار دشوار **و سخت** بودند . محفظه از آدم پرشده بود . از حرارت **چراغها هواسنگین** شده بود و لکه های گل که روی همه‌چیز راگرفته بود **محل را** آلوده کرده بود . **کاواناو** ، **دنیس** را دید که از **بالای تیرهای جدا از هم به سوی او می‌رود** .

«خوب ، آمدی ! این عده تازه دارن در میان» **و با دست** اشاره‌یی به سوی دهانهٔ تونل کرد «**دنیس** ، برو تو و آن **گوشهٔ** پشت تیر را بکن . این **جری** بهت کمك می کنه . گل رابده **بالاروی**

رودخانه و محافظ آن

نوشته : تئودوردرایزر ترجمه : پرویز داریوش

این سکو تا ما بتوانیم این تیرها را بنشانیم .

مك‌گلاثری اطاعت کرد . با بازوی استوار و پشت محکم و پای قوی بیل خود را در گل ضخیم فرو می‌کرد ، یا هروقت لازم میشد با کلنگ آنرا آزاد می‌ساخت ، و گل را روی سکوی بالادست پرتاب می‌کرد ، و کارگران دیگر با شتاب آن گل‌را در چرخ دستی کوچکی میریختند که بعد روی تخته‌های ناهموار به سوی محفظه رانده و ازآنجا بیرون برده میشد . کار چندان مشکل نبود ، اما به‌شرط آنکه کسی به فکر رودخانهٔ سنگینی که بالاسر جریان داشت باکشتی‌ها و امواج دوان و باران‌تند وماهیخوارها و ناقوسها نمی‌افتاد . هرطور بود ذهن دنیس از آن بار سنگین خاك و آب بالای‌سر هراسان شد . شاید به طمع پول ، بیهوده به این کار رضا داده بود . آمدیم سقف می‌شکافت ، شاید هوار می‌آمد واو را زیرمی‌گرفت .

«یالاه ، **دنیس** ، اونجا وای‌نسا سقفو نگاه‌کن . سقف روی سرت نمی‌ریزه . اینجا نیامده‌یی مواظب سقف باشی . این‌کارمنه . تو بیلت را بزن ،

این صدای **کاواناو** بود که از نزدیکی می‌آمد . **مك‌گلاثری** بی‌آنکه متوجه باشد از کار بازمانده به بالا خیره شده بود . اندکی خاك سقوط کرد به پشتش خورده بود . آمدیم و ... آمدیم و !..

ای خواننده ، بدان که کار تونل کنی یکی از پرحادثه‌ترین و خطرناك‌ترین و درعین حال جالب ترین کار های مربوط به کارگران است در روزگار ما این کار عبارتست از فرو نشاندن میله‌ها و برجهای عظیم در هر انتها یا طرف رودخانه یا دریاچه یاکانال (در حدود یکصد پایی ساحل) به عمق تقریبا سی‌پا زیر آب وکندن تونل از این دونقطه زیر رودخانه به طرف هم ، تاجایی که دوتونل به‌هم میرسند . برخورد و رسیدن این دو سر حفاری یکی از نشانه های مسلم مهندسی استادانه است . خود **مك‌گلاثری** این نکات را درست درك نمی‌کرد . واگر هم درك میکرد هیچ‌در روحیهٔ او اثر نداشت .

۲

حفر این تونل به خصوص به حد کافی بیخطر به‌نظر می‌رسید یا لااقل مك‌گلاثری همینکه در آنجا مشغول به کار شد اینگونه پنداشت . سرعت پیشرفت در تونل به میزان روزی دو وحتی سه‌قدم بود ، واین در وقتی بود که اشکالی در کار پدید نمی‌آمد ؛ منتهی روزهایی بود که به خاطر احتیاج به‌تحکیم رابطه‌باساحل‌وتخته‌کوبی و جوشکاری پیشرفت قطع می‌شد ، و از آن بدتر وقتی بود که با صخرهٔ عظیمی درزیر زمین مواجه می‌شدند و آن صخره را باید با مته‌های قوی سوراخ میکردند و بعدمی‌شکستند و بیرون می‌بردند؛ در این مواقع آن عده از کارگران که با بیل و کلنگ کارمیکردند قاعدتاً بایست استراحت میکردند ، اما معمولا مشغول کمك به جوشکاران در نصب تیرهای متقاطع و شمع ها می‌شدند . بدینگونه بود که دنیس مقدار زیادی درباره جوش دادن و حتی حفاری با مته آموخت .

گاه قطعات بزرگی از سقف می‌ریخت ، نه آنقدر که سوراخی در تونل ایجاد کند ، اما آنقدر که اگر از قضا بر سر کارگری میریخت پشتش را می‌شکست یا زنده به‌گورش می‌کرد . معمولا قطعه‌یی که می‌افتاد نخست به تیرهای بالا می‌گرفت و چند پاره می‌شد . فقط یك‌روز در حدود هفت‌ماه پس از آنکه دنیس شروع به‌کارکرد تا حدی به مفهوم کارکردن زیر رودخانه خوگرفته‌بود، و هنگامی که کاردانی او چنان بالاگرفته بود که یکی از لایقترین کارگران آن قسمت به حساب میرفت ، آنچه انتظار آن نمی‌رفت روی‌داد .

یك روز بامداد ساعت هشت متوجه شد یا خیال کرد که خاك ا زهرروز خیس‌تر و چسبنده‌تر و آبدارتر و کار کردن با آن دشوارترست . اگر چشمه‌یی در زیر زمین سرباز کرده بود ازاین بدتر نمی‌شد . اضافه براین یکی از چراغهای نفتی را که نزدیك آوردند و آویختند ، مك‌گلاثری زیر روشنی آن‌دید که سقف به‌نظر

رودخانه و محافظ آن

نوشته : تئودوردرایزر ترجمه : پرویز داریوش

نقره‌فام و عرق‌کرده می‌نماید . به‌کاواناو که همان نزدیکی ایستاده بود خبرداد .

سرکارگر با لحن مشکوکی ، درحالی‌که به بالا خیره‌شده‌بود، گفت : «آره ، تره . بلکی تلمبهٔ هوا خوب کار نمی‌کنه . حالامیرم سرشون .» و برای مهندس پیغام فرستاد .

خود سرپرست برج پیدایش شد .

گفت : «آن بالا همه‌چیز درست است . به هراینچ مربع درست دوهزار پوند فشار می‌آید . اگر لازم بدانی قدری فشار را زیاد می‌کنم .»

کاواناو گفت : «بهتره این‌کارو بکنی سقف بدجوری شده . اگر آقای هندرسن رو دیدی بفرستش پایین . میخوام باهش حرف بزنم .»

«خیلی خوب» و سرپرست بیرون رفت .

مك‌گلاثری و دیگران که در ابتدا عصبی شده اما در این وقت اندکی اطمینان یافته بودند ، به‌کار خود ادامه دادند . اماخاك زیر پایشان شل‌تر شد و مقداری از عرق نقره فام سقف‌چکه‌چکه روی سرشان میریخت . آنگاه مقدار زیادی گل فرو ریخت :

«عقب بکشید !»

این صدای کاواناو بود ، اما پیش از آنکه صدای او درآید کارگران که همواره گوش به زنگ خطر بودند متوجه چکهٔ آب و ریزش خاك شده بودند . درهمان وقت ترك شومی دریکی ازتیرهای بالای سر ، از فوریت خطر مهیب خبرشان کرد . بلافاصله همهٔ کارگران ، درهم و برهم ، به سوی محفظه که در حدود شصت قدم با ایشان فاصله داشت هجوم بردند . روی تیرها و میان آنها سکندری میرفتند و به زمین می‌افتادند و یکدیگر را میان آب و گل میراندند تا خود زودتر بگذرند . و مك‌گلاثری ازهمه پیشتربود.

همچنانکه کارگران به سوی محفظه می‌شتافتند همه فریاد می‌کشیدند : «در را بازکن ! در را بازکن !» چون درهمان لحظه یك‌نفر از آن‌سو به درون آمده بود ـ و این شخص مهندس‌بود:

«ترا به خدا در را بازکن !» اما این‌کار بدان شتاب میسر نبود . لااقل باید چنددقیقه‌یی صبر می‌کردند .
آهنگری با صدایی وحشت‌زده فریاد زد : «سقف دارد فرو میریزد !»
معماری فریاد زد «خدایا رحم کن ! روی سرمان خراب شد» و درهمان هنگام سه چراغ نفتی زیر گل فرو رفت .
مك‌گلاثری از ترس درشرف مرگ بود . عرق سردی به جانش نشسته بود . روزی پنج دلار ! اگر خلاص میشد تا آخرعمر نزدیك آب نمی‌رفت . مگر اول خودش نمی‌دانست ؟ آب همیشه برایش بدبختی می‌آورد .
مهندس مبهوت ، که بیخبر از جریان داخل محفظه در را بازکرده بود ، فریاد میزد «چه شده ؟ چه شده ؟» .
«ردشو کنار !»
«ترا به خدا بگذار بیاییم آن‌ور !»
«در را ببند !» این جمله راپنج‌ـشش‌نفری‌که خود را به‌جای امن رسانده بودند به فریاد می‌گفتند و تصورشان آن بود که در را ممکن است فورا بست . یك نفر فریاد زد : «صبرکنید ، **کاواناو** بیرون‌مانده!» اما این یك نفر قطعاً **مك‌گلاثری** نبود که در گوشه‌یی بی‌خود می‌لرزید . چنان هراسیده بود که سرنوشت رئیس برای او مفهومی نداشت .
آهنگر تنومندی که از ترس وحشی شده بود ، جیغ کشید : «به جهنم که **کاواناو** بیرون مانده ! در را ببندید !»
مهندس خشم آلود فریاد زد «بگذارید **کاواناو** بیاید .»
به شنیدن این جمله از جانب مهندس ، **مك‌گلاثری** نخستین‌بار در این مورد یا در هر مورد دیگری متوجه وظیفهٔ خودشد ، اما این حس در او چندان قوی نبود . بیش از حد ترسیده بود . این بود حاصل تمام زحماتی که در آنجا کشیده بود . **کاواناو** رامی‌شناخت‌ـ **کاواناو** دوست او بود . مگر این شغل را به اضافهٔ چندین شغل‌دیگر **کاواناو** برایش درست نکرده بود ؟ چرا . اما ، آخر همین **کاواناو**

رودخانه و محافظ آن

نوشته : تئودوردرایزر ترجمه : پرویز داریوش

او را راضی کرده بود که بیاید زیر رودخانه کارکند و این کار درست نبود . نباید همچوکاری می‌کرد . با وجود این ، آنقدر مردانگی داشت که بداند نباید **کاواناو** را جا گذاشت . با این وصف، چه می‌توانست بکند ــ او یك‌نفر بیشتر نبود . اما درهمان لحظات که **مك‌گلاثری** در فکر فرو رفته بود و دیگران در اشتیاق‌فرار بــه پیش می‌جفتند تا در را ببندند و **کاواناو** را جابگذارند ، ناگهان بارولور براقی در دست سرکارگر تنومند مواجه شدند .

«اولین بی‌همه چیزی راکه بخواهد پیش از آمدن من و **کلی** در را ببندد باتیر می‌زنم» و در ضمن دست **کلی** را گرفته بود واو را از میان گل وساروج به داخل محفظه می‌کشید . آنگاه همینکه **کلی** را بداخل محفظه پرتاب کرد و خود دنبال او به درون جست، رو به طرف درگرداند و آرام به بستن آن کمك کرد .

مك‌گلاثری از این شجاعت متحیرمانده بود . در مقابل چنان خطر قطعی از جان گذشتن و به دیگری کمك کردن ! **کاواناو** از آنچه او پنداشته بود مهربانتر و بهتر بود ــ واقعا آدم بزرگی بودــ مثل خودش بزدل نبود . اما پس چرا **کاواناو** کهمی‌دانست اواینقدر از آب می‌ترسد راضیش کرده بود بیاید اینجاکارکند ! و حالا این اتفاق افتاده بود . در داخل محفظه که همه از ترس در خودفرورفته بودند ــ به استثنای **کاواناو** ــ صدای درهم شکستن تیرها و ساییدن آجرها را از بیرون می‌شنیدند و این خود آشکار می‌کرد که درآنجا که چند لحظه‌پیش تیروفولاد و معبری برای انسانها بود اکنون تاریکی و آب و قدرت رودخانه حکمفرما شده بود ، چنانکه از ابتدا نیز چنان بود .

مك‌گلاثری با دیدن این وضع با اعتقاد کامل توجه کرد که در وهلهٔ اول خودش واقعا بسیار بز دل است و در وهلهٔ ثانی‌حفر تونل کار اونیست . به خودگفت که هیچ درخوردهمچوکاری‌نیست، و وقتی پس از ده دقیقه انتظار جان فرسا همراه دیگران ازنردبان بالا می‌رفت ، در دل می‌نالیدکه : «دیگه‌آخرش‌بود بەخداحتم کردم تو مون ساختدس . تامرگ چیزی نمونده بود . اما دیگه پایین

نمی‌روم . دیگه بسه‌مه .» در فکر اندك پس‌اندازی بود ــ رویهمرفته ششصددلار ــ که در بانك گذارده بود و دختری در بروکلین که میخواست زنش بشود . بازگفت «دیگه هرگز !» .

۳

اما باوضعی که پیش آمده بود مك‌گلاثری بیهوده از کار می‌ترسید چون کاری نمانده بود که کسی او را دعوت‌کند . آن ریزش برای پیمانکاران به بهای چندین هزار دلار تمام شده واضافه برآن درسی به ایشان داده بود که فشار هوا و تیرزدن آنگونه‌که تا آن هنگام عمل کرده بودند برای تونل‌زدن بدون‌خطر کافی نبود. باید روش جدیدی در نظر می‌گرفتند . کار در هر دوسوی تونل مدت یکسال و نیم موقوف شد ، و در این مدت مك‌گلاثری زن گرفت و بچه‌دار شد و ششصد دلارش به هیچ رسید . اختلاف بین روزی دو دلار و روزی پنج دلار خیلی زیاد است . از قضا دراین مدت هیچ بسراغ سرکارگر سابقش نرفت ، چون تاحدی ازکار خود خجالت می‌کشید ، و در نتیجه روزگارخوشی نداشت . پیش از آن کاواناو تقریبا بطور دائم او را سرکار می‌گذاشت ، چون اورا پرکار و وفادار یافته بود ، اما اکنون بواسطهٔ کارکردن بااشخاصی ناشناس گاه هفته‌ها بیکار میماند و گاه چند هفته از قرار روزی یك‌دلارونیم کاز می‌کرد . چندان دلچسب نبود . اضافه برآن ، در نهان احساس می‌کرد که اگر اندکی شجاعانه عمل کرده وبعدا یا در همان وقت بسراغ سرکارگر خود میرفت و با اوصحبت‌میکرد اکنون مزد خوبی می‌گرفت . افسوس که چنان نکرده بود ، واگر اکنون به سراغ کاواناو می‌رفت قطعا او میخواست بداند چرا مك‌گلاثری بکلی غیبش زده بود . آنگاه ، با وجود خوشبختی که از زندگی زناشویی احساس میکرد سخت تحت فشارفقر قرار گرفت. بچه دوم و سوم هم آمدند ــ و باهم آمدند .

در این مدت ، هندرسن مهندس که کاواناو قبل از ریزش‌تونل میخواست بااو مشورت‌کند ، روش جدیدی برای تونل زدن کشف

رودخانه و محافظ آن

نوشته: تئودوردرایزر ترجمه: پرویز داریوش

کرده بود و آن همان بود که بعدها به‌نام تونل نمونه‌زنی معروف‌شد. این روش عبارت بود از لولهٔ آهنینی به طول ده پا و قطر پانزده پا. این لوله را به فشار در دل خاك فرومی‌کردند. پس از آنکه اطراف لوله را خاك می‌گرفت، خاك داخل آن را بیرون می‌کشیدند. فضایی که بدین نحو تخلیه می‌شد درست به همان مصرف میرسید که میان چرخ در چرخ میرسد. تیرها مانند پره‌های چرخ از اطراف به طرف مرکز آن کشیده میشد و ورقه های آهن سنگین خاك گرداگرد فضا را محکم نگاه می‌داشت. شرکت سابق مصمم شده‌بود که با این نقشه کار را از سرگیرد.

مك‌گلاثری شبی که در درگاه خانه خود نشسته و روزنامهٔ عصر را که به اشکال می‌توانست بخواند ورق میزد، تمامی این مطالب را ملتفت شده بود. قرار شده بود مجددا آقای **هندرسن** کار را اداره کند. از قضا، در روزنامه نوشته بود که **توماس کاواناو** نیز یکی از دوسر کارگر عمده خواهد بود. کار بی‌درنگ‌آغازمیشد. **مك‌گلاثری** بی‌آنکه بخواهد تحت تاثیر قرار گرفت. کاش میشد که **کاواناو** باز اوراسر کار ببرد! راست‌است که **مك‌گلاثری** آنطور که فکر می‌کرد خیلی نزدیك بود جانش را از دست بدهد، امابه‌هرحال اینطور نشده بود. اصلا هیچکس تلف نشده بود. اگر **کاواناو** حاضر بود چنان خطری را استقبال کند چرا او، **مك‌گلاثری** چنان نکند؟ دیگر از کجا می‌توانست روزی پنج دلار مزد بگیرد؟ با وجود این بازهم این احساس مزاحم درکار بود که دریا و تمام شعب آن هرکجا که قرار داشتند نسبت به او دشمنی می‌کردند و بالاخره یك روز آسیبی به او میرساندند و شاید او را می‌کشتند. مکرر این حس بدو دست می‌داد که داخل آب‌کشیده یا در آن غرق میشود یا آنکه سر اورا در شقیقه فرو می‌کنند و آهسته خفه می‌شود. حال وحشتناکی بود.

اما مزد پنج‌دلار در روز در مقابل یك دلار و نیم یا هیچ و آیندهٔ مسلمی به عنوان کارگر تونل هم او را جذب میکرد، هم فکرش را ناراحت می‌ساخت. هرچه بود هیچ حرفه‌یی نداشت جز

همینکه به راهنمایی **کاواناو** آموخته بود . از این بدتر آنکه عضو هیچ اتحادیه‌کارگری نبود و پولی‌که زمانی پس‌انداز کرده‌بود به پایان رسیده بود ، ویك زن و سه‌بچه‌هم سربارش بودند . بازنش چندین بار گفتگو کرده بود . راست‌است که تونل‌زدن کارخطرناکی بود ولی آخر ... زنش با او همعقیده بود که بهترست به آن کار مشغول نشود اما ــ بازهم آن اختلاف پنج‌دلار و شاید هفت‌دلاردر روز در مقابل روزی دو دلار که فعلا می‌گرفت از ذهن هیچ‌یك بیرون نمیرفت . **مك‌گلاثری** متوجه وضع بود . پس از مدتی تردید و دودلی به این نتیجه رسید که بهترست سرکار برگردد . هرچه بود آن مرتبه اتفاقی برایش نیفتاده بود و از کجاکه واقعا دفعهٔ بعد اتفاقی می‌افتاد ؟

عامل موثری در زندگی مك‌گلاثری اعتقاد به خرافات بود. در ضمن که به خصومت آب نسبت به خود ایمان داشت به قدرت قدیس های متعدد و مختلف از زن و مرد نیز اعتقاد داشت که می‌توانند به‌او کمك کنند یا مانع سوء اثر خصومت آب شوند .

در نتیجه ، **مك‌گلاثری** روی دوزانو درحالی که دوشمع فروزان پیش روی او میسوخت و خود نیم‌دلار در صندوق‌مخصوص «ایتام کلیسای قدیس» افکنده بود ، بالاخره از آن بزرگوار تمنی کرد که ، با توجه به اینکه احتیاج او را به کارکردن درتونل میداند ، اکنون که میخواست به سرکار سابق خود بازگردد ، حمایت خود را از او دریغ ندارد . یقین داشت همین که به **کاواناو** مراجعه کند و **کاواناو** به یادآورد که او کارگر خوبی بوده است اگر کاری در اختیار داشته باشد از او مضایقه نخواهد کرد . در واقع میدانست که **کاواناو** همواره از او به عنوان دستیار مفید و خوب حمایت کرده بود .

پس از گزاردن چندین نماز و روشن کردن شمع و دادن نیاز ، با دست صلیبی برخود کشید و با نشاط و نیروی تازه‌از جا برخاست . اکنون در ذهنش ایمان خوشی بود که در مقابل مجسمهٔ قدیس بدو راه یافته بود ، و آن این بودکه از آن پس هرگز از

رودخانه و محافظ آن

نوشته: تئودوردرایزر ترجمه: پرویز داریوش

آب آسیبی نخواهد دید. این الهام بود ـ شاید برقی بود که از جانب خدا در دلش تافته بود. چیزی به او می‌گفت که فوراً به دیدار **کاواناو** برود، خصوصاً پیش از آنکه کار تونل از نو آغاز شود، و ترس به خود راه ندهد چون هیچ آسیبی به او نمی‌رسید و به اضافه اگر دیر می‌کرد باتمام تمایلی که داشت کاری گیرش نمی‌آمد. به شتاب ازکلیسا بیرون رفت و به سوی بندرگاه روانه شد که برج متروك هنوز در کنار آن برپا بود، و هنوز ازراه نرسیده بود که **کاواناو** را دید که با آقای **هندرسن** سخن می‌گوید.

کاواناو رو به **مك‌گلاثری** گرداند و چون تاحدی علت ناپدید شدن او را احساس کرده بود بالحن شوخی گفت: «خوب، تواینجا چه‌کار می‌کنی؟»

«توی روزنومه خوندم که دوباره میخواین کار تونل رو شروع کنین.»

«بله، همینطوره. منظور؟»

«فکر کردم شاید واسه من هم جایی پیدا بشه. حالا زن‌دارم سه‌تاهم بچه‌دارم.»

«اونوقت فکر کردی چون زن و بچه داری باید به تو کار بدهن، ها؟ یادم می‌آد که می‌گفتی دیگه بادریاورودخونه‌سرو کاری نمیخوای داشته باشی ـ می‌گفتی دیگه رنگ آبو نمیخوای ببینی.»

«درسته. اما فکرمو عوض کردم. حالا فقط کار میخوام.»

کاواناو گفت: «خیلی خوب. فردا صبح شروع می‌کنیم. سرساعت هفت باید اینجا باشی ـ یادت‌هم باشه که دیگر دل‌واپسی و ناراحتی نباید داشته باشی. این دفعه کارمون خطری نداره. فرق کرده.»

مك‌گلاثری با سپاس چشم به رئیس سابقش دوخت و سپس بازگشت تا بامداد روز بعد مراجعت کند. البته **کولومب‌قدیس** اشاره کرده بود که همه چیز درست خواهد بود ـ اما بازهم آدم وقتی تحت حمایت بزرگترین قدیس‌هاهم باشد باز حق دارد کمی شك کند. همراه کارگران پایین رفت و شروع به تخلیهٔ نزدیکترین قسمت‌تونل

کرد . پس از تخلیهٔ آن قسمت به نصب تونل نمونه کمک کرد. بطور مسلم بیخطر به نظر میرسید . **مك گلاثری** سعی کرد مزایای این روش را برای زنش توضیح دهد، چون زنش سخت نگران وضع او بود . و بطور تصادفی **مك گلاثری** هرروز صبح پیش از آنکه سر کار برود و عصر موقع مراجعت به کلیسای **سن کولومب** میرفت تا نماز بگزارد . باوجود نذر و نیاز سابق و تفاهمی که با آن بزرگوار پیدا کرده بود بازهم نسبت به آن رودخانهٔ وحشتناك که بالای سرش می گذشت سوءظن داشت ومی‌ترسید .

البته تا چند روز و چند هفته و چند ماه هیچ اتفاقی روی نداد. تحت هدایت **کاواناو** کار به سرعت پیشرفت می کرد و **مك گلاثری** از نو با او دوست شد اما باابنکه ازکار او زیاد تعریف میکردند بازهم روزی هفت‌دلار به او نمی‌دادند . در ضمن تمامشان شبها کارمی کردند و این خود مهم شمرده میشد . گاه مذاکرات طولانی بین **کاواناو** و **هندرسن** ، یا **کاواناو** وسایر مامورین شرکت درگیر میشد ، که ذهن **مك گلاثری** را نسبت به ماهیت و خطرات کار روشن میکرد . در هر حال بازهم آن رودخانهٔ سنگین بالای سرشان بود ــ **مك گلاثری** گاه فشار آنرا روی خود احساس‌میکرد.

با این وصف ماهها پشت‌سرهم می گذشت و سانحه‌یی روی نمی‌داد . رفته رفته **مك گلاثری** نسبت به همه چیز احساس آسایش می کرد . باروش جدید همه چیز بالنسبه بی‌خطر می‌نمود . هرشب **مك گلاثری** همراه کارگران پائین می‌رفت و هرروز بالامی‌آمد، و مانند همیشه سالم و سردماغ بود ، وهر پانزده روز یك‌بار روز سه‌شنبه پاکتی حاوی مبلغ دلپسند هفتاد و دودلار به او میدادند . طبیعی بود که به شکرگزاری **سن کولومب** ، **مك گلاثری** دست کم ماهی یك دلار در صندوق ایتام او می‌انداخت و شمعی برمزار او می‌افروخت و درکنار ساحل نیز قطعه زمینی خرید تا به یاری خدا روزی کلبه زیبای تابستانی و زمستانی بنا کند . و آنوقت ــ !

بهرحال ، یك شب ، باوجود عنایت **کولومب‌قدیس** ــ باشد با رضایت و به فرمان او ــ آن رودخانهٔ حیله‌گر پست واقعاً بلایی

رودخانه و محافظ آن

نوشته : تئودوردرایزر ترجمه : پرویز داریوش

برسراو آورد .

قضیه از این قرار بود درست در نقطه‌ای که سقف‌آهنین و گل ته رودخانه پشت تونل نمونه به‌هم میرسیدند ، نقطهٔ خطری در ابتدای کار مجدد ، موجود بود . **کاواناو** همواره دور آن می‌گشت ، آنرا می‌پایید و به دیگران نهیب میزد که مواظب باشند و آنطور که خودش می‌گفت خیال نداشت به چیزی اعتماد ، کند .

مدام‌می‌گفت: «بچه‌ها، زیاد طول‌ندهید! بکشیدبالا! بکشیدبالا! بست‌ها زا محکم کنید ! پرچ‌کنید ! زود ! تند !»

کارگران در این سوراخ پراز گل که چند چراغ برق‌کوچك آنرا روشن کرده بود ، عرق می‌ریختند و تقلامی‌کردند وغرمی‌زدند و فحش می‌دادند . تاکمر برهنه بودند و شلوارها و چکمه‌هایشان غرق درگل بود و بازوان و پشت‌ها و سینه‌هاشان گل‌آلود وخیس بود ، مویشان ژولیده و چشمانشان خیره ـ جهنمی از کار و رنج ـ و بدین گونه در تلاش بودند . و بالای سرشان رودخانهٔ عظیم جاری بود ، وکشتی‌های اقیانوس پیما در آن لنگرمی‌انداختند و فقط سی یا پانزده یا حتی ده‌پا خاك میان ایشان حائل بود و فقط دوهزار پوند فشار هوا در هراینچ مربع آن خاك را محکم نگاهداشته بود و مانع ازآن بود که رودخانه ، برسرشان سرازیر شود و مانند موش خفه‌شان کند ! .

«بالا بکشید ! بالا بکشید ! بالا بکشید ! بست بزنید ! پرچ کنید ! زود ! زود ! یه دفعه دیگه !»

گاه‌گاه کارگران نشر آب را کشف می‌کردند ، و گاه ریزش خاك رامی‌دیدند، و این خود بلافاصله **هندرسن** و **کاواناو** را به آن نقطه می‌کشاند و تا وقتی که از آن خطرات جلوگیری میشد همه در ناراحتی به‌سر می‌بردند . هوا طبیعتاً تمایل داشت که از میان گل رو به بالا نفوذکند اما معمولا هروقت هوا سوراخی درخاك میساخت آنرا باگل می‌گرفتند یا اگر بزرگتر میشد کیسه‌های‌شن در آن فرو میکردند و فشار هوا می‌توانست اینها را محکم کند.

معالوصف در آن روز خاص ، پس از آنکه بیست و هشت کارگر ، و از آن جمله **کاواناو** و **مك‌گلاثری** ، ساعت شش وارد شده تا نیمه شب کار کرده و مانند همیشه بانیرو قدرت تمام کاررا پیش برده بودند ، هفت نفرشان (به دسته‌های هفت نفری تقسیم شده بودند) اجازه یافتند که به میکده‌یی که تمام شب باز بود و نزدیك دهانهٔ تونل قرار داشت بروند تا مشروبی بنوشند و اندکی غذا بخورند . هردستهٔ هفت‌نفری نیم ساعت فرصت داشت ، و با آمدن یك دسته دسته بعدی میرفت . همواره بین نیمه شب و ساعت دو بواسطه انتقال افراد قدری شلوغ میشد ، چون یك دسته در حال رفتن بود و یك دسته در حال آمدن، واین خود باعث شده بود که چندان ، وضع محل اعتناء نکنند و **کاواناو** به این وضع‌خطرناك توجه کرده و معمولا مواظب آن بود .

از طرف دیگر **جان‌دود** حفار که در این وقت مامور مواظبت شکاف بود آن شب جایش را به **هاتریك‌مورتا** داده بود که تازه از میکده باز می‌گشت و هنوز حواسش نزد لیوان آبجو و پیشخوان غذاخوری بود . فرض آن بود که نگهبان بادقت مواظب باشد ، اما چون چهار لیوان پیاپی زده بود و در فکر خوبی‌آبجو وسوسیس های داغ و شوخیهای خود با افرادی بودکه تازه میخواستندبروند، حواسش از شکاف فارغ شد . این هم کار شد که یك نفرهمیشه چشمش را به آن نقطهٔ سفید بدوزد ؟! اصلا مگر چه اتفاقی‌می‌افتاد؟ چه اتفاقی می‌توانست بیفتد ؟ البته ، هیچ . در این هشت ماه مگر چه اتفاقی افتاده بود ؟

«شیشت ! ....»

این چه صدایی بود ؟ صدایی مانند رهاشدن بخار در دکان لباسشویی . بلافاصله **کاواناو** که درست بیرون تونل نمونه ایستاده،به **مك‌گلاثری** و یك نفر دیگر نشان می‌داد که کجا باید تیرزد و محکم‌کاری کرد تا تونل نمونه بتواند چند اینچ دیگر جلوبرود و جا برای نصب چند حلقهٔ آهنین بازکند ، آن صدا را شنید . به یك خیز از میان تونل خود را رساند در حالی که صورتش ازترس

رودخانه و محافظ آن

نوشته : تئودوردرایزر ترجمه : پرویز داریوش

و خشم مشتعل بود . آن شکاف تنگ را چه‌کسی ازنظر انداخته‌بود؟
خیال داشت فریاد بزند : «آبگیر ! چه مرگتان شده !» اما به دیدن شکاف عریض و ریختن آب به فشار شدید وحشت براو مستولی شد .
«برگردید ! درز را بگیرید !»
این نعره مردی وحشت زده اما دلدار بود که‌گرفتارآمده‌باشد. در این نعره هم وحشت بود هم برخورد با حادثه غیر منتظره . قطعا امیدوار بوداین مرتبه بااینگونه چیزها برخورد نکند . اما آنجا که لحظه‌یی پیش سوراخی بود که با گونی خاك اره ممکن بود آنرا سدکنند (وپاتریك‌مورتا خود سعی داشت این کار را بکند) اکنون شکافی باز شده بود که به سرعت رو به ازدیاد می‌رفت و از میان آن ، آبشار کوچکی ، آب پلید زیر رودخانه را به محفظه‌می‌ریخت. همینکه **کاواناو** به آن رسید و کیسه‌یی را بغل زد تا ریزش آب را بندبیاورد ، قطعهٔ عظیم دیگری از خاك گل آلود فرو ریخت و ضربه‌یی به **کاواناو** و **مورتا** زد و هردو را خیره ساخت . **مورتا** از بیم جانش گریخت . **مك‌گلاثری** که همراه دیگران از تونل ملعون بیرون بود اکنون لغزان بدرون آمد ، در حالی که وحشت سراپای او راگرفته بود و خود نمی‌دانست چه‌کند .
کاواناو در حالی که‌محکم ایستاده بود به طرف **مك‌گلاثری** روکرد و بانگ زد «زود ! زود ! برو توی محفظه ! زود باش !» و **مك‌گلاثری** که متوجه نومیدی وضع و خطر شده بود به فکرش رسید که بدود و رد شود ، اما بواسطهٔ ریزش سیل آسای آب و گل متوقف ماند .
«زود ! زود ! برو توی محفظه ! مگه نمی‌بینی چه شده ! زودباش برو !»
مك‌گلاثری کنار رئیس خود مردد مانده وحشت داشت‌حرکت کند مبادا کشته شود ، واین بار یقین نداشت‌که باید رئیس خود را بگذارد و بگریزد یا بماند ، تا آنکه **کاواناو** عملا او را گرفت و مانند دیگران که بعدا نوبتشان رسید به میان محفظه پرتاب کرد.

*
*

شفته و آب همه را به تنگنا انداخته بود اما در آنجا نسبتاً از خطر در امان بودند . وقتی آخرین نفر وارد محفظه شد **کاواناو** نیز از دنبال آمد در حالی که تا زانو در گل و لای فرو رفته بود .

فریاد زد : «زود ! زود ! به محفظهٔ بعدی !» و چون چشمش به **ملک‌گلاثری** افتاد که اکنون کنار محفظه منتظر او بود ، بازگفت: «برو تو ! برو تو !» کنار درسخت به‌هم ریخته بود ، تیرها روی آب شناور بودند و کیسه ها راه را برآنهامی‌بستند ، وآنگاه درست در هنگامی که ظاهراً همه چیز از خطر جسته بود سقف‌آهنین‌بواسطهٔ سست شدن ورقه های آهن قدرت چندانی نداشت ، واداد ، ودرحال فرو افتادن مردی را در میان درگاه نیمه باز محفظه از پای درآورد و راه راچنان مسدود ساخت که نه باز می‌شد ونه بسته . **کاوانا** و دیگران که از دنبال می‌آمدند بیرون ماندند . **ملک‌گلاثری** که تازه وارد شده ماجری را دیده بود هیچ کار نمی‌توانست بکند . امادر این وضع غیرعادی و برخلاف عمل و رسوم بارگذشته خود به‌کمک چند نفر دیگر مرد مرده را گرفتند و کوشیدند که او را به داخل بکشند و در ضمن با صدای بلند از **کاواناو** دستور میخواستند ، اما **کاواناو** که گیج شده بود راه علاجی نمی‌شناخت . به وضوح امادر کمال تاسف می‌دید که اگر کاری هم بتوانند بکنند بسیار ناچیز است . ورقه آهن که روی مرده افتاده بود بسیار سنگین بود ، و اضافه برآن سیلاب هم در آن هنگام برسر او و در داخل محفظه می‌ریخت . در همان موقع افرادی که درمحفظه بودند باتوجه به‌اینکه هرچند ، تا حدی درراه سلامت قرار گرفته بودند ، بازهم در خطر جان دادن بودند ، از ترس حواسشان مغشوش شده‌بود .

واقعا غرشهای حیوانی می‌کردند . در همان موقع **ملک‌گلاثری** نیز که بار دیگر متوجه شده بود دشمن قدیم او آب باز براو دست یافته بود و محتملا او را می‌کشت از وحشت بیحس شده بود. راست است که **کولومب‌قدیس** به او وعده مساعد داده بود ، امامگر این منظره همان نبود که چندبار در خواب دیده بود :همان حس وحشتناك خفه شدن زیربار گل‌وشفته ؟ مگر حالا زیر همان‌شفته‌ها

رودخانه و محافظ آن

نوشته : تئودوردرایزر ترجمه : پرویز داریوش

جان نمی‌داد ؟ مگر ان قدیس بزرگوار او را ترك نگفته بود ؟ مسلما اینطور بود .

به دعا مشغول شد «مریم مقدس! کولومب مقدس! حالا چکنم؟ ای مریم‌عذراء . ای پدر ماکه درآسمانی . یاعیسی ، خیلی وضعم خطرناك است ! هیچوقت از اینجا خلاص نمی‌شوم . بچه ها ، نمیشود بکشیمش تو ؟ کشتی نوح ! دروازهٔ‌بهشت!.

همچنانکه می‌لرزید و زیر لب دعا می‌کرد ، دیگران که گرد او فریاد می‌کشید . برخی مرده را رو به محفظه می‌کشیدند ، و بعضی در دیگر را میخواستند بازکنند : و چشم ثابت کاواناو که بیرون محفظه مانده بود و اینك تاکمر در گل فرو رفته بود ،تمام ایشان را زیر نظر داشت .

صدای او بلند و محکم و قوی بلند شد : «گوش‌به فرمان من! مك‌گلاثری . مگر دیوانه شده‌اید ؟ فوری لباستان را درآرید و راه در را بگیرید ! همین یك فرصت را دارید ! زود لباستان رابکنید! آن تخته ها را هم بلند کنید ! به ماکاری نداشته باشید. اول‌خودتان را نجات بدهید . شاید بعد توانستید کاری هم برای ما بکنید .»

آنطور که او می‌گفت ، اگر آن شکاف میان در را می‌توانستند ببندند و هوای فشرده که از تونل بیرونی به طرف رودخانه‌فشار می‌آورد می‌توانست اطاق را پر کند ، آن‌وقت ممکن بود در راباز کنند که به قسمت بعدی نزدیکتر به ساحل راه داشت و آنوقت همه می‌توانستند به سلامت بگریزند .

صدای کاواناو که حتی در برابر مرگ به لرزه درنیامده و فرمانروا بود ، فرو خوابید . گرداگرد او ده‌ـدوازده نفر آدم‌مثل گوسفندان بی‌پناه در گل و شفته فرورفته بودند واز ترس و نومیدی فریاد می‌کشیدند ودعا میخواندند . هرچه می‌توانستند خود رابیشتر به او نزدیك می‌کردند ، گویی میخواستند از نیروی عظیم‌شجاعت او جرعه‌یی بنوشند ، اما در ضمن می‌نالیدند و دعا میخواندند و چشم به محفظه دوخته بودند .

ناگهان مك‌گلاثری که حس وظیفه شناسی بالاخره در اوبیدار.

شده بود و این ناگزیر نتیجه وعده‌یی بود که به خود و به قدیس محافظ خود داده بود ، فریاد زد «چشم ! چشم !» یادش رفته‌بود. اما اکنون به نظرش چنین می‌رسید که مرتکب همان گناه نسبت به سرکارگر خود شده بود که نمودار روش او در آن مورد قبلی بود ــ یعنی به هیچکس کمك نکرده بود مگر به خودش . آدم ترسوی بزدلی بود . اما آخر چه می‌توانست بکند ؟ از خود پرسید چه می‌تواند بکند ؟ به فرمان **کاواناو** نیم‌تنه و جلیقه پیراهن خود را درید و کوشید آنها را در شکاف فرو کند ، ودیگران را نیز صدا می‌کرد و ازشان میخواست که چنان کنند . در یك چشم‌به‌هم زدن بسته‌هایی از لباس ساخته شد که‌هرچه تیرو چوب نیز به دست می‌آوردند در آن می‌کنجاندند و باکمك اینها شکاف در به‌هم‌آمد، یا آنقدر به‌هم آمد که از عبور هوا جلوگیری می‌کرد ، اما در نتیجه سرکارگر و کسانی راکه با او بودند بالکل بیرون می‌گذاشت.

مك‌گلاثری مدام به طرف سرکارگر خود فریـاد مـی‌زد : «وحشتناك است . من نمیخواهم این‌کارو بکنم .» اما سرکارگر از این بادها نمی‌لرزید.

کاواناو متوالی فریاد می‌زد : «بچه‌ها ، کارتان را بکنید . چرا اینقدر ترسویید ؟» و بعد خطاب به دیگران که با او درگل مانده‌بودند می‌گفت : «نمی‌تونید یه‌خورده صبرکنید ؟ شاید بموقع به دادما برسند . ساکت بمانید . اگر دعا بلدین‌بخوانید ، اما نترسید .»

اما با آنکه هوایی که به طرف **کاواناو** فشار می‌آوردوبسته های لباس و چوب‌را محکم درشکاف نگاهداشته بود باز هـم برای نگاهداشتن تمام هوا درداخل محفظه یا بیرون نگاهداشتن آب‌کافی نبود . آب دور مرد مرده و میان درز ها میریخت و تاکمر افراد داخل محفظه بالا می‌آمد . بار دیگر زندگی این عده به خطرافتاد و اکنون تنها امیدایشان باز کردن درطرف ساحل و رها کـردن خودشان دراطاق بعدی بود. اما این کارعملی نمی‌شد مگر آنکه هوای گریزان کاملا حبس میشد یا طریقه دیگری می‌یافتند .

رودخانه و محافظ آن

نوشته: تئودوردرایزر ترجمه: پرویز داریوش

کاواناو نه بیرون مانده بود و هنوز تمام حواسش همراه افرادی بود که میخواست بدین طریق فرارشان بدهد، تنها کسی بود که متوجه شد چه‌باید کرد. در چارچوب دری که راه براو بسته بود، ودر دیگری که آن افراد میخواستند به زور بگشایند صفحات ضخیم شیشه بودکه همه به‌آنها چشم گاو میگفتند و نگاه از آن می‌گذشت واکنون **کاواناو** از میان همان چشم گاو به حرکات این‌عده‌چشم‌دوخته‌بود. وقتی‌براو آشکار شدکه آن عده نمی‌توانند در را باز کنند فکر تازه‌یی به‌او دست‌داد. دراین وقت بود که صدای او ازفراز داد وفریاد عمومی شنیده شد:

«آهای! چشم گاو در آنطرفی را بشکنید! دنیس، گوش کن، چشم گاو در بیرونی را بشکن!»

دنیس‌مک‌گلاثری بعدها بارها ازخود می‌پرسیدکه چرا **کاواناو** تمام فرمانهایش را به‌او می‌داد. وچطور بود که **دنیس‌هم** صدایش را می‌شنید هم فرمانش را می‌برد.

دنیس‌مک‌گلاثری درمیان فریادها ونعره‌ها صدای **کاواناو** را شنید، اما در همان موقع متوجه شد اگر خود یادیگران چشم گاو بیرونی را بشکنند احتمال باز شدن آن دربواسطه رهاشدن هوای فشرده چند برابر خواهد شد اما در آنصورت زندگی **کاواناو** و همراهان بی‌پناه او قطعا نابود میشد. آب رودخانه به‌فشار بدرون میریخت و اطاق و فضایی را که **کاواناو** درآن‌ایستاده بودپرمی‌کرد. **مک‌گلاثری** ازخود می‌پرسید که آیا باید این کار را بکند؟ مردد مانده بود.

صدا فرو نشسته سرکارگر که خونسرد از آنسوی شیشه اورا می‌پائید به‌گوشش رسید: «بشکن شیشه را! دنیس، شیشه‌را! بشکن! همین یه‌راهو دارین! بشکنش!» و آنگاه نخستین بار در تمامی آن مدت که برای **کاواناو** کار می‌کرد متوجه شد که‌صدای رئیس او اندکی می‌لرزد. آن لرزش صدا می‌گفت: «اگرخودتان نجات پیدا کردید سعی کنید کاری هم برای ما بکنید.»

درآن لحظه بود که **مک‌گلاثری** از لحاظ روحی از نو

زنده شده . با اینکه ممکن بود بگرید ، چیزی در درون او خرد شد ـ وآن هراس بود. اکنون دیگر برای جان خودهراس نداشت ـ دیگر نمی‌لرزید ، گویی ناگهان شجاعت تزلزل ناپذیری در اوجان گرفته بود . چه احمقی! **کاواناو** میان گـل و شفته نزدیك به‌مرگ بیرون مانده بود وهیچ‌ترس نداشت و او ، **مك‌گلاثری** باید مثل خرگوشی ازترس به‌خودش می‌لرزید ! میخواست باز گردد و کاری بکند ، اما چه‌کار می‌توانست بکند ؟

هیچ سودی نداشت . درعوض ، میان عده‌یی که بود،فرمان را به دست گرفت . مثل آن بود که روح **کاوانا** ازآن سوی دربدین سوی آمده بروجود او استیلا یافته است . به اطراف خود نگاه کرد، چماق ی‌دید، فورا آن‌را برداشت .

بالحن فرماندهی دادزد «بچه‌ها فورا شیشه‌را بشکنید !» وده ـ دوازده دست عضلانی بانیرویی که زاده وحشت و مرگ بود آن چماق عظیم را گرفتند . بامجموع کارمایه شگرف خود به‌شیشه ضخیم حمله‌ور شدند و آنرا درهم شکستند . هوا به‌فشار واردشد، ودر همان لحظه درپیش روی ایشان گشوده شد و باعث شد که‌همگی مانند پره های کاه روی آبی که‌آنجا جمع آمده بود به‌بیرون‌رانده شدند . آنگاه بزحمت روی‌پا ایستادند و به محفظه‌یی که پشت‌سرشان بود دویدند . همینکه خود را به داخل محفظه رساندند آه عظیمی که نشان رهایی ازخطر بود کشیدند ، چون درآن محفظه ازخطر در امان بودند ـ یعی درهرحال تامدتی خطری تهدیدشان نمی‌کرد . **مك‌گلاثری** که روح **کاواناو** در او دمیده شده بود. چنان شجاع شده بود که برگشت و از میان چشم گاو به‌اطاقی که پشت سر نهاده بودند نگاه کرد . درست درهمان موقع که آن گروه درانتظار آن بودند که فشارهوا پایین بیاید تابتوانند در را بگشایند وفرار کنند **مك‌گلاثری** درمحفظه پشت‌سر کارگر و همراهان اورا دیـــد که زیر گل‌ولای دفن شدند. اما چه می‌توانست بکند ؟ شاید **کولومب مقدس** اورا نجات داده بود ـ شاید هم کار او نبود ـ تا بااین‌عده ازمرگ فرار کند درحالی که **کاواناو** و دوازده نفر دیگررا انتخاب

رودخانه و محافظ آن

نوشته : تئودوردرایزر ترجمه : پرویز داریوش

کرده بود تانابود شوند ! کولوب مقدس این کار را کرده بود ـ یاخدا ـ یا چه کسی ؟

بافروتنی زیر لب گفت : «مشیت خدابود» ـ اما خدا چرا چنین کرده بود ؟

۴

باآنکه مدام بخاطرآسایش وآمرزش‌روح توماس‌کاواناو دعا می‌کرد و تا پنج سال دیگر ازآب پرهیز داشت ، بازهم کار دنباله پیدا کرد . تاآن هنگام ملك‌گلاتری هشت فرزند داشت و مانند هر کارگر متوسط دیگری فقیرانه می‌زیست .

بامرگ کاواناو وآن حادثه ، چنانکه گفته شد ،قسم‌خورده بود که با دریا ـ یاآب ـ کاری نداشته باشد .

شمع زدن و چهار چوب بستن عادی برای او کافی بود ـ منتهی خیلی مشکل بود که‌ازاین کارمزد کافی عایدگردد . هیچوقت آنقدر که حق خود می‌دانست به‌دست نمی‌آورد . وآنوقت یك‌روز که مانند همیشه وضعش خراب وخودش مشتاق کار بود ، از جایی نقشه تازه‌یی‌برای همین تونل قدیمی سربرآورد .

مهندس مشهوری از انگلستان طبق اخبار روزنامه هـا با نقشه جدید و تمهید تازه‌یی سرتونل آمده بود . نام این مهندس گریت‌هد بود و چیزی اختراع کرده بود که بعدا به‌نام سپرگریت‌هد معروف شد و باتغییرات و اصلاحاتی قرار شدتمامی خطرات موجود در کار تونل را از میان ببرد . ملك‌گلاتری بیرون از کلبه خود که مشرف به‌خلیج بود تمام آن خبررا در روزنامه کلدیون عصرخواند. در تحیر فرو رفت که آیا ایـن خبر می‌تواند صحت داشته باشد؟ حتی اکنون نیز چندان چیزی درباره این سپر جدید نمی‌فهمید ، اما بااین وصف ، وعلی‌رغم تصمیم خود ، مقداری ازحرارت وشور تونل‌کنی سابق دراو بیدار شد. راستی که چقدر درآن‌ مدت خوش بود ! چه زندگی خوبی بود ، ولوآنکه زندگی سگ‌هم بەظاهـ

به‌آن سختی نبود ــ و **کاواناو**، عجیب سر کارگری بود ! و جسد او هنوز همانطور ایستاده مدفون مانده بود . باز به‌فکر فرو رفت . کار شایسته آن بود که جسد اورا ازآنجا بیرون می‌آوردند و یادش را به‌خیر می‌کردند و درگور مناسبی به‌خاکش می‌سپردند . زن و بچه‌هایش هنوز در **فلابتوش** زندگی می‌کردند . این خاطره تمام یادبود ها وترس های قدیم را دراو برانگیخت ، اما هیچ علاقه‌یی‌را برای بازگشت به‌کار دراو بیدار نکرد . اما بازمیدید خودش مانده است با یك زن وهشت فرزند و روزی سه‌دلار یاکمتر ــ بیشتر و تنها کمتر ازسه‌دلار ــ درحالی که تونل زنی کاری بود که به مثل‌او کارگر ماهری روزی هفت یا هشت دلار مزد می‌داد ، و اندك‌اندك به این فکر افتاد که اگر این کار آغاز می‌شد واعلان می‌کردند که کارگر میخواهند چرا او نرود ؟ جان او این دوبار معجزه آسا نجات یافته بود و شاید بازهم نجات می‌یافت . مساله مهم همین بود. بطور مداوم هرروز یکشنبه که به کلیسا میرفت مطلب را به عرض مجسمه **کولومب مقدس** میرساند ، اما چون جواب قطعی نمی‌شنید واز طرف دیگر هنوز کار تونل شروع نشده بود ، کاری نمی‌کرد.

اما یك روز در بهار سال بعد روزنامه ها ازاین خبرپرشده بود که کار تونل بزودی آغاز خواهد شد ، واندکی پس از آن ، **مك‌گلاثری** ، با بهت وحیرت فراوان ، و اندکی پس از آن ، **هندرسن** دریافت داشت که **کاواناو** زیر دست او کار میکرد ، ودر یادداشت از او تقاضا شده بود که برود آقای **هندرسن** را ببیند .

مك‌گلاثری که یقین کرده بود خود رودخانه اورا به‌خود خوانده است به‌کلیسا رفت وشمعی افروخت و یك‌دلار در صندوق ایتام انداخت و برابر مجسمه قدیس دعا کرد و بعد با قوت روحی ونیروی نو ازجا برخاست و پس‌از شور کردن بازنش به‌کناررودخانه سفر کرد ومهندس را دید که مانند سابق کنار رودخانه در اطاقکی نشسته است و یکایك مطالب مهم را بررسی می‌کند .

آنچه آقای **هندرسن** میخواست بداند این بود که آیا **مك‌گلاثری** حاضر بود به‌عنوان دستیار سرکارگر از قرار روزی

رودخانه و محافظ آن

نوشته: تئودور درایزر   ترجمه: پرویز داریوش

هفت دلار بگیرد و باسوابقی که درکار داشت و اشکالات آن را میدانست زیردست سرکارگر ماهری به‌اسم **میشل لاورتی** کار کندیانه؟ **مك گلاثری** بهت زده خیره به‌او نگریست. واقعا میخواستند او، **مك گلاثری**، را ستیار سرکارگر کنند وکار تیر زدن را به او بسپرند؟! آن‌هم باروزی هفت دلار مزد!

آقای **هندرسن** فراموش کرد بگوید که چون در کار تونل آنهمه اشکال پدیدآمده بود واشکالات کار را همه‌جا جار زده بودند پیدا کردن کارگران مناسب دراول کار خیلی مشکل شده‌بود، هرچند در هرحال خود **مك گلاثری** به دردآن کار میخورد. **هندرسن** گفت که آن سپر جدید تمام خطرات را ازمیان می‌برد. این بار هیچ سانحه‌یی روی نمی‌داد. کار به‌سرعت پیش می‌رفت. آقای **هندرسن** حتی آنقدر لطف داشت که سپر جدید و مزایای آنرا برای او شرح داد.

اما **مك گلاثری** همچنانکه‌گوش فراداده بود در شك و تردید به‌سر می‌برد. وهنوز درفکر سپر یا مزد اضافی که به‌او میدادند نبود، هرچند درحساب هایی که پیش خود فکر میکرد اضافه شدن مزد تاثیر عمده‌یی داشت، بلکه به‌فکر شخصی به نام **توماس کاواناو** معمار وسرکارگر بود که با دوازده کارگرزبردست خود میان شفته دفن شده بود واوخود آن سرکارگر رامیان شفته جاگذارده بود و حالا چقدر به‌جا بودکه استخوانهای اورا با استخوانهای آن دوازده نفر بیرون بیاورد و طبق مراسم مسیحی آنهارا دفن کند. چون حالا خیلی ازسابق مسیحی بهتری شده‌بود، واین دین‌را نسبت به **کاواناو** حس می‌کرد چون قطعی بود که **کاواناو** خیلی نسبت به‌او لطف کرده بود — ودرهر حال مگر **کولومب مقدس** تاآن وقت خیلی خوب ازاو توجه نکرده بود؟ آیا این اتفاق واقعا دعوت حق نبود؟ **مك گلاثری** یقین داشت که دعوت از حق است.

باتمام این احوال بازهم **مك گلاثری** عصبی و ناآسوده‌بود و به‌خانه بازگشت و ازنو بازنش شور کرد، او باز به‌فکر رودخانه

افتاد و به‌کلیسا رفت وبرابر مزار **کولومب‌مقدس** دعـا خواند . آنگاه ، چون ازنو روحیه‌اش نیرو گرفت ، نزد آقای **هندرسن** بازگشت و قول داد که سرکار خواهد رفت . بلی ، دیگر راضی شده بود .

واقعا ترسش ریخته بود ، گویی رسالتی به او داده شده بود ، واز روز بعد به‌دستیاری **لاورتی** مشغول بیرون کشیدن تـوده مستحکم خاك شد که از محفظه دوم به‌بعد تونل را انباشته بـود. کار به‌تانی پیش می‌رفت ، تاوقتی که قسمت سابق تخلیه شد و بـه استخوانهای **کاواناو** وکارگرانش رسیدند نیمه تابستان شده بود . یافتن استخوانهای **کاواناو** وکارگرانش واقعه شگرفی بود **کاواناو** را از روی چکمه های بزرگ ورولور وساعت ودسته کلیدش شناختند که همه نزدیك استخوانهایش میان شفته قرار داشتند . آنگاه این استخوانها و چکمه هارا بااحترام برداشتند و بـه گورستان **بروکلین** بردند ، درحالی که **مك‌گلاثری** وده ــ دوازده کارگـر آنرا تشییع می‌کردند . پس ازآن کار بدون زحمت پیشرفت کرد. سپر جدید مثل افسون موثر بود . اگر گل‌نرم درپیش بود سپرروزی هشت پا پیش میرفت ، هرچند **مك‌گلاثری** باوجود شجاعت زنده شده‌اش سخت نسبت به‌رودخانه بدگمان بود ، دیگر واقعا آن ترس سابق را نداشت .

چیزی در درون او مدام زمزمه میکرد که از آن پس خطری او را تهدید نمی‌کند ــ دیگر نباید بترسد . دیگر رودخانه نخواهد توانست به‌او آسیب برساند .

اما باوجود این ، چند ماه بعد ــ درست هشت ماه بعد ــ رودخانه آخرین سیلی خودرا به‌صورت او نواخت .

اوضاع و احوال این قضیه خیلی عجیب بود . این سپر برنده آنطور که کاشف به عمل آمد استوانه‌یی بود به طول سیزده‌پا ــ قطر بیست‌پا ، وبالبه فولادی برنده‌یی در جلو ، وپیش بنـدی به‌طول پانزده اینچ و قطر سه اینچ درست در پهلوی لبه برنده . پشت این استوانه چیزی قرار داشت که به‌اسم «دیافراگم بیرونی»

رودخانه و محافظ آن

نوشته : تئودوردرایزر ترجمه : پرویز داریوش

معروف شد و آن چند مدخل داشت که خاك‌وگلی را که پیشرفت سپر از جا می‌کند به‌درون می‌کشید .
پشت این مدخل‌ها اتاقك هایی بود به طول چهار پـــا، این اتاقك ها درهایی بالولا داشتند واین درها مقدار گل‌وخاکـی راکه وارد میشد تنظیم می‌کردند و آب‌بندی شده بودند و به‌سهولت بسته می‌شدند . تمامی دستگاه به‌شکل کشتی بود .
باز پشت این اتاقك ها چند جك پولادین ـ بین پانزده تاسی‌عدد ـ به‌نسبت اندازه سپر قرار داشت که بافشار هوایی ـ به‌میزان پنجهزار پوند درهر اینچ مربع رانده میشدند و کار اینها پیش دادن سپر بود . پشت اینهاچیزی بود که دنب سپر معـروف شد و به تونل تکمیل شده میرسید و منظور ازآن حفظ کارگرانی بود که میخواستند ورقه های جدید را کار بگذارند درهمان نقطه خطر که **کلواناو** کشته شده بود) واین درمواقعی بود که سپر بحد کافی پیش رفته بود که امکان نصب یك حلقه جدید اوراق فولادین پدید آمده بود .
تنها خطری که دراین قسمت ازکار موجود بود دراین‌بود که میان این آستر ودنب سپر همواره فضایی به‌اندازه یك اینچ ونیم بود که بدون حفاظ می‌ماند . این مدخل کوچك در اوضاع و احوال عادی بی‌اهمیت بود اما دربرخی موارد که گل ولای رویی زیاد نرم بود خطری نداشت خطر آن وقت بوجود می‌آمد که هوای فشرده از داخل که چند هزار پوند در هراینچ مربع فشار می‌آورد آن‌را پرتاب کند و شکاف را دراختیار عملیات رودخانه قرار دهد. البته این نکته پیش بینی نشده بود حتی به‌فکرشان هم نرسیده بود. سپر به سرعت پیش میرفت و **هندرسن** و **لاورتی** گاه گاه پیش‌بینی می‌کردند که تونل درمدت یك‌سال خاتمه خواهد پذیرفت .
مع‌الوصف در سال بعد ، موقعی که سپر همچنان به خوبی پیش می‌رفت به‌سنگ سختی برخورد که لبه برنده آنرا برگـرداند و به‌اضافه لازم شد که سنگ‌را بامته سوراخ کنند . همینکه به‌اندازه کافی ازسنگ تراشیده شد می‌بایست حائلی میساختند تا در پناه آن

لبه سپررا ترمیم کنند . این کار درست پانزده روز به‌طول انجامید. دراین مدت درپشت سپر درآن شکاف کوچك هوای فشرده دوهزار پوند در هراینچ مربع به‌گل‌ولای بیرونی فشار می‌آورد و به تدریج گـــودال فنجان شکلـــی به‌طول هشتاد و پنـــج پـــا پدید آورد. (آقـــای هندرسن بعد هـــا دستور داد اندازه گیـــری کردند) واین گودی روبه عقب درطول سقف تونل کامل شده به‌طرف ساحل امتداد یافته بود . درآنجا هیچ‌چیز جزآب دربالای سرشان موجود نبود .

دراین موقع بود که مهندسان ، باگوش دادن به رودخانه، که بافشار هوایی که ازپائین به‌آن می‌آمد سخت متلاطم شده بود و شن و سنگ را پای‌تونل می‌غلتاند و روی‌آن مانند طبل صدا در می‌آورد ، متوجه شدند که مطلب ازآن قرار است .

درآن موقع رفع آن اشکال بطور موقت باگنجاندن چند کیسه درآن سوراخ آسان بود ، اما لازم بود پس از ترمیم سپر آنرا بردارند تا حلقه اوراق فولادین جدید را نصب کنند . آنـــوقت چه میشد ؟

مك‌گلاثری فوری بوی خطر به دماغش خورد . بازهم کار رودخانه پس فطرت بود که میخواست به او آسیب برساند . جدا ناراحت شده بود و به کلیسای کولومب‌قدیس رفت تا دعا بخوانـــد، اما از قضا وقتی موقع کار او شده بود مثل زنبور دوراین مدخل بخصوص می گشت . هرسه دقیقه یك‌بار میخواست بداند آنجا چه اتفاقی می‌افتد ودرباره آن‌هم باسر کارگر روز کار صحبت کرد هم با لاورتی و آقای هندرسن . آقای هندرسن به تقاضای مك‌گلاثری و لاورتی پایین آمد و آنرا بررسی کرد .

گفت : «آن روز فشار هوارا زیاد می کنیم تاجایی کـــه تحملش را داشته باشیم فشار هوارا زیادتر می‌کنیم ، و خیال‌میکنم همین کار را درست کند . موقع کار چندین کارگر حاضر داشته باش که کیسه هارا هرجا که باید بگذارند . اما مگذار بفهمند چه خبر شده است ، تاایجاد زحمت نکنند . هروقت حاضر بـــه کارشدی

به‌من خبر بده خودم بیایم.»

وقتی بالاخره سپر حاضر به کار شد و دستور رسید که آنرا فقط بیست وپنج‌اینچ دیگر پیش‌برانند تایك حلقه اوراق‌جدید نصب شود، هم آقای **هندرسن** آنجا ماند، هم آقای **لاورتی**. و **ملك‌گلاثری** نیز حاضر بود، در عمل، همان **ملك‌گلاثری** بود که به کارگران حافظ کیسه ها فرمان میداد. اگر کسی یك نفر ایرلندی موقرمز متوسط‌القامه را درحال هیجان دیده باشد که بخواهد تصمیم خود را عملی سازد، تصویر درستی از **ملك‌گلاثری** در ذهن دارد چنان می‌نمود که در آن واحد درپانزده‌جا حاضر است، فرمان میدهد، ایراد میگیرد، راضی می‌کند، دلجویی می‌کند ــ و مضطرب است ــ بلی، باوجود اطمینان داشتن ازعنایت **کولومب** بزرگوار مضطرب بود.

سپر به‌راه افتاد. فشار هوای اضافی شروع شد، آب از شکاف میریخت، ودر همان وقت کیسه‌هارا هرکجا لازم شد گذاشتند و جلو ریزش آب‌را دربیشتر جاها گرفتند، منتهی درست درجایی که آهنگران مشغول پرچ کردن اوراق‌بودند آب‌باچنان فشارمیریخت که کارگران ترسیدند:

«زود باشید! چرا می‌ترسید! چرا تکان نمیخورید؟ ازچه می‌ترسید؟ آن کیسه را بده به‌من! بالا بکشید! حالا بهتر شد! حالا میخواهید دربرید؟»

این صدای **ملك‌گلاثری** بودکه فرمان میداد! آنهم **ملك‌گلاثری** بعداز دو تجربه‌یی که‌کرده بود تا چند هفته پس‌ازآن که در بیمارستان بود نمی‌توانست درست سردربیاورد که چه براو گذشته بود. چون چهارتا ازکیسه‌های خاك اره ترکیده و پخش شده بود. این را به یادداشت ــ اصلا حاضرکردن کیسه‌خاك اره کار غلطی بود. و بعد (این را خوب به‌خاطر داشت) با گنجاندن کیسه‌های دیگر به‌جای آنهاکه ترکیده بود، ناگهان‌ملتفت شدند که یك کیسه کم‌دارند و تاوقتی که چیزی پیدا نمی‌کردند که‌جای آنرا بگیرد آب مانند آبشار میریخت و دورشان سیل راه انداخته

رودخانه و محافظ آن

نوشته : تئودوردرایزر ترجمه : پرویز داریوش

بود . مك‌گلاثری که‌تمام وجودش به‌جنبش درآمده بود ونمیخواست این مرتبه مغلوب آب شود فرمان دادکه آن کار بزرگ را انجام دهند .

به‌سر کارگر که بادهان باز خیره مانده بودند بافریاد فرمان داد :

«هی ، شما سه‌نفر مرا بلند کنید . منو بگذارید اونجا، من کمتر از یك کیسه خاك اره نیستم . بلندم کنید!»

آن سه‌تن که خیره شده اورا میستودند و جرات یافته بودند ، به‌پیش جستند و اورا بلند کردند . اورا برضد جریان آبی که ازشکاف کوچك می‌آمد گرفتند و دیگران به‌شتاب رفتند که بازهم کیسه بیاورند . هندرسن و لاورتی و آهنگران که متحیر و دلگرم شده بودند ، ازاین امر شجاعت بیشتری پیدا کرده بودند ـ وواقعا از این موقع‌دانی مك‌گلاثری به‌حال ستایش اورامینگریستند آماده ایستاده بودند که کمك کنند ـ اما درهمان هنگام که اورا محکم گرفته به‌سوراخ فشار میدادند ، وبه‌این علت که بالای آن سوراخ هیچ‌چیز به‌جزآب نبودیك سرخودسپر ـ بلی همان اختراع عظیم آهنین ـ بواسطه فشار شدیدی که از پائین به‌آن وارد می‌آمد راه داد ـ در حدود یازده یاسیزده یا چهاره اینچ راه بازکرد و این برای ردشدن انسان متوسطالقامه‌یی کافی‌بود ـ ومك‌گلاثری با تمام کیسه‌ها به‌میان رودخانه پرتاب شد ، وازاین طرف آب سرازیر شد و کارگران برای نجات خود فرار کردند .

لحظه موحشی بود که خوب می‌توان تصور آن‌را کرد . از حیث مدت طولانی نبود اما آنقدر بودکه مك‌گلاثری را ببلعد، وآنوقت سپر که ابتدا درمقابل فشار هوای زیاد مقاومت کرده بود واکنون فشار خیلی کمی به‌آن می‌آمد (بواسطه ردشدن مك‌گلاثری فشار هوا کم شده بود) مثل دریچه خطر بسته شد ، راه را برآب بست و تونل را به‌صورت سابق آن درآورد .

اما مك‌گلاثری !

بلی ، چه برسر او آمده بود ؟

رودخانه و محافظ آن

نوشته : تئودوردرایزر ترجمه : پرویز داریوش

معجزه‌یی روی داده بود .
یك ناخدای کشتی‌یدك کش که ساعت سه‌بعدازظهر یك روز آفتابی از ماه دسامبر کشتی خودرا در رودخانه **هودسن** به‌پیش میراند ناگهان به دیدن فواره‌یی کوچك که درحدود سی‌پا دورتر از کشتی او از سطح آب بالا رفت مبهوت شد ، خصوصا که دربالای فواره، مثل اینکه روی آب قرار داشته باشد،چیز سیاه رنگی بود که ناخدا ابتدا آنرا کنده هیزم یاکیسه‌یی پنداشت . بعدا خوب فهمید که آن شیئی چه‌بود ، چون این شیئی نعره می‌کشید ودرآب فرو میرفت.

«محض رضای خدا ! کسی به داد من نمیرسد ؟ نجاتم بدین ! وای، وای !»

همان خود **مك گلاثری** بود ، زنده بود ونعره میکشید ، هیچ عیبی پیدا نکرده بود جزاینکه بدنش کوفته بود و سخت رنج می‌کشید . اما می‌توانست فریاد بکشد وسعی داشت شنا کند . .

مدت سه‌تا چهل ثانیه به‌سرعت زیاد درته رودخانه وبالاسر تونل گرد چرخیده بود و بعد به‌جائی رسیده بود که هوا با فشار تمام وارد آب می‌شد و او مثل چوب‌پنبه به‌بالا رانده شده و بالای آن‌همه آب به وسط فضا پرتاب شده بود . تغییرناگهانی وضع از دوهزار پوند فشار هوا به‌هیچ ، یا تقریبا هیچ ، بازاورا پائین‌آورده بود ، وهمچنین اورا دچار انقباض عضلات کرده بود .که اکنون ازآن دررنج بود .

اما **کولومب** مقدس اورا کاملا از نظر نینداخته بود . بااینکه سخت در عذاب بود و یقین داشت که دیوانه شده است بازهم اعتقاد داشت که آن قدیس بزرگوار آن کشتی‌را به خصوص به‌آن نزدیکی کشانده بود ، واورا به‌سرعت به کشتی کشیدند.

ناخدا **هایرام‌ناکس** پس از آنکه اورا زنده یافت ، هرچند حال خوشی نداشت ، باوحشت اورا برانداز کرد و گفت : به‌حق چیز های ندیده و نشنیده ! ازکجا می‌آیی؟»

مك گلاثری با ناله گفت : « وای ! وای ، بازوهایم ، دنده‌هام، وای ، وای ، ازتونل ، ازتونل این زیر ، زودباشین، زودباشین!

رودخانه و محافظ آن

نوشته : تئودور درایزر ترجمه : پرویز داریوش

دارم می‌میرم، زودمنو به‌مریضخونه برسونین!»

ناخدا که ازاین ناله واقعا وحشت کرده و متاثر شده‌بود، تقاضای اورا پذیرفت ، به‌شتاب کشتی را به‌نزدیکترین اسکله رساند. فقط چند دقیقه طول کشید تا آمبولانسی رسید و چند دقیقه بعد **مك‌گلاثری** در بیمارستان بود .

پزشك کشیك که دوسال پیش از آن بیماری را با همین وضع دیده ودراین مدت درباره آن فکر کرده بود ، قبلا متوجه شده بود که داروی کژدم زده ومردهٔ‌کژدم بود ، درنتیجه **مك‌گلاثری** را باهمان شتاب پیش چشم متحیر تمام کسانی که اورا می‌شناختند ازنو به‌یکی از محفظه ها بردند (ناپدید شدن او همه را به هیجان آورده بود) وهمه چنان خیره به‌او می‌نگریستند که گفتی از گور برخاسته است . اما چیزی که ازاین هم عجیب‌تر بود این بود که‌تحت فشار دوهزار پوند که به‌او وارد آوردند آنقدر حالش به‌جا آمد که توانست داستان خودرا باز بگوید ــ واین هم قطعا یکی دیگر از شعبده‌های **کولومب‌قدیس** بود .

تمامی کشور ، تمامی شهر از شنیدن این خبر مبهوت شد ، ومدت نه روز **مك‌گلاثری اعجوبه** دیارشد ، چون روزنامه‌ها ازسرگذشت شگفت انگیز او پربود ، وبا تصویر های بزرگی از **مك‌گلاثری** که درراس ستونی ازآب روبه‌آسمان میرفت تزیین شده بود . ومقالات طولانی و علمی درباره علت و چگونگی آن منتشر کردند .

اما ازآن نیز بهتر ، این نکته بود که مدت چهار هفته‌از بهترین ایام عمر **مك‌گلاثری** درهمان بیمارستان‌گذشت ودرآنجا برای هرکس که میرسید آن ماجرای حیرت بخش‌را نقل میکرد، چون لااقل پنج خبرنگار روزنامه‌های هفتگی و یازده خبرنگار روزنامه های روزانه بااو مصاحبه کردند ، وهمه باعلاقه بسیار میخواستند بدانند چگونه میان آب دمیده شده بود ودرمدتی که رُو به‌بالا سیر میکرده چه حالی داشته است .

. رودخانه ها ممکن است زرنگ باشند اما شکر خدا که از

رودخانه و محافظ آن

نوشته : تئودور درایزر   ترجمه : پرویز داریوش

مقدسین زرنگتر نیستند.

واز تمام اینها مهمتر این بود که چون معلوم شد دست و وبازوی راست ملك گلاثری مدت نامحدودی (دکترها نمیدانستند چه مدتی) فلج میماند وچون اوحاضر نشده بود باچند وکیل گرگ مانند که میخواستند ازشرکت جریمه اخذ کنند بسازد ، شرکت حقوق تقاعد جالبی به او پیشنهاد کرد که معادل کارکردن او بامزد خوب ، تاآخر عمر بود ،و اضافه برای پاداش نقدی هم به‌اودادند که تمامی ناراحتی اورا نسبت بهآینده نامطمئن از میان برد . والبته اینها همه باردیگر نشانه عنایت **کولومب قدیس** بود .

اما ازهمه اینها گذشته ، آن آسایش و تسلای خاص‌روحانی نصیب او شد که همراه احساس انجام دادن وظیفه و احساس‌پشتیبانی یك قدیس به آدمی روی می‌آورد . چون اگر تمامی این چیز ها نشانه آن نبودکه **کولومب قدیس** هوای اورا داشت ، چه چیز می‌توانست نشانه آن باشد ؟

واگر این نتیجه عنایت او نبود ، چگونه میشد حضور کشتی یدك‌کش را درست درمحلی که او ازآب بالا جسته بود توجیه‌کرد؟ واگر آن قدیس قصد همراهی و کمك به‌اورا نداشت ، ازکجا آن پزشك بیمارستان اقدام کرده بود که اورا بهشتاب ودر وقت‌صحیح به‌محفظه برسانند واصلا چطور شده بود که همچو بیماری را دوسال پیش معاینه کرده وطرز معالجه اورا کشف کرده بود ؟ مگر اینها حقایق غیر قابل انکار نبودند ؟

درهرصورت **ملك گلاثری** چنین می‌پنداشت وروزهای یکشنبه و ایام تعطیل اورا می‌دیدند که برابر مجسمه قدیس حافظ خود زانو زده بادیده ستایش واحترام دراو می‌نگرد :

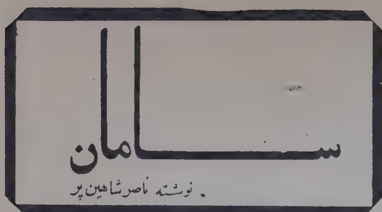
«شکر خدا بین سپر و تونل گیر نکردم . درحالی که خوب میشد گیر کنم و کشته بشم . همیشه فکرشو که می‌کنم‌میفهمم معجزه شده که آب آنقدر توی تونل ریختند که همه رو خفه کنه ، همین آنقدر دهنشو واکرد تامنو بکشه تو ، بعدش ، به‌قدرت خدا بسته شد . اما شکر خدا که من زنده موندم و چیزیم نشد ، اگر چه گاهگاهی دسم اذیتم میکنه»

وامادرمورد حضرت **کولومب** ...

سامان

نوشته ناصر شاهین‌پر

هنوز حرم آفتاب هوای میدان راگرم نگهداشته بود. ازمحوطه‌میدان، بوهای آشنابه‌مشام‌میرسید. بوی‌خاك‌تر، بوی گوسفند، بوی‌تندعرق که ازتن‌عمله‌های‌بیکار، مردها، زنها،و بچه‌هابلند میشد. غبارداغ‌قهوه‌ای‌رنگی‌درهواشناوربود، گوشه میدان جلوی قهوخانه یك گله گوسفند لم داده ونشخوار میکردند. دونفر روی قالیچه جوشقانی نخ نمای تخت قهوه‌خانه نشسته و چای میخوردند. پشت سر آندونفر یکی لب تخت، پیش‌بندی به پیش سینه‌اش بسته بود و با گردن کج زیردست سلمانی نشسته بود. سلمانی سرش را به گردن باریك و درازش آویزان کرده و مشغول کف‌درست کردن روی صورت او بود. روی نیمکت آنطرفی قهوه‌خانه یکنفر چاق و قدکوتاه از پهلو لنگر انداخته و مشغول جویدن ناخنهایش بود. چند قدم بالاتر کنار یك تکه دیوار چینه‌ای مردی سرپنجه‌هایش رو بدیوار نشسته بود و سرش پائین بود. آنطرف میدان روبروی قهوه‌خانه سه چهاربساط



دستفروشی روی زمین پهن شده بود ، یکی از دست فروشها بایك بادیه‌مسی جلوی بساطش راپف‌نم پف‌نم آبپاشی میکرد و دیگری سفره زیر بساط را که روی آن مثل آنهای دیگر چند باطری سوخته ، سیخ کباب زنگ زده ، گاز انبر ، لحاف ، بادیه‌مسی ، یك‌جلد شاهنامه ، جعبه اسباب بزك ، زنگ گردن شتر ، زیر پیراهن زنانه و شاه فنر ماشین‌پهلوی هم رج زده بودند از اطراف می‌کشید و مرتب می‌کرد . آنهد بروبروی کارشان بود ، نیمکتهای قهوه‌خانه کم‌کم پر میشد یك جوان با قد باریك و بلند و صورت آفتاب سوخته در حالیکه باگردن کج سینی بزرگ ماماجیم و معجون را روی سرش نگهداشته و چهار پایه بلندی را روی شانه‌اش- قرار داده بود رسید جلوی قهوه خانه . چهارپایه را روی شانه‌اش قرار داده بود رسید جلوی قهوه‌خانه . چهارپایه را روی زمین گذاشت و سینی ماماجیم‌جیم را روی آن قرارداد.

یك پسربچه ریزه نقش بایك آفتابه وسط میدان را گل‌نم گل‌نم آب پاشی کرد و بعد مشغول جمع کردن سنگهای درشت محوطه شد . درحین آب و جارو بچه‌ها دورش میدان گرفتند . پسرك کمی دست بدست کرد و بعد سفره چرمی بزرگی را از گوشه ای برداشت و وسط میدان پهن کرد ، دایره کمی تنگ تر شد . جمعیت بیشتری جمع شد پسربچه کمرش را راست‌کرد و بیك گوشه میدان چشم انداخت ، مرشد را دید که از دور نزدیك میشود . با صدای زیری فریاد زد :

ـ محمدیاش صلوات بلند ختم‌کنن

صدای چند رگهٔ عقب و جلوئی در میدان پیچید و مردم اطراف متوجه بساط مرشد شدند . مرشد به وسط محوطه رسید . دومرتبه صدای چند رگه و ناهمواری درمیدان پیچید و عده‌ای به طرف دایره مرشد هجوم بردند مرشد چند قوطی حلبی را روی سفره چرمی قرار داد و مشغول ادای کلماتش

با همان صدا و مطالب همیشگی شد . مرشد قد بلند و باریک، ریش‌کوسه ، دماغ عقابی ، چشمهای ریز و نافذ و پیشانی پهن و بلند داشت .

کم‌کم اطراف میدان خلوت تر و دایره مرشد تنگتر و انبوه‌تر میشد . مرشد متوجه شد که باید کارش را شروع کند . دو نفر مرد از جلوی بساط دستفروشها به طرف معرکه مرشد راه افتادند . حسین آقا خجل که قد باریک و بسیار بلندی داشت و یک پسربچه سه چهار ساله روی دوشش نشسته بود از جلو میرفت و علی‌آقا نیمچه که از عقب او میآمد قد کوتاهی داشت و وسط یک چوب‌سیگار نیم متری را با انگشتهای چاق و کوچکش محکم گرفته بود ، سر چوب یک ته سیگار دود میکرد و او آن به آن چوب را به‌وسط‌دو تالبش فرو میکرد و پک میزد . از دماغ پسربچه دو رشته کلفت خاکستری رنگ پشت لبش سرازیر شده بود و او گاهی‌زبانش را بیرون میفرستاد و قسمتی از رشته خاکستری رنگ را به دهان میبرد . همه میدانستند که علی‌آقا نیمچه در جوانی چکاره بود ولی حالا بعد از توبه سفر کربلا همه را کنار گذاشته ومرد خدا شده است . آندو در عقب صف معرکه ایستادند . حسین آقا خجل سرک میکشید و علی‌آقا نیمچه گاهی گردنش را کش میداد و گاهی دوسه مرتبه میپرید بالا و رویهمرفته برای تماشای معرکه از پا نمی‌نشست .

نیمساعت بعد حسین‌آقا خجل‌که روی دوشش بچه نشسته بود به علی آقا نیمچه گفت :

— علی‌نیم بدوبدو عباس آقا جولت داره زندگیشو حراج می‌زنه ، بریم ببینیم چیکار داره میکنه علی آقا نیمچه سرش را برگرداند به آنطرف میدان چشم‌انداخت عباس آقا جولت را پشت بساط هندوانه فروش دید که اثاثیه‌اش رااز یک گاری‌دستی پائین می‌کشد . عباس آقا اسبابها را روی زمین مرتب کرد . یک صندوق بزرگ ، کرسی ، یک لحاف،



یك متكا ، بالش ، دشك . چند بادیه مسی ، یك منقل ، دیزی، چند قاشق ، گوشت کوب ، چند پیراهن زنانه . یك دست کت شلوار . یك چراغ سه فتیله ، زیلو ، یك گردسوز لامپا روی زمین در حالت بلاتکلیفی به سر میبردند . عباس آقا دستمالش را درآورد عرق پیشانی و گردنش را خشك کرد وفریاد زد :

ـ حراجه مردم ، حراج

آندو نفر و عده‌ای از مردم دوروبر عباس آقا جمع شدند اغلب او را می‌شناختند در وهله اول هیچکس به او حرفی نزد همه مات و مبهوت مشغول تماشای اثاثیه و خود او بودند . عباس آقا کم‌کم از شور و هیجان افتاد مثل‌اینکه دیگر نمی‌توانست جلوی همسایه‌ها و اهل محل برای حراج اثاثیه‌اش فریاد بزند . سرش را انداخت پائین و آهسته‌آهسته رفت نزدیك کرسی روی زمین کز کرد نشست پیشانیش را گذاشت کف دستش و بفکر فرو رفت . یك پیره‌زن صف را شکست و دولا دولا آمد جلوی بساط مدتی لحاف را برانداز کرد و بعد چند مرتبه گوشه‌اش را پشت و رو کرد و گفت :

ـ چند قیمته ؟

عباس‌آقا از فکر بیرون آمد سرش را از روی دست بلند کرد و بدون اینکه جمعیت را نگاه کند گفت :

ـ بیست تومن !

پیرزن گوشه لحاف را ول کرد و گفت :

ـ وای وای چه خبره‌جونم‌مگه نوبرشو آوردی چیزی که فراوونه لحاف. خوب بیس‌تومن ؟ آخرش چن میدی؟

عباس آقا جوابی نداد . محوطه در سکوت فرو رفته بود صدای مرشد از دوربگوش میرسید. مردچاق وقدکوتاهی که روی تخت قهوه‌خانه ناخنش را میخورد صف مردم را شکافت و رفت جلو با یك دست قلاب کمربندش را گرفت و دست دیگرش را به طرف عباس‌آقا دراز کرد

ـ مگه دیونه شدی مرد این چه وضعیته برا خودت

دروس کردی ، خونه زندگیتو چرا داری میفروشی زن طلاق دادن که این حرفها رو نداره داداشم همه خلق خدا زن طلاق میدن ، زن میبرن ، دیگه کسی تو زندگیش توپ نمی‌بنده که تواین النگ دولنگ رو راه انداختی

عباس آقا سرش را بلند کرد با صدای گرفته و کوتاهی به پیرزن گفت :

ــ آخرش پونزده تومن مادر وردار برو

ــ عباس آقا جون من بمیرم از خر شیطون بیا پائین خدای نخواسته مگه مغزت شیرین شده مرد حسابی بلند شو برو سر خونه زندگیت . بلند شو اسباباتو جمع کن ببینم عباس آقا سرش را بالاآورد روکرد به مرد و درز چشمهایش را تنگ‌کرد و گفت :

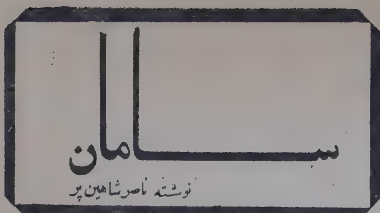
ــ ممد آقاجون قربون شکلت برم دس از سرم‌وردار من دیگه اون عباس‌آقا دیروزی نیستم بذار به خیال خودم باشم . از همه چی سیرشدم دیگه مرگ برام عروسیه بذار این یه جول‌وپلاسو بفروشیم راهونو بکشیم از این شهر بریم

پیره زن یك چشمش را از پشت روزنه چادر به عباس آقا دوخت و گفت

ــ مادر الهی خیر ببینی میخوام با این لحاف دخترمو عروس کنم دوازده تومن ازم بگیر ورش دارم برم جای دوری نمیره پای خیر در میونه

ــ وردار برو

پیره زن از کیسه وسط سینه‌اش اسکناسهای یك تومانی را یکی‌یکی بیرون آورد هرکدام را مدتی با دوانگشت لمس کرد و بعد دستش را که مثل زه الافی میلرزید جلو برد و پولها را یکی‌یکی به عباس‌آقا داد و دومرتبه‌بادقت لحاف را زیر و روکرد و بعد بغل‌گرفت و به طرف صف جمعیت رفت ولی هنوز به صف مردم نرسیده بود که برگشت رفت نزدیك عباس‌آقا سرش را برد پائین و گفت :



ــ ببین جون سرسیدشدا اگه کوفتی‌یی ،مریضی تواین لحاف خوابیده بگو تا نبرم

عباس آقا همانطور که سرش پائین بود و زمین رانگاه می‌کرد گفت :

ــ خاطر جم باش ننه بروخیرشو ببینی

ــ خوب انشاءاله که دستت سبکه

صف جمعیت را شکافت و به طرف خیابان رفت . نگاه متاسف ممدآقا دوری روی اثاثیه زده سرش را تکان داد و گفت :

ــ نمیدونی واله سر درنمیارم آخه مرد حسابی مگه این ماه سرتو تنها نو شده همه زن طلاق میدن همه زنشون میمیره ، شوهرشون میمیره ، دیگه کسی نمیاد مثل تو آتیش به مالش بزند که . مگه راس راسی عقلت رفته پس کلت

یکنفر آمد جلو دوتا بادیه مسی رابرداشت مدتی‌برانداز کرد و رفت جلوی عباس آقا گفت :

ــ چند آقا ؟

ــ شیش تومن

ــ آخرش ؟

ــ پنج تومن بده

ــ چهار بدم ؟

ــ بده به من

حسین آقا خجل همانطور که بچه روی دوشش بود آمد وسط جمعیت و گفت :

ــ فضولیه عباس آقا جون اما اینکار هیچ شکوم نداره تازه هرکی می‌بینه میگه عقل یارو پاره سنگ میبره

ممد آقا یك قدم جلو گذاشت و گفت :

ــ نه آقا جون چرا اینو میگی یکی نیس از این آدم حسابی بپرسه زنتو طلاق دادی خوب اون سرجاش دیگه خودتو که طلاق ندادی . زندگیتو چرا دور می‌ریزی

عباس آقا سرش را بلند کرد و گفت:
ـ حیف که هیشگی از تو دل من خبر نداره ، هیچ پدر آمرزیده‌ای اونموقع که من جز میزدم نیومد بگه چته، حرف حسابت چیه ، به خداوندی خدا اون لکاته زن نبود . مار بود ، من تو آستینم مار نیگر میداشتم خدا به سرشاهده که تواین چند سال آب راحت از گلوم پائین نرفت یه‌خواب راحت نکردم ، درست حسابی جونم به لبم رسید عمرم تموم شد که خدا عمرشو تموم کنه راست و پوست کنده شده بود موکل عذاب من هیچوقتم نخواس یه کلمه حرف حسابی سرش بشه همیشه ام روسر ما سوار بود . آخه از قدیم گفتن آدم نفهم هزار من زور داره .
ممد آقا که با تکان سر و دست تمام گفته های عباس را تصدیق میکرد گفت :
ـ میدونم آقاجون حق باتوه برمنکرش لعنت اما من میگم توکه از دست اون زنیکه راحت شدی چرا داری اسباب زندگیتو حراج میکنی آخه فکرشو نمی‌کنی اگه یه‌وقت خواستی یه‌کدومشو بخری بایس سه‌برابر پول بدی داداش من، عزیزمن ، عقلم خوب چیزیه ، قربون شکلت
ـ نه نه شماها نمی‌فهمین من چی میگم اصلا از تو دل من خبر ندارین من از این خونه زندگی بدم‌میاد به این‌دشك که نگاه میکنم حالم آشوب میشه ، دل از حلقم بالا میاد ، اصلا دیگه نمیتونم تو اون دیزی گوشت باربذارم از اون کاسه دیگه نمیتونم آب بخورم هرچی اون بهش دست زده دیگه برامن نجسته خدا میدونه تواین‌لحاف دشك این‌تون‌بتون افتاده با چه کسائی خوابیده . آخه شمارو به خدا اینم شد انسونیت . اینم شد مسلمونی . من این پیر کفتار رو آوردم تو خونم نیگرش داشتم که هرچی درمبارم یه لقمه من بخورم یه لقمه اون . ما جون کردی کندیم اونم تو محله برامون کفتر پرونی کرد . آخه شمارو به خدا کدوم خری



پیدا میشه با این عفریته زندگی کنه خوشگلا بود ؟ که‌صورتش
عین پوست هندونه بود که صدتا مرغ تلك زده‌باشن . اخلاقشم
مث‌سنان‌بن‌انس بود بایه‌من‌نبات نمیشد طرفش رفت‌اون‌بیچاره
حاج علی‌خره راس میگفت آدم باکسی‌که یاعلی‌گفت یاعمر
نمیگه اما مگه اون زنیکه این حرفا سرش میشد یعنی چی
آخه آدم تواین دنیا بایس دلش به چی خوش باشه. نه‌باباولم
کنین بذارین برم سی خودم از این زندگی دیگه سیر شدم.
عباس آقا از جایش بلند شد قدری اسبابها را جابه‌جاکرد
و فریاد زد :

ـ حراجه مردم حراج !

ممدآقا مایوسانه گفت :

ـ ماکه خیرتو می‌خوایم برادر ـ خودت بهترمیدونی
ولی یادت باشه یه روز نگی کسی نبود بهم بگه ، خوب‌یاعلی
اما از ما بتو امونت هیچوقت نذار این‌طور مفت وپونصد
مالتو بالابکشن . اگه حاج‌علی خره گوشتو پر کرده حرفاشو
باور نکن این مرتیکه اگه هزارتا چاقو بسازه یکیش دسته
نداره ، از کجا معلومه اینا که‌دارن‌اسباباتو میخرن عساکرای
خودش نباشن ، شاید خبر نداری میخواد بازم زن بگیره وبه
اثاثیه ارزون احتیاج داره .

ممدآقا از میدان خارج شد رفت روی تخت قهوه‌خانه
لم داد و مشغول جویدن ناخنهایش شد ، جمعیت [illegible]
بیشتر شده بود .

حسین‌آقا خجل بچه را روی دوشش جابجا کردو گفت:

ـ ببخشینا ، فضولیه اما میخواستم بدونم بعدا چیکار
میخواین بکنین ، آخه از قدیم‌الایام گفتن این خر نشد یه‌خر
دیگه زنتونو طلاق دادین دروس اما بالاخرش بایس زن‌ببرین
تا بتونین زندگی کنین .

ـ ای آقا کار ما دیگه از این حرفا گذشته ، من اصلا
خیال زندگی ندارم چه برسه به خونه و اسباب زندگی ، سر

میذاریم به بیابون خودمونو از شر این مردم خلاص میکنیم، شمارو به خدا ببینین اینم‌شدزندگی یه‌عمر جون کردنی کندیم، عرق ریختیم ، از هرکس و ناکسی راس‌وکج شنیدیم وبه روی مبارك نیوردیم که به اصطلاح این یه لقمه نون باآبرو از گلومون پایین بره اونوقت آخر سر دستگیرمون شده زنمون ددریه ، خانم بی غیرتی رو تا بیخ گوش تو کلمون فرو کرده ، چیزیم نمونده بود یه گوینده لااله‌الاالله رو دستمون بذاره اونوقت بشینیموو سر صبر تخم و ترکه‌اهل محلو ترو خشك‌کنیم . حالا بیا و صواب کن ، اینم آخر و عاقبت زن گرفتن مرده شور هرچی زنه تو دنیاس ببره ، این آتیش‌گرمی که بهمون نداد هیچی دودشم‌کورمون کرد. بعد اینهمه که مث سگ جون کندیم و گوشت و استخونمونو جلو آتیش آب‌کردیم و خودمونو به این شق و حال انداختیم باید پشت سرمون مردم بگن منزل فلونی پالونش کجه و هزار جور دیگه از این حرفا . شمارو به خدا فکر شو بکنین‌زندگی سگ بهتر از منه آخه چرا بایس بعدیه عمر جون کندن مردم پشت سرمون منبر بردن آدم اگه دل شیر داشته باشه نمیتونه دووم بیاره حیف دردی که نصیب دل بی درد بشه راستی راستی که حیف کوفت ، آدم نمیدونه که دلش‌به‌چی خوش باشه به‌قول یارو گفتنی به‌راه نزدیکت به نرخ ارزونت به اخلاق خوشت ؟ آخه به چی ؟ . بهمین غروب آفتاب وقتی خانوم غضب میکرد شمر جلودارش نمیشد شما میگین‌چی ؟ صبر ایوب تموم میشه تازه مگه ما عمر نوح میکنیم که اینقدر کارد به استخونمون برسه و زیر سیبیلی در کنیم .

یکنفر از بساط فروشها خود را از لای جمعیت به عباس‌آقا رساند بعد از مدتی پچ‌پچ و حرف درگوشی در حالیکه گل از گلش شگفته بود دست‌کرد در جیب شلوارش بیست‌تومان پول درآورد و به عباس آقا داد ، عباس آقا از دایره جمعیت خارج شد و او اسبابها را به جلوی بساط‌خودش

سامان

نوشته ناصر شاهین پر

منتقل کرد ، مردم هم متفرق شدند .
جمعیت زیادی دور مرشد حلقه زده بود ، روی تخت قهوه‌خانه دیگر هیچ کس نبود بجز یکنفر که روی لبه تخت زیر دست سلمانی نشسته بود و سرش را تیغ می‌انداخت و ممدآقا که روی تخت آنطرفی مشغول جویدن ناخنش بود .
عباس آقا رفت لب جوی آب نشست پولهایش را شمرد و در جیب شلوارش کرد . دستش را برد زیر کتش مهره‌های کمرش را خاراند تف بزرگی روی زمین انداخت و مدتی به آن خیره شد تا به خورد خاك رفت چند لحظه بعد بی‌اراده از جایش بلند شد و به طرف بساط مرشد راه افتاد ، جمعیت را شکافت جلوی صف اول روی زمین نشست ، مرشد کاغذ مستطیلی شکل کوچکی راکه روی آن یك شمشیردوسرنقاشی شده بود بدست گرفته و بادست دیگر سرمار را روی کاغذ قرار داده و با صدای شمرده و آهنگ داری می‌گفت «جائی که عقاب پربریزد آقا جون دروس نیگاکن گوشاتم واکن ببین چی میگم این مار زبون نفهم باهمه ماریش هرروز با شمشیر فاتح خیبر راز و نیاز و استغاثه داره چقدر چشم و دل کور باشی که دستت به این بزرگوار برسد و ازش مراد نخوائی لافتی‌الاعلی لاسیف‌الاذوالفقار ، نصارا بهش ایمون آورد و مراد گرفت اینو که دست من می‌بینی یه‌گبر از نجف آورده بگو چرا ؟ واسه اینکه ازش مراد گرفته خاك برسرمن و تو ، روز اول صدتا بود قسمم دادکه به مسلمون‌هدیه کنم بابت صدتاشم پنجاه تومن ازم گرفت اینارو با دوسیر نبات دور ضریح دوازده امام و چهارده معصوم گردونده دوسیر نباتشو دادم‌به‌چارتاتب‌لازمی ازهرکدوم بیست‌تومن نیازگرفتم، مثل آبی بود که رو آتیش بریزی الان یکی از اون چارتا تواین مجلس وایساده و داره تودلش قند آب میکنه ازاینام سی‌تا دونه دیگه بیشتر نمونده ، سی‌نفر میخوام که نیتشونو صاف‌کنن با دل روشن بیان جلو یك تومن ناقابل بندازن اینجا

یك ورق از دست من بگیرن و برن تا ٥ روز دیگه به نیت پنج تن اگه مریضش از جاش بلند نشد ، مسافرش بر نگشت ، زندونیش آزاد نشد ، آواره و دربدر بود سروسامونی نگرفت در عوض این یك تومن هزار تومن مراد نگرفت بیاد اینجا یه تف بندازه تو صورت من بگه تف به روت بیاد درویش خجالت نکشیدی پشت پناه اسم آقام علی کلای مارو ورداشتی اینم بگم که بیست‌تاشم بیشتر نمی‌فروشم . ده‌تای دیگه‌شم‌باید ببرم گذر لوطی‌صالح یه مریض‌دار از باغ ایلچی بیست تومنم داده که یکی براش ببرم یه نفرم که شوهرش چهارساله تو حبس مجرده یکی از اینارو به قیمت ده‌تومن ازم خرید یه کوفتی از سرتخت بربریا قسم داده که یکی‌بهش هدیه‌کنم»

مرشد در حالیکه صحبت می‌کرد مار را در کیسه‌کرد ازجیب بغلش یکدسته عکس درآورد بیست ورق شمرد وبقیه را در جیبش گذاشت بدوره افتاد . در همین موقع یك گاری خاکروبه کش وارد میدان شد از گوشه مقابل قهوه خانه گذشت بگوشه دیگر میدان به طرف تل خاکروبه‌ها نزدیك میشد صدای چرخ گاری و سم اسب به محوطه معرکه رسید سه‌تا پسر بچه پابرهنه از معرکه مرشدکنار کشیدندوخودشانرا به گاری رساندند دونفرشان از عقب به‌گاری آویزان شدند سومی خود را به وسط‌گاری میان دوچرخ رساند و به قلاب کنار آن آویزان شد چند قدم بعد گاری چی متوجه او شد قنوت را دورسرش چرخاند و محکم روی سر او پائین آورد. دست پسر بچه ازگاری ول شد و چرخ عقب از روی شکمش عبور کرد . جیغ خفیفی از پسربچه بلند شد و یك‌تکان‌خورد و از حال‌رفت. روده‌ها ومعده‌اش‌روی خاکها تکان‌میخوردند و بخار رقیق وکم‌دوامی ازروی آنها بلند میشد. یك‌خرمگس از گرده اسب بلند شد و با اشتها دستها و نیش‌هایش را روی جدار معده فرو برد یکنفر از دیدن جنازه سرش گیج‌خورد و تلوتلو خورد و افتاد روی زمین . چند دقیقه نگذشت که



جمعیت معرکه در آنجا جمع شدند مرشد مشغول جمع اثاثیه و چیدن آنها در چمدانش شد، پاسبان پست خود رادواندوان رساند با چند پاره آخر دور جنازه را حصار بست یك‌پیره‌زن جلو رفت یك عکس شمشیر دوسر گذاشت روی جنازه دونفر که بازوهای گاری‌چی را گرفته بودند او را بطرف پاسبان بردند . اسب‌گاری به فکر فرو رفته بود . عباس‌آقا جولت هنوز از جایش تکان نخورده بود و تنها کسی بود که در محوطه مرشد باقی مانده بود و درتمام آن مدت دستش در جیب شلوارش بود و باپولهایش بازی میکرد و چشمش را بدستهای مرشد دوخته بود . مرشد شبکلاهش را روی سرش جابجا کرد چمدان را برداشت و با شاگردش از میدان، طرف خیابان رفت عباس آقا از جایش بلند شد اطراف را نگاهی کرد و بعد خود را به مرشد رساند وباصدای خیلی‌کوتاهی گفت :

ــ مرشد

مرشد سرش را برگرداند نگاهی به اوکرد و حرفی‌نزد

ــ مرشد

ــ بله

عباس‌آقا یك تك تومانی را بادوسر انگشت تکان داد وگفت :

ــ یه دونم بده به من

ــ بده به من

عباس آقا تمثال ذوالفقار را گرفت بوسید ، تاکرد و در جیب بغلش گذاشت و رفت به طرف جمعیت و درمیان انبوه مردم ناپدید شد .



نوشته :
عزیز نسین
ترجمه
ثمین باغچه

آدم حلال زاده

آنچه در زیر خواهید خواند ، چیزهائی است که یکی از دوستان من ، دربارهٔ من ، به یکی دیگر از دوستانم گفته است . دوستان شما هم، دربارهٔ شما ، همین چیزها را به هم میگویند . شما خوانندگان هم ، همین چیزها ، یا چیزهائی نظیر همین‌ها را دربارهٔ دوستانتان میگوئید .

« ـ نباید پا رو حق گذاشت ، واقعاً آدم نازنینیه . ولی ... ، نمیدونم چطور بگم ... ، مثل اینکه یه خورده خودخواهه... ، مگه نه ؟.. نه خیال کنی که دارم بدگوئی شو میکنم ... ، ابداً چنین چیزی نیست ... ، ولی چه میشه کرد ؟ .. از منفعت خودش ـ واو به قیمت ضرر دیگرون هم باشه ـ نمیگذره ... میدونی من از چی بدم میاد ؟.. از تظاهر ... از اینکه آدم خودشو به خوشقلبی و



نوشته :
عزیز نسین
ترجمه
ثمین باغچه‌بان

نوع‌دوستی بزنه ، انوخ زیر زیرکی همه‌ش درفکر خودش باشه ... وگرنه واقعاً آدم خوشقلبییه ... بله ... ، درسته ... ، واقعاً نویسندهٔ خوبییه ... نوشته‌هاش یکی از یکی بهتره ... ، ولی چه فایده ؟ ... چیزی که مینویسه چی هست ؟.. اصلا تو تا امروز دیدی که غیراز پرت و پلا چیزی بنویسه ... ، دلقك‌بازی که نویسندگی نمیشه ... ، هر بچه مکتبی هم میتونه از این شروورها سرهم کنه ... ، حرفامو بد تعبیر نکنی !.. من واقعاً دوستش دارم ... ، اصلا آدم نازنینییه...

قولش قوله ... از اونایی نیست که زیر قولش بزنه ... ، خلاصه اینکه آدم قابل اعتمادییه ... ، ولی ... ، نمیدونم چطوری بگم ... حساب و کتابش درست نیست ... فقط به‌درد این میخوره که بشینی و باهاش گپ بزنی و خوش و بش کنی ... ولی خدا نکنه بهش قرض بدی ... همچین که تیفت زد میره و دیگه پیداش نمیشه ... آخه شرافت هم خوب چیزییه !.. گل گفتن وگل‌شنیدن بجای خود ، اول آدم باید پابندشرافتش باشه ...

آدم دست و دل وازییه ... ، تا بخوای لوطییه ... ازاین‌بابت واقعاً میشه گفت لنگه نداره ... ، ولی بذل و بخشش‌اش هم از رو حسابه .. اگه بهت یه دونه زیتون بده بدون که میخواد یه حلب روغن زیتون سرکیسه‌ت کند ... اگه لوطی‌گیری اینه که... ، نه‌خیال کنی ... من واقعاً بهش خیلی علاقه دارم ... اصلا اگه بهش علاقه نداشتم چی‌کار داشتم که این حرفهارو بزنم ... مگه نه ؟.. خسیس نیست ... ، پول خرج‌کنه ... بری رفیقش از جونش هم مضایقه نداره ... ، ولی اگه دقت کرده باشی همهٔ اینها بخاطر نفع شخصی خودشه ...

تو خوب بودنش که‌کوچکترین حرفی نیست ...، راستی راستی خوب آدمییه ... اصلا برای اینکه خیرش به این و اون برسه از هیچ فداکاری‌ای روگردون نیست ... ، اینها درست ... ولی ... ، نمیدونم متوجه هستی یا نه ؟... خوب بودنش هم فقط به درد خودش میخوره ... داستان اون گاوه رو میدونی دیگه ... میگن‌گاوی بوده که پونصد کیلو یونجه میخورده و پنج‌سیر شیر میداده ، تازه



نوشته :
عزیز نسین
ترجمه
ثمین باغچه‌بان

اونم با لگد میزده و میریخته ... اونم عین همین گاوه‌س ... باورکن من از برادرم بیشتر دوستش دارم ... حیف‌که یه‌خورده حسوده !... پس تو هم متوجه شدی ..! خیلی حسوده ... ، به‌نزدیکترین رفقاشم حسودی میکنه ... نمیدونم منظورمو میفهمی یا نه ؟.. چرا ؟.. من‌هم منظور تورو خوب میفهمم ... منم خیلی دوستش دارم ... ، یعنی یکی از اون اشخاص معدودی‌س که من بهش واقعاً علاقه دارم... ، میتونم بگم که حتی از برادرم بیشتر دوستش دارم .

میدونی از چیش خیلی خوشم میاد ؟... از رك‌گوئی‌ش ... هرچی تو دلشه ، میآره رو زبونش ... ولی نمیدونم این حقه‌بازی‌ها چیه دیگه درمیاره ؟.. به خودش بگی ، میگه : « نزاکته» !... ولی این‌کلاه‌ها سر کی میره ؟.. حقه‌بازه اونم از اون حقه‌بازها ... راستشو بخوایی منم تو دنیا از همین یه چیز خیلی متنفرم ...

به خدا ، باور کن که خیلی دوستش دارم ... اصلا آدم خوبو همه دوس دارن ... این درست ... ولی ... حتماً تو هم متوجه شدی... خیلی آب زیرکاهه ... وقتی پیشت باشه هی تعریفتومیکنه ، هی خوبیتو میگه ، ولی پشت سرت خدا میدونه که دستك و بامبول‌هائی بهت نبنده ... این اخلاقش واقعاً خیلی زننده‌س .... اصلا من از آدمهای مردرند خیلی بدم میاد ...

هم تو خوب میشناسیش هم من ... راستی که از اون رفقائی‌س که خیلی کم گیر میاد ، تا حال دیده نشده‌که‌حق کسی‌رو زیرپاش بذاره ... دیده نشده که به فکر خودش باشه ... ولی حیف که از استثمار بدش نمییاد ... نه خیال کنی که فقط درمورد رفقاش اینجور باشه ... حتی وقتی پای نفع شخصی‌ش دربین باشه ، به پدرش هم رحم نمیکنه ... نه خیال کنی دارم بدی‌شو میگم ... ابداً ...

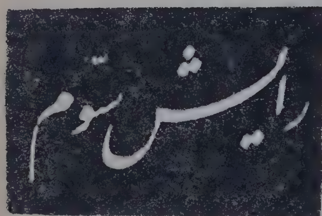
اینم باید گفت که واقعاً آدم شرافتمندیه ... ، حقیقتاً آدم شریفیه ... ولی ... نگاه‌کن ... خودش‌هم اومد... به‌به‌به ... ، قربان تو .... کجا هستی ؟.. الان یکساعت بود داشتیم ذکر خیرتو میکردیم .. بیخود نگفته‌ن : آدم حلال‌زاده سرصحبتش میرسد .

پایان

نوشته: ویلیام شایرر
ترجمه: رضا عقیلی

قسمت سیزدهم

هیتلر در اوج قدرت



در جبهه غرب عملا خبری نبود چیز مهمی اتفاق نمی افتاد. گاه وبیگاه بزحمت صدای تیر تفنگی شنیده میشد، درآلمان، مردم کوچه و بازار کم‌کم به این جنگ غیر عادی و نامرسوم، نام «زمیتس‌گریگ» (جنگ روی خر پشته) نهادند. درصورتیکه مردم مغرب زمین هر وقت درباره این جنگ صحبت میکردند از آن به «جنگ خنده‌دار» اسم میبردند.

بقول یکی از ژنرالهای انگلیسی بنام «فولر» که عبارات مخصوصی در این‌مورد بکار میبرد و میگفت « ارتش فرانسه‌که « خود را نیرومندترین ارتش جهان می‌- «دانست با حداکثر بیست وشش‌دیویزیون « آلمانی مواجه شده ودر پناه حصاری از «فولاد و بتون، بیحرکت ایستاده بود تا « یکی از متحدینش سر برسد وشجاعت « بخرج دهد و خود را بخاطر او بآب‌و «آتش بزنند.»

این رکود مسامحه برای کشورهای غربی گران تمام شد. ژنرال هالدر در دادگاه نورنبرگ چنین اظهار داشت:

– پیشرفت و موفقیت ما در جنگ لهستان امکان عملی نداشت مگر بشرطی که ما تقریبا کلیه نیروی خود را ازسمت غرب به جبهه شرق منتقل سازیم وهمین کار را کردیم . در اینصورت باقی‌مانده نیروی ما در جبهه غرب آن قدر ناچیز بود که مسلما اگر فرانسویها از رودخانه «رن» عبور میکردند ، قادر نبودیم ازآن جلوگیری کنیم .

بنابراین بچه علت فرانسویها که در جبههٔ غرب تفوق درهم شکننده‌ای برنیروی آلمانها داشتند از حمله‌بدانها خودداری کردند ؟ مضافاً باینکه ژنرال «گاملن» و دولت فرانسه ، در مقابل لهستان کتباً متعهد و ملتزم شده بودند که از طرق مختلف بآن کشور کمك کنند . و بهترین راه کمك همین راه بود ! چه در همان موقع که نیروی آلمان در مرز لهستان متمرکز بود ؛ هرگاه ارتش فرانسه مبادرت بحمله میکرد قسمتی از ارتش آلمان درهم می‌شکست و پیشوا مجبور میشد ، نیروی متمرکز در مرز لهستان را به جبههٔ غرب اعزام دارد و چه بسا که آلمان از تسخیر لهستان چشم می‌پوشید و سرنوشت جنگ همان روزها تعیین میشد و جنگ اینقدر طول نمیکشید . لذا دلیل امتناع نیروی فرانسه از اینکار چه بود ؟

بهزار و یك دلیل : یکی حالت‌نومیدی و ضعفی بود که برفرماندهی عالی ارتش فرانسه و بر دولت و ملت فرانسه‌مستولی شده بود ؛ همگی در حالتی بودند که هیچگونه امیدی به پیروزی نداشتند و روحیهٔ خود راباخته بودند. همین احساس ضعف و همین عدم قوای روحی کافی‌بود که در برابر ارتش ضعیفتر از خود بزانو درآیند . دیگر خاطره دردناکی بود که‌ملت فرانسه از جنگ بین‌المللی اول داشت و هیچیك از افراد فرانسوی و مقامات‌عالیه دولتی و مقامات ارتشی حاضر نبودند آن کشت و کشتار فجیع و صدمات ناشی از جنگ را ، در صورتی که بتوان از آن اجتناب کرد ، تحمل کنند . دیگر ، وقایع نیمه سپتامبر و شکست جبران ناپذیر و وحشت آور لهستان از آلمانها بود و فرانسویها بتصور اینکه ارتش نازی پس از حصول چنین پیروزی ، کلیه قوای خود را در جبهه غرب متمرکز خواهد نمود و با چنین نیروی سهمناکی فرانسه را زیرو رو خواهد کرد ، از حمله و عبور از رود «رن» خودداری کردند ؛ دیگر از دلائلی که ارتش فرانسه را بر جای خود میخکوب کرده بود ، ترس از تفوق نیروی هوائی و تسلیحات آلمان بر فرانسه بود .

باری ، موقعیت مناسب و فرصت یك حملهٔ تعرضی از دست رفته بود ؛ ارتش لهستان نابود شده و هیتلر میتوانست از این ببعد تمام توجه و دقتش وهمچنین قسمت اعظم نیروی آلمان را در غرب تمرکزدهد.پیشوا برخلاف عقیدهٔژنرالهایش که میخواستند برای تجدید نظر وبازبینی وسائل جنگی که در جنگ با لهستان بکار برده شده بود فرصتی داده شود بلافاصله فرمان نظامی شماره ٦ را بدینگونه صادر کرد :

خیــلی محرمانه –

تمام مقدمات کار باید فوراً آماده شود تا در حداکثر سرعت وکوتاهترین وقت مبادرت بیك حملهٔ تعرضی بکشور های لوکزامبورگ و بلژیك و هلند بشود .

هیتلر .

هیتلر پیش از صدور فرمان مزبـور یادداشت محرمانه‌ای در حضور سران و فرماندهان صنوف مختلف ارتش آلمان خواند که از روی آن معلوم میشد نه فقط آشنائی کامل به وضع سوق‌الجیشی و فنون متعدد لشگرکشی و رموز جنگی و مهارت غیر قابل توصیفی در تاکتیك‌نظامی داشت بلکه دقت نظر و روشن بینی خاصی که به الهامات غیبی و اعجاز بیشتر شبیه بود نسبت بعملیات نظامی جبههٔ غرب در او مشهود بود .

و میگفت :

– آنچه قابل اهمیت است آنستکه ما باید از جنگی نظیر جنگ ۱۸ – ۱۹۱٤ اجتناب کنیم – هنگهای زره پوش و تانك بایستی فقط در مواردی بکار برده شوند

که شکاف حساس و عمیقی در صف دشمن ایجاد کند . متوجه باشید تانگها و زره‌پوشها در کوچه پس‌کوچه‌ها و دالانهای پرپیچ و خم خانه ها و شهر های بلژیك فرو نروند. نقش آنهاتسخیر شهرها نیست بلکه آنها پیشقراول دائمی دسته های مختلف ما هستند که باید در رأس وجلوی ستونها پیشتاز باشند .

هیتلر در بارهٔ لحظات حمله وهجوم به ژنرالهای خود که در دو دلی و تردید بسر میبردند ، گفت :

ــ هرچه سریعتر ، بهتر از هیچ‌مانعی نهراسیم و با وجود هرنوع عدم امکانات احتمالی بایستی در همین پائیز امسال حمله به جبههٔ غرب را شروع‌کنیم .

لیکن علیرغم این دستورها و فرمانهای صریح فوری علل و موجباتی سبب تاخیر شد بطوریکه روز سیزدهم ژانویه صاحب اختیار نازی و دائر مدار جنگ تاریخ حمله را «بعلل جوی» بعهدهٔ‌تعویق‌انداخت، ممکن است عامل زمان در این تعویق و عقب نشینی نقش مهمی ایفا کرده باشد اما امروز ما میدانیم که چنان نقشهٔ جسورانه‌ای که آلمانها برای حملهٔ بدو کشور کوچك و بیطرف طرح کرده بودند ، در خلال این اوقات که بتأخیر افتاده‌بود، در برلن بمرحلهٔ پختگی و کمال رسید و حلاجی شد بطوریکه بعداً دست روی‌ممالك دیگری گذاشتند : «جنگ مضحك» یعنی آرامش و سکون در دو جبههٔ متخاصم تا اول بهار ادامه داشت .

غرش رعد یا مصیبت شوم و ناگهانی در شمال

«وسروبونگ» (عملیات نظامی در منطقه وسر) نام فرمان آخرین نقشه حملهٔ نازیها بود . این نقشه زائیدهٔ فکر یکی از سران نیروی دریائی بود که حتی با فرماندهی عالی ارتش آلمان در بارهٔ آن مشورت نشده بود و گورینگ را نیز در آخرین لحظه .. در جریان امر قرار دادند .. و همین عدم رعایت خاطر او سبب شدکه سخت خشمگین گردد .

از مدتها پیش ملوانان آلمانی با دیدگانی حریص به آبهای شمالی مینگریستند . چون آلمان هیچ حملهٔ مستقیمی بطرف آبهای شمالی نکرده بود ، مقامات نیروی دریائی پیش بینی میکردند که این کشور احتیاج به یك پایگاهی در سرزمین‌نروژ دارد تا ازآنجا خود راآماده برای‌محاصرهٔ بریتانیا و قطع رابطهٔ انگلستان با خارج کند . انگلستان در آنموقع یعنی هنگام وقوع جنگ جهانی دوم کلیه نیروی‌دریائی پادشاهی انگلستان‌را درخلیج دریای شمال متمرکز کرده بود که البته این عمل‌بموقع خود حسن تاثیر فراوانی کرد . این پایگاهها برای رایش نهایت لزوم را داشت چه میتوانست از آنجا کشتی های حامل‌مواد خام و معدنی منجمله سنگهای آهن‌که از سوئد رهسپار آلمان میشد حفظ کند و موجودیت رایش بستگی بهمین مواد خام داشت .

همین موضوع مواد خام و سنگهای‌معدنی آهن بود که هیتلر باین نقشه رضا داد و آنرا قبول کرد لیکن وقتی فرمان «آماده باش» داد هنوز هیچ افسر عالیرتبه‌ای برای این کار در نظر گرفته نشده بود و سرفرماندهی عالی نیرو های رایش بجستجوی فرماندهی بود که از عهدهٔ این مهم برآید و بتواند بنحو مطلوبی منظور نهائی پیشوا را انجام دهد . چند نفر نام ژنرال «فن فالکن هورنست» راکه دراواخر جنگ بین‌المللی اول بافنلاند جنگ کرده بود ، بردند . هیتلر دستور داد فوراًاو را احضار کنند. ژنرال‌سالخورده تاآنوقت هرگز نشنیده بود که کسی صحبت از حملهٔ به نروژ کرده باشد .

بعدها خود او اینطور تعریف کرد :

ــ موقعیکه داخل اطاق شدم بمن‌دستور داد بنشینم . بعد لازم بود من برای‌پیشوا تشریح‌کنم که در سال ۱۹۱۸ عملیات‌جنگی در فنلاند چگونه انجام شد . او از من پرسید : «فقط بمن بگوئید بدانم در فنلاند چه گذشت ؟ .» و من در چند دقیقه اهم وقایع و نقشه جنگی‌رابرای اوتشریح کردم . ژنرال «فالکن هورنست» با کمال تعجب مشاهده میکند که بلافاصله فرمان



ورود هیتلر به سرزمین «سودت» ها (چك‌اسلواکی)

بنام او صادر شد و هیتلر او را بسمت فرماندهی کل نیروی اعزامی به آبهای شمال و نروژ منصوب کرد و مقرر گردید ارتش پنج دیویزیون سرباز با مهمات در اختیار او بگذارد. هیتلر سر ظهر او را مرخص کرد ولی باو دستور داد همانروز ساعت پنج بعد از ظهر با نقشه اشغال نروژ بملاقات او برود.

«فالکن هورنست» طبق اظهارات خود در دادگاه نورنبرگ چنین گفته است:

– من فوراً دویدم و یك کتاب راهنمای سیاحان مقداری لوازم‌نقشه‌کشی خریداری کردم تا بدانم نروژ چگونه جائی است و شباهت بکدام کشور هائی دارد که من دیده‌ام. من کوچکترین اطلاعی از آنجا نداشتم. آنگاه به مهمانخانه بازگشتم و باطاق خود رفتم و پشت میز مشغول کار شدم. سر ساعت پنج بعد از ظهر طبق دستور، نزد پیشوا بازگشتم نقشه‌ای‌که ژنرال فالکن کشیده بود با تمام‌کوتاهی و اختصار آن بنظر رسید.

روز بعدیعنی‌روز اول‌مارس‌هیتلر تعلیمات لازم‌را برای دست بکارشدن وحرکت بسوی آبهای شمالی به وی داد. نام کشور دانمارك نیز به صورت اسامی کشور هائی که بایستی قربانی مطامع پیشوا شوند افزوده شد. نیروی هوائی رایش بمنظور تامین پایگاه هائی برای محاصره انگلستان وقطع رابطه آن کشور با خارج، چشم به دانمارك دوخته بود:

شاه، ملتش را باهم متحد میسازد

طبق فرمان بایستی ژنرال «فالکن هورست» صبح روزنهم آوریل ۱۹۴۰ ساعت پنج وربع بعداز نیمه شب دست بکار شود وحمله را آغاز نماید . همانروز درست یکساعت پیش از طلوع آفتاب سفرای آلمان درکپنهاك ودر «اسلو» یادداشتی بعنوان (دانمارك ونروژ) برای‌دولت دانمارك ونروژ فرستادندکه‌مضمون آن‌چنین بود : «دولت «متبوع‌من‌بمن ماموریت داده‌است‌که‌به‌اطلاع برسانم که بی‌هیچگونه قید و شرط و «بلافاصله پس‌از وصول این یادداشت ، بی‌آنکه کمترین مقاومتی بخرج دهیدحمایت «رایش را در مورد کشور خود بپذیرید..»

این التیماتوم که نظیر آن در تاریخ سیاسی کشورها تا بحال نظیر نداشته‌است شاید بی‌شرمانه ترین التیماتومی‌است که ساخته وپرداخته مغز هیتلر و ریبن تروپ بوده‌است .

دانمارکی ها در موقعیت یاس‌آمیزی بودند . کشور کوچك وزیبای ایشان قادر بدفاع از قسمتهای زرهی ارتش هیتلر نبود . منازعات بسیار مختصری بین تفنگداران مرزی ستون حملهٔ آلمانها واقع شد . لیکن هنوز دانمارکی‌ها از خوردن صبحانه خود فارغ نشده بودند که کار دانمارك‌هم پایان یافت. پادشاه دانمارك بنا به توصیهٔ دولت خود فرمان ترك مقاومت داد وبا آلمان ها قرارداد بست .

ولی در نروژ کارها برخلاف دانمارك انجام یافت . روز اول ، در جنوب پنج‌شهر یا بندر مهم و یگانه فرودگاه هوائی آن کشور بدست آلمانها افتاد . لیکن پادشاه نروژ «هاکن هفتم» پیشنهاد ترك مخاصمه را کم وبیش رد کرد و حاضر به تسلیم و ترك مقاومت نشد . ناچار از کشورش رانده شد زیرا آلمانها به او فشار آوردند تا دولتی را که بریاست «کیسلینگ» که یکی از نازیهای متعصب و مرد خبیث و خیانت پیشه‌ای بود تشکیل میشود قبول کند . «هاکون» بهیچوجه زیر این بار نمیرفت ؛ لذا همان روز وزرایش را احضار کرد وبآنان گفت :

– من نمیتوانم به خواسته های آلمانها گردن بنهم . اگر دولت تصمیم بگیرد که در برابر خواسته های ایشان سر تسلیم فرود آورد من چاره‌ای جز کناره جوئی وترك سلطنت ندرم .

هرچند دولت گفته های شاه را تصمیم قاطع تلقی نکرد شاید از خلال‌آن تردید و ابهام احساس کرده باشد معهذا کلیه اعضای هیئت دولت نمیتوانستند خود را کمتر از شاه غیور و با شهامت واز‌خود گذشته نشان دهند ؛ همگی بسرعت پشت شاه ایستادند . همانشب هیئت دولت نروژ از یك ایستگاه فرستندهٔ ضعیف رادیوئی که در نقطه‌ای از صحراهای دور دست ویگانه وسیلهٔ ارتباط با دنیای خارج بود مردم را تحریك ودعوت بجنگ بانازیها وارتش مقتدر رایش سوم کرد واز ملت تقاضا کرد که در برابر اشغالگران مقاومت کنند . تمام جمعیت بیش‌از سه میلیون نفر نبود ولی امیدوار بودند نیروی بریتانیا بزودی بکمك ایشان بشتابد

حقیقت قضیه این بود که ملت انگلستان نیروی مختصری برای اعزام به نروژ آماده کرده بود ولی اصولا انگلیسها بطرز غیر قابل توصیفی در حرکت وجنبش بطئی بودند . در اواخر ماه آوریل نیمی از جنوب کشور که شامل تمام شهر های مهم میشد ناگزیر از دست نروژ بدر رفت . ولی ظاهرا چنین بنظر میرسید که هنوز نروژ شمالی خارج از منطقهٔ خطر بود روز بیست و هشتم که یك لشگر بیست وپنجهزار نفری از نیروی متفقین آلمانها را از «نارویك» بیرون کردند و هرکس گمان میکرد که هردو نقشهٔ هیتلر در آن واحد نقش برآب شده‌است بدین معنی که هم‌از سنگهای آهنی معادن نروژ محروم گشته و هم نقشهٔ اشغال کامل خاك نروژ باشکست مواجه شده‌است .

کتاب اقتصاد

کتاب اول ـ فصل اول

مقاله چهارم

تقریر : بیژن فرخ

تفکر جدید از این فکر که کنشها و اموراقتصادی بوسیله قوانین حکومت‌شده‌اند چشم پوشی نمیشود و کوشش عالی که از دوقرن پیش برای تشکیل علم اقتصاد بصورت علم بمعنای واقعی ، کلام شده انکار نمیشود و لیکن تغییر نظر وتصوری که دراین مورد داشتیم حائز اهمیت فراوانست ، نبایستی قوانین طبیعی را بر روی تختی نشسته و از بالای آن در حال حکومت بر جهان برای خود مجسم کنیم بلکه باید آن را ازاین‌خاصیت امری و حاکمانه که قوانین مدنی و جزائی را مشخص و متمایز میسازند و این تصور کلی از قانون که قاطعیت شمشیر مانندی را بصورت حق مرگ و زندگی نشان میدهد مجزا سازیم لفظ قانون در علم نبایستی مقصود و منظور دیگری جز « یك رابطه ثابت و قطعی بین بعضی امور و کنش ها » داشته باشد و چنانچه یکی از نمودها و پدیده‌ها

معلوم باشد فقط مشروط بر آن که « بعضی شرایط مقدم فراهم شده باشند » میتوان طرز پیروی وتبعیت‌بعضی دیگر را بر حسب تغییرات پدیده معلوم مشاهده نمود .

ترکیب اتم های اکسیژن و هیدرژن در تمام حالات تولید آب نمیکنند بلکه باید نسبت یك بدو مولوکولها و درجه حرارت و فشار و غیره معلوم و معین باشند تا آب تشکیل شود و بهمین طریق مردم مجبور به خرید و فروش نیستند بلکه اگر فردی آماده برای فروش یك کالا در مقابل دیگری حاضر برای خرید آن قرار بگیرد و اگر ادعاهایشان آشتی ناپذیرنباشد بطورضروری معامله‌ای در یك قیمت معین که میتوان قبلا تعیین نمود انجام میگیرد و معذالك این قرارداد چیزی کمتر از یك قرارداد آزاد ندارد.

وجود قوانین پس بهیچوجه با آبتکار و فعالیت فردی عدم توافق ندارد بلکه شرط ضروری تاثیر آنهاست زیرا چگونه بشر بطور مفیدی بر روی نمودها و پدیده‌ها اگر با یك سلسله نسبت ورابطه معلوم و ثابت مربوط نشده‌بودند می‌توانست عمل نماید ؟ بدون شك بشر این آزادی را ندارد که یکبار که‌جریان و عمل قانون شروع شد آن را تغییر دهد . برای مثال قیمت یك چیز را در نظر میگیریم مسلما تغییرات قیمت نتیجه ساده اتفاق و اقبال مانند شماره‌های برنده بخت آزمائی نیست و حتی این قیمت باراده فروشنده‌وخریدار وحتی تواما هم نیست زیرا دربازار هر چیز، نرخی وجوددارد که به‌بازار (با وجود بعضی نوسانات در جهات مخالف تمایلات فروشندگان و خریداران) تحمیل شده و ایشان ناگزیرند خود را با آن‌تطبیق دهند و مقصود از وجود «قانون قیمت ها » همین مطلب است .

چون اقتصاد را عده‌ای با فیزیك مقایسه نموده و نتایج اختیاری میگیرند تحول و تکامل این علم را با نهایت اختصار مورد نظر قرار میدهیم .

نور در نظر نیوتن از انتشار ذرات‌تشکیل شده بود و فرنل Fresnel آنرا بصورت امواج در نظر گرفت و دوبری De Broglie اختلاف را با مکانیك موجی خود از میان برداشت نور مانند ماده دارای ساختمان ذره‌ای بوده و از ذراتی که مراکز انرژی هستند و مشاهده یکایك‌آن‌هاغیرممکنست بوجود آمده این عناصر بینهایت کوچك چون روشی برای محاسبه تعیین مکان و سرعت آن‌ها باهم در دست نیست از میدان مشاهده ما میگریزند (اصل هایزنبرگ Heisenberg و ما فقط آن ها را بصورت جمع و توده درك و دریافت میکنیم . هر واحد مجهول و غیر قابل تعریف و فعالیتش نامعلوم باقی میماند اما شماره کثیر و تعداد زیاد آن‌ها مطیع و تابع قوانین‌اند بهمین ترتیب میدانیم که یك گاز از مولکولهای در حرکت تشکیل شده است که مسیر حرکت آن‌ها مجهولست و هیچ چیز از عمل و آثر متقابل آن‌ها بر یکدیگر نمی‌دانیم و حال آن که قوانین مخصوص به‌توده‌های گاز را میشناسیم .

واحد همانند آن که آزادی کامل دارد رفتار میکند و کثرت و شماره بسیار بصورت معین و معلوم .

اما از چه مقدار کثرت آغازمیگردد؟ از چه شماره‌ای ذرات انباشته شده بر روی یکدیگر توده رآتشکیل میدهند؟ سئوالیست بدون جواب زیرا تعدادی‌وجود ندارد که بعد از آن بتوانیم بگوئیم کثرت پیدا میشود عبور از دانه به توده

اتصالی است و نمیتوان گفت بعد از یک تعداد معین قانون میگردد بلکه به آن ضریب صحتی که هر چه از واحد بیشتر باشد بزرگتر است مربوط میگردد و آن بصورت یك احتمال در میآید .

موضوعی برای تحقیر نیست . مطلق و جاودانی در قدرت ما نیست . قوانین در مقیاس کوچك ما با آن‌که عملا قابل استفاده‌اند در تئوری تقریبی‌اند Pointcarre پوانکاره) یك‌تحقق و ایمان همیشه نمیتواند چیز دیگری جز منتهای احتمال باشد .

احتمال یك واقعه یا حادثه رانسبت شماره حالات مساعد ظهور به شماره کل حالات ممکن آن نشان میدهد

$$P=\frac{C_F}{C_P}$$

تمام قوانین از آن هنگام که قلمروانتزاع و تجرید را با تفحص و جستجو برای استفاده واقعی ترك میکنند بصورت‌قوانین احتمالات در میآید . اگر بخواهیم دقیقا صحبت کنیم بقول لوکنت دونووی Lecomte de Nouy باید بگوئیم « در بیان دقیق الکترون حتی ذره نیست بلکه آن فقط بیان احتمال اینکه خواصی را که ما به الکترون نسبت میدهیم در نقطه از فضا موجود باشد است ».

همه چیز احتمال است زیرا حقیقت از نظر پنهان میماند و همیشه‌درك نمی‌گردد و محسوس نیست و اگر اعتقادی بفلاسفه در این باب داشته باشیم باید بگوئیم که بر روی آن فقط‌تسلطی « مبهم و نامنظم ، موقتی ، قراردادی» داریم . Kant معتقد بود که نظم و ترتیب و قاعده و قانون را ما خودمان در طبیعت قرار میدهیم و عده‌ای از علما چنین استدلال میکنند که مطالعات جدید در بیولوژی این نظر

را تاکید مینماید) ساده‌ترین قانون که تکرار و تناوب شب و روز رابیان میکند تحقیقی است که صحت آن از تحقق یك تجربه متعلق قرون متمادی بیشتر نیست .

صحت ریاضیات خود عالی تر از آنچه از غورو بررسی روزانه نتیجه میشود نیست برای مثال تبدیلات Permutations برروی یك مجموعه اشیاء تعداد آن ها راتغییر نمیدهد . فیزیکدانان فشار یا انبساط یك توده گازی شکل را بصورت نتیجه متوسط ضربات (شوك‌ها)تعدادخیلی‌زیاد مولکولها در نظر میگیرند (قانون ماریوت) و پروفسور بورل Borel بطور بدیعی میگوید « غیر ممکن نیست بلکه بسیار غیر محتمل است که آب بر روی آتش قرارداده شده یخ به‌بندد». قانون بزرگ تحول و تکامل جهان غیر آلی مبنی براینستکه مجموعه‌های طبیعی بیش از پیش بجانب حالاتی که دارای احتمال زیادند میل میکند . (اصل کلوزیوس) .

اگر قانون اقتصادی مطلق نیست باید گفت که قوانین علوم دیگر هم بیش از آن نیستند هر دانائی و فضیلتی تا حدودی خطر در بردارد و شامل اعتقاد ولو آن که بسیار کم باشد در ترکیبش است و اقتصاد راه را نشان داده است .

پیش‌بینی

قانون اقتصادی مسلما شامل پیش بینی - هائیست والبته‌قوانینی در جهان مادی وجود دارند که به منجم اجازه میدهند از صد سال قبل دقیقه و ثانیه یك خسوف یا کسوف را معین و معلوم نماید اماکدامیك از علوم بأین صحت میتوانند جواب بگویند ؟ پیش-

بینی‌های هوا شناسی بجز مساله فروریختن بهمن برروی دهات غالبا از دو سه‌روز تجاوز نمیکند و معذالك هیچکس در این که برباد و باران و طوفان یخبندان قوانین طبیعی حکومت میکنند شك وتردید ندارد و جالب اینجاست که بروز یك بحران بازرگانی و اقتصادی را اگر بطور مسلم نتوان پیشگوئی کرد لااقل بمراتب بهتر از پیش بینی‌های هواشناسی می‌توان آن را درك نمود بقول شارل ژید « حمل و نقل بار و مسافر یك خط راه آهن مانندلیون مارسی بمراتب منظمتر از جریان آب رودخانه رون که در کنار همین خط جریان دارد است در حالی که سر چشمه یکی مردم و دیگری آسمانست » . اگر پیشگوئی های اقتصادی هنوز بدرجه کمال نرسیده و شاید در بسیاری از جهات ناقص و یا دید وسیعی نیست پس نبایستی نتیجه گرفت که امور و پدیده‌های اقتصادی ناشی از اتفاق هستند بلکه فقط انگیزه‌هائی که عملیات و فعالیت‌های مردم را معین میکنند بطور غیر قابل استخراج و جدا ناپذیری در یکدیگر داخل شده‌اند وقدرت کشف را محتاج پیشرفت های بسیار بزرگی در زمینه‌های مختلف‌نموده‌اندشاید اگر روزی مردم بی نهایت خردمند می‌شدند مقرون بحقیقت بود که بگوئیم پیش بینی اقتصادی بر روی اعمال و رفتارشان با همان اطمینان و خاطر جمعی نجوم در مورد حرکت اجسام سماوی قادر به عمل میگشت .

البته پیشگوئی اقتصادی برفتار فردی احتیاج ندارد و اقتصاددان نفعی از دانستن اعمال پرویز و منوچهر نمیبرد زیرا او نقال داستان‌های زیبا و زشت نیست بلکه تنها چیزی که برای او در بیان قوانین و بنا نهادن تشکیلاتش حائز اهمیت است « رفتار مردم بصورت توده و دسته » میباشد .

جالب توجه اینجاست که مردمانی که همیشه به جنبه عملی و عادی امور فکر میکنند (افراد عملی) اغلب بشدت منکر امکان پیش بینی برای اقتصاددانان میگردند و حال آن که در اداره امور زندگانی روزمره خودشان از آن استفاده مینمایند .

هرکس تامل و تعمق کند پیش‌بینی‌علمی خوب‌یابدی‌نموده است . یك فینانسیه (جز در امور مالی وبازرگانی) که یك سهم از فلان شرکت راه آهن یا حمل و نقل میخرد ادامه افزایش روز افزون بعضی مبادلات را پیش بینی میکند و حتی با خریدن آن بقیمت گران اطمینان و ایمانش را به یك انتظام و قانون اقتصادی نشان میدهد زیرا مسلم است که شخص و هر بسته بار که بر روی این خط جریان میبابد فقط آن را با پیروی از یك عمل ارادی انجام خواهد داد . و زیر دارائی که مالیات برالکل وقیمت تمبرپست را بالا میبرد کاملا آگاهست که مصرف الکل و مبادله نامه‌ها اختیاری باقی میمانند معذالك قادر است بودجه مملکتی را با یك تقریب کافی تدوین کند و حتی تعداد نامه‌هائی که مبادله و مقدار لیتر الکلی مصرف خواهد شد را معین نماید و تغییرات ناشی از مالیات و عوارض‌را (چه اغلب ممکنست موجب نقصان مصرف گردند) نیز میتواند محاسبه کند .

این پیش بینی یك عمل اعتقاد به نظم و ترتیب پدیده‌ها و نمودهاست و دقیقا شرط تسلط و قدرت عمل ما بر جهان خارجی است و شاید پندی که به‌بیکن منسوبست « برای حکومت بر طبیعت نخست باید از آن پیروی

نمود » بتواند راه پیروزی را نشان دهد .

خیالبافان از طبیعت آنچه نمی‌تواند بدهد طلب میکنند در صورتیکه دانشمندان از آن فقط آنچه را پیش‌بینی میکنند که او میتواند بدهد تقاضا میکنند اغلب ترکیبات شیمی غیر آلی و مهمترین آن‌ها در آزمایشگاه‌ها بوسیله دانشمندان ساخته شده‌اند هنگامی که مشاهده میشود که دام داران و باغبانان دائما در اصلاح نژاد های جدید حیوانات و گیاهان با موفقیت روبرو میگردند چنین بنظر میرسد که طبیعت زنده بهمان آرامی که مواد بیجان تغییرپذیر میگردد حتی پدیده‌های آتمسفریك مطلقا از تسلط صنعت بشری اجتناب نمیکنندچه آباد کردن و جنگل‌کاری دوباره و حتی تهیه ابر مصنوعی برای تغییر طرزجریان کیفیت آب و هوا شاهد این مدعاست

نتیجه پس با رجوع به‌احتمالی بودن قضایا ، خود را باید باین خاصیت احتمالی ، که دقت دستور بیان وتشریح را به شماره حالات مشاهده شده مربوط میسازد عادت دهیم . و بدینجهت می‌توان گفت قانون ما از نوع قوانین آماری خواهد بود که بنیاد و اساس آنرا « قانون اعداد بزرگ» تشکیل میدهد.

هنگامی‌که شیر یا خط بازی میکنیم با اندك تاملی متوجه میشویم که هرچه تعداد دفعات بالا میرود تعداد دفعات شیر و خط بیکدیگر نزدیك‌تر میگردند بعبارت دیگر اختلاف تعداد حالات‌نسبت به متوسط به جبران یکدیگر متمایلندواین امر هر قدر که تعداد بیشتر باشدبهتر انجام میشود و یا میتوان گفت قدر مطلق مجموع اختلافات مثبت و منفی نسبت به متوسط بسمت تساوی میل میکنند واین قانون اعداد بزرگ را تشکیل میدهد و شاید بتوان گفت که واقعیت مفهوم متوسط نیز بتدریج با افزایش تعداد دفعات ظاهر و نمایان میگردد .

ممکنست چنین تصور نمود که اقتصاددانان از این لحاظ یاری و کمك نشده و در وضع مناسبی قرار نگرفته‌اند چه آنها میتوانند حداکثر میلیونها نفر از افراد را مشاهده کنند در حالی که فیزیکدانان بر روی تریلیون‌ها اتم عمل میکنند . ولی باید متوجه بودکه‌مشاهدات اقتصاددانان فقط شامل افراد نیست بلکه پدیده‌ها و نمودهائی را که بی‌نهایت در زیر نظر ما تکرار میگردند را نیز در بردارد برای مثال این امر که قیمت در یك بازار وقتیکه تقاضا افزایش مییابد و عرضه ثابت باقی میماند ترقی میکند از این قبیل نمودهاست .

اگر بعلم اقتصاد معتقد باشیم در این حوزه مانند علوم فیزیك و طبیعی قوانین طبیعی وجود دارند که شناخت آنها ضروری و حیطه قدرتشان محدود است و حدود آنرا تحقیقات علمی باید بطور دقیق معلوم و معین سازد وتمام مردم چه آنها که فعالیت انفرادی و چه دیگران که فعالیت دستجمعی دارند از طریق قوانین وضع شده بوسیله قانون گذار بایستی در اقدامات خود رعایت احترام قوانین (علم اقتصاد) را بنمایند.

قوانین توارث

قسمت پنجم از کتاب انسان
نویسنده ژان روستان زیست‌شناس معروف و عضو فرهنگستان فرانسه
ترجمه : دکتر عزت

نابرابری های جسمی و روحی

نابرابری‌ها واختلاف جسمی وروحی افراد بشر از کجا سرچشمه میگیرد؟ آیا خصایص و استعدادهاازراه توارث منتقل میشوند ؟ آیا میتوان از راه نفوذ بر کروموزوم‌هاخصایص افراد را تغییر داد ؟

افراد رنجور و علیل میتوانند از راه ورزش وتمرین های بدنی ژن‌های سالمی باعقاب خود منتقل نمایند واز اینراه به نیرومندی نسل‌های آینده کمك کنند ؟

چنانچه انسانهای مختلف را مورد مطالعه قرار دهیم در مقام مقایسه تفاوتها و نابرابریهای فاحشی بین آنها مشاهده می‌کنیم. از نظر قیافه ـ قوای جسمانی ـ نیروی فکری ـ مختصات اخلاقی و صدهاخصوصیت دیگر یك فرد با فرد دیگر اختلاف دارد . یکی زورمند و توانا است دیگری رنجور و ضعیف ـ یکی نابغه‌ای بی همتا است دیگری کودنی بی شعور ـ یکی خوش اندیش و خوش پندار دیگری بد اندیش و جنایت پیشه و ملیونها افراد بشر با حائز بودن خصوصیاتی که بینابین اینها است روزگار میگذرانند .

این تفاوتها و نابرابریها از کجا سرچشمه میگیرند ؟ ـ در جواب این سئوال باید گفته شود از دو منبع اصلی که یکی‌مقتضیات محیط است و دیگری وراثت .

در مورد وراثت باید گفت یك سلسله خصوصیات مانند رنگ چشم و مو و غیره هست که پدیدار شدنشان منحصرا با کروموزومهای تخم ارتباط دارد ومقتضیات محیط بهیچوجه و هیچ نحو اثری بر آنها نمیتواند داشته باشد . در حقیقت در تخم که

از درهم آمیختن (اسپرماتوزوئیـد) و (تخمك) ایجاد میشود سرنوشت موجودی که به دنیا خواهد آمد از نظر بسیاری از مشخصات بنحوی بارز و لایتغیر پی ریزی میگردد بدین معنی که بلافاصله پس از انعقاد مشخص است که نوزاد آینده پسر خواهد بود یا دختر ـ موهایش سیاه خواهد بود یا رنگ دیگر ـ لبانش نازك خواهد بود یا کلفت و گوشت آلود ـ پوستش نرم خواهد بود یا زبر و خشن ـ دندانهایش محکم خواهند بود یا شکننده ـ گوشش کوچك خواهد بود یا بزرگ و پیچ خورده زنخدانش کشیده خواهد بود یا پهن ـ بینی‌اش عقابی خواهد بود یا قلمی ـ پشت دستش مو خواهد داشت یا بدون مو خواهد بود ـ قوه بینائیش بدون نقص خواهد بود یا نزدیك بین خواهد شد ـ موهایش را حفظ خواهد کرد یا سرش بتدریج طـاس خواهد شد ـ در مقابل‌بعضی بیماری هـا مقاومت خواهد داشت یا ضعیف خواهدبود ـ اینها وبسیاری از حالات و مختصات دیگر سرنوشتشان‌منحصراومطلقا توسط‌کروموزومها و ژن‌های موجود در آن ها در همان زمان انعقاد تخم مشخص میگردد .

تعداد زیادی حالات و خصوصیات دیگر هستندکه‌سرنوشت‌آنها هم بدست‌کروموزومها است ازقبیل استعداد بلند قد شدن ـ تنومند شدن ـ رشد جسمانی ـ رسیدن به سن بلوغ ـ دراز عمری ـ مقاومت در مقابل سرما ـ استعداد ابتلا به فتق و واریس و یك‌سلسله استعدادهای دیگر . ولی ازآنجا که شرایط و مقتضیات محیط کم وبیش میتوانند براین قبیل استعدادها اعمال اثر نمایند نمیتوانیم بطور قطع آنها را مانند دسته اول زائیده و وابسته به وراثت بدانیم . به عبارت دیگر اگر می‌بینیم مردی عضلات نیرومند دارد ممکن است گفته شود او ژن‌هائی را به‌ارث برده است که استعداد نیرومند شدن را در نهاد آنمرد به ودیعه گذاشته‌اند ممکن هم هست گفته شود آن مرد در اثر تمرین های ورزشی عضلات خود را نیرومند ساخته‌است همچنین‌اگر با شخصی تنومند مواجه میشویم ممکن است فکر کنیم او ژن‌هائی که دارای استعداد تنومند شدن میباشند به ارث در کروموزوم سلولهای خود جایگزین ساختـه است ممکن هم هست استدلال کنیم چاقی و فربهی او در اثراینست که از دوران‌کودکی خوب تغذیه شده است .

دراین مورد این سئوال پیش‌میآید که‌آیا اثر وراثت درایجاد این قبیل اختلافات موثرتر است یاشرایط محیط ؟ ـ به این سئوال جواب مشخصی نمیتوان داد زیرا هریك از این دو به نحوی نقش خود راایفا می‌کنند . ولی بطور کلی میتوان گفت : اختلافات قیافه واندام افراد انسانی خیلی بیشترتابع‌وراثت‌میباشند تا شرایط‌ومقتضیات محیط . برای ثبوت این امر کافی‌است بـه دوقلوهای حقیقی اشاره کنیم . بطوریکه‌در فصول قبل گفته شددوقلوهای حقیقی ازیك تخم‌بوجودآمده وبالنتیجه دارای‌کروموزوم های کاملا مشابه میباشند . در ایـن قبیل دوقلوها قیافه و کلیه خصوصیات جسمانـی کاملا یکسان و مشابه است ولی با این همه چنانچه آنها را در شرایط مختلف پرورش دهند تعدادی از این خصوصیات کم و بیش با خصوصیات هم طراز خود تفاوت پیدا می‌کنند .



مساله‌ای که مطالعه آن جالب است اینستکه بدانیم تفاوت‌هائی که از لحاظ استعدادهای عقلانی بین افراد مختلف دیده میشود از کجا سرچشمه میگیرند . آیااینها هم کلا و جزا دنباله‌رو قوانین وراثت **میباشند ؟**

این مساله نه تنها توسط زیست شناسان بلکه بوسیله جامعه شناسان ـ روانشناسان و فلاسفه نیز بدقت مورد مطالعه قرار گرفته است . باید گفت پاره‌ای از این دانشمندان متاسفانه استنباط هائی نموده‌اند که‌بااصول و موازین حقایق علمی مطابقت ندارند . موضوع اینکه آیا استعدادهای عقلانی‌در ابتدای تولد نزد همه انسان‌ها یکسان است‌یا نه خود مساله‌ای است که به آسانی قابل‌حل بنظر نمیرسد زیرا غرض ما از استعدادهای عقلانی استعدادهائی‌است که‌دربین حیوانات فقط انسان از مواهب آن برخوردار است‌و از آنجا که اعمال نمودن آزمایش بر روی انسان زنده برای دانشمندان ممنوعیت دارد هنوز نتوانسته‌اند آنطور که شایسته است با دست زدن به تجربیات لازم بطور قاطع به راز این قضیه پی ببرند . ولی با تمام این احوال میتوان ضمن در نظر گرفتن پدیده‌هائی از خصوصیات روانشناس انسان و حیوانات تا حدودی جواب مساله راروشن ساخت .

ابتدا تذکر میدهیم که میزان عقل و هوش یکی از خصوصیاتی است که بین‌افراد اختلاف دارد ولی از آنجا که عقل و هوش پدیده‌ای نیست که بتوان مانند حرارت بدن آن را با ابزار و وسیله‌ای مورد سنجش‌قرار دهند مطالعه دراین زمینه کمی مشکل‌میشود. دراین مورد دانشمندان به ناچار از روش (تست) استفاده می‌کنند و بدین ترتیب‌برای خود معیاری به دست میآورند . برای توجه دادن خوانندگان محترم ذیلا بطور اختصار این روش را توضیح میدهیم : تعداد یک هزار کودك هشت ساله را در نظر میگیرند و برای آنها یك سلسله سئوال متناسب‌انتخاب مینمایند (سئوالاتی که جواب دادن به‌آنها حتی‌المقدور به معلومات درسیشان ارتباط نداشته باشد .) . جواب های درست را یادداشت می‌کنند از تقسیم این عدد به تعداد کودکان عددی به دست می آید مثلاA و این را (ضریب عقل) یا میزان متوسط استعداد عقلی کودك ۸ ساله نام گذاری می کنند ـ حال اگر از کودك ۸ ساله دیگری مثلا پرویز این آزمایش را بعمل آورند و عدد A را نزد اوتعیین کنند چنانچه این عدد از (ضریب‌عقلی‌کودکان ۸ساله) که فوقا بدست آمد بزرگتر باشد معلوم میشود استعداد عقلانی پرویزخان ازکودکان هم‌سال خود برتر است و اگر کمتر باشد کمتر .

حال اگر همان هزار نفر را در سنین مختلف با سئوالات متناسب با سن و سالشان مجددا مورد آزمایش قرار دهند همیشه ملاحظه خواهد شد در سنین مختلف ضریب عقلی تقریبا ثابت است (به غیر از موارد استثنائی ونادر) ـ بعبارت دیگر با وجود آنکه اعمال مغزی انسان مرتبا بازدیاد شدن سن تشدید میشود معهذا استعداد عقلی او در مقام مقایسه با همسالانش ابدا تفاوت نمی پذیرد . ولی یك نکته هست و آن‌اینکه خود ضریب عقلی نزد جامعه‌های مختلف تفاوت های بارز دارد که بین عدد ۶۰ و ۲۰۰ نوسان می‌کند . بطور مثال نزد یك‌صد کودك از نژاد سفید این تفاوت‌ها درجدولی بدین صورت خلاصه میشود :

۱ ـ سه یا چهار نفر از صد نفر ضریب عقلشان بیش از عدد ۱۳۰ میباشد (ازلحاظ عقل استثنائی و ممتاز).

۲ ـ ده درصد بین ۱۲۰ و ۱۳۰ میباشد (مافوق عالی) .

۳ ـ ده درصد بین ۱۱۰ و ۱۲۰ میباشند

(عالی) .
٤ ــ چهل درصد بین ۷۰ و ۹۰ (پست)
٦ ــ شش هفت درصد کمتر از ۷۰
(ناقص عقل) .
در اینکه این تفاوت ها براساس ژن‌هائی است که بطریق وراثت نقل وانتقال پیدا می کنند حرفی نیست زیرا نامعقول است اگر انتظار داشته باشیم دوفرد که هنگام انعقاد نطفه از نظر خصوصیات جسمانی با هم هزاران تفاوت داشته‌اند از نظر استعداد عقلانی یکسان از آب در آیند در ضمن میتوان گفت شدت و ضعف قوای عقلانی بستگی به خصوصیات بدنی و جسمانی پدرو مادرداردو این خصوصیات خود تابع قوانین وراثت میباشند . گذشته از این استدلال ها پدیده‌های فراوانی عملا به چشم میخورند که بنفع این نظریات گواهی میدهند ازجمله اینکه این تفاوت ها حتی بین اطفالی که از یك پدر ومادر و در یك محیط بخصوص خانوادگی و تحصیلی پرورش یافته‌اند پدیدار میشود . از طرف دیگر دوقلوهای حقیقی شاهد صادق دیگری است که قوای عقلانی از طریق ارث منتقل میشوند زیرادر مورداین قبیل دوقلوها که کلیه کروموزومها و بالنتیجه ژن‌هایشان را یکسان از والدین دریافت داشته‌اند میزان عقل و شعوربطرزی بارزبرابر و یکسان جلوه‌گر میشود . بالعکس نزد دوقلوهای کاذب که کروموزوم های یکسان دریافت ننموده‌اند میزان عقل و شعور اختلافات فاحش دارد .
برای تایید مطالب بالا آزمایشی را که (تریون) یکی از روانشناسان مشهور امریکائی انجام داده است و بسیار جالب و آموزنده بنظر میرسد دراین جا نقل می کنیم : این دانشمند برای تجربه خود از موش معمولی استفاده نموده است راهروئی پرپیچ و خم تعبیه کرده و دسته‌ای ازموشان را انتخاب مینماید که یکی یکی وارد آن شده با پیدا کردن راه از سوی دیگر بیرون آیند . بمنظور آنکه میزان فراست موشها را به دقت دریابد هرکدام را وادارمی کند ۲۰بار از راهرو پرپیچ و خم عبور کنندو هر بارتعداداشتباهات آنها را یادداشت میکند. بدیهی است همه موش‌ها در مورد یافتن راه خود دچار اشتباهات متعدد میشوند ولی پنج درصد آنها بیش از سایرین مرتکب خطا میشوند و پنج درصدشان کمتر از بقیه دستخوش اشتباه میگردند . بدین ترتیب از بین گروه موش‌هائی که مورد آزمایش قرار گرفته‌اندودسته کوچك و مشخص را انتخاب مینماید : یك دسته (باهوشترین) و دسته دیگر (کم‌هوشترین) ــ با هوش‌ترها را بین خودشان تکثیر می کند و کم‌هوش‌ترهارا هم با یکدیگر وادار به ازدواج مینماید . اعقاب هردسته را بدقت ازهم جدا نگاه میدارد . بار دیگر این اعقاب را جداگانه بوسیله راهروهای پرپیچ و خم موردآزمایش قرار میدهند . دیده میشود که زادگان دسته اول (باهوشترها) بطور متوسطاززادگان دسته دوم (کم‌هوشترها) فراست بیشتری نشان میدهند . بار دیگر از بین آنها دو دسته دیگر انتخاب می کند و هریك را جداگانه مورد تکثیر قرار میدهد مشاهده میشودکه با هوشترهای هرنسل از نسل ماقبل باهوشتر وبالعکس کم‌هوشترها ــ کم هوشتر میگردند تا جائیکه در نسل هفتم موشهای کم هوشترصد برابر موش های باهوشتردچار اشتباه میشوند و بدین ترتیب از طریق دستچین کردن میتوان از لحاظ هوش و فراست دو دسته موش کاملا متفاوت پدید آورد . یکی صاحب فراست فراوان ودیگری بالعکس . این تجربه نشان میدهد که استفاده از تجربیات بمنظور یافتن راه در یك راهرو پرپیچ و خم استعدادی است که بوسیله وراثت از اسلاف به اعقاب منتقل میگردد.
تردیدی نیست که این استعداد هم طراز استعدادهای عقلانی افراد بشر نمیتواندباشد ولی هرچه هست نمونه‌ای است که ثابت میکند قوای عقلی از طریق وراثت منتقل میشوند . البته وراثت بمعنای اعم خود وبر طبق قوانین و مختصاتی که در فصل مربوطه مفصلا به تشریح آنها پرداختیم .



بادر نظر گرفتن تمام جوانب امرهمانطور که گفته شد قوای عقلی هر فرد از همان ابتدای تولد با فرد دیگر تفاوت دارد. ولی از این مطلب نباید استنباط کرد که والدین باهوش حتما فرزندان با هوش پدید می آورند و پدر ومادرانی که میزان قوای عقلیشان ضعیف است دائما فرزندان ضعیف‌العقل تحویل اجتماع میدهند . قوانین وراثت و چگونگی انتقال ژن‌ها بطوریکه قبلا بتفصیل مورد بحث قرار گرفت امکان آن را بوجود می آورد که پدر ومادری خصوصیت یا خصوصیاتی در نهاد طفلشان‌به ودیعه گذارند که خود ظاهرا فاقد آن‌هستند و بالعکس خصوصیاتی را که خود از آن بهره‌مند هستند بفرزندشان منتقل ننمایند.

باحتمال قوی میزان‌عقل و هوش مانند طول قد و رنگ پوست بدن وابسته به تعداد زیادی از ژن‌های مختلف میباشد .در اینجا نیز ژن‌های خوب و مناسب برژن‌های نامناسب و نامرغوب مسلط و چیره میشوند. بطوریکه والدینی که هردو کودن باشند نمیتوانند فرزند غیر کودن ببار آورند در حالیکه والدینی که میزان عقل و هوششان خوب یاکافی باشد ممکن است فرزندانی بوجود آورند از خودشان عاقلتر و با هوشتر ـ البته در اینجا نیز باید گفته شود مقتضیات و شرایط محیط از قبیل وضع‌خانوادگی- موقع اجتماعی وچگونگی تحصیلات در توسعه عقل وهوش‌اثر مستقیم دارند و بهترین دلیلش اینستکه وقتی دو قلوهای حقیقی که از لحاظ بیولوژیك خصوصیات عقلیشان یکسان است در محیطو شرایط متفاوت پرورش یابند ضریب‌عقلیشان اندك اختلاف‌هائی پیدا می‌کند .



دراین مبحث هرجا صحبت از استعداد عقلانی کردیم این خصوصیت را بطور کلی مورد بحث قرار دادیم ولی باید دانست که اصطلاح استعداد عقلانی به مجموعـی‌از مختصات متعدد و متنوع اطلاق میشود از قبیل حافظه ـ دقت نظر ـ سرعت انتقال ـ قوه تخیل ـ زیرکی ـ حس قضاوت و غیره .گفتیم وراثت در سرنوشت استعداد عقلانی نقش اصلی و غیر قابل انکاری را بازی میکند اینك باید اضافه کنیم کـه‌در مورد بسیاری از استعدادهای دیگر از جمله استعداد موسیقی ـ استعداددررشته ریاضیات استعداد در پذیرفتن تربیت و غیره نیز وراثت همان نقش را ایفا مینماید . این نکته را نیز نباید ناگفته گذاشت که این قبیل استعدادها وقتی بروز میـکنند و باصطلاح شکوفا میشوند که محیط مناسبی در اختیار دارنده آن قرار گیرد .

اما در مورد خصوصیات اخلاقی هنوز اطلاع درستی در دست نیست که آیا دراینجا هم وراثت وظیفه‌ای دارد یا خیر . آنچه‌که مسلم است اگر وراثت دراین مورد موثر باشد اثرات آن به شدت وپایه‌ای که درمورد استعداد عقلانی بحث شد نمیتواند باشد . گرچه تردیدی نیست که حس رافت و مهربانی و قابلیت دوست یابی خصیصه‌هائی هستند که وراثت در آنها اثر مستقیم دارد ولی معهذا قسمت‌اعظم خلق وخو وروش های‌اخلاقی هر شخص و دردرجه اول‌ارتباط با نکات دیگری دارد که از جمله‌آن‌هاوقایع و تظاهراتی را که روان انسان در کودکی با آن‌ها مواجه شده و همچنین آداب ورسوم خانوادگی و ملیت و موقع اجتماعی را باید نام برد . حتی وضع جسمانی و قیافه شخص در ساختن و پرداختن اخلاق او مدخلیت دارد و هرکس میداند که یك مرد رنجورو ناتوان نمیتواند خلق و خوئی مشابه یك شخص سالم و زورمند داشته باشد و نیز هیچگاه‌خصوصیات اخلاقی یك زن‌فوق‌العاده زیبا با زنی زشت‌روی و بدترکیب نمیتواند یکسان تظاهر کند .

بیمورد نیست دراینجا به این نکته اشاره کنیم که استعدادهای پلید و مضر بحال

اجتماع متاسفانه تا حدود زیادی از راه وراثت منتقل میشوند زیرا مکررا دیده‌شده است‌هنگامیکه‌مثلا یکی از دوقلوهای‌حقیقی جنایت‌کار از آب درآید دیگری نیز بطور قطع جنایت پیشه است . غرض از ذکراین نکته این بود که خواننده محترم در مورد مسئولیت‌های اجتماعی از دیدگاه زیست شناسی لختی بیندیشد .

اما در مورد نبوغ گرچه این موهبت در اثر جمع بودن هوش و فراست زیاده از حد واستعدادهای مختلف و خصوصیات‌سودمند دیگرنزدفردی بخصوص بوجود می‌آید ولی از نظر زیست شناسی باید گفته‌شودکه نبوغ دراثر همکاری تعدادی از ژن‌ها که‌وجودشان نادر است بطور اتفاقی و در شرایط مناسب واستثنائی تظاهر می‌کند .



اینك میپردازیم به بحث در باره مساله جالبی که‌مسلما دربین خوانندگان زیادهستند علاقمندانی که مایلند جواب آن را بدانند و آن اینستکه این ژن‌ها که در حقیقت باید گفت ما را می پردازند و آنچنان که‌هستیم مارا می نمایند آیا میتوان تغییر شان داد و با وسائلی در راه خوب یابد بر آنهااعمال غرض نمود ـ بعبارت دیگر فلان مرد که گردونه بخت آزمائی روزگار ژن‌هائی نامرغوب نصیبش کرده و از لحاظ‌جسمانی و عقلانی ناتوان است آیا نمیتواندبوسیله پرداختن به تمرین های ورزشی باممارست های فکری یا دست زدن به راههای دیگر ترتیبی دهد که به اعقاب خود ژن‌های مرغوب تری تحویل نماید ؟ ـ جواب این سئوال از نظر زیست شناسی منفی است‌و یك زیست شناس‌با کمال صراحت در این مورد میگوید : ابدا ممکن نیست .

گرچه ظاهرا تصور میکنند مثلا ورزش‌در راه بهتر شدن نژادها موثر است ولی باید گفت که ورزش هیچگونه تاثیری روی‌ژنها نمیتواند باقی گذارد که منجر به بهبودنژاد گردد . آزمایش‌های متعدد گوناگون که روی حیوانات مختلف بعمل آمده بطور قاطع ثابت کرده‌اند که نه تمرینهای ورزشی و نه هیچیك از موثرات خارجی نمیتوانند بر روی آن ها اثر گذارند .

یکی‌ازاین تجربیات راذیلا نقل می‌کنیم‌تا بدانچه گفته شد بهتر توجه کنید :

اگر تخم های مگس را تحت حرارت‌زیاد نگاهدارند مگس‌هائی که بوجود می‌آیند تغییراتی‌در چشمهایشان پدید می آیدچنانچه این‌عمل را در مورد ۳۰ حتی ۵۰ نسل‌تکرار کنند نتایج حاصله یکسان است اما بمحض آنکه در نسل پنجاه و یکم از حرارت‌دادن تخم‌ها خودداری کنند و شرایط را بحال عادی باز گردانند مگس‌هائی باچشمهای‌بسته طبیعی عینا مانند اجداد ۵۰ نسل قبل‌ازخود بوجود می‌آیند .

بنابراین خصوصیات حیاتی را انسان و بطور کلی موجودات زنده جز از راه‌سلول های زایایعنی اسپرماتوزوئیدو تخمك نمی توانند مستقل کنند یا اگر بخواهیم بهتر

بگوئیم جز بوسیله ژن‌ها که در کروموزومهای این سلولها هستند وسیله دیگری برای انتقال این خصوصیات در دست نیست. بنابر این باید این فکر را کنار گذاشت که والدین بتوانند در مورد خصوصیاتی که به ارث منتقل خواهند کرد اعمال غرض و نظر کنند و اگر چنانچه می بینید فیزیولوژیست معروف شارل ریشه در یکی از برجسته‌ترین کتابهای خود توصیه کرده است که هرچه ازدواج دیرتر انجام پذیرد فرزندان خصوصیات بهبود یافته‌تری را بارث خواهند برد، سخت در اشتباه بوده است.

ما هنوز هیچ وسیله‌ای دردست نداریم که بر کروموزومهای خود دست اندازی کنیم و روی آنها اعمال نفوذ نمائیم وبالنتیجه می بایست به آنچه که دراین مورد سرنوشت برایمان پیش بینی می‌کند تن به رضا دهیم. هیچ وسیله‌ای برای بهبود خصوصیات خود نداریم و آنها را آنچنانکه هستند و آنچنان که از نیاکان خود به ارث برده‌ایم بـه آیندگان منتقل مینمائیم.

یك فرد که وارث خصوصیات ضعف و ناتوانی است میتواند بوسیله ورزش وتمرین های لازم بدن خود را نیرومند سازد وحتی امکان دارد چنین شخصی بمقام قهرمانی تنیس‌هم برسدو نیز مردی که ضریب‌عقلی‌اش چندان برجسته نیست میتواند با کوشش و پشتکار واستفاده از روشهای صحیح‌آموزش و پرورش مقام مناسبی پیدا کند و حتـی استاد دانشگاه بشود ولی زنهار که روی ژن های مادرزاد هیچیك از این دو نفر هیچ تاثیری پدید نمی آید و هیچکدام نمیتوانند بهیچوجه امیدوار باشند به‌اینکه‌فرزندانشان استعداد نیرومند بودن یا ضریب عقلانـی برجسته داشته باشند.

در مورد فرزندی که میخواهد قدم به عرصه پهناور گیتی بگذارد کروموزومهای سلولهای والدینش، هستند که نقش اصلی و منحصر بفرد را بازی‌می‌کنند و نه‌روش‌هائی که آنها در آن و با آن خودرا رشـد داده‌اند.



این اصل مسلم که کروموزوم‌هاغیر قابل تاثیرند برای بعضی از والدین موجبـات تاسف وناراحتی را فراهم می‌کند زیرا بر خلاف تمایل باطنی خود نمیتوانندفرزندانی آنچنانکه مایلند پدید آورند. با اینکه‌در این مورد حق با آنها است ولی باید آنها و کلیه افراد بشر در عین حال شکرگزار باشند از اینکه اگر کروموزوم‌ها غیر قابل بهبود هستند باری پلیدی و نقاط ضعف هم در آنها راه ندارد و بالنتیجه اگر پدر و مادرهائی در اثر اشتباه یابدی تربیت یـا مقتضیات دیگر محیط دچار انحرافات و پلیدیها میگردند فرزندان آنها منزه و پاك سرشت قدم به دنیا میگذارند. آیا این‌مساله نمیتواند باعث تسلیت آنهائی شود که چون قادر نیستند بر سر نوشت چیره شونـد و کروموزومهای‌خود را بهبود بخشند احساس ناراحتی می‌کنند؟



اینك باید به مساله‌ای توجه کنیم که فوق‌العاده حائز اهمیت است و آن اینکه: اگر محیط خارج و موثرات دیگر نمیتوانند هیچگونه تاثیری بر روی ژن‌ها بگذارند باید قاعدتا خصوصیات بشر در تمام نسل‌ها یکسان و تغییر نیافته باقی بماند. آیاواقعا اینطور است ؟ــ در جواب باید گفت کاملا اینطور نیست و اگر چه ژن‌ها پایدار و تاثیر ناپذیرند معهذا گاه‌وبیگاه والبته دیر به دیر و تحت پدیده ناشناخته‌ای ساختمان شیمیائی بعضی از آنها دچار تحولی ناگهانی میشود وبالنتیجه خصوصیت آن تغییر می پذیرد و این موضوع را اصطلاحا تغییر پذیری ژن یا (موتاسیون) مینامند. در اثر موتاسیون ژن‌هاست که اختلافات فردی و نژادی بین انسان ها دیده میشود. نزد حیوانات پست‌تر در اثر اشعه ایکس میتوان تعداد موتاسیون‌ها را مصنوعا افزایش داد.

در نوع انسان مانند سایر موجودات زنده موتاسیون بطور دائم در کروموزوم های سلولها انجام می پذیرد و اگر تصادفا در سلول‌های زایا انجام گیرد و باز تصادفا آن سلول زایا مامور انعقاد نطفه گردد آن‌وقت است که تغییرات جدید در موجودی که پدید خواهد آمد بروز خواهد نمود.

مبحث موتاسیون بسیار دقیق و پیچیده است و دراین مختصر وبا زبان ساده نمیتوان آن را موردمطالعه قرارداد دراینجا همین قدر اشاره میکنیم به اینکه تنها موتاسیون ژن‌ها نیست که میتواند در وراثت اثر بگذارد بلکه موتاسیونهای دیگری هم‌هست از جمله موتاسیون خود کروموزوم‌که این مورد نیز منجربه تغییراتی در زمینه وراثت خصوصیات میشود و دراین مورد آنچه که تغییر می پذیرد ساختمان شیمیائی ژن‌ها نیست بلکه تعداد نسبی آنها است که در کروموزوم‌ها کم وزیاد میشود و حتی گاهی یك کروموزوم درسته به جمع کروموزوم‌ها افزوده میگردد. نوع دیگری موتاسیون‌نیز هست که در اثر جابجا شدن ژن‌ها در داخل کروموزوم و یا از کروموزومی به کروموزوم دیگر پدیدار میگردد.

تاریخ مصور فلسفه

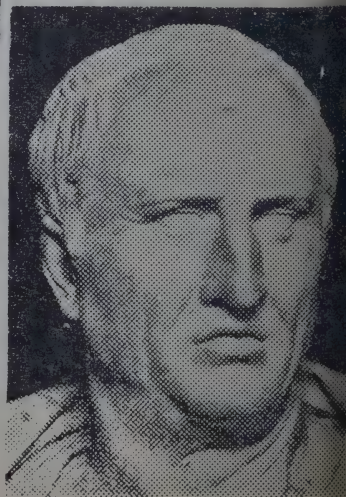
مترجم : کاظم عمادی

—۱۲—

اندیشه یونانی در کشورهای رومی



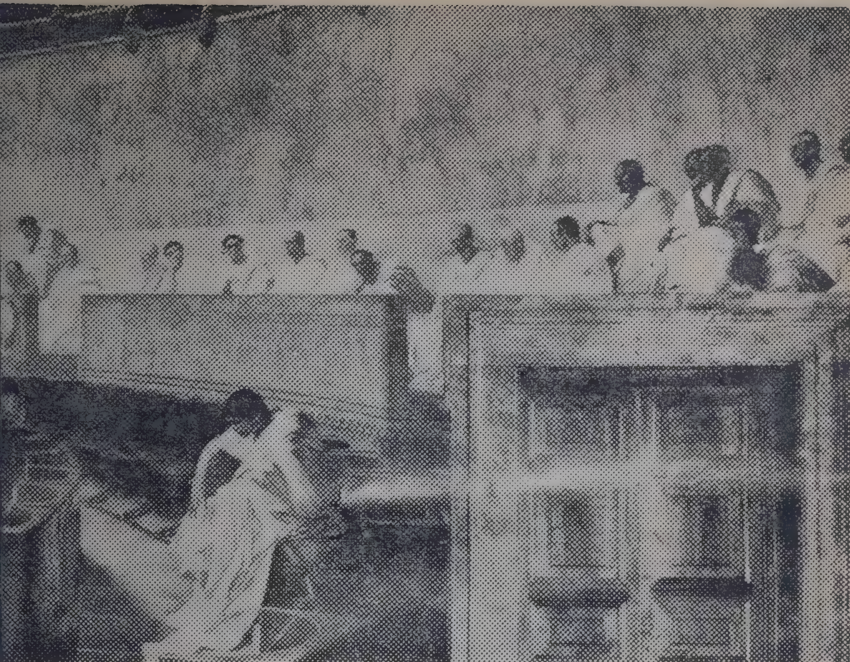
رم در زمان سیسرون
سیسرون (موزه کاپیتول، رم)



مارکوس تولیوس سیسرون
Marcus Tullius Ciceron

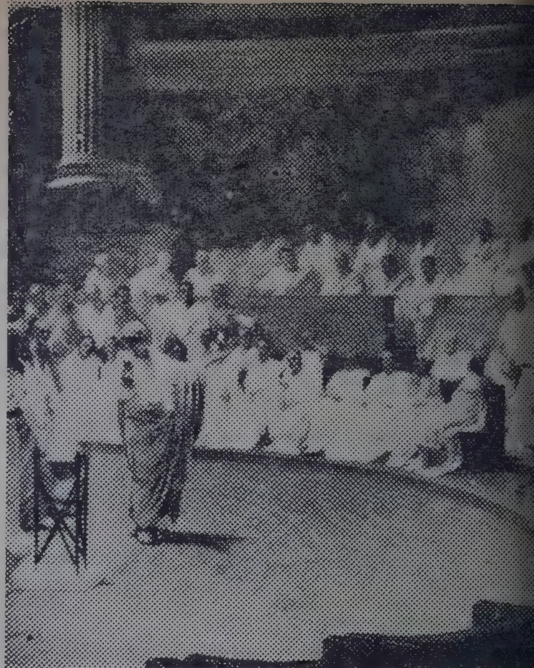
۱۰۶ – ۴۳ پیش از میلاد

نفوذ تاریخی عظیم آثار فلسفی سیسرون‌رانبابد دست‌کم‌گرفت . این نفوذ درآثارآباءکلیسا، پترارك ، اراسم ، کپرنیك بخوبی مشهود است – حتی ولتر ، که طبیعت او با افراط در ستایش و تعریف چندان سازگار نبود دوکتاب سیسرون را مدح گفته : «این دو شریف‌ترین کتابهائی هستندکه تاکنون‌نوشته‌شده.» «آباء موسس» امریکا نیز سیسرون را میستودند . توماس جفرسون هرسال‌کتاب (درباره‌پیری)رامیخواند و جان‌آدامس . دومین رئیس جمهوری امریکا اظهار



میداشت‌که «مادر دهر از پدید آوردن سیاستمدار یا فیلسوفی بعظمت سیسرون عاجز ماند» و فرزندش، جان‌کینسی‌آدامس ، استاددانشگاه هاروارد از این تز خطیب بزرگ پشتیبانی می‌کرد : که اگر فصاحت نباشد آزادی هم نیست ـ تئودور مومسن ، در «تاریخ رم» خود، تمام علم و هنر و قدرت خود را بکار برد تا افکار غلطی راکه درباره سیسرون‌وجود داشت ازمیان بردارد ، زیرا مسخره‌کردن وخندیدن به سیاست و فلسفه او «مد» شده بود . زبان‌شناس بزرگ روس ، تاده‌زیلنسکی Thadée Zielinski عقیده داشت‌که از همه پیروزیهای قیصر ، مهمتر برای تاریخ تمدن انسانی غلبه‌ای بودکه بر سیسرون پیدا کرد . چه با تبعید خطیب‌مشهور ـ وی‌راناگزیر نمودکه فلسفه‌اش را برشته نگارش درآورد .

تعیین غرابت یاعدم غرابت سیسرون بنظر ما اندکی دشوار میرسد ، چونکه کتابهای فلاسفه‌یونان که وی ادعا میکرد افکار خود را از آنها اخذ کرده از دست رفته‌اند . بااینوصف عموما دراین نکته‌اتفاق دارند که او در کتابهای فلسفی خود موضوعات‌کاملا تازه‌ای را مطرح نکرده و کاری جز پیوستن‌به‌آکادمی جدید انجام نداده و بخصوص به‌توضیح‌وتفهیم‌عقاید قدما خاصه مذهب‌رواقی‌کمک نموده وهمانطور که از



نبوغ لاتن انتظار میرود در منطبق ساختن تفکرات محض با مقتضیات عملی زندگانی رمی شایستگی‌تمام از خود نشان داده .

لوکرس (تیتوس‌لوکرسیوس کاروس)

Lucréce (Titus lucretius carus)

حدود ۹۸-۵۵ پیش از میلاد

لوکرس در منظومه خود بنام «در بیان طبیعت اشیاء Penatura Rerum» دستگاه فلسفی اپیکور را به نقاشی غم‌انگیزی از حیات‌جهان‌وانسان تغییر شکل میدهد .

این منظومه بیشتر از آنکه یك اثر تعلیمی‌باشد اعتراف مردی است با عواطف و امیال شدیدکه‌میل مفرط بصلح و صفای روح دارد و باپیراستن ذهن خود از افکار غلط خودرا آماده درگذشتن از همان اوهامی نشان میدهد که آرامشی ظاهری را بدو وعده میدهند .

تنها شرحی‌که از زندگانی لوکرس برای مامانده توسط ژروم کشیش نوشته شده . این شخص مسلما عقاید شاعر را تصدیق نمی‌کند و همین امر بی شك به بیطرفی او خدشه می‌رساند بگفته ژروم،لوکرس مبتلا به‌جنون ادواری بودکه همان بزندگانی اوخاتمه داد . جابجا لوکرس خودش به خطری‌که اورا تهدید

سیسرون کاتیلینا رادر محضر سنا لو میدهد (نقاشی دیواری از ماکاری ، در کاخ سنای رم)

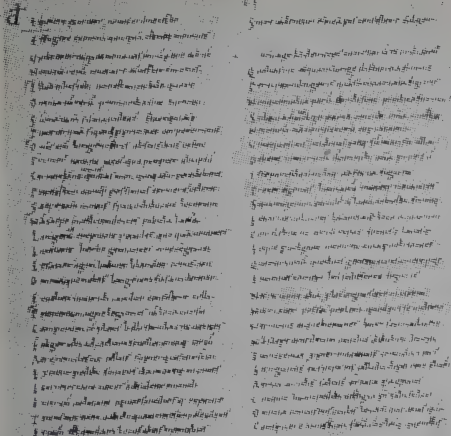
انسان ماقبل تاریخ‌ازنظرلوکرس

«هنگامیکه بشر برپهنه زمین ظاهر شد هنوز خشن و مانند مادرش خشن بود محکمترین استخوانهای بدن بزرگش را نگهمیداشتند و عضلات نیرومند همه نیروهایش را بکار می‌انداختند ...

گرما ، سرما ،گرسنگی ، او را از پا درنمی‌توانستند آورد ، هزاران خورشید ،اورا دیده‌اند که برهنه در زیر آسمان ، بسان حیوانات سرگردان است . هیچ ذیروحی آهن را نمی شناخت و هیچ‌یك از بازوان ستبرش شیارهائی رسم نمی کرد و گیاهانی نمی‌کاشت و از گاو آهن‌های خمیده خبری نبود وازتبرهائی که شاخه‌های فرتوت را از درختان بزرگ قطع میکنند هیچکس اطلاعی نداشت.نعمت‌های زمین و آسمان ، وبخشش بیدریغ‌خورشید ، یگانه‌ثروتهای آدمی بود . نیاکان ما که ازاین نعمت‌های خود رو راضی و خرسند بودند ، زیر درختان بلوط بیشه‌ها فارغ از هرغم می‌چریدند . یا دست آن‌ها این تمشك هائی که زمستان‌ها هنوز پرچین های ما راارغوانی میکنند می چید . در آن زمان‌های خیلی قدیم ، خاك که بخشنده تر بود میوه های درشت تر و وافر تری بدانها بذل میکرد. و در سفره عریضی که برای حیات نوزاد پهن‌شده بود ، طبیعت بدایع شکوفان خود را عرضه مینمود .»

« لوکرس ، کتاب دربیان طبیعت اشیاء » ، کتاب پنجم، اشعار ۹۲۳ .

می‌کرد اشاره‌ای کرده . و احتمال قوی میرود وقتی حس کرده‌که یگانه مایه هستی‌اش یعنی تعادل روحی را از دست داده درصدد خودکشی برآمده است .



صفحه‌ای از کتاب « دربیان طبیعت اشیاء »لوکرس

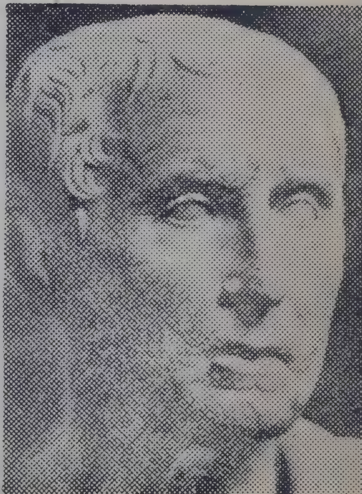
چیزی‌نمانده بودکه منظومه لوکرس بکلی‌ازدست برود . امپراتور اگوست ، که درصدد احیای آئین قدیم برآمد بر لوکرس داغ باطله زد ودرنتیجه خاطره او فراموش شد و تمام نسخه‌های خطی منظومه‌اش بجز یکی ، ازبین برده شد . درعصر رنسانس خاطره لوکرس دوباره زنده‌گشت و از آن ببعد وی بصورت یکی از بزرگترین شعرای ادبیات جهانی درآمد . تمام اشعار فلسفی فرانسه ازمنظومه او الهام گرفته‌اند . درکشورهای انگلوساکسن وی مورد ستایش میلتون ، شلی ووالت‌ویتمن‌قرارگرفت و منظومه «خطاب به‌مرگ» ویتمن ظاهرا از شعر لوکرس تقلید شده است . آلفرد تنیسون باتکای‌قول ژروم ، شاعر لاتین را موضوع یك مطالعه‌مرض‌شناسی قرار داد.

پوزیدونیوس Posidonius

حدود ۱۳۵ ـ ۵۱ پیش از میلاد

آنچه از آثار پوزیدونیوس باقیمانده عبارت از چند پند و اندرز است‌که نویسندگان جدیدتردرآثار خود آورده‌اند . چه در زمان حیات وچه در نسلهای بعدی ، اورا بعنوان شایسته‌ترین دانشمند درارائه یك موضوع خشك بصورت ساده و حتی جالب توجه می‌شناختند . پوزیدونیوس در سوریه بدنیا آمدولی بخصوص در جزیره رودس ورم تعلیم‌گرفت‌وبافریقای

پوزیدونیوس



شمالی و اسپانیا و فرانسه و ایتالیا سفر کرد ودر موضوعات فلسفه ، تاریخ ، جغرافی ، فیزیك ونجوم کتابهائی نوشت ـ مذهب درفکر او نقش عمده‌ای ایفا می‌کرد و او به خدایان و مناسك مذهبی یونانیان، رومیها و شرقیها احترام می‌نهاد و اعتقادبه‌خدایان و شیاطین را باوحدت وجود مذهب رواقی سازش میداد . توصیف او از جهان ، هرچند سوای‌تیکه‌هائی برای ما باقی نمانده ، نفوذ شایان توجهی‌برمتفکرین بسیاری از قرون وسطی و رنسانس اعمال نمود و فرمولهای اوکه عقل را با تصوف و تجربه منظم‌را با فرضیات جسورانه مخلوط می‌کرد ـ لبنتیس و رومانتیك‌ها را تحت تاثیر قرار داد.

مرگ سنك (نقاشی جیوردانو در نگار خانه موناکو)

ترس ازمرگ

« مرگ بسوی تو می‌آید ؟اگر میتوانست بتو بچسبد البته وحشتناك می‌شد ولی لاجرم یا بتو نخواهد رسید یا از تو خواهد گذشت . پاسخ‌خواهی داد که بهر حال‌آماده کردن روح برای حقیر شمردن‌زندگی دشوار است .



لوسیوس آنئوس سنك

Lucius Annaeuse sénéque

٤ قبل‌ازمیلاد و ٦٥ بعد از میلاد

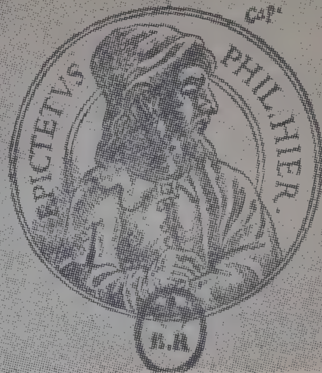
پیش از اینکـه سنك مورد بی‌مهری امپراتور نرون واقع شود و از طرف او وادار به خودکشی گردد ، بنا به تعبیر پلین‌لانسین ، بعنوان « رئیس ادبیات و دولت» شناخته میشد . وی مربی نرون و

صدراعظم او بود . تراژدیهائی که او می‌نوشت مورد استفاده درام‌نویسان تا عصر الیزابت ملکه انگلستان، لوئی چهاردهم و ناپلئون واقع‌گردید .سنك‌که خود را رواقی میخواند رسالاتی درباره علوم طبیعی ، روانشناسی و مسائل اخلاقی بپرداخت ودر موضوع اخیر از عقاید رواقی الهام‌گرفته وبیشتراز‌سیسرون به اخلاقی فردی عطف توجه نمود . و خردمندی را اینطور تعریف می‌کردکه شخص سعادت رادرفضیلت بداند نه در اتفاقات بخت و اقبال و همچنین در آثار او طنین انسانی‌تری بگوش میرسد واو باخشم صدای خودرا بر علیه بردگی و جنگهای گلادیاتورها بلند کرد . و نیز معاصرینش اورا بعنوان حقوق‌دان عالیقدر ، یك مرد صاحب‌نظر در زمین‌شناسی و جو شناسی وحیوان شناسی‌دریائی می‌شناختند.مسیحیت هیچ زیانی به شهرت و نفوذ سنك وارد نکرد.گفته‌اند که او نامه‌هائی باسن‌پول‌حواری ردوبدل‌کرده و این نامه‌ها که غالبا عینا نقل شده مسلماساختگی‌هستند هرچند آباءکلیسا میدانستند که سنك مسیحی‌نبوده ولی بعقاید اخلاقی او فوق‌العاده ارج می‌نهادند . فلاسفه جدید والهیون تاتوماس نیز چنین‌می‌کردند معذلك عصر رنسانس بودکه اهمیت سنك رادرانظار تمدن غربی روشن ساخت . وعقاید رواقی‌او مونتنی، رابله ، بیکن ، شکسپیر ، بن‌جانسون ،کرنی، راسین، میلتون و درایدن را تحت تاثیر قرار داد . حتی‌درسده نوزدهم شعرائی مانند وودورث و متفکرینی نظیر امرسون را مجذوب نمود .

اپیکتت Epictéte

حدود ۶۰ – ۱۱۰ بعد از میلاد

اپیکتت در فریژی ، ایالت آسیای صغیربدنیا آمد . واو که غلام‌زاده و خود تحت رقیت و بندگی بود توسط صاحب‌سفاکی ناقص‌العضو شده بود ولی در همه‌حال او نمونه یك روح آزاده ، نجیب ومتکی بـه‌نفس بود . و چون به یکی از درباریان نرون فروخته شد ، صاحبش باو اجازه دادکه دروس‌رواقی «کائیوس موسونیوس روفوس » را تعلیم بگیرد. و نزد او بود که فن استخراج یك فلسفه جامع‌وعمومی را از تجارب شخصی فراگرفت . بمرگ روفوس ، اپیکتت‌که در خلال این احوال قانونا هم آزادی‌یافته بود در رم به تدریس فلسفه پرداخت . اما هم اووهم فلاسفه دیگر توسط «دمی‌سین» که از آزادی زبان این برده‌قدیمی وحشت‌داشت ازشهر اخراج‌گردیدند. آنگاه وی عازم نیکوپولیس دراپیر گردیدکه در آنجا



اپیکتت .

پاسکال در مصاحبه خودبا مسیو دوساسی راجع به ـ اپیکتت و مونتنی ، قسمتی ازرساله اپیکتت را تقریبابطور تحت‌اللفظی ترجمه کرده است: « هرگز نگوئید : « من‌این‌را از دست داده‌ام، بلکه بگوئید : من او را مسترد کرده‌ام.پسر من مرده است ، من اورامسترد کرده‌ام ، زنم مرده است ،من او را مسترد کرده‌ام . »و همینطور سایر نعمات را ، شما میگوئید : « اما کسی‌که اورا از دست من گرفته آدم شروری است .» چرا وقتی کسی که اورا بشما امانت سپرده دوباره از شمامطالبه‌اش میکند بی جهت ناراحت میشوید ؟ در خلال مدتیکه بشما اجازه استفاده از او را داده ، طوری از او مراقبت کنید که گوئی مالی متعلق بغیر است ، مثل کسی‌که مسافرت میکند و خود رادریك‌مهمانخانه می‌بیند. »

بین مستمعین فراوانش «آدرین» امپراتور آینده‌هم بود . و او نفوذ فوق‌العاده‌ای بر امپراتور دیگری یعنی مارك اورل اعمال نمود . بین ادراکات‌این‌دومرد، ادراکات امپراتور و آن برده آزاد شده ، شباهت‌ها وتوافق تقریبا کاملی وجوددارد. وهردو معتقدند که عقل بر دنیا حکومت میکند و این عقل با خدا یکسان است . اما اپیکتت برعکس مارك‌اورل ،نسبت به مسیحیان علاقه و محبتی ابراز میداشت‌وشهامت آنها را می‌ستود ولی خردمندی آنها راقبول نداشت.

«رساله اپیکتت» بنام انکیریدیون Encheiridion غالبا خاطر کسانی راکه مذهب ازعهده تسلی آنها برنیامده تشفی بخشیده . بااینوصف این‌کتاب‌مشهور را اپیکتت ننوشته بلکه توسط شاگردش آرین‌نوشته شده . این شخص،که در دستگاه امپراتوری صاحب مقام شامخی بود یادداشتهائی درباره ملاحظات روانشناسی و تفکرات اخلاقی استادش گردآوری و این کتاب را تالیف نموده که لااقل نیمی ازمتن‌اصلی آن در دست است . این کتاب‌که بزبانی ساده و سرراست نوشته شده ، بسیاری از صاحبدلان را مجذوب نموده که ازآن جمله مونتنی ، دکارت ، کرنی ،پاسکال وکانت درخور ذکرند.

مارك اورل (آنتونینوس)

Marc Auréle (Antoninus)

۱۲۱- ۱۸۰ بعداز میلاد

درهمانحال که هزاران تماشاچی از لذت دیوانه‌وار زوزه میکشیدند، موقعی‌که گلادیاتور فاتح شمشیر خود را دربدن حریف بخاك افتاده فرو می‌برد ،کودکی در لژامپراتوری ، درکتاب فلسفه اخلاقی خود بیشتر غرق میشد . این‌کودك که‌پسر خوانده آنتونن لوپیو بود بسال ۱۶۱ امپراتور رم‌شد. وی که مردی پارسا واصول رواقی را ازاستادان عالیقدری فراگرفته‌بود ، درتمام‌مدت سلطنتش کوشید که علی‌رغم اغتشاشات عصر خودش قدم از جاده حکمت و عقل بیرون نگذارد .

مانند پدر خوانده‌اش ، عقیده‌داشت که هیچ قیمتی برای خریدن صلح وآشتی گران نیست پیش ازاو ، در دنیای باختری ، هرگز هیچ فیلسوفی برتخت ننشسته بود ومسلما هرگز هیچکس با اینهمه ثبات رای سعی نکرده است که فضایل عقل‌را تجلیل کند وهرگز هیچکس با آنهمه سرسختی از لذت‌چشم نپوشیده‌و باجهالت ستیزه نکرده است . زیرا مارك‌اورل منبع‌ترس ، امیال برآورده نشده، پشیمانی و شکایات وآنچه شر را دردنیا بوجود میآورد در بی‌اطلاعی و جهالت میدانست . خود مسیحیان ،که

مارك‌اورل (بریتیش‌میوزیوم، لندن)



وی هرگز از حرف های آنها سردرنیاورد ونتوانست از شکنجه معافشان دارد ، به‌صداقت‌طبع و نجابت روح او معترف بودنـد . ونمی‌توانستند از تحسین این نیمه الهام یافته که بخدای واحـد یا خدایان عقیده داشت و خردمندی وقدرت را ازاو اخذ میکرد خودداری‌کنند .

با آنکه اوضاع سیاسی در سراسر جهان روبوخامت میرفت ، وبجای سپاهیان رومی دستجات مزبور از او حمایت میکردند ، و درحالیکه برادر خوانده‌اش لوسیوس‌وروس ، در شرق سرگرم عیاشی و سرنوشت امپراتوری را بخطر انداخته بود ودر حالیکه رم دستخوش طاعون و شبه‌جزیره ایتالیامورد تهدید «مارگومان‌ها » بود ، مارك‌اورل در عین تمام ایـن بدبختیها صفـا و صفـوت خـردمندانه‌خود رااز دست نداد .

این امپراتور و فیلسوف معروفترین اثر خود بنام « افکار» را در میدان جنگ نوشت . وبدینسان در زندگی ودرنوشته‌هایش بعالیترین درجه‌کمال‌مذهب رواقی نائل گردید ، هر چند که گاهی استعـداد او در اشتغال به مسائل امپراتوری که حل آنهـا مستلزم قدرت بیشتری بود مورد تردید واقع شده.

پلوتن Plotin

۲۰۵-۲۷۰ بعداز میلاد

با وجود تحقیقات دقیق و گفتگوهای تندوتیز هنوز نتوانسته‌اند این موضوع را حل کنند-کـه‌آیا پلوتن با آئین و فلسفه هند آشنائی داشت یانه، چه عقیده او شباهت هـای شگفت آوری را بااین آئین و فلسفه نشان میدهد . معذلك مسلم است‌که پلوتن در مطالعه حکمـت هندی کنجکاو بود ودر نبرد امپراتور گوردین برعلیه ایران شرکت‌کرد.

بهر تقدیر ، ظاهرا پلوتن بروح هندی بیشتراز هر متفکر دیگر تمدن مدیترانه نزدیك بود . عقیده او ، که بنابرآن حقیقت مدرکه بوسیله حواس ،تفرقه و تنزل حقیقت واقعی است که عبارت ازتثلیث‌واحد و نفس وروح میباشد ظاهرا ریشه هندی دارد ومقامی که او برای ریاضت و زهد ونشئه وحال قائل است بازباید از همان منبع سرچشمه بگیرد .

اما از سوی دیگر ، سن اوگوستن هم‌کاملا بخطانمی‌رفت ، وقتی که میگفت پلوتن برای مسیحی شدن کاری به‌جز « تغییردادن چند کلمه »نداشت. درواقع ، الهیات مسیحی و فلسفه قرون وسطائی نظرات متعددی از پلوتن را پذیرفتند . و عرفـان و رومانتیسم اروپائی هم تا زمان حـال چنیـن کردند .



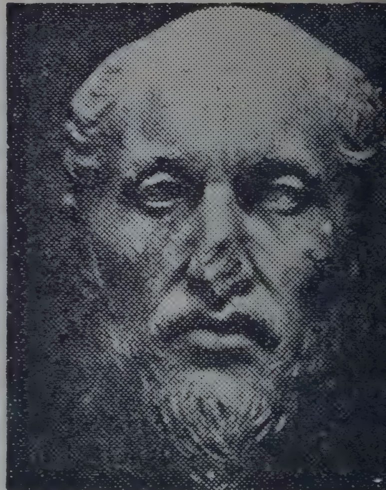
دیان افز
آئین‌های ایزیس ، سیبل، دیونیزوس ، دمتر ،میترا در سراسر امپراتوری‌اشاعـه‌یافته بود .

در احکام حواریون ، فصل نوزدهم چنین مذکـور است که دمتریوس زرگر کـه مجسمه‌ها و معابدی می‌ساخت بلوای مهمی بر علیه سن پول

در افز برانگیخت. توده برعلیه واعظین انجیل مسیحی با فریاد های «بزرگ استدیان افز» قیام نمود. تصویر دیان افز «ژنیتریکس بزرگ» قدیم راکه از قدیمترین اعصار در آسیا وجود داشته تجسم داده است. (موزه ملی ناپل)

پلوتن ، با وجود قرابت یا شباهت خودبا هندومسیحیت ، همچنان به تجلیل خدایان یونان مشرك ادامه داد . واو که در مصر متولدشده بود، شاگرد آمونیوس ساکاس بودکه از مسیحیت به بت پرستی تغییر منهب داده بود و با قرب احتمال وی آثار فیلون یهودی فیلسوف راهم مطالعه کرده بود .

پلوتن از ۲٤۵ تا هنگام مرگش فلسفه در رم تعلیم میداد . امپراتور گالین بارها باوی مشورت نمود . شاگردانش بایك تعبد مذهبی از او پیروی میکردند چه اورا روانشناسی ماهر وهنرمندی ظریف میشناختند .



پلوتن

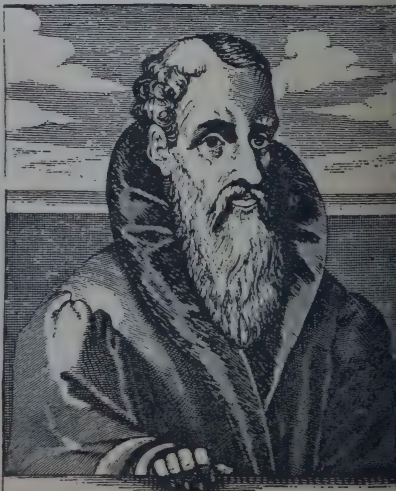
سکستوس آمپیریکوس Sextus Empiricus

حدود ۲۰۰ بعداز میلاد

آثار سکستوس آمپیریکوس زرادخانه‌ای از شکاکی بوجود میآورد که سلاحهائی بدست متفکرین مشرك برای نبرد با مسیحیت ودلایلی بمداحان مسیحی برای رد کردن شرك و در قرون بعدی ،دلایلی بفلاسفه‌ای نظیر مونتنی برای مدافعه از استقلال روحشان دربرابر اصول جزمی داد.

سکستوس ، که حرفه پزشکی داشت بیش از آن‌که یك متفکر مبتکر باشد یك مروج مطلع ویك نویسنده ماهر و مقتدر و درخلاصه کردن عقایدخود بصورت فرمولهای موثر توانابود .و او فقط بفلاسفه جزمی‌والهیون حمله نمیکرد ، بلکه بهر متخصصی،چه در علوم ریاضی و چه دردستور زبان، که خودرا مصون از فریب واشتباه ادعامی‌کرد تاخت‌میآورد.ودر عین حال همین‌امر باعث شدکه اطلاعات ذیقیمتی‌درباره تاریخ و علوم مختلف عصر خود گردآورد.

بوئس



بوئس Boéce

۵۲٤-٤۷۵

هنگامیکه بوئس در زندان محبوس و منتظر اجرای حکم اعدام خود بود بنوشتن تفکرات خود درباره سرنوشت خویش و مقدرات بشریت مبادرت ورزید . سالها وی بعنوان وزیر تئودوریك پادشاه گوت خدمت کرده و چون در صدد مبارزه با فسادبرآمده بود ، دشمنی چندتن از مقامات فاسد را نسبت بخود برانگیخت و سرانجام آن‌ها توانستند تئودوریك را متقاعد سازند که بوئس درخدمت به‌امپراتور رم‌شرقی به او خیانت میورزد . این‌اتهام بی‌اساس باعث شد که بوئس بدون محاکمه محکوم بمرگ گردد .

تبدلات زندگی سبب گشت که او مسئله کلی تصادف یا مشیت الهی را دراداره جهان مورد توجه

فلسفه بوئس را درزندان تسلی میدهد (موزیکا آلدرس براخر ، قرن سیزدهم آلمان)

اما مگر نمی بینی که این برای پوچ ترین بهانه زندگی را حقیر میشمرند ؟

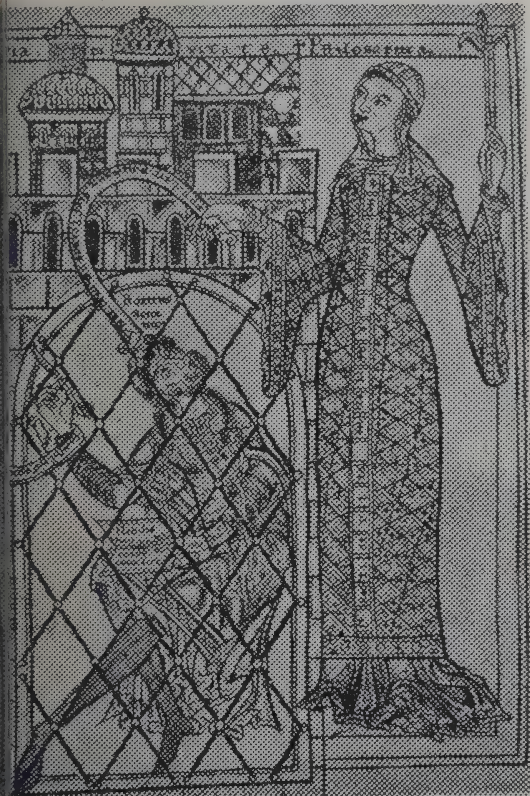
یکی خودش را بدر خانه معشوقه حلق آویز میکند و دیگری خود را از بالای بام بزیر می‌افکند تا از جور صاحب خودخلاص گرددوسومی، برده‌ای که گریخته است ، دشنه‌ای در سینه فرو می‌کند تا دوباره دستگیر نشود. حال گمان نمی کنی که آنچه در اثر افراط درترس انجام میدهند از راه فضیلت و تقوی بتوان انجام داد ؟ هیچکس نمیتواند از سعادت یك‌زندگانی آرام برخوردار باشد و فکری جز طولانی کردن آن بحدافراط نداشته باشد و تعداد سال‌ها را بعنوان یك چیز گرانبها بنگرد .

اینست آنچه باید هرروز به آن بیاندیشی‌چنانچه‌بخواهی بتوانی زندگی را بدون آه‌و افسوس ترك‌گوئی ، زندگی که اینهمه اشخاص بدان‌دلبسته‌اند مثل تیره بختانی که درجریان سیلی افتاده و سعی دارند به شاخه‌های تیغ‌دار وبه‌تخته سنگهای ساحل دستی برسانند. غالب اشخاص بین ترس از مرگ‌و شکنجه‌های یك زندگی نکبت بار دست و پا می زنند و نمیخواهند زندگی کنند و مردن را هم نمی دانند. پس با طرد هرگونه اضطراب درباره ، حیات ، زندگی را شیرین ساز »

(شنك ، «نامه‌هائی به ـ لوسیلیوس ») .

قراردهد .

کتاب او بنام « تسلی فلسفه » که حاوی تفکرات او در مدت زندانی بودنش میباشد تقریبا بهمه زبانهای اروپائی ترجمه شد واز جمله عقاید وی اینست‌که انسان مافوق نیروهای نابینای طبیعت قراردارد و نیروی تصادف و اتفاق که در امور انسان ذیدخل است هیچ اهمیتی ندارد و مشیت‌الهی بی منتهی است . بسیاری ازشخصیتهای بزرگ ، نظیر دانت ، شوسر ، ملکه‌الیزابت ازمطالعه تفکرات بوئس جرئت مواجهه با زندگی پیداکرده‌و اعتماد بنفس خود را بازیافته‌اند .



راجع به اشتاین بک

L'EXPRESS

1,50 NF Belgique 2

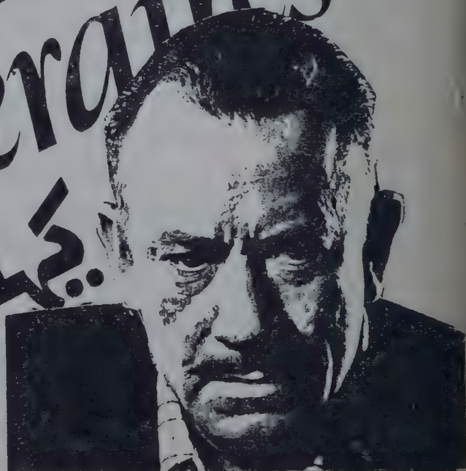
25 Octobre 1962 N° 593

LE FIGARO LITTÉRAIRE

ARTS

Nouvelles Littéraires

کیان ـ هفته



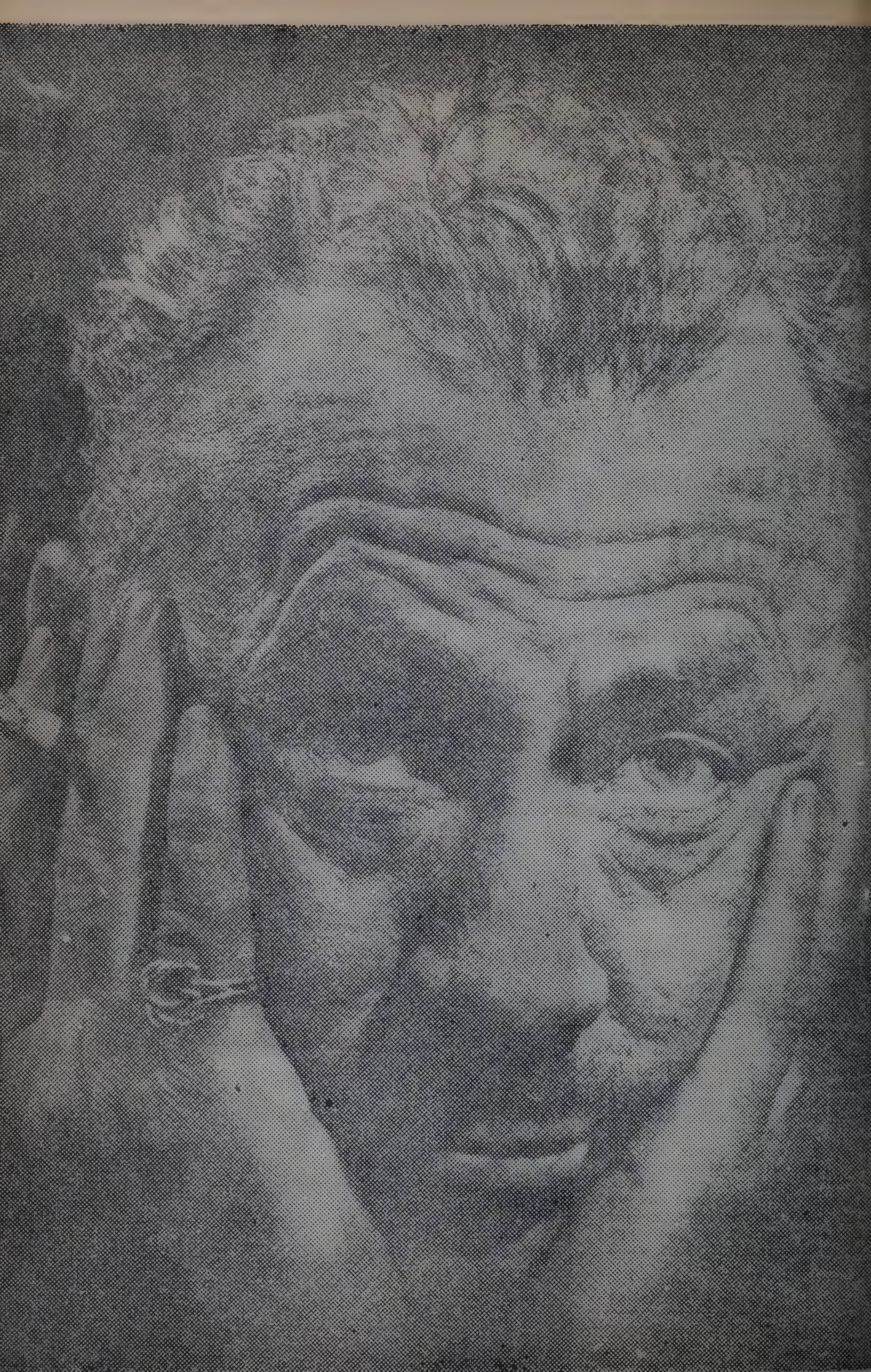
STEINBECK

کیهان هفته

اشتنبك با ترجمه موشها و آدمها و خوشه های خشم و مروارید در کشور ما شناخته شد. الحق ترجمه این سه کتاب بدرستی و امانتی درخور تحسین انجام گرفت و این خود از نوادر کار ترجمه درمیان ماست - از چند ماه قبل پیش‌بینی میشد که جایزه امسال ادبیات نوبل به‌کشورهای آنگلوساکسون و مخصوصاً آمریکا تعلق خواهد گرفت و در شماره ٥٢ کیهان هفته این پیش‌بینی که حتی در روی نام اشتنبك پافشاری هم شده بود چاپ گردید.

پس از اینکه انتخاب داوران جایزه برملا شد، طوفانی از حمله و انتقاد در جراید و هفته‌نامه‌های ادبی اروپا و مخصوصاً فرانسه برخاست. تقریباً همه ناقدان ادبی اروپا بر این انتخاب خرده گرفتند. و بسیاری از آنها پس‌از بحث در آثار و افکار و شیوه کار اشتنبك او را فاقد مقامی درخور جایزه نوبل دانستند. و در این امر حتی هفته‌نامه‌هائی نظیر فیگارو لیتررو نوول لیترر که اندکی لحن موافق داشتند متفق بودند که اشتنبك از پانزده سال باینطرف دیگر کار مهمی نکرده است بهرحال ما قول داده بودیم که در زمینه کار اشتنبك مطالب مفصل‌تری منتشر نمائیم.

دراین شماره ما عقاید و آراء مختلف‌ناقدان ادبی فرانسه را (موافق و مخالف) درآثار و سبك و روش نویسندگی چاپ میکنیم، تا خوانندگان گرامی ما ضابطه و ملاك جامعی از کارهای این نویسنده بدست آورند.



اشتاین بک

زندگی و نوشته‌هایش

شاید درحدود پانزده سال پیش بود که روزنامه **نیویورك هرالد تریبون** داستان نویس بزرگ امریکائی **جان اشتینبك** را به اتحاد جماهیر شوروی فرستاد . اشتینبك دراین سفر خودمدتی در پاریس ماند تا روز اول ماه مه بآن کشور برود وبقول خودش درایام برداشت محصول‌درکوههای اورال درآن‌جا باشد و کشاورزان آن سرزمین را از نزدیك ببیند .

درآن زمان قرار بود جان اشتینبك در مسکو مبلغ دو میلیون و نیم روبل نیز از بابت حق ترجمه داستانهایش دریافت کندووقتی که در پاریس یکی‌ازخبرنگاران از او پرسید که مبلغ دو میلیون روبل را چه خواهد کرد ، نویسنده موشها و آدمها جواب داد همه این پول را به‌ودکای روسی خواهم داد و بطریهای بیشمار را درپیاده‌روهای مسکو خواهم چید و تمام مردم را دعوت خواهم کرد که تا دلشان بخواهد ودکا بخورند .

جان اشتینبك درسال ۱۹۰۲ در دره سالیناس یکی از نقاط کالیفرنی بدنیا آمد . مرد چهارشانه و پهلوان مانندی است که سرنوشتش به سرنوشت ماکسیم گورکی و پانائیت ایستراتی نویسنده‌رومانی شباهت دارد . از همان ابتدای جوانی به عنوان کارگر مزرعه و کارگر روزمزد شروع بکار کرد و مدتی بنا و نقاش ساختمان بود و پس از چندی روزنامه‌نگار شد . شاعر و ماجراجو و مردی کنجکاو است ..

نخستین رومانهایش را در کرانه‌های اقیانوس ساکن نوشت . مراتع بهشت که درسال ۱۹۳۲ انتشار یافت و به خدائی ناشناخته و تورتیلافلات که بترتیب در سالهای ۱۹۳۳ و ۱۹۳۵ از چاپ درآمد یادگار اقامت در همین کرانه‌های بهشتی است .

سپس داستانهای موشها و آدمها سال ۱۹۳۷ و دره بزرگ بسال ۱۹۳۸ چاپ شد و بدنبال این کتابها نوبت به شاهکار نویسنده خوشه‌های‌خشم رسید که‌خوشبختانه ترجمه بسیار شایان توجه و شایان تحسینی از آن بزبان فارسی در دست است . در

سال۱۹٤۲ نیز اشتینبك داستان دیگری بنام شبهای تار نوشت که به مقاومت مردم نروژ دربرابر دشمن متجاوز اختصاص داشت و ترجمه فرانسه آن از طرف کانون نشر کتاب نیمه شب و ترجمه فارسی آن تا آنجا که بیاد داریم درنامه هفتگی امید چاپ شد .

اشتینبك از نژاد آلمانی و ایرلندی است . هیکل پهلوانی او نشانه‌ای از نژاد آلمانی و طنز او نشانه‌ای از نژاد ایرلندی است . و این طنز که در داستان تورتیلا۔ فلات موج میزند برای همه آن کسانی که داستان جگر خراش موشها و آدمها را خوانده‌اند مایه تعجب خواهد بود . این داستان ولگردان ماکسیم گورکی و « لازاریل دوتورم » «مندوزا» را بیاد میآورد طنز تاثرآلودی در این رمان‌بچشم میخورد .

داستان ، شرح زندگی افرادی است که معلوم نیست از کجا آمده‌اند ... شرح زندگی‌افرادی است که از راه دزدی‌زندگی می‌کنند و به خیال و تصور ، خوش‌هستند و چنین بنظر میرسد که در زندگی‌خودشان چیزی‌بیش‌نمیخواهند وآن اینکه وسیله‌ای بیابند که هرچه بیشتر شراب بخورند ، اما چیزی‌که در تورتیلافلات خواننـده را مجذوب میکند شرابهائی نیست که خورده میشود ... داستان بصورت داستانهای کهن تنظیم یافته و هر سر فصلی از آن نیز بصورت فصول داستانهای کهن نوشته شده است موضوع داستان چندان مهم نیست و بهانه‌ای است که مطالبی گفته شود .

دانی که از جنگ برگشته و بیکار و بی‌پول مانده است اطلاع پیدا میکندکه دوباب خانه باو بارث رسیده است . آنوقت ولگردان دیگری را دعوت میکند که به این خانه‌ها بیایند و باصطلاح با اوهم‌منزل بشوند . بزودی یکی از خانه‌ها که هردو چوبی هستند آتش میگیرد و آنوقت خانه دومی بصورت اجتماعی درمیاید که آزادی و بی‌بندوباری مطلق در آن حکومت دارد، دراینجا پنج ولگرد و عده‌ای سگ منزل کرده‌اند . دزدی و بزن و بکش و میخواری دراین‌جا فراوان است اما نوعی قانون نیز درآغوش این اجتماع بوجود میآید که برای شرکاء و اعضاء معتبر است و تنها خدای شراب اعتبار آن را بمخاطره می‌اندازد .

سرگذشت «گردگیربرقی» در این کتاب از خنده‌آورترین سرگذشتها است و کمتـــر سرگذشتی میتوان یافت که از «سرگذشت سرجوخه» در این کتاب‌عجیبتر باشد .

اما وقتی‌که پس‌از خواندن این‌کتاب، داستان موشها و آدمها راکه آئینه‌ای از زندگی کارگران مزارع درامریکا ووصفی از وسوسه‌های این افراد زمخت و رویاها و خشونت‌ها و بدبختیـهای ایشان است بخوانیم میتوانیم به‌وجوه گوناگون‌قریحه و استعداد اشتینبك پی‌ببریم .

اشتینبك مردی نیمه وحشی است که از مجالس ضیافت و از مصاحبه روزنامه نگاران و گفتگو درباره زندگی خصوصی خود گریزان است . ازتظاهر خوشش نمی‌آید .

درسال ۱۹٤٦ وقتی که با ایلیا ـ اهرنبورگ نویسنده بزرگ شوروی ملاقات کرد ، اهرنبورگ با لحنی بسیار متین و موقر باو گفت که از اولاد بارونهای‌روسی است . اشتینبك چنین جواب‌داد : « مردم همیشه از پشت شاهان و شهزادگان و پهلوانان آمده‌اند . اما هرگز کسی‌دیده نشده است که از صلب توده مردم آمده باشد . باید چنین پنداشت که توده مردم عقیم هستند . »

وقتی‌که تورتیلافلات با اقبال عظیمی روبرو شد خبرنگاران برای مصاحبه نزد او رفتند اشتینبك در آن زمان مثل دانی قهرمان کتاب خود فقیر و اهل تفنن بود و به خبرنگاران اینطور جواب‌داد: «راجع به من هر قصه‌ای که دلتان میخواهد بسازید در زندگی خود من دیگر نمیدانم چه چیز جنبه حقیقت دارد و چه چیزی مولود خیال است . »

نخستین داستان کوتاهش در سفر

پاناما به مغز او راه یافت و جام زربن که درسال ۱۹۲۹ چاپ شد همان داستان کوتاه است . اشتینبك پیش از این ایام سه رمان نیز نوشته بود . دربانی ونگهبانی درناحیه سیرانوادا اغلب فراغتی برای او فراهم می‌آورد و درهمان زمان بود که این سه رمان را نوشته بود . اما اکنون این سه رمان نابود شده است و نویسنده تاسفی از این بابت ندارد .

وقتی هولیوود حق فیلمبرداری از داستان تورتیلافلات را از وی گرفت و چهار هزار دلار باو داد دوران فقرنویسنده پایان پذیرفت و اشتینبك از همین محل خانه‌ای درکالیفرنی خرید .

وقتی که ژاك‌ابرتو Hebertot یکی ازداستانهای او را بدستیاری مارسل‌دوهامل در تئاتر خود بروی صحنه آورد اشتینبك چنین گفت « من از شهرت مثل طاعون گریزانم برای آنکه شهرت همه فریفتگان خود را خانه خراب کرده است . من میخواهم گمنام بمانم . نمیخواهم از خود خبری داشته باشم زیرا که نمیتوانم‌متحمل آن باشم . »

در زندگی وی حوادث بیشماری رخ داده است . در سال ۱۹٤۳ ازطرف همان روزنامه‌ای که گفته شد بعنوان خبرنگار به شمال افریقا و ایتالیا رفت و باین‌ترتیب نخستین کسی بود که در جریان جنگ‌دوم قدم به کاپری گذاشت . و در ماه اوت ۱۹٤٤ نیز از کسانی بود که در سواحل جنوب فرانسه پیاده شد . اشتینبك چندان دل خوشی از سینما ندارد . از وقتی که کارگردانها داستان تورتیلافلات او راقلب کردند ، از نزدیك ناظر فیلمبرداری و کارگردانی است و حتی در زمانی که از داستان مروارید او فیلمبرداشته میشدبرای این کار به مکزیك رفت .

جان اشتینبك که اکنون بدریافت جایزه نوبل بزرگترین جوائز ادبی جهان نائل آمده است نماینده ادبیاتی است که حساسیت و خشونت و شدت و وقاحت و واقعیت آن سابقه‌ای در جهان ادب‌نداشته است .

همهٔ این چیزها را در داستان‌موشها و آدمها ، در سرگذشت شورانگیز و جگرخراش «لنی» میتوان دید ، همان‌مرد غول‌پیکر و ساده‌لوحی که از نوازش‌دادن به موش و پرنده و خرگوش خوشش‌میاید و عاقبت زن‌جوانی راکه درقبال‌نوازشهای او بوحشت میافتد خفه میکند . درست است که داستان موشها و آدمها رامیتوان داستانی نظیر طفل گمگشته اثر راهیل — سانترارا نویسنده آلمانی یا قاتل تو اثر ویلیه دولیسل ادان شمرد .

در نبردی مشکوك نیز داستان جگرخراشی است . داستان اقدام به‌اعتصابی است که در کالیفرنی صورت میگیرد . باید محصول فراوان میوه این سرزمین را بسرعت گردآوری کرد . باغداران برای میوه‌چینی ، کارگران دوره گردی را استخدام میکنند که در جستجوی کار از دره‌ای به دره دیگر روی میآورند این کارگرها مزد قابل توجهی ندارند اما از مقاومت دربرابر باغداران وتولیدکنندگان نیز عاجز هستند .

عده‌ای از کارگران درصدد برمیآیند که برای مقاومت دربرابر کارفرمایان اعتصابی ترتیب بدهند اما برای این کار لازم است که ابتدا رفقای خودشان را با این فکر همداستان گردانند ، سازمانی ترتیب بدهند و درمقابل پول و افکارعامه و قوانین جاریه به مبارزه بپردازند . نتیجه چنین نبردی مشکوك است . از یکطرف اعتصاب به شکست منتهی میشود وازطرف دیگر تعداد افرادی که هواخواه مقاومت و مبارزه هستند افزایش می‌یابد و روح جنگجوئی پیدا میکند .

آندره ژید در یادداشتهای خود این کتاب را کتاب قابل ملاحظه‌ای خوانده و آن‌را بهترین‌تجزیه و تحلیل روانی درباره یك مسلك دانسته است .

و اکنون وقت است‌که چند کلمه‌ای نیز درباره خوشه‌های خشم حرف‌بزنیم .

درفصل‌میوه‌چینی‌باغداران‌وزمین‌داران

کالیفرنی ناگزیرند که عده بیشتری کارگر بکار بگمارند و چون از کارگران چینی و ژاپنی و مالایائی صرف‌نظر کرده‌اند سوی کشاورزانی روی میاورند که براثر خشکسالی در ایالت تکزاس و کانزاس و اوکلاهوما گرفتار فقر شده‌اند . آنوقت جاده‌ها پر از اتومبیلهای گوناگونی میشود که کارگران را همراه همه افراد خانواده‌شان بسوی سرزمین افسانه‌ای کالیفرنیا میبرند برای آنکه بگمانشان کار پرمنفعتی درآنجا آماده است . کاروانی بسوی غرب براه می‌افتد که در جاده‌ها اردو میزند باین ترتیب صدها هزار گرسنه به سوی مناطق کالیفرنیا روی می‌آورند و چون تعداد کارگران از حد و حصر بیرون می‌شود و میزان مزدها نیز براثر کثرت کارگر پائین میآید ، کار فقر و انحطاط و خصومت وکشمکش با پلیس و غوغاومخمصه چندان بالا میگیرد که دولت ناگزیر در قضیه دخالت میکند و اردوهای مخصوصی ترتیب میدهد و این اردوها بزودی برای کار فرمایان و پلیس بصورت مشکوکی درمیاید .

اشتینبك این قضایا را ابتداء در کتاب مستندی که درسال ۱۹۳۸ انتشاریافت وصف کرده بود و این کتاب مجموعه مقاله‌هائی بود که در **سانفرانسیسکونیوز** انتشار یافته بود . و داستان خوشه‌های‌خشم که یك رمان عظیم اجتماعی است وصف افسانه‌ای همین قضایا است .

موضوع خوشه‌های خشم بسیار ساده است خانوادهٔ جود Jaod که یکی‌از خانواده‌های کشاورز ایالت اوکلاهوماست براثر ورشکستگی زمینهای خودشان را رها میکنند و بطرف کالیفرنیا روی میآورند . سه چهارم کتاب شرح مسافرت خانواده است که سوار کامیون کهنه‌ای جاده شماره ٦٦ را زیر پا میگذارند . در جریان مسافرت پدر بزرگ خانواده میمیرد و در کنار جاده بخاك سپرده میشود مادر بزرگ هم بنوبه خود میمیرد. یکی از بچه‌ها که مجذوب رودخانه‌ای‌شده است کاروان را رها میکند . «**گانی**» از فرط نومیدی زن جوان و آبستن خود را میگذارد و میرود و یکی از افرادکاروان بدست پلیس از پا درمیآید و خلاصه پیش از آنکه نانی بدست آید خانواده پراکنده میشود و کامیون از کار می‌افتد. رمان که درمیان طوفان شن شروع میشود در سیلابی چون طوفان نوح خاتمه می‌یابد و دو زنی که از این طوفان جان بدر میبرند درزیر باران سیل آسائی ، چشمشان‌نزدیك یك انبار به بچه‌ای می‌افتد که به پیرمردی که از گرسنگی میمیرد یاری میدهد . و درپایان کتاب ، در منظره‌ای حزن‌آور و وحشت‌بار که پایان دنیا را بیاد میآورد ، زنی را می‌بینیم که پستان بدهن محتضری داده است.

حادثه مرگ پدر بزرگ درکنار جاده و دعاهای کشیش و مرگ مادر بزرگ حقیقة وهم‌آور است و باوجود انحطاط جسمانی و روانی که در این کتاب وصف شده است خوشه‌های خشم اعتماد بزندگی را بیان میکند .

کیهان هفته

پانزده سال دیرتر

L'EXPRESS

25 Octobre 1962 N° 593

1,50 NF Belgique 20 F

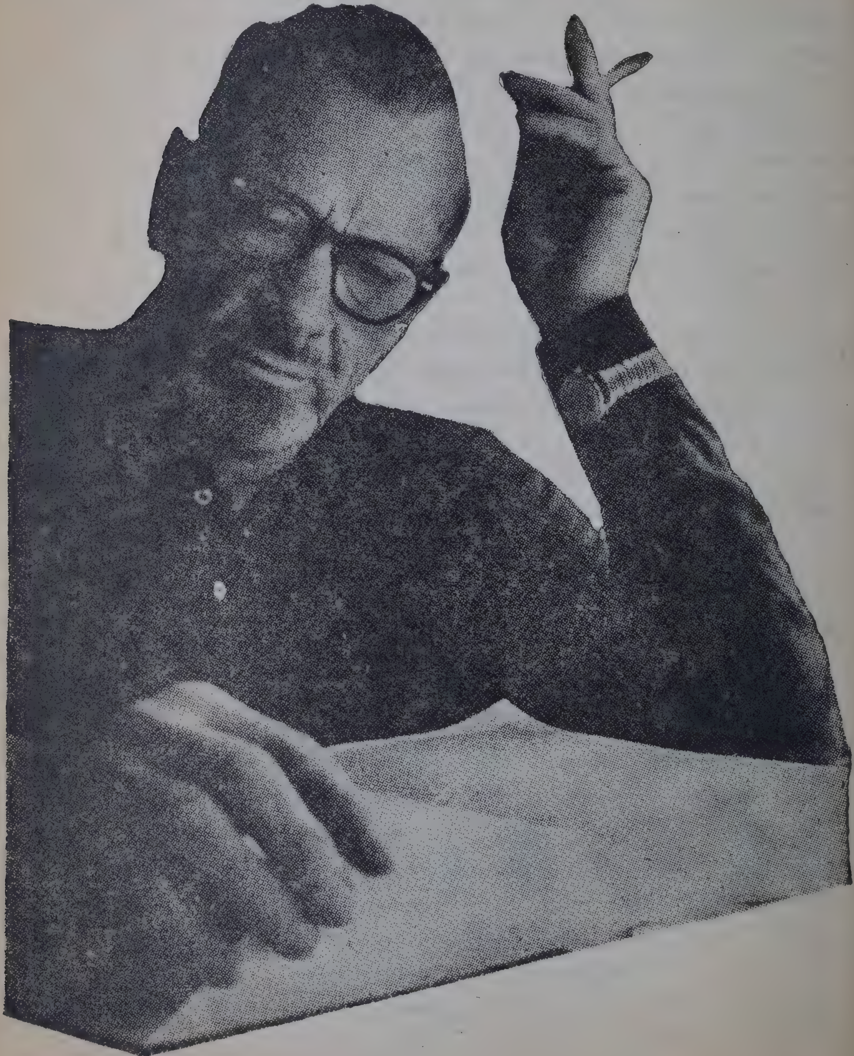
اشتنبك : نابغهٔ فرتوت

روز دوشنبه هاینریش بول نامزد جایزه نوبل بود وسه شنبه **پابلونرودا** ، غروب روز چهارشنبه **ربرت‌گریوز** ، ولـــی اشتنبك برنده آن شناخته شد . فرمان ریشخند آمیز این‌جایره که گوئی پس از مرگ مولف نوشته شده‌است با لحن غم‌انگیزی براین درام تکیه میکند که : «در ۶۰ سالگی آقای اشتنبك با نبوغ خود در آپارتمان شخصی که واقع در محلات اعیان‌نشین شهر نیویورك است بسر میبرد . او بقیمت گزاف مقالاتی‌درباره **ماهیگیری در فرانسه** » ، « **یانکـی ها در اروپا** » و «**چگونه** میتوان در زندگی موفق شد» مینویسد ودر مجلات مصور پر فروش آنها را انتشار میدهد . بمسافرتهای پر سر و صدامیرود. بسیاست میپردازد . و با سگ خـــود **چارلی** از سفری بدور آمریکا با اتومبیل روسینانتش بازمیگرد ، شاید همین سفر هاست که او را بنوشتن آخرین کتاب دشوارش بنام : سفرهائی با چارلی رهنمون گردیده است .

بعد از جنگ اشتنبك در هرزمینه‌ای از کمدی موزیکال گرفته تا تاریخ مسخره‌ای که از جمهوری پنجم فرانسه‌بدست داده ، طبع آزمائی نموده است . جان اشتنبك ، مولف قابل ستایش «موشها و آدمها» ۱۵ سال قبل بدرود حیات گفته است .

موفقیت او را از پای در آورده است . همانطوریکـه خودش نیز پس از جلسه کوکتیل و پیروزی کتابش«تورتیلا فلات» میگفت : «من چنان سرگرم نویسنده شدنم ، که دیگر نمیتوانم چیزی بنویسم» . این همان ماجرای ابدی دهقان‌فاسد و کابوی گمشده شهرهاست کاش اشتنبك این نویسنده خشن، و رمان نویس مبتدی ، هرگز محل تولدش را ، در **سالینا** که‌در دویست کیلومتری جنوب سان فرانسیسکو واقع است و بطرف سواحل اقیانوس آرام شیب ملایمی دارد ، ترك نگفته بود. اشتنبك در آنجا برای خود منابعی‌داشت مثل : «کره اسب کهر» و «کلبه بی آتشش». او درآنجا برای خودش ، شاگردبنا، قرقچی ، پادو و در میان زارعین و مزرعه‌داران «چراگاههای آسمانی» کارگر کشاورزی بود . بهترین اثر او در همانجا بود زیرا این نویسنده درست برعکس ویلیام فاکنر نه تخیل

قوی و نه زندگی ذهنی سرشار داشت : یوکناپاتاوافا در ذهن فاکنر فرو رفته است ولی اشتنبك در سالینا مستحیل گردیده است . نبوغ این نویسنده درنگاه کردن ، شنیدن ، حس‌کردن، بیان احوال زمین و آدمیان خلاصه میشود ، بدون آنکه حتی جزئیات کار را فراموش کند ، بی آنکه حتی در مکالمات داستانهایش این نکته را از خاطر ببرد که کارگران سالینائی



«ژ» اسم فاعل را تنها در آخر جمله بکار میبرند . این رمان حقیقت است .

خیالات خام درباره کارهای جدید

در این مورد ، نقد ادبی اورا «رئالیست» تصور کرد. او که بدون گذراندن دوره‌ای معین ، کار خود را باشرح‌حال هانری مورگان ، دزد دریائی پانامائی آغاز کرده بود و دومین کتابش « بخدائی ناشناخته » از فلسفه عارفانه وحدت وجود پرده بر میداشت . ولی بمحض آنکه از بینوائی و پریشانحالی کارگران دم زد ، باو برچسب نویسنده اجتماعی چسباندند . و حال آنکه او تنها قادر بود که از مسائل بهمانگونه‌ای که مینمایند ، سخن راند .ازاو خواستند در باره پدیده‌ها اندیشه کند او به بحران و طبقه کارگر ، چندان توجه کرد که‌بالاخره تعادل را از دست داد و بظاهر در پیام اجتماعیش ، اندیشه‌نمود و حتی مساله کمونیسم را در خلال کتاب « در نبردی مشکوك» مطرح ساخت .

براثر اشتباه آشکار عصر ، یعنی همان جهت هیجان آورداستان ، مسائل ایدئولوژیکی و قسمت بداثر اوست که برای او افتخار شهرت ببار آورده است .ژید نیز دراین مورد مرتکب اشتباه میشود که در « یادداشتهای روزانه » خود ، در روز ۲۷ سپتامبر ۱۹۴۰ مینویسد که اشتنبك : « بهترین تصویر روانشناسی که من از کمونیسم میتوانستم داشته باشم، بدست داده است » . ــ بدینمنوال بحران اقتصادی و خیالات خام چپ نمایانه او وتصورات پوچی‌که از کار جدید داشت این شاعر ماجراجو را بغرقاب سوء تفاهم از سوسیالیسم وادبیات دستوری فرو برد .

بنابراین‌اشتنبك، چیزی از سیاست نمی فهمد .او هیچگونه شباهتی به « دالبرگ »ها، و «اوهارا »ها ،«ریچاردرایت»هایا «پل‌تایلور» ها ، و کلیه نویسندگان مبارزی که در اطراف مجله «نیوماسس » حلقه زده بودند تا رئالیسم پرولتری بی پروائی را بوجودآورند،ندارد . در نظر آنها زندگی ،تجربه‌ای شکنجه آمیز ، شهر ، جنگلی پراز سنگریزه ، و ده سرزمین جنگهای‌چریکی است . این نویسندگان در همانحالیکه ازبحران وجدان امریکائی ،که در نتیجه بلیه اقتصادی سال ۱۹۲۹ رخ نموده بود ،استفاده میبردند ،میکوشیدندتا با ژارگون (لغت و اصطلاحات مخصوص یك قشر محدود اجتماعی) های خود ، رویا ی‌امریکائی را از میان ببرند . اشتنبك برعکس دربحبوحه

بحران آن افسانه خوشبینانه « مرز جدید » را از سر میگیرد پیروزی‌پراز جنجال «خوشه های خشم » که از بحران‌اجتماعی، سرچشمه میگیرد ، بهمین خوشبینی مربوط است . بهمانگونه‌ای هم که « کلبه عموتم » تصویری از دوران بردگی بدست میدهد .

اشتنبك بنحوی غریزی ، رویای غربی زارعین امریکائی را دوباره ازسر میگیرد که : در آنجا ، در غرب ، داشتن‌یك مزرعه کوچك ، حتی بمعنی آزادی است و بیکرانی آن حدود این آزادی را تعیین میکند: درکتاب «موشهاوآدمها» ،جورج ولنی بر سراشیب جاده‌ای نشسته ودرانتظار رسیدن بمزرعه‌های خویشند ، نیمرخشان‌غمزده و زشت است و بـه « مکبث»میماند. لنی‌بصدای‌بلند میگوید : « یك مزرعه کوچیك ، یه گاووشایدم یه خوك نصیبمون میشه . یه‌دونه‌هم یونجه‌زار واسه خرگوشامون، به ، چه کیفی !» .

این همان آرزوی دیرینه جفرسنی مالکیت‌های کوچك است که مبنای خیر خواهانه‌ای دارد ، همان آرزوئی که‌جمعیت امریکا را بوجود آورد . اشتنبك سوسیالیست ، نیست ، منتهی پیرو آنارشیسم اخلاق است که در باره تفوق ده برشهر ژاژ مینماید . بیشتراز هجوم فردی دم‌میزند ، تا تسخیر زمین‌های بکر ، . کارگران بیکار ، وولگردان کتابش، دائماره بسوی غربی میبرند که مهاجران اروپائی بآنجا فرار میکردند ،و همه مطرودان زمین که به اقصی نقاط غربی ، بیشتراز سوسیالیسم باور دارند .

جاده‌ها خانواده‌ای در میان صدها خانواده دیگـر ، در حالیکه‌روی کامیون قراضه‌شان بالا و پائین میروند و جاده ٦٦ را در مینوردند ، گوئی درپی یافتن . ارض موعود هستند .

سبك « خوشه‌های خشم » تقلیدی از زمینه کتاب مزامیر است ، پیکره داستان و سلسله مراتب آن گوئی همـان شرح مهاجرتی است که در تورات آمده است ، افسانه فشار و شکنجه بمصریان تا ورود قبایل متخاصم کانائی .

رمزی از تورات ، منتهی پر حاشیه و پرزرق‌و برق‌ولی بدون عمق و کاملا خیالبافی کامل ! وبهمانگونه‌ای که‌بر قوم سرگردان اسرائیل قانون تازه‌ای نازل شد ، وقتی «جادها » پراکنده میشوند ، رابطه جدید اجتماعی ظاهر میگردد ، و پیوستگی طبقاتی را جانشین رشته های خانوادگی میسازد .

اشتنبك تکاپوی یافتن ارض موعود را نه بشیوه معنوی و

انفرادی ، بلکه بگونه‌ای ابتدائی ، مادی و حتی قبیله‌ای انجام میدهد . همانطوریکه «ایوزبرژه» در ژانویه سالی که گذشت میگوید : « جملات سهل و ساده و کوتاه دهقانان اشتنبك ، حقایق اصلی ، نیستند ، بلکه بیان حوائج ابتدائی بشری‌هستند» در واقع هم این سخنان پرده‌از بزرگ منشی فیزیولوژیك‌دنیای درونی آقای اشتنبك بر میدارد که :

دیگر گرسنه نبودن ، تشنه نماندن ، سرما نخوردن !

او با دهقانان بی زمین ، بیسوادها ، بی‌جا و مکانها که خوب و بد خود و زمین را هنوز از یکدیگر تشخیص‌نمیدهند، سروکار دارد . اشتنبك نویسنده قبیله ، فرقه‌های عقب مانده ، انسان قبل از پیدایش شخصیت انسانی است !

اشتنبك نظریه «اجماع» و عالم تجمع حیوانی را که در آن انسان ، تنها فقط یك عامل بیولوژیکی است، وضع نموده است . عالم کوچك انسانی او گودالی است که برکه‌ای آنرا پدیدآورده است که در آنجا جانوران بی مهره و یا خرچنك ها بجان هم افتاده‌اند . دوست او ، ریکت ، زیست شناس امریکائی بود که او را بسفر علمی «دریای کورتز» فرستاد و دید زیست شناسی جهان را باو القاکرد . ریکت موجودی است که بیش‌از هرکسی براشتنبك تاثیر باقی نهاده است ، نویسند نسخه های دستنویس داستانهایش را باو میداد بعلاوه آن راهنمای اخلاقی که در کلیه رومانهای اشتنبك چهره مینماید ، همین آقای‌ریکت است که فلسفه اخلاق را وعظ و تبلیغ میکند . مرگ تصادفی ریکت در سال ۱۹٤۸ شاید بتواند تعبیری صحیح‌از فروریختن بنای نبوغ نویسنده بدست دهد .

« طرحهائی که برای موشها و آدمها بشایستگی ریخته‌شده بودند ، تحقق نیافتند و صورت عمل بخود نگرفتند » حتی عنوان کتاب نیز از «برنز Burns » بعاریت گرفته شده‌است و مبین تمایل بیولوژیك اشتنبك به قدری بوده است که انسان ها را هم طراز حیوانات میداند ، وآنها را بکام‌تقدیر می سپارد ، درست مثل آخرین صحنه رمان که ماری آبی بوسیله کلنگ شکار میشود .بهترین قسمت داستانهای اشتنبك همان‌شعر و تغزلی است که در آن اعمال و کردار انسانی در حال سرگردانی رمزی از انعکاس خود را در دل طبیعت بازمیابند: بادشن ، جغدی که به موش صحرائی هجوم میبرد ، زوزه سگی تنها در بیابانی خلوت . یك وحدت وجود شاعرانه ، این تشابه‌را از دی.اچ لاورنس الهام گرفته است . در همانجاست که

« گل‌داودی » اشتنبك هماهنگی دست ، و کف‌پارا بهنگام‌رویش گیاه در زمین ترسیم میکند . این عرفان زمین در «بخدائی ناشناخته . » ،درآنهنگامیکه‌ژوزف رگهای خود را برای‌آبیاری زمین خشك خود پاره میکند ، بنقطه اوج خود میرسد .

اشتنبك این عالم توحش ، موجوداتی را که بزحمت بشری وانسانی است و نیز زیستن و مردن آنها را با شکیبی دهقانی‌که بآرامش‌خاطری‌وحشیانه‌و بهیمی مانندداست ، درمد نظر میآورد. آنطوریکه قبلا گفته‌اند ، این کار او بهیچوجه احساساتی نیست .

اشتنبك نویسنده‌ای است که از شکنجه سیاهان ، هیاهو ، و صحنه های دار واعدام خوشش میآید ، وسادیسم بدوی‌بودن نویسنده ، انسان را بقرن مغاره‌ها باز پس‌میآورد . دنیائی‌بدون عشق که در آن حتی تنها فروغی که میتابد نه‌از منبع دوستی، بلکه ازپیوستگی‌گاوهائی است که زیر یوغ سنگین ،لنی‌وجورج را بیکدیگر پیوند میدهد و آنها در همانحال لوبیای خود را مثل گاو نشخوار میکنند .

لنی ، غول منگی که زنان‌و موشها راخفه‌میکند، کاملترین قهرمانان اشتنبك است ،او تنها قهرمانی است که باقی میماند زیرابهیچوجه شخصیتی انسانی ندارد . با آن تکنیك سطحی مطالعه روانی از روی نمودهای خارجی که اشتنبك ازهمینگوی بعاریه گرفته است و با آن توصیف خشك و خالی ظواهربیرونی قهرمانان براساس فقر مایه روانشناسی بی‌قید وبند ،تازه این موجودات سائیده شده کارهای عجیب انجام میدهند. اشتنبك بسکه دراین دنیای بدوی و حیوانی باقیمانده بصورت حیوانی نابغه و در عین حال مزور و مکار درآمده‌است .

پایان حماسه

ولی‌هنگامیکه پا بجهان بالغها میگذارد ، وداخل‌معماهای انسانی : اخلاق و آزادی ، میشود ، فاجعه آغاز میگردد . سندیکالیست های « در نبردی مشکوك » شهرنشینان پیشه‌وران و مکانیسین‌های مغروقین اتوکار و شرق عدن عروسکهای خیمه شب بازی و غیر واقعی او هستند . اشتنبك ، این عارفی که هیچگاه توبه نمیکند ، همان کسیکه طرح کتاب‌تورتیلافلات را ریخته است و آن را بسان تجدیدبنائی برای « مرگ‌آرتور» وشوالیه های میز گرد بکار بسته است ، خود را دراستعارات توراتی بچگانه فرو میبرد درشرق عدن کلیه آدمهای خوب و

خیراندیش اول اسمشان الف است مثل آبل «هابیل» و کلیه اشخاص بد وکژاندیش اسمشان با کاف شروع میشود مثل **کاین**. « قابیل » . سبك کار اشتنبك که در گذشته های دور همچـون همینگوی دقیق و موجز و صریح بود در لجه تصنعو تکـلف فرو میرود .

بسکه میکوشد نبوغ خود رابکار بندد ، توفیقی نصیبش نمیشود ، ناکامی او بناکامی شاعری میماند که دستخوش اوهام باطل کارهای جدید است . گوئی کتاب هایش جـراثقـال شکنجه انگلوساکسن هاست . عمیق‌ترین درام اشتنبك شایدهمان درام رمانهای اجتماعیش در آنعصریکه آخرین دسته های پرو- لتاریای صنعتی غربی مضمحل میشوند ، باشد . وقتی که دیگر پیوند غریزی طبقاتی و فرقه‌ای در میان نباشد و هنگامیکـه افراد انسانی وجود خارجی نداشته باشند ، آن وقت دیگرنشانی از اشتنبك نیست ، بلکه فقط هانری جیمس ها باید بصحنه‌بیایند. زیرا وقتی که بحثی از پرولتاریا در میانه نیست ، رئالیسم پرولتاریائی هم معنی ومفهومی ندارد . رمان جوان امریکائی از وجود « جوانان جسور » و تکنیك مطالعه سطحی روانـی برحسب نمود خارجی بی خبر است . طبیعی است که نبوغ اشتنبك بدینگونه فرو میریزد . در عصر اوج اقتدار تشکیلات منظم‌اداری، دیگر امریکا کشور کابوها ، که در آنجا زمینهای بایر قادر بحل کامل معماهای حیات است نیست . با اشتنبك، این آخرین مبتدی امریکائی ، حماسه ساده لوحی و سادگی غربی بپایان میرسد .

ژاك کایو

نوشته : ژاك کایو
ترجمه : ایرج قریب

LE FIGARO LITTÉRAIRE

در صف دوم

احساس میشودکه‌اعطای‌جایزه‌ی نوبل به جان‌اشتنبك ، اندکی از سنگینی بار ندامتی که بر وجدان ادبیات جهانی افتاده بود ،فروکاسته است . از سه غول ادبیات آمریکائی (که هنوز «پاسوس» ومیلر و دیگران باقیمانده‌اند) دوتای از آنها ارنست همینگوی و ویلیام‌فاکنر قبلا نوبل را ربوده بودنـد ، آیا بی‌انصافی نبود که اشتنبك از آن بی‌نصیب بماند ؟ بدیهی است که این احساسات خیر-خواهانه است ولی آیا تاخیری درآن روی نداده است ؟ قطعا استعـداد جان‌اشتنبك که مردی ٦٠ ساله‌است ممکن است فردا با شاهکاری تازه ، ما را بشگفت آورد . ولی امروز ، نویسنـده سالهـای ۱۹۳۰ بیشتر از اشتنبك‌کنونی مورد ستایش ماست .

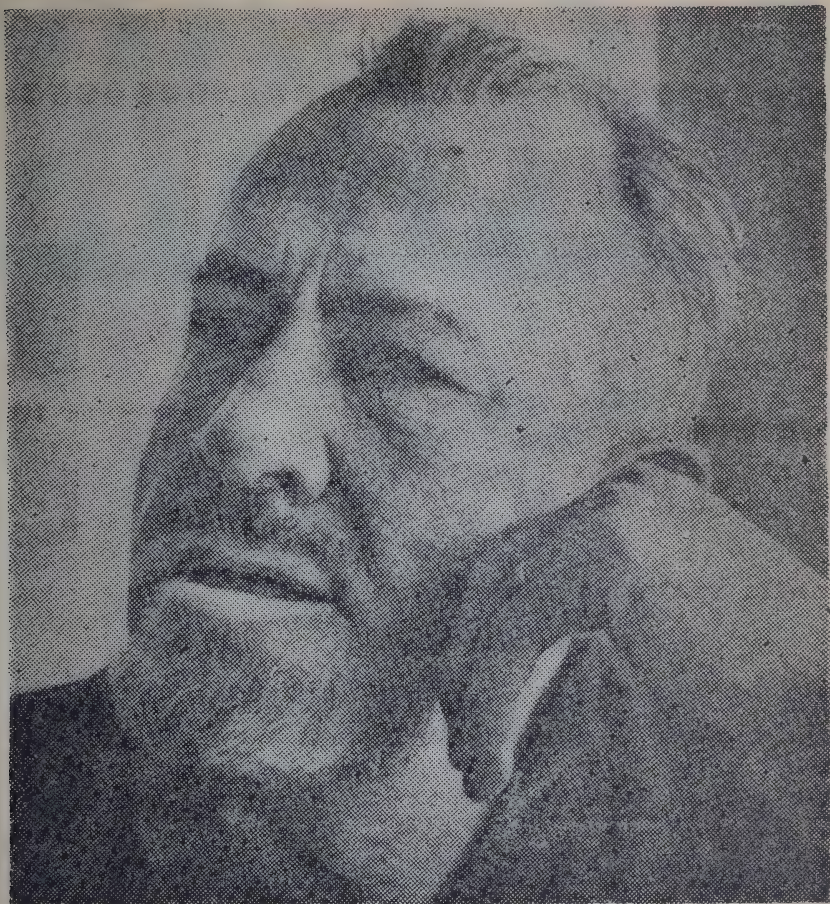
عالیترین خصیصه کار اشتنبك در طنز و خشم انسانی اوست . ولی نامطبوع‌ترین خصلت گذار از ایـن احساسات به قلمرو اندیشه‌هاست .

اولین‌کتاب اشتنبك جام زرین بسال ۱۹۲۹ انتشار یافت و آخرین کتابش را چند ماه پیش منتشرکرد .

ولی شاهکارهای او درعرض مـدت معینی بوجود آمدند : تورتیلا فلات ـ (۱۹۳۵) در نبـردی مشکـوك ۱۹۳٦ ، موشها و آدمها ۱۹۳۷ ، دره بزرگ و کره‌کهـر ۱۹۳۸ و خوشه‌هـای خشم ۱۹۳۹ .

بیمناسبت نیست‌که شرق عدن را نیز براین شاهکارها بیفزائیـم . بااینحال من اغلب نزد خودمیاندیشم که نکند شهرت بزرگ این رمان قطور در فرانسه مدیون جیمس‌دین باشدکه آنرا در فیلمی بهمین نام ، جاودانـه ساخت .

بهمانگونه‌ایکـه اگر قرار میبود یکی از کتابهای همینگوی‌را دست‌چین کرد ، من وداع با اسلحه رابرمیگزیدم در مورد اشتنبك نیز من موشهاوآدمها راانتخاب میکنم .اشتنبك‌دراحساساتی که این دو اهریمن را بهم می‌پیوندد، این دو کارگر کشاورزی که یکی از آنان غولی بی‌شاخ و دم است‌که جز زور چیزی نمیشناسد ، محبتی‌رابسان مونتی تجلی داده است : «بخاطرآنکه او بـود، بخاطـر آنکه من بودم» . اشتنبك ازایندو ، در برابر تهی‌جهان



سنگر تسخیرناپذیری میسازد ،درواقع نیز چیزی در آن اثر نمیگذارد،حتی در آخرین دقایق وقتی جورج از سر خیرخواهی دست بقتل لنی میبرد این سنگر فرو نمیریزد . هیچگاه ، کتابی چون این رمان که آمیزه‌ای از دهاتی‌گری و تراژدی های باستانی است ، تا این اندازه طبیعی و موفق نبوده است . هیچگاه‌نظیر این‌داستان کوتاه ، ما با اختیار و تملك نفس و احساس انسانی اشتنبك و قدرت‌فنی نویسندگی او روبرو نبوده‌ایم .

البته این مساله چیزی از قدر فصول زیبای کتاب خوشه‌های خشم این اودیسه پرولتاریای کشاورزی آمریکا در سیاه‌ترین سالهای ۱۹۳۰ نمیکاهد . شاید این کتاب آخرین‌گل رئالیسم باشد ، که نقاشی و تصویر سازی ماهرانه اشتنبك بنحوی‌منقلب کننده ، وجدان ملتی را تکان میدهد،

و آتش خشمی مهیب را علیه نتایجی که از مبارزه ناکام این دهاقین ساده دل برمیخیزد ، شعله‌ور میسازد .

در کتاب «در نبردی‌مشکوك» و خوشه‌های خشم ، نویسنده‌ای‌بزرگ در نظر ما جلوه میکند و حال آنکه «فرضیه‌ساز» اجتماعی که اغلب‌رشته سخن را بدست دارد ، چندان بزرگ نمی‌نماید . باید اعتراف‌کرد که دراین زمینه اشتنبك عصرطلائی سالهای ۱۹۳۰ ، یکی از طاغیان ، احساساتی است و نه شوریده‌ای ، آگاه‌وانقلابی.

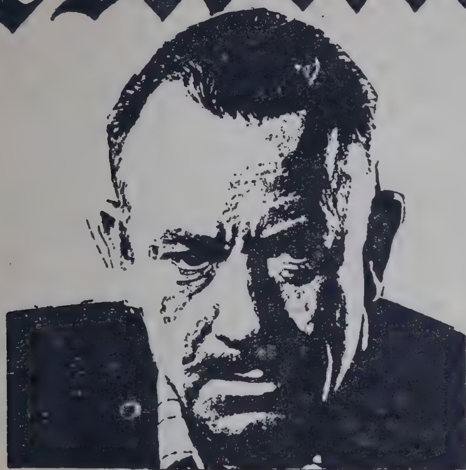
واقعا بی‌انصافی است‌که‌اشتنبك قصه‌های طنزآمیز تورتیلا فلات رادر کتابهای دیگری چون کوچه ساردین باهمان خواص جستجو کنیم . دورگه های اسپانیولی و بومی مونتری ، دهاقین خرده‌پا ، آدمهای لاابالی و بیقد ، و مستان و دخترکان‌خودفروش در کتاب کوچه ساردین با احساسات انسانی توصیف گردیده‌اند . عالم کوچك اشتنبکی ، همان عالم سالیناو مونتری است ، بهمانگونه‌ایکه عالم فاکنر آکسفرد می‌سی‌سی‌پی بود . بااینهمه فرقی میان ایندو عالم و ایندو نویسنده وجود دارد ، کار اشتنبك ، بهمان سرزمین موطن او محدود میشود و جنبه ناحیه‌ای‌دارد ولی کار فاکنر جهانگیر است .

عمومیت ساختگی جایزه نوبل ، چیزی را در این وضع تغییر نمیدهد. بااینهمه اگر مقایسه‌ای بین دیگر برندگان نوبل و اشتنبك صورت‌گیرد میتوان نتیجه گرفت که اشتنبك در صف دوم قرار دارد زیرا ما با نامهای پر آوازه‌ای چون فرانسوا موریاك ، سن‌ژون‌پرس ، تی ، اس ، ایلیوت ، برتراندراسل آشنائی کافی داریم و شایستگی آنها را نیز بمحك‌تجربت زده‌ایم . ولی اگر بانسانیت ومهربانی او نسبت به بینوایان و استعداد پرده‌گر او بیاندیشیم و صدای او را در موشها و آدمها و غریو خروشانش را در خوشه‌های خشم درنظر بیاوریم و مطایبات تورتیلا را فراموش نکرده باشیم ، دیگر این مبالغه‌آمیز نخواهد بود که این نویسنده را نه بی‌همتا ، بلکه بزرگ‌منش به‌پنداریم .

روبرکانتر

ترجمه ایرج قریب

ESTAINBEK



گفتگوئی با اشتاین بك

همانطوریکه فیگاروليترر پیش‌بینی‌کرده بود ، جایزه نوبل به‌اشتنبك اصابت‌کرد . درزیرخلاصه نکات اصلی وبرجسته مصاحبه‌ای‌راکه چندروزقبل ازاعلام رای آکادمی سوئد ، لئوسواژ با اشتنبك ترتیب داده است ،مطالعه خواهید کرد .

– من اغلب میاندیشم ، جوایز بزرگ ادبی‌که برای مجموعه آثار یك نویسنده ، ونه یکی ازآثار او درنظر گرفته شده است ، خیلی زود توزیع میگردد . باید مجموعه آثار را هنگامیکه نویسنده برای همیشه دست ازنوشتن برداشت ارزیابی‌کرد .

فکر اینکه جایزه نوبل ادبیات پس‌از مرگ مولف توزیع‌گردد ، بنظرم جالب آمد ولی اشتنبك‌گفته خودرا چنین اصلاح‌کرد :

– درواقع بنظرمن ، بهتراست‌که آنقدر منتظر ماند ، تا نویسنده‌ای جوهراصلی‌کارش را بوجودآورده‌باشند . بعبارت‌دیگر ،مامصادیق عینی‌دیگری

جزآثار اصلی نویسنده بدست نداریم تایقین حاصل‌کنیم‌که آیا براستی او بکمال ادبی نائل‌آمده است یانه .

– آیا بااینکار میتوان جلوی اشتباهات راگرفت .

– بله .

– لابد برای آنکه برنده جایزه هرچه‌که بعداز آن بنویسد ، ممکن است موجب بدنامی اعضای فرهنگستان‌که باواین جایزه را داده‌اند ،بشود .

– نه ، برای آنکه اعضای فرهنگستان که جایزه را باو داده‌اند ، ممکن است آنچه راکه برنده جایزه بعدا بنویسد ، بدنام کنند . خاصه اگر جایزه ، بااهمیت ، ودارای اعتبار جهانی باشد ، محظوراتی را بوجود خواهد آورد .

– فکر میکنید زیانی ببار آورد ؟

– ضرورتاً نه ، ولی درصورتیکه تبدیل بانتقاد ازخود نشود ، خطرناك است . نویسنده‌ای در بحبوحه کار ناگهان به‌خلعتی آراسته میگردد ، نه‌آنکه تنها اینکار بقصد تکریم او صورت گرفته باشد ، بلکه همچنین برای آنکه او را از فشارهای خارجی بوسیله مزایائی که باجایزه همراه است ، مصون دارد .

درجواب این سئوال‌که چراکسی کتابی مینویسد ،گفت :

– برای آنکه نیاز شدیدی‌که بر حاجات ننوشتن غلبه دارد ، نویسنده را بنوشتن وادار میکند . یعنی این‌نیاز ناگهان همه‌نیازهای دیگررا پس میزند: کتابهای دیگر ، گرفتاریهای دیگر ، حوائج دیگر .

درنواحی جنوب غربی ایالات متحده ، که خشکی وبیحاصلی زمینها ، بیابان لم‌یزرعی را بوجود آورده است ، زندگی مردم وبینوائی آنهاکه بقصد بدست آوردن پاره‌ای نان موطن خودرا ترك میگویند واین مهاجرت اجباری که علل اقتصادی دارد ، بینوائی‌های تازه‌ای پدید میآورد ، موجبی برای نوشتن یکی از کتابهای عمده اشتنبك شده است .

خود اشتنبك دراین‌باره میگوید :

– وقتی بمیان این مردم رفتم وبا بدبختی‌ها ، اضطرابها ، امیدواریها و ناامیدیهایشان روبرو گردیدم و هنگامیکه دیدم فاجعه فرار آنها از زادگاهشان فاجعه‌ای دیگر ببار میآورد واین بینوائی‌ها را نه‌طبیعت ، بلکه خود انسانها پدید میآورند ، دیگر فراموش کردم‌که چرا بآنجا آمده‌ام و طرح کتاب خوشه‌های خشم را ریختم .

– آیا تصمیم هم درکار نوشتن موثر است ؟

– هم بله وهم نه ! هرنویسنده‌ای نیازمند بیان احساس خویش است ، بشرط آنکه واقعاً نکته‌ای اورا بهیجان آورده باشد ، دیگر آن‌وقت ، بهیچوجه نمیتواند حداقل ازخودش بگریزد وننویسد .

– آیا چنین نیازی وقتی پدید میآیدکه او خودرا هماهنگ سایرین احساس نماید ؟

– نیاز اصلی او دراینستکه احساس‌کند باخویش در اتفاق رای‌کامل بسر میبرد . ولی وقتی اکثریت را نیز باخویش موافق دید ، دیگر بهتراز این چیزی نمیشود .

– ولی اگر اکثریت در جهت خلاف نویسنده قرار گرفت ، آنوقت آیا نویسنده باید این اکثریت را متقاعد سازد ؟

– باید یکبار دیگر بگویم ،که نویسنده نه بااکثریت و نه بااقلیت

بدهکار نیست ، ولی اگر دلش خواست ، هنگام بیان وجود خویش ، وجود وحقیقت دیگران را نیز بیان خواهدکرد .

درباره وقایع اخیر آمریکا و میسیسیپی بااو حرف زدم وعقاید اجتماعیش را دراین مورد پرسیدم . زیرا بیاد « جوانان عاصی » آمریکائی حزب نازی آمریکا وآقای راکول و ژنرال‌واکر افتاده بودم که تبعیضات نژادی را دامن میزنند و لامحاله امکان داردکه ارتجاع را بر دموکراسی مسلط گردانند .

اشتنبک جوابداد :

– ژنرال‌واکر مسخره‌تر ازآنستکه خطرناك باشد .

آنگاه لحظه‌ای بفکر فرورفت وگفت :

– البته ، هیچکس نمیتواند اطمینان بدهدکه چنین وقایعی مجال بروز نخواهد یافت ولی من هیچگونه دغدغه خاطری ندارم . زیرا مارژیم دموکراسی خاصی داریم‌که کمترین محلی برای رجعت دیکتاتوری باقی‌نگذاشته است ، شکل حکومتی ما بااروپا فرق دارد واین همان چیزی است‌که اغلب فراموش میشود . تازه کسی چه‌میداند ، شاید تحریك‌های افراطیون راست آمریکائی نتایج مساعدی داشته باشد . زیرا ممکن است‌که عکس‌العملی را بنحوی وسیع برانگیزد . وبدتر ازاین چیزی نیست که یك آزادیخواه ، نداند که آزادی را باید درقبال چه‌کسانی حفظ‌کند .

– ولی آیا این بازی باآتش نیست ، این ایجاد حریق نیست تامثلا معلوم شودکه آتش‌نشانان لایقی وجود دارند ، یانه ؟

– نه این یکجور اعتماد به‌ملل آمریکا وسازمانهای آنست ، مادر حقیقت مدیون خرد و اندیشه‌های آزادیخواهانه بنیانگذاران رژیم جمهوری خود هستیم ، زیرا آنان بطریق خاص وبغرنجی حدود دموکراسی را تعیین نموده‌اند واصول آنرا باکیفیت کنونی متعادل ساخته‌اند . ما سازمانهای سیاسی واجتماعی خاصی داریم که قادرند هرچه زودتر خطر را حدس بزنند ومانع بروز آن شوند .

جرف اورا قطع‌کردم وگفتم :

– با میسیسیپی چه خواهیدکرد ؟

– قانعش میکنیم . مثلا یکروز من بعطار محله‌مان‌که یکنفر ایتالیائی است ودر جریان واقعه آکسفرد و «مردیت» دانشجوی سیاهپوست ، نسبت باولیای دانشگاه برآشفته خاطر شده‌بود ومعهذا نمیدانست چرا اینهمه اصرار برای قبولاندن او بدانشگاهی‌که نمیخواهد اسم او را بنویسد ، میشود . گفتم :

درنظر بیاورید که مثلا دانشگاهی ازپول وعواید مالیاتی مستقیم شما در «ساك هاربور» دائر شده‌باشد وشما بخواهید درآنجا اسم‌نویسی کنید ولی دانشگاه بعلت آنکه ایتالیائی هستید ، شما را بخود راه‌ندهد . آنوقت آیا مودبانه ازاینکه موجب ناراحتی آقایان اولیای دانشگاه شده‌اید، معذرت خواهید خواست ؟

چون صحبت از میسیسیپی بمیان‌آمده بود ، ناچار اسم فاکنرهم بمیان آمد واشتنبك گفت :

– وحشتناك‌ترین نکته ، آن نیست‌که فاکنر چیزی دراین‌باره نوشته باشد ، بلکه اندیشه‌هائی است که اونسبت بجنوب داشته است .

از او پرسیدم آیا با فاکنر آشنائی و مراوده داشته است .

جواب داد :
– چندین بار بااو روبرو شده‌ام .
و پس‌از لحظه‌ای افزود :
– فاکنر آدمی نبودکه بسادگی بشود بااو دوستی کرد .
درباره برندگان قبلی جایزه نوبل‌گفت :
– یکروز درروزنامه ، خواندم‌که کامو برنده جایزه شده است من بااو روبرو نشده بودم ولی اوتنها کسی بودکه جایزه را زود ربود .
درباره آینده پرسیدم‌که آیا نویسندگان شایسته‌ای برای جایزه وجود دارند ؟
جوابداد :
– خوشبختانه بله ، مثلا شاعری چون کارل سندبرگ فیلسوفی نظیر مارتن‌بابر که داك هامرشولد مرا بااو آشناکرد . بله هنوز کسانی هستندکه موجب تحسین ما وتکریم جهان باشند .

ترجمه : ایرج قریب

Nouvelles Littéraires

یورش بطبیعت نه بجامعه

جایزه نوبل ادبیات را به جان‌اشتنبك اختصـــاص داده‌اند بدیهی است که باید درباره عکس‌العمل بعضی ها ــ که نوعی شگفت‌زدگی است ــ تکیه کرد . زیرا اشتنبك از دهسال پیش تاکنون و پس‌از آخرین کتابش«شرق‌عدن» اثر جالب‌توجهی منتشر نکرده و تقریبا از خاطره‌ها رفته است .

معهذا نام اشتنبك ، یکی از بلند آوازه‌ترین نامهای جریان ادبی بین دو جنگ جهانی بوده است که اصطلاحاجریان



اشتاین‌بک و خانمش

دوم نامیده میشود ــ جریان اول را نام‌آورانی چون همینگوی ، فاکنر ، دوس‌پاسوس ، اسکات فیتزجرالد، توماس ولف ، که همگی در ابتدای قرن جدید (۱۹۰۰) و در عهد جنگ جهانی اول میزیسته‌اند ، بوجود آورده‌اند ــ اشتنبک، فارل ، کالدول و روبرت پن‌وارن و سایرین را جریان ادبی پس از جنگ‌جهانی دوم پدید آورده است . ولی اینک‌سؤالی پیش میآید که اگر استکهلم میخواسته به بزرگترین رمان‌نویس زنده آمریکائی‌جایزه بدهد ، چرا به دوس‌پاسوس ، که هم در

زمینه ادبیات و هم در زمینه مسائل انسانی بر جایگاه رفیعی قرار دارد ، نداده است؟ آثاری چون مانهاتان ترانسفر Manhattan Transfer یا پارالل ۴۲ علیرغم گذشت سالها هرگز بکهنگی نمیگرایند ، و همواره قادرند که شور و هیجانی را در نهاد جوانان برانگیزانند ولی این سؤال اساسا بچه‌کار میآید ؟ انتخاب انجام گرفته است : اشتنبك از لحاظ جغرافیائی ، بین یك مرد شمالی چون فارل و مردان اهل جنوب چون کالدول و پن‌وارن ، اشتنبك غرب و ساحل آرام آن ، کالیفرنیا و در کالیفرنیا « دره فرخنده »ای را که سالینا نام دارد و پایتخت آن بشمار میرود ونقش اصلی را در آثار او برعهده دارد ، باقدرت بسیار تجسم داده است . زیرا در همانجاست که اشتنبك تولد یافته ، و دوران طفولیت خود را در آغوش مادر معلمه و پدر کارمندش بسرآورده است . ولی پس از آنکه اشتنبك خانواده خود را بقصد سیر آفاق و انفس ترك میگوید ، برای امرار معاش و تامین هزینه تحصیلات خود در دانشگاه استانفرد تن بمشقت ونامرادیهای بسیاری میدهد . و سپس این کارگر کشاورزی ، این فعله ، این پاسدار املاك وسیع و سرسبز ، بادبیات پناه میبرد .

کار ادبی او و مشاغلی را که پشت‌سر گذاشته ، درسیمای او آثاری بجای نهاده است ، که حرکات و سکناتش ازآن پرده برمیدارد . در عروق او خون پرجوش ایرلندی جریان دارد و نگاه‌نافذش گواهی براین مدعاست . بعلاوه نژادهای ژرمن و سلت در سرشت او بمیراث گذاشته شده و از او آمریکائی بتمام معنی پدید آورده است .

نویسنده قهرمانان خود را از میان اشخاص فقیر ، کارگر ، فعله ، دهقان و بالاخره طبقات تهیدست و پائین اجتماعی انتخاب میکند و با همان زبان ساده افاده مرام میکند ملاحظات روانشناسی او ، بی‌خدشه و تقریبا صریح و روانست. راستی کیست که بتواند پیروزی بلامنازع تورتیلافلات را بالحن طنزآمیز و موشها و آدمها را با بیان غمزده و شکل تراژیکش فراموش کند ؟

این دهاقین ساده لوح مونتری ، این لنی ساده دل را که چنان واقعی هستند که گوئی با ما قبلا درجائی روبروشده‌اند، نمیتوان فراموش کرد .

قدرت نویسنده در بیان مصائب اجتماعی و تفسیر وقایع گاهی بنقطه اوج و کمال ادبی و هنری خود میرسد. کتاب در نبردی مشکوك و خوشه‌های خشم پرده از کار بانکداران مولع و زمین خواران پرآزی که محصول و سود ، عالیترین‌هدف زندگی آنهاست پرده برمیدارد و شرح اعتصاب نامراد کارگران ، اشاره‌ای‌بمطالبه حقوق اجتماعی و سیاسی از طرف طبقات محروم جامعه است . سرنوشت دردناك مزرعه‌داران او کلاهمائی ، و شرائط‌زندگی اجتماعی تهیدستان کالیفرنیائی همه وهمه درجای خود بی‌نظیر و بدیل‌است .

گرچه این دو اثر زیبای ادبی ، با قدرت قاطعی پرده ازجنایات و بیعدالتی‌ها برمیدارند ، و بنفع قربانیان ، ادعانامه‌ای علیه غالبان صادر میکنند ، معهذاسیاسی نیستند . اشتنبك بآسانی دست بتجرید و انتزاع نمیبرد و از سیستم‌های اجتماعی خوشش نمیآید . اعتقاد او به«بیولوژیسم» مانع از آنست که اشتنبك به ساختمان ایده‌لوژیك و اساس تفکرات سیاسی‌توجهی داشته باشد البته او مدافع ستمدیدگان‌است ولی بمحض آنکه علت ستم را یافت ، از ارائه راه وتجزیه و تحلیل و اصلاح ، طفره میرود .

او نه بساختمان جامعه ، بلکه به‌طبیعت یورش میبرد . مهاجرت انسانها در کتاب او به کوچ دستجمعی حیوانات ناحیه‌ای مانند است خود او در داستان رهبرمردم اعتراف میکند : « دیگر آنها بومیان ، ماجراجویان نبودند ، بلکه توده‌ای از مردم بودند که بدل بحیوان غول پیکر خزنده‌ای شده بودند که بغرب راه می‌پیمودند » .

بدینگونه غرب ارض موعودی است که مصیبت‌زدگان و سرخوردگان‌سرنوشت و قضا و قدر را بخود می پذیرد و بجامه‌ای عرفانی خود را آراسته است .

بااینحال نمیتوان گفت که کاراشتنبك بعرفان آغشتگی محض دارد. نه‌بهیچوجه چنین نیست ، آن حالت تغزلی فلسفه وحدت وجودی اشتنبکی بیشتر شعری و ادبی است و نه عرفانی . زیرا هنگامیکه قهرمان بخدائی ناشناخته از نبرد با طبیعت خسته میشود ، رگ خود را پاره میکند و درهمانحال رگباری‌شدید فرو میبارد .

پس این مبارزه شاعرانه با طبیعت است و نه تصوف . در بعضی از داستانهای کوتاه اشتنبك لطافت شعری بچنان درجه‌ای از حد کمال خود میرسد که ظرافت‌زنانه و آهنگ‌دار کاترین مانسفیلد بیاد میآید، درحالیکه ناقدان ادبی آمریکا در کتاب بخدائی ناشناخته تاثیراتی چند از شیوه دی . اچ . لاورنس را سراغ کرده‌اند .

بهرحال شاید جلسه داوران نوبل میخواسته‌اند با اعطای این جایزه باشتنبك، آن قوس و قزح ادبی را که در آسمان هنر آمریکا پدید آمده است تجلیل کنند .

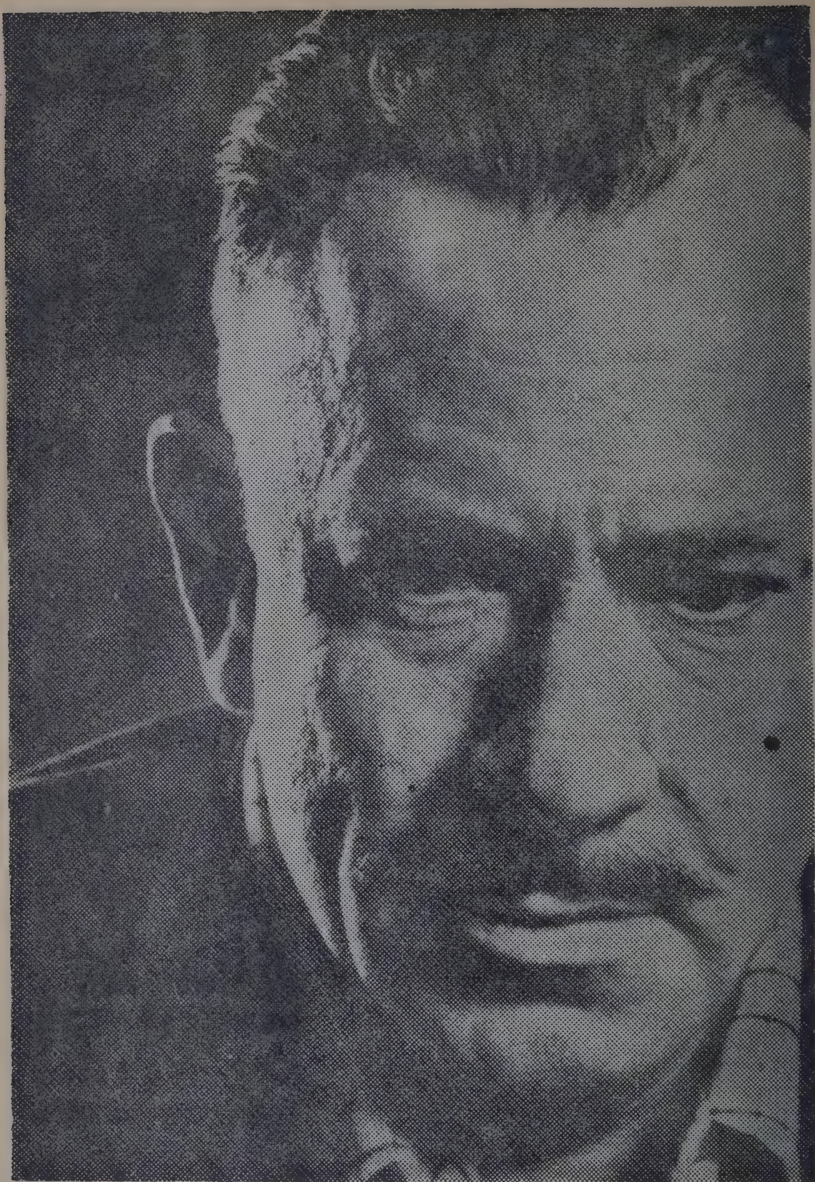
ترجمه : قریب

ARTS
lettres spectacles musique
BDOMADAIRE DE L'INTELLIGENCE FRANÇAIS

هشتاد سال دیر تر

از : ژرژ ویل
ترجمه : ایرج قریب

آکادمی سوئد سال گذشته توقیر ادواری خود را متوجه خانواده‌های فقیر ادبیات جهانی کرد ، دوسال پیش سالوادو کازیمودو ایتالیائی را با «اونگاریتی» مشتبه ساخت و یا آنکه فقط خواسته بود مارا دست بیاندازد ، ولی امسال دست بیك انتخاب جدی زده است ! راستی چرا اشتنبك را برگزیده ؟ اولا برای آنکه مثل هرسال قضات استکهلم نتوانسته‌اند «نویسنده آثار جالبی را که تمایلات ایده‌آلیستی دارد تشویق کنند» ، ولی از احساسات عالیه آنها گذشته ، در آثار اشتنبك چند نکته‌ای وجود دارد که مستوجب



چنین تشویقهائی شده است . (برای‌نویسنده ای که از پانزده سال پیش تاکنون هیچ کار مهمی انجام نداده ، این تشویقها ، غیر مترقبه خواهد بود) ؟ لابد خواهند گفت که این اثری از یك مجموعه‌کامل است گرچه اسلوبی چندگانه ، در آن بکار رفته است : تورتیلافلات (۱۹۳۵) «در نبردی مشکوك» (۱۹۳۶)،

«موشها و آدمها» (۱۹۳۷) ، «خوشه های خشم» (۱۹۳۹) «کوچه ساردین» در (۱۹٤٥) . بدینگونه شما با مجموعه‌ی آثار اشتنبك و یا بهترین آثار او روبرو نخواهید بود ، بلکه فقط با دلائل کافی و ضروری برای انتخابی که خلاف معمول بودن آن همیشه اظهرمن‌الشمس است ، مواجه خواهید شد ، آکادمی سوئد امروز یکی از آخرین مسخ کنندگان رمان رئالیستی را تکریم میکند .

آخرین شاگردان زولا در این هفته احساس کردند که باردیگر افتخاری نصیب استادشان شده است ، ولی وقت این افتخار بسر رسیده و از نیم قرن پیش باین طرف دیگر کسی چنین افتخاری را آرزو نمیبرد . همیشه رمانهای رئالیستی (ونه رمان ناتورالیستی ویا تجربی) در اینجا نوشته میشود ، بهمانگونه‌ای که هنوز در ولایات فرانسه ، تراژدی هائی در پنج پرده مینویسند . با اینحال از مدتها پیش همه میدانند که علیرغم ایکور (یکی از نویسندگان مشهور فرانسه که سبك رئالیسم دارد) و چند نفر دیگر ، عصر رمان رئالیستی از صحنه هستی رخت بربسته است .

رئالیسم‌اشتنبك، یکجور آش‌شله قلم‌کار است ، مایه‌های اصلی‌کار او از ناتورالیسم زولا سیراب شده است‌با اینهمه اشتنبك را نباید بازولا مشتبه ساخت. در **نبردی مشکوك** همان ژرمینال یکی از آثار زولا است . خاصه در موضوع اعتصاب شباهتی کامل بین آن دو وجود دارد . لابد تصادفاً این تشابه بوجود آمده است . رئالیسم اشتنبك بین دو قطب آئین ناتورالیستی نوسان میکند ، با آنکه ظواهر دوره ماقبل دگرگونی درکار او عیان است معهذا از ارزش هردو سبك بطور آشکاری کاسته شده است .

با **تورتیلافلات** و **کوچه ساردین** ، اشتنبك درشمار نویسندگانی از قبیل مارسل پانیول درآمده است . منتهی یك مارسل پانیول آمریکائی بیگمان مارسل پانیول از دو موهبت طبیعی برخوردار است که اعضای فرهنگستان سوئد ، از آن بی‌بهره اند : استعداد شاعرانه و پرهیز از ابتذال . نویسنده رئالیست همیشه در معرض خطر علائق متغیر قرار دارد با اینهمه نباید مثل استاندال قهرمان خود را بستاید ولی اشتنبك درکتاب کوچه ساردین میگوید : «روسپیان ، واسطه های محبت ، قماربازان و بچه مزلف های داستانهای من همگی فرشته و مقدسند .» براستی هم که چنین است ، زیرا این دخترکان ، خواهران نیکوکار ویا پرستاران دلسوزی هستند .آدم دلش بحال این روسپیان شرافتمند در قبل از لحظات سقوط ، بشدت میسوزد ، درست بهمانگونه‌ایکه وقتی «سزار» نیك‌نفس وفانی کوچك به ماریوس مینوشتند که موقع عبور از دریا زیاد خم نشود ، آدم آتش میگرفت و بهیجان میآمد ولی این اشخاص صالح ، فقط بدان اکتفا نمیکنند که ما را بهیجان آورند ، بلکه قصدشان آنست که ما را بخندانند . اشتنبك خیلی خوب میدانسته که پالان ، کجای او را زخمی کرده است که میگوید «رجاله های ادبی ، با همان حماقت پست

دوشس هائی که دهقانان را مسخره میکنند ، بقهرمانان من نظرکرده‌اند» با اینحال اگر این رجاله ها خنده‌شان گرفته است ، برای آن بوده که باینکار یعنی خندیدن دعوت شده بود و اساسا چه فایده‌ای دارد که آدم تظاهر به مات و مبهوت شدن کند وروی میزش از فرط هیجان ضرب بگیرد !

میدانم که جواب خواهند داد : **تورتیلافلات** و **کوچه ساردین** رمانهای پیکارسك **Roman Picaresque** ، یعنی رومانی که قهرمان آن یکنفر لات و یا ماجراجو باشد . رمان پیکارسك در قرن ۱۶ در سرزمین اسپانیا بوجود آمد) هستند و رئالیسم سبك پیکارسکی همیشه کمیك بوده است ، ولی این مسخره بیش ازآنکه مورد بررسی قرارگیرد درمعرض تغییراتی واقع شده است . با **پیکارو** واقعیت برای نخستین بار به رمان راه پیدا کرد . از هزاروپانصدسال پیش‌داستان دختران جوان و دزدان دریائی (رمانهای یونانی) یا عشقهای دیوانه‌وار (رمانهای عاشقانه) رواج داشته است ، قلمرو زندگی آنها **قراردادی** و تخیلی است .

میگویند وقتی حقیقت همراه نخستین بورژواها پا بمیدان گذاشت ، برای آنکه وجودش پذیرفته شود ، ناچار از شکلك ها وعوامفریبی ها کمك طلبیدند ، پیکارو ، با بدبختی های خود مردم را بخنده میآورد ، رئالیسم درآغاز ، هزل آمیز بود و رمان خنده‌آور دیباچه رمانهای رئالیستی بود . ولی تنها امروز دیگر نمیشود اینقبیل رمانها را تحمل کرد .

با کتاب **موشها وآدمها** رئالیسم ، در مسیری دیگر افتاده و تن به جذبه های غم‌انگیزی داده است . این رئالیسم جبرمکان ، وراثت و قوانین روانشناسی را جایگزین اختیار مطلق و سرنوشت قهرمانان رمان ساخته است و با اینعمل ضرورتی به رمان راه یافته . بنابراین فاجعه ، بجز استمرار مطلق این ضرورت ، افشای آن برای قربانیان از طریق علائمی که هردم بوسیله خودشان تصریح میشوند و ریشخند تلاشهای بیهوده‌ای که برای رهائی ازآن بعمل میآورند ، چه چیز دیگری میتواند بود .

«لنی» در حالیکه موشی را که خفه کرده ، بدست دارد پا به رمان میگذارد ، آنگاه ماجرای دخترکی که پیش بند سرخ رنگی بتن دارد ، آغاز میگردد ، وقتی هم که زن **کیورلی** ظاهر میشود ، ماشین جهنمی بکار میافتد و دیگر درست مثل رمانهای پلیسی آدم میتواند پایان داستان و وقایعی را که در جنگل های نزدیك رودخانه جریان خواهد یافت ، بحدس دریابد . مالرو در مقدمه سطحی و پرطمطراقی که بر «محراب» نوشت ، فاکنر را بخاطر آنکه تراژدی یونانی را وارد رمان پلیسی ساخته است می‌ستاید ولی کلیه رمانهای پلیسی تراژیك هستند (تنها «کشف‌راز» بخاطر خواننده محیل! صورت میگیرد) از طرف دیگر از مدتها پیش مسائل تراژیك تبدیل به عامل محرکه یك ابتذال غم‌انگیز شده‌اند . بهرحال این کیفیت به رمان رئالیستی بعدی مافوق طبیعت و مصنوع داده است که اثر را ازدرون میجود و بصحت

و کمال آن آسیب جدی وارد میآورد ، شاید این مصنوع بیك نوع خصائص نمایشی مربوط باشد که موفقیت بسیاری برای **موشها وآدمها** ببار آورده است ، ولی ما تاکنون با اشتنبك بزرگی که شایسته اینهمه غوغای فرهنگستانی های سوئدی باشد روبرو نشده‌ایم .

دستهای خالی

با کتاب **خوشه های خشم** و در نبردی مشکوك این ایلیادواودیسه اشتنبکی ، بکار پانیولیسم و مصنوعاتی که سادگی گمراه کننده‌ای دارند ، خاتمه داده میشود . هردو رمان دستوری هستند و بطریق صریح افاده مرام میکنند . بیگمان قواعد بیان این آثار به کنسرواتوار پرابزاری مانند است همه لواحق مربوط بآفرینش بیك رمان درآنها مرعی شمرده شده است ، بنحویکه قدرت تکنیکی نیز در آن چندان ضعیف نیست ، **کواندرو** مترجم انگلیسی نیز متوجه تقلیل قدر پرسناژ ها و تبدیل آن به نغمه‌های نرمی که هماهنگ ظهور آنها در صحنه ، بگوش میآید ، شده است . پدر بزرگ «جاد» هربار دکمه شلوارش را بازمیکند ، بهمانگونه‌ای که بابا «بون‌مور» بزمین تف میکند . بدین سبب آهنگ موسیقی تاثیراتی را ، خاصه در خوشه های خشم بوجود میآورد ، ولی آن شکیبائی دانشمندانه و قاطع زولائی در آنها احساس نمیشود . در واقع هم تفاوت زیادی بین زولا و اشتنبك وجود دارد .

در کنار قهرمانان ، معادن و سالن ها و مغازه‌های بزرگی نیز هست ولی این حقیقت شکلی استعاره‌ای دارد : پرسناژهای زولا !

شاید بهمین سبب باشد که زولا بمثابه نویسنده‌ای کلاسیك که بر انتزاع ذهنی خویش آگاهی دارد ، جلوه میکند . او همواره از این عوالم ذره‌ای وکوچك ، حتی بهنگامی که در ظاهر رفتار مستقل و مخیر انسانها را دستخوش تحرك و حرکات غریزی میسازد ، درمیگذرد .

برعکس قهرمانان اشتنبك صفاتی حیوانی دارند که متفرع از ناخود آگاهی آنانست که جوهر فردیتشان را تباه میسازد و بنحوی نامحسوس مسیر زندگی آنها را بسود مصالح طبیعت و جمع تغییر میدهد . ماك وجیم ، دو رهبر اعتصابی خوشه چین ها ، از این قاعده مستثنی هستند و بنابراین میتوان انتظار برد که پختگی و بلوغ سیاسی ، آنها را بیك زندگی بشری نائل گرداند ولی چون زوال آنها دربرابر **علتی** ــ که ادعا شده رهائی مطلق از نفس است ــ جیم وماك را همسان یکدیگر میسازد ، بالاخره شباهتی مطلق و کامل بین ایندو و آنهای دیگر پدید میآید .

کلودادموندمانینی که روزی دست بتحلیل « بی شخصیتی » قهرمانان اشتنبك برده بود ، آخرین جمله ماك را دربرابر جنازه جیم‌که بقتل رسیده است ، نقل میکند و یکی از کلیدهای در مقفل زندان رمان های او را بدست میدهد : «رفقا ! این آدم هیچوقت چیزی واسه خودش نمیخواست» در واقع او از حد رمان درگذشته و با اینهمه دستهایش از همه‌چیز خالی است .

مرگ رئالیسم

بنحوی غیر مستقیم ، چنین برمیآید که انسان کلاسیك ، قهرمان آگاه و آزاد شروع باستفراغ رمان کرده باشد . پس شاید بتوان چنین نتیجه گرفت که هرچه را قهرمان از دست میدهد ، بیدرنگ شیئی آنرا میقاپد . اشتنبك در هرقدمی که برمیدارد ، برای تماشای گیاه ، حیوان یا منظره‌ای بی اهمیت توقف میکند . ولی بجستجوی نکته‌ای مضمر در نهاد آنها نمیپردازد. و حال آنکه زولادر پی سمبول ، تناقض ،استعاره و یابیان احساسات و کردار بشری است . زولا مناظر واشیا را نه بعنوان یك زیبائی شناس‌بلکه صرفابخاطر موجودیت و عذوبت شگفت انگیز و اسرار آمیزشان ، در نظر میآورد .اوباین مظاهر نه از آنروی که زیبایند ، بلکه بدان سبب که‌موجودند ، توجه میکند.

این طرز رفتار باپرسناژ و شیئی همان چیزی است که من آنرا اقتضای دوره « ماقبل دگرگونی » نامیده‌ام و قبلا افزوده بودم که‌فقط این خواص در ظاهر ، چنین نمودی دارند .عدم تشخص قهرمانان اشتنبك واجد چنان خصائص اصلی نیست که شیوه های جدیدی برای ارتباط انسانها بیکدیگر، ــ یعنی شکل تازه‌ای از بازجوئی و تفحص ــ بدست دهد . زیرا چنین‌خواصی قبلا در سرشت انسانها ، نهاده شده است . این خصیصه از بدویت بهشتی‌انسانها، یعنی آن کیفیتی که هنوز انسانی نشده ، متفرع گردیده است و همین‌خصلت اساسی رانزد کلیه قهرمان رمانها ، خاصه رمانهای پیکارسکی ــ که تکنیك آنها بسیار قدیمی است ــ میتوان سراغ کرد .

علیرغم ظواهر داستان ، Paisanos های عجیب مونتری همگی‌شبیه اعتصابیون در نبردی مشکوك و اعضا خانواده جاد در خوشه‌های خشم هستند ولنی بیگناه را اساسا نمیتوان از میان آن‌ها باز شناخت .

حالا افسون و جاذبه اشیاء رمانهای اشتنبك باقی میماند . همانطوریکه گفتم‌جاذبه‌آنهابهیچوجه جاذبه‌زیبائی‌نیست،بلکه‌چیزی‌فروترازآنست،یعنی‌صوفیانه وحسی‌است. فلسفه وحدت‌وجود ژیونونی (ژان ژیونویکی‌از نویسندگان متفکر معاصر فرانسوی است) که بقالب رمان ، عجیب بخدائی ناشناخته فرو رفته است ، پست‌ترین و عامیانه‌ترین فلسفه وحدت وجودی است که در آثار ادبی و فلسفی کمتر میتوان سراغ کرد . مثلا شیئی در کتاب های اشتنبك ، در مرکز خود از آن هسته کدر وجمود سرسام انگیز ،خالی و تهی‌است ، بدینگونه ماده باقی و گداخته‌ای است که نویسنده آن را هردم از هرچه خواست پر میکند . در حقیقت ، ما در بهشت خدا قرار گرفته‌ایم که پیکره ها را بهر نحوی که خواست تغییر شکل میدهد .

اگر کلمه رئالیسم را تنها در نظر بیاوریم ، باید گفت که‌رئالیسم‌صرفا اختصاص یك‌رمان‌به‌توصیف عقلائی علمی وار ــ جامعه است ، و در اینصورت میتوان گفت هرچه را که او ببیان آن‌پرداخته از میان رفته و دیگر بازگشتی بدنبال نخواهد داشت ــ زیرا طبق یك اصل دیالکتیکی ماده سخت‌وجامدبمحض آنکه وارد حیطه ذهن گردد ، تبدیل بشیئی متحرك و متفکری میشود و دیگر زندگی برونی خود را از دست میدهد ــ ولی‌درووراء موجودیت رمان حماسی و

قهرمانی ، رمان پراز وسوسه و شکنجه و کشش واضطراب و خلاصه رمـان روایتی (یعنی رمانی که هدفش فقط خلق یك ماجراست و حکایت) . رمـان دیگری هم وجود دارد که هم خود را وقف دسترسی بآن قشرهائی از واقعیات دسترس نیافتنی کرده است . تعجب‌آنستکه چنین رمانی را رئالیستی‌نمی‌نامند.با اینحال تلاش میشود که بدان برچسب کار جدید بچسبانند و این تلاش بین قطب هائی چون استاندال ، تولستوی ،کافکا از یکسو وزولاورب‌گرییه‌از دیگر سوی نوسان دارد . شاید اگر آکادمی سوئد بخواهد در روزهای آینده ،نویسنده رئالیستی را بلطف خود بنوازد ، این مسائل را نیز در نظر بگیرد .

نوبل چندسال دیرتر از خواب بیدار شد

france Observateur

13e Année. - N° 654. - Jeudi 15 Novembre 1962. - 1,50 NF (Belg. 20 F. B. - Suisse 2 F. S. - Italie 250 lires)

خطبه سوگواری را خوانده بودند وکار تدفین داشت بپایان میرسید که نبش قبر آغاز گردید و مرده‌ای بپاخاست و هیئت‌داوری فرهنگستان سوئد ، نوبل ادبیات را بدوبخشید . این بازی‌را استکهلم سرناقدان هنری درآورد معهذا وقتی از رمان امریکائی سخن میرود نام جان‌اشتنبك درردیف کسانی چون همینگوی، فاکنر ، دوس‌پاسوس قرار نمیگیرد . او جزو افراد خانواده فقیر ادبیات امریکائی است.

آیا بیمهری مردم نسبت باو ، پس ازآوازه‌ی بی‌نظیری که فردای پس از آزادی در فرانسه بدست آورد ، به جوهر طبیعت‌آثارش بستگی دارد ویا بتغییر جهتی که نقد ادبی حاصل کرده است ؟

بیگمان درسالهای اخیر تنزل استعداد اشتنبك علتی براین بیمهری عمومی است . امضای اورا اغلب زیر مقالات مجلـه های مصوری چون کلیرزهالی‌دی ، کورونت و اسکوآیر میتوان‌دید.ولی خاصه آثار پس از جنگ جان اشتنبك ، گواهی صریح و غم‌انگیزی



بربحرانی است که از لحاظ زیبائی برنوشته‌ها و نبوغ و استعداد او راه یافته است . شعله که در تآتر روند برصحنه آمد ، مسائلی را که از لحاظ درام پذیرفته نیست ، مطرح میسازد . تازه کتاب«شرق عدن» نیز (۱۹۵۲) همان‌زمینه‌قبلی وقدیمی ونبرد.استعاره‌ای بین دو اهریمن و اورمزد را درقالب شخصیت هائی نظیر هابیل و قابیل دوباره پیش میکشد . آن بیان شیوای «دره بزرگ» (۱۹۳۰) دیگر در داستان اخیرش ، قادر بدان نیست که طرح بغایت بچگانه کتاب‌را از گزند ابتذال رهائی بخشد .

بسکه افراط های ملودرام ، پژوهش های جنسی ، غرابت های روانشناسی و تناقضات عجیب درآن راه یافته است . درپنجشنبه‌ی دلپذیر (۱۹۵٤) انحطاط زمینه های کمیك ، که قبلا برای اشتنبك ثروت وشهرت آورده بود . زوال قدرت طنز و مطایبه را درنویسنده محرز میدارد . زیرا «تورتیلافلات» و«کوچه ساردین» چنان در اوج کمال قرار دارد که هرگز نویسنده نتوانسته است از حد آنها فراتر رود و یاآنکه لااقل اثری هم ارز آنها پدید آورد .

دو رمان «تورتیلافلات» و «کوچه ساردین» دنیای محدود مونتری کالیفرنیا را تصویر میکند و روستائیان ساده دلــی چون «دانی» و دوستانش و سپس ماك ودسته‌اش را برصحنه میآورد.این رعایای بینوا که در واقع بهیچ کاری نمیآیند و جریان زندگــی از آنها کارت پستالهای رنگینی ، منتهی با الوان مشکوك بوجـود

میآورد ، بنحوی آشکار رشته های پیوندی چندبا ولگردان دارند۔ اشتنبك پیکاردی امریکائی وودیعه‌دار سجایای اصلی خیرو سخاوتمندی است و این خصائل وقتی بادبیات امریکائی میآمیزد ، قوالب جدید هنری میافریند و پیروانی پیدا میکند با اینحال نباید فراموش کرد که آثار مارك‌تواین از این مقوله جداست و توفیق بیشتری از اشتنبك یافته است .

بعلاوه کتاب اشتنبك متاثر از طنز مرسوم غرب است، ماجراها شبیه آن قصه های دروغ عامیانه امریکائی و حاوی همان اندرز ها و نصایح اخلاقی است .

بااینحال شاید بتوان گفت که استعاره سست بنیان کتاب ، در نهاد دوك روشنفکر یکجور بیان انزوا ، و تصویر گروه رعایای ساده دل اظهار نوعی غم غریبی از اتحاد و اجتماع است . پس‌میتوان نتیجه گرفت که اشتنبك از فرار بدنیائی که خیالی است دم زده‌است. ولی این فرار ، وجود جامعه‌ای را اقتضا میکند که انسان در آن میل بفرار داشته باشد . جامعه‌ای که طنز طرح آنرا در دورمان مذکور درفوق ریخته شده است . (طنز انجیل‌وار کار ، ستایش پول و آبرومندی .

بدینگونه باید گفت که پس رمان نویسی دیگر محتاج‌بساختمان افعال ، و طرح اولیه ندارد ، بلکه فقط باید چیزی برای گفتن داشته باشد و استعداد مبالغه در او زیاد باشد . درسه کتاب «موشها وآدمها» «درنبردی مشکوك» «خوشه های خشم» اشتنبك به بهره‌کشی طبقاتی رژیم سرمایه داری و نتایج آن برروی افراد جامعه ، اشاره میکند و به تعمق در عالم کارگران موسمی غرب امریکا ، میپردازد ، دنیای اشخاص ساده‌ایکه سطح آگاهیشان محدود است ـ گاهی بطور غیر طبیعی پائین‌تر از حد متصور است ـ زیرا فرهنگ لغاتشان بنحوی مبالغه آمیز اندك است .

قدرت اشتنبك وقتی ظاهر میشود که رئالیسم شاعرانه اش در مقایسه با کتاب گرانپایه‌ای چون « کلوچه گوشتی » اثردوس‌پاسوس و «آبسالون آبسالون» فاکنر ، زیاد هم تنگ مایه نمینماید . بااینحال سنگ بنای رئالیسم اشتنبك نه با زیبائی شاعرانه ، بلکه با مبالغات « ایده آلیستی » فرو میریزد وکتاب در لجه‌های تصورات ساده لوحانه فرو میغلطد . گرچه بدانگونه ایکه توده کارگران کتاب‌تصویر شده‌اند ، تشخص فردیشان از میان نمیرود و جوش و خروشها ، حالات حماسه‌ای محض پیدا نمیکند و منافع و علائق بیکدیگر در نمیآمیزد و صحنه های اعتصاب زنده و مهیج و واقعی است ، وآدمی گمان نمیبرد که اعتصاب دستوری صورت گرفته است ولی نقص معلومات سیاسی و اجتماعی نقائصی چند پدید آورده ، که اشتنبك درآن لحظات هوشیارانه بشعر پناهنده شده است منتهی چون شعر درآثار اشتنبك برجی اثیری است ، کمترین تظاهر واقعیتی این‌رویای کم‌دوام را تبخیر مینماید و خواننده بادست ومغزی خالی ، فقط بتماشای عالم خارج میایستد ، بدون آنکه رابطه‌ای باذهن وتصورات پیشین خود با این عالم برقرار نماید . امیددرآثار اشتنبك وعده سرخرمن و یا آرزوی دست یافتن بارض موعود است . خانواده «جاد» ها برای یافتن آن ، تن بمشقاتی میدهد که اغلب پیروان مذاهب آنرا برای اعتلای روح وکمال معنوی و اخلاق روامیدانسته‌اند بدون هیچگونه تاسفی ، نوبل اینك دردست اشتنبك است ، منتهی اشتنبك قبل از جنگ والا ... فرانس اوبسرواتور ـ ترجمه ایرج قریب

واما نویسنده‌ای که باید جایزه را ببرد

چشمهای مردگان (بخاك سپرده شدگان)

و نویسنده آن «میگل آنژل آستوریاس»

افسوس که تاکنون **پاپ‌سبز** اثر نویسنده بزرگی چون میکل‌آنژل آستوریاس را نخوانده‌ام. همان نویسنده‌ای که با**چشمهای مردگان** باردیگر ثابت کرد که ادبیات امریکای لاتین بسی غنی‌تر از امریکا است . پس بازتاسف میخورم که **پاپ‌سبز** را هنوزنخوانده‌ام نه آنکه باخواندن این کتاب برمسائل تاریخی چند دست مییافتم‌نه، بلکه برای آنکه ازسلطه کمپانی های بزرگ‌میوه فروش امریکا در گواتمالا اطلاع مییافتم و برای آنکه می‌فهمیدم چگونه این نویسنده قلمرو اقتصادی وسیعی را که درراس آن گئومیکرتانسون Geo Makar Thomson «پاپ‌سبز» سلطان موز قرار دارد ، توصیف کرده است ...

دراین کتاب ازقیامی سخن میرود و اعتصاب عمومی در کشور درگیر میشود جوانی بنام **خوآن پابلو موندراگون** اعتصاب را رهبری میکند و بدان میبالد که همنام **مارا** قهرمان انقلابی فرانسه است. او کارگر بیکار ، زحمتکشی است که در آن کشور که با شرایط غیر انسانی اداره میشود، بسر میبرد. انقلابیون‌درجستجوی اصول، آزادیخواهان ، پیشوایان مذهبی فهمیده ، ونظامیان شجاعی که بتغییر نظام موجود دلبسته باشند ، هستند ، ومیخواهند وحدت ملی را که ضامن پیروزی اعتصاب ، ببهای قربانیان فراوان است ، بوجود آورند . درشهر شایع شده است که **چشمهای مردگان** باز است ، پلکها فروبسته نمیشود ، گوئی انتظاری گنگ‌ومبهم ویاروشن وقاطع درآنها موج میزند . این چشمها فقط وقتی بخواب خواهند رفت که «روز عدالت» بدمد . والا تا «روز حشر» باز است . وکتاب بدینگونه بسته میشود ولی خاطره ، کابوس ویا رویای آن همیشه باماست . درکتاب نه‌لفاظی ادبی ، ونه نطق های فلسفی و نه‌تبلیغ برای‌ایدئولوژی معین گوش‌را نمیآزارد و در چشم ، چون خاری

نمی‌خلد ، تنها حقایق روزانه همیشگی وازلی مطرح است .

این حقایق را هرروز در کشور های امریکای لاتین وخاصه درگواتمالا ـ وقبلادرکوبا ـ میتوان دید . گرچه امروز میگل‌آنژل آستوریاس را تبعید کرده‌اند ، معهذا نبوغ موشکاف او چنان ازرژیم های اقتصادی بهره کشانه موجود پرده برمیدارد که گوئی لحظه‌ای قبل ماباآن حقایق ازنزدیك روبرو بوده‌ایم. امروز دیگر ژیدی‌نیست که سفر به‌کنگو را بنویسد ، یعنی ژیدی امریکائی .این نقش بزرگ‌را باید دوس‌پاسوس، همینگوی و یا فاکنر و بالاخره اشتنبك برعهده میگرفتند ، همان اشتنبکی که بخاطر انقلابی بودنش جایزه میگیرد ردیگر انقلابی نیست . من معتقدم اگر نوبل باخلاق تعلق میگیرد و به هنرمند و نویسنده اجتماعی سپرده میشود ، پس چـــرا **میگل‌آنژل آستوریاس** ها که خیلی بهتر از اشتنبك ها قادرند ، واقعیات مهیب را بی‌پرده و دقیق و صحیح مطرح سازند ، جایزه نمیگیرند ؟

آستوریاس که موعظه نمیکند . دربهترین قسمت هــای کتاب او عشق معلمه زیبا ، و رهبر انقلابی از تمام صحنه های شاعرانه کتابهای اشتنبکی فراتر است زیرا رهبر انقلاب پرچـم قیام را باکاملیای سرخی زینت میدهد وآین کاملیا همان گلی‌است که معشوقه او درنخستین برخورد عاشقانه‌اش بارهبر انقلاب ، برپیراهن داشته است . معلمه و رهبر انقلابی هردو واجد خصال نژاد خویشند و این صفات را درلحظات معین از خویشتن بروز میدهند و مثل هرجوانی آرزو های بزرگ درسر ودر دل دارنـــد، وقتی نظام موجود برای دستگیری آنها وسرکوبی قیام سپاهی تجهیز میکند و موقتا اعتصاب مثل برگهای درخت درهم میریزد، آنها ، این‌دوجان مشتاق‌و آرزومند ، ناچاردرمغاره ها ، عشق وامید خودرا ادامه میدهند ولی در همانحال زنی نیمه روسبی ، نقش سرنوشت را برای نوه سلطان موزگواتمالا برعهده میگیرد ، ودر نتیجه اشتباه اورا بقتل میرساند ، نوه سلطان موز منفور خــاص وعام است .

اینهمه استعاره های لطیف و واقع‌بینانه و آنهمه شور و تحرك درکتاب ، دنیائی را آفریده است که پراز خصوصیات‌محلی وملی‌ودقایق آداب‌ورسوم سرزمین حاصلخیزوانقلابی وبدون‌هیچ گونه شائبه و غرض سیاسی و یا اجتماعی است . کتاب **افسانه های گواتمالائی** نیز بنوبه خود شاهکاری است که جلوه افسونسازی از قرن ماست ..

آستوریاس در **چشمهای مردگان** مارا بدنیائی میکشاند که

تاکنون ناشناس وبیگانه مانده بود . رنگها ، عطرها ، و بوهای نا- مطبوع ، خون ، عشق ، انقلاب، شکنجه، شهوت، پول‌دوستی ، خرافه‌پرستی ، تضادها ، جادو این‌دنیارا ازخود آکنده است با اینهمه گاهی برای ماکه خواننده‌ای متوقع وزیباپرستیم بعضی از صفحات چنگ ی‌بدل‌نمیزند ، زیرا دنیای مانیست . درعین حال ازکلمات صفا و صمیمیت و صداقت بیرون میتراود ، از هرصفحه طوفانی ، واز هرسطر نسیمی وازهر کلمه ، موجی ، برسطح کتاب پدیدار میشود . پس از ۵۵۰ صفحه : **چشمهای مردگان** هنوز باز مانده‌اند ...

ترجمه : ایرج قریب



ماجرای توخاچفسکی

نوشته : ویکتور الکساندرو

ترجمه : دکتر مهدی سمس

جلسه ستاد کل ارتش

در عمارت آجری قرمز رنگ خیابان «وزویدجنکا» مقر ستاد کل ارتش شوروی جوش وخروشی بپا بود ، قرار بود در کنفرانسی که آنروز در عمارت ستاد کل تشکیل میشد ، همه افسران عالیرتبه مقیم مرکز حضوریابند وگزارش مارشال توخاچفسکی معاون اول وزارت دفاع شوروی را استماع کنند .

سال ۱۹۳۶ بود . ستاد ارتش‌شوروی سرگرم تهیه طرح اصول اساسی مقررات جدید جنگی بود . مارشال می‌بایست در گزارش خود به کنفرانس مخصوصا بعضی اختلاف نظر هائی را که در جریان کار های مقدماتی پیش آمده بود مطرح سازد و فیصله دهد .

در سالن مذاکرات ، شرکت کنندگان کنفرانس حضور یافته بودند و در میان ایشان دو مارشال : یگوروف وبلوخر ، دریاسالار اورلف فرمانده ناوگان جنگی شوروی و ژنرال های ارتش سرخ مانند گامارنیك کمیسر سیاسی ارتش ، کورك ، پوتنا ، اوبورویچ ، یاکیر وپریماك پریماکوف دیده میشدند.
اگر کمی بعقب برمیگشتیم ومنشاء و گذشته این افسران را بخاطر میآوردیم اجتماع آن شب افسران را اجتماع نامانوس و عجیبی می‌یافتیم ! اوبورویچ در ارتش تزار درجه سرهنگی داشت در حالیکه در همین ارتش کورك یك ستوان دوم ساده بیش نبود و همان هنگام که کورك در مدرسه نظامی فنون نظامی میآموخت یاکیر فقط یك دانشجوی آنارشیست یهودی بود که در دانشگاه ادسا تحصیل میکرد .
با همـه اینها و علیرغم این تفاوت های اصولی رشته‌ای همه این افسران را بهم می‌پیوست و آن‌خاطره مشترك روزهای حماسه‌ای انقلاب۱۹۱۷ جنگ داخلی وسالهای «مداخله» بود در آن سالها راهی که هریك از این افسران از نقاط مختلف شروع کرده بودند همه به لنین وبلشویك‌ها پایان یافته بود . واقعه بزرگی که این افسران را به درجات مارشالی و ژنرالی رسانده بود از دوران پر آشوبی آغاز شده بود که حکومت جوان انقلابی در گیرودار نبرد با نیروهای سفید و ستون‌های قشون اعزامی خارجی بود . قضاوت درباره این نبردها وارزش ایدآل هائی که براین لشکر کشی ها حاکم بود هرچه باشد نمی‌تواند از اهمیت کاری که هریك ازاین افسران در آن دوران انجام داده بودند بکاهد . پریماك ـ پریماکوف قزاق سابق اوکرائینی که در راس یك لشکر سوار نظام قرار داشت لشکریان سفید را یکی پس‌از دیگری ، هرچندکه از لحاظ تعداد برقوای اوبرتری داشتند ، هزیمت‌داده‌و منهدم ساخته بود .
در ناحیه شمال ، پیتوف پوتنا که اصلا اهل لتونی بود ژنرال های تزاری را بزانو در آورد . اوبورویچ در نزدیکی ادسا برقوای مجهز و کاملا مسلح دشمن فیروزی درخشانی یافته بود . یاکیر بالشکر چهلم سرخ خود ، حمله پر قدرت چهار لشکر سفید را درهم شکست وبا عقب راندن قوای‌سفید از «ادسا» تا «اومان» یك فیروزی افسانه‌ای نصیب خود ساخت . همه این سربازان در کوره جنگ آبدیده شده وثابت کرده بودند که برای استقرار قدرت شوراها هرگونه فداکاری را استقبال خواهند کرد .
لیکن ، آن کس که بنحو سرگیجه‌آوری مدارج ترقی را زیر پا گذاشته و هاله افتخار بیش از همه نام اورا در میان گرفته بود همان کسی بود که در آن روز رشته سخن را بدست میگرفت : میخائیل توخاچفسکی . این افسر سابق ارتش تزاری ، هنوز بیست سال نداشت که از اردوگاه اسیران «اینگولشتات» از زیر چشم قراولان آلمانـی فـرار کرد . پدرش در سال ۱۹۰۵ فرماندهی یك گردان «سمنوزی» را برعهده داشت که شورش مسکو را سرکوب ساختند ، لیکن میخائیل پس از بازگشت بروسیه در سال ۱۹۱۷ به صف انقلابیون پیوست . فیروزی ولگا ، در نبرد های پائیز وزمستان سال ۱۹۱۸ علیه قوای چکوسلواکی ، وفتوحات دیگری که در جنگ باقوای دریاسالار کلچاك نصیب توخاچفسکی شد ، کرملین را مصمم ساخت که فرماندهی ستونی از ارتش سرخ را به او واگذار کند .
در پایان سال ۱۹۱۹ توخاچفسکی شکست نهائی را بر قوای ژنرال «دنیکین» وارد ساخت ودر ۱۹۲۰ فرماندهی جبهه مرکز را در نبرد علیه

لهستان بر عهده گرفت . درهم شکستن‌شورش «کرونشتات» در ۱۹۲۱ وطغیان «انتونوف»در حکومت «تامبوف» که به سالهای ۱۹۲۱ و ۲۲ اتفاق افتاد ، اوراق کارنامه درخشان افسر جوانی بود که در سالهای وقوع این نبردها هنوز مو برعارضش نروئیده بود .

همه کس میدانست که لنین با چه گرمی‌و اشتیاقی به او تبریك گفته بود وهرکس‌مطلع بود که اونامزد دریافت «پرچم‌سرخ»است . دربیست‌وپنج سالگی ، توخاچفسکی یکی از عالیرتبه‌ترین فرماندهـان ارتش سرخ بود ! وقتی که در سال ۱۹۳۶ ، درجه مارشالی در ارتش شوروی معمـول شد ، توخاچفسکی جوان‌ترین سربازی بود که همراه با وروشیلف ، بودینی ، یگوروف وبلوخر برتبه مارشالی رسید وافتخاری که او از آن برخوردار بود بیشتر از این جهت قابل توجه وپر ارزش بود که توخاچفسکی در دولت جوان پرولتاریائی شوروی یکی از بازماندگان اشراف روسیه بشمار میآمد .

در روز کنفرانس ، وقتی توخاچفسکی وارد تالار شد در چهره‌اش آثار خستگی هویدا بود . قامتش که چندان بلند نبود اندکی خمیدگی نشان میداد ، در زیر چشمانش ، چین هائی دیده میشد وتارهای سفیدی در میان موهای سیاهش میدرخشید . در هفته های اخیر او خیلی کار کرده وشب گذشته نیز خیلی دیر به رختخواب رفته بود . از دو سال قبل،طرح آینده «خدمات جنگی» را تنظیم میکرد واین‌کار برای او یك کار وانجام وظیفه‌اداری نبود، بلکه او مجموعه این مقررات ونظم تازه رابعنوان قانون اساسی‌واصلی ارتش سرخ و پاسخی به مسائل حیاتی قوای مسلح شوروی می‌نگریست .

پس‌از رسمیت جلسه ، توخاچفسکی بلافاصله وارد اصل مطلب شد وبا بیانی قاطع و صریح مسائل مهم واساسی را مطرح کرد :

«... ما باید یك مسئله بزرگ را بطور قطعی و مسلم حل کنیم : یا انتخاب یك ارتش منظم ویا تشکیلات پارتیزانی ، در جنگ با فاشیسم آلمان . رفقائی که معتقد به اجرای تئوری فرونزه ، مندرج در جلد اول «علوم نظامی و انقلاب» (صفحات ۴۳ تا ۵۱) هستند ، خاطر نشان میسازند که فاشیسم ، حادترین و فشرده‌ترین شکل کاپیتالیسم جهانی‌است ودو نبرد علیـه این شکل کاپیتالیسم ، نوع جنگ ، یك‌جنگ بدون‌ارتش‌منظم وجبهه‌های‌مشخص وبطور کلی یك جنگ غیر نظامی خواهد بود . من ، شخصا تصور میکنم که این تئوری ، یك تئوری مخاطره‌آمیزاست . تئوری فرونزه در دورانی طرح و تدوین شده‌که ماازنظر تکنیك درمقابل‌دول‌سرمایه‌داری ضعیف‌بودیم.درچنین شرایطی عملیات پارتیزانی می‌توانست نقش بزرگی درجلوگیری از تهاجـم دشمن بازی‌کند . لیکن درزمان فعلی ، ما ازنظر تکنیك قدرتی مساوی قدرت دولتهای کاپیتالیست داریم . ما اینك دارای یك لشکر تانك ویك‌هواپیمائی مدرن هستیم این اشتباه بزرگی است که مـا قوای خویش‌رامتفرق‌کنیم وتمام قدرت صنعتی خود را برای ایجاد یك ارتش فوق مدرن که قادرباشد در همان آغاز جنگ ضربتی قطعی بقوای دشمن‌وارد سازد، بکار نبریم...»

مارشال یگوروف سخنـان توخاچفسکـی را قطع کرد وگفت : نکته مهم این است که آیا چنین جنگی اتفاق خواهد افتاد.

توخاچفسکی لحظه‌ای سکوت کرد و بعد سرتکـان دادوگفت:

ـ آری ، حقیقتا ،موضوع عمده همین‌است . موضوع مورد بحث ما تنها محدود به‌چهار دیواری تنظیم خـدمات جنگی نیست . نکته مهـم سرنوشت آینده دولت شوروی وتمام جهان است. باید دیدکه آیا مـاطعمه

فاشیسم خواهیم شد یا از خطر آن خواهیم جست ؟ آنچه‌من تصور میکنم این‌است‌که درآینده یکی ازاین سه‌واقعه ممکن است اتفاق افتد.امکان اول این است‌که هیتلر حمله خودرا از غرب آغازخواهدکرد . دوم آنکه، نخستین حمله او به اتحاد شوروی سوسیالیستی خواهدبود وسومی آن‌که دول‌غرب واتحاد جماهیر شوروی قوای خود را بیکدیگر خواهند پیوست وجهان‌را از چنگ هیتلر و نازیهای او رها خواهندساخت. من ازهم اکنون مایلم اعلام کنم‌که شخصا وقوع حالت سوم را پیش بینی میکنم .

یك ژنرال جوان پرسید :

ـ آیا این بدان معنی است‌که ما نباید مخصوصا قوای خودرامتوجه عملیات پارتیزانی کنیم ؟

توخاچفسکی پاسخ‌داد:

ـ یك ارتش ، باید برای مقابله با هر حادثه احتمالی آماده باشد. فعالیت‌های پارتیزانی یکی از این آمادگی هاست. لیکن فراموش نکنیم ـومن مخصوصا روی این قسمت تکیه میکنم ـ که عملیات‌پارتیزان‌ها در پشت جبهه دشمن اتفاق میافتد وبرای آن‌که این عملیات بمقیاس وسیع انجام شود لازم است‌که دشمن قبلا موفق به‌اشغال قسمتی ازخاك میهن ماشده وبراثر یك سلسله پیروزیهای بزرگ ، پیشروی عمده درکشورما کرده‌باشد .

بنابراین ، من این احتمال را رد میکنم. اگر ما از ملت روس،تقاضای این همه فداکاری کرده‌ایم درست بخاطر آن‌است که‌بتوانیم یك نیروی صنعتی مدرن بوجود آوریم تا خاك ما هرگز پایمال چکمه‌های سربازان یك دشمن اشغالگر نگردد .

مارشال یگوروف ـ رئیس ستاد کل ارتش اجازه خواست و گفت :

ـ میخواهم یادآوری کنم که رفیق توخاچفسکی در کتاب خود بنام «جنگ طبقات» می‌نویسد :

«ما با ایجاد قیام‌ها و عملیات پارتیزانی در پشت جبهه دشمن ،یك نیروی ارتباطی بنفع خود بوجود میآوریم ... »

توخاچفسکی پاسخ داد : تکرار میکنم که از نظر من ، رقیب احتمالی اتحاد جماهیر شوروی ، رایش سوم است وبهمین جهت امکان سازمان دادن قیام‌هائی را برضد هیتلر در داخل آلمان نمی‌توانم پیش‌بینی کنم . علت وجودی فاشیسم ، بعنوان «مرحله نهائی امپریالیسم» ـ اگر بخواهیم فرمول لنین‌را در اینجا بیاوریم ـ بدرستی همین است که هرچند بطور موقت ـ واین واقعیت را باید قبول کرد ـ تضاد طبقاتی را با پیش کشیدن یك اتحاد ملی فریب دهنده و غیر واقع ، از میان برداشته است . کشاورزان باواریائی علیه هیتلر ، که فروش محصولات آنهارا به قیمت های خوب تامین کرده‌است ، عصیان نمی‌کنند .

کارگران منطقه روهر نیز بهمین ترتیب ، یاحداقل در سالهای اول جنگ دست به طغیان نخواهند زد ، چون مسابقه تسلیحات برای آنها بمیزان وسیعی کار ایجاد میکند واین ، علاوه بر امتیازاتی است که تاکنون بدست آورده‌اند ؛ از قبیل تامین اجتماعی ، افزایش روز های مرخصی با استفاده از حقوق و غیره . تردید نیست که همه اینها بخاطر موجه جلوه دادن سیستم اجتماعی رایش سوم است ولی انکار نمی‌توان کرد که هیتلر با استفاده ازاین فرصت ، امکان خواهد یافت که فعالیت

خویش را برای پیروزیهای بعدی متمرکز سازد.

بنا براین، تاوقتی که قدرت آلمان را، یك انهدام همه جانبه وقطعی در خود سرزمین آلمان خرد ونابود نسازد، جنگ ادامه خواهد یافت وفعالیت پارتیزان های آلمانی نخواهد توانست تغییری در وضع ایجاد کند. ودر اینجا یك عامل دیگر را هم باید به حساب آورد؛ با وجود توفیقی که ما در ساختمان کارخانه های مهمات و تهیه سلاح های مدرن بدست آورده‌ایم، باید توجه داشته باشیم که رایش سوم بزودی برما پیشی خواهدگرفت. رفیق «کورك» وابسته نظامی ما در برلن می‌تواند این حقیقت را برای شما تایید کند.

بعقیده او در سال ۱۹۳۸ یا ۳۹، آلمان دارای یك قدرت صنعتی بالاتر از مجموع قدرت انگلستان و فرانسه و مساوی مجموع قدرت های انگلستان، فرانسه و اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی خواهد شد. در این شرائط، تنها شرکت ممالك متحد امریکا در نبرد می‌تواند تفوق تکنیك را برای نیروهای ضد آلمان ودر نتیجه پیروزی این نیروها را بر رایش سوم تضمین کند. نادیده گرفتن این حقایق، خطر بزرگی است.

یگوروف اظهار داشت: ولی هنوز باین مرحله نرسیده‌ایم.

توخاچفسکی پاسخ داد: اساس مسئله همین جاست. خوشبختانه هنوز به‌این مرحله نرسیده‌ایم وبرعکس، با همان حقیقت بینی که می‌توانیم احتمالات ناگوار وناموافق را بررسی کنیم، می‌توانیم این واقعیت را نیز بپذیریم که اوضاع برای ما کاملا مساعد است. بهتر است حقایق را بررسی کنیم: رایش سوم، در پایان امسال نمی‌تواند بیش از سه لشکر زرهی در اختیار داشته باشد واین سه لشکر نیز قادر نیستند که منحصرا جز با تانك های سبك ومتوسط مجهز شوند. در آخرین جشن نظامی آلمان، ناظران خارجی برای اولین بار شاهد رژه یك لشکر زرهی کامل بودند. این، لشکر سوم زرهی آلمان بود. بنا براین می‌توان تصور کرد که اگر هیتلر چهار یا پنج لشکر داشت، می‌توانست لشکر های ٤ یا ٥ را هم در رژه بنمایش بگذارد چون شما هم آگاه هستید که قصد او چیزی جز ترساندن رقیب و «حریف احتمالی» نیست.

بسیاری از ژنرال ها نتوانستند از برلب آوردن تبسم کوتاهی خودداری کنند. کنفرانس به مراحل حساسی رسیده بود. توخاچفسکی پس از سکوت کوتاهی ادامه داد:

ـ سال آینده یعنی سال ۱۹۳۷، کارخانه های آلمان بزحمت درماه پانصد هواپیما خواهند ساخت، در حالیکه تنها فرانسه و چکوسلواکی می‌توانند ششصد تا هفتصد هواپیما در ماه تولید کنند ومن در اینجا رقم تولید خودمان را مسکوت میگذارم. موضوع را دنبال کنیم: در سال ۱۹۳۷ رقم لشکر های آلمان بزحمت به ١٤ لشکر خواهد رسید ولی فرانسه و چکوسلواکی به تنهائی ۳۵ لشکر خواهند داشت ودراینجا بازهم از ارتش خودمان صحبت نمی‌کنم. اینك، این سئوال پیش می‌آید که پس چرا باید منتظر ماند؟ آیا می‌توانیم امیدوار باشیم که باگذشت زمان تناسب نیروها بازهم بنفع ما خواهد بود؟

مارشال یگوروف گفت: باترتیبی که رفیق توخاچفسکی مسئله را مطرح کرده است می‌توان چنین پنداشت که او بایك جنگ «پیش‌گیری» مخالفتی ندارد.

توخاچفسکی جواب داد : دیر یا زود ، ما ناچار به پیکار خواهیم بود . بنا براین چرا نباید جنگ را زمانی شروع کنیم که آمادگی بیشتر و بهتری داریم ؟

مارشال یگوروف گفت : این موضوع یکبار دیگر مسئله‌ای را پیش میآورد که من هم اکنون مطرح کردم : آیا این جنگ حقیقتا وقوع خواهد یافت ؟ چون بهر حال باید به این نکته توجه داشت که ممکن است اولین حدس رفیق توخاچفسکی صورت حقیقت نیابد آیا ممکن است که هیتلر اصولا به اتحاد شوروی حمله نکند وبا غرب به جنگ بپردازد ؟ صورت دوم قضیه این است که آیا ممکن است هیتلر با غرب بمنظور حمله علیه ما متحد شود ؟

ــ حمله هیتلر به غرب برای ما هیچگونه سودی ندارد . چون اگر او بردول غرب پیروز شد ، باقوای بیشتری علیه ما باز خواهد گشت . از طرف دیگر ، ما باید تمام کوشش خود را بکار بریم تا از هرگونه اتحادی بین هیتلر ودول غرب که برای ما نتیجه شومی خواهد داشت جلوگیری کنیم ، ودر اینجا ، ورق های برنده‌ای در دست داریم . فرانسویان از روح انتقام جوئی آلمان ها بیمناکند وممالك كوچك اروپای مرکزی از فکر فرو رفتن بکام «فضای حیاتی» آلمان برخود میلرزد ، کارگران غرب از فاشیسم متنفرند وسرمایه‌داران آنها نیز بیش از پیش از روش «دمپینگ» تجارتی آلمان ها وحشت دارند . در چنین شرایطی من فکر میکنم که يك سیاست خارجی صحیح‌وعقلائی باید با مقتضیات ونیازمندیهای استراتژيك ما همراه ومنطبق باشد . سیاست امنیت مشترك که میخواهند جامعه ملل را ضامن حفظ وحراست آن قرار دهندبنظرمن سیاست نادرست وشکست خورده‌ای است و قادر به جلوگیری از پیشروی هیتلر نیست در مقابل این دیکتاتور باید يك سیاست اتحاد نظامی بوجود آورد که در زمان تجاوز ، تقریبا خود بخود وبطور نیمه اتوماتیك وارد عمل شود . به هرگونه حمله و تهاجمی علیه یکی از ممالك عضو این اتحاد باید آنا بايك حمله تهاجمی دستجمعی پاسخ داده شود . در اینجامیخواهم به «پیمان شمال شرق‌بارتو» ، به «اتحادکوچك» ، به‌اتحاد «فرانسه‌ـلهستان» و «فرانسه ــ چکوسلواکی » وبه «پیمان بالکان» اشاره کنم . سیستم نظامی واستراتژی وتاکتیك ما باید براساس عمل این پیمانها طرح شود ومنافع ما ، دراین زمینه ، با منافع غرب پیوسته است .

در اینجا بازهم مارشال یگوروف ایرادی گرفت . از جا برخاست و گفت :

ــ واگر ما در این راه توفیق نیابیم ؟ بریتانیای کبیر هم اکنون يك پیمان دریائی با هیتلر امضاء کرده‌است وممکن است دیگر منافعی در قاره اروپا نداشته باشد وتصور میکنم که دخالت ممالك متحده امریکا نیز جز يك فرض خیالی چیزی نباشد ودر مورد فرانسه هم باید بگویم که به تنهائی کوچکترین حرکتی نخواهد کرد . در چنین وضعی آیا باید ما خودرا با مخاطره‌تمرکز کلیه قوای‌رایش سوم روی‌کشورمان روبرو سازیم؟... من از شما تقاضا میکنم که سیاست دوم خود را نیز که می‌تواند جانشین این سیاست شود برای ما روشن سازید چون مسلما باید چنین سیاستی را نیز پیش بینی کرده باشید .

مغزهای الکترونی
تفکر زندگی

ماده و اندیشه

در تاریخ بشریت تضاد جالبی وجود دارد: هرقدربشر بیشتر از «استثنائی بودن» و قدرت مطلق و «الوهیت» خود دست برمیدارد نیرو و قدرت او افزونتر میشود. مثلا پس از کوپرنیك که کاخ تصورات هزار ساله را درباره مسکون بودن زمین درهم ریخت و پس از داروین که اشتقاق انسان را از جهان حیوانات ثابت کرد و پس از پاولوف که مسئله «اصالت روح و فنا ناپذیری آنرا» مورد مطالعه علمی قرار داد قدرت و نیروی بشر دوصدچندان شد. اما بازپسین و قاطع ترین ضربت بتصورات خرافی بشر که خود را اشرف مخلوقات و مرکزعالم کائنات ویگانه موجود دارنده معرفت و شعور و تعقل میدانست مغزهای الکترونی وارد ساخت.

ماشینهای «اندیشمند» الکترونی درجریان سالهای اخیر فعالیتهای «آگاهانه» بشری نظیر بغرنجترین محاسبات ریاضی، طرح ریزی اقتصاد، ترجمه متون مختلف از زبانی بزبان دیگر را با موفقیت انجام میدهند، حتی آهنگهای روحپرور موسیقی میسازند، دومینوو شطرنج‌بازی میکند و برنامه فعالیتهای خود را مستقلا تنظیم مینماید. رشد و تکامل ماشینهای محاسبه الکترونی انتقال مداوم علوم ذهنی مانند زبان شناسی و هنر و ادبیات و روانشناسی و اقتصاد بقلمرو علوم دقیقه جملگی موید آنست که ایجاد موجودات زنده مصنوعی که دارای اندیشه و خرد بوده و قدرت و شایستگی تکثیر و تحول داشته و دارای اراده و احساسات و عواطف و خاصیت تفکر با تنوعات دقیق و جزئی آن باشند با وجود دشواری فنی عظیم امکان پذیر است.

دراین مقاله تازه ترین کارها که در زمینه ساختمان ماشینهای متفکر الکترونی متشکل از عناصر ساده بسیار انجام گرفته بحث خواهد شد.

فعالیت موازی

بزرگترین کامیابی مغز های مکانیکی وافتخار وشهرت‌طبیعی‌وقانونی‌آنها بی شك ماشینهای محاسبه‌الکترونی‌است ـ ماشینهای محاسبه الکترونی امروز کارهائی انجام میدهد که در گذشته فقط مغز بشر قدرت انجام آنها را داشت. هرنوع فعالیت‌انسانی که قابل ترجمه بزبان اعداد و فرمانهای منطقی دقیق باشد میتواند بوسیله ماشینهای محاسبه الکترونی انجام گیرد.

سرعت عمل ماشینهای محاسبه معاصر براستی شگفت انگیز و وهم آور است. امروز دانشمندان‌ماشین هائی ساخته اند که سرعت کارآنها در حدود یك‌میلیون عملیات در هر ثانیه است. سرعت عمل تخیلی ماشینهای الکترونی را بچه

میتوان تعبیر کرد ؟ چرا این سرعت هزاران مرتبه بیشتر از سرعت اندیشه انسانی است ؟
سرعت واکنش عصبی انسان زیاد نیست و از صدمتر در ثانیه تجاوز نمیکند . اما جریان الکتریسته در ماشینهای محاسبه با سرعت سیصد هزار کیلومتر در ثانیه حرکت میکند و در نتیجه این اختلاف فاحش در سرعت عمل ماشینهای الکترونی و مغز انسان پدید میآید .

ماشینهای محاسبهالکترونی را اونیورسال یا همه کاره مینامند . حقیقة نیز ماشین «متفکر» امروزی میتواند در هزاران کار مختلف و متنوع بشر خدمت کند . اما با اینحال کلمه « اونیورسال » ساختمان ماشینهای محاسبه امروزی را بطور دقیق توصیف نمینماید . عمل ماشین الکترونی متوالی است و ترتیب معینی دارد . نخست مفروضات مسئله و قوانین لازم برای حل آنرا بحافظه ماشین میسپارند و ماشین پس از دریافت «علامت شروع بکار» با سرعت چند هزار عملیات ریاضی در ثانیه بحل این مسأله میپردازد و در ضمن حافظه خود را با ترتیب و توالی اجرای آن عملیات هم آهنگ میسازد .

مغز بشری که کاملترین و جامعترین ماشینهای متفکر «مصنوعی» و «طبیعی» است اینطور عمل نمیکند . باینجهت در سالهای اخیر سازندگان ماشینهای الکترونی باین اندیشه افتادند تا ماشینهائی بسازندکه بجای انجام دادن عملیات پیاپی و متوالی مانند مغز انسانی چند عمل را با هم انجام دهد .

در مغز انسان بیش از ده میلیارد سلول های عصبی بنام نیرون Neyron وجود دارد . اما چنانچه هر سلول مغز تنها یك عمل را انجام میداد یعنی مثلا سلولهای قسمت قفائی آن تنها برای حفظ فرمولهای ریاضی و قسمتهای شقیقهای آن برای سرودن اشعاربکار میرفت دراینصورت حتی این «اجزاء» بیشمار برای تمام فعالیتهای متنوع انسان کافی نبود .

مغز بشر از لحاظ جامع جهات بودن کار اکثر سلولهای آن بسیار کامل است . نیرون های معین ضمن ترکیب مختلف با یکدیگر بانسان امکان میدهد که مسائل ریاضی را حل کند و باسکی بازی بپردازد، شعر بنویسد یا فوتبال بازی کند .

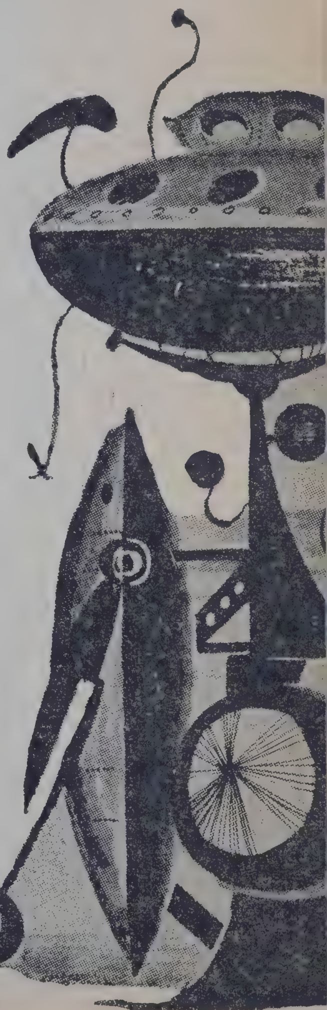
ماشینهای الکترونی با فعالیت های موازی نیز باید همینطور کامل و جامع باشد . اینگونهماشینها خواهد توانست بدون آن حافظه ساکن وبیحرکت که از مشخصات ماشینهای الکترونی امروزی است عمل کند در اینصورت تشابه ماشینهای محاسبه با مغز انسانی که بسیاری از دانشمندان مدعی آن هستند بیشتر جامه عمل خواهد پوشید .

ترکیب موازی عناصر متفکر ماشینهای محاسبه بهتر از همه باید در سطح و در فضای سه بعدی انجام گیرد . بهترین فضا برای قرار دادن این عناصر کره است . البته بجای رشته های اعصاب که نیرونها را بیکدیگر متصل میسازد در ماشینهای محاسبه با فعالیت موازی رشته های اتصال دهنده عناصر ماشین بیکدیگر قرار خواهد گرفت. در اینباره باید مهندسان وسازندگان ماشینهای الکترونی مساعی لازم را بعمل آورند و برای ریاضی دانان فقط حل اصل مسائل مورد نیاز حائز اهمیت است .

وانگهی لازم بتوضیح نیست که امروز ما با مسائل ریاضی انتزاعی که از زندگی بدور باشد سروکاری نداریم . آن روزی که دستگاههای مولکترونی جایگزین دستگاههای الکترونیشود بسیار دور نیست. در دستگاههای مولکترونی بجای لامپهای الکترونی و عناصر نیمه هادی مولکولهای مجزا (و شاید اتمها !) مورد استفاده قرار خواهد گرفت و دانشمندان در هر میلیمتر مکعب ماده خواهند توانست ده ها هزار عناصر مولکترونی را جا دهند .

اغلب اوقات برای مجسم ساختن کوچکی مغز انسان میگویند که حجم ماشین متفکری که بتواند فعالیت مغز را انجام دهد باندازه عمارت آسمان خراشی خواهد شد . اما با استفاده از مولکترونیك حجم ماشینهای

الکترونی امروزی که باید در سالن عظیمی جا داده شود باندازه یك قوطی کبریت خواهد شد و بهمین ترتیب حجم « مغز الکترونی» که‌باندازه آسمان خراش بزرگی است باندازه حجم مغز انسانی تقلیل خواهد یافت . با رعایت اینکـه حتی ماشینهـای الکترونی معاصر که چند کار مختلف را انجام میدهد بهتر و سریعتر از مغز عمل میکند آیا «مغز های مولکترونی» آینده نخواهد توانست در هر زمینه از کار های فکری رجحان و برتری قابل ملاحظه‌ای بر مغز انسانی داشته باشد ؟



راه دیگری وجود ندارد .

یك رشته حقایق ساده ریاضی امید های بیش از حد شادی بخش طرفداران آتشین مغز های متفکر را در هم می‌شکنند . بعنوان مثال میتوان رویای ساختن « شاعـران الکترونی» را ذکر کرد . بسیاری ازمجلات علـمی فهم در بـاره اینکـه ماشینهای الـکترونـی شعـر میسراینـد بحث میکنند . اما ترجیح میدهند که درباره ارزش‌هنری‌این اشعار سکوت نمایند . چرا ؟ برای اینکه «شعر های ماشینی» بسیار ساده وابتدائی است. لیکن بحث درباره ارزشهای هنری این شعر ها لااقل بیهوده نیست . راست است که مهندسانی که برنامه «آثار هنری» این ماشینهای شاعر را طرح میکنند بارزش هنری آنها توجه زیادی ندارند و فقط میخواهند بدانندکه‌آیا ماشین میتواند اشعاری نظیر «اشعار حقیقی» بسراید . معلوم شد که میتواند .

آیا از آنچه گفته شد چنین برمیآید که ماشینهای آینده خواهند توانست اشعاری با ارزش هنری پوشکین بسرایند ؟ هرگز نباید چنین احتمالی را نفی کرد . فقط یك آیا وجود دارد و این آیا در حکـم نفی این مدعاست ...

ماشین خودکاری که ازصد عنصر تشکیل شده باشد حروف الفبا را بترتیب معینی مینویسد ماشین خودکار دیگری که کمتر پیچیده است و مثلا از ۹۰ عنصر تشکیل میشود حدس میزند که ماشین اول کدام یك از حروف الفبا را نوشته است . تجربه نشان داده کـه ماشین دوم از عهده انجام اینکار برنمیآید . تعمیم این مثال درسرودن اشعار دشوار نیست : برای سرودن اشعاری با ارزش هنری پوشکین ماشین خود کاری



لازم است که عناصر متشکله آن بهمان پیچیدگی مغز پوشکین باشد . باید بخاطر داشت که مغز انسان ساده در حدود یك میلیون مرتبه بغرنجتر از پیچیده ترین ماشین های خودکار امروزی است . طرفداران مقایسه ماشین های متفکر با مغز انسانی معتقدند که «اشعار ماشینی» نیز بهمان اندازه ساده‌تر از ابتدائی ترین اشعاری است که بوسیله بشر سروده میشود.

یکی از دانشمندانی که در رشته ساختمان ماشینهای متفکر کار میکند میگوید :

«ماشینی‌که بتواند‌اشعاری درسطح ارزش هنری اشعار شعرای بزرگ بسراید باید طوری ساخته شود که الگوی کاملی از تمام تکامل زندگی فرهنگی‌آن اجتماعی باشد که شعرا در آن پرورش پیدا میکنند» .

ماشینهای محاسبه الکترونی در اتخاذ تصمیمات و برنامه ریزی کمك ذیقیمتی مینماید . رشته کاملی از روشهای خاص برنامه ریزی خطی و دینامیکی مانند تئوریهای بازی و حل استاتیکی مسائل بوجود آمده است که بیاری آنها میتوان در مدت معین بهترین و مساعد ترین برنامه ها را تعیین کرد . بنظر میرسد این روشهای تحقیقی‌نه تنها بحل مسائل اقتصادی و کشاورزی بلکه بحل مسائل نظیر یافتن «بهترین شکل‌زندگی» یابعبارت‌دیگر جواب

دادن باین سئوال که ساختمان کدام یك از موجودات زنده سیاره ما از همه منطقی‌تر و بهتر است کمك خواهد کرد وبما خواهد گفت که کدام یك از موجودات زنده مانند دینوزور و زرافه مار وغاز از همه بهتر است .

مدل ریاضی «مبارزه بخاطر زندگی»نیز ساخته شده است . دراین مبارزه قاعدتاً باید آن نوعی از انواع که بیشتر مبتنی بر عقل و منطق است پیروز شود . بدیهی است که بر خلاف میل ناگزیر بودند این مدل را بسیار ساده انتخاب نمایند یعنی بجای موجودات زنده از ماشینهای خودکار الکترونی استفاده کنند . در یکی از این مدلها تمام فعالیتهای حیاتی منحصر بنوشتن یك سلسله رقم صفر بود که بیك ختم میشد. آن ماشین الکترونی خودکاری که بزرگترین رقم را نوشت در این مبارزه پیروز میشد . فرمان خشن طبیعت (فرمان ماشینهای الکترونی خودکار یك ماشین الکترونی خودکار دیگری است) مراقب تمام قوانین «مبارزه بخاطر زندگی» است.

پس چگونه باید بهترین نوع ، بهترین عدد برای ماشینهای خودکار را یافت ؟ معلوم شد ، که تمام روشهای تحقیقی جز روش آزمایشی و خطا بیفایده است . روش آزمایشی و خطا عبارت از آنست که تمام شقوق احتمالی را کور کورانه انتخاب کرده با بهترین شق مطلوب مقایسه مینمایند .

ظاهرا خیال‌انگیز ترین سرعت ماشینهای محاسبه‌امروزی‌حتی برای حل مسائل‌ساده‌ای مانند انتخاب بستر خطوط راه آهن کفایت نمیکند . و چنانچه برای مسائل اقتصادی روشهای تحقیقی سریعتر دیگری وجود داشته باشد در اینصورت برای یك سلسله مسائل بیولوژی تنهایك انتخاب کورکورانه وجود دارد ـ دانشمندانی که میل داشته باشند پیدایش حیات را در کره زمین تقلید نمایند ناگزیرند بهمان ترتیب وتوالی پیدایش موجودات زنده کوشش و فعالیت بخرج دهند . آنها بمنبع آبی نیازمندندکه مانند اقیانوس اولیه تقریبا تمام سطح سیاره مارا فراگرفته باشد و در درون آنها چندین میلیارد «سنگ بنای‌زندگی» یعنی ترکیبات شیمیائی که یاخته را تشکیل میدهد قرار داده شود . مدتی را که باید در انتظار نتیجه تجارب خود بسر برند نیز اندك نیست : صدها میلیون و گاهی یك میلیارد سال !

آیا ماشینهای‌محاسبه الکترونی درصورتی که شرایط معمای پیدایش حیات را بزبان اعداد برای آنها ترجمه کنیم میتوانند در این زمینه بما کمك کنند ؟ شماره تمام ترکیبات عناصر احتمالی که ملکول یك یاخته را تشکیل میدهند میلیون و میلیارد نیست بلکه عدد فوق نجومی 10^{590} یعنی مساوی یك یا ۵۹۰ صفر در مقابل آن میباشد ! کهکشان ما در مقایسه با سالهائی که سریعترین ماشینهای محاسبه الکترونی برای انتخاب تمام متغیر های موجودات زنده لازم دارد بسیار جوان است . اما راه دیگری برای حل این مساله وجود ندارد !

ماشینهای «پدر»

اما پس آیا امید بکار بستن ماشینهای «متفکر» خودکار در زیست شناسی وتقلید مظاهر حیات بیهوده و عبث است ؟ تشابه عمیق میان ماشینهای خود کار و موجودات زنده که اساس کار این ماشینها مبتنی بر آنست درحل شگفتی‌انگیزترین وبغرنجترین معماها کمك خواهد کرد . سازندگان ماشینهای متفکر ضمن مطالعه در نمودهای حیات باین نتیجه رسیده اند که باید بماشینهای متفکر خودکار .. استقلال داد. موجودات زنده بدون«پدر سازنده» خردمند تکامل و تکثیر پیدا میکنند ، میآموزند و تکمیل میشوند . امید بخش ترین و فریبنده ترین معمای زندگان ماشینهای متفکر ایجاد «ماشینهای مستقل» است .

اینك دانشمندان کشور های مختلف در راه حل معمای ساختمان ماشینهائی کار میکنند که بتوانند سازمان و طرح ریزی تولید ماشینهای مشابه را خود انجام دهند . آخرین معما یعنی ساختن ماشینهائی که تولید مثل نمایند یا ماشینهای مشابه خود را بوجود آورند بسیار خیال انگیز است . شاید خوانندگان سئوال کنند که آیا این

مطلب از داستانهای علمی ـ تخیلی اقتباس نشده است ؟

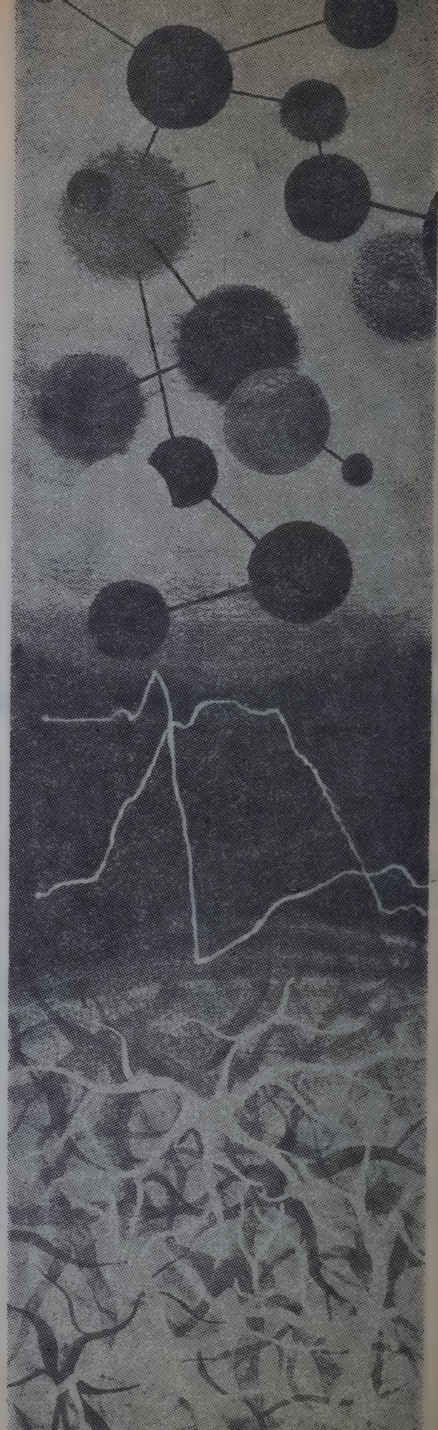
نه ، مساله «ماشینهای پدر» تنها خیال پرستان‌رابهیجان نمیآورد بلکه ریاضی‌دانان با حرارت تمام سرگرم مطالعه و حل آنند. زیراوقتی هیچکس تکثیر وتوالد موجودات زنده را در عداد تخیلات علمی محسوب نمیدارد پس چرا نباید ماشینهای «متفکر» را بتکثیر توالد واداشت یا عمل تکثیر و توالد را بآنان آموخت ؟ ماشینها نه تنها باید بتکثیر وتوالد بپردازند بلکه بایدماشین های پیچیده‌تر و کاملتر از خود را بوجود آورند .

مساله تکثیر وتوالد ماشینها برای‌نخستین بار بوسیله ریاضی دانی بنام جون فون‌نیمان از لحاظ علمی مورد تحقیق و مطالعه قرار گرفت . هیچیك از ماشینهای موجود که بدست بشر ساخته شده ظاهرا قادر به تکثیر وتوالدنیست. علت این امر آنستکه‌ماشینهای معاصر محصولاتی بمراتب ساده‌تر از خود بوجود میآورند . مثلا ماشینهای فلز تراشی خودکارقطعات‌نسبتا ساده را میسازد وماشین های محاسبه الکترونی عملیات ریاضی را انجام میدهد که بسیار ساده‌تر از مسائل‌لازم برای تولید خود آنهاست .چنانچه تکثیر وتوالد ماشینهای « متفکر » را بطریقی که امروز متداول است عملی سازیم نتیجه آن خواهدشد که فرزندان این ماشینها ساده‌تراز خودآنهاخواهدبود ونوه‌هایشان بازهم‌ساده‌تر خواهد شد تا جائیکه عمل تکثیر و توالد این ماشینها بکلی متوقف خواهد گشت .

آیا اینگونه تحول درتکثیر و توالد ماشینهای « متفکر » اجتناب ناپذیر است؟ نه ؛ فون نیمان ثابت کرده که ماشینهای «متفکر » قادر به «تحول پیشرفته »میباشند و میتوانند ماشینهای دیگری بدرجه تکامل خود ایجاد نمایند .

علت « انحطاط و زوال نسل » ماشینهای متفکر کنونی اینست که هنوز بقدر کافی بدرجه کمال نرسیده‌اند . اینست نتیجه متضادی که ریاضی دان مشهور از تحقیقات خود میگیرد .

اما در وراء این تضاد اندیشه عمیقی نهفته است . بنظر میرسد که هرچه ماشین«متفکر» بغرنجتر و کاملتر باشدبهمان اندازه تولید



ماشین مشابه خود برایش دشوارتر است . لیکن حقیقت بر خـــلاف این ادعاست . پیچیدگی ماشین متضمن یك جهش کیفـی است : ماشینی که بقدر کفایت پیچیده باشد نه تنها قادر بتولید ماشین مشابه خود میباشد بلکه میتواند ماشین کاملتر از خود را نیـز بوجود آورد .

بدیهی است که این تکثیر وتوالد مـی تواند تا وقتی ادامه یابد که ماشین بـرای تولید نسل های آینده خود مواد اولیـه در اختیار داشته باشد . اما آخر زندگی نیز نمیتواند بدون وجود شرایط لازم رشد و تکامل یابد .

البته عملی ساختن « تحول ماشین‌های متفکر » هنوز نمیتواند تحقق یابد . نیمان معتقد است که ماشینی قادر به تکثیر وتوالد خواهد بود که حداقل از دویست هزار عنصر تشکیل شده باشد . اما این عـــدد مهندسان را مضطرب و نگران ساخته است . زیرا تهیه ماشین متفکری با دویست هـزار عنصر که کوچکترین بیدقتی در آن پیدا نشود شوخی نیست .

اما دانشمندان شوروی طرحی برای ماشین های متفکر قادر بتوالد ریخته‌اند که فقط از دهها عنصر تشکیل میشود . این طرح اینك بزبان ریاضی محض تشریح شده وهنوز بمرحله عمل در نیامده است . اما با گذشت زمـان تکثیر و تحول ماشینهای متفکر جامه عمـل خواهد پوشید و آنگاه ماده خواهدتوانست « مستقلا» بغرنجترین و شگفتی انگیزترین مکانیسم مشابه موجودات زنده را بوجـود آورد .

برادران همفکر یا خدمتگاران

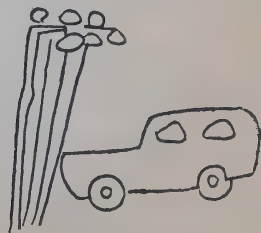
مناسبات ما با ماشینهای خودکار کـه میتوانندبیاموزند ، توالد نمایند ،بغرنجترین مسائل را حل کنند ، احساسات و عواطف از خود نشان دهند باید چگونه باشد ؟ آیا باید آنها را «کارگران بیروح » پنداریم یانه؟

یك کاریکاتور از اردشیر محصص

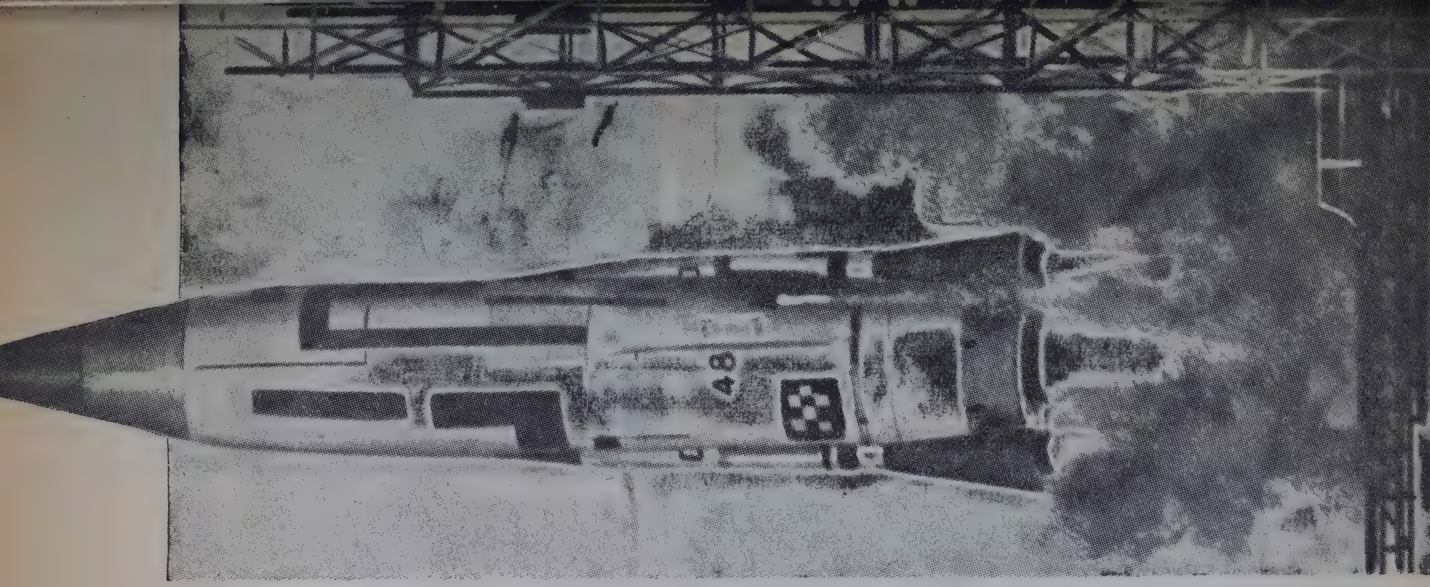
۱



۲



ماه‌های مصنوعی



موشك بزرگی که‌بوسیله موتورهای‌نیرومند خود باعماق آسمان پرتاب میگردد و در دماغه خود ماه مصنوعی را حمل میکند.

سی‌ثانیه به پرتاب موشك مانده‌است بلندگو این خبر را در سکوت عمیقی‌پخش میکند .

نگاههای کنجکاو روی پرده تلویزیونی که در زیرزمینی نصب‌شده نیمرخ آشنای موشك عظیم را که باید ماه مصنوعی را بفضای کیهان ببرد دنبال میکند .

ابری از دود سفید از زیر موشك بیرون میآید و آنرا کاملا احاطه‌میکند. صدای شمارش اعداد از بلندگـو شنیده شنیــده میشود : ٥ـ٤ـ٣ـ٢ـ١ـ٠ !

زبانه های آتش در میان دود ظاهر میگردد . بنظر میرسد که موشك روی سکوی خود مشتعل گشته است .

خوراك سوخت آن طوری است که آهسته و باوقار و ابهت آنرا بسوی‌آسمان میبرد .

هرثانیه صد ها کیلوگرم ماده سوخت مصرف میشود . موشك‌بزودی سرعت‌میگیرد روشنائی نورافکن های‌قوی آنرا تعقیب میکند اما بزودی بصورت نقطه‌ای نورانی در آسمان دیده میشود . اندکی بیش از شصت سال از آنزمان میگذرد که نخستین هواپیما بزحمت از زمین برخاست تا در حدود چندین متر پرواز کند . امروزبشر توفیق یافته اجسامی را با سرعت هــای تصور ناپذیری بآسمان پرتاب کند و آنهارا تا مسافات بیم آوری برساند . این عمل نشانه قدرت شگرف استعداد و انــدیشه بشری و کنجکاوی او در تسخیر فضای بیکران کیهان است .

اگر سنگی را بهوا پرتاب کنیم‌پس از چند لحظه بزمین می‌افتد . چرا ؟

برای آنکه اولا هوا دربرابر آن‌مقاومت



جسمی که بهوا پرتاب شود بزمین می‌افتد

مینماید .

وثانیا زمین مانند آهن ربائی کـه مواد های آهن را جذب میکند آن‌سنگ را بسوی خود میکشد و در نتیجه سنگ بزمین میافتد .

جسمی که باسرعت بسیار زیاد بهوا پرتاب شود ممکن است زمین را تــرك کند .

اگر جسمی را با سرعت بسیار زیاد بهوا پرتاب کنیم چه میشود ؟

قدرت ایجاد شده باندازه‌ای است‌که این جسم بر مقاومت هوا فائق میآیـد . اما این قدرت بتدریج کاهش می‌یـابد و در ارتفاع ۳۰۰ کیلو متری زمین بکلی از بین میرود . حتی در آن ارتفاع باز زمین آن جسم را بسوی خود میکشد . لیکن بنسبت افزایش فاصله جسم پرتاب شده بهوا تاثیر نیروی جاذبه زمین روی آن کاهش می‌یابد .

وزن جسم نیزبه‌نسبت افزایش وفاصله آن از زمین کاهش پیدا میکند یعنی‌هرگاه

فاصله جسم دوبرابر و سه برابر شعاع زمین برسد وزن آن بیك چهارم و یك نهم وزنی که روی زمین داشته تقلیل می‌یابد.

اگر فشار پرتاب جسم باندازه ای باشد که بارتفائی برسد که درآنجا نیروی جاذبه زمین محسوس نباشد در اینصورت آزادانه بحرکت خود در فضا ادامه میدهد تا بحوزه جاذبه جسم آسمانی دیگری برسد .

چرا اجسام فلکی در فضا معلق میماند ؟

ماه طبیعی مانند قمر زمین یا ماه مصنوعی که بدست بشر ساخته شده دائما بسوی سیاره‌ای که گردآن میچرخد کشیده میشود . چرا ؟

این پدیده را با تجربه‌ساده‌ای میتوان توضیح داد . سطل پر از آبی را بدست گرفته برمیگردانیم . آب داخل آن تحت تاثیر نیروی جاذبه زمین بیرون میریزد.



حال سطل آب را بسرعت میچرخانیم حتی وقتی که دهانه آن رو بزمین قرار میگیرد .

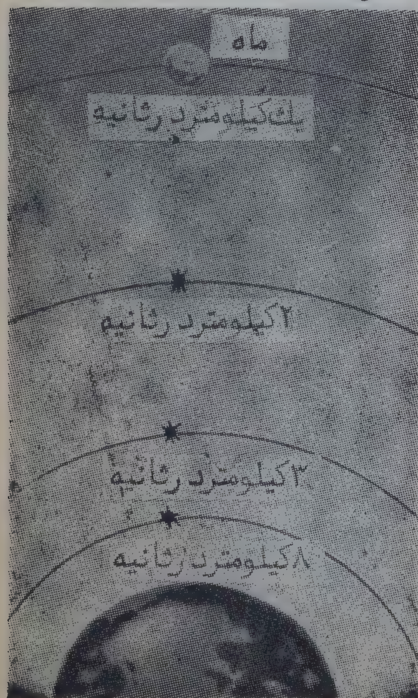
آب بیرون نمیریزد . بنظر میرسد که نیروئی آب را بکف سطل فشار میدهد. این نیرو که در نتیجه گردش سطل بوجود میآید نیروی گریز از مرکز نامیده‌میشود همچنین نیروی گریز از مرکز است‌که ماه را با وجودی که بسوی زمین کشیده میشود بگردش دائمی در پیرامون زمین وامیدارد . بین نیروی جاذبه (یاثقل) و نیروی گریز از مرکز باید تعادلی برقرار گردد .

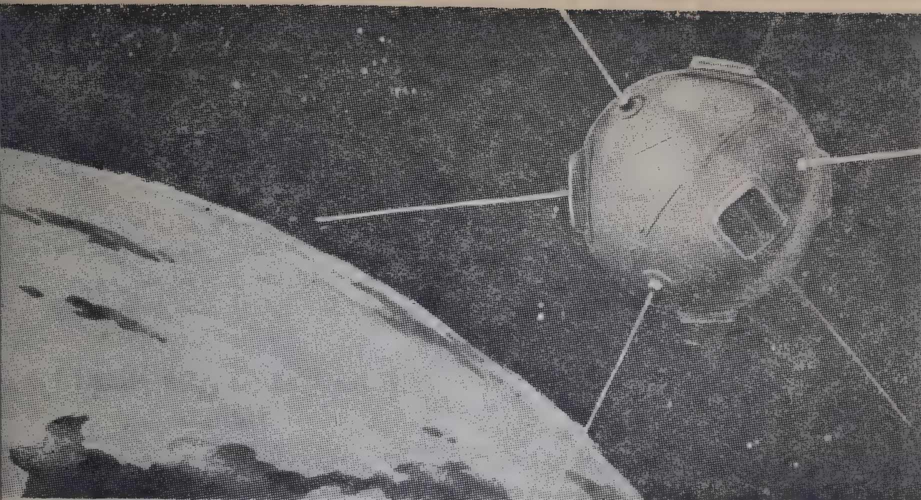
علت کاهش سرعت دورانی سیارات بگرد خورشید بنسبت افزایش فاصله آنهااز این ستاره مرکزی نیز همین است . زیرا هرچه فاصله سیاره‌ای از خورشید بیشتر باشد نیروی جاذبه خورشید روی آن‌کمتر میشود و برای خنثی کردن این نیروی گریز ا زمرکز کمتری لازم است .

ماه بسوی زمین کشیده میشود . اماسرعت گردش آن بدور زمین نیروی گریز از مرکزی بوجود میآورد که مساوی‌ومخالف با نیروی جاذبه زمین است .

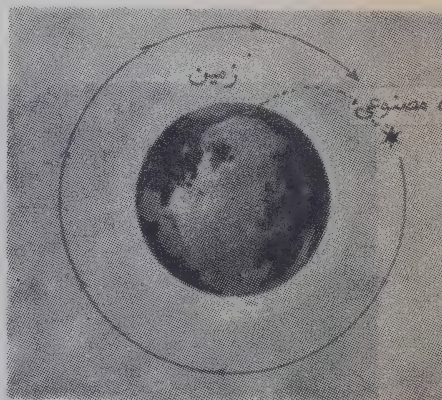
۱ــ اجسام باینجهت وزن دارند که تحت تاثیر نیروی جاذبه زمین قرار میگیرند .

۲ــ شعاع زمین در حدود ۶۳۷۰ کیلو متراست .





ماه مصنوعی که‌بوسیله موشك بفضا پرتاب شده‌باسرعت‌سرسام آوری دورزمین‌میچرخد.



مثلا ماه که در فاصله ۳۸٤۰۰۰ کیلو متری زمین واقع شده باید با سرعت یك کیلومتر گرد زمین بچرخد تا نیروی‌جاذبه سیاره‌ای را خنثی کند . چنانچه فاصله‌ماه از زمین کمتر از مقدار کنونی بود تاثیر نیروی جاذبه زمین روی آن بیشتر میشد و میبایست با سرعت بیشتری دور زمین بچرخد تا نیروی جاذبه آنرا خنثی کند و در مدار ثابتی پیوسته زمین را دوربزند. پس چه نیروئی ماه را همواره گرد زمین و زمین را پیوسته دور خورشید بگردش هیچ نیروئی لازم نیست .

هم ماه و هم خورشید در خلاءحرکت میکنند . پس از دریافت ضربه نخستین بدون مصرف هیچ انرژی‌تاابد گردخورشید میچرخند . در حقیقت هیچ مقاومتی در مسیر گردش ماه و خورشید وجـــود ندارد .

چگونه باید ماه مصنوعی را پرتاب کرد ؟

گردش ماههای مصنوعی بدور زمین تابع همان قوانین حرکت سیارات است . این قوانین در اثر مساعی سه ریــاضی دان و منجم بزرگ یعنی **گالیله** و **کپلـر** و **نیوتن** کشف شده است .

بشر در سایه اکتشافات علمی‌حیرت انگیز موفق بساختن ماههای مصنوعی‌شده است .

نیرومند ترین مواد سوخت میتوانـد انرژی لازم برای بدست آوردن سرعتهای بسیار زیاد را ایجاد نماید و آلات وادوات الکترونی که شاهکار مهندسی جهان‌بشمار میرود ماههای مصنوعی کوچك را درفضای بیکران بادقت شگرفی هدایت میکند .

برای قرار دادن ماه مصنوعی درمدار خود باید اولا آنرا با فشاری بهوا پرتاب کرد که از جو زمین خارج شود . زیــرا اگر ماه مصنوعی با سرعت زیاد درجوزمین حرکت کند در نتیجه حرارت عظیمی که اصطکاك آن با هوا بوجود میآورد سوخته و نابود خواهد شد .

ثانیا سرعت آن باندازه‌ای برسد که

نیروی گریز از مرکز ایجاد شده میتواند نیروی جاذبه زمین را خنثی کند .

ماه مصنوعی که باسرعت ۸ کیلو متر درثانیه بفضا پرتاب شده در مدار خود که موازی با محیط کره زمین است قرار میگیرد .

دراین تصویر سرعتی که ماههای مصنوعی باید درارتفاعات مختلف داشته باشد تا بتوانند دور زمین بچرخد نشان داده شده است .

بطوری که ملاحظه میشود این سرعت بنسبت افزایش فاصله ماه مصنوعی اززمین کاهش می‌یابد . زیرا درفاصله زیادی از زمین که نیروی جاذبه آن بسیار ضعیف است ماه مصنوعی نیز باید سرعت کمتری داشته باشد تا نیروی گریز از مرکز لازم برای خنثی نمودن آن نیروی جاذبه ضعیف را ایجاد نماید .

هرچه سرعت اولیه‌ماه مصنوعی بیشتر باشد بفاصله دورتری از زمین خواهد رسید ولی ضمن حرکت در فضا تدریجا سرعت خود را از دست میدهد بطور کلی وقتی بمدارش رسید سرعت لازم برای گردش درآن مدار را خواهد داشت .

بدون شرح





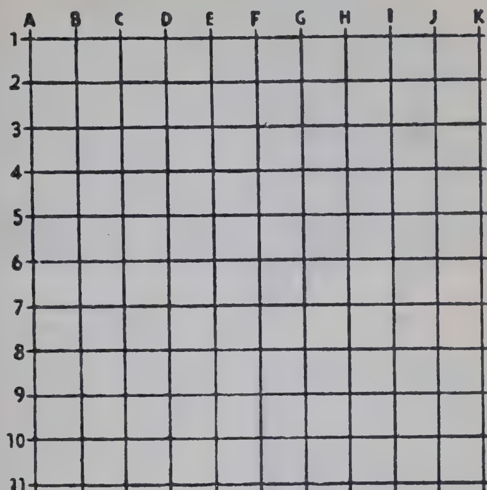








دوز بازی ژاپونی



هنگام مطالعه مقررات بازی در لبخند زدن شتاب نکنید . آنطورها هم که در نظر اول جلوه میکند ساده نیست . حتی بازی کن زیر دست و ماهر نیز گاهی باید برای احراز پیروزی از تمام هوش و فراست و تجربیات اندوخته خود استفاده نماید .

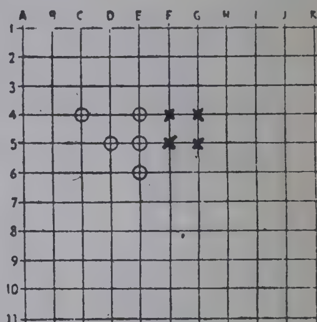
قدمت این بازی بهزار سال میرسد . مدتها پیش از پیدایش کاغذ شطرنجی که ضرورت آن برای این بازی اجتناب ناپذیر است ژاپنی‌ها و چینی‌ها وانیکاها ــ آری، انیکاها ــ روی تخته های مخصوصی باین بازی مبادرت میورزیدند .

باری یك صفحه کاغذ شطرنجی بردارید . بازی دو نفری است . هریك از بازی کنان بنوبت صلیب یا دائره کوچکی را در نقطه تقاطع خطوط میکشد . برنده کسی است که زودتر میتواند پنج صلیب یا پنج دائره را

بدنبال یکدیگر در امتداد افقی یا قائم یـا قطر کاغذ شطرنجی ترسیم نماید .

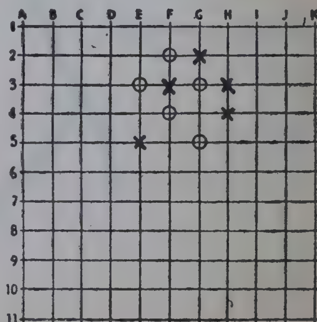
روی یك صفحه کاغذ شطرنجی میتوان چند دوربازی کرد . ممکن است بجای دو نفر سه نفر نیز باهم بازی کنند و سومـی از علامت مثلث استفاده نماید .

کسانیکه کاغذ شطرنجی دم دست ندارند میتوانند از کادر شطرنجی که دراین صفحه چاپ شده استفاده کنند و در صورتیکـه بازی جالب بود یك دفتر شطرنجی تهیـه نمایند .



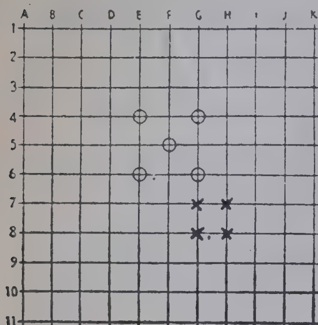
نمونه‌هائی از بازی

X	O	
F3	F2	۱
H3	F3	۲
G2	G3	۳
H4	F4	٤
E5	G5	٥



حرکات آینده بازی ممکن است بشرح زیر باشد .

اگر O روی H6 دائره دیگری ترسیم‌نماید بازی را خواهد برد . زیرا اگر پس از او X روی D2 یك صلیب بکشد "O" روی I7 دائره‌ای خواهد کشید و بازی را خواهد بـرد وچنانچه "X" روی I7 صلیب بکشد در این‌صورت‌باز "O" روی D2 دائره‌ای میکشد وبازی‌را میبرد .



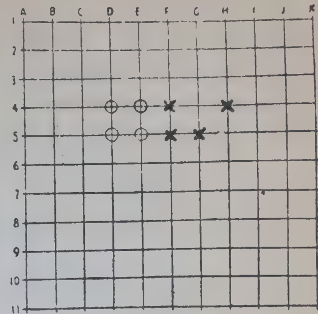
X	O	
F4	D4	۱
H4	E4	۲
F5	D5	۳
G5	E5	٤

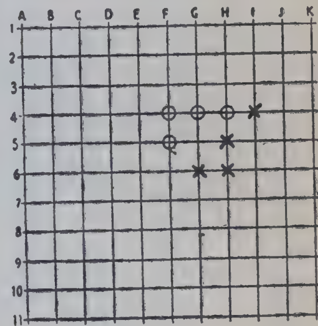
"O" چهارگوشی میسازد و بازی را بطریـق زیر ادامه میدهد و میبرد .

X	O	
D6	D3	٥
E6	E3	٦
	F3	۷

اگر صلیب نقاط C6 یا G2 را اشغال نماید در اینصورت "O" نقاط C3 یا G3 را میگیرد وبازبرنده میشود .

X	O	
F4	E4	۱
F5	E5	۲
G4	D5	۳
G5	C4	٤
	E6	٥





"O" بازی رابا یکی دو حرکت دیگرخواهد برد .

X	O	
G7	E6	۱
G8	G6	۲
H6	F5	۳
H7	E4	٤
	G4	٥

"O" پنج نقطارا گرفته واگر بازی رابترتیب زیر ادامه دهد برنده خواهد شد .

X	O	
D7		٥
D4	F4	٦
F7	F6	۷
	E7	۸

اگر "O" بازی را بترتیبی که در شکل پهلو نشان داده شروع کند پس از هشت‌دور دیگر حتی اگر رقیبش دراین بازی قهرمان جهان باشد برنده خواهد شد و اگر "X" بدبازی کند "O" زودتر پیروز میگردد .

بدون شرح



مطالعات و تحقیقات اجتماعی در ایران

نقائص و مشکلات شهر تهران



بعقیده اگوست‌کنت حکیم فرانسوی انسان دارای دو فطرت است . یکی «خودخواهی» ودیگری «غیرخواهی» دومین فطرت‌سبب ایجاد مدنیت میگردد و هنگامیکه با عقل توام شود نوعدوستی را بوجود میآورد .

اهمیت اگوست کنت در این است که علم جامعه شناسی را تعقل دانست و علوم روانشناسی ـ اقتصاد ـ سیاست را زیر تاثیر مستقیم آن تشخیص داد امور اجتماعی از دیرباز مورد نظر فلاسفه و دانشمندان بوده و رسالات افلاطون ، ارسطو، فارابی، شیخ‌الرئیس ابن سینا ، توماس‌مابر، جان‌لاك وژان ژاك روسو نتیجهٔ همین امعان نظر است .

توسعهٔ علوم اجتماعی بعدازجنگ جهانی ناشی از آثار جنگ و آگاهی از روابط پیچیده و متعدد میان افراد انسانی است اهمیت این علم در تغییر این روابط است‌در جهتی که بیشتر متضمن رفاه



و سعادت افراد بشر باشد.

امروزه علوم اجتماعی اهمیت بیشتری بـــرای حقایق عینی و مشکلات اجتماعی قائل است و محققان علوم اجتماعی پایه های تحقیق و تجسس خود را در کارخانجات، بیمارستانها، مزارع، ادارات، تفریحگاهها جستجو میکنند.

فقط چند سالی است که بررسی جامعه شناسی بصورت علمی درکشور ما باب شده است و رواج این رشته دانش بهمت چند تن از دانش پژوهان جوانست که پس از مطالعه و تحصیل در اروپا بایران آمده‌اند و در دانشگاه تهران موسسه علـــوم اجتماعی را بنیان گذارده‌اند.

موسسه‌ای که کار ترویج و انتشار علوم اجتماعی را در ایران بعهده دارد ـ موسسه مطالعات و تحقیقات اجتماعی نامیده میشود این موسسه وابسته به دانشکده ادبیات دانشگاه تهران است و در سال ۱۳۳۷ تاسیس شده است.

این موسسه دارای سه نوع فعالیت است: فعالیت آموزشی ـ فعالیت تحقیقی و تالیف و ترجمه ـ فعالیت رایزنی.

دروس و استادان

دروس نظری و عملی دورهٔ تکمیلی بشرح زیر است:

جامعه‌شناسی عمومی	٤ واحد	آقای دکتر صدیقی
روانشناسی اجتماعی	۳ »	آقای دکتر صناعی
مقدمات علم اقتصاد	۳ »	آقای دکتر تهرانی
سازمانهای کنونی اجتماعی ایران	۳ واحد	آقای دکتر وفا

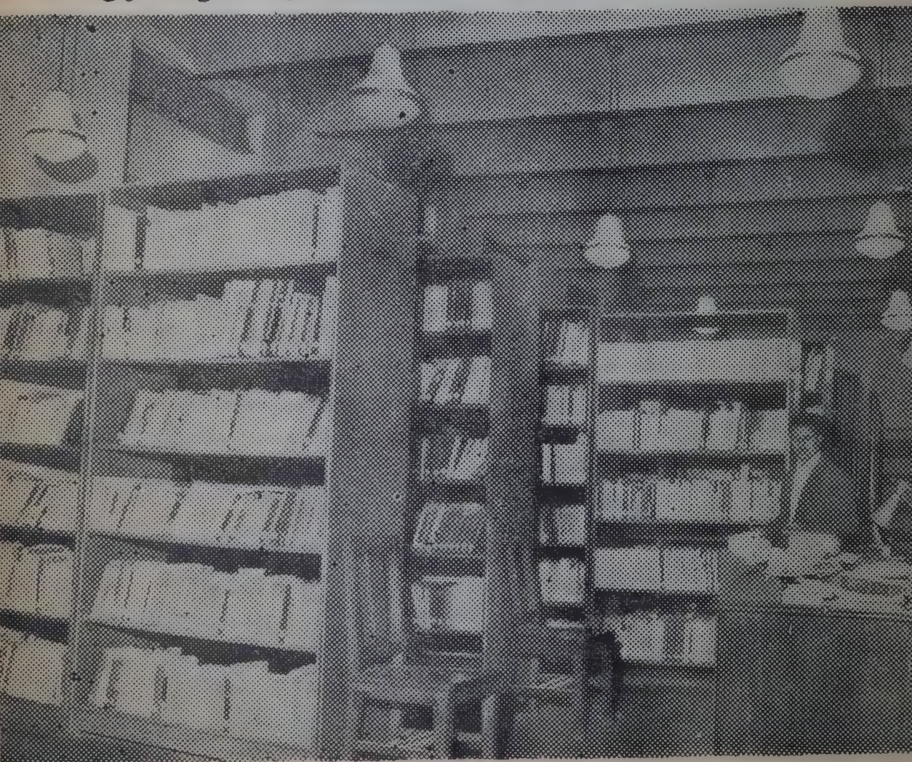
مقدمات آمار ۳واحد آقای مهندس مدنی
درس آمارگری ۲ » آقای دکتر خواجه نوری
اصول تنظیم مدارك علوم اجتماعی (کتاب‌شناسی- کتابداری-بایگانی)
۲ واحد آقای دکتر فرمانفرمائیان
زبان خارجی ٦ واحد زبان خارجه ٤ واحد
دروس اختیاری این‌رشته عبارتند از :
مردم شناسی اجتماعی آقای دکتر نراقی
اتنولوژی خانم اردلان
اصول آموزش و پرورش آقای دکتر کاردان
مسائل اجتماعی ایران آقای دکتر نراقی

دوره تخصصی

دروس اجباری

جامعه شناسی عمومی ۸واحد آقای دکترصدیقی - آقای دکتر راسخ

روش‌های تحقیق‌درعلوم اجتماعی
۳ واحد آقای دکتر کاردان
علم اقتصاد ٤ » آقای دکتر حسین مهدوی



مخصوص سال دوم :

روانشناسی اجتماعی	۳ »	آقای دکتر صناعی
مقدمات آمار	۳ »	آقای مهندس مدنی
مردم‌شناسی اجتماعی	۲ »	آقای دکتر نراقی
دموگرافی	۲ »	آقای دکتر جمشید بهنام

دروس اختیاری

اتنولژی	خانم اردلان
علوم سیاسی	آقای دکتر ناظم زاده
جغرافیای انسانی	آقای دکتر گنجی
روشهای تحلیل اقتصاددر بررسی های اجتماعی	آقای دکتر فریدون مهدوی
سازمانهای کنونی اجتماعی ایران	آقای دکتر وفا
مسائل اجتماعی ایران	آقای دکتر نراقی
روش های پیشرفته آماری	آقای دکتر خواجه نوری

تاکنون دراین موسسه سمینارهای مختلف‌برای‌بررسی‌مسائل اجتماعی تشکیل شده است که اولین آنها بدرخواست شرکت ایتال کنسولت که اجرای برنامه های عمرانی سیستان و بلوچستان را از طرف سازمان برنامه بعهده گرفته بود تشکیل شد در این سمینار مسائل عمرانی سیستان و بلوچستان جهت آشنائی سی و پنج نفر از فارغ‌التحصیلان دانشکده های حقوق کشاورزی ، پزشکی که‌ازطرف شرکت برای اجرای طرحهای عمرانی استخدام شده بودند بررسی گردید . آخرین سمینار درباره شهر تهران در موسسه تشکیل گردید.

یونسکو در ایران و تونس راجع بکارگرانیکه از زندگی‌روستائی بزندگی شهری میآیند مشغول مطالعه است امر تحقیق در ایران بعهده این موسسه گذاشته شده است این تحقیق در ایران و تونس با روشی مشترك دنبال میشود و سپس مقایسه میگردد .

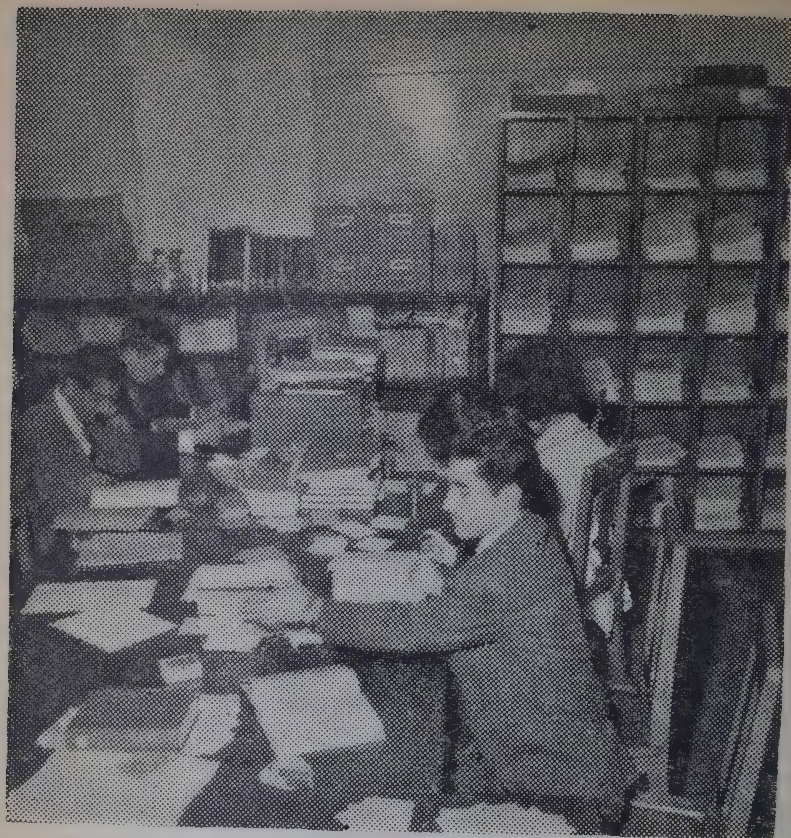
وزارت صنایع ومعادن‌ازاین‌موسسه تحقیقی خواسته‌است تا راجع به نتایج اقتصادی و اجتماعی وام صنعتی و تاثیر آن درشئون مختلف مملکتی که دراختیار آن موسسه قرار گرفت .

مطالعات شهری و تهران ناقص

مرفولوژی شهر ـ یعنی‌مطالعه قشر وهیات وصورت شهر :

اکولوژی شهر ـ پژوهش در موضوعاتی از این قبیل است: نحوه تطابق شهرنشینان با محیط مسکونی خود ـ هجوم بشهر ـ توالی گروهها در مکان تراکم و تمرکز ـ محلات فقیرنشین .

یك شبکه شهری مرکب‌ازخیابان ها کوچه ها و خانه های مرکب از سبك های معماری قدیم و جدید است این قشر وهیات



و رابطه آن با انسان در قسمت مطالعات شهری موسسه تحقیق و بررسی میشود.

مثلا از مقایسه جمعیت و وسعت تهران با سازمانهای اداری و مملکتی به‌تراکم این سازمانها میتوان پی‌برد زیرا ازحدوداحتیاجات افرادی که دراین محیط زندگی می‌کنند بیشتر هستند بنابراین‌ایران دارای تمرکز اداری‌است واین‌تمرکز در تهران که پایتخت است ایجاد شده است رابطه شکل و هیات شهر با انسان طبیعی است که نیاز ها و مشکلاتی را بوجود میآورد.

علل این نیازمندیها و مشکلات را قسمت مطالعات شهری موسسه بعهده دارد.

گسترش تهران از قانون شهرسازی یا Urbanisme اطاعت نکرده و نمیکند بلکه تابع بورس بازی و زمین خواری یا S pceula tion است یك زمین خوار با وسائلی که دارد مطلع میشود که شهرداری میخواهد مثلا خیابانی در شمال تهران ایجاد کند. بلافاصله زمینهای

اطراف آنرا میخرد پس از کشیده شدن خیابان و آسفالته شدن ، تجهیزات اولیه آن مورد توجه شهرداری قرار میگیرد ارزش هارا جامعه بوسیله شهرداری بزمینهائی که در اطراف خیابان تازه احداث شده است میدهد ویك فرد آن ارزش هارا تصاحب میکند ، گسترش تهران تابع این قانون است . ارزش بوسیله جامعه ایجاد شده است و منافع آن به جیب یکنفر و یا چند نفر میرود .

شهرداری تهران باین نتیجه خواهد رسید که آنچه تاکنون درین زمینه انجام شده است صحیح نبوده بلکه مجال داده است که ارزش های اجتماعی در انحصار افراد قرار گیرد و سرمایه های عمومی که میبایست بمصرف کار های تولیدی و عام‌المنفعه برسد به کار بورس بازی اختصاص یابد .

اگر بخواهیم سرمایه هارا خوب هدایت کنیم و شهر رادرست بسازیم باید نقشه شهرسازی داشته باشیم وهدف این نقشه‌گسترش شهر برطبق احتیاجات فعلی و نیاز های آینده جامه شهری میباشد.

تمرکز اجناس در میدانها و تفرق کارخانجات صنعتی .

۱ـ تفرق کارخانجات در شهر سبب شده است که فضای‌شهر همیشه آلوده باشد عبور و مرور اشکالات عمده‌ای ایجاد کند اگر مطابق با اسلوب شهرسازی جدید نواحی صنعتی در مرکز شهر قرار داشت هجومی‌را که هرروز صبح‌از اطراف و اکناف تهران بسوی مرکز این شهر بزرگ بوجود میآید ملاحظه نمیکردیم این موج‌روزانه از مرکز شهر بطرف دیگر متوجه میگردید .

شهرداری تهران با تمرکز اجناس در میدانهای خصوصی که اختیارش در دست مقامات عمومی نیست میتواند قیمت ها را بمیل خود بالا و پائین ببرد شاید این ناشی از وظایف سیاسی است که شهرداری بعهده دارد روش شهرداری در برخورد با اصناف ملایم و تابع سیاست عمومی دولت است اگر جز این بود در تعیین قیمتها روش خود را عوض میکرد .

۲ـ مهاجرت از شهرستانها بتهران مشکل بزرگی است بدین وسیله تهران بدون اینکه مستحق باشد تمام سرمایه گذاریها رابخود جلب کرده است و این سرمایه ها در تهران درامر صنعت وساختمان بکار افتاده است این مهاجرت به تهران از شهرستانها ، دلایل‌دیگری نیز دارد . مثلا در تهران تفریحات بیشتری وجود دارد ـ تاسیسات بهداشتی تجهیزات فرهنگی و تامین اداری تهران بیش از سایر شهرستانهاست دراینصورت تهران تافته جدا بافته‌ایست که تمام طبقات را هرکدام بنحوی از انحاء بسوی خودجلب میکند . برای‌رفع این بحران و ایجاد اقتصاد سالم‌دولت ناچاراست‌که یك برنامه‌توسعه

منطقه‌ایرا مورد توجه قراردهد یعنی نقاطی را که در کشور از نظر توسعه اقتصادی امکانات زیاد دارند مشخص کند و سرمایه گذاری را بآن نقاط منتقل سازد.

۳ـ در مطالعه تهران دیده میشود که قسمت های شمال‌شهر کاملا مجهز است در آنجا جمعیت کم، وسعت زیاد، خانه هابزرگتر است.ودر نواحی دیگر، خانه ها کوچك، وسعت کمتر و جمعیت بیشتر است عوارض را منطقه پرجمعیت تحمل میکند و مخارج را منطقه کم جمعیت تقبل مینماید مثلا اهالی چهارراه عباسی هزینه برق، آب، اسفالت خیابان شاهرضا را میپردازند و خودشان‌تقریبا فاقد برق وآب و اسفالت هستندشهرداری باید در هر محل همان پول را که از اهالی گرفته است خرج کند. قیمت زمین با کشیدن یك خیابان بالا میرود، اضافه ارزش زمین حق مسلم شهرداریست.

از نقشه بورس بازی تهران، تراکم بورس بازی در جاده شمیران ـ جاده کرج، جاده‌ای که از تهران به تهران پارس منتهی میشود قراردارد و در قسمت های مرکزی تقریبا فعالیتی مشهود نیست.

برطبق تحقیقات، شهرهای اطراف تهران که تازه احداث شده‌اند دچار کمبود وسائل‌اند ومردم برای‌مرتفع‌ساختن‌احتیاجات خود ناگزیر بآمدن بتهران هستند و این خود ایجاد اشکال در امر عبور و مرور میکند.

بررسی مشکلات شهر تهران

برنامه‌ای برای مسائل‌مربوط به ساختمان و شهـــر سازی و تراکم جمعیت و رفت و آمد وجود ندارد و این سازمانها سرمایه لازم را دراختیار ندارند. شهر تهران برنامه‌ای برای گسترش ندارد هزینه اداری زیاد است. مسئله فقدان‌افرادکارشناس‌اداری‌درهمه سازمانها مطرح است کادر اداری فنی شهرداری بسیار ناقص است سازمان آب متخصص، و شهرداری شهرساز ندارد.

برای خانه سازی در ایران برنامه ای و سرمایه‌ای نیست، بعلت عدم این دو، مشکل مسکن لاینحل میماند بدیهی است دراین صورت بیماری های روحی در شهر ناشی از هوای بد و عدم وجود بهداشت روانی و جسمی روزبروز بیشتر میشود. بیکاری و فروش کار بقیمت ارزان، عدم تامین، محیط را مستعد پرورش امراض و اختلالات روانی میکند که یکی ازاین امراض‌خودکشی‌است. مراکزی که ساعات فراغت را درآن میگذرانند عادلانه بین قسمت های‌مختلف شهر تقسیم نشده است.

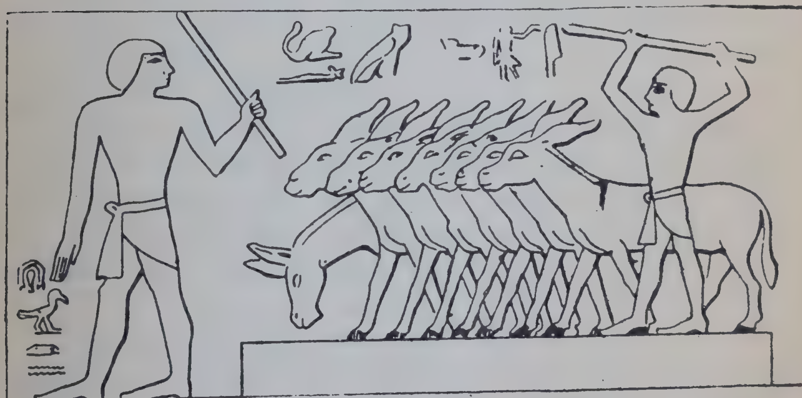
تاریخ سینما در هزار تصویر

قبل‌از روی کار آمدن برادران لومیر، تلاش به‌منظور پیداکردن وسیله‌ای جهت تفکیك حرکات ، امری بودکه صرفاً توجه‌دانشمندان رابخود جلب میکرد .

البته نظریات وکوشش مردان دانش‌تنها برمحور « ایجاد انگیزه » دور میزد ودر بسط تفکراتشان از موجی‌که آنان رابسوی « میزانس » رهنمون شود ،خبری نبود .

بعبارت دیگر : دانشمندان عقیـده‌داشتند که میتوان براساس تفکیك و تداوم سیستماتیك حرکات ، بهرلحظه از حیات انسانی ، ابدیت بخشید .

باروی کار آمدن برادران لومیر و نمایش «کمدی» L' arroseux Arrosé برای نخستین‌بار استفاده از «نوارمتحرك» مطرح شد . واز همان تاریخ بود کـه سرگذشت سینما بدو عصر متفاوت ومشخص‌یعنی : ۱) عصر قبل‌از لومیر و ۲) عصر پس‌از لومیرها ، تقسیم بندی شد .



۱ـ در سرتاسر تاریخ حیات بشری ، ملتهای مختلف همیشه سعی داشته‌اند که بوسیله تصویر اشیاء ، بـه (حرکت) جان تازه‌ای بخشند :

علاقه شدید مصریها به‌پدیده های بصری وعینی برای اولین بار با بخشیدن زندگی صامت به‌خدایان خودشان ، تجلی‌پیدا کرد . واین ، حتی خیلی قبل اززمانی انجام‌میشدکه افلاطون (مغاره) معـروف خودش را نخستین طرح (تآتر گنگ) می‌پنداشت .



۲ــ حتی قبل‌از مصریها ، انسانهای ماقبل تاریخ ،درچهار دیواری پناهگاههای وحشتناك خود ، خواست تجسم عینی پدیده‌ها رابانقاشی بردیوارهای سنگی ، تحقق می‌بخشیدند . پاره‌ای از آثار این دوران را چون تصویر (**آلتامیرا**) ــ دراسپانیا ــ میتوان بآسانی با آثار هنری مدرن قرن بیستم ، مقایسه کرد ...

۳ـ باگذشت زمان ، یکنفر ازاهالی‌ناپل بنام **دلاپرتا**استفاده از «اطاق تاریك یا Camesa Obsax رامطرح کرد .
براساس همین«اطاق‌تاریك» بودکه بعدها « **فانوس جادو** » ودوقرن پس‌ازآن«فوتوگرافی» (فن عکاسی) اختراع شد .
(فانوس جادو) در اوایل قرن هیجدهم در عیـن حال بوسیله دونفر ازیسوعیون مورد استفاده قرارگرفت . نام این دونفر درتاریخ سینما ـ کرشر و میددوشال ـ ثبت شده است.



٤ـ (فانوس جادو) درمدتی کوتاه توجه همه‌جانبه مردم را جلب‌کرد . بحدیکه **آبه‌نوله** استفاده از آنرا ـ حتی در کوچه‌ها ـ تحریم نمود . و **فلوریان** آنچنان فانوس مورد بحث را هجوکردکه «اختراع» مزبور یکباره اعتبار خود را ازدست داد .

۵ـ**فیزیك‌دان معروف‌بلژیکی‌اتی‌ین‌ـ گاسپارـروبر** ، مشهور به **روبرتسن با تلاش خلاقه‌خودفانوس جادو** را تکمیل کـرد و توانست درسال **۱۷۹۷** **Phantascope** (**فانتا اسکوپ**) **خودرا بمعرض‌نمایش** بگذارد .
روبرتسن هرگز **ادعا نداشت**که « اختراع » اویك پدیده خارق‌العاده‌است. **بلکه بخصوص**تاکید میکرد که « اختراع » او حداقل **وسیله‌ایست بـرای**آزمایش عملی اصول علمی .
(آپارات) **روبرتسن بر**بارکش متحرکی سوار بود و او توانست باهمین **آپـارات**یابعبارت دیگر : بوسیله تلون روشنیها ، **اعجاز تحرك‌پدیده‌ها**را ، نشان دهد .



۶ـ این « پرسوناژ » یکی از صدهاعروسك‌مفصل داریست که روی « دستگاهی » بنام **واتانگ کولیتWatang kulit** بنمایش گذاشته شده بود . اندازه عروسکها متفاوت بود وهریك ـ یا هرسری ازآنها، «مظهر» یك « تیپ » بودند . عروسکهای **۳۰** سانتیمتری مظاهر زن ، کمی بزرگتر از آنها، مظاهر مرد ، وبالاخره بزرگترین آنها (تصویر فوق) مظهرابلیس بود .

۷ـ درسال۱۸۸۵ تآتر« گربه سیاه » بابروی صحنه آوردن یك خیمه شب‌بازی فصل جدیدی در (تاریخ سینما) گشود . در همین تآتر و در همان سال بود که « کاران ـ داش » نقاش معروف با آثار خود بنام (۱۸۰۴) و (حماسه) پاریس راتسخیر کرد . بطوری که کلیه‌هنرمندان ، نویسندگان و سناریست های زمان برسر تهیه سوژه برای تآتر مزبور، برقابت برخاستند .

۸ـ همزمان با نمایشاتی که درتآتر (گربه سیاه) بروی صحنه میآمد ، مردی بنام (**تروای**) صرفا با حرکت انگشتان خود علاقه مردم را به‌دیدن « سایه‌های متحرك » فزونتر کرد . ودر اواخر قرن نوزدهم بودکه با نمایش « کمدی» **اظهارنامه** مردم بیش از پیش با (نمایشات شبانه) آشنا شدند .

۹ـ در۱۸۳٤ یك نفر انگلیسی بنام **هورنر** دستگاهی بنام زوترپ Zootrope (که مراحل مختلف حیات انسانی را نشان میداد) اختراع کرد و این اختراع درواقع مکمل دستگاه دیگری بود بنام توماترپ Phéakistocofe **که بازهم** یك نفر انگلیسی در **۱۸۲۵** اختراع کرده‌بود .

در همین سالها یعنی درسال ۱۸۳۲ بود که یك فیزیك‌دان



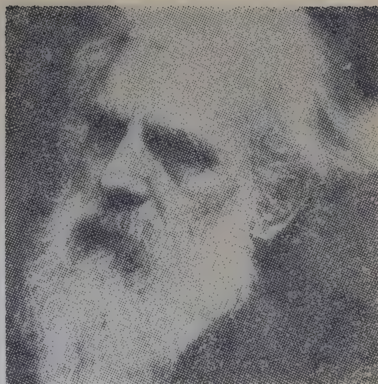
بلژیکی بنام **پلاتو** دستگاهی بنام « فئاکیستی کوپ » Phéakistocafe ساخت.

۱۰ــ **امیل‌رنو** فرانسوی در سال ۱۸۷۷ «زوترپ »راتکمیل کرد ودستگاهی بنام پراکسی نوسکوپ Praxinoscope ساخت . این دستگاه ، تصاویر راازطریق تقاطع انعکاس نور بوسیله آینه ، روی دیوار منعکس میکرد .

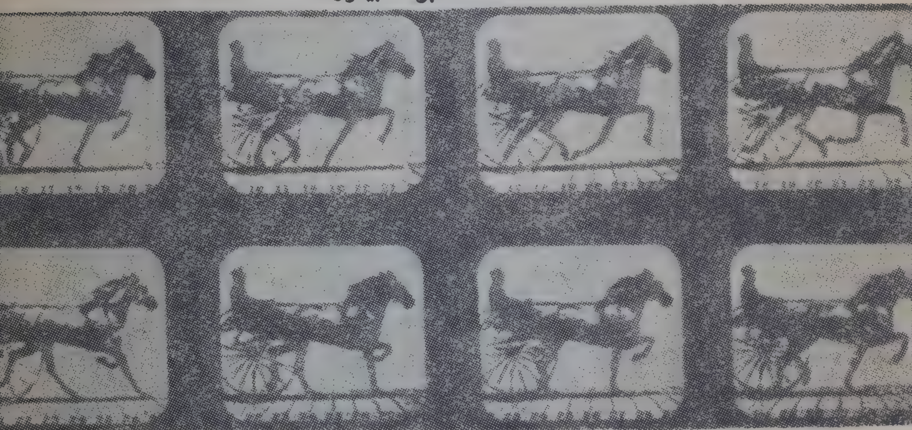


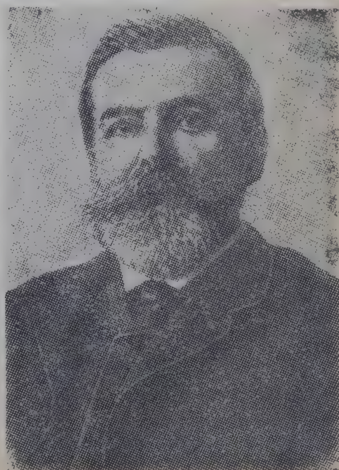
رویهمرفته کوشش **رنو** دراین بود که بوسیله یك‌نوار مشبك، تصاویر را متناوبا روی پرده نشان دهد .

۱۱ ــ در سال ۱۸۸۹ در اکزپوزیسیون پاریس ، برای نخستین‌بار ، موفق شدندبوسیله یك‌نوع آینه ویك پروژکتور تصاویر را روی پرده ظاهر نمایند و بدینوصف (تـآتر بصری) برای اولین‌بار رواج یافت .



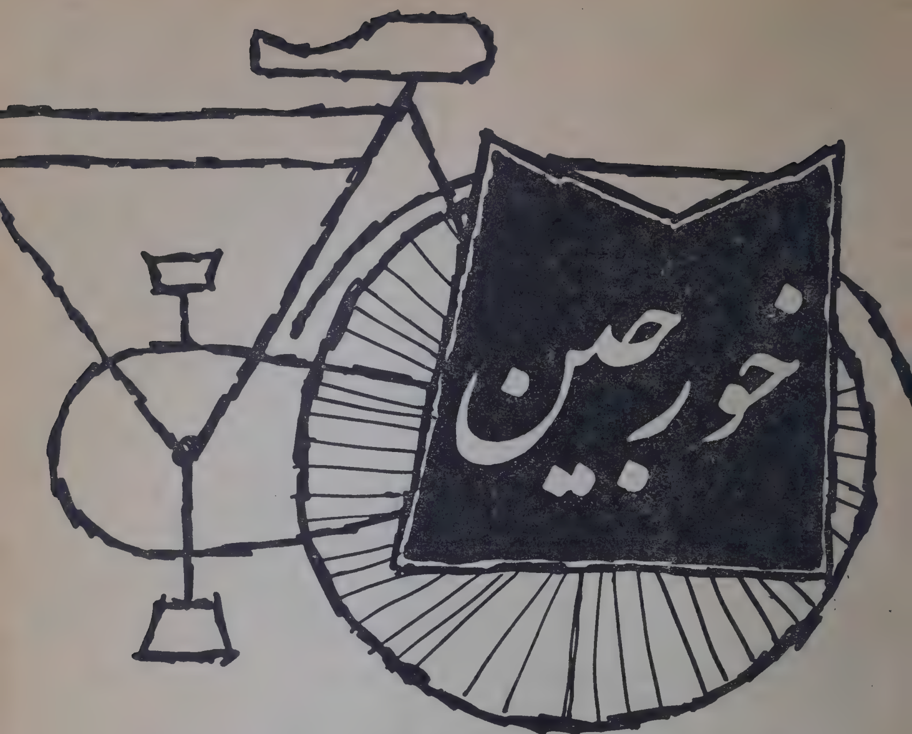
۱۲ــ ۱۳ ــ سه نفـر از سرمایه داران امریکائی کـه مشاهده‌کارهای **ماره** فرانسوی (بخصوص « نمایش » اسبی که چهارنعل میتاخت) آنهارا به‌تحسین وتعجب واداشته بود ، سرمایه مکفی در اختیار یك مهاجر انگلیسی بنام **ادوارد ــ میبریج** گذاشتند و او توانست درسال ۱۸۸۰ ، بکمك مکانیزم (**جعبه موسیقی**)بادستگاهی **بنـام « زوکی روسکوپ »** Zoogyroscope « تصاویر **جاندار** » رادر امریکا روی **پرده بیاورد .**





۱٤ــ ۱۵ ــ آنچه بیش‌از هرچیز توجه **امی‌تین‌ــژول‌ــ ماره** فیزیولوژیست فرانسوی‌را بخود جلب کرده بود ، ایجاد نوعی هماهنگی در حرکـت تصاویر بود .

۱٦ــ باتلاش شبانه روزی همین دانشمند بودکه در ۱۸۸۲ امکان منعکس کردن دوازده تصویر در عین‌حال ، بوجود آمد . برای هماهنگی حرکات، **ماره** نغمه پرندگان را درنظر گرفت و بالاخره **توانست‌برای** عملی کردن‌منظورخود**دستگاهی** بنام (**کرونو ــ فتوگراف**) بسازد .



روز پنجشنبه اول آذر درتالار موزه ایران‌باستان جلسه‌ای بمناسبت گفتگو درباره تشکیل شورای کتاب کودك با شرکت مطلعین امور کتابهای کودکان تشکیل شد . هدف این شورا بهبود کیفیت اخلاقی ، علمی ، ادبی و هنری کتابهای کودکان و تقویت وتوسعه‌ادبیات ملی خاص کودك و ایجاد امکانات لازم برای‌برانگیختن رغبت کودکان بمطالعه بیشتر و بهتر است دراین جلسه که بیشتربمناسبت‌تشکیل هسته اصلی شورابود درباره شکل کار و روشی که باید در پیش گرفته شود بحث و مذاکره شد .

جلسه دوم روز ١٤ آذر در دبستان فرهاد تشکیل گردید ودرباره اساسنامه شورای کتاب کودك صحبت و تبادل نظر گردید .

ما دنباله کار این شورا را بعداً بنظر خوانندگان کیهان هفته خواهیم رساند .

موزه فراموش شده

در حال حاضر بیش از تابلــوی «مونالیزای» موزه لوور «شوالیه‌خندان» فرانس هالس در میان ملت انگلستان‌مشهور است لکن کمتر کسی میداند که این تابلو در یکی از گمنامترین موزه های هنری انگلستان قرار دارد .

«شوالیه» با لبخند معروف خــود دراطاقی آویزان است که گرد او راتابلو هائی‌از «رامبران ـ ولاسکوز ـ تیتان و روبنس» فرا گرفته‌اند ولی در تمــام مدت سال گذشته فقط ۱۲۳ هزار نفر از این آثار دیدن کردند حال آنکه عــده تماشاچیان گالری لندن از یك میلیون نفر متجاوز بود .

شوالیه خندان در «والاس کلکسیون» متعلق به خاندان هارتفورد واقع در ـ «هارتفورد هاوس منچستر» بروی تماشاـ چیان لبخند میزند .

داستان ایجاد این کلکسیون پرارزش هنری تاحدی جالب است زیرا پدر بزرگ خانواده از راه ازدواج با دختری که از دو پدر میلیونر ارث میبرد ، صاحب ثروت هنگفتی شد واین‌ثروت‌پس از مرگش به «والاس» رسید و وی نیز در هنگــام مرگ وصیت کرد که پس از مرگ‌همسرش «کلکسیون» تابلو های نقاشی و خانــه مسکونی آنها اختصاص به یك نمایشگاه نقاشی داده شود و این وصیت در سال ۱۹۰۰ بمرحله عمل درآمد .

این کلکسیون را باید مرکز تجمع دسته‌ای ازگرانبها ترین آثار هنری قرن هیجدهم نامید که‌مقدار زیادی از آنها در « قوس و قزح» اثر «روبنس» « یوزباشی فرانسه خریداری شده و از آنجمله‌مبلمان آن که مربوط به دوره لوئی چهاردهــم است .

ازآثار معروف نمایشگاه‌مزبور میتوان کرنلیوس» اثر «رامبران» ، « تصویــر پردیتا» اثر «گیتسبورگ» ، « فیلیپ لورای» اثر «وان‌دیك» و سرانجام«خانمی با بادبزن» اثر «ولاسکوز» را نام برد .

یونان روی پرده سینما

بنظر میرسد که دوربین های فیلم برداری ازاین پس متوجه یونان خواهند شد زیرا طی جند سال اخیر تهیه کنندگان زیادی در صدد تهیه آثار جالب توجهــی دراین کشور برآمده اند .

«پسری سوار برماهی یونس» اثــر «نگولسکو» باشرکت سوفیالورن ازنخستین آثار تهیه کنندگان خارجی بود که دراین کشور تهیه گردید . سپس توپهای ناوارن و آثاری از «ژول‌داسن» نظیر « هرگــز



در یکشنبه» در یونان فیلمبرداری شد .

امپایراستیت و بادهای سخت

ساختمان ۳۰ ساله و ۱۰۲ طبقه مذکور با پی ریزی به عمق ۵۵ پا پائین‌تر از سطح خیابان در زمین میخکوب شده است و سخت ترین بادها قادر به تکان دادن آن نیست . درسال۱۹٤۹ یك‌هواپیمای امریکائی به طبقه ۷۸ این ساختمان اصابت کرد و ۱٤ نفر را کشت . پسری که در هفت طبقه بالاتر در دفتر کار پدرش مشغول خواندن یك کتاب تفریحی بود اصلا از وقوع چنین حادثه‌ای‌خبردار نشد و درحال خواندن کتاب بخواب رفت .

بزرگترین‌عضوبدن‌انسان‌کدامست

حتما گمان کرده‌اید استخوان پا . درحالیکه اگر چه در کودکان وزن سر زیادتر از سایر نقاط است ولی بتدریج «کبد» بزرگتر میشود تا جائیکه به ۲تا۳ کیلو میرسد و بزرگترین عضو بدن‌میگردد باید توجه کرد که در بیولوژی یك‌قطعه بدن را خود آن قطعه بدون در نظرگرفتن سایر نقاط بحساب میآید .

رنوار پدر و پسر

«ژان رنوار» فرزند «رنوار» نقاش بزرگ فرانسوی اخیرا کتابی درباره پدرش زیر عنوان «رنوار ــ پدرمن» انتشار داده است . وی در این کتاب کوشش کرده است که پدرش را آنطور که زندگی کرد بدیگران بشناساند . نکته جالبی که دراین کتاب آمده آنست که رنوار همیشه از درد مفاصل رنج میبرد ولی مانع میشد که دیگران از این‌موضوع آگاهی یابند . وقتیکه یکبار پزشکی برای معاینه او به‌خانه آمده بود ، رنوار باو گفته بود که :

«اگر آزادم بگذارند که بین راه رفتن و نقاشی یکی‌را انتخاب کنم ، بیدرنگ نقاشی را ترجیح میدادم .»

نمایشگاهی در مونیخ

در محلی که ۲۵ سال پیش درنهم جولای ۱۹۳۷ دولت نازی اقدام به تاسیس «گالری هنرهای غیر اخلاقی» کرد اینك درشهر مونیخ نمایشگاهی از آثار قدیمی و مدرن برپا شده است . دراین گالری که‌نموداری ازتحولات هنری نیمقرن اخیر آلمان است . آثار گرانبهائی از هنرمندان قدیم وجدید جمع‌آوری شده که از هرنظر جالب توجه است .



یونان والیاکازان

آخرین فیلمسازی که به یونان آمده است تافیلمی را تهیه کند ، «الیاکازان» یونانی اصل است که در صدد تهیه فیلمی از زندگی‌خانوادگی خویش است .

یونان درعین حال خود اکنون مشغول تجدیدنظر در صنعت‌فیلمبرداری خویش است .

هم‌اکنون دراین کشور سالی ۶۰ تا ۷۰ فیلم تهیه میشودکه مخارج آنها بزحمت از ۸۰۰۰۰ لیره انگلیسی تجاوز می‌کند .



دسیکا و محکوم آلتونا

«ویتوریودسیکا» کارگردان ، تهیه کننده و هنرپیشه معروف ایتالیائی مشغول تهیه فیلمی بنام «محکوم آلتونا» است . این فیلم با شرکت ٤تن از معروفترین هنرپیشگان‌جهان سوفیالورن ـ فردریك مارچ ـ بوب‌واگنر وماکسیملیان‌شل تهیه می گردد .

کرگدن نزدیك بین است

○

کرگدن حیوانی است هم بدبخت و هم‌بی‌اقبال زیرا چشمانش نزدیك بین‌است و گوش وبینی‌اش حساس . متاسفانه چون عادت ندارد عینك بزند ودرعین حال چون چشمانش بخوبی جائی‌را نمی‌بیند لذا به‌هرکس وهرچیزکه در جلوش ظاهر شود باشاخ پیشانیش حمله میکند ، خواه این‌شیئی انسان باشد خواه حیوان ، خواه درخت باشد و بالاخره خواه یك‌پاره سنگ !!

چرا سردکننده یخچال در بالای آن قرار داده شده ؟

○

برای آنکه جریان هوای گرم همیشه روبالا و هوای سرد روبپائین است ، هـوای گرم همینکه سردشود جای هوای گرم‌تر را میگیرد . همین مساله سبب میشود که دریخچال‌ها تعادلی ازنظر حرارتی ایجاد گردد و همه نقاط یخچال سرد بماند .

موتورسیکلت بزبان لاتین

○

«بیروتا ـ ایگنی‌فرو ـ لاتیك‌ـ این‌سیتا» که معنی کلمه به کلمه آن «دوچرخه نقلیه کشیده شونده توسط احتراق بنزین دریاتاقان» میباشد، لفظ موتور سیکلت در زبان لاتین است .

مساعدترین نقطه جهان برای رشد و نمو گیاهان



کالیفرنیا ــ زیرا دراین ایالت ۲۶۹ قسم مختلف غلات ، حبوبات، سبزیجات و میوه‌جات گرمسیری و سردسیری بدست میآید .

لغت گشتاپو از کجا آمده است ؟



این کلمه ازترکیب سه‌حرف «گیم‌اشتاتز پولیزی» بوجود آمده که درزبان آلمانی «سازمان پلیس مخفی» را معنی میدهد .

زوبو چیست ؟



یك تیره ماده از نژاد گاو تبتی رازوبو مینامند و این همان گاو مقدس هندوها است زوبو نظیر گاو نر وحشی است وبرخی از اقوام تبتی ازآن برای کشیدن بار های سنگین استفاده می‌کنند ، گروهی هم از شیر فراوان زوبو استفاده می‌نمایند .

تعداد اختراعات



درسراسر جهان از تعداد اختراع آمار دقیقی در دست نیست ولی در امریکا از سال ۱۸۳۶ یعنی از زمانی که دفتر ثبت اختراع بوجود آمد تا سال ۱۹۶۱ (یکسال پیش) درمدت ۱۲۵ سال سه میلیون اختراع به ثبت رسیده بود .
سه میلیون ونیم اختراع که درسال ۱۹۶۱ به ثبت رسیداستفاده‌جدیدی از ماشین الکترونیك بمنظور تشخیص صحت چك‌های بانك بود .

کنسروتا چند سال باقی می‌ماند ؟



در حقیقت معلوم نیست ... درسال ۱۹۵۸یکی ازفروشگاه های بزرگ نیویورك مقداری از غذای کنسرو شده‌درسالهای

۹۱۰۱ تا ۱۹۰۹ را مورد آزمایش قرار داد . جزیکی دو غذا هیچکدام فاسد نشده بودند . یك بنگاه دیگر مقداری پوردینگ و گوشت راکه بین سالهای ۱۸۲۳ و ۱۸٤۹ کنسرو شده‌بود آزمایش کرد .

گوشت ها کمی تغییر نموده ولی پوردینگ به تازگی روز اول باقی مانده بود .

ترجمه حاجیان

جایزه نوبل پزشکی



نوبل پزشکی (۱۹٦۲) به دکتر جیمس واستون آمریکائی وهمکاران انگلیسی او دکتر فرانسیس گریك و موریس ویکلتر اختصاص داده شد .

اینان با تاباندن اشعه ایکس در روی «ژن» ها به نتایج جدیدی در اصل وراثت رسیده اند . قبلا میدانستیم که «کودژنتیك» یك موجود زنده حاوی چند هزار ژن هسته سلولی است (بدینگونه کوددر هرسلولی دوباره تجدید میشود) ژن ها براساس یك نظام واسطه : کروموزوم ، طبقه بندی شده‌اند. درحقیقت‌هرژنی ، مولکول اسیددزوکسی‌ریبونوکلئیك A—N.D است که از ده ها هزار اتم تشکیل یافته و ساختمانی نظیر پلکان مارپیچی هزارپله دارد .

پس از جستجو های فراوان ، زیست شناسان معتقد شده‌اند که حروف «کود» که با مولکول (A-N.D) نمایش داده میشود هریك محتوی پلکان ، هزار پله مارپیچی هستند . همچنین معلوم شده است که پله ها چهار ماده اصلی دارند ، که اصطلاحا چهار حرف «کود» خوانده میشوند و هر پله‌ای تنها واجد دو ماده اصلی است .

پروتئین ها، جوهر اصلی و مشکله سلولها هستند ، وتسلسل آسید آمینه‌ای طویل در آنها دیده میشود ، ولی تنها بیست نوع اسید آمینه مختلف وجود دارد .

گروه تحقیقات زیست شناسی برنده نوبل ٦۲ پزشکی ، ثابت میکنند که فقط سه حرف در تعیین یك آسید آمینه موثر است و «کود» از «کلمات» سه حرف که دوره تسلسلی لاینقطعی دارد ، تشکیل شده است .

یك مولکول مارپیچی A D N شامل ۲۵۰۰۰ پله است و ذخیره توارثی انسان مرکب از ٤۰۰۰۰ مولکول در هرهسته سلولی است .

نامه های خصوصی استاندال

چند روز پیش ، ژان دوتور نامه های خصوصی استاندال نویسنده برجسته فرانسوی را انتشار داد . این نامه ها پرده از خصال شخصی و معنوی او بر میدارد و گواهی ادبی و شاعرانه‌ای بر زندگی نویسنده «صومعه پارم» است . مقدمه این نامه ها ، میگوید : «استاندال نام آور ترین نویسنده‌ای است که در ادبیات و فرهنگ درخشان فرانسه ، جایگاه رفیع و برجسته ای دارد و بیش از آن معروف است که نیازی بمعرفی مجدد او باشد » .

ودر جای دیگر : «فقط اگر همین نامه ها را نوشته بود ، باز میتوانست ، بعنوان بهترین نویسنده و شاعر قلمداد شود» . گر چه شاید دراین گفته مبالغه ای ناشی از شگفت زدگی راه یافته باشد ولی بهر حال ژان دوتور بار دیگر استاندالی را بما معرفی میکند که بغایت انسان و بنهایت هنر مند است . نامه های استاندال براستی کمالی بی‌نظیر و شاعرانه دارد و پرده از معماهای شخصی نویسنده برمیدارد .

ما که نبوغ او را در سرخ وسیاه و «صومعه پارم» ستوده ایم ، اینك با نامه های او برقت قلب و شور معنویش پی میبریم . خدمت ژان دوتور با آن مقدمه جالب و متواضعانه ای که بردفتر کوچك نامه های استاندال ، نوشته است ، ستودنی است .

ژان کوکتو

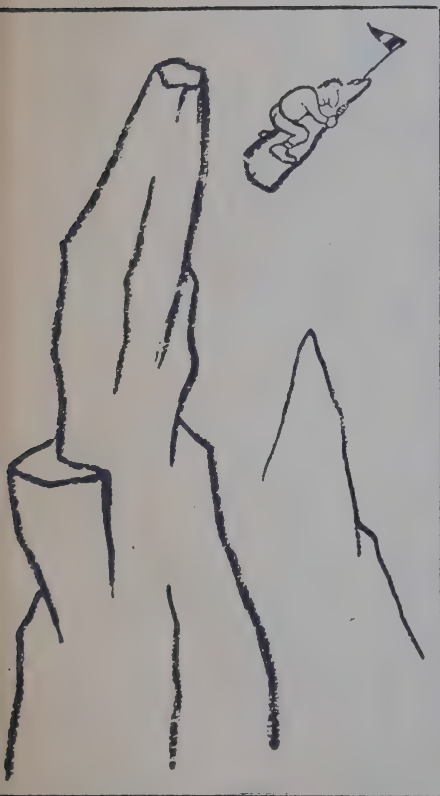
برای اپرای کارمن ، محیط دکورهای کلاسیك ، فضائی است ملال آور ، خفه و متشنج . بدینمناسبت قرار است که بهنگام نمایش مجدد آن از راهنمائی های کوکتو استفاده موثر بشود . خاصه که او قبلا انتقاد بی پروائی بر دکور ، نور ، و حرکات و ریتم اپرای کارمن نوشته بود .

کوکتو معتقد است که برای نمایش آن صفای کولی وار و وحشی طبع کارمن باید از دکور هائی استفاده کرد که جوهر شفاف موسیقی اپرائی را بظلام غبار سنت های باستانی آلوده نسازد و حرکات و ریتم موسیقی نباید از آهنگ های معمول پیروی کند . بنابراین کار گردانی «کارمن» چنانکه گمان میرود ، سهل و آسان حاصل نخواهد شد . گاهی تصور رفته است که نوآوری ، یعنی مسخ موسیقی اصل بیزه و حال آنکه یا باید پذیرفت کار بیزه کامل است و یا آنکه نباید از آن استفاده کرد . حالاکه روبرتونبزی ، رهبری‌موسیقی اپرائی را بر عهده گرفته است من میتوانم ادعا کنم که جنبه های زائد موسیقی بیزه را میتوان با تغییراتی چند حذف کرد و

همانطوریکه قبلا دیده‌ایم از «موسیقی دکوراتیف» و حواشی
زیبا و تذهیب هنری استفاده نمود . خاصه که «ژان رودس»
یك کارمن واقعی و کولی اپرائی است .

از عواقب کسب افتخار و پیروزی





جدول

عمودی

۱ ـ از شعرای دوره غزنوی است که فقط در تذکره‌ها نام او برده شده و اثر مهمی از او در دست نیست ـ فلزی قرمـــزرنگ ـ ۲ ـ استان حاصلخیزی است کـه لقـب « انبار غله » آسیا بدان داده بودند ـ میگویند نوعی از آن مشکل انسانی را می گشاید ـ ۳ ـ خوراك بعداز غذا ـ پشت سر هم ـ بهشت معلق ـ ٤ ـ از ادات تعجب که در مـورد تحقیر بکار میرود ـ چشمه سار ـ ٥ ـ هم رساله ایست از جامی و هم دولت هـا مامور تهیه آنند ـ گربه عربی ـ عضوی است ـ ٦ ـ نی لبـك ـ هدیه‌ای فرنگی که در ایـران هم معمول شده ـ ۷ ـ پیغمبری است که فرمانروای حیـوانات هم بوده است ـ گرد ـ ۸ ـ حرف ندا ـ از آن طرف مست میکند و از این طرف غرق میکند ـ شاعر شهیر دخترش را زندانی کرده است ـ رودخانه‌ایست در شوروی ـ ۹ ـ مباهات ـ اشاره ـ پدر ـ ۱۰ ـ لقب سلاطین باستانی هندوستان ـ آن طرف بنیاد است ـ نوعی خاك ـ ۱۱ ـ چرك ـ جهان ـ ۱۲ ـ قسمتی از سیبریـه شوروی را باین نام مینامند.

افقی

۱ ـ از آثار ناصر خسرو ـ ۲ ـ دو قهرمان عشقی تاریخی و مذهبی ـ ۳ ـ وزیر لوئی شانزدهم ـ مادری ـ ریش دارد ـ ٤ ـ نیکی ـ هم شهری است در امـریکـا و هـم آبادی سر راه خراسانست ـ با هـوی میآید ـ ٥ ـ از رفیق عزیزتر است ـ حلال نیست ـ پارچه‌اش مرغوب نیست ـ ٦ ـ سالی یکبار بچه ها میگیرند ـ دستیار فرانسه ـ ۷ ـ رهبر سرخ ـ شهری است در شمال قم ـ هر اطاقی دارد ـ ۸ ـ پس اینطور ـ خاکی است ـ ۹ ـ یاردم بریده ـ آهنگساز مشهور ایتالیائی ـ گاو پیشانی سفید باستانی ـ ۱۰ ـ از اعمال ریاضی ـ اما ـ ترس سر بریده ـ ۱۱ ـ رئیس و فرمانده ـ آتش ـ ۱۲ ـ یکی از آثار معروف جامی .

حل جدول شماره ۵:

۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱	
خ	ی	ر	ا	و	ث	ل	ا	ن	س	ح	ا	۱
ا	ر	ا	ک	ن	ا		ن	ا	ت	ن	ب	۲
ق	ا	و	ر			ه	ت	ش	ب	أ	و	۳
ا	ق	ل	ا		ا	م	ا		ر	م	ع	۴
ن		پ	م	ا	ل		ک		ر	ا	ل	۵
ی	ا	ن		س	ب	ز	ی		د	ل	ی	۶
ش	ن	د	ه		ر	ب	ه	ر		د	م	۷
ر	س	ی			ز			ه	ن	ی	س	۸
د	ا		ر	خ		ت		ی	د	ن	ک	۹
ا	ن	ی	ن	ر	ا	ک	ا	ن	ا		و	۱۰
ن		م	ت	ا	م		ر		م	و	ی	۱۱
ی	د	ن	م	ج	ر	ا		ف	ت	ا	ه	۱۲

قوطی سیگار

عکس های شناسنامه ها واقعی اما آدمها واقعی نیستند
چشم ها واقعی اما نگاه ها واقعی نیستند
چشم ها اشك دارد اما اشك ها از آن کیست ؟
پیکر های شکل دارد اما با میراث آن بدرود گفته‌اند .
قلب ها جهنم است ، عذاب در آن یخ بسته است
گل ها رنگ مطمئن دارند لیك گل قلب ها از سنگ است
انسان سایه‌اش را بدرگاه نیایشگاه میکوبد لیك میخ های
نیایشگاه پرچ شده است
دیوار باغ رویا سفالین و شکوفه شعر مرده است
و اگر شکوفه شعری در بطن شاعری بشکفد حرکت قطاراست
نه تحرك زمان
جنگ شعرها پشت قوطی سیگار است
و کیست باور کند قوطی سیگار خالی‌را بجوی‌آب‌نمیاندازند

خرداد ٤٠

احمد رضا احمدی



از : فریدون صابر

تنها برای زیستن

درکشمکشی ، کارگری به راننده‌ای برخورد :
ـ تو زنده بادی یا مرده باد ؟
شانه‌اش را بالا برد :
ـ هنوز معلوم نیست !

چون شهر به فتح دشمن درآمد ،
ناگهان ، مردی از آنمیان ، فریاد برآورد :
ـ زنده باد دوستان ما !
کارگری ، خسته و زخمین ، از آنجا میگذشت ...
همینکه او را دید ، بی درنگ سویش خزید :
ـ پس دیگر معلوم شد ؟
خنده‌ای برلب راننده دوید :
ـ ولی ... فقط زنده بادش !

چندی گذشت .
ز دور ره ها ، سپاه مرکزی فرارسید :
«ز خانه‌مان بدور ! بدور ، ای اجنبی !»
... و شهر ، از چنگ دشمن درآمد
دیدگان ـ جمله دیدگانی که میگریست ـ چکمه‌ها
را مینواخت :

«ای سربازان ، سربازان وطن ، کافیست دیگر رژه!
کافیست ! خسته شدید ، چقدر آخـــر ؟ بس
نیست ؟...»
و دیدگان کارگری ـ چونان پریدن پرندگان کوچك ـ
براین و آن میجهید :
و ناگهان :
ـ چنین چیزی شود ؟
نگاه شاد مستش ، روی کسی باز ایستاد : «آیا
هموست ؟» که میگفت :
ـ زنده باد سپاه ما ! سپاه بس غیور ما !
و چون گامی بیش ، پیش‌تر گذاشت :
ـ آری هموست !



خون بچشمانش دوید .
جهان ، یکسره سرخ دید .
سویش شتافت ...
دهانش را شکافت :
ـ پس خائن پست ، میهنت کدامست ؟
و آن دهانی ـ که زآن ، دروغین درود ها بر می
خاست ـ یکپارچه خون شد .
و خشمی غرنده میگفت :
ـ همیشه زنده باد ؟
پس دوست و دشمنت ، کدام پاینده باد ؟

با دست لرزانش ، دهانش را سترد :
ـ میدانی رفیق ؟ حرف مرد همیشه یکیست !
ـ پس حدیث وطن ، افسانه‌ایست ؟
ـ هنگام خطر ، چاره نیست !



نگاهی شعله گرفت ، تنوره کشید :
ـ پس آخر هدفت چیست ؟
ـ زیستن !
ـ ولی با پستی ؟
ـ مگر تو کیستی ؟
ـ پس شرف و مردانگی ؟
ـ ببر بگورشان ،که به پشیزی‌نخواهندخریدشان!

چشمهٔ چشمانی تار شد، تیره شد دیدش :
ــ خائن، همیشه خائن است، و تنها، شایسته مرگ !
پس ناگهان، تیغه کاردی، در پرتو خورشید، درخشید .
و چون پولاد نوکش، مزهٔ خون چشید،
زندهٔ محتضر فریاد پسین کشید :
ــ زنده باد زندگان !

قطعاتی از اشعار مذهبی گیتانجالی

اثر : رابیندرانات تاگور
ترجمه : ماه ملك بهار

درمیان سایه‌های عمیق و پرباران ماه ژوئیه،
تو، با قدمهائی اسرارآمیز و آرام تماشاکنندگان را اغفال میکنی،
صبح، امروز دیدگان خود را بسته است ــ و بفریادهای پیاپی و خشمگین باد مشرق توجهی ندارد و حجاب ضخیمی برروی آسمان آبی و شب‌زنده‌دار کشیده شده است .
بیشه‌ها صداها را در خود خفه کرده‌اند،
درهای همهٔ خانه‌ها بسته است .
تو دراین خیابان فراموش شده، رهگذری‌تنها و دورافتاده هستی،
آه، ای تنها دوست من، ای یگانه معبود من،
مانند رؤیا از اینجا مگذر،
درهای خانهٔ من بروی تو باز است .
دوست من، آیا در این شب طوفانی برای سفر عشق ازخانه بیرون شده‌ای ؟

آسمان چون مأیوسی وحشیانه میفرد
دوست من ، من امشب خواب ندارم ، هردقیقه پنجرهٔ اطاقرا باز میکنم و در تاریکی شب خیره میشوم .
ولی درمقابل خود چیزی نمی‌بینم ، آیا از کدام راه میآئی؟
ازکنار کدام ساحل تاریك رود میگذری ، از گوشهٔ کدام جنگل تیره عبور میکنی ؟
دوست من ، از عمق چه تاریکی راه میسپری و بسوی من میآئی ؟
اگر روز تمام شده ، اگر پرندگان دیگر نمی‌خوانند ، اگر باد خسته شده است ،
حجاب ضخیم تاریکی را بر روی من فروکش و
همانطور که زمین را با پوشش خواب پوشانده و وقت غروب گلبرگهای پژمردهٔ نیلوفر را بهم بسته‌ای ،
خجلت فقر و بینوائی را از مسافریکه ، کیسهٔ آذوقه‌اش قبل از بسررسیدن سفر خالی‌شده لباسش پاره و خاك آلود گشته و قوایش رو به نابودی است ، بزدای —
و چون گلی که جان گیرد ، زندگیش را تازه و نو کن
بگذار بتو اعتماد کنم و در خستگی شب بدون کشمکش روحی بخواب روم ،
مگذار برای مختصر دعائی که میکنم ، روح سست خود را اجباراً آمادهٔ آن سازم ،
این تو هستی که حجاب شبرا بر روی چشمان خستهٔ روز میکشی ،
تا با خوشی و نشاط تازه‌تری او را بیدار کنی

خواب وتعبیر آن

بدانکه این چند کلمه‌ایست در بیان معرفت خواب :

خواب زنان را ، اصلی نباشد، مگر زنی که مؤمنه باشد .
خواب زن پارسای ، فضل دارد بر زنان دیگر که سلیطه و فاحشه باشند .

خواب توانگر سخی را ، فضلی است بر خواب درویشان و بخیلان .
خواب درویشان چندان اثر ندارد ، زیرا که همیشه در غم درویشی و در غم فرزند و عیال است ؛ هرچه در بیداری بیند ،در خواب هم بیند ، آنچه بد بیند ، زود اثر می‌کند و آنچه خوب بیند ، دیر نتیجه می بخشد .

●

روایت است که صفیه دختر حی‌بن‌اخطب که زن امیر خیبر بود ، در خواب دید که آفتاب و ماه در کنار او افتاده است . بیدار شد . به شوهرش نقل کرد . شوهرش طپانچه بروی زد . چنانکه رویش کبود شد . گفت :
ــ لعنت خدا برتو باشد . اگر خواب توراست بود ، محمد این قلعه‌را بگیرد و ترا به اسیری برد وترازن خود کند .
روز سوم قلعه را گرفته و صفیه را اسیر کردند ، به خدمت حضرت رسول آوردند .
آن حضرت فرمود که :
ــ چرا روی توکبود است ؟
صفیه قصه خود را گفت . فرمود :
ــ تعبیرش همانست که تو دیده‌ای !

●

آداب نگاهداشتن حرمت معبران در وقت سئوال تعبیر خواب :
چون به نزد معبر آید ؛ سلام‌کند و بنشیند و خدا رایاد کند وبه رسول خدا وائمه اطهار درود گوید و از خدا استعانت جوید و بعد بگوید :
ــ بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم ...
سپس خوابش را بی زیاد و کم به معبر عرض نماید . اما باید راست بگوید .

●

اما معبر آن بود که صبر وخرد بجاآورد تا سخن‌سائل تمام شود و همه سخنانش بشنود و نام پدرانش پرسد و ببیند که مسائل از اصحاب سلطان است یا کسبه است یا عالم یا جاهل یامفسد یا مؤمن یابنده یاآزاد یاغریب یابومی است، یاروز دیده است ، یاشب ، دیوانه بوده یا عاقل ، پاك بوده یاجنب ،چه خورده... چون همه مطلع شد ، خواب او را تعبیر می‌کند، چنانچه بوده است وبی‌زیاده و نقصان ، بلکه برای خوش آمدن سائل نگوید .

●

بدانکه بر مسلمان واجب است که با طهارت بخوابد ، و در وقت خواب از ذکر خدا غافل نباشد و صلوات بر پیغمبر بفرستد ، وشهادتین‌بگوید، و در طرف راست پهلوبخوابد ، ودست راست خود را زیر روی‌راست خود بگذارد و سورهٔ اخلاص و معوذتین و آیةالکرسی و آیه آمن‌الرسول و شهدالله وقل‌اللهم را بخواند و آیه انما انابشر را بخواند ... پس دست را بگشاید ورو به سوی قبله کند . چون از خواب بیدار شود ، ایزدتبارك و تعالی را یادکند، اگر خواب نیکو دیده باشد ، خدا راشکر کند و صدقه بدهد ،اگر بد دیده است باز صدقه بدهد ، پ س‌نزدیك معبر شود ،یااو را به نزدیك خود طلبیده ، از خواب خود سئوالی کند و بی نقصان بگوید ، تا اینکه معبر خود تعبیر کند .

●

یکی محمدبن‌سیدین را گفت :
ــ درخواب ،بانك نماز می گفتم .

گفت :
ـ خدای تعالی ترا حج روزی کند .
و دیگری همین خواب را از اوپرسیده گفت :
ـترا به دزدی می‌گیرند .
گفتند که :
ـ یك خواب را دو تعبیر کردی ؟
گفت :
ـتعبیر را به حال سائل کردم‌که یکی صالح بود و به حج تعبیر کردم، و آنکه شبه مفسدان داشت چنان تعبیر کردم .
و شاگردان نگه داشتند آن دو تعبیر او را . درست افتاد چنانکه گفته بود بی زیاد و نقصان .

●

اگر کسی حورالعین در خواب دید ، مال وعزت و شرف و آمرزش گناهانست .
اگر جبرئیل را در خواب بیند به مراد دل خود برسد ، کارهایش روز بروز بالا گیرد و به بزرگی برسد و علم آموزد .

●

اگر عزرائیل را در خواب دید ، مرگش نزدیك شده و توبه باید کرد .
اگر روی او خشم آلودبیند ، مرگش بی‌توبه به دشواری بود .
اگر دید که جانش می‌ستاند ، زندگانیش به خوشی می‌گذرد .
واگر بیند که بروی سلام کرد ، اندر دوجهان ایمن گردد و در بهشت رود .
اگر کسی بخواب دید که ازصراط گذشت ، از همه بلاهاایمن گردد.
اگر بیند به دوزخ افتاد ، اندر غم مال و عیال و سلطان جابر افتد .
اگر کسی بیند که ماه او را سجده کرد ،یا درکنار یادرسرای اوافتاد، اگر لایق مهتری بود مهتر گردد ، اگر غریب است به وطن رسد ، اگر عزب‌است زن گیرد ، اگر فرزند طلب کند ، پسرش شود و غلام و کنیز گیرد .
اگر بیند که باران همی بارد ، در آن شهر که دیده ارزانی شود .
اگر بیند که بر محله می‌بارد و برجای دیگر نمی‌بارد ، لشکر به اینجا آید وستم کند .
اگر کسی بیند بر ناودان نشسته ناگاه آب جاری شده ، دوستی‌یابد.
اگر نردبان به خواب بیند ، یاری موافق یابد .
اگر دولاب بیند ، در خزانه غیب ، مال یابد .
اگر دولاب شکست ، خزینه‌دار ولایت بمیرد .
اگر کسی چاه و گندآب به خواب دید ، زن سلیطه دچار اوشود .
اگر کسی بیت‌الخلاء به خواب دید که دراو افتاده ، روزی حرام باو می‌رسد .

کتاب

اقتصاد

تقریر: بیژن فرخ

رودخانه و

مغزهای الکترونی

ماهواره‌های مصنوعی

هشتاد سال دیر تر ● یورش به طبیعت نه بجامعه ● نوبل چند سال دیر تر بیدار شد

ده سال دیر تر

فلسفه انسان اخلاق

نوشته‌های

نوشته: ژان روستان

نابرابری های جسمی در انسان

